محبوب القلوب

یا

شمسه و قهقهه

تألیف

برخوردار بن محمود ترکمان فراهی

مطبوعاتی عطائی

محبوب القلوب

یا

شمسه و قهقهه

تألیف

برخوردار بن محمود ترکمان فراهی

متخلص به ممتاز

از انتشارات کتابخانه بارانی

چاپ رنگین

مقدمه ناشر

کتاب محبوب القلوب مشهور به شمسه و قهقهه : از آثار میرزا برخوردار بن محمود ترکمان فراهی است. ووی از منشیان و مترسلان عهد صفویه است که به سبك آن زمان باعبارت پردازیهای مسجع واصطلاحات وتعبیرات غامض حکایات وقصصی را برشته تحریر کشیده است اگرچه در بسیاری از مواضیع اعم از نظم و نثر مسامحات ادبی فراوان در آن دیده می‌شود معذلك مطالعه آن با توجه به نتایج اخلاقی و آموزندگی حکایات آن که مشحون ازپند واندرز وحاوی دستوراتی درزندگی اجتماعی است خالی ازفایده نیست ونکات شیرین و عبارات نمکین فراوان در آن توان یافت . بخصوص کسانیکه آثار نویسندگان گذشته را ازنقطه نظر تحول وتطور نثر فارسی درقرون گذشته وسیروطریقی راکه ادبیات عجم بعدازحمله مغول پیدا نموده و دنباله آن تا عصرصفوی ونادری کشانیده شد « ودرجمیع این آثاریك نوع تصنع و تکلف خاصی در نوشته های گویندگان و نویسندگان این قرون دیده می‌شود » از جنبه نقد ادبی مطالعه می‌کنند یقیناً خواندن این کتاب متضمن فوائدی خواهد بود .

مؤلف کتاب ابتدا مدت زمانی در خدمت حسینقلی خان قورچی باشی شاملو ازامراء نامی عصرصفوی بوده ودرهمین هنگام است که بدواً مجموعه‌ای از حکایات وقصص را برشته تحریر کشیده و آنراموسوم به رعنا وزیبا ساخته است وبعد ازمدتی که کتاب مزبور مورد توجه محافل آن عصرومردم آن زمان واقع شد وی را شوقی در سرپدید آمد داستانی چند بر آن افزود و برحسب نتایج حکایات آنرا منقسم بـه چندین باب کرد . این نسخه رامؤلف موسوم به محفل آرا نمود وبزودی درمحافل و

مجالس آن زمان مورد استقبال بی‌نظیری واقع گردید اما چندی بعد در جنگی که بین منوچهر قرچقای وایل چمشگزک درنواحی سرحدی خراسان روی داد (ومؤلف کتاب نیزدر آن حدود میزیست) نسخه اصلی کتاب بتاراج رفت ومعدوم شدوناچار میرزابرخوردارخان مجدداً حکایات‌را ازنوانشاء وتحریر نموده و آنرا محبوب‌القلوب نامید . تصورمیرود نام شمسه وقهقهه را بعداً ناشران کتاب مذکور بآن داده باشند ودلیلی که خود مؤلف نام شمسه وقهقهه را براین کتاب نهاده باشد دردست نیست.

مطالعه حکایات شیرین و جالب این کتاب برای بسیاری از طبقات مردم در اوقات فراغت نافع و مشغول کننده است با وجود اینکه چندین بار در هند و ایران تجدید طبع شده بود اخیراً براثر کمیابی نسخ ومراجعات مکرری که ازطرف بسیاری ازعلاقمندان میشد ومصراً تجدید طبع آنرا خواستار میشدند اقدام به طبع ونشر آن گردید ونظر باینکه در نسخه چاپ سنگی سابق اغلاط فاحشی درکلمات و عبارات دیده می‌شد تا آنجاکه میسر ومقدور بود کوشش بسیاری درتصحیح وتنقیح آن‌بکار رفت‌ونیزازنقطه نظرچاپ و کلیشه ومجلداهتمام کافی‌مصروف گردیدامید آنکه مقبول طبع مردم صاحب نظرشود .

فهرست مطالب کتاب محبوب القلوب

باب دوم

درنیکوکاری واجتناب ازمردم آزاری

باب سوم

باب‌چهارم

باب پنجم

خاتمه و بیان حال آنها

همیگوید نکو مرد فراهی
کتاب من بخوان گر علم خواهی

کتاب

محبوب القلوب

مشهور به

شمسه و قهقه

تالیف

میرزا برخوردار فراهی

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین و هو خیر معین

الهی بزرگی و حشمت تراست — سرافرازی و ملك و شوکت تراست
توئی روشنی بخش چشم حیات — توئی ناظم کشور کاینات
توئی بانی بارگاه سپهر — فروزندهٔ مشعل ماه و مهر
ترا می سزد شاهی و سروری — سزاوار ذاتت بود برتری
ز خورشید تا ذره هر چیز هست — بخوان عطای تو دارند دست
قضا و قدر بندگان تواند — مقیم در آستان تواند
نهد بردرت هر که روی امید — ز فیض دو عالم شود مستفید
به پیچد ز حکم تو هر کس که سر — نبندد به بزم سعادت کمر
بذات و صفات خود ای ذوالجلال — که بیرون بود از قیاس و خیال
به حق سرو سرور کاینات — دلیل ره کاروان نجات
محمد شهنشاه گردون سریر — که در کایناتش نباشد نظیر
که از رشحهٔ هستی ذات او — گلستان ایجاد شد تازه رو
به خورشید افلاك عزو شرف — امام بحق شهریار نجف
علی ولی قدرت کردگار — وصی پیمبر شه تاجدار
باحکام حق خلق را رهنما — که بعد از نبی شد بحکم خدا
باولاد و اخفاد آن نامور — که هستند هر یك امام بشر
که شام امید مرا روز کن — بلطف و کرم شاد فیروز کن
به پرواز مرآت فیروزیم — بکن نعمت عافیت روزیم
بفردوس اخلاص راهم نما — در رستگاری برویم گشا
به پرواز رخسار آئینه ام — لبالب کن از مهر خود سینه‌ام
اسیرم به بحر علایق چو خس — ز دست فریب هوا هوس
عنان سعادت ز کف داده ام — بچاه شقاوت در افتاده‌ام
گنه کار و حیران و بیچاره‌ام — ز اقلیم توفیق آواره‌ام
کریمی و عفو گنه کار تست — مروت شمیمی ز گلزار تست
سروکار هرکس بود با کریم — زجرم و گنه نبودش هیچ بیم
بلندی سپهر برین از تو یافت — زمین رتبهٔ برتری از تو یافت
گل گلشن طاعتم بشکفان — بسر منزل آبرویم رسان
بغیر از تو ای خالق دادرس — توسل نمیجویم از هیچ کس

متحرك ساختن سلسلهٔ حمد وسپاس ایزد کار ساز بدست عجز ونیاز

طراوت خرمی بهارستان نطق وبیان وتازه‌روئی گلستان کام وزبان ازیمن برکت وسعادت واهتزاز نسایم حمدو ثنای ذات واجب الوجودی است که چمن‌آرای عرصهٔ صنع جمیلش بلند و پست قطعات طبقات بساطین ارض و سما را در سواد عرصهٔ امکان طرح فرموده ونخلستان وجود مخلوقات را اززلال چشمه سارقدرت کامله وحکمت شامله به برك وبار نشوونما برومند وشاداب نموده سبحان‌الله این چه صنع صنیع ومرحمت‌منیع‌است که نظر به آیهٔ کریمه **ولقد کرمنا بنی آدم** نخل وجود هرفردی ازافراد انسانی را در کنارجویبار ایجادباعتدال‌هوای دلگشای مراحم نامتناهی‌پرورش داده ودرطینت شجرهر موجودی ثمرات عنایات گوناگون بودیعت نهاده‌آب ورنك روح را ازرگ وریشهٔ دل بگلشن بدن دوانیده و نسیم نفس را سلسله جنبان طراوت چمن هر تن گردانیده عندلیب کامرا سرود وترنم خوش الحان آموخته وچراغ معنی را برانجمن لفظ برافروخته‌مفتاح زبانرا خزانه‌دار گنج‌خانهٔ خیال وصدف سامعه را ازلالی گفتارمالامال فرموده جام‌جهان نمای دل را آئینه‌دار تمثال شواهد حقایق دانش و بزمگاه دیده را مهبط نزول تجلیات بیش نموده صاحب‌جودی است که خازن کنوزعامرهٔ فیاضش ابواب گنجینهٔ مرحمت راروز وشب گشوده تا عموم سکنهٔ بلده طیبه وجود هر یك جیب و دامان آرزو را از زروسیم تأییدات مالامال گردانند رزاقیست که‌خوان سالار نعمت کدهٔ کرمش‌سفرهٔ نعمت گوناگون اطعمه واشربه امتنان در مهمانخانهٔ عاطفت گسترده تاخاص و عام طبقهٔ‌وظیفه‌خواران‌خوان اعتصام چندانکه خواهند ازحلاوت اوکام دل ستانند معبودیست که طایرعقول‌واوهام در پروازگاه تصورحقیقت معرفت ذات کامل‌الصفات خداوندیش بال وپرقیاس نتوانند گشود وکتاب دیوان اندیشه واوهام شرذمهٔ ازکیفیت صفات بیمثل و مانندش درصفایح‌صحایف السنه وافواه نگارش نتوانند نمود .

لمؤلفه

کی نطق مردمعر که‌وصاف قدراوست | بیرون بود صفات وی از مرکز قیاس
در آستان قدر جلالش نمیرسد | گر صد هزار سال پرد طایر قیاس
سرمشق تازه روئی فردوس راحتست | هر دل که نقد بندگیش کرد اقتباس
هر چین او بنامهٔ آزادگی خطی است | پیشانیی که خاك سجودش بود مساس
مقبول کاینات و سزاوار جنتست | هر مقبلی که برادر اوگشت روشناس

شهریاریست که عرصهٔ طول وعرض‌قلمرو حکمش ازحیز تصوربیرونست و انتظام سلسلهٔ استحکام فرمانش ازشایبهٔ خلل وزوال مصون مالك‌الملکی‌است که بمقتضای **تؤتی الملك**

من تشاء باب بیت‌الشرف عزت برچهره ارباب‌توفیق وسعادت گشاده وتیره بختان‌زندان نافرمانی ومغروران‌نخوت نفسانی ازمصدوقهٔ **تذل من تشاء** زنجیر خواری وذلت بر پای راحت نهاده .

نظم

یافت عزت آنکه شدکامل عیار　　در خلوص طاعت پروردگار
هرکه‌رو گردان‌ازین‌درگاه‌شد　　عاقبت سر گشته و گمراه شد

مقدریست که بحکم **انا زینا السماء الدنیا بزینته الکواکب** مصابیح بزمگاه افلاك‌را بزیورچراغان‌ثوابت وسیارآراسته و مصوریست که‌سطوح الواح زمین‌را ازچهره گشائی تصورات‌الوان نباتات پیراسته غفوریست که نائرهٔ آتش غضبناك عصیانرا بمقتضای **سبقت رحمة غضبه** بزلال ینابیع عفوومغفرت فرونشاندوپنجهٔ‌تطاول ظلم‌رابقوت‌بازوی عدالت به‌پیچاند وابر گوهر بارعطای‌عمیمش طراوت‌بخش‌مزرعهٔ بیم وامید عنایت دلنوازش‌قفل غنچه اجابت‌راکلیدجواهر سرمهٔ اطاعت فرمانش‌جلاافزای دیدهٔ ایمان‌وخضررحمتش‌توشه کش سفرهٔ ندامت وعصیان .

نظم

کریمست و بخشندهٔ هر گناه　　بود بر گنه لطف او عذرخواه
چوخورشید عفوش نمایان‌شود　　گنه همچو خفاش پنهان شود

یکتای بیهمتائیست که ذات عدیم‌المثال بی‌زوالش در عالم وحدانیت نظیرندارد و سالك عقل حقیقت‌بین جز بجادهٔ تصدیق فردانیش قدم‌نگذارد ویگانه‌ایست که تمثال مثالش در آئینهٔ امکان صورت وقوع ننماید وخاتم مضمون‌صدق‌مقرون‌وعدهٔ **لاشریك له** جز با نگشت احدیتش موافق نیاید .

بیت

در یکتای بیهمتای ذاتش　　بود در مخزن وحدت یگانه
کند هر کس کمان طاعتش زه　　خورد تیر مرادش بر نشانه
گنه‌طاعت‌شود برصاحب‌خویش　　نهد چون عفو او پا در میانه

فرمانفرمائیست که صاحبقران اقتدارش‌راکلید تسخیر مداین وجود وعدم‌درمشت وسلیمان اختیارش‌را خاتم حل وعقد نظم ونسق کاینات درانگشت حاجب بارگاه ذره نوازش‌چوب منع پیش‌پای سائل‌نگذارد تاآنچه خواهد بخواهد وهرچه‌طلبد بستاند همای عاطفتش بر هرسریکه سایه بال‌عنایت‌افکند درمعرکه‌ارجمندی سرافراز گردید وهرسالکی که‌احرام کعبهٔ عبودیتش بست بی‌شایبهٔ خطر بمنزل مقصوددرسید .

نظم

هست آستان بندگیش کعبهٔ امید　　خرم کسیکه بوسه بران‌آستان دهد
ظل سجود درکهش اهل امید را　　از تاب آفتاب قیامت امان دهد

کدام متوسل دست‌حاجت بدرگاه کرمش برداشت که تهی‌دست ومحروم برگردید و چه

نیازمند سر بر آستان خداوندیش گذاشت که مرآت تمنای خود را جلوگاه ارتسام تمثال چندین عطایای کامله ندید .

نظم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر / که کریمست و رحیمست غفور است ودود
کرمش نا متناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود

جل جلاله و عم نواله و عظم شأنه .

در نعت و منقبت سید دو سرا شفیع روز جزا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شریف ترین مقالهٔ که آب و رنگ قصرات دلپذیرش را دبیران دیوان اطاعت ربانی زینت عنوان صحایف نطق و بیان گردانید ولطیف ترین نکتهٔ که دیباچه طرازان مجموعهٔ بندگی عبارات حقیقت آیاتش را طغرای غرا مثال حق شناسی و ایمان دانند مفاوضهٔ لازم الاعزاز نعت سروریست که اتصال تفوق وامتیاز دوجهانی نگاشته فرددفتر قدر ومنزلت اوست فاتحهٔ جریان احکام اوامر ونواهی یزدانی خاتمهٔ رسالت و نبوت و پیشوائی که اوراق صحیفهٔ کاملهٔ معرفت سبق آموزان دارالارشاد عبودیت از شیرازهٔ هدایت ودلالتش مضبوط وسلسلهٔ قوانین صلاح وسداد مصنفات نسخهٔ توفیق وسعادت از پیرایه واسباب رسوخ محبت وعقیدتش منتظم ومربوط است مرشدی که تا خضر هدایتش رفیق وراهنمای قوافل بنادر بندگی ونیاز نگردد متاع دعوات در نظر قبول مشتری اجابت در نیاید تا سحاب مهر وولایش درمزرعه آمال دهاقین کشت عبودیت نبارد نهال اطاعت ودین داری ثمر کامل عیاری باز نیارد .

فرد

تا رضای او نباشد کی شود طاعت قبول / در رضای او بود خوشنودی پروردگار

ناموری که اگر آفتاب عالمتاب وجود مسعودش مشرق آرای سپهر هستی نمیشد ضابطه واستحکام در ارکان دستگاه آفرینش بهم نمیرسید و اگر سرادق جاه و جلال نبوتش در ساحت سروری وتفوق نمی افراخت کارخانه قواعد امر ونهی صورت انتظام نمی یافت طالبان طریق کعبهٔ حق طلبی را بیدست آویز صداقتش درصدر سریر **ورفعناه مکاناً علیا** راه تقرب ننمایند وابواب گلشن رحمت ومغفرت را بی کلید شفاعت برچهره هیچکس نگشایند .

شعر

قصر هستی بیوجودش بود پست / ازطفیلش هست شد هر چیز هست
گر وجود او نمی شد واسطه / تا ابد بودی جهان بی ضابطه
آنکه بوسد آستانش را ملك / کرده خم قد بهر تعظیمش فلك
تا نهال هستی ذاتش نرست / کاخ ایمان را نشد ارکان درست

اعني اورنك آراى **وما ارسلناك الا رحمة للعالمين** زيبنده تشريف **ولكن رسول الله وخاتم النبيين محمد مصطفى صلى الله عليه وآله .**

در منقبت بيت الشرف امامت اسد الله الغالب على ابن ابيطالب صلوات الله عليه و آله

ترانه سازى عندليب زبان گوشه گيران مقام حق‌شناسى نغمات اظهار محبت وولاى مقتدائيست كه قانون سرافرازى وتشيع راست‌قولان عرب وعجم ازمضراب هدايتش بلند آوازه وقطعات دوازده كانهٔ حديقه انيقه امامت از بهار وجود فياضش سرسبز وتازه است اعنى مصداق آيه كريمه **انما وليكم الله** جام جهان‌نماى **من كنت مولاه فعلى مولاه** توقيع خطاب مستطاب **لافتى** طغراى غراى مثال لازم الامتثال **هل اتى** ركن ركين انتظام سلسلهٔ شرع مبين قائم مقام ووصى بلافصل خاتم النبيين .ص

نظم

ابن عم مصطفى زوج بتول — نايب بر حق و داماد رسول
مرتضى و مجتبى شاه نجف — گوهر يكتاى بحرين نجف
واقف اسرار رب العالمين — ناظم احكام خير المرسلين
حيدر صفدر امير المؤمنين — ره نماى سالكان راه دين
آنكه شيرخويش خواندش كردكار — بر سرش بنهاد تاج افتخار
هست او با يازده مهر دگر — نور بخش مطلع اثنا عشر
بر در او پادشاهان جهان — جمله مى‌سايند رخ بر آستان
هر كه باشد طالب لطف خدا — رو نگرداند ز مهر مرتضى
رستگارى نخل باغ مهر اوست — محترم‌شد هر كه اورا داشت دوست
هر كه را مهر دوعالم آرزوست — مصدرش مهر على وآل اوست
هر كه درحب على باشد دودل — در دو عالم روسياهست وخجل
هر كرا خالى دل ازمهر عليست — بار نخل هستيش بيحاصلى است
هر كه دارد شك بجاه مرتضى — بى‌سخن گشته است مولود خطا

ناصريكه بارقهٔ تيغ ظفر فرجامش خرمن طغيان اهل كفر وبدعت را زيروزبر ساخته وبشهد گواراى لطف واعانت كام وزبان مارب احباب را نواخته است گلزار شرح انور ازهواى موسم ربيع توسطش بانشوونما وديدهٔ معرفت حق‌طلبان بى‌جواهر سرمه اخلاصش ازرمد بى‌بصيرتى نابيناست. دربازار محشر بى‌نقد كامل عيار محبت وولايش متاع رستگارى ونجات نتوان‌خريد وبى‌مظاهرت خضر هدايت وامدادش به اقليم سعادت ونيكوكارى نتوان‌رسيد درعرصه هردلى كه پرتوخورشيد اخلاصش تا بد انوار تجليات فيوضات جاودانى را دريابد وگلشن‌هر اعتقادى را كه نسيم خلتش خرمى بخشد ازآسيب نزول هيچ خزانى خجالت زردروئى نكشد .

نظم فی نعته

هر سینهٔ که تکیه گه مهر حیدرست — سرخط نویس مشرق خورشید انورست
هر خاطری که مهبط فیض ولای اوست — دیباچهٔ طراوت فردوس اخضرست
محروم از درش نبود سائل امید — طعم موائد کرمش کام پرور ست

عروة الوثقی مروتش عموم درماندگان را دست گیر و پای نخوت جبارین در سلسلهٔ عتابش زنجیر از شوکت بازوی خیبر گیرش آثار قدرت یداللهی ظاهر واز خوف عقاب ذوالفقار قهرش کبوتر روح منافق درفضای جحیم طائر .

بیت

بر افراخت تا رأیت احترام — ازو یافت شرع پیمبر نظام
کلید در فتح شمشیر اوست — نهال ریاض ظفر تیر اوست
فروزندهٔ مشعل برتری — فرازندهٔ رأیت سروری
سپهر مروت شه نامدار — علی ولی قدرت کردگار
امام بحق نایب مصطفی — که باطل ز حق کرد تیغش جدا
ازان گلشن شرع رونق فزاست — لوای امامت از انعرش ساست
به بستان دلها گل آرزو — ز باران مهرش بود تازه رو
ز خوان عطایش موظف امید — به امداد لطفش کرم رو سفید
ز مرگم اگر بگذرد قرنها — تن و استخوانم شود توتیا
ز مهرش زند دم دل پاك من — نروید بجز مهرش از خاك من

اما بعد برضمیر منیر اکسیر نظیر فیض تأثیر روشن طبعان فراست دستور واتصال نویسان افراد دفتر عقل وشعور که بموجب احکام مطاعه واجب الاطاعه دیوان جود وامتنان پادشاه قلمرو عدل واحسان در انجاح مهمات رونق امور سلسلهٔ کمالات عالیه منتظم و مأمورند مخفی ومحجوب نماناد که این منشی احکام تقصیرات نامتناهی یعنی فهرست طراز مجموعهٔ طلب مرحمت الهی برخوردار ابن محمود ترکمان فراهی در بدایت حال که رشحات سحاب هنگام فرخنده ارتسام وشباب جوانی خرمی بخش بهارستان روزگار حیات زندگانی و نشاه افزای مزاج شراب انبسات وکامرانی است به مقتضای پراکندگیهای خیالات کیفیت رحیق میخانه هوا وهوس نفسانی که خانه زاد قبیله آرزوهای طبایع انسانیست بتحریك خامهٔ اندیشهٔ خاطر بوقلمون نژاد خلاصهٔ مضمون مدعارا درسرورق سفینه ضمیر نگارش داد که یکچندی کلك ارادت را سیار صفحات اوراق سواد و بیاض عرصهٔ نشیب وفراز عالم سیاحت ساخته بتحریر وتسوید فقرات وعبارات نظم و نثر نزهت القلوب سیر وتماشای ریاحین بساطین حال واوضاع هرملك وديار پردازد باستظهار اینمدعا چون خاطر پادر رکاب سمند تصمیم مقصد نهاد اولا نظر باشارهٔ بعض جهات که دامن گیر خاطر کردیده بود دست درعروهٔ حرکت زده اسباب ومتاع عزیمت سفر مروشاه جهان را حمل ناقه اراده نموده طی مسافات آن مدعا

مینمود تا بهدایت خضر تقدیر کاروان عزیمت را بسواد آنخطهٔ دلگشا عبور اتفاق افتاد از آنجا که در آن اوقات چهرهٔ عروس آندیار بدستیاری سرانگشت صنع مشاطه حکمرانی و فرمانفرمائی ریاض آرای قلمرو بختیاری واقتدارخان جلیل القدر رفیع الشأن سنجرمکان اصلانخان نورمرقد بزیور آب ورنگ خال وخط آبادی امنیت آراسته وپیراسته بود باشاره نظر التفات آن بزرگ منش کوچك دل درسلك عقدلالی ملازمت وخدمتش انتظام یافته و چندی طغرا مثال درصدرعنوان خطاب مهر بانیهای بزرگانه آن محضر معتبر مدعای جاه وجلال مربع نشین خاطر شادودل ازقید هرمحنت آزاد درسراسر خیابان حدیقه فارغبالی میخرامیدم وازقدح جود ومساعدت بخت شربت گوارای راحت می آشامیدم تااینکه بعد ازدوسال از آنجا نیزمسبب اسباب انتظـام کارخانـهٔ قضا رشتهٔ وظیفهٔ توقع را منقطع ساخته طایـر آرزوی سیر در دارالسلطنه اصفهان در فضای خاطر بال افشان گردید وبصلاح وصواب دید مدت برعزیمت وتدارك انجام زادواسباب سفرمیبودم و بهمعنانی خضر توکل که بدرقهٔ



راه سالکان طریق هر جزو کل است طی مراحل آنعزیمت کرده بامتاع گرانمایهٔ صحت وارد آن ملك جنت آباد گردیده واز سرمهٔ سواد ادراك فیوضات آن دیار که روشنی بخش دیده مباهات جهان وجهانیانست دیده آرزورا روشن ساختم چون پروانه تقدیر بنام این بیت الغزل دیوان بیوجودی و انکسار عزصدوریافته بود که اوقاتی سیار چهارباغ سعادت

آبادآن مدینه طیبه ارم قرینه بوده بایمای صاحب بارگاه عنایت ودلنوازی نواب مستطاب معلی جناب عظمت قباب مصدر مکارم الاحسان عمدة الخوانین العظام الکرام درة التاج شوکت والاحترام خان فریدون فرجمشید مقام حسنقلیخان قورچی باشی شاملو این نامق صحایف اخلاص توقیع نگارعنوان احکام ملازمت سرکارآن نورچهرهٔ جاه وجلال مستوفی دیوان عاطفتش بمقتضای مراعات حقوق خدمت اباعن جد کمترین و نظر برقدرشناسیهائی که خانه زاد طبایع عالیه کلچینان حدیقه فطرت و مروتست برات سرافرازیم را به نقدکامل عیار خزاینه توجیه بیدریغ حواله نموده رقم تفویض انشاء سرکارآن رفیع مدار بنام این ذرهٔ بیمقدار نگارش داده وپیوسته خزف وجودم از پرتو نظر اکسیراثرش رتبه وقدر گوهر یافته چون انوارشمع درسوادديدهٔ هر بزم جای داشتم وما نند قلم در بیاض تقرب ارباب اعتبار قدم میگذاشتم وازدرست نشستن نقش مدعاما نند خاتم دردست اقتدار آشنا و بیگانه میبودم وازجرعه پیمای باده تخت ازدریافت لطف عذارشاهداعتبار وامتیاز کامیاب تمتعات موفوره میگرديدم در این اوقات فرخنده ساعات که مجنون غم از قبیلهٔ خاطر بیابان گرد صحرای آوارگی وشمع عارض لیلی نشاط بزم افروزحجله خانه دل بود روزی که ازگلبن ساعات سعادت اثرش صبح نوروزی گلهای فیروزی چیدی وهنگامیکه دیدهٔ مباهات خورشید از تجلی مصباح صفاتش اقتباس نور و ضیاء نمودی این بیوجود ذره نمود را بمحفلی اتفاق افتاد که عقد جواهر جمعیت فوجی ازگلدسته بندان چمن کمالات صوری ومعنوی رشتهٔ صحبت انتظام داشتندو نسخهٔ التیام را گشوده هریك بابی ازمصابیح القلوب یگانگی میخواندند و فقرهٔ از فقرات محبت بزبان آشنائی و الفت میراندند از تربیت انهار واعتدال هوای بهار نکته دانی وشیرین زبانی از بوستان هر-خیال نهال حکایت دلپذیری میروئید وازگلبن هرزبانی غنچه رایت نظیری میچیدند وهرلحظه بلبل نغمه طراز بیانی به ترانه سازی داستانی آهنك



عذب البیانی مینمود و هر لحظه عروس نکته موزونی در آغوش بی اندازه آرمیدی وچهره بادیه پیمایان ساغراجتماع آن مجلس ارم هنگامه از نشاه شراب خرمی گل گل شکفته کردندی ازآن راویان قصه وحکایت آگاهی و فصاحت یکیرا که گنجینهٔ طبع سلیمش از زروسیم خردودانش سرشار بودهرگاه که خوان رنگین نعمت کلام و کلمه برروی وظیفه

خواران استفادات گسترده ازحلاوت موايد استماع سخنان دلفريبش كام سامعهٔ لذت شناسان اطعمه سخن به اعلى مراتب بهره مند گرديدى وطوطى نطق رادرشكرستان محفل به ترنم روايات لطيفه متكلم ساخته از ريزش سحاب نيسان كلام دررباش صدف هوش و روان جواهر سنجان بساط آن بزمگاه را مالامال لآلى آبدار بلاغت گردانيد آن جمع را گلهاى گلبن آن حكايت زينت افزاى دستار استفادات شده يكى ازآنجماعت راكه پيوسته روغن بلسان خلق فياض بچرب و نرمى جوارح وجود آشنائيم پرداختى وشام همدميم را پرتواشعهٔ صباح محبتش سرمشق اقتباس نوروضياء مهرمنير ساختى .

بيت

رخش پيرايه بخش صبح نوروز　　بهار طلعتش خندان و فيروز
محبت نكهت گلذار خويش　　تواضع موج بحر آبرويش
رياض آدميت را بهارى　　به قانون وفا كامل عيارى

بوساطت روابط يگانگى وطرز دوستى بگوشهٔ ابروى يكرنگى و اتحاد اشاره نمود كه قامت موزون اين حكايات را بزيور عبارات رنگين و لباس استعارات دلنشين بيارايد و اقداح الفاظش را از صهباى زيب وزينت فصاحت تزئين نمايد ازآنجاكه اين ابجدخوان دبستان فصاحت روزكارراماية بضاعت آن شغل درجيب كمال نبودو ببازوى قوت طبع نامستعد آنقدر قدرت مشاهده نمى نمود كه بكمند مهارت تواند صيد نخجير آن مدعا نموده بدست اعتراف بعجزابواب حصار اعتذار گشوده گفتم اى انيس يكجهت و ايدوست با سعادت هركس در راه انجاح مهمات ومقاصد احباب ذوالاجناب نقد مخزن حيات را صرف نسازد كاتبان صحايف ابرار نامش را از جريده نيك بختى محوسازند و دوستى كه سينهٔ خودرا سپررفع عقبات نكند جامهٔ زندگانى نارساء اندامش خواهدبود هرچند كه مرادرمراعات وحقوق محبت وازدياد استحكام موافقت بى روى ورضاجوئى طبع موالات مدار تونصب-العين خاطراست نهايت اين طاير بى بال و پر آشيان عدم تمتع كه تهى دست بازار نكته دانيست چسان تواند كه به اوج تقديم اين مهم عروج وصعود نمايد كليد افتتاح هرامرى رابدستى سپرده اند وخاتم حل وعقد هرهنرى را درانگشتى كرده اند ازشمع فروغ آفتاب نيايد و صعوه راآشنائى با همانشايد بلكه حليهٔ رنگين اين فن ارجمند موافق اندامى باشد كه نهال بختش ازتربيت بهار كمالات خرمى يافته باشد وآب حيوان اينصنعت نامزد كامليست كه تمثال سكندرطبعش درآئينه دانش جلوه نما گرديده باشد چندانكه بپاى اين بهانه ها درراه التماس دويدم خاطرش بقبول آن تن درنداده گفت البته بايد غنچهٔ اينمعنى ازنسيم حصول خندان كرد وازانجاح حوايج دوستان بقدرمقدور جهد مبذول داشتن نتيجه برهان خطاكارى ومهرعنوان بى سعادتى است هرچند دانستم كه زلف مشكين شاهدان معنى بدست تصرف خيال آوردن خالى ازپيچ وتابى نيست وكمان اين مدعا را زه كردن زوربازوى مهارت بسيار ميطلبد نهايت نظر بمقتضاى المأمور معذور دست درحبل المتين استعانت والاصحابت فطرت زده بدستيارى خضرفكرت اين مرحله مى پيمودم تاافتان وخيزان بمنزل

مقصود رسیدم و این نمیقه صورت اتمام پذیرفت و برعنا و زیبا موسوم ساخت وچون عروس این وثیقه درحریم نظارهٔ این دقایق سنج نکات مهروولا درآمد درشبستان قبول خاطر جای داده از آنجا که پاك چشمان حقیقت آگاه وروشن طبعان اهلیت دستگاه پیوسته بمقتضای پاکی نظروحسن خلق نقد قبول متاع هنررا بخرند و بزبان عیب جوئی نام خطای هیچکس نبرند تاج رعایت ودلنوازی رابجواهرهای گوناگون تحسینهای بلیغ آراست و بعدازآنکه رخسارجمیله این حکایت ازسرانگشت مشاطهٔ اصلاح دقت طبعم بزیورهای الوان نکات و استعارات نگارش یافت وقاصد خیالم را بهمراهی هادی شوق راهی بسرمنزل این امر بهم رسید منظور نظر گردید که بعضی حکایات دیگر که زمین مضمون نشان را قابلیتی باشد دهقان خیال تخم سعی در آن افشاند و به مرور ایام سیار قیصریه صحبت و خدمت ترجمه نویسان آیات بینات صحایف هوشمندی بود گوهر هر نقل وحکایت غریبی در بساط محاوره و بیان هر نکته دانی میدید و بخردجواهرشناس می سنجید برشته آب و رنك تحریر میکشید تا از کیمیای سعادت کلام فصاحت انتظام هردانش در کلمه وازاحادیث واستبصار نطق و بیان هر خردپرور نکته فراهم آورده رفته رفته قریب بچهارصد داستان رقمز د کلك دقایق نگار گردید که استخوان بندی سلسله ترکیب هریك ازاسباب واجزای نظم ونثر واستعارات رنگین آبدارانتظام یافته چون غواص اندیشه سالها دربحرین اهتمام غوص نموده تاگوهر چنان مقصودی رابچنك خیال آورده بود ازسبب آنکه نظم ونسق درآئین تربیتش بهم رسد وشیرازه اوراق ضابطه اش ازهم گسسته نگردد آنرا بمقدمه وشش باب و خـاتمه مرتب گردانید و بمحفل آراموسومش ساخت ودرطی هر بابی ازهر نحومقدماتی که ازخصوصیـات ولوازم آن بود بمعرض تحریر آورد وفی الحقیقه خامهٔ اعجاز نگارمانی کردار که نقش بند عالم کمالات است درچهره گشائی تصویرات خانه فرنگ تألیفش چندان آب ورنگ دقت وصنعت بکاربرده که درفضای هر بزمی که ساقی صحبت دلگشایش ساغـرمجلس آرائـی بگردش میآورد گل دماغ خواص وعوام نظربازان حسن معشوق سخن از نشاط طـرب و انبساط شکفته میگردید و طایر نظرهرصاحبدلی که سیارلطافت رنگ وقماش گلـزار فقراتش میشد دیگردرشاخسارخیال تماشای فردوس طرح آشیان نظاره نمیریخت عندلیب تحـین بزرگ و کوچك عرب وعجم وعراق وحجازدانش و بینش دراوج هوای انصاف بنغمهٔ حدی آفرین آهنگ نموده چون بزم طنبورصدای شوق سروراز دل مخالف ومؤالف برگوشه حصار نکته دانی بلندآوازه میگردید مجملا اینکه بعد از مدتی پنجه حب الوطن آویخته دامان خاطرشده ازدارالسلطنه اصفهان جنت نشان عنـان عزیمت بسمت مملکت خراسان منعطف ساخته اوقاتی درفراه بخدمت انشا مأمورو بارخارخارسرحد روح بخش دارالسلطنه هرات خلدآیات گریبان گیرخیال گردیده مدتی جـرعه پیمای میخانه تفـرج فیوضات آن بلدهٔ طیبه وچندی دیگردرسوادفیض آباد سعادت نژاد مشهدمقدس معلامرخای که کعبهٔ حاجات ومرجع مدعیات ساکنین طوس حق شناسی وفیروز بخشی است سراخلاص بر سجده گاه مصلای طواف آستان عـرش بنیان ملك آستان حسن مطلع غزل امامت و

سروری شمسهٔ ایوان فلك رفعت وهدایت وبرتری مهرعنوان پروانچه لطف ومرحمت ایزد یکتا قلمروجود وعطاحضرت علی بن موسی الرضاعلیه التحیة والثناء داشته سایرفیوضات وصاف نوش رحیق برکات ودرجات آن عتبه رفیعه عرش درجه بودم وبـاز بوسوسهٔ نفس شآمت سرشت بوالهوس ازآن ارض اقدس مطهره عزم الکاءدرون نموده قریب بسه سال سر ارادت در دایره ملازمت نواب مستطاب فتـوت ارتکاب عنـایت آداب فلك جناب سپهر رکاب اعنی امیر الامـرا قلمرو بختیاری و احترام بیکلر بیکی دارالسلطنه عظمت وحشمت واحتشام سردار لشکر ظفر اثر نصرت ونامداری خانه زادسلسله دولت وکامکاری و بختیاری خـان عظیم الـوقار خورشید اشتهار مصدر الشرف والوقارمنوچهر بن قرحیقای خان ذوالعز والاحترام داشت مستقر مهدالتفات آن فاتحه باب اقتدار وممحد بساط ارجاع عالیه بودم وازآن غافل و بیخبر که مشعبد دوران در پس پـرده نیـرنگ طرازی وانتظام تمهیدسلسله چه لعبت بازیست.





نظم

از آنغافل که ایام ستمگر / چه دارد بامن دلخسته درسر
نبودم واقف از تمهید ایام / که از زهرستم تلخم کند کام
ندانستم که پستیهای اقبال / چنین سازدمراشوریده احوال
جهانرا مقتضای حال اینست / که که باکس چنان گاهی بکینست

چون تنك چشمیهای روزگاربیوفا روزی چند رنك وبوی گل عافیتم را رونق افزای چمن نشوونما وچهره وشاهدمدعای رفاهیتم راآرایش پذیر کلکونه خرمی وصفا مشاهده نموداز آنجا که موافق ضابطه ومسلك سپهر بوقلمون رنك وهنگامه سازیهای ایام پر نیرنگ طراوت گلشن هراقبالی افسرده دم سردی خزان ادبار گرك تیزچنگال ذلت و اضطراری در کمین

گله عزت و اعتبار یست نظر بر اینمراتب مهر و محبت روزگار باین برگشته کار بیسرو سامان بپایان رسانیده وقت آن شد که بتدارك مدد کاریهای مافات پرداخته شیرین کامیهای ایام گذشته را بمرارت زهر بی‌مهریهای آینده تلافی نماید ذکر شمهٔ ازچگونگی تمهیدات و مقتضای دوران حادثه جوی درباب تحریك باد مخالف بیداد قوم چشم کرك متمرد بیداد واطفا رفروغ مصابیح کاشانه سروسامان اطاعت این دورکرد اقالیم اقبال بطریق اجمال **والله الموفق و المستعان و توکل علی الله** برصحایف اوراق ضمایرخورشید نوایر دیباچه سنجان نسخه ارادت فهمی و آگاه دلی که ارشادان منیت رااز مقدمه تاخاتمه درمدرس دارالعلم اکتساب ودانش مطالعه فرموده اند طراز نگارش یافته خواهد نمود که سامان خرمن محصول عافیت خاطر وسلامت حال هریك ازگل چینان ریاض معاش و زندگانی نظر برتصدیق مدبرخرم واحتیاط زوال و آفتی قوی بنیادتر از بارقه بیهوده گوئیها و شعله فشانیهای سخنان بیصرفه و گفتگوهای خلاف تقاضای وقت نمیباشد زیراکه خطاب صدق این خبر ازمهدتین طرق آثار واخبارصحیحه بمسامع شنوندگان دروس شرایع سعادت رسیده که داس لئام لسان نافرجام خوشه سبز بسی از بیهوده گویان را ازمزرعهٔ حیات درویده وارهٔ سین سخن نامستحسن نخل عافیت واعتبار بسیاری ازهرزه درایان وقت ناشناس را از بیخ و بن بریده.

لمؤلفه

نباشد چون زبان سررا عدوئی	دهد بربادصد سررا به هوئی
بهر محفل زبان سست بنیاد	بسی سرها بحرفی داده برباد
بود تا بسته لب جانباشد آزاد	زخندیدن دهد سرغنچه بر باد

دراینصورت متکلم هرکلامرا درهرمحل و هرمقام بجهات عدیده لازم وضرور بلکه واجب است که درهنگام ارتکاب انتظام عقد لالی محاورات ازگسستن رشتهٔ غور ودقت احتیاط نموده بنظر اصابت رای و تامل عقدکشای متوجه گردد که جواهر ظواهر نطق وبیان را دربساط تعدد بوضعی جابجا مرتب سازد که مشتریان چهارسوق خرد وتمیز نقد تحسین خریداری جواهرسنجان قیصریه دانش وکمال آویزه گوش قبول دلها ودرة التاج اکلیل آرایش محفلها سازند نظر به صدق اینمضمون هرچند که خضرادراك که دلیل راه سفررد و قبول مرادات است ثابت قدم امتناع قطع مسافت راه این عزیمت کشته مفتی عاقبت اندیشیها میگوید که عرصهٔ تنك فضای کنج قفس گرفتاریهای متابعت روزگار را وسعت اینست که صعوه نژادان آستانه بیوجودی که جز بمعاونت سایهٔ همای سعادتی پر نتواند گشود درهوای ظهوراین نحوارادات بیطلب به پروازدرآید و بازبه پاداش تقصیرافشای این را ز روزگارپرش بدام حادثه گرفتار گردانند نهایت از آنجا که هزاردستان هرزه بال بشری مهیای سرود سرای نغمات بی پروائیها است درشاخسار نخل عدم اختیارطرح آشیان ترنم ریخته آهنك آن دارد که بزبان ضعیف نالیها رمزی اززمرهٔ شکایت بیداد اینوقعه راکه حیرت فزای دیده تعجب عرب وعجم وعراق وحجاز بلند وپست عالمست بلند آوازه گرداند و بندی

ازمرثیه حال ابترشهدا وارباب‌مصیبت دشت کربلای‌جوروستم‌را بمسامع عجزوتمیز بزرك وکوچك مقام مروت وانصاف‌رساند ازآنجاکه سایل عجزونیازمندان تکیه امیدواردر یوزه در دولتخانه عاطفت مستمسکان عروةالوثقی‌طلب رضای سبحانی محروم‌وتهی‌دست باز برنمیگردد وخروش بینوائیهای این بینوا حلقه اثر بردل کعبه حال یکی‌ازلذت‌شناسان نعمت غیرت وحمیت زده بمقتضای مراعات رسوم ضوابط غوری که فاتحهٔ باب اول صحف عدل وحق شناسی‌است ناسوراین داغ نمایان‌را مرهم تدارك و اصلاحی گذارند و بقوت سرپنجه گره گشای منتقم مروت بندگران اندوه این‌ظلم‌جانگدازرا ازپای دل‌محنت‌منزل این محبوس زندان بیقراری واضطراب بردارند .

نظم لمولفه

تاکمان اشتلم‌راچرخ باطل کرده‌زه — اینچنین تیری نزدشصت‌ستم ازروزگار
رفته آب‌ورنك گلزارم بتاراج‌خزان — ازسموم آفت گردون مروانی شعار
گردداعضایم پس‌ازمردن؛اگرچه توتیا — ازغبارم‌ناله برخیزد چودود ازشعله‌زار
آنچه‌من‌دیدم از آن‌قوم خدانا آشنا — گل ندیدازخشك‌سال‌و باده پیماازخمار
چون زبان‌بلبلم ازبینوائی ناله‌ریز — همچوچشم‌شبنمم ازجوش‌حسرت‌اشکبار
چون‌حبابم خامه بردوش‌وچوموجم‌مضطرب — داده‌ام ازدست سیل غم عنان اختیار
جنبش مهر نسیم قدرتی میخواستم — تاازین بحرخطر ناکم‌رساندبر کنار
سایل عجزم کنددریوزهٔ اینانتقام — بردردولتسرای‌لطف‌هرصاحب‌وقار
دست‌امیدم گریبانگیرحکم‌عادلست — گرخزان گیرد تلافی تیغ‌عدلش‌در بهار
دادعجز بینوایانرا زظالم خواستن — هست بـرهان قبول انقیادکردگار
ازبزرگان‌زیردستانرابودچشم‌امید — چون خیال خشك لب‌ازریزش ابربهار

بهرتقدیر بحصارتوسل سبحانی که مرجع عموم ضعفاست پناه‌جسته عنان اوهم خوش‌خرام قلم‌رابطی‌مسافت‌راه‌تحریرشرذمه ازحقیقت‌این‌مدعا منعطف‌داشته‌اولا شمهٔ‌ازمراتب‌حسب‌و نسب چمشکرك‌وچگونگی‌ذات وصفات وطریقه سلوك ایشان نگاشته‌کلك بیان میگردد .

ذکرحقیقت ذات و طینت جماعت وفرقه چمشکرك فرماید

بعرض رای عقده‌گشای حقیقت‌نمای دقیقه‌سنجان خرد رهنمای میرساندکه اکثراز مجتهدین‌دارالارشاد اخبارکه مفسرین‌آیات صحف‌تحقیق وتشخیص حال ونسب هرطایفه ازطوایف حیوانات‌اند چنین نشان‌داده‌اندکه‌گناه بی‌خاصیت خلقت ذات وطینت‌آن فرقه تربیت‌یافته‌آب وهوای بروبوم تواسل طبقه جن‌وشیاطین است هرچند بحسب ظاهر چون گروه مسوخات اشتباه صوری بطایفه انسان دارند نهایت بنابر وجه تباین جنسیت وعدم رابطه معنویت ازحسب طبع ومزاج وسایر خصوصیات بابنی‌آدم نسبت آن کروه مانند نسبت‌عقل با سفاهت و نور با ظلمت است ازآنجاکه موافق اخبار صحیحه منع است‌که هریك از فرقه انسان باآن طبقه راه آمیزش به پیماید وبروی ایشان ابواب داد و ستد

گشاید زیراکه پرتوی از اشعهٔ آفتاب عالمتاب قبول احکام اطاعت ربانی برعرصهٔ قلوب نامرغوب ایشان نتابیده واز دریافتن الوان بساطین حسن‌وقبح اشیاء آنچه بمشام‌هستیشان نرسیده دیده مردمی هریك از نور مروت نابینا وطبل نحوستشان درعرصهٔ ربع مسکون بلند صداست خورد وبزرگ آنجماعت دردشت خوارزم ستمکاری باسباع ضاره میچرند و از راه وروش تعلیم انسانیت روگردان و متمردند ناخن یا جوج فسادشان رخنه‌گر سد اسکندرامن وامان است وتیشه ریشه کن شان دگرگون سازقصرعافیت پیروجوانست.

لمؤلفه

همه مبرم و خیره وبی ادب — سیه دل تـر از طینت بو لهب
سموم کل راحت خـاص و عام — شکست صف لشکر نیك نـام
ز نسل شیـاطین و اهـریمنند — به انسان از آن رهگذر دشمنند
چو جور وتعدی به انسان‌رسید — ز یـاد جهان رفت جور یزیـد
ز گرك طمع تیز چنگال تر — ز آمیزش سفله قتـال تـر
جدل بـادهٔ نشأه بـزم شان — ستم توشهٔ راه هـر عـزمشان
کسی نیست در عرصهٔ روزگار — که باشد ز بیدادشان رستگار
ازایشان بهرسینه داغ غمی‌است — بهر خانهٔ شیون و مـاتمی است

درووادی که حجاج تمردشان بارگاه گردن کشی گسترانده‌کاخ نخوت شدادی حقیرترازخانهٔ مورضعیف به‌نظرها درآید ودرعرصهٔ که سیمرغ تعدی شان بال و پر جورگشاید عقاب ظلم نمرودی بیوجود تر از پشه حقیر نماید تا اشعث سررشته قمارنردرا از دستگاه‌حقه‌بازی لیلاج نفسانیت آنقوم نیاموخت چراغ مهارت اخذوجر دربزم طمع نیفروخت‌وابلیس شعبه ازمقامات عرب وعجم بازیهای معرکه آن خارج آهنگان پرده‌راستی‌راسرمشق‌حیله‌وریهای خود نساخت بزمزمه نوای بزرك و کوچك وسوسهٔ مردم فریبی نپرداخت نقش قمارباز ندگی‌وزندگی آن دغل بازان درمعرکه نبردچنان درست‌نشسته که تاکعبتین‌تزویر دربساط خیال‌انداخته حریف سخت بازوی روزگاررا مانندپیاده‌شطرنج‌درششدرحیرانی مات ساخته اند طراران بیداد آنطایفه چنان راه تردد عافیت بر چهره مترددین‌شوارع هرعزم وخیال‌بسته که کاردانان‌شهرستان‌حیات‌متاع هوش‌واوهام‌رااز کشورمادهٔ‌سالم‌به‌بندر صورت نتواند رساند مدد کاریهای چرخ چنان تیغ تسلط بچنك نیرنك آن فـرقه داده که یاجوج خبرایشان را ممانعت سدسکندر هیچ‌منهی سپرداری نتواند کرد درعرصهٔ‌سلامت‌رویها چنان برات معانی‌دردست دارند که تیرگزند هیچ بلائی برجوشن وجود آن روئین‌تنان سنگین دل کارگر نتواند گردید اگر تندیهای باد خزان سوانح قضایا بحسب نوادر شاخی‌ازشجرهٔ ملعونه جمعیت‌شان افکنددرعوض‌صدبیابان خارمغیلان‌زیادتی درشوره زار دارالبوار تقویت حالشان سرزند.

فرد

خدا علاج کندورنه سیل هیچ گزند — حریف آتش بیداد آن لئیمان نیست

حاصل این اقاویل آنکه از هنگامیکه عرصه درون وجودشان با کره اثیر و کوره سعیر آتشگاه التهاب شواعل جورو انقلاب گردیده بمعماری نظم و نسق هیچیك از اخوتین نامداران حد و مصالح هیچگونه رای و تدبیر ارباب هوش وخردخرابیهای اساس آنفرقه چون دیوودداصلاح پذیر نگردیده وهمیشه ازسنوح رسوم بی اعتدالی وتمرد آنطایفه مبرم شوم دستگاه استقلال وفرمان حاکم مختل وسلسلهٔ امنیت و نسق آن سرحد مستاصل بوده بلکه طوفان هرج ومرج ایشان بنیان امنیت اکثری از بلاد خراسان جنت نشان رادریافته وازز هر نقصان بتلخ-کامی زبان حیات استطاعت بسیاری ازمسافران ومترددان شوارع وطرق هر محل ومکان پرداخته نظر براینمراتب درهنگامیکه بمقتضای آیه کریمه **تو تی الملك من تشاء** شاهنشاه اقلیم لم یزال نواب مستطاب معلی القاب عظیم الشأن منوچهرخان از دیهیم مرصع نگار التفات و عنایت خسروایران آرایش سر بلندی دیده طغرای غرای منشور ایالت والکاء درون وجنوشان بنام نامی اوعز نگارش یافته نظر برمراعات آداب ملك داری و رونق سلسله قواعد عدل وبختیاری برلوحه ضمیر نصفت تخمیر تصویر دادند که اززلال ینابیع مروت وانصاف آبی بر آتش عالم سوزان فتنه فشانند ومذاق لب تشنگان قحط سال رفاهیت وآسودگی راازشراب گوارای جام دادرسی جرعهٔ چشانند وآنفرقه شریره رابنابراقتضای شرارتهای معهوده ازعزیمت سفرخیرالاثر دارالامان انقیادروی فرمان تافته ورشته اطاعت را بواسطهٔ خیرگی وخودسری ازصدجا گسیخته یوماً فیوماً باغوای دستورعادتی وجوشن بحرجهل مرکبذاتی گردن از ربقه اطاعت بیرون آورده اند سر پرشرشان را درحیطهٔ اطاعت وفرمان آرند وطوعاً وکرهاً مطیع ومنقاد سازند مشاراليهم نیز نصب العین خاطرساختند که چون جماعت قریه قریب سیصدوچهارصد نفرسردررشته ملازمت سرکارمعظم الیه دارند و بحسب ظاهر از آراستن صفوف اجتماع واتفاق وافراختن رایت فتنه و نفاق وچنانکه بایدتیغ بیدریغ مدعارا بقبضهٔ تصرف تمنای خاطر درنتوانند آورد کمیت اراده را بصوب مسافت این مدعا بجولان آوردند که چون جماعت قریه اکثری درحصار بیرون قلعه سکنا دارند شبی از شبها کـه شحنه گمان خاطرها ازشهر بند احتیاط عود نموده در فراش آرام خفته بود دوشعبه شده شعبه درب قلعه وارك را از بیرون محکم کرده حراست نمایند که کسی از درون قلعه بکومك بیرون نیاید وشعبه دیگر بمحلات بیرون متفرق گشته برسر آنجماعت شبیخون آوردندوازصرصر تاخت وتاراج بخزان برك وبار نخلستان حال آنها پردازندخلاصه بعدازآن که درجزو باستصواب یکدیگر تخم این نیرنك درمزرعه خیال کاشتند وقدم جرأت درراه این عزم گذاشتند شمشیر-جدال را بر کمر بی اعتدال وسپرشرزه رابرسرپرشر کشیده در همان شب معین بنوعی که نگاشته کلك دبیرمدعا گردیدقریب به پانصد نفرمسلح بردردروازه بساط اجتماع گسترده و پانصدنفر دیگر چنددسته شده چون هجوم وباوطاعون بمحلات منتشر ومتفرق گردیدنددروقتیکه غنچه آرام درگبن هر دلی شکفته ومعشوق خاطرخواه عافیت درآغوش هرخاطری براحت خفته وهمه جابجا درمسکن خود سر بر بالش فراغت وآسایش گذاشته بودند آنفرقه حق-نشناس چون تیرباران حوادث غافل برسر آنجماعت ریختندآن متفرقان بحر بیخودی که

رایحه گل این فتنه بمشام تصورشان رسید بگمان آنکه البته سیل فتور یکی ازمخالفین بتموج آمده یاشوررستخیزسرازجا برداشته خواهد بود هریك سراسیمه و مضطرب از آرامگاه خود برخاسته تامیخواستند دست باسلحه فکروتدبیری رسانند یکان یکان اسیردم اژدهای این عقبه میگردیدندچون آستین بدیده غور کشیده بنظر تحقیق مشاهده کردند یافتند که این سموم جانگدازازچه مهب وزیده واین صبح فتنه از کدام مطلع دمیده عنان اختیارازقبضهٔ اقتدار بیرون رفت وسیل بلا بالا گرفته بلکه ازسر گذشت اثر بی اعتدالی آنگروه اشرار وجوش طغیان فتنه وبلای آنقوم ستم شعار کوه استقامت وآرام را حباب وار ازجا برداشت وغزال شکیبائی دلها ازوحشت گرگ ستم روی دردشت آوارگی گذاشت .

نظم

پی سر گشتگان وادی غم صباح عافیت شد شام ماتم
زوحشت اندرآن شب چرخ وانجم همه کردند راه سیر خود گم

از هر طرف چنگ گرگ شرارتی پیراهن یوسف راحتی میدرید ودست خزان فتنه از گلبن دلها گل آرامی میچید الحق بازی گردش فلك درآن آشوبگاه چنان تیر حادثه از کمان دوران افکند که شورقیامت سپروحشت درسر کشید ورزمساز روزگار درعرصهٔ گیرودار آن کارزارچنان تیغی ازغلاف کجروی درآورده که صف جنود غوغای محشررا شکست رسید .

نظم

به خونریزی ننك هر نیکنام کشیده فلك تیغ کین از نیام
شد ازشش جهت بسکه غوغاپدید توگوئی که صبح قیامت دمید
بجسم رفاهیت افسرد خون نهاد از میان عافیت سر برون
بلاریخت از بسکه بر روی هم از اندیشه دزدید گردون شکم
باسلام تا کفر گردن کشید شکست چنین حق زباطل ندید
زوحشت چنان مضطرب شدقرار که ازلفظ میجست مضمون فرار
چنان آتش آن بلا برفروخت که خشك وتر کشت آرام سوخت

فی الواقع طغیان تلاطم آن آشوب صعوبت طوفان را ازیاد دوران بردو ناخن کاوش استیلای آن بلاخون جراحت واقعه کربلارا بجوش آورد .

مثنوی

آنچنان شوری بلند آوازه شد کزظهورش خون طوفان تازه شد
عرصهٔ آنوادی محشر نشان گشت لبریز بلا تا آسمان
از هجوم جوش و آواز ستیز زد بهم دست تأسف رستخیز
زد تلاطم آنچنان بحر ستم کز فلك بگذشت سیلاب الم
از غبار دود آه خسته گان تیره شد آئینه هفت آسمان
موج آن طوفان محنت تا نشست کشتی آرام دلها را شکست

کرد تا جولان سمند روزگار اینچنین جوری نکرده آشکار

سموم بشکوهی درساحت‌غوغا واشتلم وزیده که‌رنك امید ازچهره گل حیات‌پریده وصاعقه بحرجور بهیأتی‌جوشید که‌تزلزل بیخودی‌درارکان‌زورق‌نشینان‌جیحون‌حواس‌بپیچیده مجملا آنکه تاوقتی که‌طرارشب پیرایه‌شبروی را فراهم‌آورده‌درزوایای مشرق‌خفامتواری گردیده وشحنه صبح درچهارسوق طلوع آرمیده چنان دریای طوفان زای‌آن هنگامه به تموج درآمده که ازصاعقه بیداد اوزورق عافیت و بضاعت حال چهارصد یا نصد نفرطعمه کام نهنك یغمای آنگروه گردید فی‌الواقع اگرسحاب مراعات حفظ نام و ننگ انسانیت آبی برآتش‌آه وافغان‌آنستمدیده‌گان نمی‌افشاند برق التهاب بیطاقتیهای ضعفا درخرمن گردون می‌افتاد و اگرچنگ امید بازخواست عدل قبله جهانیان دامن‌گیرقرار کاروان آواره‌گی مصیبت رسیدگان نمیشد تازیربادهندوستان‌عدم‌بارآرام‌وقرارنمی‌کشاد مخلص کلی‌آنکه دراثنای تحریك سلسله‌آن فساد یکی ازناپاکان اهریمن صفت سنگدل طایفه نامقبول فتنه جوی راکه نام نامبارك‌آن رئیس زاده مبرم شوم که درفرداول‌دفترشرارت مرقوم است با فوجی ازقوی چنگال دد و دام دشت قبچاق نفاق مانند قضای مبرم گذر بکلبه محقرم افتاد .

لمؤلفه

مکر فولاد غولی تیز چنگی کمان ظلم گردون را خدنگی
زملك حق شناسی آنچنان دور که ازفیض بصارت دیدهٔ کور
به فن فتنه و شر اوستادی بقانون ستم مروان نژادی
سرو سرکردهٔ اولاد ابلیس شرار شعله زار مکر و تلبیس
و با از دیدن رویش بوحشت بلا ازدست جورش در شکایت
بود هر چین ابرویش لبالب ززهرشوروشرچون‌نیش عقرب
پسندد کسی خدای دادگستر که آن ناپاك مردود ستمگر
کند ازخون من‌اوچهره گلگون دلم چون لاله باشد غرقهٔ خون
بود خاموش شمعم از نسیمش فروزد از چراغ من حریمش
خلوص نیتم در انتظار است دل پر درد من امید وار است
که تا عدل شهنشاه جهان دار ستاند داد من زان دزد طرار

حاصل که آن مشید ارکان خطاکاری کاخ بضاعتم را ازسیلاب دست‌انداز زیرو زبر گردانید وهرگونه نقد وجنس که درایام عمر بدستیاری تجارت بازرگان سیاحت ازسواد معامله قوافل خدمت وملازمت‌کاروانیان سلطنت وشوکت درگنجینه تصرفم فراهم آمده بود درحوزه‌تاراج‌آن‌بیداد گرستمکار آمده ونسخه محفل‌آرا که سالهامؤلف عمر گرامی دردارو گیرانشا بتألیف اوپرداخته‌ودرجستجوی گوهر آبدارهر نکته‌از نکاتش دل وجانرا

غواص بحرين فکرت وخیال ساخته چندین سال چون غنچه درشکنجه تنگنای اندیشه بسر برده در طرح آب ورنگ هر گلی از گلدار عبارتش انواع خونابها خورده بود با یك نسخهٔ انشاء دیگر که بعضی رقعات ومکاتیب نگاشته کلك منشی خیال شده باچندین قطعات مصنوعه وارقام پادشاهی وقباله جات املاك وچند صحیفه کامله و دعوات بخط خوشنویسان و برخی تحایف دیگر بباد تفرقه دست انداز مفسدان متمرد رفت چون اوراق اجزای آن غنیمت ازصرصر تندیهای این رستخیز ازهم فروریخت وعقود لآلی آن تحایف مانند سلسلهٔ راحتم گسیخت یعقوب دلم ازفراق دیدار یوسف آ نمدعا در زاویه بیت الاحزان پیچ وتاب نشست وهجوم اضطراب حرمان حضور آن محبوب خاطر خواه ازشش جهت



در بروی طاقتم بست و بعد از آ نکه سامان زورق اینطوفان بحر بلا دگرگون گردید باسایر طوفانیان بر تخته پاره های تنهای عریان خود نشسته موج محیط آن حادثه عنان اختیار هر یکرا گرفته حباب وار بهر طرف میکشیدو بعداز آ نکه نیم جانی از آشوب آن قلزم جور بساحل نجات رسانیدم ودیده آن فتنه ازخواب تخفیف دریافت چندانکه رسل ورسایل وقاصد وپیام بکوچه ومحلات عدم اهلیت آ نفرقه تبه کار سیه روزگار فرستاده شرط نمودم که همه آن اسبابرا ازصمیم قلب بهمان دو نسخه صلح میکنم مطلقاً تیشه این ماجرا بزور بازوی فرهاد ضعیف نالیها نتوانست که رخنه در بیستون دلهای خارا اساس آ نطایفه حق نشناس نماید و بمفتاح تضرع والحال این در گشاید نهایت چون شوق سرشاریکه وامق خاطررا بادراك حضور آن عذرای حرم دلنوازی بود هرگاه ازشوخ چشمیهای رعنا غزالان عرصهٔ ختن این نسخه درنظر تصورم

جلوه گر میگردید ازوحشت آهوی آرام وقرارمانندنافه خون راحت درشریان وجودم افسرده میشد وهروقت مرغولهٔ مشکین حورطلعتان فقراتش سلسلهٔ بند پای خیال میگشت مانند زلف از پریشانی خاطر در بلای تیره بختی برخود می پیچیدم . القصه چون یقینم حاصل شد که از نسیم هیچ تدبیری گل این گم شده ازحریم غنچه فقدان چهره نمیگشاید وگوهراین مدعا بچنگ غواص مقصود نمی آید ازراه طلب تعویض آن یوسف تمنا بقدم یأس و محرومی عود نموده برات بدکاری آنگروه



خطاکاررا باسم صاحب جمع خزانه عامرهٔ عدل وانصاف شاهنشاه کشورایجاد حواله نموده انشاءالله تعالی عنقریب هزارچندان درعوض ازوجه رایج انتقام مهم سازی فرمایند .

دربیان سبب نظم کتاب محبوب القلوب که درخبوشان باشاره بعضی از صدرنشینان دوستی سلسله انتظام یافته

مجملا آنکه بعضی از راویان احادیث صحیحه محبت و وفاق که اکثر اوقات درکنار آنمحبت نامه می نشستند و کام سامعه از لذت نعمت استماع فقراتش شیرین می ساختند همه روزه ازفقدان آن مطلوب دست تأسف بهم میسائیدند وکمترین را بمبالغه بسیار بصرافت آن آوردند که باز بتحریر وترقیم نسخه دیگر پردازد هرچند عرصه اوقات را ازوفوراشغال لازمی ملازمت آنقدروسعت نبود که فرصت آن داشته باشد که بمشاطگی آرام طبع وجمعیت حواس رخساره جمیله آن مدعا را بگلگونه حسن بیاراید ازآنجا که سلسله دستگاه هیچ امری ازامور بیوساطت اسباب وپیرایه مخصوصه صورت انتظام نمی پذیرد ودر تشید جمعیت مبانی خاطر ووفور تفریق اوراق هوش کلک ارادت درکف منشی خیال داده به تدریج ایام که زمانی فرصتی بدست می آمد ازتحریرجسته وگریخته آنچه از کاروان حکایت آن نسخه درزاویه خاطرمختفی بود دراین صحیفه فراهم آورده تاانشاالله تعالی بعون مظاهرت مؤلف رساله ایجاد ومصنف نسخه کون و فساد بطریق خاطرخواه عنوان آغاز این مدعا

بمهر اختتام و انجام مزین گردد و آن مشتمل است برمقدمه و پنج باب وخاتمه .

مقدمه

دربیان آدابیکه اولاد انسان راتحصیل آن باعث رنگینی فقرات دیباچه صحیفه‌حیات جاودانی است و آن مشعر بر پنج مقاله است :

مقاله‌اول ـ درباب آداب کدخدائی که باعث آبادی خانه دین و شیرازه مجموعه اهل یقین است .

مقاله دوم ـ درآداب تربیت فرزند و تعلیم کمالات که موجب نشو نمای اشجار فیروزمندیست . .

مقاله سوم ـ دربیان فواید وقواعد کسب هنروقابلیت .

مقاله چهارم ـ درآداب فواید ضیافت که مفتاح ابواب درجات سعادت است .

مقاله پنجم ـ درشکرگذاری نعمتهای الوان خوان احسان ایزدسبحان‌است.

باب اول ـ درآداب تواضع و شرم که اولین قطعات ریاض زندگانی ومعاش خاص وعامست .

باب دوم ـ درآداب حسن خلق ونگاهداشتن دست وزبان ازآزردن دل وخاطر ابنای زمان وحفظ سیرت ارباب سداد وصلاح .

باب سوم ـ دربیان مراعات مقدمات مساعدت اقبال وصعوبت ادبارو‌عدم اعتنای بآن وتسلیم وتعویض امور بپروردگارذوالامتنان :

باب چهارم دربیان آداب مصاحبت و تحصیل رفیق مناسب و احتراز ازمصاحبت ناجنس وسفله .

باب پنجم ـ درباب نتایج همت وفواید قناعت ومذمت بخل وحسد .

خاتمه ـ درحکایت رعنا وزیبا .

بعرض شوقمندان طبع فراست قرین ولطیفه‌سنجان‌دقایق گزین که زرکامل عیاربوته بصیرت وگوهر آبدار صدف تمکین و اهلیت‌اند میرسانند که چون نخل بی برك وبار این رساله افسرده قحط سال عدم ربط وفصاحت وخالی از ثمر لطیف و فیض منیف است که از حلاوت آن‌کام محبت هوشمندان‌تمتعی‌یابد وگل‌خزان دیده‌این حدیقه انقدرسامان رنك و بوندارد که عطر بخش مشام ادراك خردوران تواند گردید اگر بحسب اتفاق نظاره یکی از چمن پیرایان قابلیت و نکته دانی را در سواد عرصهٔ این مرزبوم عبور اتفاق‌افتد وکشت زاری بی‌رونق ترتیب وترکیب. بینداز آنجا که عیب‌جوئی نقص‌دستوروخلاف روش مصنفان رساله فطرت سعادت‌مندیست بدستیاری پرده پوشیهای نظرپاك بین حسن خلق درست فرموده درظهورعیوبش نپردازند و دیده اعتذاراین خاکساررا از توتیای قبول منورسازند هرچند که رواج متاع سخنم را چندان قدرقماش رتبه نیست که مقبول طبع

مشتریان چهارسوق فضل وفراست گردد ولیکن بمقتضای آنکه هر فروغی تابع اصل میباشد چون بهدایت خضر التفات راقمان صحایف کمال دست التجا بعروة الوثقی استعانت ارباب فهم وذکا زده زال مثال خودرا درسلك خریداران یوسف شمرده متوقع است که سواد بزم این نمیقه را بشعاع شمع نظر التفات مجلی گردانند وعروس بی زیور این رسیلهٔ انیقه را بحلی اغماض ومرحمت محلی سازند والله اعلم بالصواب .

مقدمه

درشرح بیان آداب وقواعدیکه سبق آموزان قانون آدمیت وانسانیت را تقدیم آن باعث افزونی رنگینی سرلوح صحیفهٔ شریفه دریافت سعادات دوجهانی وفتوحات جاودانی است وآن مشعر برچند مقاله است .

مقاله اول

دربیان فواید نتایج کدخدائی که ثمر نهال حدیقه صلاح وپرتوچراغ بزمگاه پرورش یافته گان نازونعیم سراپرده حریم پرهیز کاری وخداشناسیست بررأی انوروضمیر منیر خرده پرورطغرانویسان امثلهٔ انقیاد وآیات کلام مجید الهی واتصال طرازان دفاترسنن نامتناهی احکام حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم مخفی نخواهد بود که نظام شیرازهٔ اوراق پرهیز کاری وانتظام سلسله دینداری واطاعت اوامرمشروعه حضرت باری تزویج وخواستگاری زنانست ازحضرات مقدسات ائمه صلوات الله علیهم اجمعین که گلهای الوان قطعات دوازده گانه فردوس امامت وگل چینان حدیقه انیقه برومند ولایت و شفا عتند مأثوراست که کدخدائی و محبت زنان مستوره باعث تضاعف پرتو شمع ایمان و موجب ظهورافزونی نتایج وتناسل بندگان خالق سبحان است ازمهدنشین کشورجلالت یعنی قامع بنیان هستی ارباب کفرو بدعت عنوان آرای خطاب سروری ورسالت **حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم** منقولست هر که زنیرا درشبستان عقدونکاح خوددرآورد و متاع قافله دین وایمان خودرا ازدست اندازغارتگری وتاراج شیاطین حفظ کرده است زیرا که محبوسان حصن عدم انقیادربانی قومی باشند که بدون ممانعت عذرمشروعی قدم درسرا بستان محبت نشان کدخدائی نگذاشته ازگل گشت این ریاض فیاض گلهای کامرانی نچینند وعمداً درتنگنای بیت الاحزان تفرد وتنهائی نشینند وبمرارت زهرعذوبت تلخ کام باشند و بازفرموده اند کسی راتاج متابعت وقبول احکام برسراست که عروس این امر فرخنده را در آغوش خاطرجای دهدوبازدرخبراست که دورکعت نمازیکه کدخدا درمعبدبندگی بگذارد بهتر از آن است که عذب همه اوقات دیدهٔ ایام را ازتوتیای صوم منور گرداند وبزم شب را ازلمعات مصباح نمازتجلی بخشد فرموده اند فتوحات وبرکات دوجهانی نامزدحال هریك ازمردان می باشد اما بطوف کعبه این عطیات کسی نرسد تااینکه فارس مرکب کدخدائی نگرددهر کوته اندیش ناخرد کیشی که ازبیم عدم مال ودغدغه تحصیل نفقه عیال رو گردان وصال این جمیله فرخنده مآل باشدهر آینه مظنه بدبخدا برده ومقرراست که هرچه درامور کدخدائی و خصوصیات آن خرج وصرف کند ازخزانهٔ عامرهٔ غیب ایزدلاریب ده چندان عوض باو میرسد

ودیگر ازلوازم ومتفرعات طی این مرحله آنست که زنی خواستگاری باید نمود که چهرهٔ سدادش آراسته بخال وخط عفت بوده درحریم پاکیزه گوهری و نجابت بناز و نعمت اعمال حسنه پرورش یافته باشد که وجود چنان زنی ازجمله عطایای کاملهٔ سبحانی وزیادتی ادراك لذات موايد عمر وجوانیست اگرچه زن صاحب جمال موجب مساعدت ویاری بخت و اقبال است اما اگر منحصر بجهة صید تمتع حسن وجمال و کسب انتفاع کردن زرو مال شاهین شهوت رادر فضای محبت وخواهش زنی در پرواز آورد پرو بال عزیمتش بدام فقدان مدعا بپیچیده هیچیك از ایـن دو مقصود بسرپنجه آرزویش در نیاید و از زمزم مال و کوثر جمال آنزن قطرهٔ نامزد جام تمنای او نگردد و روشنگـران شبستان عـافیت



اندیشی را تافروغی درکوکب اهتمام بوده باشد سعی کنند که در میان اقربا وعشایرخود کدخدائی اختیار نمایندوهرگز بوصلت بیگانه وناجنس راضی نشوند که خواستگاری خویشان باعث تعمیر کاخ صله رحم واستحکام شیرازهٔ اوراق فهرست اجتماع واتفاق اقرباوخویشان است واز خواستگاری زنان عقیمه ناسازگار که باعث انقطاع رشته نتایج وخرابی خانهٔ عافیت ورفاهیت دوجهانیست وشیرینیهای نعمت جوانی و زندگانی رادرکام وجود شوهر تلخ گرداندوهر روزخودرادرآتش عقوبت دوزخی تازه معذب بیند .

سعدی فرماید

زن بـد در سرای مرد نکو　　　هـم درین عالم است دوزخ او

ورشحه شراب این مدعا خانه زادمیخانه اخبار ساقیان بزمگاه هدایت وولایتست که بهترین زنان آنست که فرزند بسیار آوردومهراو کم و دراطاعت شوهر ثابت قدم بوده ودرغیرحالت حیض واستحاضه ورنجوری شوهررا از تفرج ریاض دلگشای جمـاع امتناع ننماید و از شوهرچیزی نطلبد که دون استطاعت او باشد و آنچه شوهر باوعطا کند چهرهٔ اخترشکر حقوق اورا بخسوف کفران نعمت نپوشد وهرگاه شوهر ناظر باوشود طایرشوهررا بدام محبت وتازه روئی صید نماید وازوفورحیا وادب در گلزار حضورشوهرسیار نباشد از نسیم هیچ زیوروپیرایه ای غنچه عصمت ومستوری رانشکفاندو بحفظ وحراست مال واسرارشوهرجهد وافی مرعی دارداگرچنانچه بمقتضای مددکاریهای بخت زنی من جمیع الجهات بخصال ممدوحه

موصوفه نامزد سراپرده تصرف یکی ازمنظوران نظرمرحمت الهی شود واجبست گوهر چنین عطیه را درةالتاج دیهیم مباهات خود شمرده ایام گلگشت بهارستان حضور بیقصور اورا چون خلاصه زمان حیات مغتنم دانند که چنین نعمتی ازجمله تفضلات ربانی‌است‌وهیچ مشتری را چنین متاع گران بها دربازاردوران بسعی دلال اهتمام دست رس نیست .

حکایت

درمکنون این‌مضمون‌حقیت‌مقرون‌ازعقودلآلی‌غواصان بحرین کرامت‌و بدایت بوساطت تبین وتحریر خوش تقریری آویزه هوش گـوش استماع واصغاگردید که شخصی از بنی اسرائیل بود خردور وعاقل وسریرآرای بزم اسباب نعمت کامل دوزن را سر اختیار در حلقهٔ تصرف‌او بود یکی‌عفیفه ومطیعه ودیگری مسلطه وشنیعه آن‌مرد ازرن مستوره‌یك پسر وازرن مسلطه دوپسرداشت وچون دست تقدیرسلسلهٔ رحلتش را حرکت داد وقت آن شد که فروغ چراغ حیاتش ازتند باد اجل فرونشیند هرسه پسررا طلبیده گفت مال و اسباب من تعلق بیکی ازشما دارد چون‌آن مرد پای دررکاب مرکب ارتحال نهاد پسران‌درسر مال پدر باهم نزاع وخصومت آغاز نمودند وبه مرافعه وتمیزاین ماجرا نزدقاضی‌شهر رفتند قاضی ازاین‌قضیه‌عاجز گردیده گفت‌درفلان‌موضع سه برادرند بزیورعقل آراسته‌ودردانستن این نحومسائل مشکله مهارت تمام دارند رفته متمسك بعروةالوثقی رأی ثواب نمای آنها شوید تاآنچه‌مفتی‌حکم آنها درسجل حقانیت نگارش دهد میانه شمامعمول گرددچون پیش یکی ازآنهارفتند مردی دیدند که متاع کاروان شباب او بتاراج حادثات شیب رفته‌وپشت قوه وقدرتش ازبار گران ضعف وناتوانی خمیده چون صورت واقعه راشرح کردندآنمرد پیر گفت پیش برادر بزرگترم‌روید که‌اودرهرفنی‌ازفنون‌ازمن کامل تروطبع‌خردورش‌مصدر ابواب کمالات‌صوری ومعنوی‌است چون‌نزد برادر بزرگتررفتند اورا مردی ملاحظه کردند میانه‌سال ومستقرسریرفهم وکمال صورت حال را درلوح مقال نگارش دادند اونیز حل این مسئله رارجوع برأی عقده گشای برادرمهترخود نمود گفت‌اوازمن بهمه‌خصال‌وصفات کمال‌صاحب‌عیارتروعالم‌است نزداو بروید که مدبرعقلش‌غوروتمیزاین‌حکایت میتواندنمود وجواب شافی بشما میدهد نزد برادر بـزرگتر رفتند اورا سرشار باده جوانی وگلذار قدرتش رادرعین تازه روئی یافته اول ازروی‌تعجب‌سئوال کردند که چگونه برادر کوچك پیرو برادرمیانه میانه‌تو که ازهمه بزرگتری بحسب ظاهرازهمه جوان ترودرگلزارشبابت اثرخزان‌پیری عبورنکرده آنمرد گفت‌برادر کوچکترم راکه به‌آن ضعیفی وپیری‌دیدیدسی سال ازمن‌کوچکتراست زنی داردمسلطه وحیله طرازپیوسته جزراه عدم اطاعت اونپوید وهرگزگلی ازگلزارموافقت اونبوید اگر برادر مراگنج قارون بحیطه تصرف درآید دراندك زمانی ازسبب باد دستی آن ناچیز و معدوم گردد و همه وقت برادرم خانه معاش وکاشانهٔ خودراازتیشهٔ بیوفائی وناسازگاری طبع دون پرورش خراب وابتر بیندباوجود این حال صبرمینماید که مبادا بورطه بلائی بدترازاین افتد تلاطم رنج و غصهٔ این حادثه زورق رفاهیت‌وجوانیش راطوفانی ودیگرگون موجه‌جیحون‌پیری‌وناتـوانی ساخته وآن

برادر دیگر که میانه‌سال است ازمن کوچکتر است به بیست‌سال اوهم زنی داردوچنانکه باید موافق‌خاطرخواه او نیست آن برادرم رانیزاندوه‌غم وملال گوشمال‌داده قدری‌از محصول راحتش پایمال سموم‌این‌فتنه‌واختلال گردیده‌امامرا که‌چنین جوان وسیاه موی و توانا می بینی هشتاد مرحله از مراحل سنین طی نموده‌ام نهایت زنی دارم پرده نشین حجله خانه عفت وپاکیزه گوهری و گلچین ریاض اطاعت وفرمان برداری دراینمدت‌درافزونی پرتو مصابیح آبادی ورونق خانه بضاعتم کوشش مینماید ونیم دینار ازما یعرفم بدون صلاح و رضای خاطرم بهیچ مصرف صرف نکرده و هرگزدم بجزطاعت و انقیادم نزده بیرکت سازگاری وموافقتش همیشه شادمان و کامیاب حیات جوانی بوده‌ام از این سبب است که



دست‌خلل پیری بگریبان‌وجودم نرسیده‌و باین‌سبب‌از برادران‌دیگرجوان‌ترم بعدازآن برادران حال‌وقضیه‌خودراتقریر نمودند گفت‌ازاین‌وصیت ظاهراست که پدرشما گمراه‌ومستضعف‌بوده که چنین‌وصیتی‌ناشایسته‌نموده اول بروید اوراازقبردرآورده بسوزانید تاآنگاه میانه شما موافق قاعده حساب‌حکم کنم برادران بزرگ بیل‌و کلنك‌وبرادر کوچك که‌ازآن زن صالحه‌بود شمشیر برداشته هرسه قصدمقبره‌پدر نمودند چون برسرقبررسیدندآن دو برادر که اززن مسلطه بودند خواستند که‌قبررا شکافته پدررابیرون آورند برادر کوچك‌شمشیر کشیده گفت والله اگر نعش پدرم‌را بیرون‌آورید شمارا بکشم اگرمدعای شمامال‌است‌من حصه ورسد خودرا بشما واگذاشتم دست ازاینکار‌ناصواب بردارید .

گفتگوومجادله آنها بطول انجامیده بازبمرافعه نزدآنمرد بتمیزآمدندآنمرد گفت تمام‌مال تعلق به‌پسر کوچك‌دارد زیرا که پسراوهمین‌است که مانع نبش قبرپدرشداگرشما

نیز پسر اومیبودید راضی نمیشدید که بجهة مال دنیا پدرخودرا ازقبردرآورده بسوزانید مجملا آنکه جمیع اسباب پدر بحیز تصرف پسر کوچك در آمده آن برادران بدفعل بی بهره وخشك لب ماندند از تحریر اینمدعا غرض آنست که هر فرزندیکه اززن ناسازگار بیوفا باشد باشاره اقتضای ذات نامستعد مادرخود بی نصیب نعمت خوان صلاح وسداد باشدو به تیشه شرارت قصر نام وننك پدراز پای اندازد وفرزندانی که اززن عفیفه تولد یابندجانرا نثارراه خیر ـ اندیشی ونیك نامی پدران ساز ندو به ارتکاب اعمال غیرحسنه نپردازند ثمراین مضمون معتبر از نخلستان بساتین احادیث گلدسته بندان حدایق امامت وسروریست که اگردرشب زفاف واقع شود بهتر ازروزاست درخبراست که به پیشوای خلایق ومنظور نظر تأییدات خالق یعنی امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق علیه السلام خبررسید که شخصی درهوای گرم زفاف کرده فرمودند گمان ندارم اساس محبت والفت ایشان سمت استحکام پذیرد بعدازاندك زمانی چنان شد که آنحضرت فرموده بودند عقد کردن روزجمعه وشهرشوال بهترین سایراوقاتست یکی ازسنن حضرات مقدسات آنست که چون زن بخانه داخل شود نعلین ازپای اودرآورند تابنشیند وهردوپایش رابشویند وآن آب راازپیش درتابه انتهای خانه بپاشند که هفتاد ـ هزارنوع برکات ورحمت برعروس وآن خانه نزول یابدوهنگام قمردرعقرب وتحت الشعاع وروزوشب چهارشنبه واول ووسط وآخرماه ووقت حیض عقد وزفاف ممنوعست زیرا که اگرفرزندی بهمرسد سقط خواهدشد واگرزنده تولدیابد بمرض خوره مبتلاشودودروقت جماع سخن گفتن یابفرج زن نگاه کردن باعث آن شود که فرزندکوریالال شوددرخانه که طفل یاشخصی بیدارباشد ازجماع اجتناب بایدکرد که فرزند زناکارگرددورستگار نباشد وعریان وروبقبله وبیوضوودرحالت احتلام ودروقت طلوع وغروب آفتاب نیزنهی است زیرا که فرزند دیوانه شود وبعد ازظهرهرکس جماع کند فرزندش احول گردد ودرشب فطر وزیردرخت میوه داروایستاده فرزندی که تولدگردد بیباك وصاحب شروسفاك گردد چون زن حامله شود بی وضوع جماع نکند که طفلی که موجود گردد بخیل وکوردل گردددرهنگام نزول بادهای سرخ وسیاه وخسوف وکسوف ودراول هرشب نیزمنع است چنانچه فرزندی که بوجودآید سیاه چرده ونامقبول معیوب وزشت خوی شود وقبول عامه درآن نباشداگر وقت جماع نام حق تعالی نبرندبیم آنست که شیطان شرکت کرده آن نطفه ولدزنا باشدسنت است که درحالت مقاربت اینمدعا بخواندتاازشرکت شیطان محفوظ بماندوآن فرزندخلف ورستگار باشد **بسم الله وبالله اللهم جنبنی الشیطان وجنب الشیطان مارزقنی** وخواندن اینمدعا نیزسنت است **اللهم ارزقنی ولداً واجعله تقیاً وزکیاً لیس فی خلقه زیادة ولانقصاناً واجعل عاقبته الی خیر** موافق حدیث سرورکاینات است که چون چهارماه ازحمل بگذرد روی زنرا بجانب قبله کرده آیة الکرسی بخواندوبعدازآن بگوید **اللهم قدسمیته بمحمد** بحکم خدا آن نطفه پسرشودودروقت زفاف وجماع الله اکبر بگوید زیرا که هرکه نگویدخداو ملائکه اورا لعنت کنند منقولست که شخصی بخدمت خواجه دوسرا یعنی علت غائی آفرینش اشیا آمد وگفت یاحبیب الله چیست حق شوهربرزن حضرت فرمود که اطاعت ومحافظت زر

ومال‌شوهر ومضایقه نکردن‌درجماع وازخانه بیرخصت‌شوهر بیرون نرفتن که تاوقت مراجعت ملائکه زمین و آسمان اورا لعنت کنند وحق زن برشوهر آنست که ازمأکول‌وملبوس‌اورا مستغنی داشته از نفقات لازمی اومساهله ننماید و تقصیرات صغیره اورا درگذرد وهر روز گوشت برای او بیاورد وهرششماه حناو وسمه به‌اوبدهد وهرچهارماه یکدست جامه باو کرامت کند و هرماه یکبار جماع کند و در عیدها از سایر اوقات بیشتر باو مراعات و خصوصیت کند که محبوب‌ترین خلق کسی باشد که احسان و نیکوئی در حق واجب النفقه خود بیشتر بظهوررساند ودرشهری که زنش باشد خانه دیگرشب نخوابد که موافق‌حدیث خلاصه موجوداتست که آنقدر ملایمت و مهربانی بزنان مکنید که برشما خیره شوند و در کارها بایشان مصلحت نه نمائید که عزم ورای آنها سست وضعیف وعقل ایشان ناقص و خفیف است چنانکه حضرت میفرماید که هرکس بمشورت زنان بامری مبادرت‌نماید‌حق تعالی اورا نگونسار درجهنم اندازد .

دربیان تولدفرزندوقواعد عقیقه وامثال‌آن

فروغ اینمضمون از مصابیح اخبار معتبره مشعله افروز طریق هدایت و امامتست که چون طفل پسر باشد بهر وضعی که ممکن گردد او را در روز هفتم عقیقه و بنامی موسوم کنند که ابتدای آن نام محمد باشد تا ببرکت نام اوگرامی فرق هستیش بتاج زهدوصلاح بیاراید و اکلیل آمال او از جواهر گران بهای سعادت دارین آراستگی‌پذیرد یکی ازحقوق پسر که برذمه پدرفرض وواجب است عقیقه‌وگذاشتن نام نیکوست واگرممکن شود که درروز هفتم نیزختنه وسرش‌را بتراشند اولی‌باشد و بوزن موی سراوطلا یانقره بمستحق صدقه نماید وآنچه روز عقیقه قربانی مینمایند اگر چنانچه شترباشد پنج‌ساله یادرشش باشد واگرگوسفند بودشش‌ماهه یادرهفت باشدربع آن‌گوشت رابدایه آن طفل بدهند واگر پدر او ازآن‌گوشت نخورد بهتراست قربانی مزبور البته بایدچاق وصحیح الاعضا باشد بی‌خصیه ومعیوب نباشد استخوانهای اورا نه باید شکست بلکه بندهای اورا ازیکدیگرجدا ومنفصل نسازند مکروهست که آن‌گوشت را خام تصدق کنند کاکل در سراو نگذارند که بسیار ممنوعست چنانچه از روایات ثقه مأثوراست که طفلی را بخدمت سرور عالمیان‌آوردند کاکل در سرداشت التماس کردند که آنحضرت درحق او دعا کند حضرت بسبب کاکل دعا نفرمودند اگر هرگاه مادرطفل ازشیردادن متعذرنباشد خود شیردهد که‌گواراتر ونافع تراست ازشیرهای دیگران واز دوپستان شیردهد که یکی بجای نان ودیگری بجای‌آبست واگر مادر ازشیردادن‌متعذر باشد دایه بگیرند واگردایه جهودیا نصرانی‌است‌چندان‌دغدغه ندارد مشروط‌آنکه بچه را بخانه‌خود نبرد وایشانرا ازخوردن‌گوشت خوك وسایرمحرمات منع نمایند ونگذارندزن گریه‌منظروزشت خوواحمق ومعیوب طفل راشیردهد بهترآنست‌که دایه را دردین‌وخلق واعضاعیب و نقصی نباشد زیراکه شیر بطفل اثر وسرایت تمام می‌کند و پرورش دهندهٔ

روح وجسم اوست. انتهای ایام شیرخوردن دوسال است و بیست و یکماه نیز جایز داشته اند از لوازم است که پسر را تاهفت سال باید گذاشت که بی دغدغه ممانعت ببازی مشغول باشد وتاهفت سال دیگر درتعلیم علم و آداب وعبادات وفنون عالیه ترغیب ودلالتش نمایندواز طریقهٔ اوامرونواهی ورفتاروزیست ومعاش وقانون خدمت اورا آگاهی داده بخصوصیات کسب کمال اوسعی موفور بظهوررسانند که هرآینه طفلی که بی تربیت برآید فروغی در گوهرسعادتمندی اونباشد .

مقاله دوم دربیان قواعد تربیت فرزند

برضمیر منیرصاف نوشان صهبای میخانه فراست وتدقیق ونظم پیرایگان دستگاه فهم وتحقیق پوشیده ومخفی نیست که گنجوران خزانه خردودانائی وغواصان بحر بصارت وبینائی که ازپرتو نظر کیمیا اثر نورفزای عرصه سعادتمندی بهره ورگشته اند گفته اند که هریك از نخل بندان حدیقه آدمیت وانسانیت رابوجوهی چندواجب است که بهار خاطر رابتربیت واصلاح حال اشجاروجود فرزندان واولادخودگماشته ریاض هستی آنها را از زلال چشمه سار تعلیم و ترغیب عبادات و خصوصیات بندگی ایزد تعالی وکسب کمالات و آداب قابلیات برومند فرمایند و نهال ارادات ایشانرا از خزان ارتکاب عمل شنیعه که مخرب خانه سعادات دوجهانیست حفظ وصیانت نمایند وازحال و اوضاع ایشان نیم لمحه غافل نگردند وپیوسته او را بخدمت باز دارند چنانکه طفلیکه بخدمت برآید وسوسه غرورتکبرات نفسانی اورا درنیابد وعجب ونخوتش درچاه شقاوت نگونسارنگرداند که قافله ایمان ومتاع حجرات حسنات انسانرا قوی تراز تکبرراه زنی نیست وحق جل وعلارا عظیم تراز متکبر ومغرور دشمنی نمیباشد یکی از اوقاتیکه تکبرونخوت طبع و مزاج خاقراوطن واقامتگاه خودمیسازد ایام طفولیت است زیراکه مرکب رأی هرطفلی که درمضمار خودرائی تکاپو نمایدواز تهدیدتازیانه تربیت وتأدیب پدروادیب خوف وهراسی نداشته البته دروادی ارتکاب اعمال ناصواب مطلق العنان وگرم شتاب گردیده آغاززهد وخیروصلاح وچرب ونرمی خلق وتواضع ازناصیه حال اومحووازمسلك حق شناسی تنفرجسته یکی از بستگان معرکهٔ غرورگردد وعنقریب پای عافیتش بسته زنجیرخفتهای خطیرشود گفته اند که مرحمت وعفو کریم بفاعل هرمعصیتی وتقصیری مدارا فرماید الا بصاحب غرورعجب که رحمت الهی ازعفو جرایم او کناره جوید ودردنیا وعقبی انواع عقوبت وعذابهای نامزد وجود نامسعودش نماید بهرتقدیر برهرذی شعوری لازمست که همت برآن گمارد که فرزندش تلخکام زهرغرورونخوت نگردیده و بسیارعزیزوراحت طلب برنیاید و برصعوبات حوادث صابرتواند بود که نسیم سوانح و مکاره روزگار بسیار گلزار حال وعام راگوشمال دهد درخبراست که چون اطفال ازسن شش سالگی تجاوز نمایند دختران وپسرانرا نگذارید که درزیر یك لحاف خوابند وازآمیزش مخالفین مذهب منع کنند که مبادا مخالفین آهنك شیطنت کرده

آنانرا از راه راست حجاز دینداری بجانب فرنك ضلالت و بدکرداری منحرف و گمراه سازند و از سیرو تماشای بروج دوازده گانه حصار محبت حضرات اثناء عشر صلوات‌الله علیهم مانع گردند مقرراست که هرچندزودتر ازحد بلوغ طفل‌را ختنه نمایند بهتراست چنانکه منقول‌است که هرگاه شخصی بی‌ختنه بول کندزمین بخدا بنالد و دیگرلازمست که فرزندانرا از صحبت وآمیزش بی‌کمالان وسفله گان وارباب حماقت مانع گردند که آنچه اطفال به بینند و بشنوند به آسانی فراگیر ندودیگر مواعظ و نصایح هزار لقمان‌وافلاطون‌ازطینت ایشان بیرون نرود زیراکه بدترین عقبات ومخاطرات عظیمه صحبت این فرقه خدانشناس است چنانکه شمهٔ در باب سیم ازذکرحال کثیر الاختلال آنجماعت بی‌سعادت بحیزتحریرخواهدآمددیگر آنست که درسن چهارده یاپانزده سال‌اورا ازاقربا باأهل عصمت و نجابت کدخدانماید و دختری که بصباحت وجه وصحت‌اعضا وشرم موصوف باشد بآن بدهند که چون‌زود کدخدا شود درفکرزنا نیفتد وازپی‌زنان‌مردم‌نرود یکی ازابواب رسالهٔ حق‌پرستی‌وعاقبت‌اندیشی که خوانندگان دروس آگاه دلی را باعث زیب وزینت دستگاه معرفت وایقانست مراعات حقوق والدین وشکر نعمت ایشان است درخبراست ازسرکردهٔ قبیلهٔ آفرینش موجودات ـ شافع روزعرصات که خدمت ورعایت پدرومادروپیروی رضا وخوشنودساختن‌آنها ازعمده شرایع دین و اشرف طاعات‌وعبادات حضرت رب‌العالمین است وعاق شدن‌آنهاموجب بر- افروختن‌آتش قهروخشم‌سبحانی ومحروم‌شدن‌ازفیوضات‌روحانی‌است‌مشهوراست که‌شخصی نزد رسول وبرگزیده‌پروردگارغفورآمد وگفت‌ای‌طغرای غرامثال ایجادثمرات‌وحسنات جهاد بسیاراست خاطرم پرراغب ومایل‌آنست که ازجملهٔ مجاهدین طریق کعبه‌این موهبت بوده شیرین کام شهدگوارای جهادگردم حضرت فرمودند که جهاد کن درراه خدا اگـر کشته شوی بزندگانی جاودانی بهره‌مندی یابی و بی‌شبهه ازوصال محبوب‌جنت خوشوقت وفرخنده گردی واگرزنده‌مراجعت کنی گرد جمیع معاصی‌ازدامان احوالت‌فروریزدآنمرد گفت یانبی‌الله پدرومادرپیری دارم که بدرجه‌شیخوخیت رسیده‌اندوغیرازمن کسیراندارند که تعهد حال ایشان نماید ونهال الفت مـن چنان درزمین دل ایشان ریشه قـوی ساخته که نفسی بی‌مـن نمیتوانندزدآنحضرت فرمـود ازآنجاکه حسنات دوجهانی و خـوشنودی ربانی درضمن رعایت والدین است لحظهٔ ازحال‌آنها غافل مشو که یکشبانـه روزدرمهد رضای‌پدرومادربهتراست که یکسال درجهاد بگذرانی بازفرمودند که‌هیچکس ازبنی‌آدم ازعهدهٔ حقوق پدرومادربر نمیتوانندآمد مگرپدرومادررا ازبندگی آزاد نمایند یاقـرضی داشته باشند یابجهة ایشان‌بعد ازحیات اعمال‌حسنه کنندوازراکب مسندبرتری‌وررونق‌بخش حدیقه سروری که منشورایجاد مخلوقات بزیورتوقیع وجود مسعودش آراسته و پیراسته و کاشانه نجات امت ازپرتوسراج هدایت‌وشفاعتش مجلی‌وروشن‌است‌ماثوراست که‌هرفردیکه بمقتضای بیحفاظتیهای جهل بی‌باکانه نگاه تند وخشم‌آلودی بـروی پدر ومادر کند واز پیکان سهام جوابهای بی‌ادبانه دل‌آنهارا مجروح سازد هرگزسحاب توجه یزدان قطرهٔ رحمت برکشت زاراعمال ومدعای اونریزد ودهقان سعادت تخم در زمین املش نکارد و

منقول‌است که کاروان سه دعا است که بوساطت خضر التفات مجیب‌الدعوات باراثر بمنزل اجابت می گشاید اول دعای والدین است درحق فرزند فرمان برداردوم نفرین ایشان در باره فرزند خطاکارسوم‌نفرین مظلوم ستمدیده‌است نسبت به‌ارباب‌ظلم‌واشرارروایت‌است که سه گناه است که غنچهٔ مکافات هریك زود از نسیم بازخواست قهروبطش‌جبارشکفته‌ـ گردد اول عقوق‌والدین دوم جورارباب ستم سوم کفران نعمت خالق وخلایق .

حکایت

ازگلزارنطق و بیان یکی ازدهاقین ریاض فیاض‌فضل وصلاح شمیم روح بخش مضمون این نکته چنین‌فیض رسان مشام‌خاطراین دیباچه نویس‌مجموعهٔ بیوجودی گردید که درمیان بنی‌اسرائیل عابدی بود ضریح نام ودرصفت پرهیز کاری وعبادات وطاعات باری کامل عیاروسر آمد خاص وعام‌روزگارروزی مادرش آرزوی گل گشت بستانسرای‌حضور فرزند نموده بمعبد وی شتافته که‌ازخوان‌ملاقات فرزند دلبندخود بلقمهٔ اطمینانی بهره‌مندی یابد پسررا مشغول درنمازوعبادت دید لمحهٔ صبر کرددیدنه‌چنان‌مستغرق بحرطاعت‌است که بنظرالتفات متوجه‌او گردد وبمفرح التفاتی کدورت زدای خاطراوشودآن پیره زال گفت ای قره باصرهٔ ارجمندی مراعات مادر نیز ازجمله طاعات وعبادات‌است چه‌شود که بشهد نگاه کام این تشنه گیاه خشك‌اب‌را دریابی و بسرانگشت کلامی عقدهٔ ملالی ازرشتهٔ‌خاطر مهجوربگشائی‌عابدمطلقامتوجه مادر نگردیده وجوابش‌نگفت‌بعدازلمحهٔ بازمادراز کثرت محبت بفرزند خطاب کرد عابدبوی نپرداخت القصه سه‌مرتبه مادرش‌اظهاراین‌سخنان‌نمود وابواب مقالات گشود بهیچ زبانی‌وبیانی‌نتوانست که روی دل اورا ازعبادت بجانب خود گرداندآنعجوزه آهی کشید وباخود گفت که پروردن نخل‌وجود فرزند بجهة دریافت‌ثمرو سایه مراعات ومهربانی اوست‌ازچنین فرزندی که خوی محبت‌ووداداش ازنوازش دل مادر وپدروحشت‌ونفرت کند چه‌انتفاع حیف‌بارجفاها که درراه اوبدوش‌امیدواری کشیدم‌ودریغ ازمرارت تلخ کامیهای مشقتی که درتربیت اوچشیدم‌آشفته شده گفت ای‌فرزند نافرمان‌از خدای بنی‌اسرائیل میخواهم که ترادرعوض این‌عصیان بعقوبت‌سختی‌معذب نماید وازبازار این مدعا تهی دست‌بازگردانده‌درمراجعت کردازقضادرآنشهرزنی بود فاحشه وزناکار پیوسته بهمدستی نفس‌خطا پسندبارتکاب‌اعمال‌شنیعه گرم بازاردر کناروگوشه‌معرکه‌فسق و فساد هرزه‌گرد و سیارازحرام‌بارحمل گرفته‌ودرروزوضع‌حمل‌ازبیم‌رسوائی‌وخوف‌عقوبت حاکم صرفهٔ کاروصلاح‌خودرا درآن‌دید که بارافترای این عمل ناصواب را بردوش عابد افکند شایدبدان‌سبب جانی‌ازلجهٔ غرقاب‌این‌خطاکاری‌بساحل نجات‌رساند بدرصومعهٔ‌عابد آمده گفت درفلان وقت که بامن‌درآویختی وخواه ناخواه گردعصیان برفرقم‌ریختی‌وچندین مسایل را وسایل ساختی تامن به این‌عمل‌راضی‌شدم چون ازتوجداشدم اثرحمل برمن‌ظاهر شده‌اکنون روزوعده تولد طفل‌است‌عابد چون اینسخن بشنید گفت ای‌زن بروو باراین‌خدعه را جای‌دیگرفرودآر که‌افسون‌ونیرنك‌تو بمن‌اثر نمیکندزن گفت‌طرفه‌مردبیشرم‌خداناشناسی بوده‌ای‌درآنروز که‌عنان اختیاربدست‌هرزه‌درائیهای نفسانیت‌داده‌قدم جرأت درراه ارادهٔ

باطل اینکار میگذاشتی با آنکه من بوصف نقص عقل نهایت جزع والتماس کردم میبایست ازعاقبت حال اندیشه واحتیاط نموده ازسراین هوای ناسودمند برخیزی که تاامروزهیچ‌کدام دروطهٔ این فضیحت نیفتیم هر کس برعایت پروری هوا وهوس بادهٔ مخالفت امرخداو رسول نوشد غیر لباس دردسرخمار رسوائی وانفعال نه‌پوشد اکنون معالجهٔ مرض این‌حادثه خطیر بنوش داروی تدارك وتدبیر است من زنی هستم ازدودمان ننگ ونام وپرورش یافته حریم عفت واحترام اگر پرده حجاب ازروی این راز برخیزد بسی فتنه‌ها برانگیزد هنوز که گل بوستان اینمدعا نشکفته وبوی افشای این راز بمشام مردم غماز نرسیده اندیشه وفکری دراخفای اینمعامله کن عابد را تصور آنکه این زن اشتباه کرده ویااین سخنان را ازراه ظرافت میگوید از درصومعه برخاسته بدرون رفت و گفت ای زن غلط کردهٔ اینجا صومعه است نه‌خرابات برو که توقف تودراینجاموجب تضییع اوقات من است مقارن آنحال وضع حمل آنفاحشه شده‌طفلی تولدیافت‌وجماعتی ازمترددین‌را نیزعبور بدانجا شده‌حیران ماجرای آنزن وعابد گردیدند ودرعرض راه تعجب کنان بایکدیگرهمین گفتگوی نموده میرفتنداز قضا چند نفر از عسسان شهر میگذشتند واقف این رازشده بدرصومعه آمدند زن وعابدرا گرم مجادله وطفل‌را نیزملاحظه کردند وصورت واقعه‌را به‌امیرشهرعرض نمودندامیرعابد وزنرا بدیوان‌طلبیده زن‌فاحشه بشهادت عدلین خدعهٔ بیحیائی آن مقدمه‌را برعابدثابت‌ساخت امیرفرمود تابمکافات آنعمل نامرضیه عابد را بدار آویختند عام وخاص آنولایت خبرشده میگفتند که این عابد همه کسرا اززنا وسایر نامشروعات‌منع میکرد چه‌شد که‌خودمرتکب چنین عملی‌شده‌است‌درآن‌اثنا خبر به‌مادرعابدرسید بی‌تابانه آمد چون پای عافیت فرزندرا بسته فتراك چنین عقوبتی دید روی بخراشید و بنیاد جزع نهاد عابدگفت ای مادر بسبب نافرمانی که ازمن نسبت بتو بظهورپیوست ونفرینی که تو کردی در این تهمت‌افتادم مردم تماشائی وسیارازعابدپرسیدند که چه نافرمانی کردهٔعابدمقدمه را بنوعی که سمت گذارش یافت شرح کرددراین اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل‌عابد کرد مادرش مضطرب‌شده‌روی نیاز بقبله عربی که مظهرحصول حاجات ارباب امیدست نموده ازسحاب‌دیده قطرات‌امطار سرشك برمزرعه توسل وانکسارفروریخت و گفت‌خداوندا نافرمانی فرزندم را عفو کردم به‌حق عظمت جاه وجلال‌دستگاه مستقیم بیزوالت که تقصیرات‌اورا به‌بخش مقارن این‌حال آن‌طفل‌بفرمان ایزد متعال بـه گفتگو ومقال درآمده گفت عابدرا نکشید که‌مادرم‌درحق‌او لفترا وتهمت کرده روزی‌مادرم ازاستیلای شهوت روی بصحرا کرده میگردیدکه اژدهای نفسش‌را ازکجا صیدی بچنك خواهش‌افتد ناگاه شبانی موسوم بفلان‌اسم وموصوف‌بدین صفت برخورده مادرم بااودرآویخت وآن‌شبان‌چندانکه ابانمود مادرم بیشترالحاح‌فرمود تاآخرالامرگرك شهوت شبان ازکمین هوس بدرآمده پرده‌عصمت مادرم‌را درید ومن‌در وجودآمدم‌چون‌امیرازطفل این‌سخن‌بشنیدفرمود عابد راازدارفرود آوردند وآن‌زن‌مکاره مفتریرا سیاست کردند وعابد قسم یاد کرد تازنده باشد دقیقه بیرضای مادر نپاید وقدم جز بخدمت اونگذارد ومدعای ازتحریراین‌مقاله آنست که‌سنك دعاونفرین پدرومادر بی‌شایبهٔ

تأمل وتعویق بشیشه‌اجابت میرسد واینمعنی شاهدآنست که هرچند کسی درعبادت و بندگی یزدانی جهد نماید بی‌رضای‌والدین مقبول درگاه کبریائی احدیت نیفتد و بقدرنیم جواثری درضمن آن نباشد .

مقالهٔ سوم دربیان فوائد وقواعد کسب وهنروقابلیت

یکی ازارکان کاخ محبت پدران بفرزندآنست که‌جملگی نیت خاطررا بدان متوجه و مصروف دارند که لوح دانش فرزندان ایشان بزینت فهم و کمال نگارش یافته اندام وجود ایشان بلباس کسب و پیشه که‌موافق‌رویه‌ومسلك جبلی ایشان باشدآرایش بهم‌رسانند که فارسان‌مضمارتمیزوآگاهی گفته‌اند که دکان امتیاز وبرکات آدمی را متاعی گران بهاترازجنس نفیس هنروکمال نمیباشد وسپهرارجمندی وسعادت را اختری درخشنده‌تر از قابلیت نیست زیراکسی راکه درصحیفه احوال فقرهٔ هنری نگاشته نشده مانند نخل خشك ازفیض وزیورسایه وثمربری ویاگلیستت ازلباس رنك و بوعاری فی‌الحقیقه هرکه را ازرایحهٔ ریاحین این گلشن فردوس سرشت بوئی بمشام ادراك رسیده کامیاب لذات نعمتهای گوناگون بهره‌مندی وسرافرازی گردد وآنراکه ازمی خوشگواراین موهبت جرعهٔ بکام استعداد نرسیده باشد همه وقت بدردسرخمارافلاس‌وادبارگرفتار بوده بار بسی سختیها وصعوبات بردوش شرمساری‌وخفت کشدگلدسته بندان ریاض حقایق وعرفان بیکمالان وناخردمندان را ازجمله اراذل وسفله شمرده‌اند درواقع کسرشأن انسان کامل عیاراست که خوشیهای ایام حیات را بسراسر گردی کوچه وبازارعطالت گذارنده ازگل گشت حرم سرای خرم واکتساب صنایع خوشوقت نگردد محبت بی‌هنروبی کمال درهیچ دلی راه نیابد وراه اعانتش هیچ قدمی نسپارد .

لمؤلفه

کلید گنج سعادت‌فتدبدست کسی که نخل‌هستی‌اورا بود برهنری

راقمان صحایف هنروهنروران خجسته سیردرهرملك و کشوری مانند طلای احمر عزیزومعتبروازشکرمراعات خاص وعام شیرین کام و بهره ورباشند ودرمی اززرخالص عیار قابلیات درجیب تصرف هرکس باشد هرگزدیده استطاعتش بسرمد بی‌سر وسامانی غبارآلوده نشود وکیسهٔ بضاعتش اززر وسیم توانگری خالی نگردد حکما بی‌هنررا بی‌بال وپر نامیده‌اند یعنی آنقدرکه مرغ را هنگام پروازبال وپردرکار است هنرنیز درجمیع مواد مرد را ضروراست پادشاهان ذوی الاقتداروصاحب شوکتان عالیمقدارکه مقدار مال و نعمت‌شان باکرهٔ ارض هم سنك می‌باشد فرزندان خود را به تعلیم کمالات وقابلیت ترغیب واشاره میفرمایند پس سایر خلق راضروربل واجبست که فراگرفتن هنر را موجب انتظام سلسلهٔ رفاهیت و ذریعه معیشت خود سازند فی‌الواقع هنررفیقی است مهربان ویاریست شفیق وفیض‌رسان مرکبی‌است که فارس خود را زود بسرمنزل راحت

و اعتبار رساند وسپریست که ازهمه سهام آفات مالك خودراحفظ و حراست نمایدچنانکه آن پادشاه زاده را از طلسم عقبه آن جهود مردود نجات داد و ازلجهٔ بحر آنحادثه سالم بساحل مقصودش رسانید .

حکایت

ممهدین اورنك رنگین اخبار و مشیدین ارکان ظهورروایات وآثار گوهرمضمون این حکایت را چنین آرایش تاج بیان فرموده اندکه درزمان قدیم درمملکت آذربایجان شهریاری بود خردپرور و عدالت گستر که همواره دهقان طبع انصاف مدارش حدیقه مملکت را از خس و خاشاك ظلم پاك ساختی و بنور مشاعل همت وعطا عرصهٔ قلوب ارباب امید را ازظلمت‌عشرت و بینوائی پرداختی بمقتضای‌قدرشناسیهای قدرومرتبه ارباب هنررادانستی پیوسته‌صیقل گران مرات کمالات وقابلیات‌رادرسریرعزت‌ومهدالتفات‌محترم داشتی روزی دربارگاه‌جاه‌وجلال‌بعدل وداد نشسته درغور احوال خلایق‌میپرداخت‌دونفر بدعوائی‌دست درعروه تظلم‌زدند یکی بی هنرودیگری صاحب کمال‌وخردورهرچند که بی هنر در حقیقت ادعای خود حجت و بینه آورد و حکمشدکه اومحق‌است شهریار عمداً مراعات جانب خردمند را نموده بیکمال را حکم برسیاست کرد اتفاقاشهریار را وزیری بودکه درمراتب دانش دعوی فلاطونی نمودی و از خامهٔ اصابت رای و تدبیرات فرزانه نقش انتظام مهام بر اوراق صحایف کفایت نگارش دادی ازطریقه دیوان شهریارتعجب کرده ازجای‌برخاست وگفت ای‌کاروان سالار بختیاری که ازضرب شمشیر کشورگشایت سینهٔ آرام مخالفین گرفتار جراحت ناسورو از متاع قافله اقبالت کشور دلهای موافقین آباد و معمور است مراسه التماس محرك سلسله جرائت گردیده اولا آنکه همای فلك پرواز لطف در هوای اجابت طایر گردد شهریار فرمود تقدیر نمای وزیر گفت که خون این جوان بیگناه راکه چگونگی عدم تقصیرش بر آئینه ضمیر شهریار جلوه نماست به بنده به‌بخشند و دیگری آن که مقرر فرمایندکه چه وجه دارد مردگناه‌کار را شفقت‌وبیگناه‌راحکم‌برسیاست فرمودندشهریار گفت‌ازسرخونش‌درگذشتم که‌چه‌مرانیز یقین‌حاصل‌بودکه‌اورا تقصیری‌نیست‌وحق‌داردنهایت‌مراوجهی‌منظورومطمح‌خاطراست که اکنون‌وقت‌شرح‌وتقریر آن نیست‌هنگام‌خلوت‌مذکورخواهدشد بعدازلمحهٔ‌تحمل‌جمعیت‌مجلس رابرك‌بار کثرت‌فروریخت‌وشمع بزم‌خلوت آراسته‌وروشن‌شد شهریار گفت‌ای‌ناظم مجموعهٔ ذکا مراوقتی طرفه پیش‌آمدوغرقه بحرعجب هنگامهٔ‌شدم ازآنوقت تاحال نذروعهدکردم اگرصاحب‌هنری‌سراپاتقصیرباشدمراعات اورا برذمت‌همت‌خویش واجب شمارم واگر بی هنری فرزندم باشد اورا بعقوبتهای عظیم گرفتار گردانم تا وضیع وشریف این معنی را مشاهده‌نموده فرزندان خودرا همه‌کس بهنریکه مناسب حال باشد تحریص کنندکه هنر خاص وعامرا موجب رستگاری عقبات وزینت‌افزای‌بساط فیروزمندیست بدانکه‌وقتی‌پدرم سیارچهارباغ‌زندگانی ومستقرسریراورنك سعادت‌آبادریاست وکامرانی بود روزی‌حضار مجلس بتوصیف اربا‌ب‌صنایع وکمال مبادرت‌مینمودند اگرچه‌من بعضی‌ازعلوم وفنونیکه

لازم حال شهریارزادگانست فراگرفته بودم بازخاطرم محرك آن گردید که بتحصیل دیگر هنر نیزاقدام نمایم مقرر نمودم که اهل هرصنعتی که در آن شهر بودند هر یك دستگاه کارو پیشه خودرا نزدمن گسترانند که تاهریك که خاطرم رغبت نماید بیاموزم تمامرا مشاهده کردم هیچیك مرضی طبعم نیفتاد مگرحصیر بافی استادآن فن در حصیری که ساخته بود انواع صنایع بکاربرده ونقشهای مطبوع موزون طرح نموده بود مصالح آنکار را بخلوتی بردند ودستگاه ترتیب داده من روزی یکمرتبه مشاهده مینمودم تاماهر گردیدم ازقضاوقتی مرا هوای شکار دریا بخاطر راه یافته از شهریار مرخص گردیدم و باجمعی از محرمان آهنك شکار نموده بکنار دریا رسیدم به زورقی درآمدیم ودو روز در روی آن بحر بسیر مبادرت مینمودیم چون روزسیم شد ازآنجا که حوادث و سوانح روزگار بهمه کس نظر آمیزش دارد بادمهیبی وزید وصاعقه غریبی رسید و دریا بتلاطم آمده زورق بشکست و اسباب بارفقا طعمهٔ کام نهنك اجل گردیدند وبامن سه نفرازمحرمان برروی تخته پاره تاچند روز برروی آن بحرچون خس سرگردان وماننددیده حباب حیران بودیم وموج صفت درطلسم کشاکش جزرومدافتاده هردم پنجهٔ بیم ومرك گلوگیر حیات گردیده بدرگاه مجیب الدعوات استعانت میکردیم ازآنجا که تفقدوترحم الهی در بروی هیچ خواهنده مبندد بادشرطه ازمهب عنایات کامله سبحانی بوزید وآن تخته پاره بکنار رسید هرسه صحیح وسالم درآمده داخل جزیره گردیدیم که میوه های گوناگون و ریاحین ازحد بیرون داشت روزی چند درآن جزیره تفرج مینمودیم وشبهارا ازخوف جانوران بفراز درختها مسکن میگرفتیم تا بپایان جزیره



رسیده داخل بیابان گردیدیم چند روز قدم فرسای نشیب و فراز آن دشت گشته تا آنکه قاید تقدیر ما را بولایت بغداد رهنمون گردیـد من چند خاتم گرانبهـا دردست داشتم برفاقت رفقا ببازاررفتم تا غذائی تحصیل نمائیم یك انگشتری فروخته بدکان طباخی که انواع اطعمه ترتیب داده بودغلام آراسته در خدمتش ایستاده رسیدیم در می چند داده که طعامی بدهد نگاهی بما کرد وگفت ایجوانان ازناصیهٔ شما فرنجابت وبزرگی لایح است درین شهرامثال شما جوانانرا عیب است که دربازارغذا تناول کنید درین نزدیکی خلوت بسیار خوبی است که وقف مقدم امثال شما جوانانست بدانجا تشریف ببرید تابجهته شما چیزی لایق فرستم غلامی همراه کرد وما ازعقب اومیرفتیم خانه ظاهرشد درنهایت تکلف چون قدم بدهلیز گذاشته وارد منزل گردیدیم منزلی درغایت نزهت وصفا بانواع زیب و

زینت آراسته خواستیم که در آنجا قرار گیریم غلام در دیگر خانه را گشوده گفت‌سیر این خانه خالی از لطفی نیست بارفقا داخل آنخانه شده بدرودیوارش نقشهای غریب و بدیع مرتب ساخته بودند بتماشای آنها مشغول گردیدیم غلام گفت بروم وغذا برای شما بیاورم چون غلام رفت زمین خانه بنوعی بحرکت آمد که گویا زلزله عظیمی واقع شده خواستیم که بیرون آئیم زمین خانه ازیکدگر شکافته شده هرسه بچاه عمیقی افتادیم‌چاهی دیدیم چون دخمه اهل کفرونفاق تیره ومانند دل مخالفین گمراه ظلمانی وسیاه ناچاردل برمرك نهادیم و گفتیم اینمرتبه چرخ ستیزه رأی تیرعجب حادثه پر کرد و بغریب مهلکهٔ افتادیم که معنی نجات ماچون لفظ عنقااسم بی‌مسما خواهد بود ازقضاآن طباخ جهود بود ودشمن مسلمانان غریب رابآن طرز و ترانه بخانه فرستاده بآن چاه می‌افکند و گوشت آنها را پخته بدیگر مسلمانان میفروخت گردن بآن حادثه نهادیم و منتظر بودیم که چه روی خواهد داد ناگاه همان غلام خنجری دردست بقعرچاه آمد وقصد مانمود گفتیم ای برادر ازکشتن ما دوسه نفر بینوا چه بشما خواهد رسید اگرمدعای شما منفعت است مارا هنریست حصیر بافی درین شهر رونقی تمام دارد اسباب این‌کاررا دراین تك چاه‌بیاورید تاروزی یك حصیرسرانجام نمائیم غلام ببالا شتافت وصورت حال رابخواجه تقریر کرده اسباب این‌کاررا بجهت مافرستاد روزی یك حصیر تمام کرده میدادیم وقرص جوین‌بقعر چاه می‌انداختند مدتی‌ازاین مقدمه برآمد همه رنجوروخسته شده بجان خود متحیر بماندیم مرا تدبیری بخاطررسیده حصیری بزیب وزینت تمام درست کرده درحواشی‌آن حقیقت حال خودرا بعربی نقش نمودم اتفاقاً نوبت هرون الرشید بودبوی گفتم اگر بنظرخلیفه درآوری مبلغها عنایت فرماید جهودرا خام طمعیها سدراه احتیاط و عافیت اندیشی گشته حصیررا ببارگاه‌خلیفه بردخلیفه راچون چشم‌برآن حصیرافتاد پسندیده چون نیك ملاحظه کرد وشرح حاشیه رابدید ازحقیقت مقدمه آگاهی یافته گفت این حصیر رااز کجاآوردهٔ وکارکیست گفت دوستی دربصره دارم بمن ارسال کرده خلیفه گفت لمحه توقف کن تا انعامی درحق توارزانی دارم و خادمی را پیش طلبیده سخنی بگوش اوگفت خادم روانه شده مرابارفقا ازتك چاه بالاآورده بنزدهارون بردچون جهودمارا دید بخود بلرزید خلیفه پرسید که اینها چه کسانند جهوددست بحلقه درانکارزده گفت نمیشناسم خلیفه‌فرمود اسباب شکنجه حاضر کنید چون جهود نام شکنجه شنود اقرار برآنواقعه نموده قصه را سراسر تقریر کرد هارون امر کرد که جهود را بدار سیاست آویختند و زهرهلاك بکام حیاتش ریختند ماراتحسین‌آن تدبیرعاقلانه نموده بحمام فرستاد وخلاع فاخره بخشیداز سرگذشت حالم پرسید ازآغاز بانجام را شرح کردم چون پدرم را حق بندگی دیرین بخدمت خلیفه بود ازآنجاکه دانست من قره باصره‌آن شهریارم بیشتر مهربانی مبذول فرموده گفت خاطرجمع دارکه انشاالله بدوستکامی روانه وطن خود خواهی شد مرا چند روزی نگاهداشته قریب بده قطارشتر ازهمه اسباب ومایحتاجی که بزرگانرا ضروردر کاراست باپنجاه‌نفرغلام عطا نموده‌نامهٔ مشعربرشرح حال‌من بپدرم تحریروروانه ساخت

چون داخل شهرخودشدم جنازه پدرم رااز شهر بیرون میبردند بعد از تعزیه پدر مستغرسریر فرماندهی کردیدم اگرچه روزی چند دست راحتم بسته .فتراك چنین زحمتی گردید نهایت به برکت آن هنرازچنان عقبهٔ نجات یافتم ازآن وقت مرااعتقاد کلی بارباب کمال بهم رسیده شرط کرده ام که اهل استعداد وصاحب کمال رامحترم داشته بی کمالان رارنجه دارم ازشکفتن ریاحین این افسانه ونواختن این ترانه مدعا آنست که هرگاه انگبین هنرکام عافیت شهریار زادگانرا ازشیرینی فواید ونتایج بهره مندگرداند پس دیگر کسانرا چه قدرها بکارآید هرچندکه کسی را بشرنخل کمال چندان احتیاجی نباشد روزی رسدکه آنهنر موجب استحکام شیرازه اوراق رفاهیت حالش گردد دراینصورت پدران راواجب است که مهما امکن سعی کنند که خانه استعداد فرزندانشانرا ازمتاع اسباب قابلیات رونقی بهمرسد وفرزندان رانیزلازمست که غاشیه مراعات پدرومادر را بدوش اطاعت وانقیاد کشیده نفسی بیرضای ایشان نگذرانند زهی سعادتمند فرزند ارجمندی که بهنشانه مفرح وخدمت وپرستاری دماغ رضای پدرومادرراشکفته و مسرورداشته مراقبت والدین رادیباچه رسالهٔ حسنات خوددانند وکلید باب نجات ونسیم گلزارسعادت طلب رضای والدین است ومدعا از وجود فرزندآنست که بقدروسع وامکان درتشید مبانی خدمت وتفقد پدرومادر پرداخته خارپای آرام واره نخل ننك و نام آنها نگرددکه وجود فرزند بی سعادت غبار آینه محبت وظلمت بزم رأفت پدرومادر است بیگانگانرا بهترازآن فرزند میدانند بلکه بفنا و زوالش تکبیر خوانند و مانند آن شهریار روی مهر وشفقت از تربیت ایشان بگردانند .

حکایت

ازخرمن محصول یکی اززارعین مزرعه اخبار لطیفه خوشه مضمون این روایت بدست این خوشه چین کشت زار استقامت آمدکه درعهد سلف یکی ازارباب شوکت را پسری بودازقواعد اطاعت پدربیگانه وباناخردمندی وسفاهت همخانه چونشهریارنتوانست که بهیچ وجه نخل ناراست طینت اورا ببازوی قوت اهتمام وتربیت راست کند ویقینش حاصل گردیدکه نوری درچراغ اهلیت وسعادتش نیست یکباره روی مهروشفقت ازوی تافته یکی ازغلام زادگان خودکه گلبن وجودش رابرومندآب وهوای بهارستان ذکاوشعور قابل وکامل دید بجای فرزند درعهده تربیت پرورش میداد وازسبب ظهورشایستگی او هرروز درتفقد برچهره اش میگشاد وازآنجاکه آینه خاطر زنان راغبارنقص عقل مانع پذیرفتن تمثال صورحسن وقبح مقدسات میباشدمادرآن پسر بی سعادت راکه یکی ازصدر نشینان حریم عزو اقتدار ونور افزای دیدهٔ محبت شهریاربود این معنی خلاف رأی وطبع افتاد اکثر اوقات چین برجبین نازو عتاب افکنده شمع این گله مندیرا در شبستان شکایت بر افروختی و بشهریار گفتی که آن پسر بغیر ازآنکه فرزند من است دیگر تقصیری ندارد غلامزاده رابرآن ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه مینوازی ومراقب احوال جگر - گوشه ام نمی پردازی شهریار گفت اینگونه میگوئی که بغلامزاده بیشترازفرزندت مهربانی

مینمایم حق است زیراکه یقین دارم که اهلیت و نیکوکاری آن غلامزاده زیاده از فرزند تست هرچندکه وجود فرزند سعادتمند مشعله افروز طریق بهجت و سرور پدراست ولی فرزندیکه درانقیاد ورضای پدرو کسب افعال حسنه اقدام نکند بیگانه فرزانه بمراتب ازاو بهتراست .

لمؤلفه

بود فرزند نخل باغ دولت — وزآن روشن شود بزم سعادت
وجودش آنزمان گردد گرامی — که افروزد چراغ نیکنامی
بود فرزند اگر خورشید تابان — چو افتد ناخلف روزان بگردان
نپاید گر طریق آدمیت — نباشد قابل مهر و محبت
دهد بنیاد نام و ننگ اجداد — خطا کرداری فرزند بر باد
بود بیگانه زان فرزند بهتر — کز آن طبع پدر گردد مکدر

من درقواعد مهرومحبت تقاعد مرعی نداشته‌ام امااز آنجا که اوضاع اوخلاف رسوم آدمیتست چشم ازمراعات او پوشیده‌ام .

فرد

فرزندکه نااهل وخطا کار بر آید — نخلیست که عاری بوداز بارسعادت

ذیشعوران سعادت مند اولاد را بمسابه اعضا تصور کرده اند هر عضوی که بیشتر بکار صاحبش آید زیاده رعایتش راواجب شمارند هرچندکه وجود فرزندگرامی عزیز باشد چون از زیور سعادت عاریست مانند چشمیست که از نور بصارت خالیست

فرد

فرزند که عاری بود از کسب کمالات
چشمی است که عاری بود از نور بصارت

ملکه گفت اینها همه منظورشهریار نیست نمیدانم که فرزند مراچه تقصیر است که درنظرعاطفت شهریار خوارو بیمقداراست شهریار گفت فرزند خلف آنست که درهمه باب تابع احکام پدربوده آنچه صادر شود مقرون تجربت وصلاح باشد هرچند باخود می - اندیشم دراینمدت ازفرزندت امری بظهور نرسیده که لایق نوازش ماباشد هرگاه سخن مراقبول نداری اکنون هردورا بتقریبات امتحان کرده آنچه ازایشان بوقوع انجامد و خود بدیده غور ملاحظه کن کـه جوهر ذات فرزندت بچه مـرتبه است و کدام یك بیشتر استحقاق تربیت ومهربانی دارند شهریار کنیزکی راطلبیده گفت بوثاق هردو رفته ببین که‌هر کدام درچه شغل وکارند وبعدغایبانه یکدیگر بهریك بگوکه اگرروزی شود که من مژده ریاست وفرمان فرمائی بتورشانم بنوید اینمعنی چه بمن‌عطا مینمائی آنچه‌هریك میگویندآمده اعلام نمای کنیزك اول نزدآنفرزند بی سعادت رفته دیدکه منزل ونشیمن اودرکمال بیرونقیست قوچی ومیمونی درآنجا بسته وچندکبوتروخروس میگردند و از

فضلات آنها کثافت بسیار بهمرسیده شهریار زاده خود باسك بچگـان درباز یست چون کنیزك را دید از جا برخواست شروع بهرزگی نمود و ازاوپرسید که کجا بودی کنیزك گفت آمده ام تا ترا دعا کنم که زود بجای شهریار بر سریر سلطنت جلوس نمائی که در عهد شهریار چندان فیض ورحمتی ندیدم شاید در نوبت دولت توشام ادبارم بصبح اقبال تبدیل یابد شهریار زاده گفت خوبست دعا کن کنیزك گفت ای امیر زادهٔ اعظم اگـر چنانچه تاج وسریر سلطنت ازوجود توآراستگی یابد واول من مژده بشارت بتو رسانم کام مدعای مرا بانگبین چه التفات شیرین میسازی امیرزاده آغاز خرمی نموده گفت اگر اینمدعا ازقوه بفعل آید وخبراین عطیه بمن رسانی ترا کدبانوی حریم خاص خود سازم وازعطایای زر وجواهر مستغنی وبی نیاز گردانـم کنیزك بیرون آمـده نزد پسرخوانده شهریار رفت دید که بوقار تمام درفراز کرسی نشسته وچند نفرازغلامان بآئین آداب دست برسینه بسته بخدمتش ایستاده‌اند ازروی تمکین پرسید که‌ایجاریه کجا بودی کنیزك گفت آمده‌ام تابلوازم بنده گی ولی نعمت‌زاده قیام واقدام نمایم فی‌الحقیقه تابزرگان رااینقدر نور دربصارت وبینائی نباشد کجا ازوصال چنین دولتها بهره مندی یابند نظر کیمیا اثر شهریاردرانتخاب چون توگوهر گران بهائی یدوبیضا نموده‌استدرواقع بعد از شهریار جای اوچنین کسیراسزاست که این همه قانون و آداب بزرگی ملازم طبع رکاب همایونش باشدای امیرزاده چون فرزند شهریارازسبب پست فطرتیها درنظرعاطفت شهریارمردود وبی بهرهٔ این دولت‌است ازتوجهات‌شهریار وقراین چنین ظاهر میگردد که بعدازشهریار خاتم این دولت بانگشت اقتدار توموافق آید اگرمن بشارت این خبرفیروزرابتورسانم درازای این موهبت چه چیز بمن کرامت مینمائی پسرچین‌عتاب برجبین قهرافکنده وبـانك بر کنیز زدکه‌ای یاوه‌گوی هرزه‌درای ناصواب‌اندیش این چه‌سخن‌یاوه بیهوده است که میگوئی اینمعنی ازقوه بفعل تواندآمدکه خدا نخواسته شهریاررا حادثه پیش‌آید اگـر من منتظرچنین امری باشم‌میا نه من‌ودشمنان شهریارچه تفاوت شهریاری وملك بصاحبش ارزانی باد مرا ازدیاد طراوت گلزار عمر و اقتدار شهریار کامگار مدعا و سرمایهٔ همه آرزو هـاست اگـر خبر چنین ناخوشی آوری همه وقت مردود نظر من خواهی بود کنیزك بخدمت شهریارآمده صورت حال وتقریر هردو را عرض کرد وبعدازآن شهریار هردورا طلبیده‌آنکه فرزند صلبی اوبود بیمحابا آمده درپهلوی شهریار نشست وبی‌تقریر سئوال بسخن درآمد به‌گفتگوهای بی‌ادبانه وحرکات نافرزانه پرداخت وپسرخوانده در سرپا ایستاده برسم ادب سردرپیش افکنده شهریار گفت شما هردو فرزندان منید و در محبت فرقی میان شما نمیگذارم هردوبخزانه رفته هرتحفه که ازآن گرانبها تر نباشدجهت خود بردارید هردو باتفاق به خزانه رفته غلامزاده مصحف وشمشیر ودرهمی برداشت و شهریار زاده عقد مروارید گران‌بهائی باده بدرهٔ زروطنبوری برداشت هردونزدشهریار آمدندوآنچه‌انتخاب کرده بودندبنظرشهریارآوردند شهریار گفت تحایف گرانبها تر از اینها درخزانه بسیار بود چگونه بهمین‌ها اکتفا کرده‌اید شهریار زاده گفت من چندانکه

مشاهده نمودم ازین عقد مروارید گران بهاتروازین طنبور تحفه‌تری نیافتم عقد مروارید را زیور افسر خود میکنم واز ناخن اثرساز طنبور گره غم ازدل میگشایم وازمصابیح این زرکاشانه طرب وعشرت خودرا بر می‌افروزم پسر دیگر گفت آیات کلام مجید اقبال صفایح صحف آمال شهریار بادبنده چندانکه ملاحظه کردم درآنمیان از کلام ربانی واین شمشیر چیزی بهتر نیافتم تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا وعقبی است و شمشیرحصار وحفظ بدن وسدراه ضرردشمن است شهریار گفت هریکرا مطلبی که‌مکنون خاطراست بخواهید تابانجاح مقرون گردد شهریارزاده گفت دراین روزها شهریار خطا کنیزك جمیلهٔ بشهرما فرستاده باچند خم شراب میخواهم گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت بخشم آن پسر گفت بنده التماس دارم که شهریار زندانیان راآزاد فرماید و در این سال بحقوق دیوانی رعایا تخفیفی قرار بدهند ومرکبی که پادشاه عربستان برسم ارمغان فرستاده به بنده سپارند که بجهة سرکارشهریار نگهبانی نمایم شهریار گفت‌چنین باشد چون رفتند شهریار بملکه گفت ازراه انصاف تجاوزمکن و راست بگوی که موافق اعتقاد تو عقل وشعور کدامیك بیشتراست ملکه سر به‌پیش انداخته گفت حق با شهریار است مجملاآنکه روزبروز کوکب استعداد قابلیت آن پسررادرجه می‌افزود وانافاناًشاهد خاطرعاطر شهنشاهی بآن رخ التفات مینمودوآن شهریارزاده بی‌نام وننگ راغلومحبت فسق وفجوروصحبت‌اجامره ازخدمت‌شهریارروگردان ساخته وخاطرشهریارنیزچنان ازاو مکدرگردید که‌یکباره‌نامش راازجریده عاطفت محوواز نظر شفقتش‌انداخت‌چون کسوف ادبار چهرهٔ کوکب اعتبارش راپوشید باتفاق جمعی ازاجامره ازآن شهر بمملکت دیگر رفته طراری پیشه ساخت تاآخربه اشاره شمشیر سیاست قضاراه فنا پیش گرفت‌ودستگاه اقبال‌آن پسر ازاسباب عقل وشعورچنان انتظام پذیرفت که مداراليه شهریارشده بعد از فوت شهریارریاست بدوانتقال یافت.

مقاله چهارم در آداب ضیافت کردن

یکی‌ازفواید انسانیت و صفات پسندیدهٔ که باعث زیور و آرایش دستگاه آدمیت جویندگان نشانه رحیق فیروزمندیست ضیافت ومهربانی کردن برادران مؤمن‌ودوستان مشفق معاونست ازحضرات مقدسات ائمه طاهرین صلوات‌الله علیهم اجمعین که‌نمایندگان راه توفیقات‌ازلی‌وابدی وفهرست طرازان‌دفاترمرحمت‌سرمدی‌اند ماثوراست که‌آمیزش والتیام مؤمنان ومسلمانان از روی خلوص محبت وخالی ازشوایب اقراض نفسانی وریا موجب‌زیادتی‌استحکام‌بنیان‌ارکان‌قصرایمان‌و باعث‌قرب‌بساط معرفت وایقانست‌درخبراست که چون دوستی از احباب موافق بسیرگلزارحضور و صحبت مصاحبی درآید باید که‌بزم خاطراورا ازانوارمصابیح مهربانی و اهلیت نورانی ومجلی وازغبارکدورت مبراساخته مقدم اورا بانواع‌نوازشات استقبال‌نماید وهرکسرابجا ومکانی که موافق‌آداب ومرتبه

آن باشد اشاره بنشستن کند وصاحب خانه خود از مهمانان پائین تر بنشیند پیران وارباب صلاح راکه صدر نشینان اورنك تفضل صبحانی وپرورش یافتگان ناز ونعیم خوان اعتبارات جاودانی میباشنداز سایر احباب زیاده التفات ومهربانی کند وآنچه درسفره بضاعت وخوان استطاعت داشته باشد بیدریغ درطبق اخلاص گذاشته بتازه روئی تمام بامهمان صرف نمایدواگر هزارکاروان غم باربلا ومحنت درحجرهٔ خاطرش کشایند چین اندوه درپیشانی نیفکند که مبادا باعث کدورت خاطر مهمان گردد وهرلحظه بظهور مهرومحبت تازه روئی نمایدزیرا که گرامی داشتن مهمان ازاخلاق وصفات پیغمبران وائمه واکابردین است و یکی ازجملهٔ حقوق واجبه ارباب ایمان بریکد یگر ضیافت کردنست مشهور است که بهرلقمهٔ که کسی مهمانرا اطعام کند بابی ازابواب خزانه عامره ربانی برروی رفاهیت و معاش او گشوده شود وبلائی ازورفع گردد واگرفاصلهٔ خانهای ایشان بقدرپنج میل باشد مضایقه در رفتن نکنند.درخبراست که هزارحسنه و برکت باقدم مهمان رفیق وتوام است چنانکه هرخانهٔ که مهمان نرود فرشتگان ازدخول آنجا نفرت نمایند وشمع هیچ برکت وفیروزمندی درآن خانه نیفروزد وواجبست که درخانهٔ خود مهمانی کنند مقرراست که هرمنزلی که بنورمصباح نزول مهمان برافروزد از زلزله ووباوقحط وخرابی وسحروطاعون محفوظ ومصون ماند ممنوعست که ازمهمان سئوال کنند که اشتها داری وچیزی میخوری گاه باشد که گرسنه باشد وشرم حجابش مانع شود که گوید گرسنه ام باید بدون تحقیق آنچه داشته باشد حاضر نماید بتکلیف باوبخوراند مهمانراحقیرشمردن وبطریق استخفاف باوسلوك کردن قاعده لئیمانست هر چند که بدون طلب و اعلام بیاید اگر شخصی بمجلس ضیافت شتابد موجب ریختن آبروی وتمکین ووقاراست وجراحت دل عزت واعتبار ولی اگر بحسب اتفاق چنین چیزی روی دهد موافقت قاعده اهلیت ومروت آنست که بان زیاده ازدیگران مهربانی نماید چنان نکنند که احدی ازاجزای مجلس مطلع شوند که او بدون طلب آمده است و اینمعنی باعث شرمساری اوشود آنچه ازصمیم قلب وبی اکراه صرف اسباب مهمانی گردد اصراف نیست اضعاف اورا دردنیا ازخوان مرحمت الهی عوض یابند ودرآخرت ازحساب اوفارغ باشند چند ولیمه سنت است که به فقراواحبا بدهند یکی درهنگام اراده سفری دیگری در حال مراجعت ویکی درعروسی وعقیقه پسر ودیگری درحالتی که بخانه نورونند.

منع است که علماوفساق وقوی وضعیف رادر یك مجلس ضیافت نمایند قاعده مرضیه آنست که هرصنفی را به پهلوی ابنای جنس او بنشانند مهمانرا بچرب و نرمی خدمت نواختن پیشه متقیان آگاه دل است وخلاف قاعده اهل هرملت وطایفه است که کسی بمهمان خودخدمت فرمایددرخبر است که وقتی ازاوقات که دیده روزگارازجواهرسرمهٔ وجود مسعود نخل حدیقهٔ التفات خالق بیچونا اعنی **حضرت امام ثامن وضامن امام رضاعلیه التحیة والثناء** منور ومسندامامت از زیوروجود گرامی آنحضرت مزین ومفتخر بودووقتی یکی ازفدویان دودمان پاك دلی وتشیع و صاف نوشان میخانه تقوی وتورع بادراك تمتع خدمت آنحضرت شرف تفاخر یافت چراغی که در آن محفل جنت مماثل برافروخته بودندمحتاج باصلاح گشته آن جوان دست دراز کرده که

چراغ را مرمت نماید حضرت معذرت خواسته متوجه اصلاح چراغ گردیدند قاعده مهمان آنست که خواه بوجهی ازوجوه دوستانه وخواه به‌طلب‌مهمانی یا بجهته‌انجاح‌امری‌ازامور روزگار بخانهٔ احباب یابمنزل یکی ازارباب‌دنیا برود چون وارد مجلس‌شود اولا بزیور لطف‌وسلام که‌سرلوح سفینهٔ مسلمانی وفاتحه کلام مجید ربانی‌قاعده‌دانی‌وشیرین‌زبانیست عنوان‌رسالهٔ‌مقالات‌رامرصع‌ساخته به‌نسیم‌تازه‌روئی غنچهٔ‌قلوب‌اهل مجلس‌راشکفته گرداند ودرنشستن مکان میزبان گردد بهرجا که صاحب اختیارش اشاره‌نماید جلوس کند و اگر صاحب خانه هیچ‌نگوید‌آهنك صدر ننمایدوخودرابزورهرزه درائی وخیرگی درمیانمردم نگنجاند که‌جسارت‌و بیحیائی زیاده‌ازین‌نمیباشد اولی آنست که هرجاراخالی‌بیند‌بنشیند که از بالانشینی‌قدرومنزلت او نیفزاید وازجمله کاشفان اسراروزمره‌ارباب کمال‌واعتبار نگردد واگرازصدرو نشستن‌حدوپایه کسی‌میفزودبایستی‌خس‌ازگوهرو دستارازسر گرانبهاتر بود مرتبه هرکس ازدوحال‌بیرون‌نیست‌یاسفله و بیکمال است یا درسلك ارباب سعادت‌ودانش انتظام دارد اگرناخردمند ورذل باشد بالانشینی کردن سفاهت وپس فطرتی‌اورا ازقید پالهنگ بیقدری وخفت نرهاند بلکه این هرزه‌درائی سند حماقتش را به مهرمفتی‌جهل رسانیده‌سهام زبان ابرام خاص وعام‌را بیشترمتوجه‌آماج سرزنش وطعن خودنمایدواگر ازجملهٔ روشن‌گران مرآت‌کمالات وآدمیت باشد بر فرضی‌که درصف نعال نشیند چون خوان نعمت رنگین‌کمالات بی‌نظیر وافادات دلپذیرش گسترده‌شود جملگی ازفیض‌حلاوت موايد حضورش‌کامیاب وبهره‌مندشوند وبمقتضای شرف المکان بالمکین صف نعال بیمن سعادت جلوس اورشك فرمای صدرهمه محافل ومجالس خواهدشد تاممکن است بدون طلب ومحض اینکه شنود که بجائی اجتماعی‌شده البته درآغوش وصال‌آن بزم مائده‌بالا نشینی‌است نرودکه ازین حرکت ناصواب‌آب و رنك‌گل‌نیکنامی اعتبارش افسرده سموم بی‌اعتباری وشرمساری‌گشته مردود وبیقدرنظر بیگانه و آشناشود پیوسته خلق درحضور وغیاب به‌غیبت و کنایه اومتفق وهمداستان‌شده اورا بصفت مضموم شکم پرستی وبیعاری طعن ولعن‌کنند چنانکه لذت شناسان نعمت‌گوارای اخلاق‌که سرخط نویسان دارالفضل طریقهٔ تمیز و آدابند گفته‌اند که بدون طلب و محض تن پروری بخانهای مردم شتافتن سیلابیست‌که بیخ و بنیاد‌کاخ رفعت ومقدار را دگرگون‌سازد ویاشعله‌ایست‌که برق زوال درخرمن عزت ووقارا‌ندازد واگرازجویندگان‌گوهراعتبار واحترامست‌چون‌گوهرپرده نشین بحرتمکین‌ووقارباید بود تاخواهش‌مندان بسعی‌غواص‌آرزو‌بچنگش‌آرندوجودشرا درة التاج دیهیم محبت و موالات نمایند والاکه قلاده اعتبار ازگردن سك نفس هرزه مرض برداشته مانندگدایان دریوزه‌گیر کچکول چشم را دردست سایل حرص وآزداده چون‌آسیا سرگردان شکم پروری‌باشد مناسب حال‌آنست‌که عمامهٔ تواضع طلبی از سر بردارد وپوست تخت عجز وانکسار بردوش افکنده شاخ نفیررا بنوای سماجت‌بنوازش درآورد وازلباس‌آقائی و میرزائی بکسوت قلندری وگدائی نقل نموده مفلس معظمانه بتحریك سلسلهٔ ظهورنخوت وبادبرودت یقین نپردازدکه اجتماع‌این دونقیض مانندآب و

آتش درظرف یکوجود محال باشد .

درخبر است که هر بیخردی که سباع درنده حرص سئوم را پیوسته درجستجوی کلهٔ ناز ونعمت خوان وسفرهٔ مردمان قوی‌چنك ومتردد داشته باشد ازقبر روسیاه برخیزد و نزد خلایق محشر شرمسار گردد وسخن اکابر است که هشت نفر باخفتها و بی‌سعادتیهای دنیا و آخرت متحد ودست درگردن باشند وازملك اعتبار نیکنامی اخراج و آواره بلکه چون ناقه‌مهار اختیار ایشان دردست شیاطین نفس اماره‌است .

اول آنست که ناطلبیده محض شکم پروری بخانهای مردم شتابد .

دوم مهمان که ازصاحب خانه چیزی‌طلبد که دون وسع وقوه او باشد .

سیم آنکه درمجلس تلاش صدر کرده خودرا به جبر میان دو نفر بگنجاند .

چهارم آنکه بطلب حاجت بدرخانهٔ لئیمان رود .

پنجم آنکه ازدشمن مدد خواهد .

ششم آنکه بجائی‌رود که موجب کسر شأن اوشود .

هفتم ارباب حکم وقدرت‌را غیبت کند .

هشتم آنکه درمجلس حرف‌زند و کسی گوش بحرف اونکند .

درآداب اکل‌وشرب فرماید

یکی‌ازابواب کنج خانهٔ‌اخلاق‌حمیده که ارباب‌تمیز‌را تحصیل‌افتتاح او بمفتاح اهتمام ضروری‌ولازمست خوردن‌است که باید بنحوی ازقوه بفعل‌آیدکه پسندیده طبایع‌خردمندان افتاده غذائیکه ازخوان عنایت ایزد ذوالافضال تناول‌مینمایندگواراشده ازحلاوت‌لذات ثمرات موایدو نعمت‌های سفرهٔ جود ایزد واجب الوجود بهره مند وکامیاب‌گردند زیرا اگر کسی ذایقهٔ استدراك حلاوت لقمه ازموایدعقل وشعورنموده‌باشد خواهدکه‌ازشربت گوارای پیروی احکام ربانی وقواعد سنن‌رسالت پناهی‌کامیاب‌گردد میتوانندشدکه‌باندك ایستادگی خاتم این درجات عالیه‌را بانگشت احوال خود موافق ساخته در سلك ارباب سعادت انتظام‌یابد ازجمله سنتهای مؤکده و تیرگی خاطرها بنور مشاعل فیوضات بر ـ افروزند یکی‌آنست‌که چون برکنار سفره و خوانی‌نشینند اول بایدکه دست بشویند و دست‌را بدستمال خشك نکنندکه موافق حدیث چمن‌آرای حدیقه سروری و زینت فرمای سریر نبوت یعنی سرور هردوسرا محمد مصطفی‌است‌که تا دردست اثری از رطوبت‌باقی است بانطعام برکات فایزمیشود وبعدازدست شستن بانگشت ابهام دست‌راست قدری‌نمك برزبان‌رساند وبگفتن **بسم الله‌الرحمن الرحیم** که‌کلید خزانهٔ ادراك جمیع برکات و فیوضاتست مبادرت‌کرده شروع درخوردن نمایدکه‌چون ابتدا بنام نامی حضرت حق‌جل وعلانمایدملائکه که برسرخوان حاضرندگویندکه نوشت باد وخدایت برکت‌کرامت کند

وبابلیس ملعون گویند که‌ای محروم نظرمرحمت‌ایزدی ازاینجابیرون رو که دیگرصرصر وسوسهٔ‌تو بربساتین‌حال‌این‌خوان اثر نمیکندو باید که کمتر ازسه‌انگشت‌غذا نخورند که از اعمال متکبرین است وارباب عجب ونخوت ودرسرخوان بدو زانو نشستن و دست چپ برزمین گذاشتن درسنن حضرات مطهرات است وازچهارزانو نشستن نهی فرموده و در اثنای غذا خوردن بجانب رفقا نباید نگاه‌کرد وازپیش خود طعام باید خورد مگرمیوه که سنت است که ازپیش مصاحبان خود بردارند چنانکه درلطایف الاولیامرویست که روزی سرکردهٔ قبیله موجودات یعنی حضرت سیدکاینات با صبح صادق امامت نیر اعظم مطلع هدایت یعنی برگزیده حق‌ووصی‌مطلق **علی مرتضی‌علیه السلام**دریکظرف‌رطب تازه‌تناول میفرمودند حضرت سید عالمیان بطریق مزاح رطبها را ازپیش مولای متقیان برمیداشتند وهسته‌هارا‌پیش امیرالمؤمنین(ع)میگذاشتندودرآخرحضرت پیغمبرص‌فرمودند که یا علی از قرار هسته‌ها که پیش تو جمع شده همه رطبها را تو تناول کرده حضرت امیر عرض‌کرد یا رسول‌الله‌چون‌شما با هسته میل فرموده‌اید هیچ هسته درپیش شما نیست گفته‌اند .روزی‌دوبار غذا خوردن مناسب‌چاشت‌وبعد ازخفتن زیرا که خداوند عالمیان در وصف طعام اهل بهشت میفرماید **لهم رزقهم بکرة وعشیاً** درخبراست ازعلت غائی آفرینش موجودات و برگزیدهٔ ایزد واهب العطیات یعنی سیدکاینات (ص) که میفرماید طعام خوردن شب راترك مكنید که ازجمله افعال پیغمبرانست وآدمیرا به پیری میرسانند وترکش باعث خرابی بدنست وبازازمربع نشین بارگاه رسالت ماثور است که‌درحالت جنابت بدون وضو استنشاق چیزخوردن باعث ظهورنسیان وتولد جهل است وباز ازآن حضرت منقولست‌که پیوسته به اصحاب میفرمودند که طعام راگرم مخورید که زیادمذموم است و درهرطعام‌گرمی ابلیس ملعون حصه دارد آنقدر صبرکنید که سرد شود که برکت درطعام سرد است لقمه رابایدکوچك برداشت وبسیار خایید وهنوز ازاشتها بقدر دوسه لقمه باقی باشد دست‌کشید که خوردن بسیارکارسباع و بهایم است و چندین فساد و خلل بروح وعقل وحافظه‌وسایرقوای ظاهری وباطنی میرسد طراوت تازه‌گیرا ازچهره‌زایل میسازد وپرتو این نوروضیا ازمشاعل جهان افروزاحادیث نیراعظم‌بیت‌الشرف رسالت‌و اقتداریعنی**حضرت محمد مصطفی**تجلی بخش‌طوردلهای‌ارباب اطاعت‌وانقیادگردیده که‌وقتی‌ازاوقات‌موردالتفات پروردگارعالم**عیسی بن مریم** علی‌نبیناوعلیه‌السلام‌بشهری از شهرها رسیدند مردیرا بازنی مشاهده‌کردند که بایکدیگر پرخاش وخصومتی‌داشتند آنحضرت ازوجه منازعه استفسارکردند آنمردگفت یاروح‌الله زنم عورتیست پرده نشین حجله‌خانه عصمت و طهارت دراینمدت ازشبستان‌اطاعت وانقیادم قدمی بیرون ننهاده و گلشن جان وبضاعتم ازرشحات غمام وموافقت وسازگاری اورونق پذیرفته نهایت در اینمدت دلم بقبول محبت ومهراو تن درنمیدهد و همیشه از حضورش متنفرم و میخواهم که از وجدائی اختیارکنم عیسی (ع) فرمود که راست بگو این تنفر از چه سبب است آنمردگفت باآنکه اول شباب وجوانی اوست اما مانند پیران بی طراوتی از چهره‌اش

پدیدآمده حضرت عیسی(ع) گفت ایزن ازپرخوردن اجتناب کن که یکی ازاختلال ومفاسد پرخوردن برطرف شدن طراوت رخساراست زیرا که طعام بسیار چون درمعده بجوش آید بخارآن بدماغ صعود نموده رنك رااز روی بزداید وچهره راافسرده وبینور نماید آنزن ازپرخوردن احتیاط کرد باندك زمانی بحال اول آمد وخوردن بسیارموجب غفلت وفراموشی یاد خدا و باعث آشوب وظهورچندین مرض واضرار عظیمه است درخبراست که هرکه روزدرخانه خود چاشت نموده بیرونرود وچندین فرشته درانجاح حوائج و مطالب اوامداد واعانت مینمایند وعزت واعتبار اودردلها تمکن و اعتبار می یابد اگر چیزی دیگر میسر نشود لقمهٔ نانی باقدری نمك که بخورد اینمعنی بعمل میآید ازدهن باد دمیدن باکل وشرب درغیروقت اضطرارنهی واقع شده نانراظرف دیگر طعامها کردن وبکارد بریدن وروی آنرا کندن موجب خفت وبیحرمتی نانست وگاه باشد که ازین سبب پرتوشمع روزیرا تیرگی بهمرسد ودستگاه وسعت رزق نامنظم گردد استخوانرایکباره ازگوشت عریان نباید نمود که غذای جنیان است اگر بدست ودندان پاك کنند جنیان در عوض نقصان بایشان میرسانند بدون عذری بدست چپ ودرعرض راه وخوابیده وایستاده چیزی خوردن ازافعال ناخردمندان بی‌تمیز است تنها خوردن اشد کراهیت‌داردچنانکه‌در خبراست که هرکه تنها چیز بخورد شیطان بااومشارکت کند وموروث سرسام است‌حضرت گلدسته بند چمن رسالت یعنی‌سرور هردوسرا **خاتم‌انبیا صلی‌الله‌علیه و آله** بسه کس لعنت فرمودنداول کسیکه تنهاخورد دوم کسیکه درمکانی‌تنها خوابد سیم آنکه‌تنها سفر رودزیراکه این سه نفرازجماعتی باشندکه دانسته بمقراض سفاهت وقصد قطع رشتهٔ‌حیات خود نموده‌اند ودست ازمراعات حفظ بدن برداشته‌اند واکثر کتب واحادیث معتبره از روایات ثقه منقولست که چون طعامی نزدبیت الغزل دیوان امامت یعنی مفسرایات صحف برتری‌وهدایت‌امام‌الجن‌والانس‌سلطان **علی بن موسی‌الرضا علیه التحیه والثنا** می آوردند دست مبارك بانطعام نمیرسانیدند تاحصه بجهة غایب‌جدانمیکردند دریغ داشتن طعام خودرا ازدیگران مورث انواع خللهای فاحش وموجب زوال نعمت ومکنت استو بازازآنحضرت منقول است که ازآنچه درطبق وخوان استطاعت شماست همسایکان را محروم نسازیدکه چنانکه‌برادر ازبرادر وفرزند ازپدروبنده ازمولا چشم داشت‌مهربانی وریزش دارند همسایگانرا نیز بمقتضای قرب جوارکه حقوق‌اوبرذمت همت والای‌ارباب سعادت واجت است ازیکدیگر متوقع یادبود میباشند وازترجمه نویسان‌آیات واحکام صحایف اخبار صحیحه نقلست که وجه‌مبتلاشدن حضرت یعقوب (ع) بمفارقت فرزندارجمند آن بود که روزی درمطبخ‌آنحضرت گوسفند چاقی رابریان مینمودند اتفاقا مردصالحی درجوار آنحضرت سکناداشت ودرآنروز صایم بود ومنتظر که رسدی بآن عطاخواهند نمود چنان اتفاق افتادکه‌بآن حصهٔ نفرستادند وسایل انتظارآنمرد تهی دست وبیحصول مرام ازدراین‌آرزوعود نموده درفراش محرومی گرسنه خفت درهمانشب عندلیب گلستان رب‌العالمین یعنی جبرئیل امین نازل‌شده گفت‌یایعقوب‌منتظر ظهور بلاباش ودرهمان‌شب

حضرت یوسف(ع) آنخوابرادید روزدیگر بتحریك حسد و نفاق برادران‌درقعرچاه آنواقعه افتاده بعدازچهره گشائی‌وقوع آنسانحه‌دیگر حضرت یعقوب‌فرمود که‌هرروز تایك‌فرسنك‌راه منادی کرده‌خاص‌وعام‌رابخوان نعمت آنحضرت‌دعوت‌مینمودند تاغنچه‌امیدش‌ازنسایم گلزار رحم وشفقت ایزدی‌آغاز شکفتن نموده مشام تمنای یعقوب از ادراك رایحه ریاحین حضورحضرت یوسف‌معطر کردیدودیده‌مقاصدشرا ازتوتیای ملاحظه فرزندگرامی‌روشنی بهمرسید درخبراست که هنکام غذا خوردن اگرصاحب دوچشم ازراه خواهش نکاه کند بایدآنرا محروم نساخته ازآن طعام هرقدری که ممکن شود اورا بچشانند ازآن جاست که کاشفان رموزتورع وپرهیزکاری که بجواهر سرمه آگاهی دیده تمیزرا بینا ساخته اند ودربازاروشوارع غذا خوردنرا مکروه بلکه بسیارممنوع داشته‌اند زیراکه طایرنظاره اکثری ازخواهشمندان برشاخ سارهوس آنغذا نشیند والبته باید بآنها ازآنچیزی دادتا برخورنده آنغذاگوارا باشد واگرسرجوع بزیرافکنده حرص و نخوت لئیمش کرسنه را به لقمهٔ ننوازد نخل عمروحیاتش مانندنهال زندگانی وعافیت آنمردازتیشه جوع‌الکلب ازبیخ وبنیاد برآید.

حکایت

ازنخلستان تقریروبیان یکی ازارباب تواریخ لذت ثمراین حلاوت بخش‌کام رغبت ومدعای این سیار حدیقه استفادات گردیدکه درعصری ازاعصار سابقه کرك مرض‌جوع الکلب که خرمن صحت وحیاترابرقیست سوزنده خودرا بکله وجود شخصی زده گوسفند عافیت وتندرستی اورا ربودوآتش‌آن علت جانکاه شور معده‌اش چنان برافروخت که اگرمایعرف هزارمحیط رابرآن‌افشاندی انطفا نپذیرفتی همیشه‌آسیای مانند سرکردان درکردیدن وباد مخالف اشتهایش چون نسیم حوادث بوزیدن بود هر چند اطباخواستند که ممرسیلاب آنمرض را بسدمعالجه ببندند نتوانستند تاآخرالامر تندبهای بادآن‌علت بخواموشی‌چراغ عمرش‌پرداخت وازدرشتیهای عرصه‌آندشت ناهموار مرکب زندکانیش بسر درآمد شخصی درحالت نزع ازآن استفسارکردکه معلوم نیست وجه این‌علت‌چیست گفت‌روزی درکناردجله چیزی میخوردم ناکاه ازجانب صحرا سکی‌بهمرسیده بایستاد و ازچشم خواهش متوجه‌شده چندانکه بحرکات عجزآئین اظهار فاقه وگرسنگی خود نمود من‌تغافل کردم هیچ‌بآن ندادم تاتمام‌شدآنکاه نکاه حسرت‌آمیزی بمن کرده محروم‌روانه شد شب همان سکرا بخواب دیدم که بزبان‌آمده گفت ایجوان مگر نشنیده بودی آنچه شیخ‌سعدی شیرازی گفته‌است :

فرد

نیم نانی گر خورد مرد خدا — بذل درویشان کند نیم دگر

شرمت نیامدکه نظر برخیره گی نفس‌اماره‌کام خواهشم‌را بعطای لقمه‌نانی‌ننواختی ندانسته که هر که گرسنه‌را ببذل لقمه مساعدت و مهربانی کند ازجانب منعم حقیقی ابواب انواع درجات وفیروزمندی برچهرآرزویش‌مفتوح گشته بارقه‌بلیه هیچ‌آفت بخرمن‌وجود

نعمتش نرسد همین که از پیش تومحروم روانه گردیدم گرگی نخجیری را گرفته در بن‌سنگی میخورد چون‌مرا بدانحال دید ترحم کرده از سر آن غذا برخواست من‌چندانکه خواستم ازگوشت آن نخجیر طعمه‌خود نمودم و بی‌آنکه غریق بحرمنت چون توگرسنه چشمی شوم کریم‌علی‌الاطلاق دردفاقه مرا از دواخانه احسان خود شفا بخشید هرآینه مروت واهلیت آن گرگ درنده را ازسك نفس‌توزیاده دیدم در فکر خود باش که عنقریب معذب بعذاب شدیدی خواهی‌شدکه غیرازچشیدن تلخی زهرمرك معالجه و دوائی نخواهی داشت چون بیدارشدم اثراینمرض را درخود مشاهده نمودم وجانم هدف‌سهام این آفت و الم گردید از سرودسرای‌عندلیب‌تحریر این‌اقاویل مدعا آنست که بذل‌طعام موجب رفع چندین عقبه‌است چنانچه نظر برقدرت حال وشرط استطاعت دست رد برسینه وسوال هر حاجتمندی نهند اگرصفحه عاقبت خودرا نگاشته نقوش‌حوادثات گوناگون بینند عجب ندارند وظیفه خوران خوان‌فهم وذکا که لذت‌شناسان اطعمه سفره‌اخلاقند گفته‌اند که اگر دو نفر باهم درخوان و سفره‌رفیق‌باشند بمقتضای قوائد آئین‌آدمیت وانسانیت دردست رسانیدن بغذا بایکدیگر پیش‌دستی نکرده ازراه‌مراعات‌تواضع همدیگر بپایند ومانند سك وخوك وسایرحیوانات خوش‌علف چشم برآن نداشته باشند همینکه غذائی درپیش‌بیند همه‌تن‌وجانرا در ربودن این‌پنجه‌وچنگال سازند و برمدگرسنه‌چشمی دیده مردمی وتواضع را بپوشانند وهمدیگر را نپایند باید هرکدام که بسن‌کوچکتر باشند آنقدرصبر کنند که رفقای‌بزرگتر اول‌دست بخوان برسانند که رعایت اینمراتب برکاشفان اسرار اخلاق بسیار ضرور است مشهور است که هر کوچکی که قبل ازبزرك‌تر برخوان وسفره پیش‌دستی نماید.

یکی ازفرشتگان که بروی موکلند بهر دو دست برسر آنشخص زنند وگویند ای ناخردمند شکم پرور حرامت بادکه برای تقویت حرص وآز رعایت رفیق بزرك خودرا فراموش کردی درخبر است که افتتاح غذا بنمك اگر پیش ازشروع غذا نمك اتفاق نیفتد بهٔسر که ابتدا میتوان نمود زیراکه باعث افزونی عقل وذکاست باسْناد صحیحه از مطلع صبح صادق سروری و مشیدارکان برتری توقیع وقیع نبوت و پیغمبری مرویست که لقمه اول راکه برمیدارید قدری نمك نثار نموده بگوئید **بسم‌الله والحمدلله رب‌العالمین** پیش از آنکه‌آن لقمه را بخورند بزلال لطف و عفو حق جل وعلی جامه اعمال ایشان ازلوث عصیان پاك‌گردد وکلید کنجینه فراخی رزق بدست تصرف ایشان درآید و ازآن غذا نقص وضرری نه‌بینند از جانب مرکب اجزای ترکیب وجود انس و جان یعنی خالق ذوالاحسان بعند لیب‌نغمه سنج تقوی ورجحان موسی بن عموان وحی رسیدکه یاموسی‌ع به‌قوم خود امرکن که افتتاح واختتام غذا بنمك‌کنندکه مداومت این‌نوشدارو کرد اکثر امراض و علل را از دامن وجودشان محوسازد وفایده ها بینند واگر بمخالفت اینمعنی کوشش نمایند‌درگلزار صحت خود وصرصر بسی‌آلام را ملاحظه‌کنند مشهور است که روزی عقربی حضرت‌سرور عالمرا گزیدآنرا کشته فرمودندکه لعنت خدای برتو بادکه نیکوکار وبدکردار را میگزی قدری‌نمك سائیده برآنموضوع مالیدند در ساعت تخفیف

یافت فرمودند که خلق از فواید نمك غافلند اگر اطلاع یابند هر آینه هرگز محتاج بتریاق ودیگر دواها نشوند درخبراست که درخوردن میوهٔ که پوست اورا ذخامتی نباشد موافق احتیاط آنست که شسته شود که اکثر جانوران در بالای میوه‌ها نشینند بخصوص انگور بیشتر تاکید شده اگر ناشسته بخورند بیم‌مرك است بعد ازمزاغ غذاشستن وپاکیزه کردن دستها و انگشتان ضروراست زیرا هر که دست از آلایش طعام پاکیزه نسازد شیاطین انگشتانش‌را بمکند وآن باعث این‌شود که جراحتهای ناسور دربن ناخن و انگشتان بهم رسد وچرب ونرمی‌دستش برطرف شود اگر بسعد واشنان دست ودهان را بشویند دست ودهانرا خوشبوی کند وملایم گردد وقوتی درانگشتان پدیدآید قاعده صاحب خانه آنست که قبل از طعام پیشتر از مهمانان و بعد ازطعام آخرتر ازهمه دست‌بشوید در مجالس که دست‌خودرا میشویند طول ندهند ومردمرا منتظر ننمایند باید دست‌ودهانرا زودآب بکشند تانوبت بدیگران‌رسد دست بدامان لباس‌پاك نکنند که حمل بربی تمیزی میشود و مورث ادبار واختلال حال است اگردستمالی نداشته باشد که دست‌را پاك‌سازد دستهارا بصورت ومحاسن بکشد که موجب طراوت‌روو ازدیاد نورچشم است نقش‌اینمضمون حقیقت معجون را در خاتم نطق یکی از محدثین دارالعلم فضل و ایقان دیدم که روزی یکی از رواة احادیث دین‌داری وتشیع و ممهدین بساط پرهیزکاری و تورع بخدمت پیشوای خلائق و واقف اسرارحقایق‌صدرنشین بارگاه عنایت‌خالق اعنی‌حضرت امام ومولای پیروان‌موافق **حضرت امام جعفر صادق علیه السلام** آمدو گفت ای نقاده‌دودمان‌امامت‌دریاب‌دوست واثق خود را ازعقوبت درد چشم سالهاست که رواق دیده‌ام را درد شدیدی تکیه اقامت خود ساخته ازسعادت کلام ربانی ومطالعه علوم دینیه و تحصیل نفقه‌عیال عاجز و بیچاره وازشهرستان راحت آواره‌ام وزمد این‌درد بتوتیای مداوای هیچ‌طبیبی معالجه پذیر نیست کارم باضطرار رسیده درعلاج‌این‌عقبه امیدوتوسل تمام‌برحمت عمیم تست حضرت‌فرمودند بعد از خوردن غذا که دست میشوئی پیش از آنکه دست بدستمال خشك نمائی پشت هر دودست برپشت هردوچشم‌خود چهارمرتبه‌مالیده این‌چهاراسم‌اعظم‌را بخوان‌تادردچشم تو بعنایت‌الله‌تعالی‌رفع گردد **الحمدالله المفضل المنعم المجمل** آنشخص‌چنین کردببرکت اسامی متبرکه الهی وشفقت آنحضرت آزار چشم او بالکلیه برطرف شد و در مدت عمر دیگر دردچشم نکشید یکی دیگر از قواعدیکه تقدیم او بعد از فراغ ضرور و لازمست وترك او باعث توالد مفاسد واضرار میگردد خلال کردن است‌زیراکه یکی از عطایائی که ایزد بیهمتا بسرور انبیا وفهرست‌رساله‌اصفیا (ص) کرامت‌فرموده خلال‌است آنحضرت فرمودند که خلال بن‌دندانهاراازآلایشی که‌مورث‌عفونت‌دهان‌است‌پاك ومحکم‌ومزرعه کـه توسعه رزق ورو زیرا ازرشحات سحاب افزونی‌سرسبز وخرم میسازد وباز ازآن یگـانه گوهربحر شرف ونبوت‌ماثور است که بیرون کنیدآنچه ازغذا دربن دندانها بماند کـه باعث عفونت دهان.و اختلال دندان و نفرت فرشتگانست از خوردن آنچه خلال از بیخ دانددانها بیرون‌میآورد نهی‌فرموده‌اند که موجب ظهور ریش وجراحات اندرون میشود و

و اگر از دست وزبان بیرون آورند و بخورند قصوری ندارد و سنت است که بعد از طعام اندرون و بیرون دهن را بسعد او شنان بشویند خلال کردن از چوب مورد و ریشه نخل خرما و چوب کز وخراشه نی منع شده که باعث ظهور فقر و تولد رنجها است .

دیگر قاعدهٔ چند که موافق احادیث معتبره در آشامیدن آبست از بر گزیدهٔ خالق **حضرت امام جعفر صادق علیه السلام** که خضر کلام صدق انجام آنحضرت هادی و راهنمای راه نجات ورستکاری احیای ثابت قدم است منقول است که بهترین آشامیدنیهای دنیا و عقبی ومربی نخل هستی هر ذیحیات و موجب نشو و نمای وجود همه موجودات آبست بر هر یك از واقفان مواقف دینداری ومهد نشینان سرادق محبت ودودمان مصطفوی لازم بلکه واجب است که چون جرعهٔ آبی بیاشامند از کام و گلوی شهید دشت کربلا یعنی نور چشم سرور دوسرا امام رهنما **حسین بن علی مرتضی علیه السلام** وموالیان واهلبیت آن پیشوا بخاطر رسانیده بر کشندهٔ آنحضرت که مستحق عذاب الیم ومستوجب عقاب جحیم است لعنت کند که حقتعالی بر کاتبان ثواب ومعصیت امر مینماید که صد هزار حسنه بر نامه اعمال او درج نمایند و صد هزار گناه محو سازند و بمرتبه ومنزلت او دویست هزار درجه بیفزایند وچنان باشد که هزار بنده زرخرید از قید بندگی نجات دهد وخرابی عمارات دلهای بینوائیان را از مصالح جود وعطا معمور و آباد نموده باشد وحق تعالی اورا درعرصهٔ رستخیز باطبقه ابرار واحرار خوشوقت وممتاز محشور گرداند اولی آنست که چنین بگوید **صلوات الله علی الحسین** واهل بیته واصحابه **ولعنت الله علی قتل الحسین** واعدائه وباز از شهریاران مضمار امامت و هدایت مروی است که گاه باشد که گناه کاری که هرگز در مزرعهٔ اعمال دانهٔ از حسنات نیفشانده باشد ونهال ثوابی در بوستان اعمال ننشانده یکشربت آب باین نحو بخورد ایزد لاریب ببرکت آبروی اباعبدالله علیه السلام بهشت عنبرسرشت به او ارزانی فرماید موافق احادیث صحیحه آنست که آبرا اگر بسه مرتبه بخورند ودر فاصلهٔ حمد خدا بر زبان جاری گردانند شك نیست که بواسطه توجه کریم واهب العطایا آمرزیده شوند و ببهشت عدن داخل - کردند هرگاه شب آب بخورند آبرا حرکت دهند وسه مرتبه بگویند **وعلیك السلام من ماءالزمزم وماءالفرات** البته آن ضرر نرساند در بعضی احادیث آب ایستاده خوردن ممنوع ودر بعضی دیگر امر واقع شده وعلما گفته اند که مراد از آب خوردن ایستاده که نهی شده آبیست که شب خورده شود بهتر آنست که درهمهٔ موقع نشسته آب بیاشامند موافق احادیث از کوزهٔ سفال وبقاعده اطبا ازظرف چینی آب خوردن بهتر ازظرف دیگر است .

درخبر است که وقتی از اوقات خلاصهٔ موجودات (ص) به جماعتی برخوردند که دهان بآب گذاشته آب میخورند فرمودند که بدست خود آب بخورید که بهترین ظرفهای شماست پیش از آب خوردن **بسم الله الرحمن الرحیم** وبعد ازخوردن **الحمدلله رب العالمین** بگویند واز پیش دسته کوزه ورخنه وشکستگی که در کوزه باشد آب بخوردن ممنوع است زیرا که درین دومکان جای شیاطین است درمجالس مکروه است ازدهن باد بآب دمیدن زیرا که مبادا اینمعنی باعث اکراه طباع دیگران گردد وبدست چپ آب بخوردن نهی شده آبرا باید

مکید و کم کم خورد دهانرا پر آب نباید ساخت که موجب درد جگر میشود از صفات ارباب اخلاق حمیده است که چون در هوای گرم آب خورند قبل از شروع دست بجبهه و صورت مالند که مبادا عرقی از رخساره بآب افتد ودیگرانرا از آنکوزه آب خوردن مکروه طبع شود بهترین آبها آب زمزم وفراتست وآبیست که وقت نزول باران جمع شود زیرا که این سه آب موجب شفاست از پیشوای ثقلین و سلاله دودمان رسول عالمین حضرت امام حسین مرویست که محبت ما اهل بیت را برجملهٔ آبها عرض کردند هر آبی که قبول کرد ممزوج بشیرینی و گوارائی شد وهر آبی که امتناع کرد تلخ وشور شد از آب شور وتلخ مخورید مگر درحالت اضطرار که بسیار ممنوع است .

درخبراست که حضرت نوح آبهارا طلبیده همه اطاعت نموده حاضر گردیدند الا آب شور وتلخ وآب گوگرد حضرت نوح هرسه‌را لعنت کرد اکثر جهال وعوام ازین سه آب شفا میطلبند واینمعنی چنانست که ازشراب توقع شفا داشته باشند درحدیث است که آب سرد جمیع تبها ومرضهارا از بدن دور وزایل گرداند .

درخبراست اگر قهر وغضبی بکسی مستولی گردد آب بیاشامد تا رفع آن خشم شود .

مقالهٔ پنجم بیان شکر گزاری حقوق نعمت‌های نا متناهی خوان احسان منعم حقیقی

برای صوابنمای مرحله پیمایان فراز ونشیب طریق مستقیم حقانیت وآگاه دلی و جویندگان راه کعبهٔ نیکوکاری که بدلالت خضر عبودیت بسرمنزل نجات رستگاری رسیده‌اند سمت ظهور دارد که برهرفردی ازافراد انسانی که آب ورنگ تصویر وجودش نگاشته قلم صنع مصور صورتخانه ایجاداست واجب ولازم است که چون بنظر انصاف گلزار حیات وهستی خودرا ازفیوضات نسایم تفضلات خالق انس وجان و کریم ذوالجود والامتنان عزم دریان بیند درازای ادراك لذت عطای هر نعمتی از نعمات خوان اکرام ومواهب خوانسالار نعمتکدهٔ احسان موظف وشیرین کام گردد وزبان انصاف‌را از ترانه‌طرازی وسپاس اینعنایات کامله رطب البیان ساخته چراغ قدر وحقوق آنعطیات نامتناهیرا بباد غفلت وکفران نعمت خاموش نسازد که اگر شکر اینمراتب حسب الواقع ازدیباچه‌سنجان دیوان معرفت وحق پرستی ازقوه بفعل آید هر آینه صدر محکمهٔ لم یزلی عنوان مثال عافیت وسعادتش را بتوقیع خیریت جاودانی وامتیاز دوجهانی موشح ساخته ازانوار شمع رفاهیت کاشانهٔ مقصود بشرا بیاراید والا نظر بر غفلتهای لازمی که بمقتضای بشریت ونفسانیت خانه زاد طبایع ناقص عیاران بوتهٔ ادراك عبودیت وگرسنه‌چشمان نعمت حق‌شناسی واطاعت است شکر آن مواهب بطریق سزاوار به‌ـ بمنصهٔ ظهو نرسد هر آینه متاع کاروان جان وایمانش پایمال تاراج غارت گران بادیهٔ ضلالت گشته حاصل خیریت دنیا وعقبی‌را مانند اهل سبا ازسبب کفران نعمت بمعرض زوال آورد .

حکایت

غواصان بحر تواریخ وآثار وفهرست طرازان مجموعهٔ روات واخبار عنوان صحایف

اظهاررا چنین نگارش داده‌اند که ملك سبا مشتمل بـر دوازده شهر بود در نهایت آبادی و معموری موجب خرابیش آنشد که حضرت پروردگارسبحان دو بستان بر آن گروه عطا فرموده بود که هر کدام در نزهت وصفا بافردوس اعلی دعوی هم‌چشمی نمودی ودهقان صنع سبحانی درعرصهٔ هر بوستانی چندین‌هزار نخل وشجرمیوه داررسانیده وانواع واقسام اثمار لطیفه گوارا زیاده از آنچه نهال تختیل ومخیل تصور ببارآورد از آن اشجار بعمل‌می‌آمد چنانکه هرصبح پیشتراز آنکه ازخانه‌ها بیرون‌آیند حیوانات خودرا بیرون میکردند که میوه‌هائی که‌ازدرختان‌ریخته بود بخورند تاراه‌تردد گشوده‌شده حرکت‌میکردند وازدیگر نعمتها نیزمنعم حقیقی بسیارعنایت فرموده بود که پیوسته ازدریافت‌لذات آن‌کامیاب بوده‌در سریررفاهیت وآسودگی‌روزگارمیگذرانیدند وازعبادات دورکعت نمازایزد بی‌نیاز در ظهر بر آن‌قوم واجب‌بود اگرچه هدایت حال‌دست‌اطاعت وفرمان‌برداری درحلقه عبودیت زده دقیقهٔ ازلوازم عبادت وانقیادرا فروگذاشت نمینمودند رفته رفته چنان‌شدکه‌یادحق‌و شکر آن نعمتها را وسوسهٔ ابلیس پرتلبیس ازلوح ضمیرآنفرقه محو نموده رشتهٔ بندگی ایشانرا ازصددجاگسستن‌آغاز نموده یکباره روی ازدرکعبهٔ عبودیت تافته ازآنجاکه حق جل و علی رابا عموم‌طوایف‌انسانی نهایت مدارا میباشد ونظر براینکه آنجماعت ازراه خذلان وگمراهی برگشته مستحق عقوبات دنیوی واخروی نگردند دوازده پیغمبر بر آن گروه‌فرستاد که ایشانرا بحق‌پرستی وعبادات وخصوصیات بندگی دعوت وترغیب نمایند چنانکه پیغمبران آنقوم بیسعادت را بمواعظ ونصایح ترغیب و براه راست‌کعبه دینداری دعوت مینمودند آن‌گروه را غرور نفسانیت نمیگذاشت که قدم بر جادهٔ اطاعت‌گذارند و*بزبانطغیان میگفتند ما را چندین نعمت واسباب معاش و انتعاش در بساط تصرف‌آمده ومهیا است بخدای شما نظرتوقع نیست روز و شب چنان مستغرق بحر خطیر نا فرمانی گشته بودند که سالها کلمهٔ از یاد حق و قواعد شکرگذاری باری بـزبان قول و فعل آنجماعت جاری نمیگردید چون بهیچ‌وجه گـردن اختیار ایشان از فتراك طغیان هـوای نفس باطل رهائی نیافت وقت‌آن شد که ظل مدارعواطف ربانی ازسرایشان بر خواسته بحر بیکران غضب وسخط شدید جبار بتموج‌وتلاطم درآمده بنیاد ایشانرا ازبیخ بر کند ازقضا آن‌مملکت را دجله عظیمی بود ازدامنه کوهی که برهمه شهرها امتیاز داشت وبند عظیمی داشت از سنك وآهك برآورده بودند و بقدر احتیاج آب بباغـات و مزروعات آنشهر جاری میشد حق تعالی موش‌هائیکه گویا پنجه و دندانهای فولادی باآنها بود برآنسد گماشت که بنیان استحکامش را منهدم سازند اتفاقاً مردی از آنقوم که ملك و زراعتی داشت صبحگاهی برخواست که برسرزراعت خود برود عبورش برسربند واقع‌شد مقدمه موشان وشکافتن بند را ملاحظه کرد بخانه‌آمد چندگربه برده بسوراخها کرد که موشانرا دفع نمایندپنجه وناخن‌آنهانیزآهن شده بتقویت وامداد موشها بخرابی‌پرداختند چون‌حال وحکایت را چنان مشاهده نمود چند سگ‌آورد که شاید معالجه گربه‌هارانمایند

سگها نیز بامر ایزد قهار ممدآنها شده بشکافتن بند جد وجهد تمام مینمودندچون آنمرد را یقین حاصل شد که آن قضیه آثار غضب وعذاب خداست برادرخود را نیز واقف‌ساخته چاره کاروصلاح‌حال خود را درآن دیدند که ملك خود را فروخته عازم طرفی شوندبهانه را پیش نهاد خاطر و با شخصی مجادله و خصومتی آغاز کرده قسم یاد کردند که املاك خود را فروخته ازآنشهر بیرون روند یکی‌ازارباب استطاعت آنشهر املاك آنهاراخریده روانه گردیدند موشهاوگربه‌ها باسگان درخرابی وانهدام بند مزبورمیکوشیدند و خلق اجتماع کرده چندانکه خواستند در دفع آنها کوشش نمایند فایده نداد تا اینکه بعد از چند روز بند را شکافته تمام دجله‌متوجه شهرشد وجمیع عمارات وباغات واشجارآنشهررا زیروزبر کرد و زورق حیات کل خلق آنشهر طعمهٔ کام نهنگ بحرآن بلا و انقلاب گردید مقرراست که هر بندهٔ که بمقتضای غرورنفس وعدم احتیاط خیال عاقبت حال ننموده‌وظایف اطاعت وانقیاد خداوند خود را چنانکه باید بعمل نیاورد دیدهٔ رفاهیت وعافیتش ازرمد مذلت وخواری‌نابینا گشته هرگز گلی ازریاض فار غبالی نچیند وعروس راحتی‌درآغوش مقصودش ننشیند .

باب اول

باب‌اول در بیان آداب شرم و حیا و طریقه تواضع

وسخن گفتن که‌اولین قطعهٔ ازقطعات ریاض کمالات کامله وصفات مرضیهٔ ارباب‌عقل وخرداست وذکر سرگذشت جمعی که ازکلید ادب و حیا ابواب گنجینهٔ اعتبار و سعادت جاودانی گشوده‌اند وشرح اطوارقومیکه بدلالت غرور ونخوت نفسانیت از جاده مستقیم شرم‌وحیا بیرون‌رفته‌خودرا ببیابان مرك‌مخاطرات وادی بی‌سعادتی‌ومردوددیدهٔ قبول خاص وعام روزگار ساخته برآئینه‌ضمیردقایق پذیر نظم آرایان دستگاه تمیزوآداب‌حقایق‌رموز صلاح وصواب که ازنردبان عقل وآگاهی نیام‌کاخ تحقیقات چگونگی صورت ومعنی هر امری ازامور کلی وجزئی برآمده‌بوساطت محك شعور ودانش امتحان‌عیار ونقص‌حق و باطل نموده‌اند بمساعدت قوه ذائقه دانائی وتمیز استدراك حلاوت ومرارت حقایق حسن و قبح اشیا کرده اند عکس پذیروجلوه نما خواهد بود که نظم طراز سلسله ایجادکاینات وعنوان پرواز پروانچه احکام آفرینش موجودات یعنی او رنك‌آرای قلمرولم یزلی که وجودخلقت کونین لفظی ازفقرات کشاف صنایع کاملهٔ اوست **جل‌جلاله‌وعم‌نواله** قامت ایجاد هریك ازطبقات انسانی راخازن گنج خانه عامرهٔ بی‌همتایش بعطایای خامت‌فاخره حسن‌صورت وتشریف شریف‌حیات وزیورعقل‌وکمالات آراسته وازسایر مخلوقات ممتاز فرموده وزیرا عظم دیوان هدایت بنیان مصلحت کامله‌اش منشورنظام ونسق هرمصری‌از امصار درقلمرو ازمنه دادوار بنام نامی یکی ازامراء دارالسلطنه نبوت ورسالت مرقوم ونگارش فرموده که‌بموجب مضمون‌حقیقت مقرون فرمان واجب الاذعانش دررتق وفتق

مهام اوامرو نواحی کوشیده خاص وعام سکنه مدینه بندگیرا به اشاره لازم البشارهٔ خضر توفیق و تائید ازدشت ناهموارضلالت وسیأت بجاده مستقیم کعبهٔ رستگاری وحسنات‌هدایت وباحکام دینداری وعبودیت ترغیب ودعوت نماید تا بـروجه شایسته و طـریقه ضابطه در دستگاه قانون آئین اوضاع عالم وعالمیان بهمرسبدهٔ برهیچ فردی ازافراد دقیقه‌ازدقایق قاعدهٔ معرفت ذات حضرت باری ورسوم رسوخ انقیاد وپرهیزکاری مخفی وپوشیده نمانند پس دراینصورت بهریك ازسیارات‌چهارباغ وجود که ترانه طرازی عندلیب‌بستان‌تفقدات سبحانیرا بگوش‌هوش شنوده وبنظر غوروادراك دریافت فیوضات سیروتماشای رنگینی گلهای‌الوان‌ریاض زندگانی‌وحیات نموده‌اندلازم وواجبست که چون قدم ارادت باولین مرحله‌ازمراحل حدورشد وتمیز گذارند اولا برهنمائی خضرانصاف طی راه وروش‌مسلك فرمان برداری که‌شیوه مجاهدین طریق قویم بندگی و اطاعت است نموده عنان اختیار اشهب خودرائی خاطررا بدست هواوهوس ابلیس نفس نسپارد واز کلك استیلای‌حب جاه پراختلال و تعلق خط و خال شاهد فریبندهٔ روزگار بی مآل نقش کفران نعمت برصفحه آمال نگارش ندهد تاعاقبت حال متاع‌کاروان عافیت وبهبودی راازدست انداز طراران بادیهٔ عصیان‌وگمراهی بی‌شایبهٔ‌ندامت توانند سلامت به‌بندرتجارت رسانندوثانیا ازآنجا که رونق امورعالم اسباب بدخل وشراکت بنی‌آدم مربوط واساس حصار مداین وصول نفقات ومعاش طبقات انسانی ازمصالح امداد واعانت یکدیگر قویم البنیان ومضبوطست چنانچه‌ارباب عجزونیازرانظر برتیرگی خانهٔ بضاعت وتهی دستیها بجهته انتظام دستگاه معاش وشیرازه اوراق رفاهیت ومراعات قواعد عرف وعادت چشم احتیاج و امیدبر کف دریانوال همت والای اصحاب حشمت واقبال است بمقتضای‌آنکه زینت حسن دلبران‌خال وخط وزیورعبارت کلام ازاعراب‌ونقط میباشدسراپرده نشینان‌بارگاه‌شوکت وجاه رانیز ازراه تقدیم خدمات وتفویض مهمات به زیردستان وارباب فقرواحتیاج رجوع و سروکار تمام است زیراکه سامان امتیاز وسرافرازی شهریار بمساعدت سپاه وعسکروصید افکنی وقدرت پروازشنقار بامداد بال وپراست ازهیچ دیدهٔ بی وجود مردمك‌کاربینش نیاید و قفل هیچ دری بی‌دندانهٔ‌کلید نکشاید قدبرافراختن شعله ازدولت خـاشاك باشدوانتظام عقود لآلی پـرتو شمع بیواسطهٔ رشته صورت نبندد سامان خرمن بی‌اجتماع دانه دستی بهم ندهد .

فرد

ممد پایهٔ دولت‌توسل ضعفااست　　　بدستیاری‌ناخن بود شجاعت‌شیر

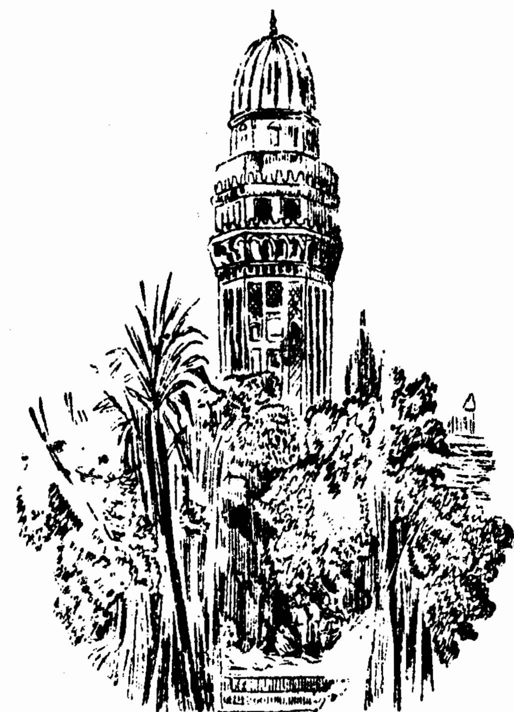
بناء علی‌ذالك به مقتضای‌قبض وبسط نظام مقدمات عالم و ضوابط حل‌وعقد مهمات بنی‌آدم ازاکابر واصاغر روزگار همه مانند مغزوپوست وخاروگل ولفظ ومعنی‌وجسم و روح حاجتمند اعانت وتوسل بیکدیگرند پس بمظاهرت این مدعاکه جملهٔ فـرقهٔ انسان عمله وفعله‌واسباب انتظام یك سلسله ویك‌کارخانه باشند شق اسلم وطریق احسن‌آنست

که بزرگ و کوچك بایکدیگردرسپهر وفاق و برج اتفاق مانند پروین دست درگردن یکدیگرداشته باشند وعارفان علوم زیست راکه خوانندگان ارشاد فیروزبختی‌اندناچار ولازم است که درمدرسه حیات ازقانون حسن سلوك که دیباچهٔ دیوان اخلاق است فصلی مطالعه نموده عقود لآلی مواسات و اتحاد را برشتهٔ موالات کشیده راه راست معمورهٔ کوچك‌دلی را بپای مردی مرکب حسن خلق چنان به‌پیمایند که ازطریق ملایمت‌وهمواری منحرف نگشته توانند سبك باربسرمنزل امن‌آباد قبول دلها وخاطرها برسندکه کشتی نشستگان بحرمعاش راچین ابروموجبست که زورق نیکنامی را طوفان بحر پرآشوب حوادث سازد زیراکه تندخو پیوسته ازناهمواری طبع ناملایم خود بارکش رنج والم باشد ولمحهٔ شادکام نه نشیند .

فرد

کدورت خانه‌زاد خاطرهر تندخو باشد
بود دایم غبارآلود سیل ازتندخوئیها

فی‌الحقیقه درشتی و ناهمواری خلق اره‌ایست که نخل التیام وپیوند فرزند را از حدیقه مهرومحبت پدرقطع کند ومرارت زهرغرورکه حنظل ذایقه آدمیت است نامزدکام خلق نساخته‌اساس آب‌ورنگ گلزار بهار انسانیت و تواضع را ازآفت صرصرسموم عجب‌وتکبر بی‌طراوت‌و افسرده نکنندساکنین که عرصهٔخرم‌آباد اهلیت راتواضع ازمعظمات وکبایر اخلاق است وشمع‌ادب را درخلوت خانه حریم احوال برافروخته شهد گوارای‌این شیوهٔ ستوده‌راحلاوت بخش‌کام حضور بیگانه‌وآشنا گرداند که بی‌ادبی سیلابیست که اساس‌قصر وقاروتمکین‌رادگرگون‌ساخته گردن ادراك‌رابسته‌فتراك‌خفتهای گوناگون سازد عقلاگفته‌اند که رعایت ادب جواهرسرمه‌ایست که غباری ازآنرا هرصاحب بصیرتی که بردیدهٔ حقیقت بین خودکشد سرمایهٔ روشنی دیده



اعتبارش راازهیچ سبب ضعف وخللی نرسد واکابرواصاغرروزکارحضورشرا مانند مردمك چراغ بزمگاه دیده مهرو محبت خودسازند وهرروز کوکب‌اقبالش‌را درجهٔرفعتی بیفزاید ومانندآن‌طفل عنوان‌صحیفهٔ عزت‌وسعادتش‌ازمصباح درخشندهٔ‌التفات خسروانی بیاراید .

حکایت

صراف طبع کیمیا سنج هوشمندی زرکامل عیارا ینحکایت را چنین مسکوك نمود که در ولایت بغداد روزی چند طفل درکوچهٔ ببازی اشتغال داشتند امیرآنشهر بحکم تفرج سواره ازآن راه گذار میگذشت چون آثار رایت جاه وجلال سلطنت ظاهر گردید یکی ازآن اطفال بتحریك معلم شعور برخواسته از روی ادب بکنار دیوار بایستاد وطفلان دیگر سرگرم کار وبازی خود بودند بهپادشاه نپرداختند ازآنجاکه ضمیر اکسیر نظیر و نظرحقایق تدبیر ارباب جاه وشوکت محك نقص وعیار وکشاف اسرار جمیع اموراست ببصارت دیدهٔ الهام غیبی تمیزحال هرکس را نموده ومینمایند شهریار را حرکت عاقلانه آن طفل خوش آمده ازراه کوچك دلیها عنان مرکب کشیده بنظرملاطفت متوجه آن طفل گردید بحسب امتحان خاتم ازانگشت بیرون کرده درمیان اطفال انداخت وگفت هرکدام این خاتم رازودتر آورد ازفیض مواهب سلطانی فایز گردد طفلان دربرداشتن خاتم بیکدیگر تقدم جسته تایکی خاتم رابرداشت وبدست امیرداد آن طفل مطلقاً پای ازحد ادب وخویشتن داری بیرون نگذاشته ازجای خود نجنبید .

فرد

هرکس کشد بچشم حیاسرمهٔ ادب — بیند جمال شاهدمقصود بی حجاب

پادشاه اززیرچشم تفرس حال اونموده اینمرتبه پادشاه خاتم را بنزدیك اوافکند آن طفل برداشته گرد ازروی او پاك کرده ببوسید و ازروی ادب تمام بهمواری وآرام آورده بهردودست خدمت شهریار داد شهریاررا حسن حیا وادب اوخوش آمده گفت .

نظم

ادب صاحب خویش را میرساند — باوج بلند اختری و سعادت
ز باغ ادب هرکه چیند گلیرا — نهال سرورش پذیرد طراوت
رسد با ادب را دمادم نکوئی — شود بی ادب پایمال ملامت

مجملاآنکه شهریار بهریك ازاطفال انعامی مبذول فرمود وبیکی ازخدام اشارت نمود که مادروپدر این طفلرا راضی کن تااورا بمادهند که قابلیت تربیت دارد .

قطعه

کودك هوشمند پاك گهرحیف باشد که تربیت نشود .
گر نتابد بسینه پرتو علم — مهبط فیض معرفت نشود
رخ یاقوت تا نپردازند — زیور تاج سلطنت نشود

اتفاقاً پدرش فوت شده ومادر عجوزه و بینوا داشت و از خدا میخواست تاکسی بتربیت او مبادرت نماید شهریار فرمود بآن عجوزه مبلغی عطا کرده طفلرا گرفتند و بدارالاماره برده امیراورا فیروزبخت نام نهادوبتربیت ومراعات او پرداخت تا بسرحد تمیزوکمال رسید رفته‌رفته بوساطت توجه خسروانی واستعداد ماده وصفای گوهر ذات بزیور انواع کمالات خصوصاً درفنون سواری وشجاعت آراسته وموصوف گردید وامیر

روز بروز بوظیفه عاطفتش میفزود واتفاقاً شهریاررا خصمی بود درمخالفت قوی بازوو پیوسته کمان کین‌زه کرده‌وشمشیر کین بچنگ‌داشت وشهریاررا همه‌وقت‌ازاونهایت دغدغه واحتیاط درخاطر بود تااینکه بالشکر گران سنك عزم تسخیر بغداد نمود شهریار در تجهیزوسامان سپاه واسباب محاربه پرداخته اراده نمودکه خود متوجه دفع خصم گردد فیروزبخت پیش آمده اسلحهٔ ثنا ودعا دربندگی اخلاص مرتب ساخته گفت :

لمؤلفه

الهی تا فلك را بادگردش | زمان هستیت پاینده باشد
همیشه اختر بخت خداوند | ببرج سروری تابنده باشد
نشیند پادشه برتخت دولت | که مرداینعزیمت بنده باشد

ایخداوند چنین‌خصم بی‌وقاریرا چه قابلیت ووجوداست ودون مرتبه عظمت وکسر شأن وشوکت ولی‌نعمت که خود به‌نفس نفیس متوجه محاربه اوکردند استدعا چنانست که رای عقده‌گشای امیر باجازت این غلام توجه فرماید تابنده وار در دفع این سانحه کوشش نمایم اگربنیروی اقبال خداوند فیروزگردم عین‌مطلب والاکه جانرا درسراین کارکنم ودرسلك آزادگان نیك‌بخت منتظم گردیده دوستکام وسعادتمند دوجهان باشم.

لمؤلفه

چه فرخ وجودیکه از همتش | بمیرد بپای ولی نعمتش
خدازان بندهٔشایسته راضی‌است | که‌سازدجان‌نثار صاحب‌خویش

امیراورامرخص ساخته فیروزبخت باجمعی ازلشکریان‌ازحصاربیرون رفته دربرابر خصم مردانه‌پای ثبات درمعرکه پردلی افشرده ازجانبین نایرهٔقتال وجدال‌اشتعال‌پذیرفته محاربه مینمودند تاعاقبت طلیعهٔ صباح نصرت وفیروزی‌ازمطلع مقصود فیروزبخت‌دمیده آتش تفریق واستیصال درخرمن اتفاق واستقلال خصم افکنده طبل‌بشارت فتح وظفربلند آوازه ساخت شادکام بخدمت امیربرگردیده امیراورا درکنارگرفته بنوازشات بیکران پادشاهانه مخصوص و مدار انتظام مهام و اختیار انام را رجوع و حواله به اقتدار و فرمان اونمود .

قطعه

هر بندهٔ که خدمت شایسته میکند | از عرصهٔ زمانه برد کوی اقتدار
خواهی‌چوسرمه‌جای‌بچشمت دهندخلق | آئین خلق وشیوه خدمت‌کن اختیار

غرض ازخرامیدن درچهار باغ این نمیقه‌آنست‌که شرم و ادب نردبان‌کاخ رفعت و درجاتست وازراه‌ادب بمنزل همه عطیات توان رسیدوازگلبن شرم ریاحین جمله مدعیات توان چید محققان رموزابرار ومدققان معانی اسرارکه واقفان مضامین حذاقت‌آئین نسخه دانش وبینش‌اندگفته‌اندکه برهرفردی از افراد انسانی‌که بعزم دروس رسالهٔ آدمیت قدم درمدارس فیروزمندی میگذارد واجب ولازم است‌که اولا درکسب سبق قواعدشرم وآداب مبادرت نماید تاازارشاد معلم بخت ارجمند بادراك علوم قانون زندگانی‌کامل

عیار ومنتهی گردد که فی‌الواقع فرق انسانیت را ادب تاجی‌است برازنده واکلیل آدمیت راگوهریست گران بها وارزنده .

نظم

ادب تاجیست از نور الهی ــ بنه برسر بر وهرجاکه خواهی
که اوخضرره‌اقبال‌وجاه‌است ــ براو رنك سعادت پادشاهست

شب زنده‌داران معبد آگاه دلی‌وعاکفان دارالعبادهٔ هوشمندی که بمفاتیح تعقیبات فرایض‌اوقات حیات‌ابواب‌فتوحات جاودانیرا برچهرهٔ حال‌خود گشوده بمقتضای خیراندیشی مدبر عقل‌گریبان اختیاررا ازسرپنجهٔ تصرف خواهشهای نفسانی حفظ نموده‌اندوتوتیای ادب را موجب زیادتی روشنی دیدهٔ اخلاق صوری ومعنوی دانسته‌اند وتافارس اشهب‌این طریقه ارجمند نگردیده بکعبه ادراك مراتب عزت واحترام نرسیده‌اند .

فرد

ره ملك سعادت راتوانند بیخطر رفتن ــ بدست‌خودزآئین‌ادب هر کس‌عصادارد

فی‌الواقع هر که جویای نشانهٔ باده فرخ افزای تفوق واعتبار و طالب برومندی گلزار امتیازووقار است بایدکه مانند ایازمرآت خاطررا ازغبار بیشرمی مبرا سازد تـا قامت قابلیتش اززیور خلاع فاخرهٔ دولت وافتخار آراسته کرده و نعمت حضورش گوارای کام بزرگ و کوچك گردد.

حکایت

همای اوج فصاحت اعنی خامهٔ نکته‌دان درفضای عالم دقایق سنجی‌چنین‌بال افشان تحریر این مدعا می‌گردد که روزی سلطان محمود غزنوی فارس مرکب اقتدارگشته با جمعی از لشگریان متوجه شکارشد چون بشکارگاه رسید درفراز سرسپاه همائی بپرواز دید مشهوراست‌که سایه بال‌آن برسرهر کس افتد بروصال عروس دولت وسعادت فایز وکامیاب گرددآن جماعت ازرهگذرانیکه استدراك کیفیت این سعادت وعطیه توانندکرد تکاورسعی وترددبچپ وراست میدوانیدند وبریکدیگرسبقت وتقدم می‌جستند مگرایاز که بمقتضای استحکام بنیان شرم وحیامتمسك بعروة الوثقی ادب شده سررسته احتیاطازدست نداد ودرمقام تمکین مردانه بایستادیکی ازمحرمان سلطان ازاو پرسیدکه چون شدکه توجویای ادراك این موهبت نگردیدی ودراین میدان بایاران کوی مـوافقت نزدی ایاز گفت بندگان ثابت‌العقیده رانظر بررسوخ قواعدآداب وانبیها وقانون حجاب وحیاخلاف دستور شرع وعبودیت است در حضور خداوند خود باین نحوبی‌ادبا نه‌عنان مرکب شرم ازقبضهٔ خودداری رهاکنند و بجزراه بندگی پیمایند مرا خلعت ادب دربربه‌که سایهٔ هما برسرظل‌ظلیل مرحمت‌اوکه سایه گسترفرق آمال من‌است‌کافیست دیگربسایهٔ همایم‌احتیاج نیست هنگامیکه لشگریان درتردد وتلاش بودند سلطان اززیر چشم مشاهده حرکات‌آن جماعت مینمود چون دیدکه ایازثابت قـدم وادی ادب و حیاست سلطان را بغایت خوش آمد چون ازشکارمراجعت نموده ایازرا بانواع انعامات تفضلات نواخته به‌خلعت خاصش

مخصوص ساخت واروز بروز درمهد عاطفتش می‌پرورد تاترقی عظیم کرد و آخر کار بجائی رسید که یکی ازمقربین محرمیت گردید وخاتم انتظام مهام بانگشت کاردانی واهتمام او موافق آمده مدارالیه سلطان شد .

لمؤلفه

همچوخورشید بود تاج سراهل جهان   هر که جامش زمی‌صاف ادب‌لبریزاست

غرض آنست که هرصاحب شعوریکه بنابـراصابت رای اساس طـریقه شرم وحیا را موجب رونق دکان انتعاش وپیرائه حجره سلوك ومعاش خودسازدوضیع وشریف روزگار بنقد رضا خریدار متاع صحبت وملاقات اوباشند وآناًفآناً ازگرمی بازاررجوع مشتریان چهارسوق محبت پایه اعتبارش درجنب خاطرها بیفزاید وروز بروز نهال مراعات اورا از تربیت بهارستان دوستی‌درحدیقه قبول دلها بمعرض نشونما درآید وپیوسته ریاحین‌ریاض احترامش ازآسیب صرصرخزان تنزل محفوظ ماند.

لمؤلفه

ادب دیباچهٔ‌دیوان تمکین‌است انسانرا   بود آماج دایم بی ادب تیر ملامت را
شوداز نوش‌عزت‌کام ارباب حیاشیرین   کشد بردوش خفت بیحیا بارندامت‌را

ادب سحابیست که‌رشحهٔ ازآن درکشت اعمال‌هرحمیده خصالی که نزول‌اجلال‌نماید مزرعهٔ‌آمالش راسرسبزی جاوید کرامت فرماید وازحاصل نیکونامـی بسی خرمن فایده بردارد وازعقد جواهرآبدارسخنان لطیفهٔ راقمان صحایف عقل ودانائیست کـه از ابنای روزگار اسم‌کامل عیاری برکسی صادق آیدکه چون نخستین قدم دربساط تکلیف گذارد راه راست ادب را بپـای مردی قـدم اهلیت و دلالت خضرآدمیت چنان به‌پیمایـدکه از ناهمواریهای دشت خطیرافعـال ذمیمه تکاور عظیمتش بسردرنیاید وصحیح وسالـم بسر منزل امن‌آباد خطه سربلندی واعتباررسد وارباب فطنت‌گفته‌اندکسی راکه گل‌وجودش ازرنك وبوی ادب عاری باشد درنظرها مانند خارخوار وبیمقدارباشد وخلق راروی‌دل ازصحبت اومنحرف کشته اوراآشنا وبیگانه نامحرم سراپرده‌آشنائی شمارند و ازخـامهٔ تنفرپیوسته فقرات دوری وبیگانگی برصفحه حال اونگارند ازآنجاست که بیشرم علی‌ـ الاتصال ازسیلی تنبیه وتادیب دوران رخسارفارغ بالی خودرا مجروح بیندوهرگز نقش مهرومحبت اودرصفحهٔ هیچ دلی درست نه‌نشیند اینقدر بایـد دانست‌که از فرزند به پدر نزدیکتری نیست وغلومحبت پدربه فرزند ازحوزه خیال بیرون است بمجرد یکسرموی امری‌که مستلزم بی‌ادبی باشد اگرازفرزند نسبت به‌پدرصادرشود مـرتبه مهرفـرزند در نظرشفقت پدرپست گردد ودرصددزجروتنبیهش برآید پس هرگاه جمعی که سلسلهٔ‌قرابت ایشانراامانند التیام پدروفرزندباهم ربط وانتظامی نبود اگر بایکدیگر درمقام بی‌ادبی درآیند چه مقدار بدآینده و ناخوش است ادب خـاتمی است‌که هرصاحب جوهـریرا در انگشت تصرف موافق‌آید مرکب تفوقش درهمهٔ معارك بجولان درآید .

حکایت

بشیر خوش تقریر خامهٔ فرخنده صریر گوهرخز این لطیفه راچنین آویز گوش حقایق شنوعزایم خوان سخندانی نموده که روزی کنجورخزانهٔ ادب وکامل عیاری یعنی ایاز در بندگی سلطان محمود ایستاده احرام طوف کعبه ادب بسته بود ناگاه موزه خودرا چنین



بر زمین افشرد که صدای آن بسمع سلطان رسید چون هرگز سلطان از اوچنین بی‌ادبی ندیده متعجب حرکت او بود عمداً اورا بوسیله خدمتی بیرون فرستاد وبه حاضرین گفت که تا ایاز صاف نوش رحیق میخانهٔ خدمت ماست هرگز بارتکاب چنین جسارتی اقدام ننموده وبرخلاف وروش ارباب شرم وحیا وادب مرتکب و مصدر امری نگردیده آیا ظهور این حرکت را سبب چه بود خادمیرا جهة تحقیق آنحال فرستاد رفته ایاز را دید که موزهٔ خودراازپای میکشید وعقرب سیاهی درآورده گشت خادم گفت این عقرب درموزهٔ توبود ایاز گفت بلی کمال شرمساری بسبب این عقرب درخدمت سلطان کشیدم چهل نیش بپایم فروبرد ودستور بندگی نگذاشت که پا ازحدود اقلیم ضوابط ادب بیرون گذاشته بیتابی نمایم تاآنکه عنان خودداری ازقبضهٔ طاقتم ربوده بی اختیار حرکت بیشرمانه بظهوررسید تا زنده باشم چهره احوالم ازسیلی این شرمساری وخجالت مجروح خواهد بود خادم آمده حقیقت راعرض کرد این معنی موجب ازدیاد طراوت گلزار التفات سلطان شده بتوجهات خسروانی مفتخر وسرافراز گردید.



فرد

از ادب بتوان رسیدن برسریر اعتبار
بی‌ادب هرگز نمیگردد بمطلب کامکار

دربیان سخن

یکی از ارکان قصررفیع اساس آدمیت وآداب انسانیت سخن گفتن وگوهرگران

بهای نطق را بمثقب هموراری و ادب سفتن است از آنجاست که بالا نشینان اریکه اخلاق گفته‌اند که اول مرتبه ازمراتب دانش وکمالات انسانی حسن محاوره و سخندانیست که گل آن حدیقه را جزاهتزاز نسیم بهارستان عقل نشکفاند و بساط جواهر آبدار آن سعادت را غیر ازتاجر خرد وفراست نگستراند حکمای یونان دانش و بینش که لآلی گران بهای سخنان مرغوب ایشان درة التاج دیهیم فضل و کمال ارباب دانائی واقبال است گفته‌اند که زبان کلید مخزن فضل هرصاحب عقل است ومقدارومرتبهٔ دانش هر کس را زبان بمعرض ظهور رساند .

سعدی

تا مرد سخن نگفته باشد　　　عیب و هنرش نهفته باشد

و باز از لذت شناسان نعمت شعور و آگاهی مأثور است که نطق و بیان غواص گوهر بحرطبع و خیال معنی قانون تحقیق حال هر بی‌هنروصاحب کمال‌است عقلا عقل را بمنزلهٔ امیر ومميزه را بمثابهٔ وزیر ونطق را بمرتبهٔ سپاه تصور کرده‌اند زیرا که آنچه بخاطرعقل رسد ومميزه تصدیق ظهور او راکند نطق دراجرای امتثال او پردازد تخم مهر ومحبت درزمین‌دلهای‌دهقان سخن افشاند وآتش کینه وخصومت نسیم سخن‌درکانون سینها برافروزد اگر قاصد کلام نبودی رازضمیرعاشقان دلخسته بگوش معشوق غیورکه رسانیدی واگرابرنیسان سخن واسطه نگشتی لآلی شاهوارافادات دانشوران کجاصدف سامعهٔ استفادات مبتدیانرا بهره‌مندگردانیدی .

نظم

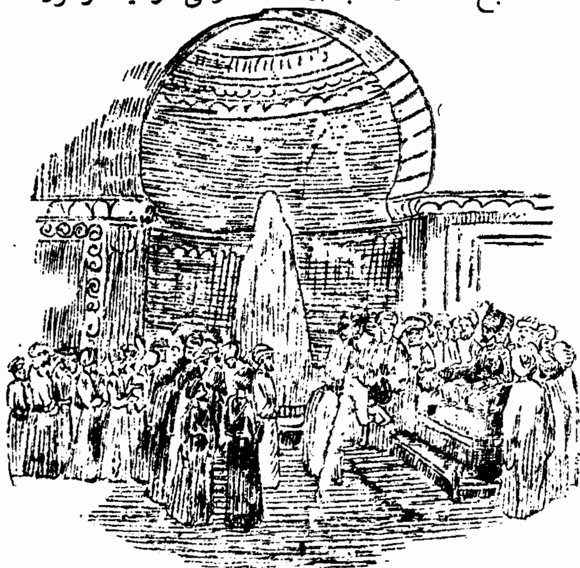
سخن شیرازهٔ او راق کام است　　　ازآنمعلوم حال خاص عام است
نبودی گرسخن خضره‌گوش　　　زبان عقل دایم بود خاموش

چنانکه نسیم شیرین زبانی‌زورق مقصود را بساحل مراد رساند بارقه سخن‌درشت ناصواب دریك‌لمحه خرمن رفاهیت متکلم را بسوزاند مانندآن معبر غیر مدبر سررشته عمر وزندگانی را بمقراض زوال منقطع گرداند .

حکایت

چمن آرای حدیقه این داستان یعنی برخوردارترکمان که خوشه چین مزرعهٔ افاداتطبایع فرخندهٔ افلاطون روشان دانش وبینش است بعرض ایستادگان پایهٔ سریر خدمت کشور-گشایان عالم کمالات که مالك رقابان روزگار اکتساب قابلیات‌اند میرساند که یکی از راویان احادیث فراست که حکیم رأی خردورش باشارهٔ ابروی ذهن مستقیم قانون شفا را بافلاطون عقل‌آموختی و بزم دلهای مبتدیانرا بنور چراغ فضل وذکا افروختی چنین استماع‌شد که سلطانملك‌شاه سلجوقی‌شبی‌ازشبها درواقعه دید که عقدمرواریددندانهایش ازهم گسیخت وهمه بیکبارفروریخت چون سلطان صبح چشم ازخواب گشود ازظهوراین

واقعه بغایت خوفناك وهراسان کشته فرمودمعبری حاضر کنید که این خواب را تعبیر نماید یکی ازمعبران را بخدمت آوردند اگرچه او در آن فن ماهر بود ولی باد غرورو نخوتی که درسر داشت وجود بر کسی نمیگذاشت وحضرت یوسف را ازجملهٔ جزو کشان مدرسه کمال خود می پنداشت سلطان حقیقت واقعه را باو تقریر کرد آن معبر ناخردمند بی آنکه بمدبر اندیشه و تأمل مصلحت کند و این معنی را بصحهٔ تمیزممیز عقل رساند گفت این خواب دلالت میکند که جمیع اقربا وخویشان پادشاه همه بیکبار درحضورش بمیرند سلطان را این سخن موحش وجواب ناملایم خلاف طبع افتاد وغضب بروی مستولی گردیده فرمود که آن معبر غیر مدبر را بدار سیاست آویخته جامهٔ زندگانی



از برش کندند واز منصب حیاتش معزول کردند بازاشارت فرمود که دیگری را ازصاحب وقوفان این فن حاضر ساختند سلطان صورت واقعه را باو تقریر کرد معبر ثانی چون از قواعد علم زندگانی ومعاش وروش خدمت بزرگان باخبرو آگاه بودوقامت طبع ارجمندش بلباس رنگین حسن خلق وحیا آراستگی تمام داشت بزبان احتیاط و عاقبت اندیشی متکلم گردیده گفت تا عندلیب خواب درشاخسار آشیان دیده آرام بندد وغنچه عشق ازاهتراز نسیم بهارحسن خندد پیوسته بستر اقبال وسر بلندی آرامگاه طبع فیاض ملك بوده دولت جاوید خادم حلقه بگوش آستان فلك ارکانت باد اگر چه پروردگار عالم الغیب والشهاده واقف اسرار است وغیر از انبیا وائمه کسی را اطلاع وخبر ازاین امور واسرار نیست ولی بحسب قراین موافق رویهٔ صاحب و قوفان این فن خوابیکه خداوند دیده اند دلالت بر طول عمر ولی - نعمت مینماید بجهته آنکه متصدیان قواعد این پیشه دندانرا مثابهٔ اولاد و احفاد میدانند وچنین ظاهرمیشود که سلطان بواسطه طول زمان عمر وامتدادایام حیات ازجمیع اقربا وخویشان مرجح وممتاز باشند پادشاه را حسن کلام و طریق توجیه و تاویل بیان مرضی خاطر افتاده مبلغهای خطیر انعام بوی شفقت کرده بخلعت خاصش بنواخت وروی بحاضرین مجلس کرده گفت آنچه معبر اول گفت با قول معبر ثانی مطابق است وفروغ هر دو سخن خانه زاد چراغ یك مضمون است ولی او مغرور بکمال خود بوده چنان بی ادبانه تقریر نمود که خود را هدف تیر بلا ساخت واینمرد که واقف رموزشرم وحیاست چون موافق احتیاط گفت بعنایات لایقه سر افرازی یافت غرض ازگسترانیدن بساط تحریر و تقریر

اینمقال آنست که راه سخن گفتن راه ناهموار خطیریست ومخاطرات بسیار دارد و بی‌غور وتامل لب باظهارهیچ‌حرف نباید گشود که گفتن بی‌تأمل بسی‌سرهارا گوی‌چوگان‌فناساخته و نقد جانها را بقمار زوال و خلل باخته درسخن گفتن چند قاعده مطلوب و رعایت هر-یك ازجمله‌لوازم ووجوبست اولا آنکه بی کلید تقریب‌وسحاب بگشایش قفل تکلم نپردازد که هرچندگوهر آنسخن خانه زاد صدق ولطف باشد چون غیروقت وخلاف‌محل دربساط تقریر درآید درنظرجواهرسنجان بازار ادراك و قاعده دانی ازآب و تاب فروغ رتبه عاری نماید و هیچ گوش رقبت شنیدن‌آن نکند بلکه‌حمل هرزه درائی متکلم گردد ثانیاً آنکه چون سفره نطق بگستراند همه خاطر بدان مصمم دارد که ازموایدالوان‌اقوال صحیحه وسخنان لطیفه ونکات‌شریفه خوان تکلم را رنگین سازد تاکام رغبت شنوندگان بهره‌مندی تمام یابد و بیمزگیهای کلام او برهمزن هنگامهٔ حلاوت‌کام وزبان‌حال‌مستمعان نگردد ثالثاً آنکه ازخنجرکنایه ونیشترگزندگی وکاوش سخنان رکیك‌بیهوده دل وسینه خلق را نخراشدکه فی‌الواقع جراحتی که از تیغ زبان بردل رسد ازهیچ مرهمی صورت بهبودی و التیام نپذیرد و تا سالهاگرد آن‌کینه بشست و شوی زلال هیچ تدارکی ازدامن خاطرها زایل نشود رابعاً آنکه دستگاه‌سخن‌را ازمصالح لاف وگزاف واسباب خود ستائی واتیلاف که خانه زاد طبایع زشت هرسفله و اجلافست انتظام ندهد که خاص وعام بقبول‌آن تن درنداده حمل بر دروغ وخود سازی او نماید واگر بحسب ظاهرزبان بطعن او نگشایند ازاطراف وجوانب بخدنك ایما واشارات چشم‌و ابروی بیهوده سخنی های اورا تیرباران تمسخر وسرزنش نمایند تا تواند شاهد زبانرا ازچشم نا محرم خود سازی و دروغ در نقاب اجتناب و جلباب حجاب مخفی و مستور داردکه خلق را عیب و قباحتی عظیمتر ازدروغ نمیباشد و دروغ را پدر ومادر سرکرده سپاه و لشکر عصیان وسیئآت شمرده‌اند زیراکه اگردروغ نباشد طایر هیچ خاطری درفضای ارتکاب معاصی وگناه بال وپر نگشاید اگر بالفرض کسی ازسر دروغ برخیزد خاطرش بظهور هیچیك ازمناهی نیامیزد ثمراین نکته پروردهٔ نخلستان مواعظ واعظ‌کلام ارباب عقل واحترام است که زورق ایمانرا صاعقهٔ بدتر ازباد مخالف دروغ نمیباشد واحکام و اوامرونواهی یزدانی را سرکش‌تر ومتمردی قوی‌تر ازدروغ‌گوی نیست ازآنجاست که دروغ گویان را ازدشمنان حق‌جل وعلا شمرده‌اند مشهور است‌که روزی یکی‌باابلیس لعین برخورده دیدکه‌آنخار صحرای شقاوت وطغیان پشت بردیوار فراغت واطمینان زده باخودوسوسهٔ انبساط وسروری‌دارد گفت ای‌ابلیس‌پرتبلیس‌چونست که امروزازآبیاری‌کشت نیرنکات دست بر داشته و دستگاه فتنه و فساد خلق را نامنتظم گذاشته وجه این شوق وشعف چیست‌گفت دونایب قایم مقام ازجانب خود درمیان خلق تعیین کرده‌ام که درخرابی‌بنیان کاخ عمر وایمان وهدایت نافرمانی وعصیان صد چندان من مهارت دارند یکی دروغ-گوست ودیگری بخیل تا تخم این دوعمل درزمین خاطرها افشانده‌ام سررشتهٔ مفاسدو اختلال درمیان بنی‌آدم چنان مضبوط ومحکم‌گردیده که دیگر احتیاج بوسوسه وتحریك

من ندارند واز آنجا که حق تعالی را دشمنی بدتر از دروغ گوی و بخیل نیست هر روز از رهگذار این دو عمل چندین کس از فیض رحمت الهی محروم گردیده مستحق جهنم گردند وازاین سبب مرا فراغتی رو داده چنین شکفته و مسرورم مجملا تا توان مهد نشین حرم صداقت وراستی بود هیچ عاقلی پا دربادیهٔ دروغ و گمراهی نگذارد خامساً آنکه چون سیارمعرکه تکلم گردد عنان خودرأی را باختیارمرکب خیره سرزبان وانگذاشته به پنجهٔ پر گوئی بازوی طاقت دیگرانرا نه پیچد و بمقتضای کریمه **خیر الکلام ماقل ودل** دراختصار آنکوشیده معنی بسیار را بلفظ اندك ادا نماید تا راه سخن او زود بنهایت رسیده زمام نوبت گفتگو بدست دیگران در آید چنانکه جلا و ضیاء آینه را زنگ ببرد صفهای دلها را نیزطول کلام برباید مرد عاقل آنست که خاموشی او زیاده از تکلم باشد که در گفتن لغزشها وخطرهای عظیم میباشد ودر خاموشی نیست داد آن جاست که کاشفان اسرار دانش خاموشی را دیباچه دیوان سلامتی حال دانسته اند طوطی نطق و بیان نکته سنجی را عذب البیان ترنم این مقاله دیدم که دراوقات سلف یکی ازارباب خرد ودانش که فلاطون طبع سلیمش تحصیل



مراتب جمیع معقولات و کمالات کرده سر آمد ووحید روزگاردانائی وقابلیات بود اکثر اوقات را بمطالعه درس خاموشی بسر برده تاضرورتی واسطه نشدی عندلیب نطقش نسرودی شخصی ازاوپرسید که ای گنجورخزاین معارف و کمالات صوری ومعنوی باوجود اینهمه جواهر گونا گون لطیفهٔ لالی ونکات مرغوبه که در گنجینه خیالت آماده ومهیاست که هر یك آویزهٔ گوش استقامت عموم فصحا و بلغای روزگار توانـد بود ازچه جهت است که صدف هیچ گوشی را قابل نزول رشحات نیسان مکالمات گوهر بارخود ندانسته کام لب - تشنه گان شراب افادات را برشحه عطیه کلام و کلمه نمینوازی گفت ایعزیز خاموشی کسب کمال است و گفتگو مادهٔ بحث وجدال بسی فیض‌ها درفواید خاموشی است که در گفتن نیست .

بیت

گوش تو دو دادند زبان تو یکی یعنی که دو بشنو ویکی بیش مگو

سادساً آنکه اگرسخنی گوید ومستمع حسب‌الواقع غور ودرك نکند و دیگر بـار سئوال کند درثانی عیان تر از مرتبه اول بتکرارآن پرداخته بزبان چین پیشانی وخشونت بجواب مبادرت ننماید تا مانند آنجوان عراقی مرکب اقتدارش از ناهمواری آنجواب

ناصواب بسر در نیاید وازچندین فیض‌های فراوان محروم و بی بهره نماند .

حکایت

دهاقین مزرعهٔ اخبار که گل چینان چهار باغ مقالات ونکات ابکارند اززلال جویبار لطایف گهر نثار حدیقه این ترنم را چنین برومند ساخته اند که در یکی از بلاد عراق شخصی بود از مصنفان رسالهٔ دانش و کمال که گلزار قابلیات از بهار طبع خجسته اش فیض برومندی وتازه روئی پذیرفتی ودرمراتب فنون کمالات عالیه ازجملهٔ مشاهیروصنا دید عصر گشته خصوصاً درفن حسن خطوط معارفه کلك اعجاز نگارش چندین ید و بیضا نمودی که عطارد عقد جواهر پروین‌را نثارر و نمای ارقام اقلام مشك فامش ساختی باشاره پادشاه قلمرو لم یزلی فارس سمند رحلت گردیده بصوب دارالملك بقاشتافت واز آن پسری ماند



از لباس کمالات عاری و بیگانه در عالم بی‌هنری سر آمد و یگانه چون از تعزیه پدرفارغ گردید دامن بیسعادتی بر کمر پست فطرتی زده با سفله طبعان دون همت و بیسروپایان کوچه وبازارسفاهت‌عقدمواخات‌وموالات‌را انتظام داده از مال پدر خرجهای بیوقوفانه نمودی تا بکمتر وقتی سر رشته بضاعتش ازدست تصرف بیرون رفت وکاروان‌عسرت و بیسروسامانی درحجره‌حالش نزول نموده‌ازصعوبت بی سرانجامی و شرم ساری بیگانه وآشنا کارراحتش باضطرارانجامید چون سینه‌استطاعتش‌راخنجر پریشانی شکافت‌وبهار تمولش را خزان زوال دریافت آخر الامر مصلحت حال‌وتدبیرکاررا منحصر بعزیمت هندوستان دانست ورقم این اراده برصفحه ضمیر نگاشته روانه گردید و درهنگامیکه عروس دارائی مملکت هندوستان پرده نشین شبستان تصرف‌شاهزاده سلیم بودواردهندوستان گردید و بهمدستی‌شهرت اسم ورسم پدر چنان اتفاق افتاده که بخدمت پادشاه راه یافت شهریار بمقتضای قدرشناسیها بنظرالتفات متوجه احوال او شده بانواع نوازشات و تفقدات خسروانی مخصوصش ساخت تا باندك وقتی از مقربین بساط عزت گردید روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم پیرایگان دستگاه صناعت وقابلیت برسم هدیه بخدمت شهریار آورده حاضرین را ازسیر وتماشای آن قطعات مصنوعه سروری‌درخاطر پدیدآمد شهریارازجوان ایرانی پرسید که ازجواهر صنایع وکمالات پدر هیچ بچنك تصرف آوردهٔ جوان گفت پیوسته اسم اعظم قبله عالم نقش‌نگین خاتم مروت وکرم ولوای کیوان سای اقتدارش درعرصهٔ بختیاری وتفوق علم

باد گنجینهٔ اکتسابم از لآلی آن قابلیات تهی است وکام آمالم را از لذات موایدکمالات پدر بهره نرسیده شهریار بامردیگر پرداخته بعد از لمحهٔ سهواً یااز راه امتحان عمداً متوجه جوان عراقی شده بازسئوال نمود که از کمالات پدرهیچ کسب نکرده آن بد بخت بی ـ سعادت تصور کرد که مگر بجواب احمد سلاخ وقاسم علاف مبادرت مینماید بی‌ادبانه واز روی درشتی و خشونت تمام متعرض جواب گردیده گفت یکمرتبه گفتم که از کمالات پدر هیچ فرا نگرفته ام شهریارچون جواب خشونت آمیز نا صواب او را شنیده از راه تعجب تبسمی کرده گفت .

مصراع

«حیف دانامردن وافسوس نادان زیستن»

دریغ که پدران کامل خرد وربمیرند وفرزندان ناخلف بی هنر جای ایشان بگیرند ازقراین چنین ظاهرمی شود که بمصاحبت‌اوباش‌واراذل واختلاط گمراهان باطل عادت کردهٔ واز کتاب انسانیت بابی نخوانده ودرس‌ادب نزدادیب آدمیت نگذرانیده قامت چنین فرومایگان ناقابل لایق تشریف تربیت والتفات نیست هرچندکه حنظل از فیض لطافت آب کوثرپرورش یابدکامی ازآن هرگزشیرین نگردد .

لمؤلفه

بادنی زاده محبت عبث است دیو از تربیت آدم نشود

پادشاه فرمودکه ویرا از سبب جسارت وبی‌ادبی ازمجلس بیرون کرده یکباره دستش ازعروه توجهات شاهنشاهی کوتاه گردید و بیك کلمه حرف بیجا سررشته چنان موهبتی ازقبضهٔ مقصود رها کرد ازآنجاکه ازجملهٔ ضوابط هندوستانست که کسی از نظر عاطفت پادشاهی یا بزرگی افتاد دیگر در آن بلاد بهیچ درش راه ندهند چون مرکب اقبالش ازتندی آنخیره‌سری بسردرآمد وزورق بختش طوفانی آن بحرپرآشوب بیهوده سرائی گردید مدتها راه آوارگی بقدم پشیمانی میسپرد . وخون جگرمیخورد تا تهی‌دست و بیحصول مدعا باز بایران عود نمود و همچنان که اره هرزه درائی نخل عافیت را از پای درآورد و صرصرسموم هیچ شمشیر برگ کاهی ازخرمن اعتباراحدی نبرد ونفاق را نیزسپرچرب ونرمی زبان دفع کرده‌اند چنانکه‌رنگ هرزه درائی خشونت وبیداد حجاج را پنبه ملایمت ولطف نطق‌آن طفل خاموش ساخته دست‌جوروتطاول او را ازگریبان عمروحیات چندین کس کوتاه ساخت .

حکایت

طغرانویسان‌امثله اخبارلطیفه‌توقیع این‌نکته‌رادرعنوان طومارتقریرچنین نگارش داده‌اندکه درایام استیلای تسلط حجاج که تنور ظلمش ازخاشاك بیرحمی وشقاوت بر ـ میفروخت واز آفت سموم جان گداز شرارت ذات نامسعودش خشك وترمزرعه حیات عام وخاص میسوخت روزی ازروزها که زورق عافیت حال جمعی را ازذکور واناث قبیله از قبایل مسلمانان که لطمهٔ بحرغضبش مستغرق گرداب عتاب وخطاب ساخته بود چند طفل

بنظر بیسعادتش در آوردند آن ناپاك باشاره مفتی جور سیاف طلب کرده حکم بر قتل صغیر و کبیر آن گروه کرده طفلی با کمال صغر سن ازمیان آنقوم برخواست بر فراز بلندی شتافت و کفت ایها الامیر اکر بیچارهٔ استدعای عرض مطلبی داشته باشد آیا بدستیاری غور رسیهای



رای عالم آرای خداوند بدرجه اجابت رسد یا نه حجاج چون آن حسن کفتار از آن طفل ملاحظه نمود کفت روا باشد طفل کفت همه از راه دور می‌رسیم و نایره تشنکی دود اضطرار از دودمان طاقت ما بر آورده و بیك شربت آب محتاجیم اکر از سر چشمهٔ مروت و عنایت امیر جرعهٔ آبی نامزد کام این تشنکان کردد و موجب تموج بحر دعای خیر خواه کردید حجاج کفت تا آب بانجماعت دادند آنکاه آنطفل کفت اکر لقمهٔ نانی خوانسالار مرحمت والای امیر بهر یك کرامت فرماید هر آینه اینمرحمت درجه کمال پذیرد حجاج امر فرمود تا نان نیز آورده



بآنکروه دادند آنکاه آنطفل کفت اکنون ماهمه نیز مهمان خوان نعمت و عنایت امیر کردیدیم از آنجا که مراعات مهمان برمیزبان موافق طریقهٔ همه مذاهب و ملل واجبست اکرچنانچه امیر قلم عفو برجریده تقصیر این جماعت کشیده از سر خون ایشان در کذرد هر آینه لوازم خصوصیات اکرام بجا آورده باشد اثر آن مکالمات بازوی عزم حجاج را پیچیده نکذاشت که از آن سموم دشت فتنه وفساد

آفتی بمحصول خرمن عافیت آن جماعت رسد همه را بخشید و ببرکت گفتگوی رفق آمیز جمع کثیری ازورطه‌هلاك نجات یافتند فی‌الواقع اگرمعرف زبان واسطهٔ تقریر نمیشد و مصلح سخن پا درمیان نمیگذاشت تدبیر آن طفل بچه نحو خواطر نشان حجاج میکردید یکی ازمصالح تعمیر کاخ دانائی که‌قصوررفیع‌البنیان سعادت راسمت استحکام بخشدسخن بجا وبوقت گفتن است که ازناخن اثرلطفش عقده های کلفت ازرشته خاطربزرگ و کوچك گشوده شود واز صیقل هواریش غبار کدورت ازمرآت خاطرپیروجوان زدوده گردد و دانشوران خردپرورسخن را بمنزله جواهروشخص‌را معدن تصور کرده‌اند .

باب دوم

در آداب زندگانی ومعاش و نگاهداری دست و زبان از آزردن دلهای ابنای زمان وذکر احوال سرگذشت جمعی که ازگلبن نیکوکاری گل شادمانی وفیروزمندی چیده‌اند و فوجی که باشاره نفس خطاکار از راه راست حقانیت بیرون رفته اسیر چنگ اهریمن عقوبات و بلیات گردیده‌اند .

برای عقده گشای کاشفان حقایق اسرار وواقفان رموز سعادت واخبار که مدرسان دارالعلم اقلیم نیکوکاری و ابرارند مخفی ومستور نخواهد بود که جواهر سرمهٔ که رمد خجالت وشرمساری دنیا وعقبی ازدیده نظاره کیان گلزار زیست وسلوك بزداید توتیای مال اندیشی وخیرخواهی ابنای ایام وترك عیبجوئی وتقدیم قواعد لطف ومهربانی خاص وعام است چه برهریك ازمفسرین صحف مسلمانی و عنوان طرازان احکام ربانی که دانایان علوم معاش وزندگانی‌اند واجب ولازم است که مزرعهٔ حال را از وجود خس و خاشاك سخنان بی‌فایده وافعال مذمومهٔ حفظ وصیانت نمایدتا ازتربیت دهاقین حسن خلق وپاکیزه طینتی ورشحات سحاب نیکوکاری رتبه نشوونما پذیرفته درهنگام رفع محصول که عبارت ازعاقبت کاراست ازحاصل کشت زارسعادت خرمن فیض نیکونامی ودرجات درحصارمدعا ذخیره نمایند که فی‌الواقع اهلیت ریاضی است فیاض وطرب افزا وریاحینش عطر افشان دماغ زندگانی واثمارش حلاوت بخش کام شادمانی نسیمش از نفخات انفاس مسیحای سعادت جاودانی برکناروفضایش ازهوای دلگشای بهار طلب رضای یزدانی سرشارخاکش کیمیای امیدواری آبش زلال کوثر رستگاری .

قطعه

بشنو این نکته ای سعادتمند — که ترا بخت طالعی است سعید
نیکوئی گلشنی است خلد نظیر — که بود تازه روئیش جاوید
خاکش اکسیر عالم فیض است — آب اوراح بخش کام امید
به تماشای آن گلستان رو — تا به بینی ز حق بسی تائید

کلید دراین حدیقهٔ دلگشا در قبضهٔ اختیاربلند فطرتی تواند بود که نظر برظهور آب ورنگ گلشن همیشه بهارتقدس ذات و انسانیت مصباح همواری و اهلیت در سراچه دلهای بیگانه وآشنا برافروزد وچاك پیراهن حاجت فرموده پایان مرحله عجزوانکساررا که گداختگان کورهٔ احتیاج واضطرارند بسوزن رفق ورشته معاونت بدوزد که درحقیقت حیف وننگ دودمان هوس وخرد ارباب عقل وتمیزاست که تا مصدر باب محبتی توانند گردید فاعل امرخصومتی نشوندتا دهقانرا تربیت نیشکرمقدور کاشتن حنظل عین بیجوهری وتا غواص را گوهردسترس باشد جست وجوی خزف کمال بلاهت وبدگوهریست .

نظم

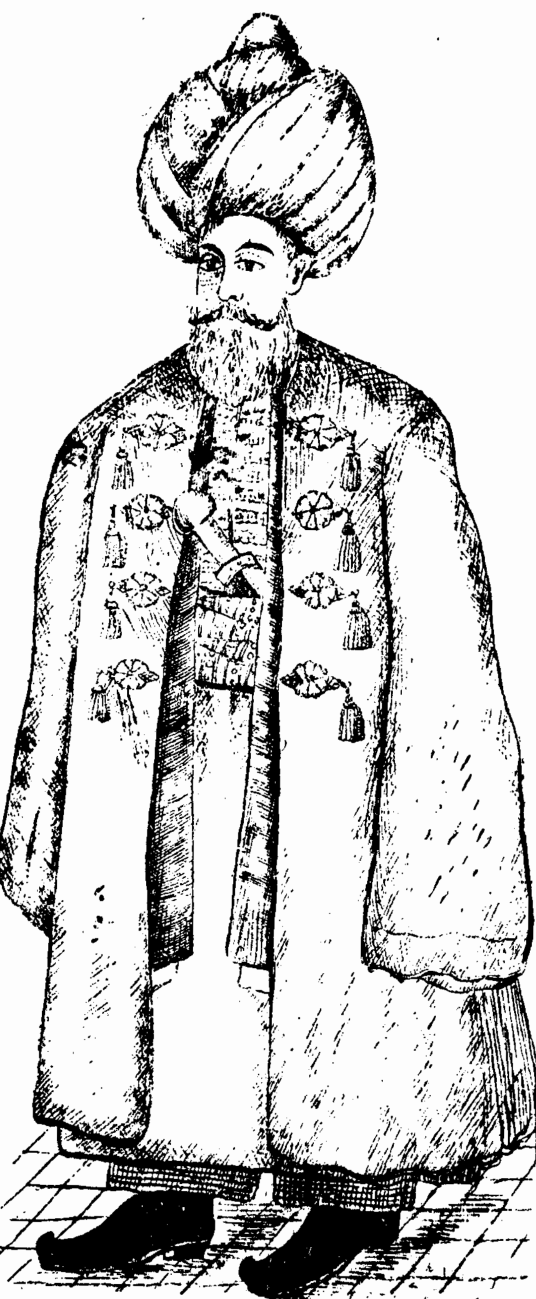
تا توان در نکوئی زیور دستار کرد
سنگ بدکاری زدن بر سر کل دیوانگیست
گر توانکردن تفرج در بهشت مردمی
سیرصحرای شقاوت ازخرد بیگانگیست
هر که بتواند که طبعی را زخود خشنود ساخت
گر بیازارد دلیرا محض نافرزانگیست
دوستی با دوستان چندان ندارد منتی
هر که بادشمن نکوئی میکندمردانگیست

لاجرم لذت شناس وکامیاب حلاوت نعمتهای انقیاد سبحانی و مستدرك فیوضات دوجهانی کسی تواند بود که دهان رغبت لقمه بغذای ناموافق اظهار عیوب نیك و بدخلق آلوده نسازد و بنیش عقرب گزندگی و نفاق بجراحت سینه‌ها نپردازد .

قطعه

هر کس که ریش ساخت دلیرا ز نیش کین
یکدم ز حادثات فلك آرمیده نیست
زهراست طعم صحبت او برمذاق خلق
درهیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست

پیوسته چنین شخصی نامحرم خزانه قبول محبت دلهاست وچراغ حضورش درهیچ بزمی فروغ ندهدوعموم خلق ازصحبت او کناره وتنفرجویندتاتوانند سعی کند که گرد کینه وغبارخصومت عموم عالمرا از مرآت خاطر زدوده طایر دلها را فریفته دانه‌دام مهربانی وشیرین زبانی کرداند که هر که بمقتضای تحصیل اسباب نامستعد حوایج عالم خلل و نقصان بغیری رساندودرطریق راه وروش وآشنائی وحقوق نمك خوراکی مردانه قدم نگذارد وچنانکه باید قواعدمحبت و خیریت کافه انام را مرعی ندارد



تصویر مصنف کتاب

و متاع راحتش پایمال نهب تاراج حادثات انتقام کشته مرکب فارغبالی و اعتبارش از تازیانه مد آه دل ریشان بسردر آید وازهیچ جهت درعشرت بروی دلش نگشاید .

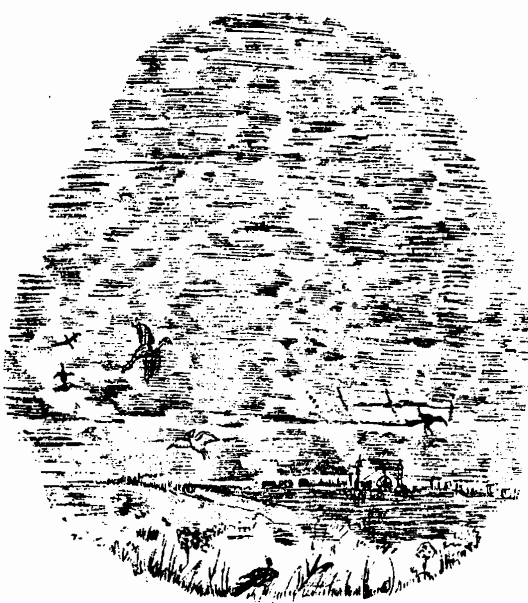
نظم

بر تو گر امروز آسان مردم آزاری گذشت
بایدت فردا ازاین آسان بدشواری گذشت
هر قدم لغزش گهی دارد طریق زندگی
زین ره لغزنده نتوان باگرانباری گذشت

کامل عیار بوته جوان مردی کسیست که فریب شیطان نفس خطاکار نخورد تا کمان تمثال عیبی در آئینه حال خود داشته باشد نام خطای دیگران نبرد وپردهٔ نام و ننك کسان بدست بی حفاظی ندرد تا مزرعهٔ مقصود خود را تشنه لب التفات زلال جویبار سبحانی بیند ارهٔ نقص وخلل درپای نخل آسایش غیر نگذارد که عنقریب چهره فراغتش از سیلی تلافی ایام مجروح گشته نامش ازجریده نیك بختان محو شود ومانند زن خواجه حامد دامغانی بطمع مال جوان اصفهانی پای بست زنجیر طلسم خدعه و نفسانیت شده از نخل عمر خود ثمر راحت و آسودگی نخورد .

حکایت

شخصی ازناظمان سلسلهٔ دولت وروات مرغوبه نقش این حکایت صحیحه را درصفحه بیان چنین نگارش داد که درعهد قدیم وروزگارسلف چند نفرازشیرازه بندان رسالهٔ رفاقت ویکتا دلی که درلوح موآلفت چون لفظ ومعنی بهم آمیخته گلزار همدمی ووفاق را از نسایم اتحادو وداد شکفته وتازه رومیداشتند ودرعرصهٔ یگانگی لوای صداقت می‌افراشتند بدلالات خضرمودت ازدارالسلطنهٔ اصفهان عزم سفرخراسان نموده اسباب عزیمت ومحمل ارادت برناقهٔ حرکت بستند وبابدرقهٔ مراعات یکدیگر درهودج توکل نشستند تا بعد ازطی مسافت بولایت دامغان رسیده روزی چند بجهة انجاح بعضی امور در آنجا توقف وازآنولایت نیزروی توجه براه مقصد نهاده روانه شدندچون فرسخی چند رفتند یکی ازآنها را بخاطر رسید که بدرهٔ زری از آن درمنزل دامغان فراموش شده رفقا را از سر این حکایت واقف ساخت و گفت مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت وبضاعتم موجود بود همان وجه است



که باید معاودت نمود وبجستجوی آن پرداخت رفقا خواستند که برفاقت عود نمایندجوان باینمعنی تن در نداده گفت شما در منزل رفته منتظر باشید که من بمسارعت رجوع مینمایم یارانرا وداع کرده بجانب دامغان بر گردید قافله نصف شب فرود آمده تاصبح منتظر مراجعت جوان بودند اثری بظهور نپیوست وچون صیقل گرمرآت ایجاد غبارتیره‌گی شبها را ازصفحه آئینه روزگار بزدود و جمیلهٔ خورشید عالم افروز حباب خفا ازسر برداشته ازسرا پردهٔ حریم حجاب‌پا درجلوه‌گاه شبستان ظهور گذاشت رفقا را تأخیر مراجعت آنجوان متردد خاطر ونگران ساخته متحیربودند تا اینکه یکی از رفقا که مذاق احوالش ازچاشنی شهدگوارای محبت وربط آن جوان شیرین کامی بهمرسیده بود چهرهٔ طاقت را بناخن اضطرار وبی‌تابی خراشیده برفقا گفت مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی‌آرام نموده اندیشه مینمایم که مبادا زورق حالش را ازصعوبت صواعق بحرحادثات خللی رسیده باشد ودرراه رفاقت یارموافق وهمدم‌شفیق هررنجی که برخود قراردهی پشیمانی ندارد ورفیقی که ازحدیقهٔ الفتش بوی گل وفاداری بمشامی رسد نقد گنجینهٔ‌روح وروانرادرقدم یکرنگی او نثار کردن هرآینه ازوصال جمیله مقصودکام‌یافتن وبمنزل فیض‌آباد سعادات دوجهانی شتافتن است .

فرد

قدر رفیق اهل بدان کز رفاقتش　　　غمهای روزگار زخاطر برون رود

مرا ناچار باید که باستدراك حقیقت دیرآمدنش عود نمود فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسنگ چند قطع کرد بسعادت سایهٔ بال همای ملاقات‌آنجوان فایزگردیده پرسید که ای یارلطیف طوری چه امرحادث وباعث تأخیرآمدن توگردید جوان گفت ای ممهد بساط موالات اگرچه گم شده‌را یافتم‌نهایت ظهورطرفه واقعهٔ اتفاق افتاد وکبوتر حیاتم ازچنگ عقاب عجب سانحه مسلم بیرون رفت چون مراجعت کرده بدامغان رسیدم بدرهٔ زر را یافتم معاودت نموده چون نزدیك شدکه نهنك بحرمغرب یونس خورشید را فروبرد و نقاب ظلمت شام چهرهٔ شاهد زرین عذار روز را بپوشد با خود اندیشه کردم که اکنون رفقا بمنزل رسیده‌اند دراینوقت که‌عقاب شام‌طایروهمای روزدرآشیانهٔ خفاست موافق دستورارباب احتیاط نیست که دراین شب‌تنها این راه رابپیمایم اولی‌آنکه بمکانی نزول نموده چون‌غنچه صبح نورائی ازاثرباد بهاری‌ّصنع سبحانی شکفته وگرد تیرگی ازصفحه بساط‌روزگارزفته شود روانه‌کردم بقریهٔ ازقرای دامغان که نزدیك شارع بود عنان‌عزیمت معطوف داشته‌وارد آن قریه گردیدم ومتحیرانه بهرجانب میگشتم که بمکانی نزول نمایم شخصی ازاهل‌آنقریه برخورده بعد ازتحقیق صورت حال گفت ایجوان مرا منزلیست‌تکیه‌گاه نزول‌دوستان خدای وهمه وقت مایده حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویا ومنتظرآن میباشم که ازحلاوت‌ثمر نخل حضورخدمت جوانان فرخنده سیرت‌شیرین کام‌گردم چه‌شود که ازراه‌کوچك دلیها منت برمن‌گذاشته‌کاشانه تمنایم را با نوارشمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول‌وبکلبه محقرم نزول نمائی .

حافظ

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما وفرودآ که خانه خانهٔ تست

مرا نصرت و برومندی فردوس دلجوئی و بهار تازه روئی آنجوان مشفق موجب گشایش عقده‌های خاطر گشته ازمرکب فرود آمده درمهمانخانهٔ عاطفت اوجلوس نمودم درساعت طعام لطیفی حاضرساخت بعداز تناول غذا چونوقت آن شدکه عروس خواب در آغوش دیده‌ها درآید وآهوی بیداری سردربیابان وحشت گذاردگفت ایجوان اگر چنانچه زروسیم وجنس گران بهاباتوهست بمن سپارکه طراروقایع دنیا درکمین دست بردمتاع احوال همه کس بوده ومیباشد وگل احتیاط را در هیچ فصلی از خزان عوارض تشویشی نمیباشد مبادا برخلاف توقع خاطراز نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثه شکفته شود من آن بدره زرراکه قریب هزار دینار زر سرخ بود سرشرامهر وتسلیم اونمودم‌میزبان آن امانت را بخانه برده من در بستر استراحت قرارگرفتم چون لمحهٔ برآمد با خود اندیشه کردم که‌این چه سفاهت وبی‌پروائی بود که ازتو بمنصه ظهوررسید شخصی بیگانه که بغیراز امشب اورا ندیده ومعرفت باحوال او نداری هزار دینارزرا بیواسطه وبینه و شاهد باودادی اگر بمقتضای دستور ارباب خیانت فردا درمهمسازی او نیرنگی پرداخته درمقام انکارآید بدست یاری کدام حجت بوصول خواهد رسید خلق روزگار چنان طاقح بادهٔ بی‌دیانتی وحق ناشناسی‌اندکه بجهة اخذ مال برادران درفکرفریب یکدیگرند و فرزندان درمقام خدعه باپدرباآنکه بموجب‌اسنادوحجتهای‌شرطیه‌وساطت شهود عادله مردم بایکدیگردادستد مینمایند بحکم ده حاکم و غوغای گیرودار صد محصل وتجویز هزار قاضی ومفتی وصول اونامکن است شرراین بی‌احتیاطی دلم رادرکورهٔ آتش بیقراری انداخته بی محابا از خانه بیرون آمده آنشخص‌راطلبیدم وگفتم ایجوان آثار سداد وصلاح‌از



ناصیه حالت مبرهن است وازدغدغه بعضی وجوه خاطر جمعیتی تمام دارد اماچون مرا در اینوقت بآن امانت رجوعی‌بهمرسیده آورده تسلیم‌کن آنجوان امانتم رابامهرونشانم آورده مهمسازی نمود من زررا دربیرون خانه درزیر خاک‌مدفون ساخته دربستر خواب آرام‌گرفتم بعد از ساعتی ازخانهٔ که مرد بازنش خفته بود صدای گفتگو بگوشم رسیددر

عقب‌دررفته‌شنیدم‌زن بشوهر خود آغاز عتاب نموده میگوید ایمرد ابله‌سفیه خوبست که اسم ترا در باب اول رسالهٔ افعال سفها و بلها نویسند این چه خطای بزرك بود که بمقتضای خیالات نامسعود ازتوصادر گردید چنین عطیه و نعمت غیر مترقبه که‌دراینمدت‌هیچکس را اتفاق نیفتاده بود از پرده غیبی جلوه طراز گشته که بدرهٔ زری شخص غریبی درشب بی شاهد و بینه آورده بتوداد که سالها می‌توانستیم کاشانه بضاعت و کامرانی خودرا از تجلی وجودش منور گردانیم چه امرمحرك آن گردید که قدر آن موهبت ندانسته ازسر گنج‌چنان بادآوری عمداً برخواستی درکسب نیم دینار انواع زحمتها باید کشید وزهر بسی‌سختیها باید چشید درواقع مصدرامر طرفه ناصواب گشته وفی‌الحقیقه خطای عظیمی ازتو بوقوع انجامید آنمرد ازاین سخنان بهم برآمده گفت ایزن دراینمدت که سردردایره موافقت‌من نهادهٔ اینهمه تخم مواعظ ونصایح که درزمین احوالت افشاندم جزحنظل اطوار ناشایست نروئیده شرمت نمیآید که پردهٔ عقل واحتیاط بیکسو افکنده بااین سخنان بیهوده و اندیشهای باطل مرا وخودرا رنجه میداری کمال ناجوانمردی وشرارتست بجوان غریبی که دست اعتصام بعروة‌الوثقی اعانت ما زده نظر بانتفاع درهمی چند چشم از راه روش خداشناسی وعاقبت اندیشی‌پوشیده چون بیخبران قواعد مروت وانصاف دردفع او کوشش نمائیم زهی بیمروتیست بمهمان برخلاف طریقه مهربانی برآمدن درکیش ودستورجمیع طوایف وملل خوب نیست حق‌جل وعلاعالم السر والخفیاتست درتدارك وجزای هرعملی بقانون عدالت عمل مینماید درباره بی‌گناهی اندیشه باطل کردن بغیرازندامت وخسران دنیا وعقبی نتیجه وحاصل ندارد و خزانهٔ عامرهٔ ایزدلاریب را عطیات گوناگون بیشمار است هرکس رابهرچه لایق وسزاوار می‌داند بیخواست عطا میکند تخم هرفتنه که در کشت نیت بکاری جزمحصول نقصان برنداری.

مصرع

«هرآنچه میکنی آن میکند جهان باتو»

حکایت

آورده‌اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته چوبی دردست داشت از قضا موری بهزار تلاش وترددادانه تحصیل کرده در دهان گرفته میگذشت آنشخص چوب را بجانب مورآورد مور مضطربانه دانه راازدهن‌انداخته بیحصول مقصود روانه شدازقضا آنجوانرا مزرعهٔ بود که چراغ معاش وی از آن برافروختی محصول را خرمن و جمع نموده اراده داشتند که خورد نمایند بعد ازدوروز دهقان وی ازصحرا آمده خبرداد که دیروزآتشی در خرمن افتاده چنان سوخت که نیم دانه نماند خواجه چون غور و تفرس حقیقت حال نمود یافت که بسبب نقصانی که بآن موررسانیده خرمن بضاعتش پایمال‌بارقه آن اختلال گردید ای زن پادشاه کشورلایزال ازگنج خانه عاطفت دررزق برچهرهٔ‌هرذی حیاتی گشوده روزبروز بی‌شایبه تعب میرسد گنجایش آن ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص دراخذ مال دیگری فرو برده باوجودلاف مسلمانی دم طغیان زدن است

اسم ازجریده وظیفه خواران خوان نازونعیم سعادت و نیك بختی محوودرسلك عاصیان‌و بدکاران منتظم گرداند آنزن راچنان محبت زروسیم برخاطر استیلا داشت که این‌سخنان را فسانه تصور کرده گفت ای شوهر مرا به این مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود عطیات غیبی که میگوئی چنین چیزهاست که بپای خود آید والا هرگز کسی ندیده که جبرئیل ازآسمان زرومال فرودآورد دنیا عالم اسبابست این نوع وسیلها و وجوه را غنیمت باید شمرد چنین شکاری بی‌شایبهٔ سعی به‌پای خود بخانه صیادآمده اگرمسلم بیرون رود زهی دون همتی است بی‌سروسامانی‌مان اشاره مینماید که دراین شب کسی که واقف اینحال نیست اینجوان راهلاك نموده زرواسباب وسلاح اورا متصرف باشیم شاید روزی چند ذریعهٔ انتظام معاش ووسیلهٔ انجام انتعاش ما شود مرد گفت ایزن چنین مگوی که کفار باکمال قساوت قلب بمهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر شنیعی نگردند این نحو بی‌باکیها موجب محرومی و دوری از فیوضات و حسناتست چون زن دید که مرد بارتکاب این معنی تن در نمیدهد خاموش شدمنکه عقب درهنگامهٔ وسوسهٔ آنزن راگرم‌و احوال رابدین منوال مشاهده کردم هراسان و خوفناك ازبیم اینکه مباداگرد عارضهٔ بر دامن‌عافیتم نشیندببالای درختی که درآنجا بود رفته‌درمیان شاخهامخفی شدم ازقضاآن‌زن را پسری بود ازشوهر دیگر که نسب شرارت و بدکرداری بسلسلهٔ نیرنگات و شیطنت ابلیس‌لعین رسانیدی وپیوسته بقدم تقدیم امورشنیعه راه خطاکاری وعصیان پیمودی اکثر اوقات ازدست وزبان اوبمال وجان مردم خللهای فاهش میرسید وبی‌باکانه درراه هرامر ناصواب میدوید ازاتفاقات بمقتضای عرف و عادت حال درآنروز بوسوسهٔ نفس خطا اندیش بعزم اینکه نرد فتنه بازد و علم فسادی برفرازد از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست‌ومدهوش بخانه آمده‌چون داخل مهمانخانه گردید رخت خواب گسترده دید بجای من بیخود ومدهوش خوابید عندلیب کلك وقایع نگار چنین مترنم میگردد که چون شوهرزن سیار حدیقهٔ آرام گردید ودرمحیط خواب فرو رفت آن بالانشین انجمن خدعه وبی‌باکی بیخبرشوهر ازخانه بیرون‌آمده سنگی‌دردست گرفته آهنك دفع من‌نمود چون داخل خانه شدسنگ رابشدت تمام برسرش زد چنانکه آشیانهٔ زندگانیش از هم فروریخت وطایرحیاتش درپروازگاه ممات سایر گردید زن چندانکه جستجوی بدرهٔ‌زر نمود اثری نیافت مضطربانه بخانه شتافته شوهررا بیدار کرده ازسر واقعه آگاه ساخت آنمرد دست افسوس بهم سوده‌وخروش برآوردو گفت‌ای صحرانورد عالم هرزه‌درائی وای دشت پیمای بادیهٔ‌غفلت وخودرائی این خطای عظیم رابازخواست جسیم درپی‌است آخربتحریك نفس سرکش خودرا بگرداب حادثه خطیری افکندی تا ازاین‌گلبن حادثه چه‌گل بشکفد ونخل اینواقعه چه ثمر برآورد .

بیت

قرض است فعلهای تودرپیش‌روزگار — در هر کدام روز که باشد ادا کند

هر تخم فتنهٔ که فشانی به‌کشت دهر — آرد فساد بار ترا هم سزا کند

زن گفت‌ای مرد اکنون هنگام برافروختن‌شمع موعظه وموسم شکفتن غنچه نصیحت نیست برخیز تابدره‌زررا پیدا کرده تدبیری در باب‌دفن نعش اینجوان کنیم که‌صبح نزدیك است مبادا طشت افشای این راز ازبام رسوائی افتد و آتش این فتنه شعله ور شود شمع برافروخته باتفاق شوهر خود بیرون آمده چون داخل شد وخوب ملاحظه کرد پسرخودرا دید که غرقه بحرفنا گردیده گریبان چاك زده خواست آغاز شیون نماید شوهرش تبسم کرده گفت

مصرع

«خودکشتهٔ حافظ راخود تعزیه میداری .»

فرد

هر کس که‌تجاوز کند ازجادهٔ‌حق آواره شود زود زا قلیم سعادت



اکنون از ناخن جزع چهرهٔ ندامت‌را خراشیدن‌فایده ندارد و درآغاز هر کاری ملاحظه انجام آن باید نمود القصه هردو درآنشب گوری کنده پسررا دفن کردند و زن بخانه رفته از اندوه واقعه فرزند چندان سر برزمین زد که خودراهلاك ساخت چون طوطی طبع صبح بترنم دلگشای‌منطوقه **تولج اللیل فی النهار** خوش الحان ودستان سرا گردید من از بالای درخت فرود آمده درفکر حرکت شدم مرد صاحب خانه از منزل بیرون آمده گفت ایجوان پاکیزه سرشت فرشته خوی معذورم دار که مرا ظهورعجب واقعهٔ اتفاق افتاد ازآنجهت دیر بخدمت تو آمدم ونتوانستم ازقرارواقع وظایف بندگی وشرایط جان سپاری بتقدیم رسانم اگرچه ازاین سبب انواع خجالتها دارم نهایت آمدن تودراین مکان مراباعث چندین برکت‌و منفعت‌گردید از وجود این زن نابکار و پسرخطاکاراو که غولان بادیه گمراهی و مردم آزاری بودندزحمتهای عظیم‌داشتم‌و نفسی بکام دل‌نمیکشیدم بمومیائی مقدمت‌شکستگیهای جوارح احوالم درستی پذیرفت وازصعوبت طرفه دردبیدرمان نجات یافتم وشب آن بانی هنگامهٔ عصیان وزشت خوئی کمان اندیشهٔ باطلی زه کرده درفکر آن‌بود که سهام‌بیدادی آماج حالت افکند وخللی بتورساند عنایت ایزدی که حصارمراقبت حال انقیاد منتقم‌دار اشقیاست‌اورا بچاه عمیق نیت اوافکنده باپسرخود که مخرب آئینه جان ورفاهیت خلق‌الله بود هلاك شدند اکنون چه شود که بمقتضای کوچك دلیها امروز دیگر توقف نمائی که عذرها خواسته شود ورفیق مناسبی نیزبهم رسد که باتفاق اوروانه شوی کـه چون قلیل خرجی همراه داری مبادا نظر براینکه .

فرد

اغنیا را دشمنی بدتر نمیباشد زمال مغز آخر برشکستن میدهد بادام را

ازسبب این زردرعرض راه حادثه دیگر چهره گشا گردد من گفتم ایجوان کسی که ازجاده راست رویها تجاوز نکند هرگزاورا خللی پیش نیایدوهمه راهی را به بدرقهٔ گی خضر مرحمت الهی سلامت سپرد .

فرد

نمیشود خللی سد راه عافیتش کسیکه‌راست‌شتابدبراه‌منزل‌خویش

مرااحتیاج بهمراهی کسی نیست رفقای من درفلان منزل منتظر وارادهٔ سفری برسم استعجال مطمح خاطر است انشاالله هنگام رجوع بملاقات فایز خواهم شد چند دینار باو داده روانه مقصودگردیدم ازافروختن مصباح این حکایت مدعای اصلی آنست که ابجد خوانان دستگاه راه ورسم زندگانی نظر برصفای خاطر هوشمندی خلاصه مضمون‌حقیقت مقرون این مدعا را سرمشق لوح تجربه وسبق قانون خود نموده‌اند دست رد برسینه مقتضیات نفسانی‌زنند ویوسف عافیت‌ونیکنامی رابکمند ازهم‌گسسته طول‌امل و وسوسهٔ نفس طامع دغل به چاه حوادث وخلل نیفکنند ودام اخذ غنایم بی‌اعتبارروزگاررا براه فریب کسی نگسترانند که شحنهٔ غورنیك وبد افعال را تیغ انتقام بر کف وهمه وقت‌سیار چهارسوق عدل و تمیزاست.

فرد

خواهی که برخوری‌زسعادات‌هردوکون فیاض خویش‌وموجب‌نقص کسی مباش

فی‌الواقع برافرازندگان لوای ارجمندی و نوازندکان کوس سربلندی فرقهٔ باشند که آیات بینات صحف مراقبت حال وخیریت مال‌کار خلق را ذکردایمی وورد شبانه ـ روزی اوقات زیست معاش خود کرده ابنای روزگاررا بمنزله برادران خود دانندوشیشه دلی‌رابسنك‌خشونت‌نشکسته‌خارتعدی وجوری‌براه برهنه‌پایان‌بادیه بیچارگی‌وعجز نیفکنند اگر چنانچه به‌مقتضای اسباب ومصالح انتظام سلسلهٔ حوایج نامستعدهٔ‌عالم سوزنی‌باعضای دردمندی فروبرند عنقریب ازسیف قاطع انتقام ازمنه وادوارزخمهای منکر بجان خود بینند ومانند عبید کرمانی وخواجه حسن تاجر نگونسارچاه خطا اندیشی‌گشته هرگز از بوستان روزگار بوی‌گل راحتی بمشام مقصد ایشان نرسد .

حکایت

کلك مسیحا نفس که طبیب دارالشفای سخندانیست ازخاصیت معجون‌کامل‌الاجزای تحریر این نمیقه صحت بخش مزاج رنجوران بسترغفلت وخطاکاری می‌گردد که در عهد سلف شخصی ازاهل‌کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوئی وبی‌باکی درمکتب خانه شیطنت آموختی وازشعلهٔ شرارت وناپاکی خرمن راحت خاص وعام سوختی تا توانستی که ازدشت ناهموار کج‌خلقی‌قدمی طی‌نموده‌هرگزپادرعرصهٔ‌ریاض‌وفاق واهلیت‌نگذاشتی وتالبی ازغذای‌ناسودمند ستمکاری توانستی آلوده‌ساخت ازنعمت سفره مردمی‌وانسانیت لقمهٔ برنداشتی اتفاقاً وی رازنی بودصالحه وعفیفه که شب وروز درسراپرده عصمت و

انقیاد شوهر نشسته لمحهٔ سر ازخط فرمان وسازگاری او نمی‌پیچید آن نابکار بی آبرو پیوسته ازحنظل چین جبهه ترش روئی ودرشت گوئی شهد حیات را درکام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هردم بهانهٔ میجست و وسیله میطلبید که دلش را بخنجر کاوش و مزخرفات مجروح سازد روزی آن بیگانه طریق آدمیت وآن مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمده بخارسرسام شرارتش بردماغ صعود نموده دیك سودایش ازتف آتش خلق ناملایم بجوش آمده وبی موجبی سنگی برمغزن زده آن بیچارهٔ بی گناه راهلاك نمود بعد از لمحهٔ که قهرش فرونشست وبدیده غورتفرس آنواقعه نمود دانست که خطای بزرگی ازاو بوقوع انجامیدوباخود گفت که زودباید تدبیری کرد مبادا نهال این سانحه به ثمر رسوائی و فضیحت بارور گردد مضطربانه بیرون شتافت ومتحیر بدرخانه بایستاد وحیران بود که این رازباچه دوست وکدام مشفق درمیان گذارد وچاك این هنگامه رابسوزن چه چاره رفو نماید اتفاقاً خواجه حسن تاجر که مرد کهن سالی بود از جمله تجار مشهور آن‌شهر از آن‌راه عبورمینمود پیش او رفته گفت مرا چنین واقعه اتفاق افتاده وتیراین نحوخطائی‌از شست‌غفلت بیرون‌رفته‌اصلاح‌وتدارك آن وابسته برهنمائی رای‌عقدکشای تست چه شود که‌خضرالتفاف‌توراهی نماید که این‌مقدمه بسهولت‌از گردنم رفع گرددپیر تاملی کرده گفت‌معالجه‌این معامله آنست که‌جوان بیگانه رابخانه برده‌اورانیز بقتل رسانی وخروش براری که زن خودرا بامرد بیگانه دیدم وهردورا بقتل رسانیدم تا همسایگان شاهد حال تو گشته شاید باین وسیله‌جانی مسلم‌توانی بیرون بردآن پیرخطا اندیش سرمشق چنین مفسده راباوداده روانه شد وآن بیرون کرده دایرهٔ سعادت در آنجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهمرسد چون لمحهٔ برآمد جوانیرا عبور برآنکوچه واقع شد که آفتاب عذار بینظیرش ازمطلع لطافت سرزده گل ازرخسار رعنایش پیرایهٔ آب و رنك دریوزه نمودی وسروسرمشق رعونت ازقامت موزونش گرفتی .





نظم

عذار آنمه تابان زعین رعنائی ... ببوستان لطافت گل همیشه بهار
نگاه چشم فسونسازش از کف عاشق ... بزور جذبه نگه برده هوش وصبر وقرار
ز دیدن رخ او چشم مدعا روشن ... ز شکر لب او کام عشق برخوردار

آن ناجوانمرد پیش رفته بآنجوان سلام کرده وقاعده تحیت ومهربانی بجا آورده گفت ایجوان طعام لذیذی درراه است وتنهائی مرا باین اشارت کرده که رفیقی بهمرسانم وآن مائده را باآن صرف کنم اگر بقبول اینمعنی برمن منت گذاری کوچك دلیست آنجوان چندانکه عذرخواست او بیشتر الحاح کرد تا بهر لطایف الحیل که بود اورا بخانه آورد در رامحکم بر بسته رشته حیات وزندگانی آن تازه نهال حدیقه شباب وجوانی را بمقراض شقاوت وشرارت وحق شناسی منقطع ساخت وپهلوی زن آن افکنده باز آمده برسرراه بایستاد که همسایگان ومترددین شارع را خبر کند مقارن اینحال خواجه حسن تاجر که گمان آن فتنه را بازوی ابلیس تدبیراوزه کرده بود مراجعت نمود آنمردود العاقبه باستقبال اوشتافته گفت ای پیر روشن ضمیر به تدبیر مدبر رأی صواب نمای توعمل نمودم اکنون خوش باشد هر دو باتفاق بدرون منزل رفتند اتفاقاً آن جوان مقتول پسر خواجه حسن بود چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد گریبان چاك زده خاك برسر کرده وازاندوه پسر چندان سر بر زمین زد که بهار حیاتش پژمردهٔ خزان نیستی گردیده آویخته دارنیت بد و اندیشه ناصواب خود شد از قضا از از خانه یکی از همسایگان روزنی



بخانه آن گمراه بود زن همسایه از اول تا آخر سیرآن مقدمه نموده واقف این ماجرا شده و شوهرشرا از این قضیه آگاه کرده ازآنجاکه شوهرش بآن شقاوت سرشت کینه دیرینه داشت ودرجوارآن ناکس همیشه درشکنجه بود در ساعت اینمعنی را بعرض والی شهررسانید وچون حقیقت زشتی حال آن شریر بدنفس مکرر بسمع حاکم واهالی آن عصر رسیده بود امرفرمود که ویرا بدارمکافات آویخته جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع وهر عضوش را ازسر راهی آویختند فی الواقع اینمعنی موجب تجربه هر کس تواند شد خواجه حسن چون چنین سررشتهٔ بدست آنمفسد داد آنچه درباره دیگری تصدیق نموده بود برسرش آمده در طلسم بدکرداری خود افتاد آن نابکار مخذول العاقبه که آن زن بیگناه راکشته بود غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید غواصان بحر خیراندیشی

گروهی باشند که جواهر زواهر نیکوکاری‌را برشتهٔحسن خلق منتظم ساخته شکرشیرین زبانی‌راازکام آشنائی خاص‌وعام دریغ ندارند ومانند آب‌حیات درهمهٔ امزجه سازگار و حلاوت بخش بوده از نیشتر تند خوئی و درشت طبعی سینهٔ راحت هیچیك را از نیك وبد مجروح نسازند که دل خلق محبط نزول لمعات انوار رموزغیبی وگنجینه اسرار لاریبی است .

فرد

چه‌آزردی دلیرا ازمکافاتش مباش ایمن   که از هرمد آهش کارصد شمشیر میآید

با احباب درمقام شفقت بودن وبا معاندین شیوهٔ رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام دوجهانی است‌تا محبت‌دوستان‌رفته‌رفته‌سمت تضاعف پذیرد‌وغبارخصومت ازمرآت خاطرمعاندین محو گردد.وهرغافلی که خنجر بعزم جراحت دلی برفسان قساوت کشد عنقریب جگرعافیتش آماج سهام گوناگون انتقام گردد وهر بیخبری که خارنقص وخللی درراه برهنه پائی افکند هرآینه طراوت گلزار اقبالش افسرده خزان قهروخشم جبارحقیقی شود .

فرد

کس صرفه از شکست دل هیچکس نبرد   کین‌شیشه‌چون‌شکسته‌شدالماس‌پاره‌هاست

سرکرده قبیله خرد و هوشیاری وصاف نوش میخانه نجات و رستگاری نیکوکار حمیده اطواری تواند بود که ازانگبین مهرومحبت بشیرین‌کامی راحت عموم خلق پردازد وبقوت‌بال وپرعقاب محبت‌جاه واسباب عالمی‌نمرود شقاوت نفس رابلند پروازهوای‌جور ونخوت نسازدتا خرمن عمروجاهش ازبرق دودآه ونفرین شبگیرضعفا وآتش عالم سوز قهروغضب پادشاه کشور قضا نسوزد ومانند فرعون ازصرصر نفرین آن عجوزه دستگاه جبروت وسلسلهٔ حیاتش ابترو سرنگون نگردد .

حکایت

دبیران دیوان نطق وبیان وناظمان صحایف حقایق وعرفان در صحیفهٔ اخبار چنین نگارش داده‌اند که هنگامیکه خارصحرای شقاوت وعصیان و سرگردان بادیهٔ ضلالت و طغیان یعنی گمراه درگاه حق وروسیاه بیعاقبت‌احمق محروم سعادت هردوکون فرعون مردود بیعون سلسلهٔ خذلان را از اسباب سرکشی‌ونافرمانی انتظام‌میداد وبمقتضای‌هوا و هوس نفس مخالفت اندیش قدم دردشت بدبختی‌مینهاد ومطمح نظر بی بصیرت ومکنون ضمیرخطا تصویرساخته‌بود که معمارحکمش درکنار بحرنیل قصری‌بنا گذارد که شمسه‌اش باخورشید دعوی هم چشمی نماید وارتفاعش ازسپهر برین باج زبردستی خواهدهرروز قریب‌چهارصدنفر استادکامل باچندین هزار عمله وفعله درآن قصرکار میکردند ومقرر کرده بود که عمله‌وفعله‌مصالح آنعمارت را بمحلات‌مصرقسمت رسانیده هرروزاهل‌یك‌محله وگذر برسرکار حاضر میشدند روزی نوبت بمحلهٔ رسیده مدتی‌بود که شخصی‌از ساکنین آنمحله‌ازسبب‌عسرت‌و‌بی بضاعتی‌فرار نموده بود بجزز نی بیچارهٔ‌حامله‌در‌آنخانه نبود که‌پیوسته اعضایش ازضعف‌فاقه وبی‌قوتی کاستی‌ومانند نی ازهربند وجودش جداگانه ناله وخروشی

بر خواستی گماشتگان فرعون لعین بطلب آنشخص بآنخانه آمده چون آنمردرا ندیدند جبراً قهراً آن ضعیفه را عوض شوهرش برسر کار بردند اتفاقاً آن‌عورت رادرآن روزوعدهٔ وضع حمل بود چون برسر کاررسید طفل متولدگردیدآنرا بدانحال بکشیدن خشت و سنك ومصالح باز داشتند آن دردمند بمشقت و آزار هرچه تمامتر بیکدست‌طفل‌را گرفته بدست دیگرخشت وسنك میکشید اگرچه دیرتر‌حرکت کردی آن‌مخربان کاخ حق ناشناسی‌زجرهای گونا گونش نمودندی‌کار آن عورت باضطرار رسید و عاجز و درمانده گردید وروی‌بدرگاه کعبهٔ غوروتمیزمنتقم حقیقی که‌مرجع‌امیدجمیع‌موجودات است نمود گفت :



مناجات

ای خداوند کریم واحد و بیهمتا — که مراددل‌هرخسته زلطف‌تورواست
توئی آن بانی معموره عدل وانصاف — که درت‌تکیه‌احسان وپناه ضعفا است
نرود کس زعطا خانه جودت محروم — کاخ مقصود بمعماری لطفت برپااست
این تطاول که زفرعون رسیداست مرا — این‌همه‌عدل‌تراصبروتغافل‌زچه‌خواست
چشم دارم که بداد من عاجز برسی — که تنم غرقه دریای ستم سرتا پاست

خداوندامن بندهٔ‌توام‌می‌بینی که گماشتگان‌فرعون بر بنده توجوروغضب مینمایندمن‌اگر گناهکار ومحروم رحمت‌ومستحق‌عذاب وعقوبت توام این طفل بیگناه است یکی ازصفات کامله توعدالت است ای صدر نشین سریر عدل ومروت اگر قهرمان انصاف دادم ازاین بیدادگر نگیرد شکوه تحکم بکه کنم بجراحت ناسور دلم مرهمی فرست که ناصر و معین حال بینوایان ودلخستگان‌عنایت بیدریغ دلنوازتست خلاصهٔ‌کلام‌آنکه تا شام انواع زحمتها ومشقتها کشیده شام بخانه خود رفت روزی چندکه ازاین مقدمه گذشت وقت‌آن شدکه دریای‌غضب وخشم جبار قهار بتلاطم در آمده زورق استقلال ومتاع عمر وحیات فرعون و قبطیانرا در بحرنیل انتقام و زوال دگرگون سازد لاجرم بنوعیکه در کتب تواریخ معتبره مسطوراست آنخارج آهنك مقام بندگی وانقیاد باشاره شاهنشاه کشور

قدرت‌وزبردستی‌ازراه‌آب عازم‌آتشگاه‌دارالعقاب‌ابدی‌گردید درآنروزاهل مصرازوضیع وشریف بتماشای‌آن هنگامه بکناررود نیل‌آمده بودند زاتفاقات‌آن عورت نیزداخل‌آن جماعت سیاربود وبلب دریاتفرج مینمود بجائی رسید دیدکه چیزی درمیان‌آب میدرخشد چوب بلندی بهم رسانیده‌آن علامت راپیش کشیده دید سریست ازتن جدا وبهر سوی او چندین جواهرآبدار کشیده شده‌آن زن جمیع جواهرات رابیرون‌آورده بدامن خودنمود مقارن آنحال صدائی شنیدکه ایعورت اگر بمقتضای مصلحتها دربعضی امور تغافل‌واقع می‌شود چنان‌نیست که فراموش‌گردد چنانکه ابواب جنات فیوضات برچهرهٔ ارباب‌اطاعت گشاده است اسباب عقوبت وعذاب اهل عصیان وجورمهیا وآماده است قاعده عدالت‌در همه باب مشید وضابطهٔ غوروتحقیق چگونگی هرعملی ازاعمال حسنه وشنیعه مؤکدبوده ومیباشد این سرآن فرعونیست که قصررا بجهة اومی‌ساختند وادنی‌ترین ملازم‌اوترا در آنروز جبرمینمود برق نفرین توآتش زوال درخرمن جان وزندگـانیش افکند اکنون این‌جواهرات که‌هریك‌خراج‌عالمیست‌مزد واجرت‌یکروزه تست‌آنعورت‌جواهرات‌را بمخزن تصرف خود درآورده شوهرش نیزازسفرمراجعت کرده‌وتیره شب عبرت اوبدرودوبروز روشن رفاهیت مبدل‌گردید مدعا ازسرود سرای عندلیب خوش الحان این اقاویل‌آنست که بنای‌کاخ بی اساس ظلم وبیداد بر روی آبست یعنی بمجرد اهتراز نسیم‌آه مظلومی بنیان هستی‌آن زیروزبر گردد .

فرد

شراری‌میکند زیروزبر بنیادصدخرمن　　　کندافسرده‌آه‌خسته کان‌گشت‌شقاوت‌را

فی‌الحقیقه متاع استقامت‌عمرزندگانی‌راحارسی‌وپاسبانی جزحصارخوشنودی‌خلایق ودعای خیرنمیباشد .

فرد

حذرکن زنفرین بیچارگان　　　که یکدم دهد عالمیرا بباد

وبرطبق صحت این‌قول مقدمات خاقان چین وقیصرروم شاهدیست ناطق اگر پنبه غفلت ازگوش هوش بیرون‌آورند ازاستشمام رایحهٔ‌گل این نکته توانند دماغ تجربه‌را معطر ساخت .

حکایت

چهره‌پردازان عرایس مشگین خط وخال روایات مرغوبهٔ رخسار پرده نشین این نمیقه راازگلگونه فصاحت‌چنین‌آرایش داده‌اندکه‌چون‌درعهد قدیم بوضوح‌پیوسته‌و بصحت رسیده‌بودکه اکثری‌ازفرمان‌روایان‌مملکت چین‌طریق‌اقلیم‌هستی‌رابقدم‌طول حیات‌پیموده ازمیکاره‌صحرای‌روزگارخلل‌بوجود ایشان‌برنمیخوردتاچنانکه‌بایداز‌لذات‌موایدخوان‌عمر کامیاب‌گشته وبمنتهای سرمنزل زندگانی میرسند وگلزارعمر یکی‌ازایشان راازصرصر خزان مرك درحالت‌بهارشباب جوانی‌افسرده نمیسازدوازآنجاکه‌ماه‌عمر بهشتری ازقیاصره راپیش‌ازدرجهٔ‌کمال زوال خسوف ممات دریافته ودرعین نورروی درکاستن مینمودیکی ازقیاصره راغوروقوع اینمعنی متحیر و متعجب ساخته چندانکـه دست بهروجـه و جهتی رسانید استدراك حقیقتش نتوانست کردآخرالامر رسولی بجهته حل‌ایـن مشکل تعیین و

نامه بخاقان مرقوم ورقم زد کلك اعلام نمود که همیشه رایت اقبال پادشاه فرخنده فال‌از رسائی‌های بخت ارجمند وطالع میمون فلك فرساودست خزان حوادث وعوارض‌روزگار ازدامان طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر حیات آن مستقر سریر کشور عظمت و اجلال کوتاه ونارساباد درین مدت بصحت رسیده کـه بنای کاخ اعمال منتظمان ارکان آن سلسله جلیله رادرحالت‌شباب ازسیلاب عوارض دهرپر انقلاب‌نقص وقصوری نمیرسد واکثری ازمنسوبان این‌دودمانرا درهنگام مشعله‌افروزی بزم‌جوانی حیات از کف‌اختیار بیرون میرود چون شاهد کیفیت اینمعنی پرده نشین حریم خفا وحجاب بوده بخاطر پرتو ظهور افکنده که بوسیله تحرك‌سلسلهٔ‌موالات مستدرك حقیقت آنوجه کردد اگر چنانچه ابواب خزانه این فتوحات بمفتاح دعائی بر چهرهٔ آمال ممهدین بساط آن دودمان علیه کشوده گردیده بما بیاموزند و هرگاه بزم این مدعا را ازفروغ مصباح دوائی این‌صفا وجلا پدید آمده حصه ارسال فرمایند تابدستوری که درهمه‌باب بنیان قصر رفیع‌الأرکان محبت ویکانگی جانبین سمت استحکام‌دارد دراین‌باب‌نیز بساط اتحاددرسرادق یکرنگی کسترده باشد نامه‌را بابعضی تحف وهدایا مصحوب رسول بچین‌فرستاد چون‌رسول‌قیصر بولایت چین رسیده ببساط قرب حضور خاقان بازیافت ونامه وتحایف راگذرانیدخاقان فرمود که‌رسول‌راباجماعتی که‌همراه داشت درجوار درختی کـه دربیرون شهر بود فرودآوردند و تا یکهفته اخراجات داده بعدازان وظیفه و مقرری ایشانرا قطع ودرمقام‌تغافل برآمد رسول مدتهای مدیدبانتظار جواب نامه‌توقف نمودتاآنچه باخود داشت‌صرف کردوجماعتی بااو بودند ازوفورعسرت عاجزشده اغلب فرار اختیارکردند کاررسول به اضطرار انجامید چندانکه‌درجواب نامه‌مبالغه نمود جواب‌ازکسی نمی‌شنیدتااینکه خاقان روزی بعزم شکار سوار شده بود رسول بر سر راه ایستاد بنیاد شکوه وشکایت کرده استدعای‌نجات نمود خاقان گفت در مکانیکه فرود



آمده‌اید درختیست هرگاه ازپای درآمد مرخص شوید رسول مراجعت کرده باخود گفت درختی باین عظمت چه احتمال دارد که تاقرنها ازپای درآید و معدودی چندکـه مانده بودند حیران‌آنواقعه شده‌آن قدر توقف کردند که اضطرارایشان بحد کمال رسیدروزی

بفنای آندرخت کمر بسته ازدرگاه مهیمن مراد بخش زوال آندرخت رااستدعاوالتماس می‌کردند وشبهارا نمی‌خفتندتااینکه خدنك ابتهال‌واستکانت آنجماعت بنشان اجابت‌رسیده بادی درغایت شدت بوزیدن آمده ودرساعت آندرخت ازپادرافتاد رسول رااینمعنی‌موجب شکر گذاری‌وسرورشده بخدمت‌خاقان‌شتافت‌وحقیقت‌راعرض‌واستدعای‌جواب نامه نمودخاقان گفت‌جواب نامه همین‌واقعه افتادن درخت است‌رفته بقیصراعلام نمائید که بقای‌روشنی‌چراغ عمرهـاوابسته بدعای‌خیروزوال‌حیاط منوط بنفرین‌ضعفاست‌اگر پادشاه قاعدهٔ عدل‌وانصاف مرعی داشته وبترفیه حال خلق توجه مبذول دارد صغیروکبیر ازصمیم قلب بدعای‌ازدیاد وامتداد هستیش مبادرت نموده ازموايد فوايد عمروجاه‌کامیاب میگردد والا که آتش‌ظلم وجور برافروزد خاص وعام بنفرین نگونساری قصرزندگانیش پرداخته درحالت شباب خرمن عمرش پایمال بارقه زوال گردد شماچند نفربنفرین درختی مشغول شدید عنقریب باره فنا ازپا درآمد هرگاه خلق کبیری بنفرین احدی کمر بندند بدیهی‌است کـه دیـدهٔ وجودش غبارآلودرمدنیستی شودرسولرا بخلعت خاص مخلع کرده و مبلغهای خطیر بآن کرامت نموده‌ویرا مرخص فرموده رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت رابقیصرشرح دادمقصود ازآرایش بساط تحریراین مقاله آنست که نخل هرعملی را ثمرمکافات درباروحدیقه هرفعلیرانسیم پاداشی سیاراست فروشنده جنس هرشغلی رابهای کالای کردارش تسلیم گردد وعمله دستگاه هرپیشه بمزدکارخودآخر برسد سالکان مسالك خیراندیشی‌و صلاح راپیوسته روی نیت خاطر متوجه و مصمم آن باشد که هنگام طی مسافت راه اقلیم زندگانی بمقتضای اشارت خضرعقل ازدایرهٔ رفاقت کاروان‌احتیاط قدمی منحرف نداردتا تابچنگ تسلط اغوال بادیه نفسانیت گرفتار نگردیده متاع سلامت حالش بی‌آسیب ضررو نقصان به بندررستگاری رسدفی الحقیقه شمع افروزبزمگاه خردمندی کسیراتـوان شمرد که ازقرائت آیات بینات صحف غوروتمیزحسن وقبح اشیاء استنباط خطاو صواب اوامر ونواهی کرده عقل رادرجمیع مواد صرّاف قلب و رایج زراعمال نماید و مانندآن شبان عاقل سك نفس رادرمعرض انقیاد واطاعت درآورد تااغنام راحتش در چراگاه مرغزار فیروزمندی ازآسیب گرك بدکرداری محفوظ ومصون بماند .

حکایت

حکم نویسان دیوان حقایق وعرفان که مجموعهٔفصاحت فقرهٔ ازپروانهٔ طبع وقایع نگارایشانست عنوان صحیفه این حکایت رااز نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده‌اند که چون خطیب منبر نبوت وعندلیب حدیقه فتوت اعنی برگزیده ایزدذوالجود و الهمم عیسی‌ابن‌مریم (ع) بصدرصفهٔ برتری وتفوق برآمده گوهروجود گرامیش‌ازآب‌و رنگ کرامت ورسالت زیب گرانبهائی ورتبهٔ کامل عیاری یافت روزی در صحرائی عبور مینمود ملاقات جوانی درآن وادی روی‌داد که بچرانیدن ومحافظت گله اغنام اقدام‌داشت حضرت عیسوی فرمود که‌ای شبان بدیهی است که خالق طبقات ارض وسما فرقه انسان‌را بجهة تقدیم امورعبادت‌وتقبیل عتبه فرمان برداری واطاعت خلعت خلقت عطافرموده وتا

درمدرس تحصیل علوم‌وپیشهٔ ازارشاد طبایع خردمندان درسی نخوانند و ازمسائل قواعد حق شناسی ومعرفت ذات واجب الوجود مسئله ندانند ازادراك چگونگی این رتبه والا بهره‌مندی حاصل نتوانند گردوهر گاه کل وجزوخاص‌وعام براین تکلیف مأمورومکلفند چون است که باوجود لاف اطاعت زدن فیوضات هنگام بهار انسانیت وحق طلبی را چنانکه باید درنمی‌یابی وچون وحوش وبهایم وخلاصه عمر گرامی را درپیمودن نشیب‌و فراز این بیابان‌ها مصروف میداری چرا درمعمورهٔ آمیزش خلق درنیائی تا ازسعادت رهنمائیهای خضرملاقات ارباب فراست وصلاح بسرچشمهٔ آب حیات وبرکات دوجهانی و درجات جاودانی رسیده از حلاوة نعمت گوناگون توفیقات نامتناهی کامیاب گردی شبان گفت یانبی‌الله آنچه‌فرمودی حق وبیان واقع است نهایت من چندمسئله ازقانون معرفت ذات باری وقواعد بندگی آموخته تمام عمربدانها عمل مینمایم دیگرمرابفراگرفتن‌هیچ مسئله احتیاج نیست حضرت‌عیسی (ع) فرمود که بگوی به‌بینم شبان گفت اولا آنکه باخود شرط کرده‌ام که تادرمطبخ اکرام الهی دیك نعمت دادودهش رزق وروزی ارباب حیات درجوش باشد من بمقتضای هرزه درائیهای نفس شوم باخذلب نانی آب روی بدر غیری نریزم وثانی آنکه تاشکر راستی ودیانت تمام نشودمن لب بحنظل دروغ وخیانت نیالایم وثالث آنکه تادرگلشن حلال نشان برومندی باشد من قدم بخارستان ارتکاب محرمات ونامشروعات نگذارم ورابع آنکه تاتوانم از نشانه می‌فرح افزای دوستی تردماغ کردم هرگز خودرا بدردسر خمار خصومت گرفتار نسازم حضرت روح‌الله بچوپان گفت مرحبا ایمرد عاقل که هرآینه علم اولین و آخرین درتحت این چند مسئله مندرجست فی الواقع مکاشفات رموز صدق وصفا راکه مجاهدین طریق کعبه رضاجوئی حق‌اندازتعلیم علوم و کسب مسائل دینیه وتهذیب اخلاق ومراد ومقصودفراگرفتن همین چندمسئله است‌هر گاه کسی رازاداین مدعا توشهٔ راه سفرحق طلبی باشد البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح وسالم بسرمنزل توفیقات جاودانی برسد .

فرد

کسی کزراه رسم‌حق‌پرستی باخبرباشد تواندطی کندمردانه راه ملك دولت‌را

اگرمرد عاقل ازحجاب نفسانیت تواند درآید وسخن مدبرانصاف رابگوش هوش بشنود هرآینه مانندآن فاسق که ازمکالمهٔ آن طفل ازخواب گران مدهوشی‌وغفلت بیدار وازمستی بیخبری وجهالت هشیار گردید تواندکه ازفروغ مصباح تمیز و عاقبت اندیشی بزمگاه عافیت و رستگاریرا تجلی وپرتوی بخشد .

حکایت

دبیرخامه فصاحت نگاردرعنوان خطاب تحریراین مدعا چنین مینگاردکه در عهد سابق شخصی بود درداراالعلم شیراز ازجمله مشاهیر روزگارفسق وفجور همواره در رکاب ارادات نفس اماره دویدی وازمعمورهٔ پرهیز کاری وصلاح کناره جستی تالمحهٔ را توانستی بسنگلاخ دشت ناهموارشقاوت‌وخطاکاری گذرانیدی هرگز بسعادت اعمال‌صالحه

گذر نکردی ودرسفرهٔ امکان تالقمهٔ عصیانی گمان بردی دست هوس بموایدِ خان نیکو کاری نرسانیدی اتفاقاً اورا طفلی بود فرزانه وصاحب شعوردر گنجینهٔ طبع خردورش از جواهر ثمینه پاکیزه گوهری معمور همواره بدلالت مربی عقل وخرد بمکتب خانهٔ اکتساب علوم استعداد رفتی وهمگی نیت رابفرا گرفتن دروس قابلیت و کمال مصروف داشتی شبی ازشبها پدرش دید که فرزند ارجمندش صاحب فراش بستر بیقراری گردیده و طایر خواب وآرام ازآشیانه خواطرش رمیده هر نفس درزمین سینه تخم اندوهی افشاندی و ازحدیقه دیده گیاه سرشکی رویانیدی پدرچون سینهٔ فرزندرا متکا آلام پریشانی دید گفت ای قرهٔ باصرهٔ روح وروانم ترا امشب چه پیش آمده که شیرازه سی پاره راحت و قرارت گسسته واوراق ترسل آرامت از تربیت افتاده بغیرازخواندن ابجد ناله ومشق گریه کاری نداری پسر آهی کشید گفت ایوالد ماجد حیران عاقبت کارخودم که چون فرداروز پنجشنبه است ومرا باید که درس ایام هفته گذشته را بخدمت معلم گذراند میترسم که از آنچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلتهای لازمی چیزی ازخاطر فوت شده باشد ودرحضورهمدستان موردعتاب وخطاب معلم شده وشرمسار ومنفعل گردم مرا اندیشهٔ اینمعنی موجب انقطاع رشتهٔ



قرار وآرام گشته پدرش چون استماع این ماجرا کرد آستین برچشم مالیده ازخواب غفلت بیدارشد و گفت ایجان پدر ترا اندیشهٔ درس یکهفته بیقرار ساخته پس وای بمن ناخردمند خطا کار که بتحریك هواهای نفس نافرجام چندین سال را بعصیان وسیآت گذرانیده وازبوستان حسنات گلی نچیده‌ام و اکنون چنان محوشراب بیهوشیم که از بازخواست فردا مطلقا اندیشه و پروائی ندارم حیرانم که با اینهمه گران باریها چه نحوازاین راه‌خطیر بسرمنزل عقبی خواهم رسید ماجرای پسر خضر راه پدرشده ازمعاصی وفسون ایام گذشته پشیمان شروع در گریه وزاری کرد علی الصباح سجل توبه واستغفاررا بمهرقاضی نیت صادق رسانیده مصلای عبودیت وصلاح بگسترانید و بر خلاف مافات بعبادت بسرمیبرد تایکی ازجمله نیکوکاران وارباب سعادت گردید ازرشحه کاری ابر گهر باراین نکته نصب العین خاطر آنست که گشت وتفرج گلزاروواقعات عالم اسباب را عبث وبی فایده نباید انگاشت وازملاحظه آب ورنك گل هرسانحه بهرهٔ وتمتعی باید برداشت که دیده حقیقت بین ارباب شعوروازقطرهٔ استنباط چگونگی حال بحری توانند نمودوازحقایق حال برگی بکنه نخلی توانندرسید چراکه ازهرخوشهٔ کیفیت اوضاع خرمنی پیدا وازسرگذشت هرغنچهٔ احوال گلشنی ظاهروهویداست چنانکه شیخ سعدی شیرازی

میفرماید.

فرد

برك درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کرد گار

ازمخزن صحبت ومحاورات انیس موافقی درهم کامل عیار این مقال بدست تصرف طبعم افتاد.

حکایت

آورده اند که عارف ابن سهیل که یکی ازصنا دید علمای سابقه یمن است پسر یکی ازاوباش آن دیار بود دراوایل حال وصغرسن پدرش اورا به کسب صباغی بازداشت روزی چند که آن کودك در آن کار بسر برد بنظر غور متوجه خصوصیات آن عمل گردید بفراست یافت که استاد هر پارچه را که خوشرنك تر میکند از سایر رنك های دیگر اجرت بیشتر میگیرد آن کودك با خود اندیشید که همهٔ امور عالم معرفت وسبب تعداد صفات همدیگر میباشند و هر پستی نشان از بلندی میدهدزشت و زیبای هر پیشه و کاری ازناصیهٔ احوال این پارچه‌ها تحقیق توان نمود چنانکه هرپارچه راکه برنك‌ولون خوش می آرایند اجرت زیاده میگیرند پس اگر کسی نیز بتحصیل علمی وهنری ازهنر های عالی فطرتان اقدام نماید قدر متاع وجودش در دکان روز گار بدرجه اعلی و مزد او بیشترخواهد بود جامه این خیال درخم اندیشه وتامل زده شب که بخانه آمد از پدر پرسید که ازکار رنك رزی چه هنر بهتر باشد پدرش گفت زرگری چرا که مسبب الاسباب انجاح جمیع مقاصد و مفتح ابواب همه امور کارزروسیم میباشد و زرگررا پیوسته سرکار با زر وسیم است پسرل گفت مرا سلسلهٔ سلیقه و شوق بفراگرفتن پیشه صباغی حرکت نمیکند طبعم جویای دیگر کسبی‌است روز دیگرپدرش اورا بدکان زرگری سپرد وروزی چند که دردکان زرگر بود سرعلوفطرتش بآموختن آن کار نیزفرود نیامده ازآن پیشه‌هم اعراض نمود بپدرگفت که خاطرم نیز بقبول این کارتن درنمیدهد پدراورا بچندین هنر وپیشه فرستاد و اوازهر کار کناره میجست تا اورا بمکتب فرستاد و حلاوت موايد این شغل موافق ذائقه وطبع اوافتاده در فراگرفتن دروس قواعد دانش و قانون



خصوصیات کمال مساعی جمیله ظهور میرسانید تارفته رفته ازادراک اکثری از علوم متداوله بهره مندی کامل یافته چنان شد که بچوکان حسن دانش وقابلیات گوی برتری ازساحت میدان امثال واقران ربوده یکی ازمشاهیر علمای عصر گردید .

فرد

هرچه درین پرده نشانت دهند گر نستانی به ازانت دهند

درواقع مقدمهٔ این طفل سرمشق تجربه همه کس تواند گردید و هرگاه طفلی را دربازوی شعورقدرت چنین تمیزی باشدارباب رشدکه پرده بی بصری ازپیش چشم فراست برداشته بکلید تمیزابواب حجرات تحقیق امور کلی وجزئی راگشایند و ممیزحسن وقبح اشیاگردند البته بمراتب عالیه افعال حمیده ودرجه ارجمندی فایزتوانندگردید تاصیادرا صید شنقار مقدور باشد بصید گنجشك ضعیف رغبت نکند واگر کند محض دون همتیست و یاچون عندلیب تواندباگل گوهر همدمی سفت وازکیفیت لطف و تفرج گلشن بهره ورشدمانند جغد کلوخ نشین هرخرابه شدن نشان پست فطرتیست .

فرد

تاهمچوعندلیب توان شدرفیق گل منمای مثل جغد بویرانه آشیان

تاازمی فرح افزای مهربانی توان موجب تفریح دل ودماغی گردیدازخنجرکاوش حرص ونیشترزهرآب داده طمع بجراحت سینهٔ نباید کوشید وباشاره استیلای حب مال و اسباب بی بقای دنیا بگمان انتفاع دانهٔ برق زوال خرمنی نتوان گردیدکه گلزارجمعیت دنیا راخزان آسیب پریشانی درسراغ است عنقریب یابمعرض تاراج طراران بادیه حوادث درآید یاطعمه کام نهنك اسراف وارث گردد ودرهرصورت دردنیا بغیر از درهم نارایج تاسف وزرد روئی ودرعقبی جزبازخواست وعقوبات چیزی در جیب تصرف مالك نماند فی الحقیقه دیده تجربهٔ بی پروایان را ملاحظه بی انصافی آن جواهر فروش توتیای دیده بصارت تواندگردید وازگلبن غوراین روایت گلهای تجربه توانند چید .

حکایت

ازمطلع فیض بخش صبح سعادت کلام عزیزی پرتومضمون اینحکایت دلگشابرساحت مقصودم افتادکه درولایت تبریزوقتی ازروزگار ماتقدم شخصی که بزمگاه بصارتش از مصباح بینش مبراوقامت استطاعتش ازحلیهٔ توانگری ومکنت معرا بود پیوسته درزمرهٔ ارباب احتیاج و اضطراربدریوزه در خانها اوقات مصروف داشتی وهمیشه تخم اظهار مضمون این بیت برزمین بیان کاشتی .

فرد

هرکه ازجادهٔ انصاف بگرداندروی سینهٔ او هدف تیر حوادث گردد

روزی بـرنهج استمرار و طریق عـادت بدرخانـهٔ یکی از اغنیاء آن شهر رفته زمزمه وآل بنیاد کرده بگفتن همین مضمون پرداخت صاحب خانه برشحهٔ عطائی لب تشنهٔ

اورا دریافته از او استفسار کرد که مدتیست که ساغر بیانت را لبریز تقریر این مضمون می‌بینم خالی ازوجهی نیست بآفریننده انس وجان قسمت میدهم که سراین معنی را بیان نمای اعمی گفت ای صاحب دستگاه مروت ومردمی‌ازچگونگی سراین حکایت‌چه‌میپرسی که سرگذشتیست‌ملال افزا و ازتقریرش جراحت دلم تازگی پذیرد وازآه‌آتشبارم‌خرمن صبروقرار جهان وجهانیان سوختن گیرد وطن مألوفم ولایت شام است پدرم دربدایت حال درسلك صنف پیله‌وران‌آن دیارزیست نمودی ودرآن کارو عمل پیروی رضای خالق وطریقه دیانت وانصاف راسرمایهٔ دکان معاش وزندگانی فرمودی از برکت‌آن شیوه مرضیه درحال‌واستطاعتش‌رونقی بهمرسیده‌روز بروزتیرگیهای کاشانه‌تنگدستی وعسرتش ازپرتوشمع توانگری محوگردیده رفته‌رفته دستگاه ثروتش وسعت می‌یافت تاآنکه‌آن پیشه رابجواهرفروشی بدل ساخته بابعضی ازتجارعزیمت سفربحرین کرده درآنجا مبلغ خطیری مروارید خرید نموده برگردید وباعانت جمعی از اهل‌آن‌کاروآن شغل می - پرداخت ویومافیوماً درجات کوکب بختش می‌افزود وبیمن برکات صفات نیت ازهرطرف جمیلهٔ انتفاعی رخ مینمود تایکی ازجملهٔ ارباب احتشام‌آن دیار شد چون غواص بحرقضا وقدرگوهرحیات پدرم را ازکف صدف وجود بیرون‌آورده‌آن مال خطیر بمن انتقال یافت من‌نیز بجای پدربدکان رفاهیت وفارغبالی نشسته بساط‌آن شغل وعمل گستردم نهایت نخل حرص وتحصیل حب مال درزمین دلم ریشه قوی ساخت و پنجه استیلای محبت دنیا زورآورده عنان احتیاط وخودرائی ازکف اختیارم یکباره بردودرمراتب سوداومعامله طریقه ناراستی وبی دیانتی راشریك وسهیم نیت خودساخته هرچندکه آستین ممانعت بر دیده خطا بین می‌نهادم حریف زبردستیهای نفس عدیم القناعه نمیشدم باآنکه بسیار مذموم است کسی پیش ازطلوع آفتاب دربازاردکان بگشاید روزی من‌اول صبح ببازار آمده دردکان گشودم وبساط گسترده نشستم مردی‌شوریده حال که علت یرقان‌بینوائی رنك‌بضاعت ازرخسار حالش برده بود بدردکان من‌آمده لب بسپاس وشکر مرحمت‌های ایزد واجب الوجود گشوده دانهٔ‌مروارید گران بهائی ازجیب بیرون‌آورده گفت ای‌جوان من مردی‌بودم ازخاندان‌عزت وامتیاز اسباب بیحد داشتم مرا درازای خیانت یك‌کردکان سپهردرخاك تیرهٔ بیسروسامانی افکند چیزی که ازاسباب دولت درجیب تصرفم مانده همین یکقطعه مرواریدست فرط عیالمندی وعسرت مرابدان داشت که این رافروخته نفقهٔ عیال وذریعهٔ انتظام دستگاه احوال سازم تابینم که دیگرازچه مهب نسیم‌فیض‌فتوحی آغاز اهتزاز مینماید من مروارید را ازدست اوگرفته هرچندکه مبلغهای خطیرارزش داشت‌و دیده‌ام ازفروغ جلاوصفایش خیره شد ازعالم‌دکان داریها وفریب نگاه بیوجودانه بسوی کرده بدستش دادم‌وگفتم این مروارید چندان رتبه ندارد نهایت مراعجزوضعیف نالی‌تو بخریدن‌آن صلامیزند بگوی قیمت‌آن چه بود و ازوروگردانیده متوجه شغل دیگر شدم اما درعالم خیال تعلق‌آن گوهر دررك وریشه اعضایم دویده هراسان بودم که مباداآن تحفه نصیب‌کام دیگری‌گرددآن مرد گفت ای عزیز اگرمرا بحسب ظاهرچنین شوریده

حال و بینوامی بینی بسی روزها برمن چنین میگذشت که ازاین نوع دانهای قیمتی متعدد باحباب عطا مینمودم خریدوفروش این یکقطعه گوهر قابلیت این‌همه چون وچراو گنجایش اینقدر تمهیدات ندارد ومن‌خود وقوف ازقیمت آن دارم ولی چون بدکان توآمده‌ام دیگر مرا شرم نمیگذارد که بجای دیگرروم مهارت تو نیزصراف این کار وشناسای حقیقت نقص وعیار آنست هرچیزدلال انصاف توتصدیق نماید بده وباز گوهررا پیش من گذاشت من آنرا برداشته چندانکه با نفس خودمجادله کردم که نصف قیمت واقعی آن را بدهم طبع بی-انصافم راضی نشد بیست درهم ازجیب بیرون آورده پیش وی گذاشتم او بیمضایقه برداشته آهی ممزوج بهزار درد ازجگر بر کشیده گفت زهی انصاف ومروت زررا بجیب افکنده ازنظرغایب گردید من کوس انبساط وشوق بنوازش درآورده با خود بنیاد شعف نمودم که امروز ازاین سودا عجب نفعی بخود رسانیدم چنین گوهر که البته هزاردرهم ارزانست به بیست درهم ازچنگ این مردمفلس بیرون آوردم هردم ازاین نشاط شانه مباهات بر بروت پیدا کندگی میکشیدم ودست تحسین بردوش کاردانی خود مینهادم وخبری از تمهید منتقم روزگار نداشتم اتفاقاً دوروزازاینمعنی گذشت بازروزی پیش ازطلوع آفتاب بنشاط تمام زودترازهمه اهل بازار دردکان گشوده وبآرایش دکان میپرداختم یکی از مشاهیر آن شهر سواره ازبازار میگذشت من درآن اثناسرازدکان بیرون کردم که ببینم سوار کیست مرکبش برمید وهردودستش ازپیش بیرون رفته آنمرد ازمرکب بزیر افتاده گردنش خردشد ودرساعت هلاك گردید جمعی از خدام او که همراه بودند گریبانها چاك زده مرا



بضربات چوب وچماق کوفته دست به بستندومقارن این‌حال مترددین واهل بازارجمع آمده چون اکثر خلق بسبب نفسانیت و طمعی که بامن بود مرا شریر و بد نفس شناخته جویا وطالب آن بودند که مرا گرفتارحادثه و عقوبتی بینند همه بامن درمقام ابرام بر آمده هرچند حقیقت‌حال رابیان کردم کسی نشنید وبیکدیگر میگفتند که نااهلان رامال ونعمت بسیارزودگمراه ساخته به چنین جرأتها اشاره میفرماید انقدر ازاین مقوله سخنان گفتند که همه خلق رایقین حاصل شدکه من عمداًودانسته مرتکب قتل آن مرد گردیده‌ام سرهنگان وعسان باخبرشده آمده مرادست وگردن بسته بخدمت امیرشام بردند ازآنجا که امیرشام مردی بود طامع و آوازه مال واسباب مرا مکررشنیده وهمه وقت مترصد بهانه وفرصتی بود که حصه ازآن جمعیتم بدست آوردوسرهنگان نیز گفتند که به نیروی اقبال امیرامروزعجب صیدفربهی بدام افتاده است مرا امان تعداد حال نداده امیراول اشاره بقتلم کرد جمعی سر بهسجده

التماس گذارده جریمه مرا بهزاردینار قطع کردند نصف بیشترمالم بتاراج حادثات آن هنگامه از کف تصرف بیرون رفت ازحمل این نقصان کمرطاقتم شکسته شد باز بتدارك آن ضرردام پیدا کنندگی وجهد بهرطرف گسترده صیاد خاطر درتحصیل صید انقطاع متردد وسیارمیبود تااینکه روزی دردکان نشسته بودم دیدم که دوزن بآراستگی تمام آمده یکی طفلی شیرخواره درآغوش ودیگری بقچهٔ اسبابی دردست آمده بدردکانم نشستند آنکه طفل رادرآغوش داشت قدری اشرفی ازجیب بیرون آورده بآن دیگری داده گفت اینها رابقیمت اسبابیکه دیروزازحاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده‌ایم برده تسلیم کن وبگوی که تتمهٔ دیگرنیزعلی الصباح خدمت میکنیم ولی جواهرآلاتیکه وعده نموده بودی زود تحصیل کن که تاده روز دیگر مقدمهٔ عروسی فیصل میبابد وزودخبر مشخص بیار که منتظر توام چون آن زن روانه شد ازآنجاکه من نام عروسی وجواهرشنیدم و آن اشرفیها را دیدم بخیالات فاسد خام طمع شده قاصد حرص براه این اندیشه فرستادم وگفتم ای بانوی حریم عفت رفیق خودرا بکجا فرستادی گفت دخترفلان مرد معروف رابه پسر وزیر این شهر میدهند وماازجملهٔ منسوبان دختریم بجهة فیصل بعضی کارسازیها به بازارآمده‌ایم قدری اقمشه خوب وجواهرآلات مرغوب ضرورشده بود اقمشه را ازحاجی جلال مزبور دیروزگرفته بودیم امروزقیمت فرستادیم چون جواهرات نیزتعهد نموده بود که بهمرساند من رفیق خودرا همین تاکیدوسفارش مینمودم من ازآن زن چون این معنی شنیدم ظهور این بشارت را ازجمله مدد کاری بخت واقبال خود شمردم ومبلغی ازانتفاع این سودا بجیب خیال خود ریختم و گفتم ای مکرمه محترمه مرا



جواهرات گران بها بسیار است همه را مینمایم آنچه لایق این کار باشد انتخاب فرمائید ودرباب قیمت به هرنحویکه مصلحت دانند مرعی ومنظورخواهد بود آن زن گفت عوراتیکه این جواهرات بنظر ایشان میرسد بسیارصاحب دقت ومشکل پسندند دراین چند روزجواهر بسیار بنظر ایشان درآورده‌ایم نه‌پسندیده‌اند جواهر بسیار خوب وگران بهامیخواهند دیگر آنکه سودای ماباحاجی جلال است ومبالغی خرید کرده‌ایم جواهرات راکه ازان بگیریم قدری رعایت مارا خواهد کرد من درخصوصیت زده گفتم من نیزازراه رضای شما تقاعد وانحراف جایزنمیدارم چه شود که بوساطت شما من نیزازسودای بزرگان انتفاعی بیابم گفت اکنون باشد تابه‌بینم ودراین حرف بودیم که رفیقش آمد وازجیب عقد مروارید

گرانبها بیرون آورده بوی نموداو بمن نگاه کرده سخنان آهسته بآن زن گفت و بعد از آن صدا بلند کرده گفت الحال که آوردهٔ اینهم باشد چون از گفتگوی رفیق خود پرداخت بمن متوجه گردیده گفت جواهرات خودرا بیاور تا به بینم من صندوقچه که مخزن استطاعت و مایهٔ دستگاه ثروتم بود آورده گشودم و چند عقد مروارید و دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم وهریك را قیمتی میگفتم آن گوهری که از آن مرد خریده بودم اورا نیز دوهزار درهم قیمت کرده داخل آنها نمودم آنزن گفت چه دانم که اینها را به پسندندیا نه سرحقه رامهر کرده ازجیب قلمدان رادر آورده وچیزی نوشت وسر بمهر کرده بدست رفیقش دادو گفت من باینجا می‌نشینم واین را میفرستم که بانوی خانه انتخاب کند اگر تو نیز کسی را داری همراه رفیقم بفرست که راه خانه رابلدشودمن غلام معتمدی داشتم باتفاق رفیقش روانه نمودم وآنزن خود باطفل در بغل دردکانچه دکانم بنشست دراین اثنادو نفر ازمترددین بازار باهم مباحثه وجدالی داشتند چون بدردکانم رسیدند بایکدیگر آویخته خنجر از نیام بر کشیدند وچند زخم بهمدیگر زده جمع کثیری بتماشای آن هنگامه گرد آمده دراین اثنا سرهنگان پیدا شدند وآنها را گرفته بخدمت امیر بردند بعد ازلمحهٔ جمعی از گماشتگان امیر بطلب اهل بازار آمدند که بجهت شهادت بخدمت امیر ببرند اهل دکاکین راطوعا و کرها برخیزاندند وآنزن همچنان طفل در بغل نشسته بود گفت بروو خاطر ازطرف دکان جمعدار که تامراجعت تومن باخبرم من قدمی چند رفتم بخاطرم رسید که مبادا این زن حرکت نماید بقصابی که دکانش متصل بدکانم بود گفتم خبردار این زن باش قصاب خبری ازمقدمات من نداشت تصور نمود که من سفارش دکان میکنم گفت خواطر ترا جمع دار چون مدتی بود که غلام اسباب راباتفاق آنزن برده اثری بظهور نرسیده بود وآنزن نیز تنها دردکان ماند تردد وتشویش تمام بخاطرم راه یافت باکمال دل نگرانی بدرخانهٔ امیر رفتم وقتی بدرگاه رسیدم که آنجماعت همه شهادت داده برگشته بودند مرا به نظر امیر بردند امیرازمن شهادت خواست چون هوش و خیالم متوجه سودای آنزن بود ازراه اضطراب خلاف آنچه آنجماعت شهادت داده بودند بیان کردم امیرتبسمی کرده گفت این همان سفله نیست که سابقاً آنمعروفرا بقتل رسانید گفتند بلی گفت از آنسبب است که بر-خلاف قول هزارکس شهادت میدهد همچنین بوالفضولان خداناشناس را تنبیه بلیغ لازم وواجب است مرابسرهنگان سپرده چون از دربارگاه بیرونم بردند مبلغی بآنها دادم تا ازمن ضامن معتبری گرفته مرخصم ساختند چون بدکان رسیدم دیدم که ازآنزن اثری پیدا نیست نهایت غلام کریان ومکدردردکان نشسته پرسیدم که مقدمات سودای زنان و جواهرات بکجارسید غلام گفت آنزنی که اینجا بودچه شد من گفتم آن زنرا بمهر علی قصاب سپرده‌ام توبگوبکجا رفته وحقه جواهررا چه کردی غلام گفت شماحقه جواهر را سربمهر بزن داده سفارشی که بودباو نمودید نگفتید که چه باید کرد فرمودید که همراه اوبرو که خانه بلدشوی من باتفاق اوازبازار بیرون رفته ازچندکوچه گذشتم تانزدیك کوچه چل دختران بدرخانهٔ رسید که جمعی ازمردان معتبر بدرآنخانه بودند مرا گفت تو

اینجا بنشین تامن بر گردم زن بدرون منزل رفت ومن تاقریب بظهردرخانه منتظراثری ازآن ظاهر نگردید چون ظهرشدآنجا صدای مؤذن بلند شده مردمان فوج فوج درآنجا میرفتند من تصور کردم شخصی درآنخانه فوت شده خلق بهپرسش تعزیه میروند بعداز لمحهٔ همه بیرون آمدند من دیگرازشدت انتظاربجان رسیده ازیکی پرسیدم که ضعیفهٔ که بدرون این منزل رفت هیچ درفکر بیرون آمدن نیست آنمرد تبسمی کرده گفت ای غلام مگر نکبت میرسداینجا راخیال خانهٔ چهٔکس کرده واحوال چه ضعیفه میپرسی مانعی نیست قدم پیش گذار وبه بین که اینجا چه نحومکانیست من از جا برخواسته داخل دهلیز شدم هراسان وترسان میرفتم بصحن مسجدی رسیدم شبستان اومحراب ومنبری بنظرم درآمد جمعی درکاروضو ساختن‌وفوجی درحالت نمازکردن بودند ودردیگر نیزازآنطرف‌مسجد گشوده دیدم که ازآن در نیزتردد مینمودند خلق دانستم که آنزن ازآن در بیرون رفته من نیزازآن‌در بیرون رفتم‌داخل کوچه شدم همچوآن‌زن زنها را دیدم که تردد میکردند علامتی درچادرش نبود که‌اورا بدان نشانی بشناسم ونام و نشانش نیز نمیدانستم که سراغ کنم لمحهٔ عبث بکوچه سرگردانی کشیده ناچاربرگردیدم من‌چون‌ازغلام اینخبریاس‌آمیز شنیدم ازاین اندوه نفسم‌گرفت وجانم بلب‌آمد و یکباره ازعقل و خرد بیگانه شدم بنزد قصاب رفته گفتم آن‌زنیکه بتو سپردم‌چه‌شد قصاب گفت توکجازنی بمن سپردی‌سفارش دکان خود نمودی چون‌تورفتی دیدم که‌زنی درآنجانشسته‌وطفلی‌درآغوش دارد‌پرسیدم که بکه‌کارداری گفت که‌مبلغی‌ازاین جواهر فروش می‌خواهیم بعد از لمحهٔ طفل خودرا آورده گفت این طفل در اینجا باشد تامن برگردم طفلرا گذاشته رفت طفل همچنان درمیان دکانست گفتم بروبیرون‌آورتا به بینم قصاب طفلرا‌بیرون‌آورد چون پرده‌ازروی اوبرداشتم دیدم که از خمیر صورت طفلش ساخته‌اند وبقماطی پیچیده بقصاب گفتم‌این عجب طفلیست قصاب گفت اکنون شلتاق را



بگذار هرچه هست همین است بروو‌بآن زن اعتراض بکن‌من بـه‌قصاب گفتم زن را بتـو سپرده‌ام واکنون ازتو میخواهم وآن زن‌گروسه چهارهزارتومان جواهر بوده است او گفت ای احمق مگرمن غلام توبودم‌که توزن را بمن سپردی بایست خود محافظت اورا نمائی من ازراه اعراض وبی‌خودانه ساطوررا برداشته به‌جانب اوافکندم بصورت قصاب آمده دماغ ونصف صورت راتراشید واهل بازار و اقربای اومرا در میان‌گرفته دست

بر بستند و بخدمت امیر بردند امیر به قتل من امر نمود بازجمعی دست درعـروة الـوثقی التماس زده گفتند این مرد مجهول دیوانه است ازقتل اوچه برآیدآنچه دارد باید ازاو گرفت واوراخراج کرد تاعبرت دیگران گردد وآنچه بهرجهة درد کان وخانه داشتم به جریمهٔ آن تقصیرات ازمن گرفته ازولایت شام اخراجم نمودندمن عریان و بی‌نـوا ازشهر بیرون‌آمده روانه شدم چون به بیابان رسیدم راه راگم کرده تا دو روزگرسنه و تشنه حیران میگردیدم وازبیداد بخت خود شکایت می‌نمودم ناگاه نقاب داری بهمرسیدومرا درعقب خود سوار کرده برسر راه عام‌آورده گفت مرامی‌شناسی گفتم صدایت به‌گـوشم آشنا می‌آید گفت: من‌همان شخصم که درفلان روزگوهررا به بیست درهم بتو فروختم و



دیانت و انصاف تورا امتحان کردم وآن‌گوهر بالفعل نزد من است دست در جیب کرده گوهررا بیرون آورده بمن نمود و گفت من اقابیل ملکم چندین هزار جن تابع فرمان منند وخدمت من همین است که باشکال مختلفه بهمه شهروبازاره‌ها درمیان میگـردم و امتحان امانت و انصاف هر یك میکنم اگر دیانتی ازکسی به بینم در همه باب متفق و معاون اوباشم چون ازشخصی ناراستی وخیانتی ملاحظه کنم خللهای فاحش بمال و جان اورسانم بدانکه بدترین اعمال ناصواب بی‌انصافی وفریب خلق است ازرهگذار آن‌خدعه وبی‌انصافی که‌ازتو بوقوع‌انجامید خرمن‌آن‌همه مال ونعمت بیکرانت درعرض اندك‌وقتی بباد فنارفت من شروع درگریه وجزع کردم گفت اکنون فایده ندارد وازنظرم غایب‌شد من باین ولایت آمدم مدتها است که بیسروسامان وشوریده حال درسراسردشت ندامت‌و پشیمانی میگردم و بهمه‌کاری که دراینمدت دست زدم نتیجه وبهرهٔ ندیدم وازبسکه در غم

احوال وتأسف زرومال واوقات سابق خود گریه کردم چشمم نابینا شده و الحال کار و پیشه‌ام بدریوزه قرار گرفته ودانستم بمقتضای الحرص وشوم والحریص محروم آنچه بسر سرم آمد ازراه طغیان و غلوناراستی و عدم انصاف بود ایجوان این مضمون بدان جهة وردزبان ساخته‌ام وهمه وقت میخوانم که وضیع وشریف ازجاده حقانیت وانصاف تجاوز نکرده مانندمن آواره‌ازشهرستان راحت‌وفارغبالی نکردند وازانتظام عقود لآلی گران بهای این حکایت مدعا آنست که خانه راحت و آسایش هر کج روشی مستعدسیلاب‌ظهور آسیب وزوال وهرپاکیزه سرشت صدق اندیشی راگوهر نصرت وسرافرازی زینت بخش تاج مقاصد وآمال‌است.

فرد

گمان‌راازکجی‌پیوسته باشدپشت بردشمن　　　خدنك از راستی بال و پرباز ظفردارد

هرهوشمندیرا که مشام تمیزاستشمام رایحه گلزار پرهیزکاری وتقدس ذات تواند نمود به اختیارخاطرعزم خارستان بادیه حرص وطمع که اولین منزلی ازمنازل نافرمانی وطغیانست هوس نکند وبقبول فریب ابلیس حب مال ومعموری خانه استطاعت خود چون سیلاب درسراغ‌خرابی کاخ بضاعت‌دیگری‌نشتابد تامانندآن جواهرفروش‌ازفردوس نعیم عافیت رخت بمحنت‌آباد شوریدگی وبیسروسامانی نکشد.

فرد

معمارخود مشو که کنی خانهاخراب　　　ویرانه باش کز تو بنائی شود بلند

در بزم هیچ دلی نیست که جمله این معنی‌گوشه ابروئی ننموده باشدکه حرص و طمع حاصل‌گشت نفسانیت ومحبت مال و غنایم عالم ملازم رکاب ناراستی و خیانت است وفقرات مضمون چندین عیوب کلیه نگاشتهٔ خامه این دستور نامحمود است تاچند و از برای چه مانند صرصر بخصوص جمع مال دربادیهٔ شقاوت ومردم فریبی باید شتافت‌ونقد عمرگرامیرا به بهای جنس‌کاسد محبت دنیا باید داد .

فرد

میتوانی‌تاشوی‌ازراستی‌محبوب خلق　　　ازکجی‌درهر نظرمردودمیگردی‌چرا

بدیهی است که‌چنین‌مالی که‌تاجرحرص دربیع کاه‌قوت حکم یابوساطت دلال مکرو خدعه ازتجارت پیچیدن بازوی ضعیف بی نوایان بهمرساند در اندك زمانی مانند رنگ بهار بخزان حادثات ازتصرف کف اختیار بیرون رودآزادگان صاف ضمیروصاف‌طینتان اصابت تدبیرفوجی باشند که درهرحالتی ازحالات سپرفراخ دامن مراقبت حال و راست روی ها راسدراه تیغ مناهی وخدعه ساخته درمعرکهٔ جهادنفس مردانه بکوشند وآنقدر بآرزوهای نامستعد خاطرمقاومت کنند که بجنودارادت نفس نافرجام فایق‌آیند تاصورت جمیله بهبودی حال در آئینه مراد و اقبال بینند و از فردوس دولت گلهای سعادت و کامرانی چینند .

نظم

ز انقلاب حوادث نمیکشد آزار　　کسی که‌راست گذاردقدم براه‌سلوك
طلای‌طینت‌هر کس که نیست پاك‌عیار　　بنقش‌غم درم‌خاطرش بود مسکوك

مرد عاقل حقیقت بین آنست که بزلال جویبار آزادگی و صداقت التهاب شواغل کجروشی وناراستی رافرونشاند که خطاپیشگان فطرت پست ودغل اندیشه‌گان شهوت پرست پیوسته محروم سراپرده اعتبار وضیع وشریف ودرنظرقبول خاص وعام مردود و خفیف باشند وهمیشه کام اعتبارشان ازلذت نعمت محبت دلهابی بهره و از زلال آب حیات شادکامی ومقصودلب تشنه باشند .

فرد

نیست در دولت ره ناراست را　　تیر کج هرگز نیاید برنشان

فی الواقع راستی زریست رایج وکامل عیاروموجب گرمی ورونق بازارسر بلندی و اعتبار دیناری ازآن در جیب تصرف هرکه باشد شیرازه سلسلهٔ تمکین و وقـارش از کشاکش هیچ خللی نامنظم نگردد وبهارستان پایهٔ احترام ومقدارش راخزان زردروئی شرم هیچ خجالت وخفتی درنیاید .

فرد

پست باشد از کجیها پایه قدر هلال　　میشودهم‌چهرهٔ‌خورشیدچون گردددرست

مقرراست که هر کسی تخم خیانت وکجی درمزرع خیال کارد هرگزمحصول‌عافیت برندارد و مانند قاضی غزنین محضر راحت و اعتباررا بمهر مفتی شرمساری رسانده از دارالقضای حیات وهستی رخت بخراب آباد فناو نیستی کشد.

حکایت

راقمان‌صحایف‌آثار ونامقان لطایف اخبارکه ازسررشته فصاحت صحف‌سخنوریرا شیرازهٔ بسته‌اند چنین رقمزدکلك تقریرگردانیده‌اندکه درحینی که خطبهٔ فرمان فرمائی مملکت غزنین برفراز منابر عظمت واجلال بنام سلطان محمود سبکتکین بلندآوازه‌بود شخصی راازبلاد آذربایجان دلیل خیال بشوق عزیمت هندوستان اشاره‌نموده روانه گردید چون وارد ولایت غزنین گردید وفورصفا وفضا لطف وآب و هوای آن دیار اورا خوش آمده بتکلیف معرف تقدیربساط اقامت درآنجا افکند چون ازخرید وفروخت امتعه‌اورا مهارتی بود در بازار دلالان رفته خودرا بان‌گروه پیوست که نقش طالع او درآن کار درست نشسته انتظامی درسلسلهٔ اوضاعش بهمرسیده ودرآنجااراده کدخدائی نمود دختر عفیفه مستورهٔ زیباجمالی خواستگاری کرد شاهد اقبال باونظری نموده رفته رفته مال و جمعیتی خطیرفراهم آورده‌درسلك تجارآن شهر بتجارت اوقات مصروف میداشت‌تابمرور ایام دکان بضاعتش ازمایه وپیرایه توانگری رونق عظیم یافته اراده سفر هندوستان‌نمود اثاث ومتاع مناسب هندوستان سرانجام کرد چون درآنشهر غریب بود ازخود چنان‌محرم ومشفقی نداشت که تاآمدن اوبحفظ و حراست‌آن زن قیام نماید با خود اندیشید که باب

اول قانون زندگانی حفظ سیرت وخصوصیات پاس نام وننك ومراعات آنمراتب استتا خاطر از جانب آنزن جمع نشود بعزیمت این سفر نمیتوان پرداخت چون قاضی آنشهر بفرط امانت وپرهیزکاری‌ودیانت کمال اشتهارداشت باخود گفت از آنجا که قاضی‌مردیست متشرع ودرمراتب خداشناسی ودین داری متورع وصفایح شرایع‌السنهٔخاص وعام‌این‌دیار نگاشته ذکرپرهیزکاری وصلاح اوست این زنرابه او میسپارم که درخانه اوباشد تاوقتی که ازاین سفرعود نمایم محضرتمهیداین مدعارا بمهرقاضی اندیشه رسانیده بخدمت‌قاضی شتافت وگفت‌ای صدرنشین محکمهٔ حقانیت وخداشناسی که مسائل ارشاد وتقوی و سداد ازوقت طبع حقایق‌اندیشت منحل واحکام قواعد اوامرونواهی بوساطت‌آگاه‌دلیهای‌مفتی ذات مقدست مضبوط ومستجل است پیوسته خضر رأی صواب نمایت دلیل راه جویندگان جاده مستقیم حق طلبی بادبنده دراین شهرمردی ام غریب وپای بند سلسلهٔ کدخدائی در اینوقت‌ارادهٔ تجارت هندوستان مطمح خیالم گردیده زنی دارم جوان اگرچه اوراق‌عصمت وپاك دامنی اوبشیرازهٔ فروغ گوهرذات محکم ومضبوط است نهایت چون از خودکسی راندارم که حفظ وحراست اورا نماید ازآنجا که هرکس را بحـد ذات دوست ودشمن میباشد از واقعات روزگارایمن نمیتوان بودبااحتیاطاینکه مبادا اهل غرض را ارادهٔ خرمی بهمرسد توقع دارم که آن عورت تا مراجعت من در سراپردهٔ حراست و حقانیت حضرت قاضی القضاتی مرفه و از ذکر حوادث مصون و محفوظ باشد قاضی مهررضا برتمسك ادعای‌اوگذارده گفت خوبست آنمرد عورترا بانفقه‌یکساله بقاضی سپرده خود روانه سفرشد آنضعیفه شب وروز درخانه قاضی خلاصه اوقاترا بعبادت واطاعت صرف مینمود تا قریب یکسال‌چنان بخانه‌قاضی زیست کردهرگز اتفاق نیفتاد که نسیم نظـاره نا محرمـی داخل بهارستان رخسارش گردد و طایـر صدایش در شاخسارگوشی نشیند تااینکه قاضی روزی غافل بخانه آمده چشمش برآن زن‌افتادچون لیلی جمالش راسیاه خانه نشینی زلف مشکین وشیرین‌رعونتش رافارس گلگون‌دلفریبی ونمکین دید مجنون‌عقل قاضی فرهادوار بکندن بیستون جان شیرین درآمد ومانندزلف دست درحلقه پریشانی زده چون‌سپندخال‌درمجمر سوزوگدازوطن‌ساخت وباخوداندیشید که شبیخون خیانتی برمتاع عفت آنزن رساند چون حقیقت حال وحفظ سیرت آنزن بروی ظاهر بودجرأت نمینمود که اورااز حال‌دل بیقرارخبرسازدهمه‌روزه گریبان‌حضوروسرورش ازکشاکش سرپنجه این اندیشه‌تابدامن چاك‌وقاصدآه سوزناکش سراسر گرد راه‌افلاك



میبود تااینکه روزی زن‌قاضی بگرمابه رفته آن‌ضعیفه رابحفظ حراست خانه گذارده‌قاضی چون از محکمه بخانه‌آمد خانه راخلوت وآنجمیله راتنها دیدعمامه شوق بآسمان‌افکنده و گفت :

فرد

صید مقصودی که‌من‌درآسمان‌میجستمی درزمین اکنون بدام بخت مسعودم فتاد

قاضی درمنزل رابسته درمقام‌تمهید برآمده به‌آن‌زن گفت ایعورت عفیفه صیت‌صلاح ودین داری ما بعالم پیچیده وبهمه گوشها رسیده ووسه رعنائی حوران بهشت‌سالك نیت حقانیت اندیش ماراازجاده احتیاط وقانون شریعت مطهره منحرف نمیتواند گرداندچرا ازما اینقدر اجتناب مینمائی تراهرگاه باوجود نقص عقل وعدم معرفت حقیقت‌اسرارامور واشیاء رخسارعاقبت اندیشی درنقاب معجر عصمت مستور باشد مارا نیز بمقتضای خدا شناسیهاآتش استیلای شهوت‌وافعال ذمیمه اززلال انقیاد الهی وخوف عقبات روزمحشر منطفی است .

قطعه

ما دیدهٔ خطا به امانت نیفکنیم دل جمع دار از طرف مازهرخطا
برقع‌زرخ برافکن‌وفارغ نشین که نیست اسباب کجروی و خطا در بساط ما



بر هر تقدیر اگر چه مهمان را بخدمت مأمور کردن خلاف حکم‌خدا و رسول است اما چون اینخانه بتو تعلق داردالحال مهمان خوان‌التفات ومهربانی توایم اگراطعمهٔ‌هست بیاور که گرسنه‌ام آنعورت‌چادری بررخسار حایل کرده بحجاب وشرم تمام‌خوان اطعمه‌آورده پیش‌قاضی گذاشت‌وخود بگوشهٔ رفت قاضی ازراه اینکه‌شاید روزی احتیاج و ضرو رشود قدری بیهوش دارو داشت بآن زن گفت ای پیش روقوافل‌طهارت وعصمت‌دانسته باشی که سه نفرمردود مرحمت الهی ودرروزرستخیزمعذب بعذابهای‌نامتناهی باشنداولا آنکه تنها غذا بخورد ودیگرآنکه تنها بخوابد ودیگرآنکه در راهی تنها رود و در اینمدت هرگزواقع نشده که من هیچیك ازاین سه چیزرا تنها مرتکب شده باشم چون‌در خوردن غذا اکنون تنهایم وکسی که تنها چیز میخورد ابلیس لعین باوی شرکت مینماید وابلیس باهر کس که درچیز خوردن مشارکت کند باعث اختلال ایمان است چه‌شود که مرا از حادثه شر شیطان صیانت کرده دستی باین غذا بیالائی آنقدر از این مقوله بان

زن آیات افسون وا حادیث نیرنکات خوانده که زن راضی شده آمده در کنار خوان نشست قاضی فرصت کرده بیهوش دارو ازجیب بیرون آورده بجانب آن عورت داخل غـذا نمود ضعیفه لقمه چند که برداشت بیهوشدارو بروی اثر کرده دل او بطپیدن درآمده خواست برخیزد پاهایش بهم پیچیده افتاد نقدهوش‌از کف تصرفش بیرون رفت قاضی سفره برچیده بساط عشرت تمهید داد درتدبیر آن بود که زرمواصلت را در ضرابخانه صحبت مسکوک کند که ناگاه صدای درخانه برآمد قاضی مضطرب گردید که زنـرا کجا پنهان کند تـا کسی واقف احوال او نگردداز قضادرهمان‌خانه که قاضی می نشست‌درزیرفرش خانه‌زیرزمینی بود که مخزن زروسیم خودساخته کسی‌دیگر بغیرازآن‌واقف وآگاه نبودفرش رابرداشته دررا گشود وزنرا درآنخانه گذاشت ودررا بسته فرش رابروی او گسترانیدو بیرون آمده دررا گشوددیدکه اهل خانه ازحمام مراجعت کرده‌اند قاضی گفت چـرا همه بیکباره از خانه بیرون رفته‌ایدوخانه راخالی گذاشته‌اید گفتند که‌زن تاجررا بمحافظت‌منزل گذاشته‌ایم قاضی گفت که‌من دوساعتست به‌خانه آمده‌ام هیچکس راندیده‌ام چرابچنین جماعت بیسروپا اعتبار مینمائید مبادا چیزی برده باشد آنها متعجب حال آنزن شده گفتند که اوچنین‌زنی نبود که بحرکات بی‌پااقدام نماید آیا چه برسراو آمده باشد دراین گفتگو بـودند کـه از اتفاقات‌شوهر آنزن نیزدرهمان لحظه ازسفرهندوستان مراجعت کرده بطلب زن خودبدر خانه قاضی آمد قاضی گفت زنت مدتیست که بیخبرواجازت ماازخانه بیرون رفته ومفقود-الاثرشده تاجر گفت ایها القاضی وقت مزاح وظرافت نیست زنرا مرخص کن قاضی قسم یاد نمود که خلافی دراین سخن نیست تاجر گفت ایقاضی من بواجبی زن خودرا میشناسم واوضاع واطوار اورا میدانم اوصاحب چنین حرکتی نیست البته حال وحکایت راصورت دیگرخواهد بود قاضی برآشفت گفت عجب مردابله خفیف‌العقلی بوده سخن‌همین است که گفتم چرا بیهوده میگوئی و مارا عبث رنجه میداری برو تفحص کن و ببین که زنت در کجاست ازآنجاکه تاجررا بآن زن تعلق سرشاری بود دود بیخودی ازکانون دمـاغش صعود نموده گریبان پاره کرده ازبیداد قاضی بخدمت سلطان شتافت و سربسجـده دعـا گذاشته گفت :

لمؤلفه

ای بلند اختر همایـون فال — چاکر در کهت بود اقبـال
کرده جبری به‌بنده قاضی‌شهر — که نکرده است بادجاج شغال
کر اجازت بـود کنم تقدیر — شرح بیداد آن ذمیمه خصال
گفت سلطان بگو تظلم را — تاشوم واقف از حقیقت حـال

تاجر گفت ای شهریارروالاتبار بنده ازمردم آذربایجانم مرا آوازه عدالت وغریب نوازی شهریار باین ملك صلازده مدتهاست که درظل عاطفت تو بسر میبرم پیش از این بیکسال ارادهٔ سفر کرده زن مستورهٔ‌جمیلهٔ داشتم‌ازراه بیکسی بقاضی سپردم که‌محافظت نماید الحال که آمده‌ام خام طمع وفریفته آنزن گشته نمیدهد سلطان فرمود که قاضی را

احضار کردند پیش ازوقت بچند نفر ازاجامرهٔ محله حقیقت حالرا خاطر نشان و بهریك مبلغی داده سفارش نموده بود که اگر شمارا بشهادت‌خدمت شاه برند بگوئید که قریب‌دو سه ماه است که زن تاجررا دیدیم ازخانه قاضی بیرون رفته وناپیداست چون قاضی آمده بنشست سلطان گفت ایقاضی آنمرد تاجربتوچه دعوی دارد قاضی گفت مشعل دولت‌واقبال سلطان منورو بنیان قصرمنکرش زیروزبر بادا اینمردزنی بمن‌سپرده بود قریب بسه‌ماه است که بیخبربنده واهل خانه بیرون رفته تااینوقت نیامده است هرچند جستجو نمودیم از او اثری بمنصه ظهورنرسیده وبنده رادرمحافظت اومساهله و غفلتی روی نداده تاجر گفت اینحرکت خلاف‌رویه واحوال واطوار آنزن است من‌باین ادعاتن درنمیدهم سلطان گفت شاهد اینمعنی کیست قاضی گفت چند نفر از کدخدایان اهل محله وهمسایگان ازین معنی باخبراند اسامی ایشانرا تقریر کرد سلطان بیکی ازحجاب اشاره نمودشهودرا احضار نمودند آنها برطبق‌قول‌قاضی‌شهادت دادند سلطان به تاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانید دیگر ترا دعوی نمیرسد تاجر محروم بر گشت چون سلطانرا آداب‌چنان‌بود که اکثر شبها بجبهه تحقیق امور مملکت وچگونگی اوضاع خلق بتغییرلباس ببازار و کوچها میکردیددر آن شب نیز بطریق عادت ازبارگاه بیرون آمده داخل‌بازار گردیدعبور سلطان بدردکانی‌واقع



شده دید که چند نفر ازاطفال ببازی میروو زیر مشغولند یکی از اطفال پادشاه شد و بطفلان دیگر گفت من‌پادشاهم وحکمم برهمه شماها جاریست باید ازاجرای فرمانم‌تمرد نجوئید که تنبیه میکنم طفل دیگر گفت اگر توهم مثل سلطان محمود دیوانهای خلاف قاعدهٔ‌عدالت کنی زودتراازپادشاهی خلع کنیم آن طفل گفت سلطان چه دیوان خلاف‌قاعده کرده گفت امروز ماجرای تاجریکه زن خودرا بقاضی سپرده بود بدیوان سلطان رسید ازقاضی شاهد خواست قاضی زنرا بخانه پنهان کرده بچند نفر نامقید مبلغی داده آنهارا بخدمت سلطان‌آورده شهادت دروغ دادند سلطان‌قبول نموده تاجر بیچاره بیحصول‌مدعا

برگردید وچنین ظلم دانسته از نارسائیهای تمیزوعدالت سلطان درحق آنمرد مظلوم شد حیف که چنین کسان که بیگانهٔ طور وقاعدهٔ تمیزورسوم حقانیت و آداب عدل ودادند بر سریر ریاست و دارائی جلوس نموده از ضعف عقل وذکا و عدم اصابت رای ایشان چنین خللهای فاحش بعجزه وضعفا راه میبابد اگرمن بجای سلطان میبودم حقیقت صدق و کذب قاضی را باشهادت آنجماعت دریك لحظه معلوم ومشخص میکردم سلطان چون این سخن رااز آن کودك شنید دود از نهادش بر آمده باخود اندیشید که درمراتب عدل وانصاف خودرا سرآمدروزگار تصورمینمودم ای‌وای که به‌قدر طفلی دراین امورمهارت‌نداشته‌ام سلطان‌آشفته خاطر بخانه شتافته ازاین اندوه واعراض تا بصبح نخوابید و چون فراش تقدیر سرادق بیضای صبح رادرساحت افق تربیت داده وسلطان نیر اعظم در سراپرده زنگاری سپهر مستقر گردید سلطان دربارگاه حکم رانی نشسته کس فرستاده آن‌طفل را طلبیده واورا نوازش نموده گفت امروز تاشام نیابت مابتو تعلق دارد ودر هر امری ازامور بهرنحویکه رای تواقتضا کند چنان کن بعد از آن بایکی ازحجاب آهسته گفت برو آن تاجری‌که در باب زن بقاضی دعوا داشت بگو آمده باز از دست قاضی شکوه نماید حاجب بیرون رفته بعد از لمحهٔ تاجر آمده شروع درتظلم وجورقاضی نمود شاه فرمود که قاضی وشهودرا حاضرساختند قاضی بطریق عادت خواست که آمده دربارگاه نشیند طفل گفت ایها القاضی مدتهاست که سررشته امورقضا واختیار حل وعقدمقدمات شرعیات در قبضهٔ اختیارتست چرا اینقدر ازقواعد پرسش قضا ومراقعات بیخبری ترا در این مجلس بدیوان ومرافعه آورده‌اند نه باختلاط وصحبت قاعده آنست که در پائین بامدعی خود بر سرپای بایستی تادیوان قطع شودآنگاه بهرچه حکم شود اطاعت کن قاضی رفته پهلوی تاجر بایستاد اول تاجر بتقریر ادعای خود پرداخت چون نوبت بقاضی رسید گفت بنده انکار اینمعنی دارم اینمرد زنی بمن سپرده بودسه ماه است که اوازخانه بیرون رفته‌طفل گفت گواه داری قاضی بآنجماعت اشارت کرد که اینها شاهدند طفل یکی از شهودرا طلبیده آهسته ازآن پرسید که توزن تاجررادیدهٔ می‌شناسی گفت بلی گفت چه نشان در قدوبالای چهرهٔ اوست آنمرد متحیرشده گفت خالی دربیشانی آنست ویکدندان اوافتاده وسبزچرده وبلند بالاوضعیف اندام است طفل گفت چه‌وقت روزبود که ازخانه‌قاضی بیرون رفت آنمرد گفت صبح طفل گفت توهمین جاباش‌دیگریراازشهود طلبیده وازاونیزوصف و صفت آن‌زن‌پرسیداو گفت زن پست‌قامت چاقیست رنگ عارض اوسرخ وسفیدوخالی برلب اوست وعصری ازخانهٔ بیرون‌آمد اورانیزآنجا نگاهداشته دیگریرا طلب کرده اونیز بر خلاف قول‌آن دونفروصف نمود تاکل شهود باین نحویکان یکانرا طلبیده همه برخلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان نزدیك طفل نشسته اقوال همه راکماهوحقه میشنید چون شهادت آنها بآخررسید طفل‌گفت ایخدا ناشناس چند چرا شهادت دروغ میدهید اسباب شکنجه حاضر کنید تامن حقیقت رااز اینها اقرار بگیرم آنها چون اسم شکنجه وسیاست شنیدند گفتند ما بی شکنجه راست میگوئیم احتیاج بشکنجه نیست ما مردمان بیچاره‌ایم

قاضی بهر کدام مامبلغی داده جبراً مارا ترغیب به‌این شهادت نموده مارا مطلقا خبری‌از این‌زن نیست‌واورا نمیشناسیم و نمیدانیم‌طفل‌قاضی راپیش طلبیده گفت ایها القاضی مقدمات شهودباینصورت‌دارد دراین‌باب‌چه‌حرف داری دست وپای‌قاضی‌را رعشهٔ عظمی‌دریافته گفت حال وحکایت‌چنانست که تقریر کردم‌طفل گفت‌قاضی مردپهلوانست نخوت‌اومانع است و بدون‌سیاست پادرجاده راستی نمیگذارداسباب‌سیاست مرتب نمائیدچون‌اسباب‌سیاست‌حاضر کردندقاضی‌راواهمه‌شکنجه‌و گوشمالی تنبیه‌مضطرب‌ساخته‌سردر پیش‌افکنده‌وحقیقت‌را تقریر کردطفل‌ازجا برخواست‌وزمین‌ادب‌بلب عبودیت ببوسید و گفت دیگرا کنون‌امرازسلطانست سلطان‌به‌شعورآنطفل‌تحسین های بلیغ نمودفرمود که قاضی را بقصاص رسانیدند وجمیع مایعرف قاضی راهمراه آنزن‌بتاجردادند وآنطفل را بمهربانیهای عظیم نواخته در مهد عاطفت‌والتفات تربیت‌میفرمودتارفته‌رفته یکی‌ازمعتمدین‌ومقربین‌بساط‌دولت وعظمت گردید مدعا ازچهرهٔ گشائی‌جمیله‌دلفریب گذارش این حکایت آنست که اگرقاضی بمقتضای قانون مجاهدین طریق مستقیم‌شرع‌وامانت که دستورالعمل ممهدین بساط انصاف و مروتست از راه‌راست‌صداقت‌انحراف‌جایز نداشته روی دست نفس بوالهوس رانمیخوردونظر براستیلای شهوت‌دندان‌طمع بحسن‌وجمال آنزن‌فرو نمیبرد سفینهٔ‌مال و نعمتش‌راشکستگی‌ازصواعق آن گرداب‌پرآشوب نمیرسیدواسباب‌زندگانیش‌طعمه کام‌نهنك بحرفنا نمیگردیدمردعالی فطرت آن باشد که قواعد راستی ودرستی رافصل اول نزهت‌القلوب حق‌طلبی دانسته بقدروسع وامکان طی‌راه تقدیم این مدعا نموده در همه امور شرایط صداقت و خصوصیات لوازم دیانت را کلید گنج خانه سعادت وفتوحات دوجهانی شمارد وازمحصول مزرعهٔ اعمال خیر امروز بجهة ذخیره راه سفرفردا بگوشهٔ گذارد که‌در نقش و نگاربی بوددستگاه تعلقات دنیا مطلقاً اعتباری نمیباشد وعنقریب بساط‌آب ورنك هیچ نمود زندگانی مستعاررا قدرت دست تقدیر بهم نوردیده بجائی باید رفت که جزاعمال صالحه هیچ رفیقی موافقت نتواند نمود و بغیرازلطف ایزدی هیچ شفیقی مسبب رفع مخاطرات‌آن راه نتواند شد برهنمائی ملاح زروسیم ازلجهٔ‌آن بحرخیر بساحل فراغت کجا توان رسید وسپرحمایت فرزند واقربا سد راه ومانع خنجر بازخواست سیاف دارالقصاص عدل کی تواند گردید بهر تقدیر دیباچه نویسان معرفت‌ربانی وزایران کعبهٔ برکات جاودانی جمعی توانند بود که پای‌تردد نفس بیهوده خیال حرزه درائی بسلسلهٔ خوف بازخواست اخروی محکم ساخته ازآنجا که مایعرف گنجینه عالم راقابل ندیده‌اند دست آرزو از اغذیهٔ گوناگون خوان زیاده طلبیها واخذ حقوق خلق‌الله کشیده بخشك پارهٔ رزق مقدرحلال قناعت کرده لقمه فاقه را قوت‌حفظ آبرووخرقهٔ‌عریانرا پوشش بدن نام ننك خودساخته‌اندچشم‌خدعه‌وخیانت باوجود عسرت حال وبی‌نوائی بمال وحال دیگری نینداخته تابرکت این افعال حمیده بفتوحات غیبی فایزوکامیاب گردیده‌اند .

حکایت

یکی ازامنای دارالشرع مسایل اخبارکه ازکلك صحت قول پیوسته رموز آثاررا صفحه بیان‌نگارش دادی تقریر نمود که‌درعهد سلف امیری بوددرشهر بلخ که شحنهٔ‌عدلش متاع‌آرام وقراردلهای خاص وعام ازدست طرارظلم وجورحفظ وحراست نمودی وحیف مور ضعیف را از فیل عنیف بازخواست فرمودی همواره دیده رفاهیت را بجواهر سرمهٔ

مروت بنیا داشتی ودبیردیوان تمیزش احکام نظام امنیت درصفحه مملکت نگاشتی رعایا وبرایا وعموم سکنهٔ آن دیار پیوسته درحصار عافیت و عاطفت او ممهد بساط آرمیدگی وفارغبالی میبودند روزی یکی از آن دیارملك ومحل زراعتی ازشخصی ابتیاع کرده بحیز تصرف درآورده و در اثناء زراعت درآنزمین دفینهٔ عظیمی از زروسیم پدید آمد آنمرد بمقتضای استغنای بمالیت وعلو فطرت چشم ازاخذ وتصرف آن پوشیده بشخصی که مالك سابق ملك بود گفت ای برادر گرامی درملکی که ازتوخریده‌ام دفینهٔ بهمرسیده من ملك گرفته‌ام نه دفینه آنچه بهمرسیده حق ومال تست مرادخلی نیست آنجوان نیزازقبول آن آبا وامتناع نمود گفت ایعزیزمن ملك را با آنچه درآن بوده بتوفروخته‌ام هرچه درآنجا بهم رسیده برمن حرام وتعلق بتودارد وهیچیك بجواب دیگری مجاب وقابل نگردیده‌مناقشه وقال وقیل ایشان بتطویل انجامید وبجهته محاکمه ومرافعهٔ آن ماجرا بخدمت امیر شهر رفته صورت مرافعه ومقدمه را بعرض رساندند امیر ازمحاکمه عاجز آمده آنها گفتندچون این نحو وجوه داخل جهات هوائیست تعلق بخزانه عامرهٔ شهریار دارد شهریـار گفت ننك ودودمان استغنای طبع وفطرت سلاطین نامدار است که درچنین امـور خسیسه دخل نمایند بمحکمهٔ شرع شریف بروید تا آنچه مطابق شریعت مقـدسه بـود فیمابین معمول گردد چون بدارالقضار فتند وچگونگی راتقریر کردند قاضی ازجانبین پرسید که شمارا دختر و پسرهست گفتند بلی گفت فرزند خودرا بیکدیگر دهید تا اولاد آنها آن وجه را تصرف نمایند چنـان کردند ببرکت ومیمنت راستی وصدق اندیشی آنافآنا منسوبان آن دو دمان بانواع فتوحات تازه بتازه و عطیات بی‌اندازه فایزو بهره مندگردیدند غرض از تمهید بساط ایراد وتعداد این لطیفه آن بود که جویندگان گوهر ارزندهٔ ارتفاع جاه و مقدار وطالبان وصال معشوق دلخواه راحت واعتبار را لازم بلکه واجبست کـه درطلب راهی شتابندکه بسرمنزل‌مقصود توانند رسید ودربوستان خاطر نخلی نشانندکه ازفیض ثمرسایهٔ اومنتفع وخوشوقت توانندگردید ودربحرزندگانی عنان سفینه احتیاط در قبضهٔ معلم خواهش نفس و طغیان شهوت نسپارند تا زورق جمعیت خودرا طوفانی چهار موجه غرقاب قطرات وعقوبات نه‌بینند وبه اهریمن نفس بیابان مرك مرحلهٔ ضلالت وگمراهی نشوند که نفس اماره جـاسوس و دستیار ابلیس وگسترانندهٔ دام نیرنك و تلبیس است امید که مرحمت بیعنایت سبحانی بدرقه راه کاروان اعمال جمیع بـی خبران راه وروش انقیادگردیده بدلالت خضرتوفیق عموم‌گم کرده راهان را از ظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ آب حیات تورع ورستگاری رساند چنانکه بادی طریق رفیق عزم ملك سرافرازمصری گشته بدان منبع فیوضات پی برده واززلال آن چشمه سارروحانی چمن احوالش کـه از سموم پیروی نفس وهوا پژمردگی یافته بودسمت نظارت وتازگی پذیرفته کلکشت‌اقبال وشجرهٔ آمالش تازه وسیراب وخرم وشاداب گردید .

حکایت

ملك سرافراز وکنجورعابد و ذکر یاقوت شاه جنی و شمسه و قهقهه وزیرونیز حکایت صفصفه جادو وکشته شدن قهقهه وزیر وصفصفه جادو بدست یاقوت شاه و ذکر خواستکاری کنجور عابد دختر یاقوت شاه جنی را .

کلك وقایع نگارکه سرخط نویس دارالانشاء سخندانی و شیرین زبانیست چنین حقایق‌پردازاین داستان‌میگرددکه درهنگامیکه مؤلف‌این نسخه تاج رفاهیت وفارغبالی درسر ولباس عافیت نیکو سرانجامی دربرداشته بدارالسلطنه هرات جنت آیات صاف نوش میخانه ملازمت نواب مستطاب سپهررکاب عظمت قباب امیرالامراء العظام زیبنده سریر اقبال بیکلربیکی قلمرو اجلال فرمان فرمای شوکت و عدالت قامع بنیان جور و بدعت جمشید قدرسکندرشان صفی قلیخان خلدالله ملکه وسلطانه میبودوازفیض ظل چتر همایون فال عاطفت بیزوالش‌بهره‌مند درحریم احترام وآسوده‌دلی مستدرك وصال‌عروس پریچهرهٔ بخت واقبال بود روزی از ایام فصل ربیع رفاهیت‌که کلهای جمعیت خاطر از نسیم فیض شمیم محبت شوق دربستان سرای بیغمی دسته دسته شکفته وشاهد عذار جمال شادکامی درآغوش دل‌نشاط منزل بهزارگونه مهرومحبت خفته بودیکی ازمحافل‌احباب وسؤالات‌آداب برسم ضیافت واردگردید بساط‌آئین‌آن محفل‌آرام هنگامه بزیورجواهر گرانبهای خرمی وسرور منتظم وتمثال شواهد اسباب شادمانی ونشاط درآئینه حصول جلوه‌گرومرتسم‌گردیده فوجی ازنسخه بندان عطاردخانهٔ محبت‌که اجرای معاجیرالفت و صحبت رادرظرف اتحاد ممزوج ساخته ازترتیب کیفیت مفرح مادةالحیواة تعداد حکایات دلپذیرقلع ماده پیوست اندوه ازدماغ احوال همدیگر مینمودند وازمداو مت نوش‌داروی شیرین زبانی تقویت دلهای یکدیگر میفرمودند ازآن جمله یکی ازشفا خوانان دستگاه اتفاق‌آن جمع که طبیعت طبع افلاطون نژادش در دارالحکمهٔ یونان طبابت بـه تحصیل درس قانون صداقت پرداخته وبقوت لامسه سبابه بدرك چگونگی نبض خاصیت و منفعت طبع ومزاج هرشخصی از اشخاص اشیا شناخته بود از چرب و نرمی روغن بلسان حسن تقریـر بملایمت عروق و اعصاب واعضای تمنای هریك مبادرت نموده از شیرینی شربت کامل‌الاجزای فواکه اظهاراین حکایت چنین‌کام بخش ذایقهٔ اعمال همکنان‌گردید‌که در ازمنه سابقه شهریاری بود درمملکت مصر سرافرازنام و درعرصه بزرگی و اقبال ذوی الاحترام بمعاونت روزگار وياری بخت همایون سازگارزینت افسرکامرانی واستقلال‌هر شام عزیمت رای خیرش را مفاوضهٔ صبح نفرتی درکنار و هر نهال‌گلشن تدبیرات ضمیر

خورشید نظیرش راچندین ثمر بهبود وبختیاری درباروزیر اعظم اقتدارش راخامهٔ انتظام



فرمان فرمائی دردست و درجنب قصرجاه وجلالش رسائیهای کاخ گردون پست نسیم فیروز مندی‌جز برساحت بوستان آرزوی خاطرش نوزیدی ونکهت ریاض حدیقه طرب و کامرانی بغیر از مشام آمالش نرسیدی .

لمؤلفه

به برج تاجداری آفتابی
بملك سروری مالك رقابی
سپاه او زبس بودی فراوان
نگنجیدی بصحن ملك امكان
بكف گرخاك بگرفتی‌زاقبال
شدی در دست اویاقوت‌سیال
ظفر آئینه وار نیت او
سعادت روزوشب درخدمت او
در كنج عنایت چون گشادی
بنای احتیاج از پا فتادی
بچشمش‌سیم‌وزرچون‌خاك بودی
بموری خرمنی احسان نمودی

آنشهریار بلنداقبال پیوسته بائین‌عدالت‌و رعیت پروری اوقات مصروف داشتی وبه نیروی قدرت بازوی كامگاری‌لوای‌سعادت درعرصه كشور جاه و جلال و حشمت بر- افراشتی ازآنجا كه در بوستان هردولتی نسیم عجب ونخوت سیارو نهال‌هرشوكتی رامیوه تكبروغرور برك وباراست‌ومتاع قافله خیریت حال بسی ازشهریاران سست رای بیغمای طراران این وادی خطیر از كف اختیار بیرون رفته وآب و رنگ گل سعادت‌ونیكنامی بسیاری‌ازذیشوكتان تلون مزاج پایمال صرصر خزان این فتنه گردیده مستی شراب سرشاردولت بدماغ

نخوت ملك سرافراز اثر کرده سرپنجه‌هوس لهوولعب بازوی عاقبت اندیشش رابرتافت وشیوهٔ انصاف ورعیت‌پروریش بطریقه‌غفلت وبیباکی‌تبدیل یافت گرگ نفس‌اماره‌خودرا بگله سلامت حالش زده کسوت عجب درپوشید ویکباره چشم احتیاط ازمراعات ملاحظه عاقبت‌کار بپوشید شیرازه نسق مملکت ورشته رفاهیت حال عجزه از صدجا گسستن آغاز نموده باران فتنه باریدن گرفت وبحرانقلاب وفساد بتلاطم درآمده اساس همه معموره‌ها درخرابی نهاده وبنیادکاخ عافیت‌ها راسیلاب غم بربادفنا داد چون عموم خلق‌الله راپرتو شمع رفاهیت از شدتهای باد مخالف این هنگامه فرونشست و فتراك این حوادث دست آرام وپای قرار عام وخاص انام رامحکم بربست صلاح کاربرفرار دانسته هرروز فوجی مرکب عزیمت را بجانبی گرم عنان میساختند انافاناً شکست تازه بقواعد ارکان امور مملکت میرسید تااینکه‌آوازه این هرج ومرج باطراف وجوانب شیوع تمام یافت احباب دست افسوس بهم می‌سائیدند ومخالفان ظهور اینمعنی راازیاریهای بخت خود شمرده‌راه زوال شهریار ونصرت خودرا می‌یافتند وقتی ومحلی ملك سرافراز دیده غفلت از خواب این بیخودی کشود که زورق تدارك درگرداب محیط فتنه طوفانی شده عنان اصلاح را سرکشیهای مرکب سفاهت ازچنك اختیار بیرون برده درخلال اینحال شبی بادل‌نگران وماننذ زلف‌گلرخان سراپا درهم وپریشان ومردم دیده‌اش چون مردم واقعه رسیده و حیران دربستر بیخوابی خفته‌گاه بیدارگاهی درخواب ومانند نبض رنجوران آرمیده و زمانی دراضطراب بودی چون همای خواب درشاخسارنخل وجودش طرح آشیان ریخت وپنجه بیخودی درگریبان هوشش‌آویخت‌خوددرادرفضای مرغزاری برومندیدسیار که‌بهر افشاندن‌تخم نظاره محصول تماشای چندین ریاحین‌رنگارنك واصل جیب ودامان‌نگاهش میگردیدوبه هرطرف نخل تفرجی که می‌نشانید انواع میوه‌های لطیف ازشاخساراشجار مشاهده میچید در هرقطعهٔ چمن چمن‌گلهای الوان شکفته و در دوش وآغوش هر شاهد گیاهی خرمن خرمن طراوت وتازه روئی خفته به تماشای هرچشمه‌اش خضررا پای در گل حیرانی فرورفته نوای **تجری من تحتها الانهار خالدین فیها** بگوش هوش جرعه پیمان‌کوثرصاف دلی رسیده طوطیان شکرشکن وعندلیبان شیرین سخن دربزم‌هر شاخساری قانون ترنم وهنگامهٔ جوشی وخروش تازه ساز کرده بلبلان منقار بنوائی که مغنیان عرب وعجم وعراق وحجازرادل چون صبرعشاق از پرده اختیارخارج افتد بلند آوازه ساخته‌اند هوایش بادم عیسی وفضایش دلگشاترازنفخه ریاض ارم .

نظم

فضای دلگشایش جانفزودی — هوای روح بخشش دل‌گشودی
دمیده سبزهٔ تر برلب جوی — چوخط گردلب خوبان دل‌جوی

ملك سرافراز رااز گل چنین سیرو تفرج آن مکان طرب افزا نخل خیال بثمرهای گوناگون تعجب وحیرت بارور گردید و دهرقدمی غنچه چندین خرمی درگلبن خاطرش شکفته میگردید درهردم گیاه نشاطی ازعرصهٔ حدیقه دلش میروئید وباخود میگفت :

قطعه

حبذا ای گلشن جنت فضای دلگشا
کز نسیمش روح آید برتن عظم رمیم
هر گلش را فیض فردوسی بود در آستین
برك هر نخلش بود سرمشق صد خلد برین
یارب این گلشن کدامین باغبان پرورده است
کز تعجب لب بدندان میگزد پیك نسیم

هر لمحه گل تمتعی از تفرج قطعهٔ پیچید وهر نفس مانند قاصد نسیم بهر جانب میخرامید تا آنکه سیر کنان دروسط آنچمن رسیده دید که نخلی مانند طوبی سر باوج رفعت کشیده کوی سپهر مانند ثمری از شاخش آویخته و طایر خورشید دروی چون گنجشکی طرح آشیان ریخته ازسر شاخش میوه‌های لطیف که ازدیدنش روح راآب رغبت دردهان می‌گردید رهان وازهر برکش طراوت تازه‌روئی هزارفردوس نعیم نمایان‌خواست که ازآن طرف بجانب نخل طوبی منش خرامد وازحلاوت آن میوه‌ها شیرین‌کام گردد ازیك جانب درخت صدائی شنید که‌آندرخت نمودیست بی‌بودوآن میوه‌های لطیف دست رس هر بوالهوس نیست اگر بهوای تحصیل‌کام میخرامی بگوشه‌چشم التفات باین طرف نگرکه میوهٔ که ازآن‌کام دل برآید خانه زاد اشجاراین بوستان است شهریار چون متوجه اثر صدا گردید تختی‌بنظرش درآمدآراسته مانند کرسی سپهرازماه وخورشید جواهرآبدار پیراسته دراطراف تخت چندنفرخادم هریك بلباس فاخری مزین دست حیا بسینه ادب گذاشته ملك سرافراز چون‌آن هنگامه دید ازدرخت فراموش‌کرده بجانب تخت شتافت خادمی بوی اشارت نمود که ملکه معظمه مکرمه که برفراز تخت است ترا میطلبد شهریار چون این مژده شنید از شوق‌گلهای انتفاعش برفرق مراد زده شتابان بربالای تخت برآمده رعنا صنمی حوروشی نقاب برچهره افکنده بهزارنازوتمکین برآن تخت غنوده .

لمؤلفه

بر اورنك لطافت نامداری
زلیخا نسبتی شیرین عذاری
قدش سروی ولی از نازپربار
ز شیرینیش‌کام عشق سرشار
چو رخسارش‌بساط حسن‌چیدی
نقاب شرم مه بررخ کشیدی
بروز حسن آن ماه دل افروز
خرد آشفته و طاقت سیه روز

بصدگونه نازکه هرگونه‌اش خانه جان وایمان صد عاشق‌دل خسته‌راتاب رسانیدی وبازوی صبروتوانائی هزاردل آواره رابقوت سرپنجهٔ دلبری به‌پیچانیدی درج‌مروارید دهان راگشوده شکرافشان بزم تکلم گردید وگفت خیر مقدم ایدوست فرخنده لقاوای انیس خجسته سیماسالهاست که برونمائی عشق بیباك چون خال سیاه خانه نشین تعلق و مانند زلف سراپا پریشان تعشق‌توام.

نظم

دلم واله قد رعنای تست — حیاتم اسیر سراپای تست
اسیر تو گردم کجا بودهٔ — که حال مرا هیچ نشنیده
بیا تا بهم کامرانی کنیم — بعشرت دمی زندگانی کنیم
که بر گردش چرخ نبود مدار — نباشد بمهر جهان اعتبار

ایعزیز مرا عمریست که مانند سرو بانتظار قدمت دراین بیشه پای تعلق بگل فرو رفته چون غنچه با جگر لخت لخت آویخته گلبن تمنای تو بودم و شقایق واردل را بداغ سودای توخورسندی مینمودم ملك سرافرازچون مائده خوان لطایف آن نازپرور فیض بخش کام حیات گردیده سر باوج نشاط رسانید وازسودای این خیال سیم وزربسی منفعتها درجیب هوس ریخته باخود گفت که عجب همای سعادت سایهٔ التفات برفرق اقبالم افکنده وشرطه ام را منصوبه طرفه راحت عافیتی برخورده .

فرد

یارب این دلبر رعناز کدام انجمن است — که مرا شمع رخش یوسف بیت الحزن است

هر لحظه آن دلبر طراز کشف اسرار محبت رمز تازه میخواند وهردم دردام اظهار مهرووفا دانهٔ تکلفی می افشاند تا قریب دوسه ساعت بهمین منوال درگفت وشنودی می‌گشود و بوجهات زبانی می‌افزود و از اصل مدعا که شیرازه مجموعهٔ لذات عشاق است چیزی ازقوه بفعل نمی آمد بعد ازآنکه لمحهٔ بگذشت روزصبرملك سرافراز بشام رسید و طایر آرامش از سرپنجهٔ شاهین به بیقراری در آمده گفت ای مایه حیات وای را وی داستان التفات .

حافظ

عزم دیدار توداردجان برلب آمده — باز گردد یادر آیدچیست فرمان شما

ازراه غلبه شوق خود گفتی که بگردش مدار اعتباری نیست آب و رنك گل مهرو محبت عاشق ومعشوق راکه اجتماعی اتفاق افتد بایدکه مانند شیروشکر بهم جوشند و درمقام یگانگی چون نغمهٔ زیروبم بایکدیگر خروشندتازرمحبت بسکه کامل عیاری منقش گردد وقت این فسانه‌ها وزمان این ترانه‌ها بسیاراست ملك سرافراز چون گوهر این ترانه سفت آن نگاربرآشفت ودستی بوی زد وازتختش بزیرافکند وگفت ای پریشان خیال بیهوده کوی مینماید که ناقص عیار بوته محك ونامحرم بساط قرب وصالی این نکته ازفقرات دیباچهٔ دیوان نصایح ومواعظ عقلاست که اگرخواهی آئینه شادمانی تراغبار غم وکدورتی تیره و بیصفا نسازد سه نفررا بخود راه مده اول خام طمعیست که چون آنرا بخود گستاخ کنی هر نگاهی که بوی نمائی پنجهٔ طمع در اخذ چشمت افکند دیگری روستائیست همینکه ازتوبوی نوازش بمشامش رسد ازبسیاری گفتگوهای محال وسخنان پوچ رهزن قافله قراروآرامت گردددیگری بی‌ادبست که هرگاه پرورش بیندازحرکات ناشایست بی‌ادبانه متعذب روحت گردد ترا ازافعال هرسه نفربهره کامل است اکنون بساط

اینمزخرفات برچین ودراین مقالات بیهوده دربند که امروزدیگر دماغ ازاین زیادهسرو برك صحبت چون توروستائی طامع راندارد ملك سرافراز متحیرشده چون گل برگساز شگفتگی بخزان این حادثه سپرده نه روی ماندن نه‌یارای رفتن ناچارروانه شده چون قدمی چند رفت آن نگارازعقب صدازده که ایمهمان نورسیده خوان عشق بحسب امتحان عیار نقص محبت میانه عاشق ومعشوق امثال این نحولطایف وظرایف بسیارباب ودستور است ترامی آزمودم که به‌بینم ارتفاع کوکب تعلق تودرچه درجه‌ومرتبه‌است دلگیرمباش وفردازودتربیا تامی‌اتحاد درساغر یگانگی ریزیم و مانند روح وتن باهم بیامیزیم ملك سرافراز به‌هزار خوف‌واندیشه ازحوالی تخت خواست که بنزد درخت رود چندانکه بیك نظررا بهرجانب آنمرغزار سیار ومتفحص ساخت از درخت اثری ندید دراین اثناتشنگی عظیم بروی مستولی گردیده بجستجوی آب بیمین ویسار آن بیشه میگردید و بهر جانب مّضطربانه میشتافت در این اثنا غزالی بنظرش درآمد که بطرفی میرفت گفت شاید که این غزال‌ازپی آب میرودبراثرآهومیرفت تابسرچشمهٔ رسید که زلال آن‌باچشمهٔ‌عین‌الشمس خانه‌زادیك خاصیت وگوارائی بود ازآن چشمهٔ رشحهٔ برنوایر عطش افشانده خواست که برود ناگاه صیادی بدید که دام برآب افکنده چون دام بیرون برآورد قریب‌پنجاه ماهی بدامش گرفتارشده بودند پیش‌آمده گفت ای صیاد پیوسته همای اوج سعادت اسیر دام اقبالت بادازاین روزی حلال که ازمطبخ احسان ایزدی بتوعطا شده مرا هم نصیبی بده وازاین ماهیان یکی بمن کرامت کن صیاد گفت ایجوان اگر بها میدهــی همه را بتو میدهم این ماهی تحفه است وچندین خاصیت باگوشت اوست این چشمه را عین‌الطرب می‌گویندواین ماهیانرا سمك الخضر می‌نامند من‌هریك ماهی مبلغی میفروشم وازانتفاع این چشمه مدارم میگذرد ملك گفت من اینجا از مهمسازی قیمت متعذرم و چیزی نـدارم ملك باصیاد در اینسخن بودند که گرگی پدیدآمد بملك آغاز خصوصیت ولابـه نموده خودرا درپای ملك افکنده صیاد گفت همین گرك رابمن بده تادرعوض ماهی بتودهم‌ملك گفت رواباشد صیاد قلاده درگردن گرك نموده ماهی بملك داد در این اثناملك را راه پیمودن منازل خواب بنهایت رسیده بیدار گردید ملك سرافرازازره‌گذر ظهوراین واقعه متالم وخاطر پریشان شده کمال تردد وحیرت بردل وی اثرنموده دراندیشه این بود که چراغ اینواقعه چه‌روشنی خواهدبخشیدچون صیقل گرمرآت صنع زنك تیره گی‌شب را از چهرهٔ عالم زدوده وبزم افق را ازپرتولمعات طلوع **والشمس‌والضحیها** تجلی بخشید ملك سرافراز بخلوت خانهٔ حریم تحیرنشسته خواجه مهراس راکه بمنصب والای‌وزارت همایون سربلندی داشت طلبیده واورا ازماجرای خواب خبرنمود چون وزیررا در علم تعبیر مهارتی نبودبرحسب مزاج وتکلف گفت اینخواب دلالت بررسائی رشته‌عمرودولت خداوند مینماید شهریار گفت ای وزیر دلم باین تکلفات رسمی خورسند نمی گردد یکی ازدانشمندان فن تعبیررا بایدآورد که برنهج حقیقت تعبیر نماید تا خاطرم ازاندیشه این اندوه وملال فراغ‌یابد وزیررفته جمعی‌را که‌فی‌الجمله وقوفی داشتندبخدمت آورده‌هیچیك

برقبول خواطرخواه ملك تعبیر نتوانستندنمود پادشاه بوزیر گفت در تمام مملکت جستجو نمائید شاید شخصی بهمرسد که گره اینمدعا ازناخن دانش او گشوده گردد ومرا از این اندوه برهاند بعد ازتفحص بسیار پیریرا که بکمال‌شیخوخیت رسیده ونقدخلاصه عمررا به بهای جنس سیاحت وتجارت‌داده بود بخدمت‌شهریار آوردند شهریار صورت حقیقت‌واقعه را باوشرح کرد پیرزمین ادب بوسیده گفت‌ای پادشاه عالمیان پناه مرا از این‌کار چندان وقوفی نیست نهایت عابدیست‌درصومهٔ یکی‌ازجبال یمن کنجور نام درمراتب دانش وصلاح کامل عیار وتمام سررشته حال امور مشکله درکف‌تدبیرات ضمیرحقایق تصویر اوست و بمقتضای پیروی رضای خالق ازلباس تکلفات نفسانی عاری گردیده دامن خرقه وتجردو آزادگی آواز لوث ارتکاب مناهی آلوده نگشته شب و روز درمعبد طاعت یزدانی بتقدیم رسوم بندگی‌اشتغال داشته ودارددوتیردعائی که بمددکاری آزادگی‌ازشست پاك‌مسیحادمش رودبی شایبهٔ خطا برهدف اجابت رسد .

نظم

هست خضرتشنه لب جام او	گوش‌مسیحاست به الهام او
از همه دنیا رخ دل تافته	کام خود از طاعت حق یافته
هست درش مرجع اهل‌نظر	جان‌شوداز‌فیض‌دمش‌بهره‌ور
مهبط اسرار بود سینه اش	صاف زهرغش بودآئینه‌اش
مشکلی هرکس که بردسوی‌او	حل شود از میمنت خوی او

از آنجا که ادراك حضور ارباب حال سرمایه حصول چندین فواید وکمال است تأثیردعای آن فرقهٔ عالیه بدرقه راه‌کاروان عمروحیات ومآرب خاص وعام است اگر بندگان ولینعمت‌بنفس نفیس ملازمت انعالیجناب رادریابند وحقیقت حال را اعلام‌فرمایند یقین‌که کل تحقیق این ماجرا از نسیم مکاشفات طبع عقده‌گشایش بروجه احسن شکفته گرددوگوهراین راز بمسماررأی خرم انتمایش سفته شودملك سرافراز سازوبرك‌عزیمت دریافت حضور کنجورراترتیب داده باتفاق مهراس وزیرروانه گردیده بعد ازطی‌مسافت وارد خانقاه‌آن شیخ بزرگوار گردیدند ودیدندکه پیرروشن ضمیر مانند نور درحدقهٔ‌آن خانقاه مجاوراست باکمال‌تقدس حال وصفای نیت وخلوص عقیدت برسجادهٔ عبادت‌نشسته وازتعلقات دنیای دون وارسته ازمطلع جبهه ذاتش انوار تجلیات سداد تابان و در بزم حضورش مصباح تقوی و صلاح فروزانست مقدم ملك سرافراز راگرامی شمرده آداب التفات ومراسم تازه روئی بظهوررسانیده گفت :

لمؤلفه

ایشه انجم حشم ایخسرو عالیجناب	کز جمالت میکند کسب تجلی آفتاب
التهاب آتش قهر تو دارد جور را	همچوچشم‌سوی‌آتش دیده‌اندراضطراب
از ضمیرت مهرگیرد سرخط تابندگی	ازکف‌دریانوالت‌ریزش‌آموزد سحاب
از وجود باد تابان تا بروز رستخیز	معنی شاهنشهی‌چون‌نشاه ازخم شراب

مجملاآنکه چون شهریار سعادت خدمت آن فرخنده فال رابطریق لازم دریافت و بتقریر واقعه خواب پرداخت وچگونگی مقدمه راحسب الواقع بنوعی که ذکرنمود بیان فرمود پیرسراندیشه بجیب تفکرمکاشفه فروبرده بعد از لمحهٔ تأمل گفت ایشاهنشه کامکار تاسلسله ایام ازمصالح سعد ونحس و نظام وخلل منتظم ومربوط ورشته اقبال واد بار در قاید تقدیرمحکم ومضبوط است زیانت بسود مبدل ومبارز ظفرت باسلحه تفوق زبردست باد هرچندکه شاهد این نحومقدمات پرده نشین زوایای غیبی وتمثال حقیقت آنعکس پذیر مرات عالم لاریبی است ودست قدرت دانش امثال مأتیره بختان را آنقدر رسائی نیست که بدامان حل‌او برسد نهایت چون ناظم دستگاه ایجادآئینه وجود انسانرامطرح تجلیات عقل وذکاساخته ازآنجاست که هرامری از امورسانحه که بمقتضای پیروی عقل ودلایل قراین تاملی میفرماید بحسب استقبالات دخلی مینماید از آثار چنین ظاهر میشود که این خواب حمل برسعادت وخیریت خاتمه حال شهریارباشد آنمرغزار وگلهای رنگارنك که بنظرملك جلوه داده‌اندآن عرصهٔ حیات زندگانیست که باغبان صنع یزدانی‌چندان‌ریاحین رنگارنك ازعقول وحواس واعضا وسایرخصوصیات ازعروق واعصاب بحدیقه وجود هر موجودی‌مرتب‌ساخته که کیفیت آن درديده حقایق بین‌ارباب بصیرت واهل یقین جلوه‌نماست وآن درخت میوه دارکه مثمرچندین ثمرات لطیفه بودوملك رابجانب خود ترغیب‌مینمود اندرخت منشأ ظهور اعمال حسنه وماده ووقوع توفیقات وسعادات استوآنزن که بآرایش وجبروت لاحصی برفرازتخت نشسته بجلوه نازووسوسه شهریار را بطرف خود خواند آنعجوزه دنیاست که‌خودرا ازراه فریب هردلی بصورت وشمایل دلپذیر ولباسهای‌رنگین بی‌نظیر جلوه وجولان میدهد وبدان خدعه ونیرنك که داندوتواند خام طینتان بوالهوس غفلت منش راکه جاهلان مسائل روش عقل ودانش اند بدام محبت خود خواند بی‌آنکه کامیرا آلوده شهدی نماید از پیش‌چندین عقبات تاخکام وبی بهره نموده از راه راست منحرف وسرگردان صحرای ضلالت وگمراهی مینماید هرلحظه در حریم تصرف غافلی وهرزمان درکنار وآغوش جاهلی آرام‌گیرد مقرراست که چون انسان سیار ریاض حیات میگردد وازفیض نظاره‌گلزار حد وتمیز بهره مندی میبابد اولامعرف فراست ومقتضیات جواهر انسانیت عرض وتعداد امورحسن وقبح اشیا داده جذبه‌آدمیت اورابجانب‌ارتکاب اعمال حسنه‌تکلفی میمایداگرچه زمام اختیاربدست عقل سپرده اورا حاکم مخیر گرداند تواندکه به تجویزعقل قبول حق ورد باطل نموده در معرکه و جهادنفس فیروز گردد و اگرتیرگی وظلمت حب دنیا وناشایستگی طغیان نموده بفروغ انوار مشاعل وشعور زیادتی وتسلط نمایدنیا طلبیهاویرا مانندآنعجوزه غداره‌که شهریاررا بمواعید مشفقانه بجانب خودخواند وبیحصول مقصود ازخود دورساخت دنیانیزازراه حق شناسیهاوطاعات واموصادقه‌منحرف وبافعال شنیعه‌بازدارد ودرطلسم ظلمانی خواهشهای نفسانی‌واگذارد وآنهاکه دراطراف ملك جمعیت نموده بودندآنها اعمال ناشایسته وافعال ذمیمه‌اندکه ازامهات شهوات نفس اماره ونخوت بشریت وعدم توفیق وترك حقانیت تولد میشوندو

درهمه وقت ودرهمه راهی مشفق ودمسازند و بتقدیم کارهای ناصواب اشارت میکند مگر در راه ارتکاب اعمال صالحه که پای ارادهٔ ایشان بفتراك نارسائی محکم میگردد وآن تشنگی که بامیر سرایت کرده بوداز سبب التهاب ندامت و نوایر پشیمانیست ازامورناصواب وآنغزالی که شهریار بهدایت آن بچشمهٔ آب رفتندآنعمل خیری بوده که ازملك صادرگشته وآن بمقتضای اینکه عمل خیری راهنمای سرچشمه کوثرتوفیقات است وفاعل خودرا از عقبات بلیات نجات میدهد شهریاررا بسرچشمهٔ راه وآنچشمه آب صاف انوارمطلع حق طلبی وتوفیق اعمال صالحه وآن صیاد مبدأ فیاض بوده که برستگاری ازرزق حلال و توفیقات طلبیده عنایت نماید وآنماهی‌ها حسنات ورزق حلال بوده وآن گرگی که درآن وقت خودرا بشهریار رسانید وصیاد اورا گرفته درعوض بشهریار ماهی دادآن تلبیسات نفس و نیرنکات ابلیس بود که خواست شهریار را درچنان حالتی بخود مشغول ساخته از ادراك آن مواهب عظیمه محروم گرداند مجمل این مفصل آنست که حق تعالی بدلالت توفیقات روی عزیمت خواطرشهریاررا ازطریق ناهموار حجیم افعال نامستعده منحرف و بجانب فردوس طلب مغفرت و نیکوکاری اشارت فرموده اگردرسابق بمقتضای تکالیف نشاه شراب بشریت واسباب غروروحکمرانی وریاست بعضی امور برخلاف مسلك مروت وعدالت بوقوع انجامیده بعدازقواعد حصول حق شناسی وصلاح تدارك واصلاح اونموده خواهد شداین معنی موجب غبار خاطر فیض مظاهرملك نباشد که این خواب نتیجهٔ برهان رستگاری ازمناهی ونشان تائیدات نامتناهی است ملك سرافراز چون دید که غنچه این خواب ازنسیم تعبیرعابد بچنان آب ورنگی شکفته گردید سلسلهٔ انبساطش بحرکت آمده گلهای اطمینان وشکرگذاریرا آرایش اکلیل خواطرخود گردانید و دست صداقت بحبل‌المتین استکانت و امانت زاهد زده گفت للّٰه‌الحمد که مرا مساعدت بخت بدریافت سعادت حضور بیقصور چون توعارف پاکدامنی صلازده عاقبت کار مورد چنین عطیه شدم ای نیر اعظم مشرق حقایق‌وعرفان که‌رأی منیرت جام جهان نمای صدق‌وصفاست وانفاس‌مسیحای طبع فیاضت شفابخش رنجوران بستراندوه وعناست ازآنجاکه‌لطف سخن اکابرخانه‌زاد نتایج فیوضات کلام خالق وانبیاست وخفتگان فراش غفلت وجهل را از خواب مدهوشی برهاند وزنگ استیلای ذمایم ومناهی ازمرآت ضمایر وقلوب گم کردگان راه راست هوشمندی بزداید این سبب است که دهاقین ریاض عقل و بینش و زارعان مزارع خرد و دانش‌نارسیدگان مرتبه تمیزرا بمنزله میوهٔ خام ونصایح خردمندانه کنجوران خزانه‌دانش وفضل‌وکمال راحرارت آفتاب عالمتاب دانسته‌اند زیراکه اگرتابش نیراعظم مربی نشو ونما ومقوی صلاح حال آن ثمرخام نگردد هرگزلطف شیرینی وحلاوت چنانکه باید باو اثر نکرده بمرتبه کامل عیاریها نرسد و بازار نتایج صنایع غیر سقیمه هوشمندان خرد آشناست که معجون طینت وطبیعت انسان مرکب و مخمراست از اجزای اخلاق کریمه و صفات ذمیمهٔ ازعالم زری که باسنك آمیخته ومخلوط باشد چنانچه‌آتش سنگرا درکوره بگدازد وزررا ازوی جدا وازغل وغش مبراسازد وبدرجه خالص عیاری رساند هرآینه

گرمیهای شواعل مواعظ روشندلان بدان مثابه ناراوئیهای نقص وبیسعادتی را ازطبع و مزاج نامستعدان راه ورروش عقل وادراك زایل گرداند و بسرحد قبول رسانیده مانندزر خالص گران بها و صاحب مقدار گرداند در اینصورت بنحویکه نخل را تربیت دهقان و زراعت راریزش باران مددکارحال وفیض رسان آمال است هر گمراه خطااندیش رانیز هدایت خضر فهمی وهر بیهوده خیال غفلت کیشی راگوشمال موعظه طبع مستقیم واجب باشد خدمت اکابررا ازجملهٔ مددکاریهای بخت ویاریهای اقبال وتوفیقات باید شمرد و جیب استفادات خودرا ازگنج خانه امادات عقلاتهی دست نباید برد مرا صدق عقیدت و صفای نیت بدان صلامیزند که چون بحسب چهره گشائی شواهد اتفاقات جمیله بلب این موج بحرفیوضات نامتناهیه عبورم افتاد نخل افسردهٔ اوضاع خودرا که درمدت عمر ازدم سردی قحط سال خودرائی نفس شدتها وسختیها کشیده وصعوبت انواع خشك لبیهاچشیده وبرتبه وسایه وثمر بهره مندی ندارد وازکوثر نظر التفات باعلی مراتب ریان گردانم و زورق حال خودرا که شکست خوردهٔ طوفان گرداب ذمایم وناشایستگی است بمددکاری نسیم شرطهٔ رای عقده کشایت بساحل رستگاری رسانم چه شود که تاج ارادتم رابجواهر مواعظ برآرائی وبصیقل این التفات باعلی مراتب زنك سفاهت ازمرآت دلم بزدائی تا بقیه عمردرمنهج صلاح وسداد روی آورده بنوعی سیارگلزارزیست وسلوك گردم که وجودم خارراه برهنه پائی نگرددوازعطرگل سعادتم دماغ تمنای خسته معطرشودتااثرثواب آن ضمیمه وعلاوه نیکوکاری هاوحسن طاعت اوقات شریف گرددشیخ گفت ای پادشاه عالیقدر خداوند راآنچه کلك عنایت درصفحهٔ اظهار نگارش داد موافق حق ومطابق خیرمطلق است هرچند که بمقتضای **السلاطین یولدون عن امهات العقول والذکاء** پادشاهان خانه زاد دودمان دانش وعقلند غیرت جبلی وحمیت فطری ملازم رکاب خلق عمیم ایشان میباشند وازآنجاست که بارننك وناموس عالمیرا بردوش غیرت وفطرت برداشته می کشند که بسرمنزل امن وامان رسانند بدیهی است که تادوش فطنت امراراقوت تمامی نباشد تعهد آن راه بی انتها ننمایند وآنبار سنگین رابسرمنزل مقصودنتوانند رسانید نهایت چون پادشاه را مدبر طبع خرد ورو استدراك صفائی رشته ذات ملکی صفات است اشاره مینماید چه مضایقه .

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب محبوب القلوب مشهور بشمسه وقهقهه

نصیحت اول درباب فواید علم

ای پادشاه بدانکه باب اول بلکه سرسخن دیباچهٔ گوهرمراد و انسانیت و پیروی احکام واجبه حق تعالی آنست که کافه انام راعموم ومشعله افروزان بزم شوکت وشهریاری را خصوصاً واجب است که بعد ازتحقیق مرتبه معرفت ذات واجب الوجود حقـوق عطیات یزدانیرا که موجب نمود علودرجات دینوی واخروی است بجاآررده قدم نزول هر نعمتی ازنعیم زندگانی وحصول سایراسباب دولت وکامرانی رابسپاس وشکری قرینه ساختهچون طبقهٔ ملوك وسلاطین که برگزیدگان نظرمرحمت سبحانی ولذت یافتگـان نعمت سربلند حکمرانی اندازجانب کریم واهب العطایا بعطای وفور نعمت زیاده ازسایرخلق بهرهمندی یافتهاند بجهات لازمه آنست که بیشترازدیگران بزم اطاعت رابشمع سپاس داری افروزند تانخلستان آن مواهب عظیمه راصرصر نعمت زوالی کوشمالی نداده بنیاد هستی اورا قوت استدامت ومقدارآنراافزایش وبرکتی پدیدآید وپادشاهان راعظیمترین شکریو بهترین عبادتی آنست که قدر حلاوت این نعمت که پادشاه علی الاطلاق ایشان را برسر جمعی از بندگان خود نافذ الامروفرمان فرماساخته وتاج اقبال شان راازلالی تمام صفای **تؤتی الملك من تشاء وتعزمن تشاء** زیب وزینت افتخـار داده درطـریق تقدیم این شکر پادشاهانرا برافروختن رایت عدل ومروتست زیراکه عدل آفتابیست عالمتاب وسحابیست ازباران رحمت شاداب که فیض عام او بجمیع خلایق میرسد هر پادشاهی که حرارت آتش ظلم پروانه سوز ظلمه وجبارین را بچترهمایون عدل وحمـایت ازسر رفـاهیت عجزه و بینوایان رفع نماید و مرحم غوررسی بزخم ناسوردل مشعله افشان داد خواهی گذاردهر آینه سرافرازی کونین نامزد اقبال وبخت میمون اوگردد ازآنجاست که درخبروارد شده است که ثواب یکنفس عدالت پادشاه عادل زیاده از اجر عبادت هفتاد ساله عابدان شب خیز است .

لمؤلفه

ثواب یکدمهٔ عدل شاه خیراندیش   به ازعبادت هفتادسال عباد است

زیراکه عبادت شمعیست که فیض تابش آن بغیر ازهمان کاشانه که هست بجای دیگر نتابد یعنی نفع عبادت بجزصاحبش بدیگری نرسد وعدالت خورشیدیست که از مطلع هر

نیت که طلوع کند خاص وعام ازفیوضات آن بهره مندی یابند .

لمؤلفه

تاج استقلال شه عدل است عدل — آب ورنگ گلشن عقل است عدل
شهریاریرا که عدل داد نیست — همچو شهری دان که اوآباد نیست
چون کند کوتاه شه از عدل دست — پایه اقبال او یابد شکست
شه درختست و عدالت بار آن — نخل بی بر را ببرد باغبان
ایشه از عدل خدا اندیشه کن — بگذر از جور و عدالت پیشه کن

ای پادشاه ذوی الاقتدار فیض لذتی که درنعمت عدالت است درمائده عبادت نیست چنانکه مکالمه‌آن زاهد حقایق بین‌بآن پادشاه انصاف قرین ازصدق این مدعانشان‌میدهد ملك سرافراز گفت‌آن بچه منوال بوده کنجور عابدگفت :

حکایت

تمثال جمیلهٔ این نکته را درآئینه تقریر یکی از صیقل گران مرآت حقیقت نمای خردوری درجولان دیدم که یکی از سلاطین‌کامکار صدق شمیم طبقه عجم را که پیوسته دل بنیاد خرد مزکاتش درطلب طریق رضا جوئی ایزد متعال و خزانه عبودیتش از زر و لآلی اطاعت ربانی مالامال‌بودوقتی ازاوقات عزم صادقش رانیت‌کامل عیار بزیارت‌بیت‌الله الحرام صلازده وشوق طواف آنحرم محترم و تقبیل عتبهٔ آن مرجع افتخار عالـم و آدم که مجاهدین‌شرع عقیدت راواسطهٔ قرب‌بساط محبت اوست حقیقی است محرك سلسلهٔ ارادتش شده سالك نیت صدق‌آئین وقاصد خاطر اخلاص بینش محمل آرزو برناقه همت بسته برهنمائی‌های خضرتوفیق مصمم وجازم‌آن سفرخیر اثرگردیده چون بارکان ملك و دولت ومقربین بساط محرمیت مصلحت این اراده نمودگفتند درهرنفسی عروس ثواب‌حج اکبری مربع نشین حجله روزگاربادا گرچه‌این سفرمیمنت‌ارتسام‌را درهرقدم عالم عـالم سعادت ابدی پانداز است نهایت ازآنجاکه شهریارانرا درهنگام ارادهٔ حرکتی حزم و احتیاط عاقبت‌آن ضرور است اگرخداوند بمقتضای مصلحتهای ضروری تاملی دراینباب فرموده بدانچه موافق صلاح بوده باشد اجرافرمایند بصواب نزدیکتر خواهدبودشهریار گفت دراین باب طایرچه مصلحت درفضای خاطرشما درپرواز است‌آنها گفتند اولا آنکه اگر پادشاه بالشکر متوجه‌آن سفرکردند مرکب استطاعت سپاه را تاب قطع مراحل اخراجات اینراه نیست وهمه از احاطه خیرو مکنت حال بیرون روند دیگر آنکه حکمـا گفته‌اند آنقدرکه روح بدنرا قوت و منفعت دارد از وجود پادشاه نیز در جسد مملکت خاصیت ومعاونت متصوراست‌گاه باشدکه چون ظل ظهورشهریار ازفرق ملك باز داشته شود ازجانب مخالفین دست بردی بولایت راه یابد وبه آسانی اصلاح آن ممکن نگردد واگرخداوند بنفس نفیس تنها متوجه‌گردند چون شوارع وراههانا‌امن است وپادشاهان را نیزهمیشه خصمان درکمین میباشند در اینصورت دغدغه‌آن هست‌که مبادا ازطراران و دشمنان بی‌عاقبت‌گمراه خللی‌وچشم زخمی‌بوجود مبارك ولینعمت برسد در هر شق‌شهریار

عالمیانرا اینحرکت معذراست وتوقف برعزیمت ترجیح تمام دارد شهریاررا تدبیروزرا و وکلا مرضی قبول خاطر نیفتاده گفت مرا پنجهٔ شوق ادراك این موهبت گریبان گیر خاطر گردیده تاتحصیل این ثواب نکنم لمحهٔ برسریر استراحت نیارامم وجرعهٔ ازساغر عافیت نیاشامم پس شمارا تدبیری دراین باب لازم است گفتند دراین ولایت شخصی است ازارباب حال وسداد وصاف نوش خمخانهٔ توفیق وانقیاد بکنج صومعه تجرد وآزادگی نشسته ودرهواوهوس تعلقات ازآمیزش خلق برروی خود بسته شاید چنان تواند شدکه خداوند اورا راضی نموده ثواب يك حج ازاوبخرند ازآنجاکه پادشاه را با اهل الله و اصحاب توفیق وتائیدربط صمیمی وخلوص نیتی بود بصومعهٔعابد رفته بعد ازافتتاح ابواب مصادقت شهریار بوی گفت که ای عابد حقایق اسرار شنیده‌ام کـه شصت حج بجاآوردهٔ چون مرا بعضی اسباب واعراض موانع سد راه عزیمت ودریافت این توفیق است استدعا دارم که ثواب يك‌حج بمن بفروشی تامرا خورشید ثوابی ازمطلع حال طلوع نمایدوترا نیزشاهد انتقاعی درآغوش بضاعت درآید گفت خوبست من‌ثواب جمله حج‌ها رابشهریار میفروشم شهریارگفت بهای آنها چه مبلغ میشود که تسلیم کنیم عابدگفت هرقدمی که‌از آن راه قطع کرده‌ام تمام مایعرف عالم شهریارگفت قلیلی ازاسباب که درعالم موجود است درتصرف من است ازاین قراربهای قدمی‌وفا نمینماید عابدگفت‌من‌آسان میکنم بیك شرط اگرچنانچه شهریاربقبول آن‌تن‌دردهد ثواب همه حج‌هاکه گذارده‌ام عایدوبروزگار پادشاه واصل گرددونیم دیناربخزانه خلل راه نیابد ملك گفت‌آن چگونه تواند بودعابد گفت ای ملك ثواب دادیك مظلوم که ازظالم بگیری بمن عنایت‌کن تامن فواید نتایج همه‌حجهابامیرتسلیم کنم حقاکه هنوزصرفه‌من‌برده باشم زیراکه هرذی شوکتی که‌بصفت عدالت وانصاف موصوف باشدوچترمروت وحمایت برق رفاهیت مظلومان گسترد انتظام رونق دستگاه ملکش ازشایبه خلل مصون وبهاردولتش ازخزان زوال مامون وخلق‌در سایه عاطفتش مرفه وحق جل وعلاازوی خشنود گردد.

فرد

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر

دین و دنیا را از این داد و دهش معمور دار

چون پادشاه از عابد نصایح مشفقانه استماع نمود فسخ عزیمت خریدن ثواب حج نمود درصفهٔ سریرعدل وداد جلوس نموده وازافشاندن تخم مروت وازادراك‌لذات‌ثمرات همه عبادات وطاعات شیرین‌کام گردیدای ملك ملك‌آراوای‌پادشاه بندگان امیدگاه‌چراغ اینموعظه بدان منور گردانیدم‌ورایحه عطراین‌مثل بمشام خرد شهریاررسانیدم که‌شهریار را یقین حاصل گرددکه لآلی نتایج توفیقات دوجهانی پرده نشین صدف‌غوررسی وفتوت پادشاهان عدل گسترداد گر است .

نظم

عدل در دنیا نکونامت کند　　　در قیامت نیك فرجامت کند

اندرین عالم مکرم سازدت　　　چون به آن عالم روی بنوازدت

شاهدحقیقت اینمعنی پرده نشین حجله خانه ضمیر حقایق تصویر شهر یار بی نظیر خواهد بود که مقدمات و نظام عالم وانجاح بنی آدم بدون وجود حاکم وممیز عالی انتظام ندارد و ازآنجاست که پادشاه اقلیم لم یزلی که منشور حکمرانی وهستی آن بمهر لایزالی مزین است درهرزمانی ازاوقات پروانچه حل وعقد امور روزگار واستحکام سلسلهٔ نسق وآئین ازمنه واعصاررا بکف کفایت رسول وخلیفه سپرده که واسطه نسق وضابطه جهان وممهد بساط امن وامان ومتکفل امورجهانیان بوده تیر ظلم وجوراقویارا از سینه عجز بینوائی ضعفا به سپرحمایت وممانعت دفع نماید نظر براینکه در اینوقت که محل غیبت امام زمان میباشد وجود شهریاران عادل دراقالیم ربع مسکون بجهة رفع نوایـر تسلط ظلمه وسایر خصوصیات اصلاح حال عالم وعالمیان وحفظ ننگ وسیرت خلق‌الله بجهات عدیده درکار ضروراست پس باید که هریك راخطاب سروری وبلند اقبال بتوقیع وقیع نظرمـرحمت ایزدی پیراسته میگردد درجمیع امور رضای واجب الوجودرا دخل تمام داده علت غائی ریاست رامنحصر بتوفیرزروسیم وادراك لذات نازونعیم وآرایش تعمیرتن وبدن نـدانند که هیچ پادشاهیرا عقلا بوفور مکنت وتن پروری نستوده‌اند بلکه بصفات پسندیده‌عدل واحسان واصلاح مملکت ورعایت رعیت ستایش کرده‌اند حرف شهرت نعمت ازحدبیرون قارون وگفتگوی عدالت وانصاف انوشیروان‌در کتابهٔ قصرزمان واوراق‌السنهٔ پیروجوان ثبت است عموم شهریاران دورانرا خضرراه سلوك‌وسرمشق طریقه ملك داری تواندبود قارون با وجود دعوی اسلام بنحوست دولت مخالفت دعوت رسول عصر فرمود باآنهمه اسباب که بهزارخون جگر تحصیل‌نموده بود طعمه‌کام حشرات الارض گردیدبغیرازدرهم و دیناردداغ حسرت وحرمان ازآن دیناری بمصرف آرزوی‌کام دهانش نرسیده‌وانوشیروان باوجودآتش‌پرستی وکفرازرهگذرانیکه پیوسته طرق‌عدل وانصاف حقانیت مرعی‌داشتی تاچندانکه اثری ازهستی عالم باقی بوده باشد زبان خلق بذکر جمیل او جاری خواهد بودوازآنجا که‌فیض مرحمت‌الهی معاون‌حال‌ارباب عدل‌است یمکن که‌درآخرت‌نیز تخفیفی درعذاب او واقع شود پس دراینصورت هرگاه پادشاه‌کافر بسبب عدل منظورنظرخالق وخلایق بوده درهرعرصهٔ که‌کاروان سخن بارتوصیف وفتوت ونیکوکاری گشایداول‌امتعه حمیده اورا دربساط ظهور جلوه دهند پرمشخص وبدیهی است که اگر پادشاه مسلمانان تخم این صفات‌حمیده درمزرع نیت‌افشانند ازحاصل تلافی وپاداش‌آن دردوجهان خرمنهای خیریت ونتایج نیکو بردارد واگردل حق شناس ودیده بصیرت‌باشد شکرهمین نعمت‌بس که حق تعالی اینقدر قدرت دربازوی تفوق ایشان کرامت نموده که جراحت‌دادمظلومان را ازتنبیه ظلمه مرهم انتقام توانندگذاشت و برشتهٔ عطای موهبت بانتظام شیرازهٔ ازهم گسسته سفینه فقر بینوایان همت توانندگماشت.

لمؤلفه

عدل نوریست‌کزان ملك منور گردد　　　وز نسیمش همه آفاق معطر گردد

عدل پیش آر مراد دل درویش بر آر تا ترا آنچه مرادست میسر گردد

پس پادشاه خجسته سیرت را به مقتضای بلندی لوای فتوت برزمت همت والافرض است که حدیقه نیت ارجمند راازخس وخاشاك جور وظلم که برق خرمن دولت است پاك وپاکیزه ساخته هریك ازمتقدمان امورمملکت ومنتظمان سلسله ریاست رابجاه ومقامی که‌درخورحال ومناسب حدوپایه‌اوست بازدارد وسفله ومفسد وغمازراکه برهمزن‌هنگامه خلق‌الله وسیلاب بیخ وبنیادقصردولت پادشاه وامرااند بسراپردهٔ قرب ومنزلت راه‌ندهند ودرحریم دخل مملکت وتدبیرات محرم نشمارندکه ازاین‌گروه فتنه های عظیم در عالم پدیدآید عدالت پادشاه ناصرومعین حال ملك وسپاه ورعیت است اگر لمحهٔ غافل گردد ظهوربعضی‌مفاسد را سهل‌وکم شمارد رفته رفته‌مفسدان درارتکاب‌بداعتدالی دلیرگردیده نخل مفاسد وتحکم اهل اضرار دربستان دلهاقوی بنیاد وبثمر فتور بارورگردد وآتش فتنه چنان بالاگیردکه دیگربزلال هیچ و سعی ننشیند سلاطین صاحب غیرت‌که نور درد وحمیتی‌سرشته‌تخمیراجزای‌طینت‌ایشان‌بوده‌ومیباشدجمعی که‌سردررقبه‌اطاعت‌وتوسل‌ایشان دارند ازدست انداز جمله خللها حمایت‌کنند ومحفوظ دارند تاهمچو نعیم شاه شهریار مملکت عربستان لوای سعادت مندی وجوانمردی درعرصهٔ بختیاری وعدالت او افراخته گردد و بهار اجلال اورا سموم زوالی درنیابد ملك سرافراز پرسیدکه‌کیفیت حال آن شهریار بچه نحوبوده گلدسته بندریاض معرفت وایقان گفت .

حکایت

نقش مضمون‌این نکته رادرناصیه تقریریکی ازراقمان صحایف اخبارنگاشته‌دیدم که یکی ازبرازندگان تاج وتخت برتری وصف‌آرایان معرکه دولت ورعیت پروری که قامت استعدادش اززیورتشریف فاخره ریاست‌وفرمانفرمائی بعضی ازعربستان آراستگی داشت روزی در ایوان عدل و بذل جلوس نموده اولیای دولت قاهره و ارکان سلطنت باهره هرکس بجای خود متمکن ومستقربودند وآن پادشاه خجسته‌رای‌را آداب وعادت آن بودکه ابواب کوچکدلی ورعایت برچهرهٔ عموم رعایا وبرایاگشوده ازبیم تیغ آبدار وقوت بازوی کشورگشائیش‌پیل عنیف رامجال آن نبودکه مورضعیف‌راکج نگردو بخیال شیردمان‌اندیشه تسلط نخجیرناتوان گذرداگر نسیمی بی‌اجازت قهرمان اختیارش‌بگلزاری داخل‌گردیدی شحنه‌کان دردولت سرای بنقش‌شمشیر بتنبیه‌پای حرکتش راقطع نمودندی واگربحر ازدیده حباب بزورقی خیره نگرستی ملاحان دریای حفظش ازنوك سنان موج چشمش‌رادرآوردندی درآنروز چون وزیراعظم رای صیانتش ازنگارش ارقام دیوان عدل وداد بازپرداخته خوان سالاران سفرهٔ نازونعیم مانند بساط سپهرگستردند قابهای مطعومات الوانرا چون کواکب درخشان جابجا ترتیب دادند شهریار هرلقمهٔ که ازآن اطعمه‌تناول‌مینمودناگوارای طبع لطیفش‌افتاده بهرطعامی دست رسانیدی شبههٔ بخاطرش میرسید ومطلقا احساس‌طعم لقمه ولذتی نمینمود چندانکه بمصالح واصلاح آنها ملاحظه مینمودبحسب ظاهرنقص وعیبی بنظرش درنمی‌آمد ازآنجاکه کمال وهوشمندی شهریار

بود باخوداندیشید که اینمعنی خالی ازسری نیست چون سفره برچیده شد واجزای‌مجلس متفرق گردیدند سالار مطبخ راطلبیده فرمود که ازاین اسباب اطعمه امروزچه چیزابتیاع شده خوانسالار مطبخ گفت همه در سرکارآماده و مهیا بود چیزی خریده نشده هرچند شهریار مبالغه نمود اوهمین راگفت لمحهٔ دیگرشهریار یکی ازمطبخیان جزورا طلبیده اعضای امید اورااز روغن بلستان وعدهٔ انعام‌وشفقت چرب‌ونرم ساخته‌حقیقت‌راازاوسوال نمود مطبخی گفت از قدرعنبرمعین که هرروز داخل‌آش خاصهٔ خداوند میشدنیم دانك کم بود خزانه دارحاضر نبود وازجای دیگر میسر نگردید در این همسایگی عورتی میباشد قدری عنبرباو گمان داشتند خواه ونخواه قیمت باوداده نیمدانك عنبر ازاوگرفته بکار بردند شهریاربازای این تعدی حکم برسیاست سالار مطبخ نمودیکی از محرمان باخبر این ماجرا شده خودرا بخدمت شهریار رسانیده گفت ایها الامیرتنبیه بقدرتقصیرمقتضای عدالت است نیم دانك عنبر باوجودآنکه قیمت نیزداده‌اند قابلیت آن ندارد که شخصی‌را که‌عمرهاست درسایهٔ مرحمت تربیت‌فرموده باشندودراین‌دودمان بحسن خدمت و خلوص عقیدت ممتاز باشد بقتل رسانند شهریار گفت خدم وچاکرشایسته آنراگویند که درتحصیل دولتخواهی ونیکونامی مخدوم خودسر نه پیچد هرگاه قدم اخلاص‌ازدایره متابعت بیرون گذارد وباموروطبع ولی نعمت جرأت ودلیری نماید موافق قاعدهٔ هرملت ومذهبی‌ریختن خون اوواجب باشد.

فرد

زحکم صاحب خودبندهٔ که‌سرپیچد   فکند نیست زپا نخل زندگانی او

فرزندی که خلل رسان نظام ملك ومخرب بنیان‌رفاهیت باشدهرآینه بنابرمصلحتهای ملك داری وآسودگی خلق تنبیه اوازجمله واجبات بود اگرامروز سیاست سالارمطبخ نظر برسهل انگاری ما بتعویق افتد ازآنجاکه اندك امری رابه بسیارآن اتصال میباشد دیگریرا برآن طمع اشارت نموده که مصدرتعدی زیاده ازاین شودرفته رفته آتش بدعت درکانون خاطر مفسدان چنان مشتعل گرددکه مایعرف محیط دراطفای آن نتواندپرداخت شهریاروصاحب حکم درشهریك کس میباشد پس هر کسی رابمقتضای ظهورقوت‌وقدرت آنچه بخاطررسید بتقدیم رساند وبیم بازخواست حاکم وفرمانفرما پنجهٔ بی‌اعتدالی اورا نتابد بسی خللهای‌فاحش حادث‌گردد وهیچکس مالك جان وسیرت ومال خود نباشدگل چینان ریاض ریاست که بزلال‌چشمه‌نظام وقانون‌سلطنت گلزارمروت راسیراب‌میساخته‌اند بمحض ظهور اندك بی‌ادبی بفرزندان خود به‌تنبیهات وبازخواست های عظیم مینمودانند تابیگانگان وسایر اقویا را دیگر رغبت‌احداث جورنگردد مگروزیررا مقدمهٔ آن‌پادشاه وپسراومسموع نگردیده وزیر چون خامه سر بسجده گاه تحریر عبودیت گذارده گفت‌آن بچه منوال بود پادشاه گفت .

حکایت

در سراسر حدیقهٔ مقالات یکی از اصحاب سیرتفرج مینمودم‌گل اینمدعا را چنان

شکفته یافتم که یکی از چمن آرایان بهار دولت و سروری را فرزندی بود که پیوسته در سریر محبت نیاز و نعمت عزو احترام پرورش دادی و ابواب التفات بر چهرهٔ خاطرش گشادی روزی بتقریبی یکی از خدمه شهریاررا طپانچهٔ برخسارزده واینمعنی بسمع آن پادشاه آگاه‌دل هوشمند رسیده ازآنجاکه همه استحکام وضوابط قواعد عدالت‌وانصاف رابوجودلازمی وشرط سزاوار مراعات نمودی وبهیچ وجه خلاف ادب راتمکین نفرمودی اینمعنی بروی سرایت تمام نموده از غیرت مانند مار برخود پیچیده با خود اندیشید که جزئیات راسهل انگاشتن موجب زیادتی جرات وتسلط اقویا وباعث عدم‌آسودگی ضعفاو ظهور احداث مفاسدکلی است اگربحسب غفلت ومساهله در انقطاع رشته ممانعت این نحو امور تغافل واقع شود همه‌کس را هوس حکمرانی و رغبت تسلط جور در سراست هر کس آنچه خواهد بکند وچنان گردد که ازعهده اصلاح آن بیرون نتوان آمد منتظر وقت بود تاکجا تلخی تلافی این بی‌ادبیرا بوی بچشاند تااینکه روزی سبافی چندقبضهٔ شمشیر ساخته بنظرشهریارآورده وشهریار بفرزند گفت از این شمشیرها دو شمشیرانتخاب کن شاهزاده دوقبضه شمشیر انتخاب کرد پادشاه فرمود که این هردو شمشیررا دریك غلاف نمای شاهزاده هرچند سعی نمود نتوانست گفت همواره خطوط جوهر تیغ شهریارطغرای عنوان مثال‌نصرت پادشاه گیتی پناه باد دوتیغ دریك غلاف راست نیاید ودریك ملك دو امیر نشاید امیر برآشفت وطپانچه بروی زدو گفت‌ای بیهوده سنج خطاکارخود میگوئی که دوامیر دریك ملك نتوانند بود چرابقبول اینمعنی تن درنداده باما درریاست‌داعیه‌شراکت داری شاهزاده رارنگ ازصورت پریده ازاین اعتراضات متوهم ومتفکر گردیده دانست که گل این خطاب شکفته نسیم‌چه وجه‌است‌سردرپیش‌افکنده گفت‌معاذالله که اینمعنی‌هرگز درخاطر صدق اندیش بنده رسیده باشد پادشاهرا ملك وسرافرازی ارزانی باد شهریار گفت شنیده‌ام که یکی ازخدمه راطپانچه زده اگرپادشاه منم ترا جرأت ارتکاب این امر ازچه سبب بوداین مرتبه قلم عفوبرجرایم خطای‌تو کشیدم واین بیباکی راگذرانیدم‌اگر من بعد بگوشم برسانند که به‌اقدام چنین جرأتی پرداخته مورد سیاست وتنبیه بلیغ‌خواهی گردید غرض ازایراداین مثل‌آن بود که باوجودآنکه ازفرزند عزیزتر نمیباشدپادشاهان بانام وننك‌راحب‌آراستن ملك‌ورفاه زیردستان وعجزه‌زیاده‌ازمهرفرزند درخاطرمستولی بوده‌ای‌وزیرروشن ضمیرچنین ناشایستگان مردود نظر عاطفتند دراجرای سیاست ایشان تامل‌کمال غفلت باشد وزیردیگرباره دست بحلقه تضرع زده سلسلهٔ التماس را بحرکت آورده پادشاه ازسرخونش درگذشت وفرمودازشهرش اخراج نمودند وهمانساعت‌فرمود که‌آن عورت را حاضرساختند وازوی عجزمعذرت خواسته گفت شنیده‌ام که ازمنسوبان ما چنین جبری بتوواقع شده اینمعنی برخلاف خواهش طبع ما چهره‌گشاگردیده شهریار بخزانه دارگفت چه مقدار عنبردرسرکار ماموجود است گفت یمکن که سه هزار مثقال در خزانه باشد گفت بروهمه راباهزار درهم نقره حاضر بنمای خزانه دارعنبررا بازر بخدمت ملك‌آورد گفت اینها همه قیمت نیم دانگ عنبرتست آن ضعیفه زبان بدعا وثنای شهریار

گشوده زر و عنبر را که مبلغ های خطیر بهای آن بود متصرف گردید ایشهریار بدانکه نقاب ازروی شاهد این مقال بدآن‌جهة برداشتم و قدم جرأت‌درراه تعداد آن بدان سبب گذاشتم که برشهریار کامکارظاهر گردد که سلاطین که‌درفکرمراقبت حال رعایا وانتظام قواعد عدالت بوده‌اند تاچه مرتبه کوشش مینموده اند .

نظم

مگردان رخ از عدل‌ایشهریار — که تا سازدت محرم کردگار
چو امروز دستی ترا داده اند — بکف رشتهٔ حکم بنهاده اند
بمعموری ملك غفلت مکن — تعلل بحال رعیت مکن
که فردا زچنگ عقاب عتاب — رهاند ترا نیکوئی از عذاب
به بین کجرویهای افلاك را — مغرور بازی چرخ بی باك را
مکن تکیه بر التفات جهان — که باچون توبسیارشد مهربان
بپرورد در مهد اقبال جاه — بر آراستش منزل و دستگاه
بقارون زر و نعمت و مال داد — به دارا بسر تاج شاهی نهاد
فکند عاقبت جمله را بر زمین — گرفت‌ازهمه‌تاج وتخت ونگین
همه با دل و جان اندوهناك — بمردند و رفتند در زیر خاك
نظر کن بپایان کرداز خویش — بیندیش از آخر کار خویش
اگر با خدایت سروکار هست — مکن کوته‌ازعدل‌وانصاف دست
بملك و بمال جهان دل منه — بدست هوا و هوس سر مده
که در حشروقت جواب‌وسئوال — بکارت نیاید زر وحکم مال

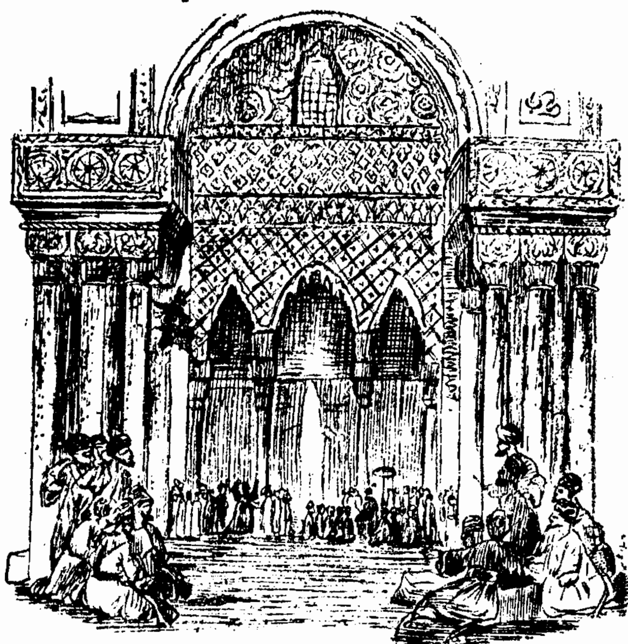
علما گفته‌اند که عدل مساوی وبی تفاوت میان خلق رانگاه داشتن است یعنی‌یکی رابردیگری مسلط نسازند وظلم قوی‌رابرضعیف روانداراند نشان پادشاه عادل‌آن‌باشد که‌آستین وجود خودرا حصار صیانت حال رعیت وحارس امنیت مملکت تصور کرده نقد و جنس خزانه عافیت و سلامت حال را صرف تعمیر اختلال اوضاع خلایق و خرج اسباب معموری ولایت نماید که هرآینه وجود پادشاه محض انتفاع خلایق میباشد اگر نقص و خللی دراعضای اوبهمرسد نه‌ازراه قصوراعضا بلکه ازسبب اینکه به‌یکی ازاسباب‌سلسلهٔ رعیت پروری وعدالت گستری خلل راه یافته مکدر باشد چنانکه آن شهریار باعدل‌وداد از این رهگذر نهایت کدورت داشت ملك سرافراز پرسید که آن چگونه بود کنجور عابد گفت .

حکایت

یکی‌ازنظاره کیان‌حسن دل‌آرای عرا یس‌اخبار که درعین گل چینی تمتع بهارستان رخسار شاهد دلربای‌سخنوری بودباشارهٔ گوشه ابروی جمیلهٔ کلام موزونش بغورمضمون این نکته چنین بهره‌مند گردید که یکی ازمشاطه گان شواهد جمال شهریاری واجلال که کیفیت‌شراب بیخمارمروت خانه‌زاد میکده طبع عدالت اندیش اوبودی ورای منیراصابت تصویرش ازقواعد تدبیرات ملکی وضوابط حکمتهای عملی بیدرقکی راه دانش‌افلاطون

توانستی نمود وقتی ازاوقات بحسب قضایا واتفاق ویرا عارضهٔ درگوش بهمرسید درحس سامعهٔ اوازاین سبب نقصی وفتوری راه یافت وچندانکه اطبا ازدیدهٔ اهتمام وقانون معالجه اشارت بشفای اومینمودند واجزای این تدبیررا بهاون سعی میسودند چنان اتفاق نیفتاد که معجونی دردفع این مرض ترکیب توانند کردشهریاررا این معنی باعث رمد دیدهٔصبر وقرار گردیده محرمان ومقربان بجهة اطمینان خاطر شهریار سخنان بیان مینمودندشهریار گفت شما این گفتگو ها را بحسب مزاج و خورسندی خاطر من میگوئید معاذ الله که مرا ازقضایای یزدانی تخلف و تقاعدی در خاطر بوده باشد الحمدالله الواحد القهار شرط بندگی مستلزم آن نیست که از سبب وقوع این نحو سوانح خللی در استقامت ارکان بندگی بهمرسد بلکه درحالت ظهورصعوبات وامراض زیاده ازایام رفاهیت وصحت بلوازم اطاعت و شکر گذاری باید پرداخت چنانکه حکایت آنخواجه و غلام ترانه صدق این مقصد را بگوش هوش ارباب بصیرت و یقین میرساند محرمان استفسار نمودند که آن بچه عنوان بود شهریار گفت .

حکایت



یکی از تاجران متاع استطاعت وجاه راغلامی بود نیك اخلاص که پروردهٔ نمك اختصاص درادائی خدمات شایسته وحسن عقیدت که باخواجه خود داشت همه وقت مهربانی های لایقه و نوازشات مشفقانه ازمولای خود میدید و بنعمتهای مهر و التفات بی اندازه کامیاب میگردیدروزی خواجه او برسم امتحان خیار تلخ به اوداده گفت بخور او مانند شکر بتازه روئی و شیرین کامی تمام خورده ازراه انتعاش شکر گذاری احسان خواجه مینمود خواجه ازروی تعجب ازغلام پرسید خیار باین تلخی راکه تصور خوردنش در اندیشه هیچ کامی نمیگذشت بچه نحو برخودگوارا ساختی که مطلقا تلخی او بذائقه ات اثر نکرد گفت آنرا بشهد توجهات ولی نعمت ممزوج ساختم تا حلاوت بخش کام اخلاصم گردید عمرهاست که بهره مندانگبین خوان التفات آنمخدومم دراین مدت از نعمتهای لطیف سفره احسانت لذتهای عظیم یافته ام اگر یکمرتبه درجنب این عطایا خیار تلخی خورده باشیم شرط بندگی مقتضی آن نیست که

چین درجبین صداقت افکنم وحق آن نعمتها فراموش نمایم خواجه راسخن بحقیقت آمیخته غلام وحسن‌شکر گذاری‌اومحرك سلسلهٔ شفقت گردیده انواع مهربانیها نمود اینمثل حقیقت اندیش نمونه‌ایست از آنکه اگر بندگان در هنگام شداید و خلل نعمتهای گوناگون را بخاطر رسانیده وبشکرمنعم حقیقی اشتغال نمایند بدیهی است که ازسرکارشاهنشاه کشور لم یزل موظف بانعامات غیرمتناهی خواهند گردید .

لمؤلفه

هر آن بنده کز صافی طینتش — بود یك جهت با ولی نعمتش
برد کوی فیروزی و احتـرام — شود مقبل دیدهٔ خـاص و عـام
مگردان رخ از طاعت وبندگی — که‌یابی ازاین شیوه فرخندگی
تواند شد آن بنده رستگـار — که جوید رضای خداوندگـار

مرانظر بالطاف‌الهی این معنی بازدیاد سپاس داری اشاره مینماید اما چون‌رشته کفایت حال فوجی‌از بندگان‌یزدانی‌را در کف‌استعدادم‌نهاده‌اند از آن‌میترسم که‌روزی‌داد خواهی‌ازجورظالمی بتظلم‌وشکاف آیدمن‌شکوه بینوای ستمرسیده‌راتدارك‌نمیتوانم کرداین این‌غفلت موجب خذلان وشرمساری شود ای‌پادشاه راه حقایق آگاه راه تقریر این‌نکته ارجمند بدان پیمودم ونوای این مثل دلپذیر سرودم که شهریار عدالت شعار را اشتباهی نماند که‌شهریاران‌راخط جهانداری که طالب‌نام‌وجویای‌کام بوده‌اند شکفتگی گلزارصحت وحیات رابجهة قدرت غورحال انجاح امورمتوسلان‌میخواسته‌اند وچهره جمیله بهبودرا ازآب ورنك صفات ممدوحه می‌آراسته‌اند .

نصیحت دوم درآداب حلم وعفو وحیا



برضمیر منیر اکسیر نظیرشهریار جهان گیرصاحب شعورمخفی ومستور نخواهدبود که یکی ازارکان‌آداب حق شناسی که لب‌تشنگان زلال چشمه سارمرحمت ربانی‌راعموماً وشهریاران رفعت سریر را خصوصاً ازتشنگی بادیه عقوبات برهاند وازصاف کوثرفیض رحمت ومغفرت سیراب گرداندعفواست وعفو بمعنی بخشیدن گناه اهل جرم درهنگام‌تسلط

واستیلای غضب فرو خوردن خشم است .

درخبر است که نخل عفورا چندشاخ است وازهرشاخی چند ثمر ثواب وحسنه آویخته و هیچکس رابدان ثمرات دستی ودخلی نیست مگرصاحب عفورا پس دراینصورت هر بنده فرخنده که ابلق این صفت عاقبت محمودرا زیورتاج نیت خود گرداند رستگار عقوبات دو جهانی وسرشارجام ادراك فیوضات جاودانی باشد یکی ازجمله صفات کامله الهی عفواست وحضرت رب جلیل پیغمبر خودرا بمقتضای آیه کریمه **خذالعفو** بآشامیدن ساغرعفواشارت فرموده واین ازجمله خصالیست که بسبب ارتکاب آن پادشاهان رافروغی درمشعل ازدیادواقبال و کامگاری بهمرسد و کوکب سعادت واجلال را ازکسوت پستی و زوال صیانت نماید از آنجا که اکابر واصاغر روزگار هر کس بحلیه رنگین حیات محلی و کاخ وجود آن ازارکان عناصراربعه برپاست بغیراز انبیا وائمه کسی نیست که بهوا وهوس دامن احوالش به لوث مناهی وعصیان نیاراید عمداً وسهواً خطاوجرمی ازآن بجلوه گاه ظهور نیاید وهرصاحب تقصیری راچشم امید برعفورحمت ایزدی باشد وهمچین که بندگان را ازخالق چشمداشت این موهبت است خدم راازمولاوضعیف راازتوانا نیز آن توقع است که قلم عفو برجریده زلالت او کشیده نام خطای اونبرند وبسرپنجه غضب جباری پرده او ندرند .

فرد

اگر توقع بخشایش ازخدا داری	زروی عفو کرم بر گناهکاران بخش

عقلا گفته اند که عقل نردبانیست که بپای داری اوبرفراز ایوان درجات عالیه هر دوجهانی توان دید درعرصهٔ بازار محشر که نقد وجنس ثواب و گناهرا در بیع گاه ردو قبول جلوه میدهند زرهیچ شایستکی رایج ترازدرهم کامل عفو نیست هر آینه دانکی از آنمعل هر کس را باشد تواند که خریدار متاع نفیسه مغفرت ایزد لایزال گردد و منشور نجات او ازدیوان پادشاه کشور بیچونی امضا شودفی الحقیقة عفووحلم مرکبی است که فارس خودرا سلامت بمنزل امن آباد مقصود رساند وسپریست که ممانعت تیروتیغ چندین بلیات وحوادث نماید چنانکه آن پادشاه صاحب جاه راعفو ازخطر افتادن بارگاه نجات داده ابواب فیوضات برروی او گشاد ملك سرافراز پرسید که خلاصهٔ مضمون آن روایت بچه نحو بوده آنسرخط نویس دیوان سعادت گفت ای حمیده ممهدبساط حشمت وکامگاری

نظم

فلك تابع عزم و رأی تو باد	ظفر ناصر مدعای تو باد
بگردون بود مهررا تا مقام	بود گردش روزگارت بکام
ترا طالع و بخت فرخنده باد	به تیغت سر دشمن افکنده باد

حکایت

یکی ازعندلیبان چمن وفاق درگلشن دلگشای اتفاق بهسرود وبیان این نکته روح افزادستان سرا گردید که وقتی ازاوقات پیشین یکی ازپروش یافتگان دارالنعم امارت و بختیاری وچهره پردازان عرایس دولت و کامگاری که همواره ازگلگونه عدل ودادرخسارهٔ

شاهدصدق نیت‌راآب ورنگ‌آسایش دادی وخازن گنج خانه خلق خلیقش درخزانه‌مروت و انصاف بـر چهرهٔ امید دلها گشادی روزی مانند مردمك دیـده در صدر سریر حدیقه حکمرانی نشسته بودیکی ازخدام بارگاه مروحه دردست گرفته بر بالای‌سراوایستاد ویرا باد میزد دراثنای باد زدن ساقی غفلت ازباده نعاش بگوش هوشش کرده بی‌اختیارسستی براعضای اودست یافت وپایش ازپیش دررفته به‌بالای امیرافتاد ودسته مـروحه بشدت هرچه تمامتر برجبههٔ امیرخورده بشکست وخون بسیارفروریخت خادم راخوف و خجالت اینخطای بزرگ ازخواب غفلت بیدار کرده قطع نظر ازحیات خودنموده‌درگوشهٔ گریخته مخفی گردید هواخواهان وفدویان امیرهجوم آورده زخم‌ویرا بستند وخواستند بگوشمالی وتنبیه خادم پردازند امیر آنگروه را منع کرده گفت بدیهی است که آن بیچاره که نقد اخلاصش مکرر برمحك امتحان تحقیق شده بظهورچنین جرأت وخطائی عمداً اقدام‌نکرده بعدم اختیار اواین غفلت چهره گشاگردیده زیراکه هیچ ذیشعوری ندانسته مصدراین‌نحو افعال نمیگردد وبقبول خجلت خودتن درنمیدهد اکنون سراپا غرقه بحرعرق شرمساری وگداخته شعلهٔ ندامت وخطاکاریست آنرا تلخکامیهای همین انفعال بس است آزادگانرا عقیدت بدان اشارت مینماید که متصدیان تقدیم این نحواموررا درچنین حالتی ازشعله‌زار اضطراب ندامت واندوه درآوردند که گداختگان آتش خطاکاریرا صعوبت هیچ عذابـی شدید ترازسوزگدازجحیم شرمساری وانفعال نمیباشد .

فرد

در آتشم بیفکن و نامگنه مبر کاتش به‌گرمی‌عرق انفعال‌نیست

ودیگرآنکه عفوشیوهٔ نیك بختان‌آزاده باشد تاتوازسرخطای زیردست خود بر نخیزی حق تعالی نیزازجرم وخطای تودرنگذرد و طالبان‌راه مغفرت یزدان‌را بسرمنزل راحت رسیدن دلیلی بهترازاین اشاره نیست که ازجانب کریم ذوالغفران بحضرت سلیمان وسید محرمان پرسیدند که آن بچه منوال بود گفت.

حکایت

ثمراین نکته راازشاخسار نخل حدیقه نطق وبیان یکی ازنخل بندان بساتین‌اخبار وآثار بدست آوردم که‌چون بحسب فرمان‌شاهنشاه‌اقلیم جود وامتنان نوبت حکمرانی‌قلمرو رسالت‌واحترام‌ودعوت‌احکام ملك‌علام بحضرت سلیمان (ع)رسید روزی آنحضرت بکوکبه و جبروت هرچـه تمامتر برصدر صفهٔ فرمانفرمائی جلوس نموده امرا و وزرا و اصناف لشکریان وطبقات انواع انس وجان ووحوش وطیوروسایر مخلوقات درخدمتش حاضر بودندگروه‌طیور از چتربال انقیاد و اطاعت سایه برفرق‌مبارك‌آنحضرت افکنده بودند اتفاقاً برفراز تخت اندکی‌آفتاب تابیده بودآن حضرت پرسید مگرمرغی ازمرغان غایب گردیده که ازخالی بودن جای‌آن دراین مکان‌آفتاب تافته‌آن مرغان دراوج اطاعت بال افشان وازمنقار بندگی بصیغه مدح وثناخوش‌الحان گردیده گفتند یاحضرت رسول رب‌ـ العزه هدهد غایب گردیده حضرت‌آغاز تهدید ووعید فرمودند که چـون هدهد پیدا شود

آنرا بسبب این جرأت وجسارت براین حرکت بسخت‌ترین عذابی معذب گردانم اگر عذری موجه ووجه شایسته راشفیع خود نسازدآنرا میکشم حضرت رب جلیل جبرئیل امین را فرستاده اعلام فرمودکه ای سلیمان وعدهٔ کشتن وعذاب سخت باین مرغ ضعیف نمودی چرا نگفتی که اورا عفو کنم و تقصیرش را در پذیرم زیراکه وعدهٔ عفو و مروت برحم نزدیك تراست ونزدمن بهترین خلایق کسیست که زیردست خودرا رحم نماید ای محرمان شبستانی حکمرانی ازتنبیه مظلومی که نادانسته ازآن خطا ولغزشی صادرشده باشد چه برآید ویمکن که ازعفوآن گره چند ازکار بسته بگشاید ولطف ایزدی بسبب این وسیله ماراازعقبه نجات‌دهد امیرخادم راطلبیده بمقتضای آیه کریمه **الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس** از مائده دلنوازیهای گوناگون کریمانه آنرا شیرین کام ساخت وبانعام خاصش مخصوص وبهره مندگردانید ومهتری خدام بارگاه را باوتفویض فرموده گفت هیچ غم مخورکه مرا حسن عقیدت تو ظاهراست ویقینم حاصل گردیده که اینمعنی بعدم رضای توازقوه بفعل آمده وقاعده امیرچنان بودکه هرروز بامداد تاظهر به بارگاه براورنك عدالت نشسته بغورحال ودرد دل عجزه وضعفا رسیدی وازسرمهٔ انصاف و تمیز رمد ظلم و جور از دیدهٔ شاهد مملکت زایل گردانیدی چون درآنروز جراحتش قدری دردمندی داشت‌جراحان‌مرهم گذاشتند و کلابموقف عرض رسانیدند که اکنون‌مناسب حال آنست که امیردرخلوت خاص رفته امروز برصدرآرائی و ساده‌آرام‌گیرند وآسوده گشته تاآن دردمندیرا تخفیفی طاری گردد امیر برخواسته متوجه حریم خاص شده چون قدمی چند برداشت وازبارگاه بیرون رفت بی‌سبب وجهت شکستی باساس عمارت بارگاه راه یافته‌چون بنای‌وعده بخیلان‌ازپای درآمدامیرروی بیاران نموده گفت شکر مرخدایرا که بسبب اینقدرنیکوئی که ازبنده بزبردستی صادر میگردد اینهمه عطیات‌کامله بظهور میرساندهرآینه‌وقوع اینحرکت وظهوررفروخوردن خشم وترك عقوبت آنخادم باعث‌چهره گشائی بهارستان سعادات وافزونی طراوت گلزار ایام امتداد زندگانی وحیات‌ماگردید اگرچنانچه اینمعنی ازقوه بفعل نمیآمد چه احتمال داشت که پیش ازوقت معلوم‌ازبارگاه بیرون آیم بمقتضای **الخیر وماوقع** این‌سانحه‌محرك‌آن گردید تابیرون آمدن آنخانه‌فرود آمد وباچندین کس ازخطر اینحادثه خطیر صحیح و سالم مانده غبارالم بردامن وجود هیچکس منشست ای مظهر تجلیات دل‌آگاهی وای مطلع صبح صادق پادشاهی از جحیم خشم درآی وبکعبهٔ عفووحلم برای که چنانچه صندل دردسر راز داید زلال عفونیزلوث گناه ازکسوت وجودزایل نماید بااهل جرم بدیده عفونگر تاصاحب لطفت خوانند و از جملهٔ ارباب جوروظلمت ندانند وچهره نیت خودرا بخال وخط حلم بیارای کـه دل حلیم تکیه‌گاه مهر کریم است ممهدان فضل ویقین دانشمندان خردآئین گفته‌اند که اگرعفورا مجسم گردانند ترکیب‌روشنائی درنظرها جلوه نماید که ازشعشعهٔ جمالش عالم برافروزد و هیچ دیدهٔ محیط ادراك لقایش نتواندگردید و چشم عقل از آن شکفتگی دلپذیر تر ندیده باشد .

نظم

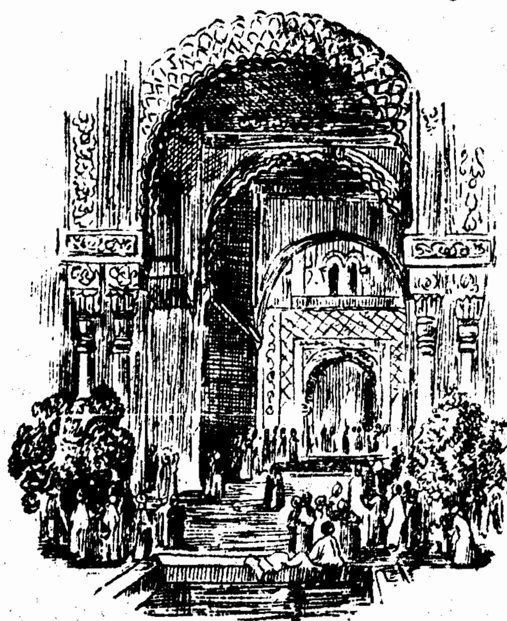
چو بینی مجرمی‌راعاجز خویش — مرنجان ز انتقام او بیندیش
که‌هر قدرت که باحق هست امید — دلش هم از تودارد چشم تائید
به بخش آنرا که تالطف خدایت — ز روی مرحمت بخشدخطایت

نصیحت سیم درتحصیل ملازم وفادار

ای پادشاه فیروز بخت وای برازنده تاج و تخت‌آداب سیم که اکلیل روز افزونی سلاطین راگوهریست بی‌بها ونهال دولت و کامرانی را بهاریست نزهت افزاآنست که چون انتظام هیچ سلسلهٔ رابیوجود عمله وفعله ممکن ومیسر نیست وهرشغلی وعملی رااز امور کلی وجزوی عاملی ضروراست ازآنجاکه مقدمات پادشاهیراکه عمده واعظم‌امور عالم است بطریق اولی بعملـه و مصالح اسباب ضروری احتیاج تمام است تا بامداد و معاونت‌آنها دستگاه سلطنت رانیزرونق وآرایش پدیدآید زیراکه هیچ ذیشوکتی به‌تنهائی نتواند متکفل تمشیت وفیصل مهمات ومعاملات مملکت شود بانفرده به‌تنظیم‌امور وتقدیم حوایج خلق بیرون تواندآمد پس‌بناء علی ذالك شهریاررا بجهت پرداختن مهام وشغلهای لازمی ریاست فوجی از عمال وکارکنان که عبارت از وزراوو کلا وسایرامرا بوده باشد ضرور و درکار استْ پس اولی چنانست که جمعی را از ارباب عقل و تمیز که هراصل وطینت ایشان ازآب وتاب نجابت وفروغ اصالت نامی باشند ودرمدرس کمال و اصابت رای از کلیات‌قانون نیکوئی ذات وحسن‌سلوك وتقدس صفات وکارآگاهی بهره‌مندی‌کامل حاصل نموده باشند وچراغ علوفطرت وشمورایشان در بزم خیرخواهی وکامل عیاری بر افروخته باشد در امور مملکت دخلی باید داد و بمراتب عالیه تفویض مهام و مناصب سربلندی باید ساخت تا بدستیاری تدبیرات و حسن مهـارت آنها جمیع کار ها وخصوصیات ضوابط ملك داری برحسب خیروصلاح ازپیش رود زیراکه از چنین گروهی هرامری برخلاف ضابطه خیریت وتقویت حال فقراوبرایا وتحصیل دعای خیروسایرامور صالحه بظهورنرسد وآنچه سازند وپردازند ازشایبه نقص وقصورمبرا وبصلاح دولت و معموری مملکت مقرون باشد وخاص وعام ازاین سبب بکاروشغل مخصوصهٔ خود مشغول ومربع نشین مهدآسایش و راحت بوده بهزار زبان بشکر گذاری اینمعنی و بدعای خیر صاحب‌آنملك اقدام نمایند هرگاه‌عاملان ومنتظمان دستگاه ریاست‌چنین باشند روزبروز وانًا فانًا استحکام دربنیان قصروامتداد دولت وآب رنگ تازه درگلشن اقتداروحشمت آن شهریارعلاوه وضمیمه‌گردیده پنجهٔ خلل‌وفسادازهیچ طرف بگریبان اقبال‌آن‌پادشاه وگردفتوری بدامن انتظام ملك وعافیت خلق الله نـرسد هرچندکه وجود چنان ملازم و چاکری‌که بحسب سلامت نفس مدعا ومطلب ولی نعمتش‌رابرمقتضای خاطر وخواهشهای

نفسانی خود ترجیح داده نقد خلاصهٔ زندگانی را به بهای متاع نیکنامی واسباب حصول خیریت کار وحال مخدوم خود دهد بسیار کم بلکه چون معنی وفا وصورت عنقا اورا درعالم وجود نشانی نیست نهایت اگر بحسب نوا دراتفاقات یکی‌از صاحبان اقبال چنین اتفاق افتد که همای وجود ملازم شایسته بدام اخلاص کیشی بخت مسعودش درآید آنرا ازجملهٔ یاریهای اقبال بلکه ازشفقتهای کامله ایزدمتعال تصور کند که چاکران مطبع عاقل وفادار ممد پایهٔ دولت وطراوت بخش گلزارآبرو واعتبارمخادیم خود باشند حکایت آن ملازم حمیده خصال که موجب افتتاح ابواب سعادت وفیروزی آن امیر معزول و مغضوب گردیددرصدق اینمدعاشاهدیست صادق وسندیست ناطق ملك سرافراز پرسید که‌چگونه بود کنجور گفت :

لمؤلفه



ایا شاه دین دار عالی مقام
بود درگهت مرجع خاص وعام
همیشه دلت شاد فیروز باد
شبت عشرت و روز نوروز باد
ترا بخت و اقبال باشد بلند
وجودت بود ایمن از هر گزند
بکام تو گردش کند آسمان
بعزم تو نصرت بود همعنان
ترا باد خرم ریاض جلال
کند روز خصم تو رو درزوال

حکایت

ای ریاض‌آرای بهارستان‌سروری نقش‌این‌وثیقه را درردرهم‌کامل‌عیاری نطق گوهر با لطیفه سنجی چنین مشاهده کردم که در عهد سلف بملکت ایران یکی ازسبق‌آموزان قواعد پادشاهی وحسن اخلاق که بذهن مستقیم اقبال بلند وزینت ارجمند اکتساب مسائل ارشاد و قانون ریاست وحکمرانی نموده‌بود طبع لطیفش بتفرج وگشت‌وشکار میل و رغبت تمام داشت واکثر اوقات بامحرمان قویم الاخلاص وندیمان خاص‌الخاص بعد از فراغ انجام امور مملکت بشکار رفتی وصید نشاط را بدام مقصود گرفتی آنشهریار باوقاررا بازی بود دلنواز نام‌چه بازاز لطف شمایل وحسن پیکراندام محبوب دلخواه ومعشوق سراپا نازوبهزار عشوه در پرواز بشاهین تیزنگاه فوج کبوتر دلها را صید نمودی وددرروش شکار و جلدی رفتار برعقاب نظر وبحر خیال تقدم‌جستی تیزچنگالی که هر گاه عزم شکارصیدی مکنون خاطر کردی خودرا ازپروازشعاع آفتاب تیزتر بصید رسانیدی وددرهنگام طیران

شهباز نظر درك سرعتش‌را نتوانستی نمود و نسرطایر چرخ‌را کمترین شکار خودتصور نمودی شهریار را بدلنواز مانند جسم وروح تعلق سرشاری بود وازچندین جوازعی که درسرکار همایون بود آنرازیاده دوست داشتی‌وپیوسته درقوشخانهٔ عاطفت ازسینهٔ کبك التفات طعمه‌دادی چنان اتفاق افتادکه روزی درشکارگاه دلنوازپی صیدی چندان پرواز نمودکه‌از نظر غایب گردید پادشاه با خاص و عام سپاه چندانکه بجستجوی آن در اطراف واکناف تردد کردند اثری از دلنواز بهمنرسید چون نسر طایر آفتاب در آشیان مغرب قرار گرفت و غراب شام طایر گردید پادشاه تنگدل و اندوه‌گین عودنمود روز دیگر که‌شنقار آفتاب عالمتاب ازآشیان مشرق قرار بال پرواز گشوده ودرفضای شکارگاه چرخ اخضر سیار گردید شهریار بطلب دلنواز باجمیع‌سپاه متوجه صحرا گردیده بتفحص دلنواز به‌نشیب‌وفرازمتفرق شدند پادشاه فرمودکه برذمت نیت تصمیم نمودم‌که هرکس دلنوازرابدست آورد مخزن بضاعت اورا از زر وسیم هر گونه نعمتی که خواهد مالامال کردانم پیر و جوان درآن بیابان ریك روان بهر جانب متردد وپریشان گشته گرم عنان وشتابان بودندازقضا یکی ازامراءشهریار سال گذشته بنابر ظهور غمازی اهل غرض ونفاق که‌دربارهٔ او نسبت داده بودنداز کار ومهم‌معزول مال واسباب اورا بالتمام بسر کار شهریار ضبط فرموده بودند و او مغضوب و مقصر بکوشه بینوائی عزلت اختیار کرد وازعسرت وبی سروسامانی کار او بمعراج اضطرار رسیده بود اتفاقاً اورا ملازمی بود از رسوخ اعتقاد سردرآستان کاخ اطاعت و خدمت گذاشته بتحصیل اوقات گذران وتکفل حال مخدوم خود اشتغال داشته ازقضا درآنروز ملازم آن امیر نیز بعزم اینکه شاید صید این مقصود بدام تمنای او افتد ووسیله نجات‌او ورفاه حال‌ولی‌نعمتش گردد درآنصحرا آمده او نیز بتفحص مشغول بوداز آنجاکه جوینده هرسببی ازدردولتخانه‌مسبب الاسباب جود ورحمت محروم برنمیکردد وبمقتضای تقدیرات آسمانی و اتفاقات حسنه چنان اتفاق افتادکه دلنواز چون نور در چشم مقصود او آمده اورا بهر نحوکه بود وتوانست بدست آورده بخدمت شهریارآورد پادشاهرا چون چشم برجمال مطلوب افتاد طایر روحش‌که طبلهٔ گردنش درخیال پریشانی بود در بهلهٔ اطمینان آرام گرفت ودلنواز را بدست گرفته سرو رویش را بوسه داد آنملازم امیر را از کثافت لباس واختلال ظاهر حال‌شهریاررا ازجملهٔ دهاقین ومرزبانان‌مزارع آنصحرا تصور فرموده گفت هرمطلبی که مطمح نظر مدعای تست عرض‌نما ملازم امیر سحاب دیده بی‌اختیار قطرات اشك باریده گفت

لمؤلفه

ای بلند اختر شه چرخ اقتدار — کزوجودت فخر دارد روزگار
تا بنامت‌کوس دولت شد بلند — گشت اقبال جهان فیروز مند
سرفرازی یافت درعهدت اسید — شد پریشانی چه عنقا نا پدید
چون‌توخورشیدی‌ببرج‌عدل‌وداد — خاطر ایام کی دارد بیاد

تا ببزم چرخ شمع آفتاب بر فروزد اینچنین بارنك وآب
باد دایم آیه فتح و مبین خاتم عزم ترا نقش و نگین

چون ثنا ودعای پادشاه را بجاآورد خاموش بایستاد شهریار چون گریه بی اختیار وتغییرحال وتأمل اورا دید گفت درچنین حالتی که همای مقصود سایه گسترفرق اقبالت گشته وابرمراد برسر کشت طالع تو درحین ریزش است گریه واضطراروتأمل را سبب چیست گفت ایشاه عالم وعالمیان پناه مرا مخدومیست ازخاندان دولت واحترام دودمان بزرگی واحترام وجودش دربدایت حال مانندگل درحدیقهٔ سرافرازی شکفته ودرصدر سریرعز وناز نشسته مال وجمعیت نامحصور درحیز تصرف اوبود ازآنجاکه سنك سخت روئیهای حوادث فلك بوقلمون خوی پیوسته درپی شکست شیشه رفاهیت دلهای پیروجوان وخزان بیمهری روزگارستیزه جوی برهمزن هنگامهٔ جوش طراوت گلزارشکفتگی خاطرهای دردمندانست سررشته آنهمه مال خطیر واسباب کثیررا ازچنك بضاعتش درآورده وازاسباب معیشت شام وچاشت جزقرص ماه خورشیددرسفرهٔ تخیل وتصورش قوتی نیست وازپوشیدنیها بغیراز دیده حیرانی باو نمانده وازشرمساری بیگانه وآشنامانند دل یتیمان ضعیف چون برك خزان دیده زرد ونحیف درکنج عزلت نشسته ازآنجاکه همت تدارك حال اودرجنب همت بلند چون تو نیراعظمی که خوان کرمت ازقاف تاقاف عرصهٔ عالم احسان کشیده چه نماید مانندآنست که ازمحیطی بموری ضعیفی قطرهٔ مرحمت شود.

فرد

کم نگردد هیچ نور آفتاب ذرهٔ گرددا گرازفیض عامش کامیاب

گریه من ازراه تأسفیست که چرا امروزولینعمت من درصحرانبود که شاید اوبدین عطیه کامیاب میگردیدوسایه چتر قبله عالم برفرق او میتافت واز ننگ تهی دستی میرست شهریارگفت اکنون توآنچه میخواهی بخواه که برای مخدوم تو یمکن که منصوبه روی نماید گفت درصورتیکه استحقاق ولی نعمت من بشفقت شهریارزیاده ازمن باشد بچه سان میتواند شدکه التفات قبله جهانیانرا من بکام رغبت خودگوارا سازم از مراعات حقوق چندین مهربانیهای اوچشم بپوشم شهریارگفت ازآنچه مابتوعنایت فرمائیم حصه بمخدوم خود بذل کن تاتدارك احوال اونموده شود گفت چه نحوتواندشد لطفی که ازشهریارصادر گردد اوازمن ممنون شودوشکر نعمت شهریارودعای اقدس پادشاه ازاوبفعل نیاید واوپیوسته ازسبب این عطا ازمن خجل وشرمسار باشدپادشاه باز تاکیدفرمود که طلب کن آنچه خواهی ومکالمه مکن که باپادشاهان لجاج بی نتیجه است گفت از آنجاکه پرتوآفتاب جود این درگاه فیض رسان کام آمال خاص وعام است و سایل حاجات هیچ امید ازکنار این بحر رحمت خشك لب برنگردد ومراد والتماس است که اگراجازت حجاب این عتبه عالیه باشد عرض نمایم شهریارگفت بگو گفت التماس اول آنست که شهریارقسم یادنماید بآنچه مقرر فرماید باشارهٔ هیچ غمازطبع مبارك ازحصول آن منحرف نسازد پادشاه قسم مؤکدبغلاظ وشداد یادفرمود که برخلاف آنچه باوگفته شود معمول نگردد وگفت التماس من آنست که

آنچه از تصرف مخدومم بیرون رفته ازخزانهٔ عامرهٔ پادشاه باو عاید گردد که هر آینه این معنی موجب احیای عالم تواند بود پادشاه چون اعتقاد و حسن اخلاص اورا دربارهٔ مخدوم او در کمال استحکام یافت از راه ترحم قبول فرمود که هرچه اززر و مال نقصان بر ولی نعمتش رسیده تدارك نماید و پادشاه متوجه شهر گردید غلام مخدوم خودرا بنظر شهریار در آورد پادشاه را چون چشم بر آن امیر مغضوب معزول افتاد دانست که آن شخص ملازم او بوده هرچند طبع شهریار ازاو رنجیده و منحرف گشته بود ولی چون در آن باب قسم یاد کرده بود غیرت پادشاهی نگذاشت که ازعهد و یمین خود تجاوز نماید بازاورا برجوع منصب سابق سر بلند و آنچه بهمه جهت از مال او بحیطهٔ ضبط در آمده بود فرمود که باو بازپس دادند برحسن نمك شناسی و نیت خالص آن ملازم آفرینهای بلیغ کرده احسانهای غیر متناهی دربارهٔ ملازم مبذول فرموده .

قطعه

به از برادر و فرزند چاکر نیکو است ... اگر بچنك تو افتد چو جان عزیزش دار
که این عطیه بزور و بزر بسعی و بجهد ... بکس نصیب نگردد بهیچ شهر و دیار
بود ملازم بد خصم جان و سیرت مال ... مساز محرم اسرار خویشتن زنهار
می ملازمتش را باختیار منوش ... که نیست نشأ مراین باده را بغیر خمار

ای پادشاه ارجمند قانون اینمثل را بدان بنوازش در آوردم و سرود این ترانه را ساز کردم که برضمیر منیر ملك عکس پذیر گردد که ملازم شایسته خیرخواه درحالتی از حالات ناصر درجات جاه وحشمت مخدوم میباشد و شهریاران را بجهت حفظ دولت از تربیت ورعایت خادم وچاکران آگاه دل خیرخواه چاره نیست وهمچنین ازملازمان صدق اندیش اخلاص‌مند حدیقه عظمت و پادشاهی خرم و تازه رو گردد وازسموم آفت وخزان آسیب دخل وشرکت سفله وغماز و بدگوهر که گرك گلهٔ دولت وعافیت‌اند در هر نفس سرسبزی بهار اقتدار وچندین سلسله‌های عظیم قویم پایمال صرصر بیرونقی گردد واز کوره نفس اماره کانون حرص و طمع آن کروه مفسد آتش ظلم و بدعت چنان شعله ور گردد که خشك و تر محصول رفاهیت و آرام خلق بسوزد و کشتی امنیت چهار موجه گرداب هرج ومرج شود تخم فساد ازعرصهٔ ملك بروید وکاخ نظام دولت سر نگون گردد .

نظم

بغماز چون شه کند اعتقاد ... دهد خاك ملك ریاست بباد
بملکی که غماز باشد دخیل ... بود اندران ملك راحت علیل
چو غماز گرك است و دولت رمه ... چو ره یافت تاراج گردد همه

عقلا فرموده‌اند انقدر که آتش به پنبه نقص دارد و ازسنك بشیشه شکست آید از سیلاب دخل غماز و سفله صد چندان باساس کاخ دولت سلاطین و امرا آسیب وشکست رو نماید اختر اقبال هر دولت راکه کسوف ادباری دریابد ورونق سلسلهٔ هرجمعیتی راکه اتصال و تفریق پریشانیها منتظم گرداند اگر بدیده غور ملاحظه شود بنحوست وشأمت مشارکت ودخل

مفسدوغماز باشد چون کوکب جاه وجلال جمشیدراارتفاع تمام پدیدآمدهودرجهعالی بهم رسید یکیازمؤبدان اورا پرسید کهاین فیوضاتوفتوحاتدرجاتترا از کجا روی دادوبنیاد شوکت تو ازچه تدبیرچنین محکم گردید گفت ازانکه غماز را بخود راه ندادم و امور مملکترا بسفله و نادان نفرمودم وبناراست و بدکرداراعتماد ننمودم مشهور است کهیکی ازفریدون فرخ که ازجمله شهریاران ذوی الاحترام بودپرسید که نسیم دولت تاکی سیار بستانسرای توخواهد بودوآب رنك ثروت تا چند زیب افزای رخسار شاهد دودمان تو خواهد گشتفریدون بمقتضایفرشعور گفتتاوقتی که خزانغمازراراه عبوری بچمناجلالما اتفاق نیفتدواسکندر ذوالقرنین ازارسطو سؤال نمود کهبحسن دلفروز دولتچهحادثهخلل بیشتردارد گفت نظر نامحرم اسکندر گفت نامحرمحال دولت کیست ارسطو گفتغمازوسفله زیرا کهاگرچنگال گرك تسلطغمازوسفله بگلهریاست نرسدوزورق رافتازبادمخالف بدعت بدگوهرشکستیپدیدنیاید بقوت سرپنجهٔ هیچ خللی طومار استقلال دولت پیچیـده نشود زیرا که بنای خدمت سفله وبدگوهر برقاعدهٔ امیدوبیم است چـون ازخوف ایمن گـردد چراغ خیرخواهی وعاقبت اندیشی خاموش سازد وبتحصیل مال وخواهشهای نفسسرکش و مقتضیات طبیعت زشت خود سلسلهٔ جرأت بجنبش آورد و آثار بدعت و امـور شنیعه که ازطبع خلل پسندان نارجمند وقوع باید موجب انهدام بنیان رفاه حال وجان و مال وسیرت خلقالله گردد وآتش این فتنهٔ سرشاروشراره دودآه ضعفا درخرمن بقای جاه و ملك معمورهٔ مملکت افتد ودراندك زمانی عالمی بیادفنارود.

نظم

دهد سفله راهر کهباخویشراه — فتد زود از پایه عزو جاه
بهر در که یابد رهی بدگهر — به ارکان آن در رساند ضرر
بزرگی که باشد اراذل پرست — رسدزود برقصرجاهش شکست
بدل مهر غماز اند و ختن — بود آتش جـور افروختن
شناسد کجا سفله حق نمك — نیـایـد ز عفـریت کار ملك
توصد سالاگر مار را پروری — ز اعضای خود طعمه بروی‌دهی
چو آخر فتد فرصت او بچنك — بجانت رساند خطر بیدرنك

از بزرگان دین مأثوراست که هیچ یك ازبنی نوع انسانرا حرام زاده نتوان گفت مگربغمازومنکر حضرت علی ابن ابیطالب علیهالسلام که البته حکم برحرام زادگیاین دوگروه خطاکار باطل وناقابل میتوان کرد چراکه صفات ونشانیهائی که ارباب یقین بـه حرامزادهاسناد نمودهاند ازناصیه اعمال این دوصنف مردود نامحمود ظاهر و هویداست

درخبراست که تیغ زبان بمذمت هیچ کس نمیتوان آلود و احادیث صحیحه در بـاب غیبتومذمتازگلدسته بندچمناقتدارآب ورنك گلزارآفرینشهردوسرا خاتمالانبیا**محمد مصطفی صلیالله علیه وآله** وسلم مروی وماثوراست که فرمودهاندهر کس بفضیحت شخصی اقدام کند چنانباشد کهگوشت میتهٔ برادرمؤمن خودرا خورده باشد اماغیبتفاسق

ملعون میتوان نمود که هرآینه بقدرعبادت ثواب درضمن آن مندرج است وعلمافرموده‌اند که فاسق معین غمازاست زیراکه خیانت ومعاصی او آشکار است درآثارصحیحه ازروات ثقه وارد است که یکی از لقمان پرسید که ایمانرا چه سیئهٔ بیشتر زیان دارد گفت صحبت غمازوسفله‌زیراکه‌مجمع‌محرمات‌ونامشروعات رابدلایل عقلی‌وبراهین نقلی‌معلل بخواهش نفس خطاکار خود مباح وحلال درنظرعوام‌الناس بجلوه درآورند واززبان خداورسول وائمه طاهرین صلوات‌الله علیهم اجمعین افتراها درست کنند وروی دل چندین جاهل‌غافل را بوسوسه زبان ونیرنك وفسون ازعزیمت کعبه حق شناسی‌وراه راست منحرف گردانند وازبزرگی پرسیدند که غمازرا بچه نشان باید شناخت وبچه نحوتحقیق حال اوتوان‌نمود گفت غمازآن باشد که عجب وغرور ورزد ودرهرمجلس که رؤیت‌نامیمنت‌اولوای‌تیرگی وظلمت برافرازد خود راستایش کندودرهرکمال وصفات افلاطون راسبق‌آموز صنایع خود شمارد وبجهت حصول مطالب واغراض نفس خودغیبت خلق کند ونظربرمنفعت‌خود نقصانها بخلق رساندوکمالات‌مردم بعیب تاویل کند ودرمجمعی که قافله طاعون‌حضورش باردلی‌گشاید هرکس را بزیرچشم بیارد باشد که باشاره چشم‌وابرومردم‌را بغیبت مردم بیچارگان صلاژند وبوسوسهٔ سرگوشی ورمز پرده از روی حال‌کسان بردارد و همیشه بخلق خداگمانهای بدبردوبه‌اموریکه مخالف احکام خداورسول باشد دلیرانه قیام‌نماید وخلق را بنامشروعات ترغیب و تحریص کند در خبر است که اگر غماز دعوی اسلام و ادعای‌محبت پیغمبرواولاد او نمایدهرکه قبول کند باجمیع شرارتهای اوشریك باشد.

لمؤلفه

تو گر بندهٔ ایزد داوری	و گر تابع قول پیغمبری
ز غماز روی محبت بتاب	که تاکاخ دینت‌نگرددخراب
که‌غمازازرحمت‌حق‌جداست	سر سرور دشمنان خداست
وجودش بود خانه زادخطا	تهی باشدش دل زمهر خدا
بود دشمن حق وخصم‌رسول	جهنم‌بودجای‌آن بوالفضول
بآزار غماز همت گمار	که‌رنجش‌بودطاعت کردگار

چنانکه بیماررا ازغذای مفسد پرهیزواحتیاط از شرایط حفظ بدن و موجب طلب صحت وتندرستی است پادشاهانرا نیزبجهات عدیده واجب بلکه لازم‌است که‌وجود غمازو سفله را نامحرم سلطنت و مخرب بنای امور مملکت دانسته‌آنرا راهی بکشور اعتماد محرمیت ندهندکه‌هرآینه غماز ازفیض رحمت الهی‌محروم وبی‌نصیب است وبهرامری که دست‌رساندابترسازد وبهر مجمعی که داخل گردداهل‌آن‌مجمع بنحوست‌نیت‌ناصواب اولب تشنه‌ادراك‌سعادات بمانندچنانکه قوم بنی اسرائیل ازرهگذر شأمت وجود غمازی که در میان ایشان بود از نزول رحمت‌سبحانی محروم شده بودند ملك‌سرافراز سؤال‌نمود که آن‌بچه نحو بوده‌کنجور عابد گفت :

حکایت

آیت صحیحهٔ‌این‌وثیقه راازکلام‌مجیدیکی‌ازمعبرین‌صحف‌راست قولی‌قرائت‌نموده‌اند

که درعهدیکه کوکب درخشنده برج تفوق ورجحان و برگزیده دوران یعنی کلیم زباندان رموز فرمان ایزدی **حضرت موسی** (ع) را خاتم رسالت در انگشت اقتدار و عصای نبوت درمشت افتخار موافق آمد وقامت بااستقامتش ازعطای خلعت فاخردعوت ربانی زیب و زینت یافت یکسال از قضای آسمانی چنان اتفاق افتاد که سپهر را با بسیط غبرا بی‌التفاتی و نقاضتی روی داد مادرسحاب پستان ریزش ازکام ودهان اطفال نباتات و مزروعات دریغ داشت مجملا آنکه درموسم موعود باران نیامده کشت وزراعت خلق موقوف شده وآذوقه که خلق داشتند برطرف گردیده از این سبب قحط و تنگی عظیم در میان بنی‌اسرائیل شیوع یافت ابواب فراغت وراه راست ازجهات مسدود گردیده واضطرار در دلها بساط اقامت طرح کرده دست صبر و طاقت آنگروه بفتراك آنحادثه بقفا محکم بسته شد خاص وعام بنی‌اسرائیل بخدمت موسی (ع) شتافته سلسله عجز را بجنبش آورده گفتندای آنکه وجود جلیل ولطف جمیلت واسطه و محرك نزول فیوضات ایزد تعالی و کفیل رفاهیت وضامن عافیت حال هر بینواست ازسبب فقدان قوت و معیشت که خانه‌زاد عدم سپاس داری نعمت ورحمت الهی است کارهمه خلایق باضطرار رسیده و سختی ازحد اعتدال متجاوز گردیده وقت ترحم ومحل عنایتست موسی (ع) باجمیع اعیان و اشراف بنی‌اسرائیل درصحرائی مناجات رفته تاچهار شبانه روز تخم تضرع درزمین التماس میپاشیدند وازدرگاه مجیب الدعوات بادیده‌های گریان طلب باران رحمت مینمودند از هیچ جهت شاهد اجابت گوشه چشم التفاتی ننمودازخزانه مرحمت دوائی باین‌رنج‌ارزانی نشد حضرت موسی (ع) سرمبارك درسجده گاه معبد ابتهال گذاشته بدردبنالید وگفت یا معبود بیزوال چهارشبانه روز است که باین قوم که وظیفه خوارخوان عبودیت و بندگی تواند طلب رحمت میکنم ازآنجا که درآستان کعبه جود وتفضل توکه نشاء فیض و مظهر ظهور و احسان نامتناهی است امساك وبخل نمیباشد وکسی که ازلب این بحرتشنه بر - نگردیده نمیدانم که چه مصلحت سدراه حصول این مطلب است ازجانب رب العزه ندا رسید که اگرچهل شبانه روز مناجات نمائید اجابت نخواهدگردید چراکه درمیان قوم تو شخصی است بعلت مذموم غمازی گرفتار وجود نامبارك او واسطه محرومی اجابت دعاست ومانع حصول رحمت گردیده اورا بگوکه ازین فعل ناصواب توبه کند موسی(ع) بنالید وگفت یاواهب العطا یابمن اعلام نماکه غماز کیست تاآنرابگویم شاید توبه نماید خطاب رسیدکه یاموسی غمازرا بسیاردشمن میدارم چگونه تواند شدکه من خودغمازی کنم وآنرا درپیش خلق رسوا وشرمسار گردانم تو قوم خودرا بگوی تاهمه از غمازی توبه کنندتا آن نیزدرآن‌میانه توبه کرده باشدحضرت موسی‌ع چون‌ازمناجات فارغ‌شد همه‌امت را از غمازی‌توبه‌دادورساعت‌در کنج‌خانهٔ رحمت‌الهی گشوده آثارتوجه‌یزدانی‌ظاهر گردید ازرشحات‌سحاب‌این‌شفقت‌بهره‌مندی‌کامل‌یافتندای شهریار عظیم اقتدار مرکب تعداد این تمثیل‌درمضمار تقریر بدان کرم‌جولان‌ساختم و بدردسرشهریار پرداختم که‌شبهه‌درخاطرعاطر شهریار نماندکه غمازرا چنان شأمتی است که وجود ناصواب اوسد راه چندین سعادتست ودرسلك هرجمعیتی که پیوندد بنحوست ذات ناميمونش سلسلهٔ آن جمعیت پراکنده و نا منتظم گردد اهل آن سلسله ازهمه فواید محروم مانند .

نصیحت چهارم دربیان فواید صبروبردباری

برای ضمیر بیضانظیر اکسیر تخمیرشهریار فرخنده سریر مخفی نخواهد بود که رکن چهارم ازآداب سلطنت جهان بانی صبراست و صبر یعنی درهنگام ظهور حوادث و شداید عنان شکیبائی ازدست ندادن و درجاده مخالفت تصدیق نفس قدم نهادن هرآینه صبر کلیدیست که ابواب کنج خانه فتوحات ازآن گشاید واختر فروزنده ایست که از برج آمال توفیق برآید وریاضی است که ازنسیمش بهارزندگانی خرمی پذیرد ومصاحبی است که ازفروغش عرصهٔ دلهای آگاه تجلی گیرد تمثال سعادتمندی درسواد آیینه‌اش جلوه نماید وازآب وتاب گوهر وجودش اکلیل صلاح وسداد برآراید.

نظم

بود صبر بار درخت کمال — ز بی صبری آید بسی اختلال
بود سست آنشاهرا عزم ورای — که‌چون‌خس‌زهرموج‌جنبدزجای
بهر کار اندیشهٔ لازم است — ز اندیشه بیخ خرد قایم است
ضرور است بر مردصاحب‌خرد — که پیوسته از صبر جوید مدد
زبی صبری آید زیانها پدید — شود از تانی عمل رو سفید

دروصف شکیبائی همین بس که ایزد متعال‌درفرقان حمید میفرماید که **ان الله مع الصابرین والله یحب الصابرین** فی الحقیقه هرذی شوکت صاحب جاهی که بنای امور سلطنت و ملك داری بصبر گذارد بسیلاب هیچ حادثه بنیاد قوامش منهدم نگردد و درعاقبت وخاتمهٔ حال ازنخلستان نتایج او ثمرات کامرانی چیند ودردامن دلش گرد ندامت وپشیمانی نه نشیند.

نظم

صبر بگشاید در مقصود را — صبر بنماید رخ بهبود را
کرترا با صبر باشد اتحاد — راحت‌وفیروزیت گردد زیاد
صبر باشد مطلع‌مهروکمال — مردراحافظ بود ازهرزوال

نوای فتح و نصرت رابزبان صبر بگوش ارباب هوش رسانندوروی‌دلها را ازبادیه جهل گردانند از ارسطو پرسیدند که بنای عافیت ازچه چیزی محکم شود وتولدغم والم را چه سبب باشد گفت متاع‌راحت را جز بنقد صبر نتوان خرید و خزان غم بیرهنمائی‌شتاب پیرامون هیچ خاطری نتواندگردید زیرا که غم خانه زاد مرارت حوادث وملازم رکاب مکاره باشد چون خردمند صاحب وقارنظر باشاره **الصبرمفتاح‌الفرج** درهنگام جنبش امواج گرداب حوادث عنان زورق شکیبائی و خویشتن داری رابدست صواعق شتاب و اضطرار نسپارد هرگزمتاع عافیتش طعمه‌کام نهنك غم والم نگرددومانند عبدالغفوریمنی بزم افروز انجمن سرافرازی ودولت گردد وتلخیهای بینوائی رابشهد صبر ازکام احوال

زداید هر بیخبریکه‌مصباح صبررا ازتند باد تجویزات نفس خاموش سازد و دست هوس بدامن عدم تأمل زند مانند مسیحای بلخی درطلسم‌مشقت افتد وچهرهٔ راحتش از ناخن ندامت واندوه‌خراشیده گردد ملك سرافراز پرسید که سرگذشت عبدالغفورومسیحاچگونه بوده کنجور عابدگفت :

لمؤلفه

ای شهنشاه بلند اقبال دارا احترام — باد دایم صید اقبال همایونت بدام
میکندکسب سعادت دیده از دیدارتو — کار هردل یابد از روی منیرت‌انتظام
هرامیدازدولت‌لطف‌توقارون دستگاه — هردل‌ازاقبال‌احسان توجمشید احتشام
می‌فشاند توتیای جود برچشم طلب — کرد سم مرکب خلق‌تو درهرطی کام
باد هر روز ترا آئین نوروزی قرین — صبح‌خصمت‌بادظلمانی ترازسیمای شام

حکایت

ای‌زرکامل عیاربختیاری وای‌درگرانمایهٔ دریای‌شهریاری ساغربیان‌گوهر افشان پاکیزه رائی رااززلال رحیق تعداد مضمون این مقاله چنین سرشار دیدم که مسیحا گفت که چندی‌پیش ازاین ازمملکت‌شیرازپنجهٔ هوس سیاحت‌وتجارت ملك فرنك وعزم سیر و تماشای‌آن سمت گریبان گیرخاطرم گردیده رخت این اراده برراحلهٔ عزیمت بسته روانه شدم چون بملك یمن رسیدم مرا هواوصفا وسایرخوشیهای‌آن خط جنت مثال مرضی طبع افتاده درآنجا رحل اقامت افکندم وبوساطت تقدیرات میانه من ویکی ازاواسطالناس آنولایت که عبدالغفور نام داشت عقد موالات وآشنائی مؤکدومنتظم گردیده‌سلسله‌ربط دوستی ازجانبین بحرکت‌آمده چون‌آنمردی بود تهی‌دست مکنت واستطاعت‌اکثراوقات باوریزش وتفقدی‌مینمودم بعد ازاوقاتی چندآهنك سفرراه مقصود نمودم بمن‌گفت‌ای‌عزیز دراین اوقات طرار چند درراه فرنك بهمرسیده‌اند وازسبب مخاطره‌آن طراران کسی را تنها جرأت تردد عبورازآنسمت‌هانیست قافله دراین چندوقت عازم آنطرف خواهد شد اگربرفاقت قافله روانه‌شوی بصلاح اقربست من چون نادان مسائل قواعد سفرومدهوش باده خودرائی بودم پروائی بسخن‌آندوست صادق نکرده تنها روانه شدم وچون‌بحوالی شهری ازشهرهای فرنك رسیدم جمعی از طراران‌آن وادی چون قضای ناگهان‌گریبان گیرعافیتم گشته مایعرفی که باخودداشتم نهب تاراج گردید من پیاده وخسته ازآن‌حرکت ناصواب خود پشیمان شده خود را بفرنك رسانیدم و مدتی در بلاد فرنك بصورت های مختلف واوضاع نافرخنده دست‌تهی وازخود منفعل وشرمنده میگردیدم ودست‌بهرشغلی و عملی‌که میزدم بوی انتفاع بدماغ آمالم نمیرسید تا اینکه صلاح را در معاودت دیده بی‌زاد وراحاه روی‌براه نهاده وارد یمن‌گردیدم وننگ شرمساری بینوائی وشوریده‌گی حال مانع‌آن‌گردیدکه بمنزل‌آندوست رفته آنرا ازسرگذشت خودآگاه‌گردانم بیرون شهر درمزاری مسکن‌گرفته متحیرحال خود بودم خلقی‌که ازآنجا میگذشتند قوت و غذائی بمن عطا میکردند چنان اتفاق افتادکه یکروز از خاطر خلق محوگردیدم و از

جائی درچاره گشوده نشد چون شام شد مراخارخارفاقه وجوع بیتاب ساخته باشاره نفس نا قانع پاازدایره سعادت آباد صبر بیرون گذاشته بیتابانه بجهت تحصیل غذائی بگردمحلات بدریوزه آمدم ازقضا شب گذشته طراران خانه یکی ازمحتشمان راخالی کرده مال‌خطیری برده بودند درآنشب جمعی ازعسسان در همانخانه بمن بر خردند چون مرا غریب و شوریده حال یافتند گرفته بزندان برده بندگران بر اعضایم نهادند وآن صعوبت سانحه جدید علاوه برمصیبتهای‌دیگر گشته چون شحنه صبح صادق ازچهارسوق شب بتخت‌مشرق جلوس نموده پادشاه نیراعظم درصدر سریر بارگاه عظمت وفیروزی مستقر گردید مرا بافرقهٔ‌دست‌بفتراك تسلط بسته بنظرشهریار درآوردند وگفتند پیوسته دیده‌عدل‌وانصاف بجواهر سرمهٔ وجود شهریار نورانی باد چند نفر بدنفس بیسروپاکه نام ونشان ایشان‌بر هیچکس معلوم نیست بچنگ‌آورده‌ایم اگر امرشهریاراقتضا مینمایدآنهارا شکنجه کنیم شاید از مقصود اثری ظاهر گردد شهریار یك یك آن بستگان بند حوادث را پیش طلبیده احوالات میپرسیدچون نوبت بمن رسید پیش رفتم شهریار ازنام ونشان‌من‌پرسیده من بساط عجزطرح کرده اسباب جزع گسترانیدم وحقیقت بی‌گناهی خودرا برسرورق صحیفه عرض نگارش دادم درخلال آنحال چون نظرم بمجلس شهریار افتاد آنجوان‌یمنی که درهنگام رفتن بوی‌آشنا شده بودم دیدم که بلباسهای فاخرمقطع وباعزاز و احترام هرچه تمامترگستاخانه در خدمت شهریار نشسته روی سخن ونظر التفات امیر با اوست باخود اندیشیدم که البته این دیگری خواهد بود که مماثلت ومشابهت من اشتباه نموده‌ام واونیز از زیرچشم مرا مینگریست چون مرا خاطر بآن اشاره مینمودکه این البته همان جوان است متحیر گردیدم تااینکه شهریار بشحنکان گفت اگرچه تنبیه دزد واجامره‌بنابر تشید نظم ونسق ورفاه حال خلق ازقواعد امورسلطنت وملك داریست ولی صبرو تحمل وصیانت حال غوربیگناهان نیزجزء اعظم سلسلهٔ اسباب خداشناسی ورستکاریست در هر امری‌ازاموراندیشه وتأملی‌ضروراست خلقی رابگمان‌درورطهٔ عقوبت نتوان افکنداکنون این جماعت رانگاه داشته خاطر بتجسس بگمارید تاآن گمانراآگاهی ازکتم خفابجلوهٔ یقین درآید مرا باآن چند نفرازخدمت شهریار بازبزندان بردند و همچنان در فکرآن اشتباه بودم بعدازلمحهٔ زندان بانان نزدمن‌آمده گفتند وزیرپادشاه کس بطلب توفرستاده تصورکردم که مالی که دزد برده ازوزیر است و مرا بتحقیق آنقدمه میطلبد قالب تهی کرده بازندانبان بدرخانه وزیررفته کسان وزیرمرا اززندانبان گرفته گفتند درباره این مرد گمان غلطی کرده‌اید ازمنسوبان‌آستانه ملکست دست ازوی بدارید زندان بانان‌مرا به ایشان سپردند مراکسان وزیر بحمام برده چون از حمام بیرون‌آمدم چند دست لباس ملوکانه حاضر کردند وگفتند هریك مرضی طبع تست بپوش من ازآن لباسهای فاخر گرانبها یکدست راپوشیده حیرت عظیم داشتم باخود اندیشیدم که چنانچه من‌آنجوان‌را درخدمت شهریار به‌آنمردآشنائی خود اشتباه نمودم البته اوهم مرااشتباه نموده‌استچون ازحمام بیرون‌آمدم چندنفرخادم پیش‌آمده مرابمنزلی درغایت‌آرایش بردند وبمقام عزو

احترام جای نمودنداسباب ماحضرازآنچه خوان سالارقیاس‌اندیشه عدیلش راتصورنتواند نمودبه‌تکلیف تمام پیش آوردند من متردد الخاطرچیزی خورده‌چون فارغ گردیدم‌بعداز لمحهٔ همان مردی که درمجلس امیر بشخص آشنای خود اشتباه کرده بودم دیدم بجبروت وکوکبهٔ تمام‌آمده دست توجه بر گردنم افکنده ومرابنواخت گفت ایعزیز .

فرد

زحرف مشفق ناصح کسیکه سر پیچد بهیچ بزم دمی سرفراز ننشیند

سخن مرا که ازغایت مآل اندیشی وازفرط محبت بود بگوش قبول اصغا ننمودی وسر برخط بی‌صبری گذاشتی آن همه مال ونعمت را بمعرض تاراج طراران درآوردی‌اما غم مخور که مال کفارت حیات میباشد نخل حیات که سرسبز سلامتی است از برك ریزان نقصان مال واسباب باکی نیست .

لمؤلفه

صبر شمعیست آفتاب ضیا که رسد نور پرتوش همه‌جا
هر که در راه صبر پای نهد روزگارش بچشم جای دهد
آن بزخم قضا نهد مرهم آن کند نخل عمر را خرم

ازاین‌مقالات‌مرایقین‌پیوست که‌این‌همان جوان‌است‌ازشرمساری‌سر به پیش‌افکنده بدعا وثنایش لب ستایش گشودم و اما در آن فکر بودم که آیا جمیله این دولت سرشار چگونه سروصال درآغوش بختش نهاده باشد وگل این عافیت ازچه کلشن بروی‌اقبالش خندیده‌آن روزوآن شب هر لمحه بوسیله تقربی‌عطا وموهبت بمن مینمود تا اضعاف‌آنچه ازمن رفته بود عنایت نموده همه روزه درمهد عاطفش‌آسوده ومتمکن بودم تا چند روز گذشت شبی در خلوت التماس افشای حقیقت حصول آن دولت نمودم گفت ایعزیز ابواب فتوحات نامتناهی‌الهی پیوسته گشاده وسفره عاطفتش همیشه برچهره عموم وظیفه‌خواران گسترده وآماده‌است وخوانسالار تفضلش درعین صلازدن است هر کس خودرابدستیاری اخلاق حمیده واوصاف پسندیده برسرخوان‌آن عطیات گوناگون میرسانند درآن اوقات که بزم دلمرا از پرتو شمع حضورت روشنی حاصل بود ازیمن ریزش ابر کرمت مزرع حال‌ومعیشتم راتازه روئی بکمال بودچون‌ازصحبت تو محروم شدم روزفراغم بشام وآغاز راحتم بانجام رسید وآتش غیرت بجانم افتادوآب تنگدستی ازسرم گذشت ودرباب‌تدارك حال وتفقد عیال ازدرگاه مسبب بیزوال جویای سبب وطالب راه نجات میبودم روزی‌در سرمحله نشسته بودم وباجمعی صحبت درمیان داشتم شخصی ازمردم این شهر که میان‌من واوکینه دیرینه بودبهم‌رسید بحسب کنایه حرفی گفت ومن جواب درشتی دادم سلسلهٔ‌ابرام ووقاحت ازجانبین بحرکت آمده آتش نزاع وپرخاش بدامن‌کاری جهل وعصبیت‌ووسوسه ابلیس چنان شعله‌ور گردید که کار به چوب ومشت وطپانچه کشید مرا دراثنای آنحال‌نظر برسنگی افتاد ازراه غلبه واستیلای قهروخشم خم شدم که‌آنسنك رابرداشته بجانب خصم افکنم هنوزازسنگ تابدستم قدری فاصله بود که‌آنسنك ازجای خود حرکت کرده بچنگم

آمدچون از صفحات کتاب معاش روزگار فقره چندخوانده واز گلبن ایام بسی گلهای تجربه چیده بودم دانستم که حرکت سنگ بی موجبی نبوده و نیست سنگ را بجیب افکنده تا آنکه بوساطت واصلاح جمعی گرد آنمنازعه از عرصهٔ دلها فرو نشست وهر دو بخانهای خود درفتیم روز دیگر شنیدم که آنمردیکه بامن طرف بحث و نزاع بودهمینکه بمنزل خود رفته اثر سموم عارضه مزرع عافیتش را دریافته رفته رفته صرصر الم موجب زردی و بی رونقی گلزار حیاتش گردید تا بهار تندرستی اویکباره پایمال خزان رنجوری شده چندانکه اطبا خواستند که بسد معالجات راه اشتداد رنج اورا مسدود نمایند فایدهٔ نداد تاکار او بحالت احتضار انجامیده قریب بیست روز درضربات مرگ وجان کندن بوده سخت جانی اودراین شهر مشهور شد همه پرستارانش درمانده ومتحیر احوال او گردیدند چون اینخبر شنیدم با خود اندیشیدم که یمکن قطع رشته جان وحیاتش موقوف باین سنك باشد همان سنگ را برداشته بدرخانه آنشخص رنجور آمدم ویکی از پرستاران اورا که ازهمه اعقل بودطلبیده در خفیه صورت ماجرا را بآن تقریر کردم آنسنك رااز من گرفته برده بر بالای سینه اش گذاشت درساعت جانرا تسلیم قابض ارواح نموده چون سختی جان کندن آنمرد بعرض شهریار رسیده بود بعد ازفوت شهریار اقربا و عشایر اورا طلب فرموده حقیقت را استفسار نمودآن شخص که من سنك را باوداده بودم ازصورت ماجرا عرض کرده شهریار مرا نیزطلبیده ازسر واقعه پرسید من کیفیت ماجرای جنك وحرکت نمودن سنك وصبرخودرا کماهوحقه بموقف عرض رسانیدم شهریاررا از اینمعنی بسیار خوش آمد و مرا تحسین های بلیغ نموده و بحاضرین فرمود چون قطع رشتهٔ حیات آن متوفی باین سنگ گردیده بود اگر این مرد این سنگرا درآنروز که کرم خشونت گردیده بود بجانب اومیفکند یمکن که باعث هلاك او میگردید واین مردرا بعوض اوبه قصاص میرسانیدند بجهته چنین تاملی که گرد بدامن عافیتش گرد آفتی نرسید هرآینه وجود چنین مردمان عاقبت اندیش شهریارانرا بجهت تدبیرات ملك بسیار ضرور است وچون وزیرشهریاردرآنروزها فوت گردیده بود پادشاه درباب تفویض وزارت تاملی داشت و متردد خاطر بود که خلعت این امر جلیل القدررا بچه کس پوشاند که شایستگی داشته باشد ملخص کلام آنکه پادشاه خاتم آن منصب والارا در انگشت کفایت من درآورد و ازآنوقت تاحال در مراقبت تدبیرات ملکی آنچه ازمن بوقوع انجامیده همه مقرون بخیریت و صلاح اتفاق افتاده روز بروز اعانت شهریار در تزاید است وامروز بساط تقرب شهریار ومحرمیت او ازهمه بیش واین مال واستطاعت وظهور این سعادت غیرمحصوره ازبرکت آن صبراست والحال ایعزیز اگردلت بملازمت شهریار راغب است بسهولت دست میدهد و اگر شوق دیدن احباب واقربا وحب وطنت دامن دل وخاطر را بجانب شیرازمیکشدآن نیز بنحویکه پسندیدهٔ دلت باشد امکان دارد بوی گفتم عمریست که ازخانه درآمده وازمنسوبان خبری ندارم اگر چنانچه رحمت عمیم تو بدرقه راه عزیمتم گشته توانم که خودرا بوطن رسانم عین عاطفت خواهد بود آن فرخنده سیرعالی فطرت پنجاه هزاردرهم بابعضی اسباب لایقه بمن عنایت فرموده دوستکام وارد شیراز گشته وازادراك ملاقات دوستان بهره مندی یافتم چون حکایت باینجا رسید

کنجور عابد گفت ای محرك افضال ومشیدارکان جاه‌وجلال وای نورچهرهٔ شاهد بخت‌و اقبال رخسارهٔ جمیله اخلاص تقریر این‌مثل بدان‌آرایش دادم که کمیت این مدعا برساحت ضمیر منیرملك جلوه گر گردیده معلوم شهریار شود که هرسالکی که راه شتاب بپیماید‌در نخستین قدم مرکبش بسر درآید هر خردمندی که بحصار عافیت صبردرآید مستحفظین عنایت ربانی از جمیع حوادث حفظ متاع راحت اونموده در هرمعرکه خدنك اقبال او برنشانه مدعا خورد خصوصاً شهریاران راکه هرآینه فروغ مشعل جاه و حشمت ایشان صبرووقارباشد .

نظم

هر که در کارها شتاب کند | خانه دولتش خراب کند
هر که در بزم صبرپای نهد | روزگارش بچشم جای دهد
او بزخم قضا نهد مرهم | مزرع بخت را کند خرم
پادشاهی که صبر گیرد پیش | خیر بیند زجاه‌وحشمت‌خویش

نصیحت‌پنجم در بیان تعریف همت وعطا

ای‌شهنشاه کیوان‌جاه قطعه دیگراز ریاض نیکنامی که چمن‌آرایان‌عالم ارجمندیرا از تفرج آن گلهای سروری ازگلبن مراد شکفته گردد سخاست وآن بذل کردن زرو نعمت باشدبرعموم خلق‌الله بی‌شایبه چشم داشت وتلافی‌چه‌این شیوهٔ حمیدهٔ آدمیان رابشرط رسائیهای بازوی استطاعت وقدرت دست بضاعت سرافراز جاویدگرداند علی‌الخصوص طبقه علیهٔ جاه و حشمت و سلطنت راکه چشم تمنای عالم بکف گوهرفشان حاتم همت والای ایشان‌است گفته‌اند که‌عرصهٔ اقتدار وعظمت‌رامشعل‌هیچ صفتی چون شهاب‌درخشندهٔ ریزش نورانی نسازد و رنك زوال را ازآئینه دولت هیچ تدبیری مانند صیقل دهش نپردازد هرآینه جود نوریست که برجبههٔ طینت هرشهریاریکه سرشته شده باشد برصدق سرافرازی دوجهانی اوگواهی است عادل و درشان خیریت جاودانی او آیتی است نازل فی‌الحقیقه حلاوتیست که درنعمت‌جودموجود است که هیچ مایده ازموایدخان اخلاق نیست ترجمه نویسان صحف اخلاق وکمالات که بتفسیر آیات فرقان توصیف هرصنعت و خصلتی نموده‌اند هیچ فعال وکمال راچون پیشه ستوده کرم نستوده‌اند .

نظم

کرم پایهٔ رفعت و برتریست | کرم زینت افسر سروریست
ترا گر بود دل طلب کارکام | بنه در ره همت وجود کام

کرم صفت ستوده‌ایست که جمیع ذمایم و لغزشها را بپوشاند و همه عیبها را هنر باز نماید روی نیت خصم را ازعناد و خصومت برگرداند و نقد محبت دوستانرا بسرحد

افراط کامل عیاری رساند مشهور است از بزرگی که طبع همایونش دیباچه نویس مجموعهٔ کمالات اهلیت و انسانیت بود پرسیدند که شمع سعادت بزم افروز کاشانه چه دل تواند بود گفت دل ارباب سخاست زیرا که قلوب اهل عطا محل تفرج و نزهتگاه انوار رحمت سبحانی است واز آنجاست که گفته‌اند **قلب الکریم معدن الرحمة** فی الحقیقه جود همائیست که برهرسری که سایه افکند بمعراج اوج رفیعش رساند ولوائیست که درعرصهٔ هردلی که بر فرازدهم چشم خورشید جهان نمایش گرداند .

لمؤلفه

بهر نیت که همت پرتو افکند — ز فیض کامرانی ساخت خورسند
سخا مهر سپهر زندگانیست — گل باغ حیات جاودانی است

ازحکیمی که فلاطون رایش رادریونان دانش اکتساب درس خصال آدمیت وفضیلت نموده بود پرسیدند که نشان رستگاری عقبات اخروی و کیفیت رضای ایزدی در طینت مفرح چه عمل ازاعمال صالح بیشتر سرشته است گفت سخا زیرا که چنانچه سایه بآفتاب اتصال داردوسخی نیز برحمت الهی و نجات ملحق ومتصل است وپیوسته بهشت نعیم مانند عاشق در طلب وصال معشوق دلخواه باشد آغوش گشاده جوینده ملاقات ارباب کرم و عطا است.

درخبر است که فاسق باکمال ارتکاب کبایر وعصیان بجهت جود و احسان بریاض جنان رودوصالح هرچند کمیت تقوی را درمضمارسداد عمل کرم جولان کند بسبب بخل و امساك بسرمنزل خرم آبادسعادت و توفیق نرسد وازفیض حصول جمیع برکات ودرجات بی بهره ماند از اینجا شمئه معلوم تواند گردید که اگراین صفت فرخنده علاوهٔ صفات عالیه سلطنت گردد چه مقدارقدروپایه ایشان بیفزایدمقیمان معبد رضای الهی جمعی باشند که بدستیاری عواطف لاریبی وددررحمت برروی خود گشاده بینند ونازو نعمت ثروتی در خوان تصرف آماده یابند ازآن حصه ورسد بکام اهل فقروفاقه وارباب احتیاج رسانند تادفع تنگدستی وصعوبت بینوائی گردیده ازادای آن موهبت سلسلهٔ خیررا بحرکت آورند که دعای خیر آنکرده باجابت متصل وبنیاد دولت رااز آن استحکام تامی حاصل است .

فرد

دعای بینوایانست شمع محفل دولت — زنعمت بهره گرخواهی بمظلومان رعایت کن

ازعمیم الاخلاقی که فروغ گوهر کلام صدق انجامش تجلی بخش افاده هوشمندان بوده سؤال نموده که غنچه دعای چه کس در حق چه کس بی شایبه تاخیر بنسیم اجابت شکفته شود گفت دعای محتاجی که درازای اعانت در حق صاحب جودی نماید هرآینه بیشك آندعا درساعت درحلقهٔ باب مبدء فیاض زند تا خلعت اجابت نپوشد برنگردد و از حکیم فهیمی پرسیدند که آب و رنك گل شکوه ووقار سلطنت ازچیست گفت ازفیض بهار تحصیل آبروی وعزت گفت آبروی عزت ازسرچشمهٔ چه‌سبب میجوشدحکیم گفت ازسرچشمه همت وعطازیرا که تامال ونعمت دنیارا خوانسالارجورخوار نسازد کاخ وقار واستقلالت بلندی وارتفاع نپذیرد و تا چون گل بعطربخشی مشام آشنا وبیگانه نپردازی مقبول نظر

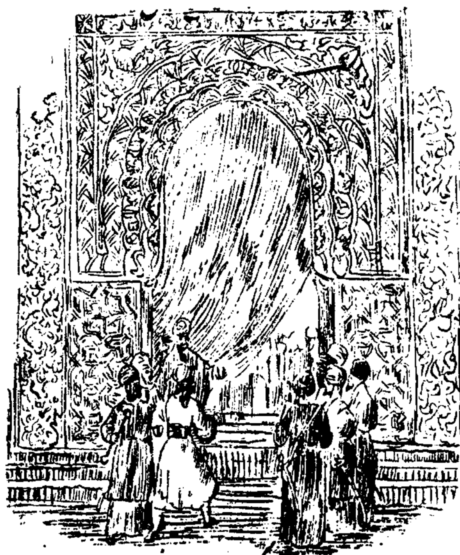
خاص وعام نگردی سخا دربارهٔ هر کس که واقع شود باعث ازدیاد برومندی گلزار عزت وآبروست چراکه همت راچهار مصروفست اگر باکابر برسم پیشکش وقوع انجامد موجب قرب منزلت وانتفاعات دینوی گردد واگر بطریق تکلف باحباب واقربا و امثال صادر شود دوستی ومحبت ایشان بدرجه اعلارسد واگر غلامانرا بصیغه انعام واقع شود ازروی اخلاص وشکر گذاری حقوق آن بخدمت مرجوعهٔ خود قیام نمایند و اگر برسبیل صدقه بمسکینان وضعفا عطا گردد ازمیمنت دعای خیر آنگروه منشور برکات دوجهانی بنام نامی تونگارش یابد وازشهد نتیجه وفایده آن مایده مثل شاپور بروی شیرین کام گردد وملك سرافراز پرسید که آن چگونه بوده آنصاف نوش میکده دانش گفت :

حکایت

عزایم خوانان زاویه اخبار ومسیحان تذکار روایات وآثار بذکر این نکته چنان مبادرت کرده اند که هنگامیکه کلید دارائی و فرمان فرمائی دار السلطنه هرات صانت عن الافات درقبضه اقتدارشاهرخ میرزا بود و چهره عروس سروری از گلگونه عدل ودادآن شهریار فیروز بخت آرایش بر کمال داشت شخصی شاپور نام ازمنتظمان سلسلهٔ عزو احترام کوکب بخت او از اوج اقبال بحضیض ادبار غروب نموده صاف زلال سرچشمه عافیتش بغبار بی سرو سامانی و صعوبت آمیخت و سررشته تمول ثروتش از کشش ـ های زیردستی پنجه روزگار گسیخت ازسبب شداید مرض مهلك بینوائی وضعف ناتوانی حال او بمعراج اضطرار رسیده بسخت ترین حالتی روزگار می ـ گذرانید روزی بهزار خون دل وسعیهای مشکل غذائی حاصل نموده که بخانه آورد وباعیال واطفال خود صرف کند دراین اثنا سایلی از درخانه شاخ نفیر سؤال رابلندآوازه ساخته بزمزمهٔ طلب قوتی مترنم وسرود سراگردید وگفت ای معتکفان حریم مهرومحبت کریم واجب التعظیم مرد غریبم ازدودمان پریشانی واضطرارو نمك پروردهٔ خوان محنت ومشقت روزگار وازراه دور میرسم و پای طاقتم فرسوده و دست استطاعتم بتحصیل قوتی نمیرسد اگر درسفرهٔ نعمت شما تروخشکی بهم میرسد حصه ورسدی باین بینوای مظلوم مبذول فرمائید وصید رضای الهی رابدام این نیکوکاری گرفتارسازید که عروس سعادت کونین نامزد کنار آغوش جرعه نوشان می بیخمار جودواحسانست آنمرد فرخنده رای چون آن مقالات شنید کام رغبتش ازقبول حلاوت آن غذا امتناع نمودودست خواهش پس کشید و بزن گفت مرانالہ وعجز این سایل بکوره سوزو گداز افکنده وازصعوبت حال خود فراموش کردم درضربات نفس



خود گرفتار باشم بهتر از آن است که سائل راتهی دست و محروم برنگردانم یمکن که حق جل وعلی بسایل امید ماعانتی نماید ودرفیض برچهره آمال ماگشاید زن وفرزندانش نیزقطع نظرازآن غذا نموده همه را بآن مسکین عطا کردند آن مرد صادق برخواست رجوع به تمول بساط استطاعت خودنمود که شاید چیزی تواند یافت که ببازار برده بفروشد وازبهای اوقوت یومیه تحصیل نماید هرچند جستجو کرد بغیرازیکقطعه عقیق یمنی چیزی که بدرهم ودیناری ارزش داشته باشد نیافت آنرا ببازار برده چندانکه درسراسر بازار گردانید کسی از آن نخرید ازبازار مأیوس برگردید ازقضا عبورش بدربارگاه شهریار افتاد باخود اندیشید که چون ابر کف دریانوال این شهریارفیاض وخرمی بخش ریاض عموم امید وارانست این عقیق را بنظر شهریار باید درآورد شاید وسیله محرك سحاب عاطفتش گردیده برشحهٔ عطائی تشنه لبیهای فاقه‌ام فرونشاند یکی ازقواعد صفات‌حمیده آن شاه‌داد گسترخردورآن بود که مقررفرموده بود که هریك ازعجزه وارباب حاجت‌را که مدعا مطلبی باشد احدی ازحجاب مانع اونگردیده گذارند که ببارگاه درآمده مقصد



خودرا خود بخدمت شهریار بموقف عرض رساند شاپورعقیق‌رادام دانهٔ شوق‌ونگین خاتم امیدواری خود ساخته ببارگاه‌شتافت و برسم پیشکش بنظر شهریار گذرانید هرچند گنجخانه‌های جواهر و لالی گران بها به نظر همت والای شهریاربلندفطرت بقدر خزفی اعتبارنداشت ولیکن ازآنجا که کامل عیاران بوته همت و احسان در ریزش باران جودواعانت ضعفا بهانه‌طلب و جوینده سبب میباشد شهریار کامگار عقیق را قریب یکساعت دردست گرفته بتعریف لون وآب ورنك او مشغول بود گفت مدتهای مدید است که من در طلب چنین تحفه بودم ومیسر نمیشد اکنون‌طرفه اتفاق افتاد شهریار آنقدر ازاینمقوله سخنان گفت که حاضرین مجلس بتعجب درآمده با خود اندیشیدند که مگرشهریار نمیداند قدروقیمت عقیق بچه مرتبه است حاصل که آنمرد را نوازش بیحد فرموده هزار درهم شاهرخی بوی عنایت کردند وشاپوربیرکت نوازش اندرویش ومیمنت احسان وریزش بچنان نعمتی کامیاب گردید چون ازبارگاه بیرون‌رفت همان لمحه دیگری ازاغنیای‌آن شهرمرکبی بجهت شهریارآورد که درسرعت وشتاب و چالاکی رفتار ازابلغ سریع‌السیر لیل ونهارسبقت‌جستی واشهب اندیشه بااوقدمی‌همعنانی نتوانستی نمود انقدر که جولان دادند پادشاه متوجه نگردید ومطلقا بنظروقارش‌درنیامد

وبه آنمرد آورنده هیچ نگفت و زیرش‌را طلبیده آهسته گفت اگر این‌مرد مرکب را بعنوان پیشکش آورده دوچندان قیمت واقعی تسلیم او کن واگر بجهت تقبل کاری و مهمی آورده هرگاه امریکه مطمح نظراوست حسابی باشد مرکب اورا پس داده حاجت اورا فیصل ده که ننك و عارسلسلهٔ سلاطین عالیمقدار است که باجرت ساختن امور خلق رشوت و تقبل بازیافت نمایند واگرمدعای اوخلاف دستور بوده باشد تهدید نموده مرکبش‌را رد کن وبگوی که اگرصدهزارخروارجواهرتقبل نمائی که خلاف قانون رامعمول نمیفرمائیم یکی از ندمای مجلس که نسبت بدیگران زیاده فروغی در شمع تقربش بود زمین خدمت ببوسیده گفت بقای عمرودولت شهریار باانقراض دهرپیوسته بادولطف الهی بمعجون‌هستی



وجود ملك سرشته باذ بجهت عقیقی که آنمرد بی‌نام و نشان‌آورد آنهمه شکفتگی نموده مبلغهای خطیرکه مقدار او درحوصلهٔ حالتش‌نمیکنجید بآن عطا فرمودید وبچنین‌مرکبی که آخور اصطبل روزگارش ندیده وآورنده از اهل اعتبار این ولایت بوده شهریار مطلقا بنظرعاطفت متوجه نگردیده هیچ نفرمودند شهریارگفت امور سلطنت و ریاست کاریست بس مشکل ومدارا وبرقواعد احتیاط وحکمت عملیست ودرهروقتی ازاوقات و بهرشخصی‌ازاشخاص بوضع‌وطریقه سلوك ومعاش مناسب است این بیچاره که عقیق آورد چون از راه عدم استطاعت ویرا زیاده ازآنچیزی دربساط قدرت‌نبودآنرا وسیله‌تحریك

سلسلهٔ ظهور بینوائی خود ساخته ازبیقدری دست آویـز کمال شرمساری داشت نظر بر شرایط دولتمندی واستحقاق لازم‌است که‌چندان بمراعات‌او کوشیده شود که‌ازشرمساری درآمده بالقوه توقع او بفعل آید وآنچه باوسلوك نمودم برخلاف خواهش نفس ومحض رضای الهی بوده واینمعنی رادوست ودشمن حمل برکوچکدلی کرده‌چون عقیق راچندان قدر و مالیتی نیست نتوانندگفت‌که شهریار بجهت عقیقی اینهمه خوشوقت‌گردیده و این شخص‌که مرکبرا آورده‌است مردیست‌ازجمله متکبران واغنیای اینولایت وموافق اعتقاد اواین مرکب قدرومالیتی عظیم دارد وبیشتراین مرکب رابجهت این‌آورده که درازای آن بنوازش وعاطفت بهره‌مندی یافته ازاین سبب راه تقربی بهمرساند وبزیردستان بجهت



حصول مطالب خود زیادتـی مینموده باشد اگـر چنانچه اظهار خوشنودی میشد ازجهة اثر مهربانی باوظاهرمیکردید خلاف رویه احتیاط و ملك داری بودمدتی بایستی که درهموار کاری خطای‌خودآزار کشیده واینمعنی‌رانیز کوچك وبزرك‌خلق روزگار حمل برعدم اساس وقارکرده تاعمرها میگفتند که این پادشاه راحب مال چه مقدار درخاطر شیوع داردکه بجهت مرکبی اینهمه شکفتگی نموده سررشته تقربیی بدست ناکس داده‌که ازآن این همه خطا بظهور پیوست و خلل اوبجان وسیرت و مال چندین‌کس رسید درواقع مرکبیرا بجهت چـه اینهمه قدرباشدکه سلسله جنبان‌تغییرحال پادشاهان‌ذوی العقول‌گردد مایعرف‌سیم وزرگنج خانه‌های عالم‌را درنظرهمت شهریاران صاحب‌عزت برابر پرگاهی قرب ندارد چون کنجور عابد حکایت



را باینجا رسانیدگفت ای صاحب نام و ننك قبیله سلطنت وای زرکامل عیار بوتـه جاه وحشمت مضراب تقریر بدین جهت بتارقانون این مثل رسانیدم وعندلیب‌نطق رابنوای‌آن نکته خوش الحان ساختم‌که در عرصهٔ ضمیر شهریار پرتو ظهور افکند که‌در حجله خانه صفات عالیه جمیله‌رعناتر ازهمت مروت‌نیست و پادشاهان رامتاع این صفت موجب رونق دکان‌نام وننك وعلومرتبت دانش وفرهنگ باشد .

نظم

سخا دیباچه دیوان اقبال‌است شاهان را
مکن‌کوتاه ازدامان‌همت‌دست قدرت‌را

رفاهیت دلیل راه ارباب وفا باشد
دهدآرایش ازتاج شرف‌فرق‌سعادت را

سپرداری کندجودازحوادث‌صاحب‌خودرا
نباشد بهترازاحسان‌حصاری‌اهل‌فطرترا

نصیحت ششم درتدبیر و مشورت

ای شهسوار مضمار دارائی وجهانبانی و ای شمسهٔ ایوان عظمت ونکته دانی نوع دیگرازفروغ اصول امور دنیوی که بنی نوع انسانی خصوصاً ارباب سلطنت وحکمرانی را انحصار عافیت ومدد پایه قصر رفعت باشد تدبیرات صایبه است که بامداد اجتماع رای کامله ارباب صلاح وتمیزازقوه بفعل آید هرآینه تدبیرات اصحاب جاه وجلال و عقل است که چون‌درقبضهٔ‌تصرف درآورند بقوت معاونت اودرراه فیروزی نتوانند شتافت‌وبیوجود اوقدمی راازطریقهٔ‌حکمرانی‌واستقلال چنانکه باید نتوانند پیمودآن نخلیست که بی تربیت دهاقین ومشورت دوستان عاقل وصادق نثرمقصود بارورنگردد یعنی درهنگام حدوث واقعات وظهورمعاملات بدستیاری اشارت طبع‌خجسته وفکرکامل عیاران اخلاص کیش در چاره زنند وراه تدارکی جویند چون هریك ازاهل قبیله زیست وزندگانیرا که منتظمان دستگاه عالم اسبابند ودراین کارخانه بقدرحال ومرتبه دخل وشرکتی دارند وبجهت برافروختن مصباح زیست وحصول وجه معاش ورفاهیت رجوع وسروکارتمام بجهان و جهانیان دارند زیراکه بمقتضای ضوابط عالم‌ازاکابرواصاغرکسی نیست که در روزگار بی‌شغل وکاری بسر برد وهریك را رشته وعملی دردست وراه پیشه وکسبی درپیش‌نباشد وازجمله بدیهیاتست که همگی نیت رابدان مصروف میداردکه درکار وامرخود مستقل و مسلم بوده‌کار خودرا بطریقه خاطرخواه ازپیش برد علی‌الخصوص صاحبان حشمت‌وجاه ومالکان ملك وسپاه که بنابروسعت دستگاه از سایر خلق‌کار بیشتر دارند لازم است که سلاطین صاحب غیرت زیاده ازسایر خلق درتقدیم هرمقدمه و امری سعی و اهتمام مرعی دارند تاآنچه کنند بنوعی از قوه بفعل‌آیدکه ارکان‌آن از شایبه خلل و فساد مبرا بوده هرآینه تقدیم‌آن تمثال صلاح وبهبود حال ملك وملت دران‌باشد ودر عاقبت کاروخاتمهٔ احوال مهدنشین سریربلند اقبال ونیکونامی بوده انگشت پشیمانی بدندان نگزندوسینه عافیت را بناخن ندامت نخراشند پس غنچه‌این مقصود از نسیم این طریقهٔ ارجمند تجلی تواند شکفت که‌آتش بیباکیراکه زوال خرمن خیریت و سعادت است بزلال احتیاط و عاقبت اندیشی فرونشانیده وغرور نفسانیت را برطاق نسیان‌گذارند و همه همت والا را بدانگمارندکه درحالتی که امری ازامور چهره وقوع میگشاید بادوستان یکجهت‌مشفق ویکرنگان خیراندیش صادق که درصفحات نزهت‌القلوب ضمایرشان مضامین‌کارآگاهی‌و خردمندی نگارش یافته باشد بدون اطلاع غمازمفسدکه برهمزن هنگامهٔ صلاح وسدادند به‌تشید مبانی‌آن بپردازند ونقدآن امرسانحه‌را برمحك ظاهرهریك ازمعیاران‌دارالضرب عقل وتمیززده‌تاقلب وخالص اورا مشخص نموده بعدازآن صاحب مقدمه خود نیز بنظر غور صرافی نمایدوبمیزان تمیزسنجدومحلی‌که ازجمیع نقص وغش مبرااواثر کامل‌عیاری درآن هویدا باشد درجیب قبول افکنده بخاطرجمع باجرای او همت‌گمارد که فی‌الحقیقه

کارومهمی که برهنمائی اجتماع رایهای ذاکیه صایبه گلدسته بندان ریاض فهم ودولت ـ خواهی صورت یابد موجب قویم اساس سلطنت و زیادتی ارتفاع درجه نصرت وخیریت باشد.

فرد

بنای کار بر تدبیر باید — که بی تدبیر کاری بر نیاید

در باب تدبیر ومشورت بسیار مبالغه وتاکید واقع شود ورایحه جان بخش آیه کریمهٔ **وشاورهم فی الامر** که نص کلام مجید ایزد وافر التأییداست نگهت صدق این مدعا بمشام جان ودل ارباب بصیرت میرساند که تدبیر ومصلحت ازجمله معظمات امورو فروزنده اختر سعادت موفور است فارس مضمار احدیت بطغرای غرای مثال اقتدار نبوت خـاتمه خاصهٔ رسالت اعنی **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم** که عقل اولین وآخرین چاکران دردولت سرای آنحضرت واجب التعظیم است باین خطاب مستطاب بمشورت اشاره فرمودند که درحین شکفتن غنچه امری از امور آنحضرت با کبار امت مشورت وتمهید میفرمودند واین صفت پسندیده درمیان امم وسایر انام سنت ودستوری گردیده خلق عقول ضعیف خودرا بمعاونت رأی فیروز اصحاب شعوروفطنت قوت دهند وازچاه خودرائی وجهل درآمده بجانب خیر وسعادت آیند زیرا که نصرتهای عالم ملازم رکاب تدبیراست کاریکه ازیك مردمدبر برآید از ده شهریار بی تدبیر بر نیاید حرف حکمای صاحب ذکاست کـه هرچند مردی قوی بازوی معرکه شجاعت باشد درمیان کارزار بدوسه نفر برابری و مقاومت نتواند کرد وکسیکه رأی صایبش درتدبیرات کامله قوی پنجه است وسنان فکر ثاقبش رسائی دارد و بیك تیر تدبیرشایستهٔ بنیان اتفاق واجتماع صدسپاه رامتفرق ومستاصل گرداندومانند شمس نشابوری که درحین وقوع چند فترات ومهلکات عظیمه که جانش را از چهار جانب احاطه نموده دست اعتصام بعروة الوثقی تدبیرزده بآرزوی یك تدبیر بجااز شعله زار آن حادثه عظمی صحیح وسالم بیرون آمده.

فرد

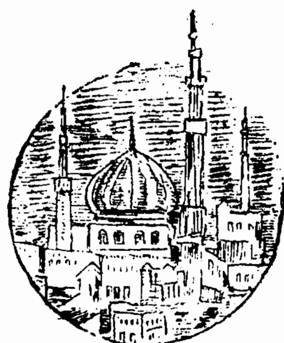
بیك تدبیر نیکو آن توان کرد — که نتوان باسپاه بیکران کرد

ملك سرافراز گفت آن مقدمه بچه نوع بوده کنجورعا بدگفت:

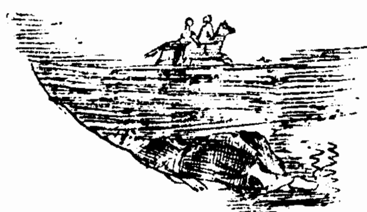
حکایت

ای سروسر کرده سپاه شوکت و جاه وای پادشاه سپهر بارگاه بـدانکه یکی از مجاهدین راه راست کعبه فیروزمندیرا ناقه زبان در طی مراحل این داستان چنین گرم و شتابان گردیده که وقتی ازاوقات شمس نامی ازاعیان نشابور بادونفر دیگر آگاه ازامثال واقران که گوهر وجود جواهر هریك درصدف توطن آنولایت پـرورش یافته بـود عزم زیارت بیت الله الحرام را که سرمایه مقاصد دلهای آگاه خیرفرجام است مطمح نظرصدق بین ساخته نهال اینمدعا ازتربیت آب وهوای فصل ربیع وتوفیقات روز بروزحدیقه خاطر هریك رتبه ترقی میبافت تابثمر گوارای توفیق بارور گشته متاع شوق برناقه همت بسته

برفاقت کاروان نیت و دلالت خضرعقیدت متوجه طریق مستقیم این عزیمت شدند و چون بعد ازقطع مراحل وطی مسافات منازل بادیه رسیدند شبی‌ازشبها که‌مشاطهٔ **تولج اللیل فی النهار** اجمال جهان آرای شاهد شوخ چشم خورشید را در حجاب خفا پوشیده زلف مشکین جمیلهٔ شام راگشوده بود آن سه نفر که‌ازقانون سیاحت وسفر نادان و بیخبر بودند وهرگز بانك ورای پیمودن راهی بگوش تجربه ایشان نرسیده وهیچیك قدمی‌در جاده مکاره عزیمت حرکتی‌نگذاشته بودندصعوبت طی مسافت بعیده وسختیهای بیخوابی ودیگرشداید لازمی عنان طاقت ازقبضهٔ هرسه نفرر بوده بتصور خام درعرض راه از رفقا بازمانده که بعد از توقف لمحهٔ توانند باز برفقا ملحق شوند بیکدیگر تمهید نمودند که درگوشه سر بر بستراستراحت نهاده‌چون ازماندگی‌قدری برآسایند متعاقب روانه‌شده‌خودرا برفقا رسانند لاجرم از راه تجاوز کرده بگوشهٔ



غنودند وچنان مدهوش جام بیخبری‌گردیدند محلی ازمستی شراب مرد افکن هوشیاری بیدارگردیدند که کاروان شام بمنزل نهایت بارافکنده وملاح تقدیر زورق زرین مهررادروسط بحر نیلگون‌سپهر رسانیده بودچون‌چشم ازخواب گشودند بخود پرداختند چندانکه خدنك نظاره بهرسو افکندند و قاصد نگاه بیمین و یسار فرستادند از کاروان اثری ندیدند متحیرانه از جا برخواستند و مانند ریگ روان سراسیمه و چون نسیم‌درآنوادی شتابان گردیده‌هرچند که بچپ و راست سیلاب وار بپای اضطرارمیدویدندوهمچو گردباد بخود می پیچیدند از راه و اثر قافله نشانی نمییافتند گریبان‌حیات بدست جلادمرك داده حیران بودند که جراحت ناسور





این غفلت را بمرهم چه تدبیر معالجه کنند و از طلسم این حادثه بپای کدام چاره بیرون آیند تاچاشت روز دیگر گرسنه وتشنه بنشیب‌وفرازمی‌شتافتندتاازیکجانب آن بادیه‌علامت گردی بنظرایشان درآمد و در مقام خوف و رجا منتظر بودند که نقاب آن ازچهره چه

حادثه روی نماید تا بنزدیك رسید اتفاقاً عربی بود از طراران بادیه که از کمند چالا کی وچستی ببام قصر کیوان رفته دراهم نجوم ولالی ماه و مهررا از بساط سپهر ربودی و کشا کش جذب نظر نقدمضمون را ازجیب لفظ درآوردی وپای جلادت بعرصه‌تهورفشردی ورسم چرخ را در معرکه نبرد خود زالی شمردی مدتها بود که در حدقهٔ بادیه مانند علت سرطان میگردید وازسیلاب فتنه معمورهٔ جان ومال مترددین آنراه را زیروزبر مینمود و از بیم چنگ عقوبت از شیر اندیشه را قوت و قدرت عبور و تردد نبود چون نزدیك آن سرکشتگان حیران رسید فرودآمده دست هرسه رابفتراك تسلط بسته سوارشد آنها را درجلو انداخته بزجرتمام میبردتا بکنارچشمه رسیدند فرودآمده از خنجر بیداد رشته حیات دونفررا منقطع وخنجررا برزمین افکند وبجستجوی زروسیم آنها مشغول گردید شمس که زنده مانده بود چون سرهوش طراررا بسته پالهنك آن‌شغل دیدبرهنمائی قدرت اندیشه بند را ازدستش گسیخت وخنجر را برداشته چنان بر پهلوی آن طرار زدکه از پهلوی دیگرش اثرخنجرظاهرگردید وجغد روح نجسش بخرابه فناوطن ساخت .

نظم



میفکن برای کسی خارکین
کەچرخت نگهداردا ندوه کین
بدی‌از توگرددا گرآشکار
شود ثبت درصفحهٔ روزگار
اگرحق‌پرستی‌دگرخودپرست
بجور و تعدی میالای دست
که سرپنجه قدرت روزگار
تلافی کند با تو انجام کار

شمس چون خاروجود آن بدبخت‌شقی‌را ازراه برهنه‌پایان عبورآنراه بدور افکند شکر ایزدمتعال بجاآورده نقدرفقارا ازجیب آن مفسد درآورده مرکب طراررا سوارشده روی عزیمت در بیابان گذاشت و چون بلدهیچ سمتی نبود باخود اندیشید که این مرکب دراین راه تردد بسیار کرده و میداند که آبادی درکدام سمت است عنانرا باختیارآن بایدگذاشت یمکن که تلاش معموری نماید عنان راسست کرده آنمرکب‌صرصرتك برق شتاب مانند نشاء شراب ازعروق واعصاب جسم آن بیابان دویده‌درسرعت رفتارازفرس قمرباج گرفتی وبرچستی صبا سبقت جستی تا بعد ازدوروز آن جوانرا بحشمی رسانید که خیام مشك فامش دربیابان عارض آنصحرا مانند خط وخال عذارلیلی تربیت یافته‌بود اتفاقاً آن طرار مقتول سرکرده آن حشم بودچنانچه ضابطه‌کرده بود که هرسال درموسمی که قافله حاج ازآنراه عبور میکردآن‌حرامـزاده

بطراری غنیمت بسیار بچنگ آورده تاسال دیگردر آنحشم صرف نمودی چون یکهفته بود که بعزم طراری و کسب غنایم رفته نسبت بقاعدۀ معمول دیرترعود کرده بودهمه اهل‌حشم متحیر بودند که آیا وجه دیر آمدن وتعویق اوچه باشد تا آنکه علامت‌شمس‌ازدور نمایان میشود اهل حشم بتصور آنکه همان طراراست همه باستقبال اوشتافته چون نزدیك‌رسیده دیدند که شخصی سوارمرکب اوست همه متعجب شده پیش رفتند و عنان‌مرکب را گرفته بخشم فرودآوردند خورد و بزرگ خاص و عام بر شمس هجوم آوردند شمس دانست کـه انطرار یکی از اهل حشم بوده اینجماعت اقربای اویند از وزیدن صرصر خزان این حادثه رنك قوت ازچهره گل حیاتش‌پریده باخود اندیشید که اگرچه ازچنگال گرك یکحادثه نجات یافتم اما این مرتبه دست قضا طرفه کمانی زه کرد ونسیم قدر عجب گلی شگفته گسستن این بند زور و بازوی بسیار میطلبد و نجات یافتن ازطلسم این‌حادثه از مقوله ممتنعاتست بتدبیر این اندیشه عقل را حاکم و ممیز ساخته با خود گفت علاج هر واقعه از واقعات جزوی و کلی وابسته تمهید عقل اصابت قرین است فکر و تاملی باید نمود باَنجماعت گفت تاکنون گلشن حیاتم از خوان ترددراه حادثه و فاقه چنان افسرده است که نسیم هیچ قدرتی را در آن مجال عبور نیست اگر غذائی مقدور است قدری بمن دهید تاقوتی بهمرسانیده شما را از حقیقت حال آنجوان باخبر کنم طعامی بجهت او حاضرساختند چون شمس از خوردن غذا فارغشد تیر تدبیررا چنان بگمان خیال پیوسته گفت ای اهل حشم بدانید که من از قافله حاجم دیروزقافله درفلان موضع نزول نموده بودند که ناگاه لوای لقای فان‌رستم شوکت ضیغم‌قدرت باعالم عالم فرمردانگی‌وشجاعت وجهان جهان شکوه فرزانگی‌وجلادت ازطرف بادیه نمودار گردید که اگر بارقه تیغ‌رعد آسایش برخرمن چرخ وزیدی پیکرش از هم متفرق گردیدی و اگر طنطنه تیری چنك نبردش بگوش کوه قاف رسیدی از خوف پناه بزیر پر عنقا بردی با اهل قافله آغاز نبردنموده ازظهوریك حمله جمعی رامقتول وچند نفردیگررا به نیروی بخت خداداد زخم دار ساخت مانند عقابی که خودرا بکله کبوتر زند یاشعله کـه درکشت زاری افتد شرار استقلال وبرق زوال بخرمن دودمان جمعیت آن گروه زده چون اهل‌قافله قریب به‌دوازده هزار نفربودندیکباره جملگی حمله بوی گردند بعدازکشش‌بیحد که‌جمع کثیری راازمردم قافله هلاك گردانید اسیرچنك تسلط آنجماعت شده خواستند که مصباح حیاتش رابصرصر خصومت خواموش سازند چون قافله سالار وجمعی ازبزرگان قافله شاهین برق پرواز آنجوان دلاور را درفضای عرصۀ تهور چنان طایر وسیار دیدند حیف دانستند که نهال وجودش راباره نیستی ازپا درآورند بوی گفتند ترانجات‌میدهیم بیك شرط که خون‌بهای جماعتی که کشتۀ تسلیم کنی وتوبه کنی که دیگرپیرامون این فعل شنیع نکردی اورا بده هزار دینار قطع نمودند اوگفت مرا دراین باب مبالغه نیست وبیشترهم بندگـی میکنم نهایت اکنون صد درهم باخود ندارم مرادراین باب تدبیری بخواطر رسیده حشم من در این حوالیست دوستان وعشایرم درآنجا سکنا دارندمرادرآنجا مال واسباب بسیاراست اگرجوانی معاونت حالم نموده مرکب مراکه بلدست سوار شود بآنجا رفته شرح حالم

باز نماید یمکن که آنقدر زروسیم آورد که ازحیزحساب بیرون باشد بهریك از آنجماعت تکلیف نمودند کسی راضی نشد چون وارث مقتولان دیدند که مهمسازی خون بهامقدورش نیست آهنك قتل او کردند مراحیف آمد که خرمن عمرچنین جوانی پـایمال عرصه هلاك شود ازجا برخاسته گفتم که نیکوئی شجریست که بغیر ازحسنات دوجهانی ثمری ندارد من تعهد اینحرکت میکنم ولی بلدخیل وحشم تو نیستم گفت مرکب من بلداست ترا با نجا میرساند بمنسوبان من بگوی که اگر خواهید ازاین بلیه نجات یابم ده هزار دینارطلا مهمسازی نموده مساهله جایز ندارید زرومال تصدق جانست اگرمهربانی درنظردارید وقتی بهتر ازحال نیست ودوستانرا درچنین واقعات و ظهور این حادثات از یکدیگر چشم داشت و توقعات مهربانی های مشفقانه میباشد یقین که محبت دریغ نخواهید داشت چـون شمس حکایت باینجا رسانید عشایرواقارب طرارمتحیرگشته بیکدیگر نگاه کردند و بوی گفتند این چه سخن محال است که تومیگوئی آن جوانیست کارآزموده ودرفنون سواری و آداب شجاعت ماهر وکامل تاصرفه صلاح خودرا درکاری ملاحظه نکند دخل نمینماید و در این مدت کم اتفاق افتاده که اوراچنین حادثه پیش آمده باشد نهایت چون مرکب اوست یمکن که قول ترابصحت نزدیکی باشد شمس گفت تحقیقات این نحوامور به تجویزعقول مربوط است که چون من ضعیفی حریف نبرداو نیستم وقدرت همچون منی تاب سرپنجهٔ مهابت او ندارد که مرکب رابحسب جرازاو گـرفته باشم اکنون وقت این سخنان بیفایـده نیست آنمرددرشکنجه آن بند وعقوبت منتظر معاودت من است وشما دراینمقال چون وچرامیکنید اگر حقوق محبت ویك جهتی اومنظورشماست دراستخلاص اوزودترجهد کنید که من دو روزه مهلت خواسته ام اگردرسرموعدنروم ازاحتمالات عقلست که وارث مقتولان باوضرر جانی رسانند درآنوقت پشیمانی سودی نکند وازاین تغافل درآتش آنم که شما نیزمثل آن عسسان گوهر مقصودرا از چنگ دهید و از خراشیدن سینه ندامت و پشیمانی منفعتی نه بینید اهل حشم گفتند اوبچه منوال است شمس گفت:

حکایت

مطرب طبع سخن پیرای اعمال تقریراین نکته چنین دست افشان نمود که شبی از شبها طراریکه متاع حواس رااز بساط بدن ربودی واحساس حواس از اجسام اشیاجذب نمودی خودرا بخانه یکی ازمحتشمان رسانید غنیمت وافری فراهم آورده چون بدرخانه رسید جمعی ازشب گردان وعسسان باو برخورده بارازپشت بکناری گذاشته درفکر بود که پای تعرض شب گردان را بکمند چه خدعه به بندد در این اثنا جاروبی بدست وی افتاد شروع بجاروب کردن نمود شب گردان چون رسیدند پرسیدند که دراین نیمه شب چه وقت جاروب کردنست دزد گفت صاحب خانه امشب فوت نموده و درب خانه کثیف است چون صباح درماندگی وشغلهای دیگرخواهد بود اکنون که فرصت است جـاروب میکنم شب گردان گفتند چونست که صدای شیون نمیآید طرار گفت صدای شیونرا صبح خواهیدشنید شب گردان رفته دزدباین وسیله متاع برداشت چون صبح شد صاحب مال ازرهگذروقوع این حادثه بشیون آمده چون شب گردان اینمعنی راشنیدند دانستند که آنشخص دزدبوده و

درخانه راازروی تدبیرجاروب کرده چندانکه ازچپ وراست دویدند جز پشیمانی چارهٔ ندیدند این مثل بدان درآوردم که چون سررشته تدارك بدست درآید دراز باید کرد مسامحه جایز ندارید که انگشت بدندان گزیدن نتیجه ندارد وشرط دوستی آنست که‌چند نفرازسرخیلان‌پنجه آن عزیز طلبیده بابعضی ازتحف وهدایای لایقه دست‌آویزخود نموده باتفاق روانه گردید ازآنجماعت ده نفرده هزاردینار طلاباتواع تحفه‌ها و هدیهای قابل برداشته روانه شدند وآنجماعت بلد راه قافله بودند منزل بمنزل میرفتند تابمنزلیکه‌قافله نزول نموده بود رسیدند شمس گفت شما دراینجا بگوشه مخفی شوید تا من پیشتر رفته حقیقت رااعلام نمایم شمس پیش رفته واقعه را بایاران قافله و ازسرگذشت خود وکشته شدن رفقا وطرار وتدبیری که نموده‌بود واقف وآگاه ساخت میرحاج وآنجماعت‌برحسن تدبیرات اوآفرین کردندوافکار عاقلانه اورا تحسین بلیغ نمودند واقربای طرار راطلب کردند آنجماعت تحایف را بازر تسلیم نموده رسم تحیت بجای‌آوردند میرحاج‌صورت واقعه رابایشان تقریر کرده همگی سربزیرافکنده مترصد سیاست‌گردیدند میرحاج حکم بقتل‌آنها نمود جمعی التماس نمودند شخصی که تقصیرداشت بچاه شرارت نفس خودافتاد واینها راچندان‌گناهی نیست شرط کنند که بحال خود باشند مجملاآنکه ازایشان‌التزامها گرفتند که دیگر من‌بعد درآن سرزمینها خلل‌و نقصان بـه مترددین نرسانند و ایشان را مرخص کردندای درهٔ التاج دیهیم بختیاری آئینه‌این مثل بدان‌در برابر طبع چون تـو شهریـار والا مقـدار



آوردم که تمثال جمال شاهد مقصودرا مشاهده کرده‌بداند که بارگاه عظمت وشهریاری وریاست‌راستونی‌بنیادتر از حسن تدبیر نمیباشد و هرشهریاری که طغرای تدبیررازیور عنوان خطاب دولت‌خودکند پروآنچه نیکنامیش از توقیع‌استقامت وروز افزونی مزین گردد ای‌شنقارپروازفرمان فرمائی وای‌نسرطایرفلك حکمرانی و دارائی که طایر دولت گـرفتار سر پنجه وقارت باد.

نصیحت هفتم درنسق وسیاست

فصل‌دیگرازسلسلةالذهب سلطنت‌وریاست سیاست است که‌باغبان‌ریاض اقبال‌وبهار

مزرعه استقلال است وبیوجود آن چراغ انتظام ملك ودارائی را باد مخالف طبع خیره مفسدان وظلمه نگذارد که بطریق خاطرخواه برافروزد ازآنجا که وجود بنی‌نوع انسان ازچهار عنصرمخمرومرکب گردیده وهرعنصری بالذات وخاصیت اقتضائی دارددواین‌چهار جزوکه باهم ممزوج و معجون شده‌اند مانند طبع و مزاج که مفصل بچهار فصل است و هرفصلی ازفصول اربعه آن بکیفیتی وحالتی اختصاص یافته دروجود انسان نیزهمان‌حال وکیفیت موجود و مضمراست پس همچنین که سال که در هر فصلی مقتضی برقسم وحالتی است که اگرآن حالت برحسب اقتضای وقت ازقوه بفعل نیاید نقص تمام دراستقامت‌حال ومزاج اوخواهد بود وهرشیئی ازاشیاءرابقدرآنچه سزاوارست‌پرورش وتربیت‌نکندهیچ موجودی رتبه‌کامل عیاری نیابد وازاین سبب خلل فاحش متصورگردد پس طبقه انسان را نیز خصوصاً پادشاهانرا همان ضابطه مرعی است بایدکه هروقتی ازاوقات به‌تبعیت و اقتضای وقت بهرشخصی ازاشخاص به‌نسبت حال وطبع مزاج یکی ازآن عنصر سلوك و معاش نماید به بعضی گرمی وشفقت وبگروهی برودت وسیاست وبفوجی بطریقه اعتدال ومدارا وبجمیعی فروتنی وتنزل باید نمود زیراکه موافق قاعده واعتقاد بعضی از حکما طبقات ابنای روزگار برشانزده‌قسمت‌چهارگروه خوی وطبیعت ایشان بیکدیگر نزدیکی تمام دارند وطریقه مسلوك رانیزچهار قسمست که پادشاهان صاحب اخلاق بهرقسمی یك نحوسلوك مسلوك دارند تابطریقه معاش پادشاه باوضاع همه خلق مقترن ومقرون‌باشد قاعده نظام بروضع شایسته معمول‌ومستمر گردد وآن شانزده گروه که بهرچهارگروه‌یك نحوماشات باید بدینموجب است باعموم متوسلان واحبا واقربا وفقرا ریزش وعاطفت‌و بمعاندان وشعرا وجهال ودیوانگان مدارا وملایمت‌وبسادات‌وعلماء واکابرومهمان‌تواضع وادب وبارباب ظلم وفساق تکبرودزد غضب وسیاست وهرصاحب حکمی که طریقه ملك خودرابدین جماعت‌این‌نحوکه مذکورشد مساوی سازد وبحصار مراعات این رویه‌درآید تواندکه تاج سلطنت بزیور جواهرزواهر سرافرازی وبلند اقبالی بیارایـد والا زود سیلاب اختلال قصر استقلال اورا زیروزبرنمایدمدعای اصلی ازتعداداین اقاویل‌آنست‌که اهل دولت را درهمه باب مراعات والتفات ارباب سعادات وابراربرذمه خلق عمیم وفیض لازمی است گوشمالی وتنبیه اهل ظلم و اشرار باعلا مراتب واجب است و همچنانکه در همه جا غضب ودرشتی باعث تنفرخدم وحشم وموجب نفرین ضعفا واختلال ملکست‌ونرمی خلاف محل واحسان غیرموقع نیزسبب قوت پنجه جرأت ورسائی است تسلط ظلمه‌ونوایر شعلهٔ فساد نفرین حال ضعفا وخرابی بیخ دولت است پس اصلح شقوق‌آن تواند بودکـه بهریك ازملازم وعبید ورعایاوبرایاو عمال ومباشرین مهمات بطریق سزاوار قاعدهٔلازم سلوك نماید تاهمه درحال وشغل مرجوعه خود مستقل وراسخ و بامید شفقت و احسان در تقویت بنیان‌خیرخواهی‌وصلاح دولت ساعی وازبیم‌غضب وسیاست ازارتکاب امورناصواب متحذروخوفناك باشند وازخدام و ممهدین بساط دولت هر کدام استعداد وقابلیت رجوع هرکارومهمی که داشته باشند بازداشته ازپروانچیان لوازم امروزارت متوقع نباید بود

خصوصیات منصب وکالت را ازعمله بیوتات چشم نباید داشت که بنحویکه در کتب معتبره مسطوراست وایرادآن دراینجا موجب‌اخفای جمال شاهد مقصودمیگردد وسلاطین‌نامدار وخواتین‌کامگار ازسبب تفویض ورجوع منصب ومهمی بیموقع خللهای فاحش و نقصان های خطیر درارکان دستگاه دولت وجاه خود ملاحظه فرموده‌اند .

فرد

زنخل بید توقع مدار بار رطب　　مخواه پرتومهرمنیر دردل شب
مخواه طعم‌شکررازطینت‌حنظل　　زبوم خاصیت سایه هما مطلب
بکوچکان‌تومفرمای‌کارهای‌بزرك　　که‌کارچشم‌نیایدهزارسال‌ازلب

گل چینان حدیقه اخلاق حمیده فوجی ازدیباچه نویسان بیاض بختیاری توانند بود که راه طریقه ملك داری رابنوعی به‌پیماید که درهرقدمی نظراحتیاط در زیرپای نموده عنان مرکب‌عزیمت رادرطی این‌دشت ناهموار کشیده دارند که خطرهای خطیروقرانهای عظیم درکمین‌است .

فرد

ره چنان‌روکه سلامت برسی در منزل　　که در این مرحله بسیار خطرها باشد

گل این نکته ارجمند پرورده بهارستان مقالات‌گوهر نثاریکی ازکواکب بروج دوازده‌گانه امامت وهدایت صلوات‌الله علیه است که درسلوك‌ابنای‌زمان بنوعیکه‌سررشته بیم وامید بمرگ وحیات‌ودرشتی ونرمی باشد مرعی باید داشت‌گفته‌اندکه نه چون‌شکر شیرین باش که مکسان غذایت‌کنند و نه مانند حنظل تلخ شوکه دورت اندازند حرف اکابراست که‌اگرپادشاه خواهدکه صبح دولت اقبالش زوال شام خلل درنیاید بایدکه پیوسته ازتیغ سطوتش بر سرارباب شرارت وفسادباران تنبیه وسیاست بارد ونسیم‌دست مروت و احسان غنچه مراد دل احباب و منتظمان سلسلهٔ دولت و خیر خواهی را شکفته و خرم داردتاهریك از ثمره افعال خود کامیاب شوند بسرمنزل حدو پایهٔ خود راست و درست روند .

قطعه

بادوستان عنایت واحسان بود هنر　　با مفسدان سیاست و تنبیه لازم است
دستورشاه‌گر بود این نکته جمیل　　بنیان جاه و ضابط ملك قایمست

حکمای‌کامل‌الاخلاص ذوی‌العقول سلطان راآئینه‌وسیاست راصیقل تصورکرده‌اند چون مرآت سلطنت ازصفاکاری صیقل جلا وصفا یابد بسهولت تمثال چهره نظم و نسق رامشاهده توان‌کرد .

لمؤلفه

گر نباشد بیم شمشیر سیاست در نظر　　میشود هر پشه شیری درزیان مملکت
شهریاران‌راچوگرددتیز تیغ بازخواست　　ظلم‌گردد سرنگون برپای‌گردد عافیت
ملك باشدهمچوباغ وباغبانش شهریار　　تیغ انصافش بود چون اره بهر تربیت

هر کجا نخل فسادی بیند اندر باغ ملك | قطع سازد بی تأمل از برای مصلحت
تا بکام دل شود نخل سیاست سر بلند | خاص وعام ازمیوه اش یابندفیض موهبت
شه چنین باید که پیماید طریق زیست را | تا فروز و شمع اقبالش ببزم سلطنت

شهریاران آگاه دل روشن ضمیررا که نقش غیرت درلوح دل نگارش یافته باشد تواند شد که چون ذوالقرنین سخن زاکی راسرمشق غیرت خود ساخته ازراه عقل تجاوز نکرده بمنزل آباد سعادت وفیروزی رسیده دردارالضرب عدل وانصاف سکهٔ برتری بنام نامی خودزنند ملك سرافراز پرسید که آن بچه نحو بود کنجورعا بدگفت :

حکایت

ای بیت الشرف نیراعظم دارائی بدانکه فروغ مشعل این نکته دلپذیررا بزم آرای محفل تقریر لطیفه سنجی یافتم که دراوایل حال سلطنت که کوکب اقبال وفرمان روائی اسکندررا هنوزازاقتباس مهرمنیر کمال چندان جلا وتابشی بهم نرسیده وسرپنجهٔ عدالت وانصافش گریبان گیر ارباب جوروفساد نشده بود روزی عجوزهٔرایکی ازاجامره واوباش بی سبب طپانچه برخسارزده ازآن تطاول درد بردل آن عجوزه ناتوان پیچیده وبتظلم بخدمت اسکندرآمده گفت ایشهریار.

قطعه

سزد بر کسی شاهی و سروری | که در عهد او ظلم باشد نهفته
نزیبد بزرگیش کز غفلت او | بود ظلم بیدار و انصاف خفته
اگر پادشاهی چراصحن ملکت | بجاروب فرزانگی نیست رفته
که جورخس وخارارباب طغیان | دل خستکانرا چو الماس سفته
اگر نیستی شه بروتا که گردد | گلی دیگرازباغ شاهی شکفته

آتش غفلت موجب زوال خرمن سلطنت وسیلاب تسامح مخرب قصر ریاست باشد مرا ازعدم غوررسی توتطاولی رسیده وشکوه اورا ببارگاه توآورده ام اگرمرهم غور برجراحت دلم نهی بموقف عرض رسانم والا درآستان کسی رفته سلسله عجزرا بجنبش آورم که اساس هستیت مانندکوکبه فرعون طعمهٔکام نهنك طوفان بحر نیل عذاب گردد اسکندررا ازهیبت سخن درشت پیرزن هراس عظیمی درخاطر پدیدآمده رنگ چهره آرام وطاقتش متغیر گردید وگفت صورت تظلم راشرح نما گفت من عجوزه ام گوشه نشین کاشانه بینوائی وپریشان حال ومتکفل احوال چند نفریتیم خوردسال وهریك را ازآتش فقرو فاقه صد داغ حسرت بردل ریش است ازعالم مراگوسفندی بود که ازرشحه شیرآن نهال حیات یتیمانم راطراوتی بودچوپانی تعهد نمود که آن گوسفند را باجرت محافظت کندمن گوسفند خودرا بوی سپردم و دراجرت او مساهله نکردم اکنون بسبب غفلت اوگوسفند مراگرك تعرض رسانیده اسکندرگفت چوپان را حاضر نمایند عجوزه گفت چوپان فرار کرده اکنون آوردن اوممکن نیست اسکندرگفت بعجوزه گوسفندی تسلیم نمایندعجوزه گفت درکارنیست من درعقب چوپان میروم بشهریارگفت خطی عنایت نمایند که اگربسبب

غفلت او گرك بگوسفند من خللی رسانیده او غرامت مال بدهد اسکندر گفت ده گوسفند باو تسلیم نمایند عجوزه قبول ننموده گفت مدعای من امتثال حکم و فـرمان شهریار و اجرای حق وحسابست که بر دیگر بیچارهٔ این تعدی بظهور نرسد وهمچنین تا بصد گوسفند رسانیدند عجوزه از گرفتن امتناع نموده گفت اگرسخنم حق‌است بمن نوشته بده که داد خود از آن ستمکار بگیرم والاا گر درعوض ده خزانه زر و سیم بدهند نمیگیرم اسکندر فرمود خطی نوشتند که چون عجوزه ادعا مینماید که گوسفندیکه بچوپان باجـرت سپرده بود که محافظت نماید بسبب مساهله وغفلت چوپان گرك متعرض اوگردیده بشرط وقوع چوپان صاحب تقصیر ومستحق جریمه است که درنگهبانی او مسامحه نموده میباید که از عهده غرامت او بیرون آید نوشته را مهر نموده بعجوزه داد چون نوشته راگرفت گفت ایشهریارکامکار دانسته باشی که شهریاران عالم بمنزلهٔ چوپان میباشند وخلقی که درزیر لوای حمایت واعانت ایشان توسل جسته‌اند بمسابه گوسفندان وسپرده کان حق‌جل‌وعلااند اگرازسبب‌غفلت پادشاه‌وعدم مراقبت‌ومحافظت‌ازظالم‌دربارهٔ‌مظلوم بیچاره خلل وجوری صادر گرددهمین حکمی که‌شهریار نموده منظوراست درصورتیکه صاحب‌خلق بازخواست نماید وغرامت مال خود طلب کند آیاپناه بحصارچه‌عذرجواب خواهند برد که سریر تعرض وبازخواست صدرنشین ایوان عدل و انصاف گردد اگر پادشاه را بز بونیت و زبردستی قادرصدق‌عقیدئی‌است وسرعبودیت برخط فرمان اوداردچرا اینقدر ازراه استیلای‌نفسانیت وحب شهوت بیگانه‌غورحال بندگان‌اوست که‌وضیع‌وشریف راکشتی آسایش ازعدم‌رفاهیت طوفانی چهارموجه اختلال وآشوبست مگر رایحه این مضمون درگلزار مواعظ مصنفان رسالات عقل وحکمت بمشام عقیدت شهریار نرسیده که شهریاریراکه رخسار شاهد تیغ سیاست درنقاب غلاف مساهلات وبی پروائی مغلف باشدتن وجان ضعیفان وخستکان نشان تیرباران حوادث جوربی‌اعتدالی اجامره ومفسدان گردد و هرمـوری درآن مملکت کار اژدهائی میکندوهرعصفوری دم‌ازمماثلت همائی زنداسکندرگفت ایعجوزه آنچه درصفحه اظهار نگارش دادی حق است ولی بگوی چه سانحه دست داده که تـدارك آن ازروی عدم انصاف درعهدهٔ تعویق افتاده عجوزه گفت ای ملك‌کشوردانانی بیوجه وجهتی مـرا ظالمی ازراه عنف و اشتلم سیلی زده بسبب‌آنکه شهریار تسلط اورا سهل نشمرده در تنبیه اوتعلل رادخل ندهند این تدبیرنمودم واین‌نوشته بدان جهت ازشهریارگرفتم که بر طبق صحت ادعای خود برهان وحجت ساخته چراغ حقیقت‌آن مثل را برضمیر قبله عالم برافروزانم اسکندر را لطایف عاقلانه آن عجوزه بفکر صلاح و عاقبت اندیشی صلازد وازحضیض غفلت باوج عزم واحتیاط درآمده عجوزه راتحسین‌های بلیغ نموده آن‌ستمکار راحکم قتل‌نموده بعدازآن کوس‌عدالت‌بلندآوازه ساخته‌قانون رعیت پروری وداد گستری سازنموده وروز بروزدولت وشوکتش رااسباب نظام ورونق متزاید میگردید تاخورشید جهان‌آرائی سعادت ونیکنامیش ازافق بلند اقبالی واستقلال طلوع نموده شعاع عظمت وشکوه عرصه صاحب قرانی رامنورگردانیدومخلص کلام آنکه‌شهریارانرا حراست‌موجب

استحکام نظام وجزواعظم شهریاری واحتشام است تامشعل تنبیه و تهذیب مفسدین در عرصه ملکداری نیفروزند رفع تیره‌گی و فساد جبارین نگردد ومهم سلطنت استقلال نپذیرد از نوشیروان عادل پرسیدند که عدالت را اسباب بسیار است رکن رکین عدالت چه چیزاست گفت مستحفظ حصار عدالت و انصاف سیاستست زیرا پادشاهیراکه بهار سیاست حافظ تراوت گلشن اقبال او نگردد رنك و بوی ریاحین چمن دولتش از تطاول خزان جورمفسدین سالم ومحفوظ نماند .

نظم

چوشه کوته کند دست ازسیاست　　قوی گردد دل ارباب بدعت
شهیر اکان عتابش در حجابست　　ز سیل فتنه ملك او خرا بست

ناظم کارخانه کون‌وفسادعالم‌اسباب را بمثابه بارگاهی‌ایجاد کرده وقیام اورابوجود بنی‌نوع‌انسان‌حواله کرده‌هریك‌راازخواص‌وعوام‌بمرتبه مصالحی‌ازاسباب‌نامداریندوارباب وشهریاران بمنزله‌ستونهای‌اقتدار بارگاه باشندچنانکه‌ستون‌معتمدعلیه‌وجزءاعظم‌استقلال آن بارگاهست‌وبیوجود آن‌قیامش بوجود دیگر مقدور و ممکن نباشد پس وجودپادشاهان‌نیز بجهت انتظام و رونق مهام دنیا بسیارضرور استزیراکه اگر ایشان واسطه تقویت حدود بلند وپست ضابطهٔامور عالم نباشند شیرازه احکام روزگاربگسلدجراحت دادستم رسیدگان‌راتفرقهٔعظیم ایشان مرهم غورننهند وقوافل مال‌و جان وسیرت‌خلق به‌پشت گرمی شمشیر قدرت ایشان از دست اندازطراران‌جوروظلم‌جبارین در حصار امن وامان باشد از کف ابر در یا بارهمت شان



مزرعهٔ امید فقرا واهل حاجت سیراب گردد هرآینه آنقدرکه تابش آفتاب عالمتاب مربی نشو ونمای ایشانست ظل و عاطفت وجود سر کرده عادل صاحب انصاف صدچندان فیض رسان جان‌کافه انام است پادشاهانِ عالی مقدار بشرط برافروختن مشعل عدالت و مروت وکلای کارخانه ایزدی توانند بود اگربفریب شوخ چشمیها وپرتو عشوهای خاتون دنیا که‌آغوش‌آرزوی هیچکس ازوصال محبتش بهره‌مندی‌نیافته دل ندهند توانندکه‌ازدیدار

عروس کامکاریهای جاوید کامیاب کردند .

نظم

بشرط عدل بود پادشاه ظل‌الله بخلق ازطرف‌حق وکیل باشد شاه
عدم بهستی آنشاه صد شرف دارد که باشدازستمش‌روزجمله‌خلق‌سیاه

از نوشیدن باده سلطنت که مانند سحاب گزندگیهای‌مارعنف وجودش موجب‌نقص جان وحیات خلایق که باعث تموج موج بحرخشم خالق و برهمزن‌نظام امورعالم باشندبا خماردردسر بازخواست اخروی چه ثمروازلذت نازو نعیم‌سفرهٔ‌ریاست که حجاج تن واندام تسلط وتعدی رابجهت ریختن خون بیگناهان ومظلومان قوی گرداند چه بهره

نظم

همان ازشهی نیست نخوت مراد مراعات عدلست و اجرای داد
خوشا حال آنشاه فرخ نژاد که ازوی شود خاطر خلق شاد
بود زنده پیوسته آن شهریار که ماند نکوئی از آن یادکار

چون کنجور خزانهٔ دانش جواهر گران بهای این مواعظ مشفقانه برنهجی که‌ذکر یافت دررشته تقریر منتظم وتمثال شاهد دولت وبراهین عاقلانه رادرآئینه تعداد مرتسم گردانید گفت ای برازنده بخت وافسرو ایشهریار خورشید منظر اززمزمه سرای نغمات این نصایح مراد اصلی آنست که شهریارمضمون خلاصهٔ آنرا سرمشق دستور انتظام امور ریاست فرموده ممتد پایه جاه وجلال خوددانند تابطریق خاطرخواه نهال کامکاری خرمی پذیرد زیراکه منفعتهای عظیم سررشته معجون کامل الاجزاء مولفط و نصایح عقل است ارباب اخلاق‌مواعظ راعصای‌راه سعادتمندی گرفته‌اند یعنی آنقدر که عصاپیاده رامعاونست سخن احباب صادق خیراندیش ممدو ناصر سلسلهٔ دولتست زیراکه فارسان مضمارسعادت بپای مردی مرکب موعظه ازظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ‌آب حیوان رستگاری رسیده‌واز حدیقه اقبال کل برخورداری چیده‌اند هرآیینه نصیحت متاعیست که‌آنچه بقیمت آن دهند نقصانی نه بینند وشمعیست که پرتوی‌ازآن درروزن هردلیکه بتابدکاشانه آن‌دلرا بنوریقینی بیاراید .

فرد

خضرره باشدنصیحت‌هردل آگاهرا میکندتکلیف‌راه‌راست‌هرکمراهرا

پادشاهان فرزانه اهل تجربه وحکمای ذی فطنت‌آگاه دلرا در مقدم عزو احترام بنازونعمت ملاطفت واکرام پرورش میداده ومضامین نصیحتهای خردمندانه ایشان را در الواخ ضمایرخودنقش میکرده‌اند تاقامت فیروزمندی ایشان به تشریف تفوق و برتری آرایش یافته هرخردوری که توقیع پندودوست خیرخواه عاقل را برعنوان صحیفهٔ اقوال و افعال خود نگارش دهد اکلیل سرافرازی خودرا ازلآلی سخن ارباب تجربه بیاراید از فیروزمندی‌آن بیندکه آنطفل صاحب شعورازنصیحت مادر مهربان دیده ملك سرافراز

پرسید که آن چگونه بود کنجور عابد گفت :

حکایت

خوشه‌این نکته راازخرمن دانش خردمندی بدست آوردم که درمملکت خلخال‌زالی بود کهن سال وازز بردستی زال فلك عاجزوپریشان حال عمری بهزارحسرت وخون دل بسر برده و از صدمات گردش روزگار چون چرخ در عرصهٔ بینوائی سر گردان و مانند رشته درپیچ وتاب حیرانی بیچان وسر کلافهٔ استطاعت راگم کرده درتنورسوزوگداز بسی مانند خس سوختی تاقرص نانی بدست آوردی طفلی داشت صغیرمانده و فلك کرد یتیمی برسر او افشانده روزی جهة مادر خدمت شایسته بجا آوردآن عجوزه را مهر مادری و شایستگی خدمت فرزند بدان صلازد که نوازش ومراعات آنطفل کند ودرازای آن‌فرمان برداری بوی ملاطفت واحسانی نماید چندانکه فکر نمود دربساط مکنت بغیرازخرمائیکه ازشوهرمیراث مانده وازبس دوران بروگذشته ورطوبت چرب ونرمی ازآن رفته‌مانند سنك خارا خشك ومنجمد وبیطراوت شده بود ازگوشتش تا استخوان فرقی نبود روی بفرزندگرامی کرده گفت ای نوباوه باغ ارجمندی از مال دنیا جزخرمائی ندارم وتیزی هیچ دندان تاب مقاومت او ندارد و سختی هیچ سنگی را قدرت شکستن او نیست بتلافی این خدمت شایسته این خرمارامیخواهی یاتراپندی دهم که از فواید آن بهره مندکردی آنطفل هرگزصورت خرمارا ندیده ونام نصیحت رانشنیده گفت ای مادر خرمارا اگرچه ندیده‌ام شنیده‌ام که خوردنیست ولیکن پندرا شنیده‌ام ولی ندیده‌ام اورانیز بیان‌نمای‌مادر گفت پندسخنیست که جسم وترکیب آنرا نظر احساس درك‌نمیتوان‌کردو ازجمله کیفیتها سخنی است ارجمندوحرفیست دلپسند لذات عالم وراحتهای دوران عازم رکاب وخانه‌زاد اوست وهرکس بدان‌عمل نماید ازسختیها رهد وعافیت‌ها بوی روی نهدآن طفل گفت‌ای مادر دلم مایل وراغب‌نصیحت است‌عجوزه گفت‌ای فرزند اگرخواهی سعادتمندی‌جاودانی همعنان راه مقصودت‌باشد ازمنفعت خود بگذروخیردیگران بخواه پسرازخانه‌بیرون‌آمده داخل کوچه گردید نقلی‌یافت خواست بدهان افکند دوکس‌رادید که میآیند طفلرانصیحت مادر بخاطر رسید پیش رفته سلام کرد ونقل رابیکی ازآنها داده بدیگری گفت‌انشاالله تعالی خداکارت‌رابسازد واتفاقاً آندونفر بطلب‌حاجت عمدهٔ سالها بود که بدرخانه‌شهریار آن دیارتردد میکردند و مهم ایشان بعقده تعویق افتاده‌بناخن سعی تمشیت‌آن نمیکشود چون ازآن طفل دعا و شکفته روئی دیدند بیکدیگر گفتند چون طفل خوشخوی صاحب خرد وشیرین کلامیرا برخوردیم شاید که بفال نیکوباشد که بماچیزی عطا کرد دعانمود شاید بدستیاری دعا و تازه روئی اوکار و مهم مابرحسب مراد ساخته گردد باخود شرط کردیم که اگراموریکه مطمح نظراست فیصل یابد هریك باومبلغی کرامت نمائیم باین فکروخیال بدرخانه امیررسیدند اتفاقاً کوکب‌طالع ایشان رابرج سعادت چهره‌نما گشته ازآنجاکه‌حصول‌هرکارموقوف بوجهی میباشد امیررا پسری بودبحرب مخالفین‌فرستاده بود درآنشب امیرپسررا درخواب شوریده دید خوفناك اثرآنخواب و از جانب‌آن پسر

نهایت بیقراری واضطراب داشت باخوددرآنشب شرط نموده بود که علی‌الصباح هر کس بطلب حصول امری آید درساختن مهم ایشان مساهله نکند چون صبح شد امیردر دیوان حکمرانی جلوس نموداول مرتبه همان دونفروارد وزمین ادب بوسیده گردن عبودیت را بهزارامید بزیر انداخته بجهت حصول مطالب خودتخم مراد بر کشت‌زارامید خودمیفشاندند وسر کیسه‌مطالب خود گشوده بموقف عرض رسانیدند امیرازکارومهم ایشان سؤال نمود آنها صورت مدعیات خودرا بعرض رسانیدند امیر بی تامل و تاخیر همت درتمشیت امور ایشان گماشته حسب‌المرام آنها را صورت دادآنهارا ازآنطفل بخاطر رسیده بیکدیگر نگاهی کردند وفصلی‌ازآن حکایت برزبان رمزراندندامیرچون ملاحظه ایما واشاره نمود ازحقیقت‌حال‌استفسار نمودآنها چگونگی ماجرای برخوردن طفلرا کماهو حقه بیان‌نمودند پادشاه فرمود که آنطفلرا حاضر ساختند چون طفلرا نظر برپادشاه افتاد نظر بمقتضای نصیحت مادر گفت خدای تعالی کارترا بسازد وپادشاه راازدعای او خوش‌آمده باوی در فکرمهربانی ورعایت بود که‌مقارن اینحال خبرشکست مخالفین ومژدهٔ فتح وفیروزمندی ازجانب فرزندش رسید اینمعنی را ازانجاح مهم آندونفرونوازش آنطفل دانست‌مبلغهای خطیر بآن طفل عنایت کرد واورا باعجوزهٔ مادرش بیکی از امرا سپرده که تربیت نماید ودراعانت اودقیقه فروگذاشت نمی‌نمود تاآخر ملال احوال‌آن پسر از التفات نیر اعظم امیررتبه کمال یافته چون‌بحد رشد وتمیزرسید بمنصب وآلای وکالت امیرشرف‌اختصاص یافت وصاحب دستگاه ثروت گردید ونعمت عظیم یافت واینهمه فتوحات ببرکت‌تقدیم‌آن نصیحت بود ایکاشف رموز آگهی‌وشهریاری بتقریراین نکته بدان‌موجب تصدیع‌شهریار گردیدم که رأی صواب نمای امیر درفراگرفتن اینمواعظ سعی‌کافی مبذول دارد وهرگاه طفلی به‌نصیحت‌زالی بآن درجات رفیعه رسید بدیهی‌است که نصیحت عقلا که باحکام‌ربانی ودعوت انبیا اتصال دارد بهمچوتوشهریاری چه‌قدرنتیجه‌ومنفعت‌بخشد ایملك فرخنده‌سیر بدانکه عمده واعظم قواعد سلطنت وجهانداری همین چند موعظه است که بموقف عرض رسانیدم محرکان سلسلهٔ شهریاری که خواهندتاج ریاست رابجواهر نام وننك آرایش‌دهند ناچاراست که تشریف این صفات عالیه زیورتن واندام زیست وتسلوك نمایند چون کنجور عابد درگنجینهٔ مقالات‌را ازاینمقوله بست ودرمقام خاموشی نشست شهریار گفت‌ای‌مدقق اسرارحقانیت وعرفان نسیم بهارستان خلق جمیلت‌غنچه‌های فیض سعادت ازگلبن‌مقصودم بشکفانید و دم دلگشای مسیحای لطفت موجب احیای عظم رمیم ناروائیهای احوالم گردید وازمفرح یاقوت صحبت روح پرورت سرشارنشایهٔ فیوضات نامتناهی گردیدم واز مومیائی مواعظه دلپذیرت شکستگیهای جوارح آدمیت من درستی پذیرفت .

فرد

صیقل‌آئینه دل‌صحبت روشن‌دلست التفات مهر افروزد چراغ ماه را

ای بانی هنگامهٔ فضل‌وکمال من دربزم افادات بسی‌ازدانشمندان نشسته‌ودرمدرس حضوربسیاری از طبقهٔ اکابر رسیده‌ام در خدمت هیچیك استدراك این موهبت نکرده‌ام

دراین کرامت ازچه جهت برویت گشاد و سایهٔ این موهبت از بال کدام هما برفرق آمالت افتاده کنجور عابد گفت ایقره باصرهٔ تاجداری و عظمت در جمیع اوقات ابواب مبادی عالیه برچهره جوینده گشاده وعطیه گوناگون در خزانه غیب ایزد لاریب مهیا و آماده است هر کسیرا بمرتبه وعلوهمت وشایستگی ذات عطا کنند ازآنجا که نتایج عظیمه بارنخل فیض صحبت ارباب دانشمندی و کمالست چند روزی روی از کلیسای فرنك نفس نافرجام تافته درراه طوف کعبهٔ طلب شتافتم ودست درعروة الوثقی خاطر کنجوران خزانه فراست زده فیضهای فراوان ازآمیزش آن کروه یافتم بحسب اتفاق وقتی ازاوقات درمیان طبقه جن افتاده وچون آنجماعت فارس مضمارمذهب اسلام واکثرایشان بموایدکمالات صوری ومعنوی شیرین کام بودند جرعهٔ ازخمخانه فضایل آن گروه دریوزه کردم و اینهمه برکات ازایشان یافتم .

فرد

هرچه‌دراین‌عالمست‌ازاثرصحبت‌است ورنه کجا یافتی بید بهای نبات

ملك سرافراز گفت چون این سرگذشت خالی‌ازغرابتی نیست‌چون‌بشرح آن‌مبادرت نمودی اگرچنانچه بتقریر چگونگی سرکذشت وگذارش احوال خودنیزمبادرت نمائی ضمیمهٔ اسباب توجهات خواهد بود کنجور گفت :

حکایت

سرگذشت کنجور عابد و مقدمات آن

ای دارای‌عهد سرافرازی وای فرازندهٔ لوای عنایت ودلنوازی‌بدانکه وطن‌مألوفم مملکت‌چین ونهال وجودم پرورده‌آب وهوای آن سرزمین‌است پدرم اززمره تجارنامدار آن دیاروازوفور زروسیم و نازونعیم سرآمد روزگاربوده ازآنجا که طراوت نخل هر موجودیرا افسردگی خزان زوالی درپی میباشد باغبان حدیقهٔ ایجاد نهال تعیش اورا از اره قضا افکنده‌کاتبان دفترخانهٔ تقدیراسم وجودش راازطومار حیات محوساختند وچون پدرم متاع حیات برناقهٔ ممات بسته عزیمت سفربندرعدم نمود کوس مال و نعمت او بنام‌من بنوازش‌آمد من دردکان شغل وعمل موروثی پدرخودنشستم وچنان بیخودیهای شراب‌حب دنیا ازنشأیهٔ حرص وتعلقات نفسانی‌مرامدهوش و بیخبرساخته‌بود که سالهاحرفی‌ازمراتب طلب رضای یزدانی بزبان صداقتم جاری نمیگردید و لمحهٔ دست ازگردن جمیله کفایت توفیرمال واسباب کوتاه نمیکردم روزی چنان اتفاق افتاد که بحسب سیرپیاده وتنها از شهربیرون رفته روی درصحرا نهادم عبورم بمکانی اتفاق افتاد که صیادی دامی گسترده ومانند شبکه همه تن چشم‌گردیده انتظار صیدی میکشد من چون حرکت‌آن‌کارو پیشه‌را ندیده بودم لمحهٔ بسیرحرکات وسکنات صیاد مبادرت نمودم چون صیاددام را درزیرخاك

پنهان ساخته دانه افشاند وبگوشه پنهان شدبعضی مرغانی که غافل از آن دام بودندرشتهٔ آن عقبه ببال عافیت آنها رسیده مابقی پرواز نمودند من چون آن هنگامه را دیدم‌از آنجا که بدست فراست از گلبن هرسانحه گلهای چندین تجربه توان چید وبدیدهٔ غوراز طومار سرنوشت هرقطرهٔ بحقیقت‌اوضاع بحری توان رسید دست بردید غورمالیدم وگردغفلت ازدامن دل افشاندم وباخود گفتم ای مدهوش باده جهل وبوالهوسی ظهور این‌واقعه‌فرو رفتگان خواب غفلت راهر آینه سرمشق چندین تجربه وآگاه دلی تواند بود معاینه این مقدمه یاد ازاطوارخلق عالم میدهد وگروهی که پای بندحرص وسلسلهٔ دنیااند از تلاش نفس چون آن مرغان حریص باشند که بدام مصیبتها افتند و فوجی که کناره کرد بساط تعلقات اند مانندآن مرغان باشندکه از راه استغنامتوجه دام نشدند وازعقوبات بند گرفتاری محفوظ ماندندفی‌الواقع اگر کسی تواند خودرا بپای اندیشه ازسنگلاخ دشت بیخبری بسر منزل تحقیق زیست و سلوك رساند میداند که نشانهٔ بادهٔ دوروزهٔ عمردنیای فانی بخمار درد سر باز خواست او برابری نمیکندمرا حیرت اینمعنی درخاطرسرایت‌تمام کرده متوجه صیاد بودم چون صیاد مرغانرا بال و پر بسته از آن شغل فارغ گردیدمن پیش‌رفته گفتم



باین گرفتاران بند بلاچه فکروخیال داری گفت اوقات معیشتم ازپهلوی این‌کارمیگذردو هریکی را بدودینارمیفروشم من بهابوی داده وهمه راازوی گرفتم آزاد ساختم وبه‌صیاد گفتم این‌کاروشغل توچندان سعادتی ندارد وبکاریکه صلاحیت او وبهترازاین باشدمیتوان قیام نمود هرروز چندین جانوررا که هریك راکمال تعلق و محبت بحیات اوست گرفتار دام فنامنمائی صیاد گفت بجزاین پیشه‌کاری ازمن برنمیآید اگرترك این شغل کنم اطفال من بزحمت دردفاقه گذرانند من گفتم اگرازین کارتوبه کنی سررشته تحصیل معیشت بچنك

تودرآید گفت‌چه‌چیز بمن میدهی گفتم پنجهزاردینار بتومیدهم تامایهٔ تجارت خودنمائی و بفراغ بالی روزگارگذرانی گفت توبه کردم من پنجهزاردینار باوداده ازوجدا شدم‌وراه صحرا پیش گرفتم اندیشه کنان میرفتم تابدجله رسیدم درکناره‌اه دجله سراسر میرفتم و ازخطوط امواج صحیفهٔ‌آن دجله مضمون پیچ وتاب بیقراری حال خود میخواندم که ناگاه مرغی دیدم‌بشباهت همان مرغیکه ازصیاد گرفته آزاد کرده بودم ازهواآمده درکناردجله بنشست وخودرا حرکت چند داده ازمیان جلد بصورت نادره دختری حورلقای‌دل‌آرائی بیرون‌آمده که ماه دوهفته را شعاع جمالش سرمشق‌جلادادی ومهردرخشان طوق بندگی صباحتش درگردن فرمان نهادی .

لمؤلفه

چه دختر نازك اندامی ظریفی — مهی‌عاشق‌کشی شوخی لطیفی
گل سرمایه بخش گلشن حسن — که‌ازوی‌آمدی‌جان درتن حسن
مهی اما چه مه خورشید تابان — سپهر دلبری از وی فروزان
جمالش آفتـاب مشرق نور — ولی در زیر ابر شرم مستور
اگر میبود مجنون در زمانش — نگشتی نام لیلی بر زبـانش

چون‌آفتاب جمالش ازگلشن رعونت نمایان‌گردید ازیکجانب حیرت‌آنواقعه‌قریب بوحشتم انداخت وازدیگرطرفی عشق بنیاد طاقتم زیروزبرساخته بقانـون محبت بسخن آمده گفت ایجوان زیبا روی فرشته خوی وحشت مکن وازمقام حیرت درآی که‌آفتاب‌از برج مقصودت‌دمیده غنچه طرفه سعادتی ازگلبن مرادت خندان گردیده ازآنجاکه خـاتم سعادت جاوید نامزد انگشت تصرف نیکمردان‌آزاد است ببرکت یك نیکوئی در انواع درجات عالیه برروی توگشوده شد بدانکه من یکی ازآنمرغانم که ازچنگ تطاول‌آن صیاد بیرحم نجات دادی جانم زرخرید تست آمده ام تا عـذرآن ملاطفت بخـواهم مرا بیخودیهای شراب مرد افکن نظارهٔ آب و رنگ آنجمال باکمال غرفهٔ بحر مدهوشی ساخته گفتم :

نظم

ایسرو سر فراز زبستان کیستی — وی بیت انتخاب ز دیوان کیستی
روشن‌تراست روی‌تو‌ازعارض‌قمر — درحیرتم که شمع شبستان کیستی
شمع کدام محفل ومهرچه مشتری — عمرکه و حیات که وجان کیستی

ای بانوی حریم نازگل وجودت دست پروردهٔ چه‌گلستان و همای همایـون فـال هستیت تربیت یافته‌کدام آشیانست که متاع جان و ایمان بترك تاز درازدستیهای زلف طرارت ازکف اختیاررفت.

فرد

زلف طرارت متاع جان وایمان مرا — سخت‌بیرحمانه‌آن‌بیدادگرتاراج کرد

گفت ایجوان بدانکه مرا جهان‌آرانام است ودختریاقوت شاه جنی‌ام که مرزوبوم

معمورهٔ قلمرودشت‌جمهور قصر سلطنت ومحل‌کامرانی اوست واجداداو که درعهدحضرت سلیمان(ع) قدم درجادهٔ مستقیم ایمان نهاده‌اند باصدهزار اهریمن فیل تن عفریت کوه پیکرودیوان فولاد چنك وجنیان چابك وجرار فرمانفرمای آن وادیست وپدرم بمقتضای حق‌شناسی ازین وادی باکفار طبقهٔ جن بسیار خصومت می‌ورزد و بمسلمانان انسان بسی محبت واعانت بظهور میاورد چون بغیر ازمن گل‌تناسلش‌را برفرزندی نیست مرا بسیار دوست وعزیز میدارد وشرط کرده که هرکرا که من‌خواهم باودهد وپادشاهان جنیان و پریان دراین عرض‌مدت بسیار نیل‌این سودارا برجبههٔ آرزو کشیده وتاج خواستگاری‌من برفرق خاطر زده‌من بقبول هیچیك ازآنها تن در نداده‌ام و چون ازتو چنین نیکوئی و امدادی دیدم درازای این عنایت پای دردایره موافقت تو میگذارم بشرط آنکه قطع از وطن‌واقربا نموده دراینجا بیائی که‌مارا ازیکدیگرجدائی ومفارغت‌امکان ندارد اگرچه میان طبقه جن وانس فرق تناقض مانند آب وآتش است وبسهولت رشتةالتیام استحکام نمی‌پذیرد وسرکرده‌جنیان وارکان دولت‌واعیان بارگاه باین وصلت‌رضا نخواهند گردید نهایت‌من حقیقت نیکوکاری ترابه‌پدرم تقریر خواهم کرد ودرباب حصول این‌امر سلسلهٔ مبالغه رابحرکت درخواهم‌آورد ازآنجا که پدرم‌را شرافت دین اسلام و بافرقه آدمیان مهربانی دارد همه‌وقت معرف ذات‌وصفات آنطایفه است یمکن که راضی گرددمن‌اکنون میروم بعداز سه‌روز تو درهمین مکان منتظر باش بعدازآنکه من‌صورت ماجرا راپیدرم شرح نمایم یکی‌ازمهرمان خودرا بعقب توخواهم‌فرستاد بدانکه پدرم رادووزیراست‌یکی شمسه ودیگری قهقهه شمسه مردیست‌نیکورأی مسلمان ودرقواعد خیر خواهی پدرم ثابت قدم‌وکامل عیار وقهقهه کافریست حیله‌ور وصاحب نیرنگ‌وباطناً باپدرم‌راه خصومت‌دارد وبامن نیز غایبانه نردتعقلی میبازد وتمام اوقات تخم نیرنکات درزمین تمهیدافشانده که بپدرم خصومت آشکارا نماید ومراباسلطنت واسباب پادشاهی متصرف گرددواکثری‌را از متقربین بارگاه درجزو از اجاده خیریت و صلاح منحرف ساخته دراین رویه متفق و همدستانند نهایت شمسهٔ وزیر بنابراقتضای برکات دین‌اسلام‌وصفات گوهر ذات مراعات حقوق‌خیرخواهی‌راشعارهمت‌خودساخته‌از زلال کارآگاهی آتش‌عنادوشعلهٔ‌فتنه‌وفسادقهقهه مردودرافرونه نشاندیمکن که‌اگر قهقهه ازین ماجرا خبر گرددددردفع توحیلها برانگیخته سنگ تفرقه اینمدعا گردد نهایت طریق صلاح آنست که تودرهیچ باب‌از دایره دلالت و مشورت شمسه قدم بیرون نگذاری که دوست یکجهت منست واین کار بدستیاری اهتمام اوصورت انجام خواهد پذیرفت جهان‌آرا درایسخن بود که عقابی ازهوا پدیدآمدجهان آراگفت اکنون ترا دعا کردم که این عقاب یکی از سرهنگان بارگاه‌است که بطلبم میآمد درساعت جهان‌آرا بصورت همان مرغ شده پرواز نمود وبا آن عقاب یکی شده چندان درهوا صعود نمود که ازنظرم غایب‌گردید من بجهت مفارقت آن انیس مشفق از لباس صبر وآرام عریان‌گردیده کسوت بیقراری واندوه پوشیدم‌ورو بخانه خود کرده‌راز دل از همه اقربا پنهان کردم وهر روز وشبی ازشعله زار چندین صعوبتهای گوناگون

میگداختم تاسه روزمنقضی گردیده صبح روز سیم در کنار همان دجله رفته بانتظار مقدم قاصد جانانه چون چشم حباب نگران بودم ومانند موج بهرطرف شتابان مقارن‌این‌حال عقابی درغایت عظمت پیکرازهوا فرود آمد و نزدیك به من نشست ومرا واهمهٔ عظیمی دست داده ازجلد بیرون‌آمده جوان سرخ روئی درکمال حسن و لطافت جمال ونیکوئی محاوره برمن سلام کرد وبلطف شکفته روئی پیش آمد وانگشترجهان‌آرا رابمن نمودو گفت من‌یکی‌ازسرهنگان بارگاه یاقوت شاه پری وازمحرمان‌جهان‌آرایم اسمم سرهنك قزاق است مرا بطلب توفرستاده درروی زمین خط مدوری کشید ومرا درمیان خط برد وبرزبان جنیان کلمات‌چند خوانده بمن‌گفت چشم بپوش چون چشم پوشیدم زمین‌بحرکت آمده چنان معلوم گردیدکه دربالای ناقه سوارشده ام وآن ناقه از جای برخاست وباز فرونشست سرهنگ بمن‌گفت چشم بگشای چون چشم‌گشادم خودرا درباغی دیدم .



لمؤلفه

بنزهت دلگشا چو نباغ جنت — ارم را داده سرمشق لطافت
معطر مغز روح ازنکهت او — گریبان چاك مهرازطلعت او
به پیچ وتاب جعد سنبلش ناز — عیان‌چون‌فتنه اندرچشم غماز
ز چشم نیم مست نرگسش دل — نمودی آرزوی خویش حاصل
نوای بلبلانش روح پرواز — بیکدیگرچوحسن‌وعشق‌دمساز
فضایش مشرق صبح سعادت — هوا شیرازهٔ اوراق نزهت
فلك از آرزوی سیر آن باغ — نهادی‌چون‌شقایق برجگرداغ

ازوی پرسیدم که ایجوان فرشته منظراین باغ فردوس نشان کجاست وداخل کدام یك از بلاد است گفت این باغ راحریم الفردوس مینامند ومحل نزهت ومقرسلطنت یاقوت شاه است واین زمین حوالی دشت جهوروومتصل بوادی مهراس است ازآنجا تا مکانیکه منزل تست هزاروپانصد فرسخ راه است اکنون بیا تابخدمت شهریار برویم باتفاق وی میرفتم تابقصری رسیدم فلك توام وبهشت مثال درودیوارش بسیم وزروجواهر گوناگون مرصع ساخته .

لمؤلفه

بلی قصر رفیع دلپسندی ‌‌ ‌ بت مه پیکرش بالا بلندی
لباس ازلعل وگوهر کرده دربر ‌ ‌ شده غرق مرصع پای تا سر
اگرآن قصررا میدید فرهاد ‌ ‌ نکردی قصرشیرین رادگر یاد
درآن کاخ فلك منظرسرافراز ‌ ‌ نشسته سروری درصدر اعزاز
ریاض عدل را خرم بهاری ‌ ‌ بمضمار مروت شهسواری
ظفر نقش نگین اقتدارش ‌ ‌ عروس فتح ونصرت درکنارش

پادشاهی درکمال شوکت و استقلال بجبروت وشهامت عظیم برفراز تخت نشسته و تاجی مکلل بلآلی شاهوار برسر نهاده جمعی کثیر ازخدم وحشم دراطراف تخت وبارگاه صف بصف ایستاده فوجی ازمقربین بساط دولت چون فقرات نظم ونثردرصفحهٔ سفینهٔ آن محفل فردوس شمایل جابجا نشسته مطربان خوش الحان ومغنیان ناهید نشان هریك چنك ضرب برتارطنبورسازونوائی زده عندلیب آهنك رادرشاخسار نغمه وترانه مترنم و سرود سراداشتند چون بوصول قرب بساط عزت مشرف گردیدم سر بسجده خدمت فرودآورده زمین نیازبوسیدم شهریار بنظرعاطفت متوجه گردیده مراحاجب التفاتش درصدرآن محفل ارم قرین اشاره نمود بتفقدات پادشاهانه ونوازشات خسروانه مخصوص گردیدم شهریار گفت ای کنجورحقایق احوال وفیروزمندی توبعرض عاکفان این بارگاه رسیده خاطرجمع دارکه دراساس عهد وپیمانیکه واقعشده نقص وخللی نیست چون مجلس بآخر رسید مرا بشمسه وزیرسپرده سفارش نمود که ای دستوردرمراقبت حال وتربیت اینجوان که ازنجبای سلسلهٔ انسانیت است اشتغال نمای که ازاوباین دودمان نیکوئی عظیم بظهوررسیده منظور انظاردولت قاهره آنست که بتلافی این نیکوکاری اقامت آمالش به تشریف مواهبت لایق ومرحمت شایسته مزین وآراسته گردد تامحلی که عنایت ازقوه بفعل آید صیانت آن بنما من باتفاق وزیر بمنزل اورفتم شمسه گفت ایجوان چنانکه کیفیت رنك وبوازناصیهٔ گل ظاهر است معنی آدمیت ونجابت نیز ازسیمای هرکس معلوم میگردد و از قراین ظاهر میشود که گوهروجودت رافروغ اصالت و سعادتی باشد ازآنجا که مراعات نجبا بر ذمهٔ هریك ازغواصان گوهرقدردانی ضروراست نقش مهرترابرلوح خاطر نگارش داده بقدرامکان وهمت درتربیت واصلاح حال وارتفاع درجات فیروزی وآمال تو مصروف میدارم چون طریقه و قواعد سلوك درضابطهٔ پریان وجنیان کاری بدستور انسان ندارد و ضابطهٔ این

گروه درهر باب قایم ومضبوط است سخنان بیهوده مگوی وراه حرکات ناشایسته مپوی که این جماعت مانند انسان بی ضابطه و نامقید نیستند ازمنهج راستی بطریق علوفطرت تجاوزمنمای تا رونقی درگلزار اوضاع توبهم رسد جوان حمیده اخلاق آنست که شمع حضورش تجلی‌بخش بزم هردل تواند بود وبااهل هرطایفه وفرقه طریق مدارا فرماید تا تواند تاج قبول دلها برسرنهد پادشاه اگرچه درکمال عدل ومروتست وازراه‌فطرت‌دین اسلام بمسلمانان طبقهٔ آدم صدق عقیدتی داردولی بغیرازمن یك وزیردیگردارد که نسب بسلسلهٔ جان بن‌جان ابلیس میرساند وازآن سبب طینت ناپاکش آلوده کفرودماغ نخوتش سرشارمستی شراب غرور نفسانیت است وداعیه دفع امیروتصرف جهان آراوفکرسلطنت راپیش نهاد خاطر نموده و جمعی ازمعتبره جنیان و سرخیلان وبعض از قبایل پریان را بلطایف‌الحیل و نیرنکات متفق‌ومعاون‌خودساخته‌وشنیده‌ام که آن ناپاك مفسد مادرخواندهٔ دارد صفصفه نام و درفنون جادو سرآمد انام.

لمؤلفه

به تلبیس و نیرنك جادوگری بگیرد خراج از مه و مشتری
به بندد بفتراك افسون دلیر سرِاژدر و گـردن نره شیر
دمش کر بگردون نماید گذر شود پیکر چرخ زیـر و زبر
چو در بحر قلزم دماندمی شود خشك دروی نماند نمی
بود تیغ تدبیر در چنك او نه‌پیچد فلك سر ز نیرنگ او

هزار وپانصد سال است که راهب وجودش مجاور کلیسای مکرو حیله است نژاد بسلسله مطراق جادو میرساند که او یکی از جمله سحرهٔ بوده که فرعـون لعین بجنك موسی (ع) مأمور کرده بودولیکن اوبالفعل درپس کوه قافست نهایت چون طایر شمال دریك لمحه یمین و یسارعالمرامی پیماید و بصور مختلف در بلاد آدمیان بسیار خللهای فاحش از آن بانکروه رسیده و میرسد قهقهه وزیرا وراازرابطهٔ جنسیت بخود متفق ساخته و بنا بر تعصب دین اسلام که بشهریار میورزد مدتهاست که بدفع ملك مصمم وثابت قدم میباشد نهایت من ازجدخود سلمان عارف کـه سالها درمعبد اطاعت حضرت سلیمان علیه‌السلام معتکف بوده باطل السحرآموخته‌ام و دراین مدت هـر آتش نفاق و جادوئی که می‌افروختند من بزلال برکات باطل السحرخاموش ساخته‌ام وقهقهه مذکور درایتروز بنابروجهی بجهة امری بخدمت شهریارنیامده ویحتمل که بعضی ازهواخواهان که بااودریك دیك میجوشند اکنون اوراازاین ماجرا خبر کرده باشند میدانم که ازراه خصومت فارس مرکب تدبیرات گردیده و درعرصهٔ فتنه وفساد جولانها خواهـد نمود که شاید نقصی بتورساند چون مدتی بلباس انسان درمیان فرقه بنی‌آدم بکسب‌علوم متداوله وفنون معاش اشتغال داشته از حکمت علمی و خصوصیات زیست وچرب و نرمیهای قوی چنکست‌وکسی‌درمیان جن وپری حریف‌سرپنجهٔ پهلوانی ومرد معرکه نیرنك وحیله‌وری اونیست نهایت توبااو بحسب ظاهرراه مدارائی پیموده باش وهیچ میندیش کـه چون آن

بدبخت کور دل از جاده حق پرستی بسوی باطل منحرف گردیده من بدستیاری سعادت اسلام رفع مخاصمت اوازتو میکنم شمسه وزیردرآنشب مرا ازچگونگی اوضاع‌واحوال آنفرقه آگاه ومطلع نمود عندلیب کلك سخن‌سرای که زبان دان رموز نکته دانیست در شاخسار تحریر چنین نغمه سنجی‌میکند که یکی‌ازخدمهٔ بارگاه فتنه نامی که دربساط محرمیت تقربی داشت ودرراه همه تزویرات ونیرنکات‌توشه کش وپیش آهنگ معاونت قهقهه‌وزیر بود پیوسته جاسوسی واقعات کرده بعضی اخباررا میرسانید ازریاحین این مدعا استشمام رایحه حقیقت ماجرا کرده بمنزل قهقهه شتافت وطومار کیفیت حال گشوده وبابی‌ازداستان هرسانحه برخواند گفت چه در مقام بیخبری فراغت آرمیدهٔ که ملك ارادهٔ پیوند بایکی‌از فرقه آدمیان داردوامروز اورا بدارالاماره آورده بودند وبالفعل درخانه شمسهٔ وزیراست وشمسه بناباعتقادواتحادیکه بآدمیان وخصومتی که باتوداردواسطهٔ اینمقدمه وشمع‌افروز بزم‌تربیت اوست ودرسامان وسرانجام اسباب‌عروسی اشتغال دارد واگردراینباب‌مسامحه جایزداری‌وگذاری که‌ثمر نخل مواصلت جهان‌آرا نصیب‌کام نامستحق دیگر ناشایسته گردد کمال بی‌ننگی‌وخلاف مسلك ارباب جمعیت وغیرت باشد ازآنجا که طبع آدمی‌زاد مطرح ظهورچندین‌داعیه وبوالهوسی‌است درصورتیکه آنجوان‌آدمیزاد باشمسه‌وزیرسردربالش موافقت ویگانگی گذارند ترا درهیچ امری ازامور مملکت مجال دخل ندهندوکاه باشد که ضررجانی نیزبتورسد قهقهه وزیر چون از فتنه اینخبر ناسودمند استماع نمود و دود خشونت وبیخودی ازکانون جگرش بکاخ دماغ صعود نموده مانند سك دیوانه بخروش وغوغا درآمد وبحرستیزه داربرشورهای هوایش متموج گردیده وبفتنه گفت رأی‌صواب نمای ترا دراکثر تدبیرات امتحان نموده‌ام ومرا بفراست ومحبت فرزانه تواعتقاد کامل است چه قرعهٔ اندیشه بنام دفع این‌مهم می‌افکنی وازبرای صید طایر مدعا دام چه خدعه میگسترانی فتنه گفت بازقطع رشته این ماجرا بقوت بازوی رشد وقدرت تومکن و گشایش این قفل راکلید جرات تومتضمن است ازآنجا که مصباح گفتگوحرفرا فروغ‌اثر تمام است‌اگرتوانی برخیزوخودرا بخدمت پادشاه رسانیده ازمذمت‌آدمیان شرحی‌بموقف عرض درآوری یمکن که روی توجه ملك ازفیصل اینحرکات منحرف والا توجهی دیگر صورت امکان‌نداردوچون سخن بانتهارسید تمام شب قهقهه وزیر درمشق نیرنکات‌میبود وشمشیرفسونرا بالماس مکرآب میداد تا محلی که گوهر خورشید عالم افروز را غواص صنع یزدانی ازبحرشب بیرون‌آورد من باتفاق شمسه وزیرآهنك خدمت شهریار کردیم وقهقهه نیزببارگاه شتافت .

مجلس اول در ذکر مناظرات ومباحثات شمسه وزیر و قهقهه وزیردرنزد یاقوت شاه

چمن‌آرای کلك فیروزنکارحدیقهٔ اینمدعاراازریاحین‌تحریراستعداد وعبارت رنگین

چنین خرم میسازد که چون قهقهه وزیر به بساط دست بوسی خدمت یاقوت شاه شرف تفاخر یافت و کنجوررا مربع نشین صدر بساط مراحم واشفاق خسروانی دیده نایرهٔ حسدوی مشتعل گردیده بهارعافیتش ازسموم رشك افسردن گرفت و بی تابانه از شمسه وزیر پرسید که ایعنوان صحیفهٔ کار آگاهی وخورده دانی جوان آدمیزاد باشاره چـه حاجب وچه در این بارگاه راه یافته وبوسیلهٔ دست آویز کدام خدمت و بندگی آفتاب این موهبت برفرق اقبال او تابیده که بالانشین انجمن تقرب سلطانی و شمع افروز بزم کامرا نیست شمسه گفت که اینجوان فرشته طینت قدسی خلقت که شرف تفاخر وجهانی سررشته ذات لطیف اوست و برکات دوجهانی ملازم رکاب حضوراواز نجیبان سلسله جلیله حضرت آدم علیه السلام و از جمله پرورش یافتگان نازونعمت سفرهٔ عبودیت الهی ودرسلك متوسلان ومنظوران نظر مرحمت شاهنشاهی است کسیرا که نورچندین احترام درا ندام قابلیت مرتب باشد بدیهی و مشخص است که بالانشین همه مجالس ومحافلست ومرتبه اوعالی وارجمند ونزد اکابر و اصاغرمایهٔ عزت اورفیع وبلنداست قهقهه گفت ای آصف عهد بیلاغت و براهین واضحه و دلایل قاطعه درباب حسب و نسب اینجوان پرداختی همان مثل است که یك عنایت قاضی به از هزار کواه عادل ودستگاه سخن وسیع وپایهٔ گزاف وساختگی رفیع وتکاورزبان سریع و شاهد غرض ومدعا مطیع و میدانم که گل چه مطلب میبوئی وراه کدام اندیشه وخیال میپوئی اسرار آشفتگی زلف نسیمرا سنبل داند وزبان بلبلرا گل بهرتقدیر آنچه در باب اینجوان گفتی خاطرم بقبول آن تن درنمیدهد بجهة آنکه چند عیب بزرگ سررشته آب و گل وطینت فرقه آدمیانست واز آن سبب شیرینیهای شهد جمیع سعادات ناگوارکام احوال ایشانست اولاآنکه وفاکه عمدهٔ شرایط اهلیت است باایشان نیست دویـم آنکه محتسب جمیله مال و غنایم نامستعد عالم پرده نشین حجاب ضمایرآنهاست که بگمان انتفاع نیم دینار غلام صدسجل بنام مولا مینویسد وفرزند بدفع پدرهزارحجت قاطع آوردسیم آنکه خبث و مذمت که خزان گلشن جمیع نیکوکاریها و برق خرمن همهٔ فیروزمندیهاست نقل مجلس واوراد دایمی آنطبقه است وبدین سببها نقص تمام درعیارو کمال ذات ایشان هست پس دراینصورت گروهی که اجزای چندین مفاسد بمعجون ذات وصفات سرشته وتخمیرشده باشد کجا شایستگی اینهمه ستایش کـه نمودی خواهد داشت شمسه وزیر گفت آنچه کلك رأی دستور اعظم بصفحه اعراض داد اگرچه محض ادعااست بدیهی است که ثبوت هریك کوچه ئیست پیش بسته ونخلستان این اعراض راجز آتش دل واندوه خاطر بارو ثمره اصل وحجتی نیست نهایت برفرض محال که این ادعا اصلی بوده باشد این ضابطه کلی نخواهد بود که این اعمال مذمومه برهر فردی از افراد انسانی باشد اگر ادعا شامل کل باشد استغفرالله العظیم رادراین احتمال بکفرمنتهی ومنجرمیشود چه سان توان گفت که حق جل وعلا انسان را بجهت ارتکاب افعال خسیسه نافرمانی خلق نموده باشد در اینصورت که قاعدهٔ کلی نیست پس اکثر بتقدس ذات وتزکیه صفات اند واگر بحسب نوادرقلیلی مرتکب بعضی ازمناهی گردیده باشند نفی صلاحیت وسعادت حال همه کس نخواهد بود پس اهل

سعادت آنقوم جدا وارباب عصیان جداخواهند بوداینجوان ازطایفه نیکوکاران آدمیانست که بنده ستایش نموده‌ام اگرقبول نداری هر صفت مذمومهٔ که برخلاف ادعای من‌مشاهده مینمائی درنفی‌قول من حجت سازچون شمسه وزیرراه منزل ماجراو مباحثه را بپای‌مردی اشهب خیال تااینجا پیموده پنجه خفقان آرام بفشار گلوی‌مکاره‌او پرداخته‌راه نیرنك‌دیگر درپیش‌گرفت وروی بشمسه وزیر کرده گفت ای وزیرقلروفرهنك وهوش اکنون نقش اینمدعا انکاره باشد تا محلی که حجت سازم چه میگوئی درباب کفار و فساق جمعی که استیلای جرآت طغیان ودعوای خدائی والوهیت نمودندآنها نیزاز طایفهٔ انسانند و این دلیریهای سرشارونافرمانیهای عظیم ازهیچ‌نوع ازانواع جن وپری وبهایم وسباع‌وسایر مخلوقات صادر نگردیده شمسه‌وزیر گفت دراینباب حرفی ندارم نهایت طراوت‌بهارستان احوال واوضاع پیغمبران وائمه ومجتهدین وعلماوفضلاوارباب سعادت دراینطایفه موجود بوده‌وهستندو بنظر تحقیق‌مشاهده نمیکنی وهیچ غوررسی‌نمینمائی که چگونگی حسن‌صفات توبرایشان ظاهر گردد وهمان میگوئی که زید چون بود وعمروچون بهر تقدیر اگر در میان فرقهٔ راه مخالفت شرع جسته ومیجویندبنحوست وسوسه ابلیس ملعونست که‌این‌شقی بدبخت رأس ورئیس طایفه جنیانست قهقهه وزیررا چون نسب حال بسلسلهٔ جان‌بن جان منتهی میشد وشجرذات اوبابلیس تربیت یافته‌آب وهوای یك بهاربوده‌اند تیراین‌جواب شافی‌کافی‌برسینه عرض آن‌ناپاك‌تاپرنشست وفتراك ملامت قولنج ولقوه لکنت‌وشرمساری بحلق شرمساری‌عافیت اوافتادماده سرسام‌کاوش وابرآم اوبه اندرون بروزکرده‌صاحب فراش بسترمرض حیرانی وخجالت گردید وچون اثرفیروزی ازطرف شمسه وچین انفعال از ناصیه قهقهه ظاهر گردیدگفت ای قهقهه‌غافل‌قدم‌عزیمت‌براه خیالی‌بگذارکه بنهایتش توانی رسید ودست ادعا بمقاله زن که‌ومحکم توان‌گردانیدنه‌آنکه مانند ملانرگس‌بادهٔ اعراض‌آشامد وسالها بخماردردسر ندامت اوگرفتارگردد یاقوت شاه گفت که‌آن‌چگونه بودآنفهرست مجموعهٔ دانش وکمال‌گفت :

حکایت

فاخته نطق وبیان یکی ازطایران‌آشیان بلاغت را در سروستان تقریراین روایت چنین مترنم دیدم که دراوقات سلف دونفرازشعرا و ارباب ظرافت‌آدمیان درولایتی با یکدیگرمعاصر بودند یکی ملاهلال ودیگری ملانرگس هردوشوخ طبع ولطیفه‌سنج‌نظر بهم‌پیشکی پیوسته درعرصه مناظرات دواسبه تاخته هرگاه یکدیگررا ملاقات نمودندی با هم نرد کنایه گوئی وکاوش باختندی و در معرکه نبرد سخنوری هریك فرس‌هم چشمی گرم عنان ساختندی اما چون ملانرگس را زلال طینت غبارآلود لوث رشك وحسد بود پیوسته شمع سرافرازی اوبیفروغ وملاهلال راکوکب اقبال درخشان‌بود اتفاقاً روزی هردوبیك مجلس وارد شدند وچنان شدکه ملاهلال بالاترازملانرگس نشست ملانرگس بهم برآمد افعی حسدش درغارجسد به‌پیچ وتاب درآمده بملا هلال‌گفت ترا نمیرسدکه بالاترازمن بنشینی زیراکه من‌نرگسم ونرگس‌را ارباب سخن‌بچشم مشابهت کرده‌اند و

چشم بالا نشین است ملاهلال گفت حق است اما من هلالم وشنیده باشی که درشعر موزونان هلالرا بابرومشابهت کرده اند وجای ابرو بالاتر ازچشم است ملانرگس مضطرب شده گفت تو غلامی بجهت اینکه اسم غلامان هلال میباشد ملا هلال گفت الحمدلله که مثل تو گرفتار ننك کنیزی نیستم معلومت شده باشد که اکثر کنیزان را نرگس نام میگویند ملا نرگس گفت نرگسم و جایم در گلستانست و آبروی چشمها از آب و رنگ وجود من است ملاهلال گفت من هلالم وجای من درسپهر اعلاست وجمیع گلستانها زیردست من است ملانرگس گفت تومادهٔ ومن نرم زیراکه اول اسم من نراست ملاهلال خندید گفت اگراول اسم تو نراست اما آخرش کاف وسین است ازاینقرارتو نرو ماده و جای نر وماده درصف نعال است از اینمناظره اهل مجلس بی اختیارشروع درخنده کرده ملاهلال چون بدرمنیر برخود بالیده ملانرگس ازدم سردیهای رشك وحسد خجل ومانند لاله داغ بردل گردیده چون شمسه وزیر تیغ این تمثیل را بفسان اظهار کشید نمك این اقاویل ناسور دل قهقهه را تازه کرده مانند شعله برآشفت وچون سپند درمجمرسوزوگدازدرآمده هر بند عضوش جداگانه آغازخروش نمود وازروی عتاب بشمسه گفت که هرچندترا باآدمیان درخوروای وتدبیر یکسانیت است واحتیاط روزآخر بر کنار گذاردهٔ بنا بر بعضی غرضها بآنطایفه سرموافقت در یك کلاه داشته باشی اما رعایت حد وپایه دیگرانرا نیز منظور باید داشت همینکه کسیرا عنان خودداری دردست درآید وپری بکلاه رشادت خود بزند احتیاطی لازم است هرنقش بیهودهٔ که درلوح خیال هرکس جلوه نماید بساخاطرها می‌خراشد توخود را ازجملهٔ ارباب اخلاق حصرمینمائی یکی ازارکان قواعد دانائی دانستن طریق سخن وخصوصیات آنست من ازابرقوسؤال کردم تو ازهشدرخان جواب میگوئی اینقدر که براه هرزه درائی شتافتی جواب کدام سؤال من بود معاینه مکالمات وجوابهای ناشایسته توازباب سخنان بی رتبهٔ آن کر بود که بجواب بیمار گفت وهمه را مطابق سؤال خود تصور میکرد شمسه گفت کلمات آن کرو بیمار بچه عنوان بود قهقهه گفت:

حکایت

طبیب نطق مسیحادم که اعراض کدورات راازمعرفت روایات لطیفه ازامزجه قلوب مستحقان زایل ساختی اجزای معجون مضمون این نمیقه راچنین باهم ممزوج گردانید که کری مصاحبی داشت وقتی ازاوقات خزان دیماه بیماری ورنجوری گلزار عافیت مصاحبش رادریافته صاحب فراش بستر آن عارضه گردید کرارا بخاطر رسید که بپرسش وعیادت مصاحب خود رفته درعرض راه باخودفکر نمود که چون مصاحب خودرا ملاقات نمایم خواهم گفت که احوالت چون است او البته خواهد گفت بهترم من خواهم گفت الحمدلله بعدازآن سؤال خواهم کرد که طبیب تو کیست والبته اسم حکیمی راخواهد گفت من خواهم گفت که او کمال حذاقت رادارد زود ترا ازاین زحمت نجات خواهد داد بعدازآن خواهم پرسید که دواوغذایت چیست او نام غذا ودوائی خواهد گفت من جواب خواهم گفت که هردو بآزارت مناسب است بعدازآن فاتحهٔ خوانده برخیزم مشق این جواب وسؤال راآن کرنموده چون بنزد بیمار آمد اتفاقاً آن رنجوراز

سبب شدت آزار کمال ملال و بیدماغی عظیم داشت کرازوی پرسید که ای دوست مشفق الحال احوال خود را چه نحو می بینی مریض از روی اعراض گفت چه میپرسی که در کار جان کندن ومردنم کرخندید و گفت الحمدالله اثردعای من‌است بعدازآن کر پرسیدای‌عزیز حکیمت کیست رنجور گفت ملك‌الموت کر شکفتگی نموده گفت بسیارخوب اتفاق افتاده من نیزاورا درنظرداشتم اوطبیب بسیارخوبی است وقدم سبکی دارد برسرهر بیماریکه رفته‌آن بیماررا زود نجات داده بعدازآن سؤال نمودکه غذا و دوا چه میخوری بیمار گفت دردوبلا گفت نوش جانت بادکه هردو باین‌آزارت مناسبت تمام دارد وخواست که فاتحه بخواند شروع باخلاص‌کرد وگفت خدایت بیامرزد و بعد ازآن برخواست قهقهه وزیر چون سخن وحکایت به اینجا رسانید دانست که خزان افسون ولطایف اورابگلشن مقاومت رای شمسه وزیر عبوری نیست و قوت پنجه و پیچیدن بازوی مناظرت اوندارد ازبارگاه برخواست بمنزل خودشتافت وبافتنه خادم بازبگسترانیدن دام تدبیرات‌مشغول



گردیدند ودیك نیرنکات راازآتش خیال چنان بجوش‌آوردندکه قهقهه افسون این کار بیاقوت شاه دمیده شایدکه روی عزیمت خاطر شهریاررا ازین اراده تواند برگرداند یاقوت شاهرا قاعده چنان بودکه شبها بخلوت خاص جلوس نموده هرشب یکی ازآن‌دو وزیررا طلبیده به‌تمهیدات وتدبیرات امور سلطنت اشتغال نمودی اتفاقاًآن شب نوبت قهقهه وزیربود .

مجلس دویم درذکر تمهیدات یاقوت شاه جنی درباب وصلت کنجور عابد

مصورخامهٔ اعجازنگار سرلوح سفینهٔ اینمدعارا از نقش ونگارعبارات لطیفه چنین آرایش میدهد که چون یونس آفتاب در شکم ماهی مغرب فرو رفت و بحر نیلگون شام بتموج وتلاطم درآمدویاقوت‌شاه بحریم خلوت خاص مستقر گردیده قهقهه وزیر نیز بطریق عادت بخدمت شهریار شتافت اولاوهم سخن رابطی مراحل دیگرخدمات بجلوه‌وجولان درآورده بتقریبات‌دست بحلقه درمقصود رسانیده گفت ایملك کشورستان وایمطلع بختیاری راخورشید تابان اگرچه بنده راخداوند بتحریك غمازیهای زیردستانه شمسه وزیر نامحرم امورملك وریاست تصورفرموده اکثر اوقات وقایع عظیمه را که بنده ازگوشه وکنار ازبیگانگان این آستان‌استماع مینمایم بصواب دیدرای اوحکم برعکس تمشیت‌میفرمایند هرچندکه بنده بمقتضای پست فطرتیها ونقص عیارقابلیت و شعور استعداد فیض مرحمت عمیم شهریار نداشته‌باشد نهایت ازآنجاکه یکی ازمعظمات‌اموریکه تقویت بخش اساس دودمان‌ریاست‌وجهانداریست‌مشورت میباشد چون بنده عمرهاست که‌درسلك غلامان‌صدق اندیش این درگاه غاشیه عبودیت بردوش اخلاص میکشم ودراینمدت در طریق بندگیها غفلت نورزیده اگرازبعض امورباین کوته صفیرآشیانه‌موجودی مطایرچیزی‌فرمایندنقص وخللی متصور نخواهد بود زیراکه دهاقین چهارباغ دانش تصدیق وتجویز فرموده‌اند که درهرامری بهرکس مشورت توان نمودزیراکه دربزم هیچ دلی نیست که چراغ عقل پرتوی نیفکنده باشد ودرهرسری اثری ازسایه بال همای الهامات غیبی نتابیده باشد گاه باشدکه درتدبیر مقدمه آنچه بخاطرجاهلی رسد سالها بخورد وخیال هیچ‌کاملی در نیاید ازآنجاست که روشن گران‌مرات اخلاق تدبیرات ومشاورات معاملاترا بآن‌مشابهت کرده‌اندکه خاتمی دردشت وسیعی گم شده باشد وجمع کثیری ازخاص وعام و وضیع و شریف وازهرقسم کسی درطلب اودرجستجو باشندکه بحسب اتفاق اوراطفل دیوانه بیابد پس دراینصورت ظاهرمیشودکه بنده بقدرآنطفل دیوانه درنظر اعتبار ولینعمت قدر و اعتبار ندارد وبمرتبه‌آن دیوانه که ازناخن تدبیر اوگره چندین اندوه ازدل زین العرب گشوده شد شعور به بنده تصور نفرموده‌اند یاقوت شاه گفت آن حکایت بچه نحو بود قهقهه وزیر گفت :

حکایت

طغرای غرای این نکته لطیفه را در صدر مثال بیان یکی از ارباب حال نگاشته دیدم که زین‌العرب نام شخصی ازطایفهٔ آدمیان ولایت شام که پیوسته زهرعسرت بشهد حیاتش آمیخته بود شب وروزچون نسیم ازشمال تاجنوب عالم سعی شتافتی ومانندخاشاك

ازصعوبت تلاش وتردد درتنورجهد بسوختی وگداختی تا قرص نانی بدست آورده باعیال واطفال خود قوت ساختی از آنجا که سپهر بوقلمون آئین کاهی باخلق برسرمهر وکاه درمقام کین است وجهی از وجوه عالم اسباب محرك واسطهٔ گشته مبلغی خطیر بچنك تصرفش درآمد چون تلخیهای مرارت زهر بیسرو سامانی بسیارچشیده و عمرها بارگران عسرت پریشانی را بدوش ادبار کشیده بود ازاحتیاط اینکه نامحرمی واقف این راز نگردیده گرد چشمزخمی بردامن اینمقصود نه نشیند و بمرورو تدریج اززلال چشمه سارغنیمت مزرعهٔ رفاهیت ومعیشت خودرا تازه روئی می بخشیده باشد آن قوت روح وروان را بتدبیر مغنی احتیاط شبی ازشهر بیرون برده در بن درختی مدفون ساخت چون چندی بگذشت روزهجران حضور آن یاردلخواه ناخن حرمان بدلش فروبرده بهوس آنکه دیده آرزورا از توتیای مشاهدهٔ لقای آنمحبوب دلفریب نورانی گرداند بهزارگونه شوق احرام طواف جمال دوست بسته خود را بدرحرم سرای معشوق که عبارت ازپای درخت باشد رسانید خواست که از نهال مقصود میوهٔ مدعا بچیند چون بن درخت را شکافت ملاحظه کرده دید که آن عروس سراپردهٔ شادمانی وآن سرورجویبارزندگانی درحریم مراد جلوه نمینماید و جمیله آن تمنا نقاب خفا ازچهره نمی گشاید یقینش حاصل گردید که آنخاتم سلیمانی نصیب انگشت اهریمن غیری شده وآن شربت روح افزا حلاوت بخش کام دیگری گردیده صبح سعادت زندگانی بشام تلخکامی تبدیل یافته خاك محرومی برسر کرده وگریبان لباس طاقت را بدامن چاك کرده مجنون حیاتش رو در دشت آشفتگی نهاده لیلی اقبالش بچنك تصرف رقیب ادبارافتاد حیران بود که اینرازرا بکدام دوست گوید ومعالجهٔ این درد ازخاصیت چه دوا جوید نیشتراندوه جگر آرا مشراخست وطایرصبرش را صیاد اضطرار ابال و پر فارغبالی بربست روزی بنا برضرورت بیکی ازعلما وارباب دانش آنشهر که با وی عهد اخوت داشت برخورده آنمرد خیراندیش گفت ای انیس یکجهت اوقاتیست که بوته احوالت را مالامال اخگر بیقراری می بینم و تغییر فاحشی در اوضاعت مشاهده میکنم وجهش را نمییابم ازدست بیمهری روزکارخارچه امرناصواب بپای دلت خلیده وصبح چه محنت از مطلع خاطرت دمیده زین العرب اشك حسرت ازدیده فروباریده گفت ای زرکامل عیار دارالضرب محبت روزگار بیوفا برق عجب حادثه برخرمن روح روانم زده وشست قضا طرفه خدنگی برآماج ناتوانم افکنده مرا عقده ایست دردل واندوهیست بس مشکل اگراظهار کنم یمکن که فایدهٔ برآن مرتب نگردد وتوچون من درطلسم آنمصیبت افتی

فرد

زین حالت مشکل که مبادا کس را   غم سوخت مراچنانکه آتش خس را

آن مرد عالم گفت ازآنجا که دلهای موافق دوستان متفق آیینه تمثال اسرار یك دیگرمیباشد بهرجهت واجبست که در هنگامی که حادثه و واقعهٔ مشکلی برایشان روی دهد بایدبرأیهای صایبه یکدیگربرسانند تا بامداد واجماع تدبیرات عاقلانه گره آن واقعه گشوده شود زین العرب گفت ای برادر والاگهرقدری زر درگنجینه بضاعتم بوداز

بیم آنکه مبادا فتوری بر آن سانح گردد برده در بن درختی که درفلان موضع است دفن نمودم اکنون که رفته ملاحظه مینمایم پیراهن یوسف آن‌مایهٔ عمر جاودانی را خون آلود گرگ خیانت می بینم آن جوان عالم گفت ای برادراین طرفه مسئله مشکلی است مفتی هرخاطری ازعهدهٔ حال‌این‌حدیث بیرون نمی آیدشاید دروقت‌دفن نمودن غیری‌اطلاع‌یافته باشد اسم این تهمت بچه کس برده شود که موجب خسران و بازخواست اخروی گردد حق تعالی عالم ودانا ست که این‌کاراز کدام نامقید سرزده باشد مرا تا ده روزمهلت ده تا درین باب فکری کنم و کتاب اندیشه وتدبیررا مطالعه نمایم شاید چارهٔ بخاطرم رسد حاصل آنکه آنجوان عالم تا ده روزدرمدرسه فکروتدبیر نشست و چندانکه رساله ضمیر خود را ازمقدمه تا خاتمه فصل بفصل وباب بباب ملاحظه نموده مطلقاً اندیشه اورادست خیال بسلسله اسراراین معامله نرسیده روزدهم بازدر کوچه بیکدیگر برخوردند بزین العرب گفت ای برادرچندانکه غواص خیالم در این بحرعمیق جستجو نمود گوهر تدبیر معقولی بچنگ نیاورده انشاءالله تعالی ایزد مراد بخش از خزانهٔ غیب عوض دهد درین گفتگو بودند که دیوانهٔ بایشان برخورد وپرسید که‌ای جوانان با هم چه رازونیازدارید آن جوان بزین العرب گفت بیا تا این رازرا بدیوانه بگوئیم به بینیم اورا دراین باب چه کل تدبیرازخاطرشکفته میگردد زین‌العرب گفت ای برادرتو باکمال فضیلت و فراست ده روزفکر کردی بسرمنزل چه چاره رسیدی که دیوانهٔ بیشعوری که مطلقاً از جام عقل جرعهٔ نچشیده ونمیداند که اکنون شبست یا روزباوگفتن چه نفع دارد ودرین ساعت چه وجه بخاطراوخواهد رسید آن جوان عالم گفت واقعه که چهره گشا گردیده بهمه کس باید گفت زیراکه برروی هر نیتی دری ازمکمن غیب گشوده است دیوانه‌وعاقل وجاهل‌وکاهل هریك را خاطر گنجینه جواهراسرارمیباشد شاید بخاطراوتدبیری رسد که بخاطر هیچ عاقلی نرسد درین سخن بودند که طفل خردسالی درآنجا رسید چون دیوانه را درآنجا دید بتماشای حرکات دیوانه درآنجا توقف کرد ماحصل کلام آنکه آن‌رازرابدیوانه‌تقریر کردند دیوانه تأملی کرده گفت هر کسکه‌ریشهٔ آن درخت را بدوائی برده آن زر راهمان برداشته این بگفت وازپیش آنها رفت با هم گفتند این‌چه نحومشخص شود وچون آنطفل صورت ماجرارا شنیده بود پرسید که‌آندرخت ازچه جنس‌است زین‌العرب گفت آندرخت عناب است آن طفل گفت آسانست ازاطبائی که درین شهر میباشند باید پرسید که درین روزها ازریشه درخت عناب بچه کس دوا فرموده تابدین نحو پیدا شود آنها آفرین بهوش ورای آن دیوانه‌وطفل نموده اتفاقاً آن مردعالم را بهمه اطبای آن شهر آشنائی تامی بود زین‌العرب راگفت غم مخور که اگر آن زر را باین وجه برده‌باشند من ازاطبا تحقیق میکنم آن عالم نزدیك هریك ازاطبا رفته یکان یکان را پرسید که دراین اوقات هیچ رنجوریرا ازریشه درخت عناب معالجه کرده‌اید تااینکه یکی ازاطبا گفت پیش‌ازین بیست روزخواجه سمندر تاجرراکه درفلان محله ساکنست ورنج ضیق النفس داشت من نسخهٔ دوائی دادم یکی ازآن اجزا ریشهٔ عناب بود آنجوان عالم سراغ نموده خانهٔ خواجه

سمندر را پیدا کرده دید در کمال صحتست گفت ایخواجه مال دنیا نثار نیم ساعت صحتست بشکرانهٔ آنکه ازدارالشفای حکیم علی‌الاطلاق چنین سیار گلزار صحت گردیدهٔ دیوان اینماجرا را به‌حشر میفکن و آنچه دربن فلان درخت یافته بدره که صاحبش مردیست واجب الرعایه وتنك‌مایه بضاعتی بغیرازاین وجه ندارد آنمرد صاحب دیانت گفت حق‌است یافته‌ام وبهمان مهرونشان نزد من است نشانشرا بگوتا بدهم چون آنجوان عالم نشانیها را از زین‌العرب تحقیق کرده بود بگفت که درمیان فلان رنك کیسه‌است وچه مقداراست تاجر رفته بدره را سر بمهر آورده تسلیم نمود وآنجوان آورده بزین‌العرب داد ای نیراعظم مشرق آرای دارائی چهره جمیله مقصود را بگلگونه اینمثل بدان آرایش دادم که برای عالم آرای ملك کشور گیرپرتوظهورافکند که شمع تدبیررا دربزم حضورهمه کس توان افروخت ودرراه مشورت همه کسرا رفیق خود. توان ساخت فی‌الحقیقه هرچند که‌این‌بنده ناقص عیاربوته کارآگاهی‌ودانش باشم ازآنجا که ازجمله‌پرورش یافتگان مراحم‌حجاب این‌آستانم یمکن که بتربیت فدویان درگاه بقدرآن دیوانه وطفل حرفی توانم گفت که موجب استحکام بنیان این دولت گردد خاصه کلام آنکه در این اوقات میشنوم که بصلاح واراده خاطرشمسه ملکرا با یکی از فرقه انسان که نام و نشانش معلوم هیچکس نیست ارادهٔ وصلتست‌امرازحجاب بارگاه عالمیان پناهست وازآنجا که‌ضمیرمنیرشهریاران‌منبع حقایق اسراراست بدیهی است که درهنگام‌آغازهرامری نظر بانجام اومیباید کرد بسیار خوبست وتشریف این مؤید دلبند بقامت قبول طبع موافق ومبارك باد شهریار گفت ای قهقهه اگرچه ازبهاراینحکایت که ذکرنمودی رایحه‌آئینی چنین استشمام میشود که ایـن مدعا مکروه طبع توباشد نهایت از آنجا که تلافی نیکوئی ارباب سعادت بردست همت هرصاحب مروتی میباشد شنیده باشی کهٔ اینجوان ارجمندیست ونسبت بجهان‌آرا نیکوئی نموده‌چون شرط شده‌بود که‌جهان‌آرا را بهر کس که‌خود رضاباشدبدهیم بنابراین دووجه خاطرعاطرمحرك سلسله پیوند است شمسهٔ وزیررا دراین باب جزرضای ما امری‌منظور نیست رای تورا دراینمدعا چه تدبیراست قهقهه وزیرزمین خدمت را ببوسید وگفت ای ملك با فرهنك طینت هربزرگی مصدرعقول‌کامله است هرچه کنند از شائبه خلل ونقصان مبراست نهایت شهریار این امررا سهل وآسان تصورنفرموده بهترازاین تامل فرمایند که مبادا بعد ازآنکه‌اینمدعاازقوه بفعل‌آمدامری برخلاف‌صلاح دولت شهریارواقع‌شود ودیگردرآنوقت اصلاح وتدارك نتوان کرد زیراکه امیر بدیدهٔ غور چنانچه باید تحقیق حال واوضاع‌آنجوان نفرموده‌اند که‌حسن وقبح اموراوحسب الواقع مشخص‌شهریار گردد وبرتقدیریکه کمال استعداد ونجات داشته باشد درمیان ابنای جنس‌خود خوب خواهدبود وعدم جنسیت را چه علاج توان‌کرد رسوائی اینعیب نمایانرا بچه‌پرده توان پوشید واین زهردانسته را بکدام نحوتوان نوشید اول‌شرطازشروط وصلیت‌رعایت جنسیت است‌شمارا باآدمیان چه‌نسبت فرق درمیان این‌دوگروه ازباب آتش است‌وآب واتصال ایشان‌مانند عقلست و شراب فرقهٔ آدمیانرا باینطایفه خصومت جبلی ونقاضت فطریست

لمؤلفه

میان دشمن من آدمی بود محکم — بمثل آتش وآبند این دوفرقه بهم
مشو تودروسط التیام ایندوگروه — که گر گرانتوان‌ساخت‌مهربان بغنم

نقص عهدو بیوفائی‌شعاروشیوه‌انسانست جمعی که بنای کاخ این فتنه نهاده‌اند اسم ایشانرا از جریده خیر خواهی این دودمان محو باید ساخت ودرضمن اینمقدمه فتنه‌های عظیم‌خوابیده است زیرا که‌ارباب تمیز گفته‌اند که بیگانگانرا شریك دولت خود ساختن ونامحرمانرا در حریم اسرار خود راه دادن خزانرا بگلشن عافیت خودصلازدن‌وگریبان شمع‌دولت‌خودرا بسرپنجه نسیم‌سپردنست‌شهریار را بوئی ازریاحین اوضاع آنفرقه بمشام امتحان نرسیده بنده سالهای بسیار برملك و دیار آدمیان بوده ناشایستگیهای عظیم و بیباکی‌های بزرگ از آنجماعت دیده‌ام انشاالله مشروعاً بخدمت بازیافتگان پایه سریر سلطنت عرض خواهد نمود چون قهقهه وزیر اینسخنرا بانجام رسانید سربندگی فرود آورده برخواست شهریار را تقریرات او سد راه عزیمت گردیده درگرداب پیچ و تاب حسرت این مهم غوطه‌ورشد

مجلس سیم درمکالمات‌شمسهٔ وزیر ویاقوت‌شاه

قلم خجسته رقم‌درعرصهٔ‌تقریرچنین‌جولان‌مینماید که‌یکروز دیگرچون سیمرغ‌زرین بال آفتاب درقاف مغرب طرح آشیان ریخت وغراب شام درعرصهٔ ظهور پرواز درآمد شمسهٔ وزیر بخلوت خاص بخدمت شهریارشتافت اولاشهریارعنان ادهم بیانرابطی‌مسافت تعداد بعضی مقدمات معطوف داشته بتقریبات بسر منزل مقصود شتافت و گفت ایوزیر اصابت تدبیر روشن ضمیر برمرآت خیال توازصلاح‌وفسادامرمنظور تمثال چه‌تدبیرجلوه مینماید و اینمقدمه را چه نحو می‌بینی شمسه وزیر پر و آنچه دعارا بکل اخلاص مرقوم ساخت و گفت

لمؤلفه

ایفلك‌مقدار شاه دولت واقبال وبخت — کزوجودت‌یافت‌آرایش سریرسروری
باد طالع آفتاب جاهت از برج جلال — تابود درچرخ سیر مهر و ماه مشتری

هرچندکه ضمایر ملوك نامدار وخواطر خواقین کامکار جام جهان‌نمای صدق و صفا ومهبط تحقیقات صاف دردحسن وقبح اشیاست ورآی صواب‌نمای سلاطین هوشمندرا باحکام انبیا وائمه هدی اتصال تمام است بدیهی است که کنه هرکاری بطریقه لازم در خاطر ولینعمت جلوه نماست نهایت بنده آنقدر میداندکه ازانجاکه بهار تأئیدات آلهی خرمی بخش نهال اقبال امرای ذوی‌الاقتدار استورآی اورا بدین اراده اشاره کرده‌فی الحقیقه به‌هیچ‌یك ازاجدادشهریارچنین سعادتی‌اتفاق نیفتاده زیراکه بمقتضای آیه کریمهٔ **ولقدخلقناالانسان‌فی‌احسن‌تقویم** انسان‌رانظر برحسن صورت وصفات حمیده وتقدس

ذات اشرف و احسن همه مخلوقات ودرشناخت ذات باری عزاسمه تقدیم عبادات واعمال صالحه هیچ مخلوقی رادرجه ورتبه آدمیان نبوده و نیست وتاازکتم‌عدم پا بمعمورهٔ وجود نگذاشت چنانکه باید خاطر هیچ موجودی محیط معرف حقیقت ذات وصفات ایزد تعالی نگردیده .

رباعی

آن گنج خفی نکرد ظاهرشانرا　　تا خلق نکرد حضرت انسانرا
شمعست نمایندهٔ کس درشب تار　　هر چندکه خود ریخته باشد آنرا

پس درانبیاء صورت درنظر حقیقت بین ارباب‌معرفت ظهور این کمال رسوخ‌دارد که‌هیچ فردی‌ازافراد اصناف‌مخلوقات اولین وآخرین بشرافت انسان نیست وباعث‌مباهات جمیع موجودات باشد درسلك سلسلهٔ انسان منتظم‌گردند قطع نظر ازاین مراتب ازدو سبب عمدهٔ که مخالف هریك موجب نقص تمکین و وقار شهریار است مراعات اینجوان لازم‌مینماید اولاآنکه‌مهمانست ومهمان نیکوترین‌تحفه‌ئیست ازتحائف‌خزانه توجه‌سبحانی برکات عظیمه همعنان‌نزول مقدم اوست‌وگرامی داشتن مهمان‌ازشروط اطاعت ربانیست دویم اینکه بامید استدراك لذت‌نعمت ووعده وپیمان‌شهریار اینهمه راه آمد دراینصورت دم ازمخالفت عهد زدن خلاف مروت دودمان قانون شهریار است سلاطین عالی مقدار سخنیراکه بزبان‌همت رانند اگر تغییر درارکان او راه یابدکمال سستی رای وضعفت تمکین‌ایشان باشدچنانکه‌پادشاهان برخلق‌تفوق‌دارند کلام‌ایشان بمقتضای **کلام‌الملوك ملوك‌الکلام** برسخنها امتیازدارد وفای‌عهدوحسن‌پیمان ازهیچکس آنقدرخوش نمانماید که ازطبقه سلاطین زیراکه ذکر جمیل ایشان درهمه مجالس مذکور میگردد واقوال و حرکات ایشان مانند آفتاب تابان عیان باشد چون ایشان ازعهدخود تخلف نمایند دوست ودشمن برایشان اعتماد نکنند .

نظم

شهریاریراکه‌نبودعهدوپیمانش درست　　شاه نتوان گفتنش باشد اراذل زادهٔ

قامت هر کس ازتشریف وفاآراسته نباشدگلیست بیرنك وبوونمازیست خالی از وضو بمقتضای**اوفوا بالعقو**دمیفرماید که ای‌مؤمنان وفاکنید‌بعهدهای خود تامن نیزباشما بعهد خود وفاکنم فی‌الحقیقه متاع سعادت جاودانی راما نند نقض عهدوپیمان‌رهزنی نیست ورب جلیل راچون دروغ‌کوی وپیمان شکن دشمنی نه.

فرد

بود پیمان شکن مردود خالق　　بعهد خود وفا کن تاتوانی

لاجرم هرکس از راه وعده و پیمان بقدم.مخالفت تجاوز نماید بسوی آی رصد که بحامد بصری رسید یاقوت‌شاه‌پرسید که‌احوال اومبنی‌برچه وجه‌بوده شمسه‌وزیرگفت:

حکایت

ای صدف بحرتمکین‌ووقارراگوهر بی‌بها وای مطلع شهر یاری واقتدارراخورشید

عالم آرا اتصال نویسان دفترخانه کارآگاهی وفراست که تفتیح فرمایان محاسبات اخبار گوناگون‌اند سررشته تعداد این روایاترا چنین مضبوط ساخته‌اندکه در هنگامیکه رمال تقدیرقرعه‌دارائی رابنام سلطان‌محمودغزنوی انداخته تشریف رنگین ریاست وحکمرانی بقامت استعداداوموافق آمد درسریر مملکت آرائی جلوس نموده برذمت همت لازم‌ساخته بودکه اگراکثراوقات شبها بتغییرلباس بمحلات وکوچها میکردیدکه ازاوضاع واطوار خلایق باخبروآگاه گشته واگرچنانکه ازنوك سنان تعدی یکی ازظلمه جراحتی برخاطر ضعیفی رسیده باشد بمرحم غوررسی تدارك معالجه نماید شبی ازشبها بطریق عادت به‌محلات میگشت ازاتفاقات عبوراو بخرابه واقع شدکه دونفرازمنتظمان سلسلهٔ بینوائی‌و اضطرارکه شحنهٔ بیمهری روزگار پای عافیت هریکرا بعتاب وخطاب‌وجه سببی بزنجیر عسرت وبیسروسامانی محکم ساخته ازوطن‌آواره درطلسم گرفتاری زندان شوریدگی‌و سرگردانی مبتلاگردانیده بودودرآنخرابه چون جغد مسکن گرفته بودند وهرکدام نامه شکایت روزگار را گشوده فصلی و بابی ازداستان اندوه دل ناتوان خود میخواندند وشمه از قصه سراسرغصه حال ابترخود برزبان میراندند نظربراینکه درحالتی‌ازحالات که بنده رلروی توسل بسوی کعبه التفات رفیع الدرجات بوده ومیباشد سلسلهٔ‌آه وناله رابدست‌تضرع‌و ابتهال حرکت می‌دادند وازملاح بحرلطف یزدانی سبب نجات استدعا مینمودند وراه چاره میجستند درا ثنای مقالات یکی ازآندونفرکه حامدنام داشت مشعله آه سوزناکی ازآتشخانهٔ دل بیقراربلند ساخته گفت‌ای برادرخجسته سیرلطف یزدانی را درباره هیچ فردی ازافراد مخلوقات‌کوتاهی نیست پنجه هرعقبه که‌گریبان‌گیرراحت این کس می‌گرددازدرازدستیهای نفس‌سرکش‌وحرص شوم است مؤید اینحال خزانهٔ‌حادثه ایست که بگلزار عافیتم شبیخون‌آورده وآن نتیجه واثرخلف وعده‌ایست که ازمن نسبت بیکی ازمظلومان ستم رسیده واقع شدوازآنرهگذرآتش زوال درخرمن محصول راحت وفراغت خودافکندم‌آنرفیق دیگرازوی سؤال نمودکه مجملی‌ازمفصل‌آنداستان بیان کن تامن بمقتضای یکجهتی‌ازآن سرگذشت واقف کردم حامدگفت من یکی‌ازاعاظم وافاخم صنادید طبقه تجاروولایت بصره بودم سررشته مال ونعمت بیدریغ درقبضهٔ تصرفم بودنقش عزیمت سفر هندوستان بخاطر تصمیم داده باسباب خطرپایه طی مراحل‌آنراه‌گذاشتم بحری پیش‌آمد بکشتی نشسته ازاتفاقات روزی اثرباد وصاعقهٔ‌عظیمی ظاهرگشته نزدیك بودکه سرپنجه موج خللی‌گریبان‌گیر زورق حیاتم‌گردد من نقاب امید از چهره جمیله حیات‌ومال برداشتم چنك اعتصام بعروة الوثقی اعانت معبودبیزوال که رهانند جمیع‌عقبات ونماینده راه‌سرمنزل نجاتست زده بدردبنالیدم‌وچون‌یکی ازتاراج‌زدهگان بلیته‌پریشانی که صف جنودتمولش ازتیرعساکرزبونی بخت شکست خورده خطه رفاهیتش متصرف مخالفین افلاس وادربار درآمده بود بامن رفیق ودرآن‌کشتی نشسته بود من برصفحهٔ ضمیر خودنگاشتم وتخم این شرط درمزرع دل افشاندم‌که اگردست مال و جانم از بند کمندآنحادثه عظیمه‌گشوده‌گردد وازلجه فتورآنواقعه مسلم نجات یابم عشرمال خودرا

بآنجوان رفیق بذل کنم تاموجب شیرازهٔ انتظام ودستگاه معاش‌او گرددلاجرم چنین‌اتفاق افتاد که بعون وعنایت ایزد ذوالجلال بی آنکه بقدرموئی بمن‌ضررجانی ومالی رسد راه آنمهلکه راپیموده‌سالماً‌غانماًازسواد‌آن‌بحرپایه به‌بیاض‌ساحل نهادیم چون ازدریا بیرون آمده حساب ده‌یك مال وجمعیت خود کردم مبلغهای خطیرمیشد بـوسوسهٔ ابلیس ونفس اماره ناقانع بخاطرم رسید که درراه اینقسم اسفارمخاطرات عظیمه بسیارمیباشد وتا در طی اینراه باشیم ازین نحو هنگامها بسیارروی خواهد دادپس درهرجا که نسیم مکارهی نمود و امری برخلاف خواطرخواه چهره‌گشا گردد من قدری از اینمال خیرات کنم از اینقرار اگرصاحب مایعرف عالم باشیم باین مصرفها وفا نخواهدنمودتااین سفررابنهایت رسانم‌اثری‌ازآن درجیب استطاعتم نخواهد ماند مرااقرباوعشایرمفلس بینهایت است‌اگر درواقع برمن واجب شود که ازاینمقوله‌چیزی بکسی دهم چرابانها ندهم چراغ این‌فکر وخیال راببادنسیان خاموش باید ساخت که دخلی به‌احتیاط ندارد وچون بهیچ کس اظهار نکرده بودم بردرتغافل زدم بعد ازچند روز وارد بلدهٔ طیبه کشمیرشدیم‌آنجوان مستمند چون ازمن سنگدل بهیچ باب روی‌مهرواعانت ندید جداگردید درآنشهرسرگردان‌بماند ومن منزلی درغایت تکلف بهمرسانیده نزول کردم وچون فیض هوا ونزهت فیروزی و صفای‌آنخطه‌دلگشا مرضی خاطرم افتاد درآنجا رحل اقامت‌افکنده بساط تجارت‌گستردم وبداد وستد وسوداومعاملات پرداختم وباعانت مشتری بخت واقبال روزبروزمال ونعمت درافزایش میبودوآن جوان مجهوررشوریده رااکثراوقات‌درکوچه وبازارگرفتارسلاسل واغلال‌پریشانی حال میدیدم وروی مهربانی ازاومیگردانیدم وازآنچه درخاطرباووعده نموده بودم مطلقا بخاطرنمیرسانیدم تااینکه شبی ازشبها درحجره نشسته بودم که‌سایلی از درخانه زمزمه بلند کرده گفت ایصاحب منزل که درمهد فراغت نشسته و خبری از حال اسیران زندان بینوائی نداری‌اگرحق‌الله‌وجهی برذمت‌نیت‌توهست درادای‌آن‌نظر برغمازی نفس دغا بازمساهله جایزمدار و درسودای بازارالهی نیك معامله باش تاسفرهرمدعا و مطلبی ازآسیب مخاطرات درحصار حراست پروردگار فیروز ودوستکام بمانی من چون ازحجره بیرون رفتم کسی‌را ندیدم‌بازشب دیگر بطریق‌شب گذشته سرود داستان‌آن‌مسائل را شنیدم بیرون رفته بازاورا ندیدم تاسه‌شب آنصدا راشنیده اثری ازگوینده ندیدم‌روز سیم که ببازاررفتم تاآنجوان رفیق خودرا بصعب‌ترین حـالتی درسراسر بازارآواره و سرگردان دیدم خودرا ازگوشه بمن نموده سلام کرد و بزبان رمز طومار بیسروسامانی خودرا خواندن‌آغاز‌نمود من ازنظر بی‌مروتی بروی نگریسته خودرا بدیگر کسان‌مشغول ساختم‌آن گداخته آتش بینوائی چون دید که قفل امید ازکلید سنگدلی وسخت روئی من گشوده نمیشود نگاه حسرت‌آمیزی کرده گفت :

فرد

کر توبا ما اینچنین بیداد کردی ایحریف حق در فضلی بروی بخت ما خواهد گشود

این ترانه بسرودواز نظرم غایب شد چون اینمعنی اوقاتی بگذشت من روزی در دکان فارغبالی غنوده چو نرشته خودرا سراپاغرق لالی آبدار وجواهر شاهوار دیده بهر طرف بساط استطاعت خودرا که مشاهده مینمودم بغیراززروجواهر واسباب نفیسه‌چیزی دیگر بنظرم درنمی‌آمد ابلق شوق وشعفی بگوشه کلاه نخوت زده انتعاش سرشارداشتم که اینهمه غنیمت درچنك تصرفم آمده درین اندیشه وخیال بودم که پیری بکسوت‌درویشان واهل حال کمال تقدس ظاهری بدردکانم آمده بنشست تسبیح ذکرسیرعارف دریکدست‌و دردست‌دیگرعصاومسواکی درگوشه دستارزده کتاب کشف‌الحیلی دربغل ورداِئی بردوش زیرلب چیزی میخواند وبهرطرف میدمیدمن گفتم البته یکی ازاهل الله است مقدم اورا بانواع خدمتکاری واخلاص مندیها گرامی داشته گفتم ایشیخ مبارك فرخنده فیروزیهای عظیم ازقدم میمونت پذیرفتم .

فرد

خوش آمدیکه‌مرا بزم‌دیده‌روشن‌شد ز آفتاب جهانتاب فیض مقدم شد

گفت مرا باتو بعضی سخنان مشفقانه است موقوف بخلوتست من اورا بهمان‌دکان برده چون نظر بدکان واسبابم نمودازراه تحیر گفت:

فرد

آدمیرادشمنی بدترنمیباشدزمال
مغزآخربرشکستن‌میدهدبادامرا



گفت ای عزیز بدانکه مرا باطبقه جنیان التیام و رابطه سرشارهست ازوقایعی که حادث میگردد مرا خبر میدهند و من خلق‌الله راخبرمیدهم که‌محافظت حال خود نمایند بمن چنین‌اعلام نموده‌اند که شحنه اینشهردندان طمعی باخذ غنایم و مال توفرو برده و در فکر تحریك سلسله اینرنگست که ترا درعقبه فتنه افکنده کوس تصرف آنمالرا بنام خود بنوازش درآورد و دیگراقامت تودرین‌شهرخلاف شروط حفظ بدون احتیاط است اگردیروزرفته بودی‌بهتر ازامروز بودودرفکرحال وکارخودباش من چون اینسخنان موحش ازوشنیدم تفریقی در ارکان حواسم بهمرسیده گفتم ایشیخ پاکدامن حرکتم بکدام سمت مناسب است معرةً مانند کعبتین نردتزویرابلیس ازجیب بیرون آورده آنرا درآب افکنده‌ازآب آشامید وچندعطسه زده سردرزانو نهاد وبعدازلمحهٔ سر برآورده اثرخنده وانتعاش ازناصیه حالش ظاهر بود

گفتم ایشیخ حرکتم بکدام سمت دلالت مینماید الحمدلله تعالی که شکفتگی به بهارستان مراج شریف آمیخته است گفت ایعزیزمن هرگاه آب اینمهره رامیآشامم ازجلد ظاهری بعالم مجردات ارتحال مینمایم و بعضی امورمشکله راازروحانیان تحقیق مینمام سنجق بری باقصور جنی مباحثه مینمود مرا ازصورت مکالمه ایشان فرحی دست داد ایعزیز تراقسمت بجانب شهر بلغار کشاده مینماید تقدیر باقسمت توشه عزیمت توبردوش بسته واز آنجا که زحلرا باکوکب طالعت نظرمقابله است ورامح اعظم تربیع ببرج استطاعت تودارد شاید که بعضی مخاطرات بتوروی نماید اماشمس که مربی اشیااست بخانه عمرت پرتوسعادت افکنده چراغ وجود ترا ازباد مخالف حدوث جمیع گزندها صیانت و جانترا بیم خللی نیست وعاقبت کارت مقرون بهخیروصلاحست نهایت درحرکت تعویق جایزمدارکه درزمین وزمان حکایت تومذکوراست از اینمقوله آنقدر سخنان گفت که از خوف نزدیك بود که کاروان حیاتم ازعرصهٔ وجود بشهرستان عدم کوچ کند و چون روز بنصف رسید خواستم اطعمه ترتیب دهم گفت احتیاج نیست قومیکه از نازونعیم فردوس تجرد وسبکباری دارند تادست هوس ازلقمهٔ چرب و شیرین خوان حرص کوتاه نکنند ازفیض لذت نعمت شیرین کام نکردندو کنجوران خزاین سعادت ایشان را درحریم کعبه مکاشفات روحانی ودرجات جاودانی راه ندهنددستدر بغل نموده چند کیسه خالی ازپوست ماردرآورده خالی برزمین گذاشت ودست درمیان یك کیسه کرده چند اطعمه الوان و اغذیه گوناگون بیرون آورده که چشمم خیره شدکه نظیرآنرا درخوان ماحضرهیچ ملوکی مشاهده نکرده بودمشروع درخوردن نمودمرا نیزدعوت بمشارکت باخود نمودمن نیز با اودرخوردن مشارکت کردم وبا آن لطافت هرگز نعمتی نخورده بودم و از آنغذاهای گوناگون که از وی مشاهده میشد تعجبات عظیم دست داده چون ازغذافارغ شدآنچه از آن اطعمه زیادآمد بازدرمیان آنجلدنموده همچنان معلوم میشد که آنجلدخالیست وهیچ ندارد من التماس نمودم که برای رضای خدا مرا آگاه کن که آن کیسها که شبیه جلدمارندازچه جهت منبع چنین نعمتها اند گفت خاموش باش که اینهاداخل اسراراست وهمه کس قابل دانستن این اسرار نباشد ومامأموررومرخص نیستیم که آنچه ازمکمن غیبت ظاهر می گردد بنامحرمان و بیگانگان سراپرده معرفت ویقین بگوئیم نهایت ازین کیسها خاصیتها واعجاز بسیار متمشی میشود هرچیزخواهی ازمیان اینها بیرون میآیدوهرچه تصور کنی بمیان اینها میکنجد ودرنظرها چنین خالی مینماید دستدریکی کرده عقد مرواریدی بیرون آورد که قیمت هر دانهاش خراج اقلیمی وفـا نکند و دست بدیگری کرده محبوبهٔ خوش لقائی از آنجا بیرون آورد کهازشعاع رخسارش دیدهٔ آفتاب خیره گردیدی ودست بدیگر جلدی کرده آنقدر لباسهای فاخره و اسبابهای گران بها از هر نوع جنسی بیرون آورد که تاجرخیال عدیمش رادرکاروان عقل وقیصریه ادراك تصور ننماید باز همه را جابجا محکم ساخت من چون اینها رادیدم نزدیك بود که بوسوسه حیرت بربوبیت آنمرد قایل کردم عجز نمودم که چه شود که ازین کیسهها یکیرا بحسب یادگاری باین محبت عقیدت مناص عنایت نمائی که امثال ماجماعت رابچنین بیرایهارجوع واحتیاج

تمام است خصوصاً بنده را که سفری مطمح نظر است یکی از آنهارا پیش من نهادونزدیك بود که کلاه انتعاش بآسمان افکنم وسرشوق ازسپهر برین گذرانم ادراك این تحفه را از جمله مددکاریهای بخت واقبال خود شمردم ومبلغهای خطیرازانتفاع اودرجیب خیال خود کردم گفت تاتوانی در عزیمت و حرکت جهد کن مرا وداع کرد از جا برخواست و چون آهنك رفتن نمود ازمن سؤال کرد که آنجوان که باتو رفیق بود هیچ دانستی که حال او چون شد گفتم چه جوان تبسمی نمود گفت آنجوانیکه در حالت حدوث خطردریا عشرمال خودرا باووعده نموده بودی جواب دادم که مدتیست که اورا نمی بینم سرجنبانیده وگفت:

مصرع

اینقاعده کی رسم بوداهل وفارا

این بگفت وبیرون رفت من چون اینرازرابکسی نگفته بودم کمال تعجب ازشنیدن این سخن داشتم نهایت چون هوش وروانم متوجه کیسه بود بآن سخن نپرداخته باخود گفتم آنچه از این کیسه بیرون آمده که دیده‌ام باید امتحان نمود تاچه قدرچیز در حوصله آن میکنجد از نقدوجنس وهرگونه مایعرفی که دردکان بودهمه رادرمیان آن کیسه افکندم و باز همچنان خالی بود با خود گفتم که هرگاه اسباب دکانم همه درآنجا می کنجد چرا چندین مال و نعمت را از خود جدا داشته باشم مبادا درین دکان حادثه رو دهد کیسه بجیب افکنده بحجره آمدم وآنچه درحجره داشتم برای امتحان درکیسه کردم وکیسه را درطاقچه گذاشتم چون شب بچیزی احتیاجم افتاد چون بجانب کیسه رفتم که دست باورسانم ازجا بحرکت وجنبش درآمد مارعظیمی گردید دهان گشوده بصلابت ومهابت تمام آهنك من نمودمن سروپای برهنه ازحجره بیرون دویدم وسردرعقب من نهاده بسرعت می آمد چون نزدیك بمن رسید صندوقی دربیرون بود مضطربانه درصندوق رفته ازواهمه بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خودرا برکنار بحری درروی زمین خوابیده دیدم ودونفر بربالای سرم افسوس کنان میگفتند که آیااین حادثه از چه خصم پیش آمده باشد من چون بحرف ومکالمه آنها چشم گشودم آنها خوشوقت گشته مرا نوازش نمود هردوطرف مدد کرده‌مرا نشانندند من آستین بچشم مالیده ازحال ووضع خود وآن دریا وآنمکان متحیر شدم گفتم سبحان‌الله مالك الملك عجب واقعه مشاهده میکنم آیا اینجا رابخواب می بینم یااینکه‌علت تضرع ومالیخولیا مرا دریافته خودرا دربحرغریب هنگامه‌شناورمیبابم پرسیدم‌ایجوانان شماچه کسانید واین چه مکانست وعبورمن بچه نحوباینمکان واقع شده و عالم چرا بدین منوال است آنها خندیده گفتند اینمکان حوالی شهر بلغاراست‌واین بحرراقلزم نام است‌وما دونفر صیادیم وهمه روزه بقصدماهی برلب این بحرمیآئیم امروز نیز بطریق استمرار آمده بکارخود مشغول بوذیم علامتی ازدوربرروی بحرنمایان گردید ماراتصور آنکه‌از طرفی کشتی می آید چون علامت نزدیك رسیدصندوقی بنظردرآمد واورا بهرنحو که‌بود ازآب بیرون آورده دیدیم که ظاهرش را بقیراندود کرده‌اند قفل عظیمی بآن زده تصور نمودیم که درآن مال وغنیمتی است که حقتعالی بماارزانی داشته بهزار مشقت سرصندوق

راکشودیم ترا دیدیم که چون اموات درصندوق خوابیده تصور نمودیم که البته خصمی ترا درك نموده باشد چون بیرون آوردیم بسی سعیها نمودیم تابهوش آمدی ودیگرازسابقه حال وسر گذشت خود بهتر آگاهی که چه برسرت آمده گفتم ازاینجا تا کشمیر چه‌قدرراهست گفتنداگرازراه دریاروند وبادشرطه مساعدت نمایدوحادثات دورانی ممانعت نکندبچهار ماه توان رفت واگرازراه خشکی روند قریب بیکسال ونیم رسند من تعجب کرده گفتم دیشب خفتن در کشمیر بودم واکنون هنوزچاشت نشده خودرا اینجا می بینم وعجب واقعه مشاهده میکنم حال و حکایت خودرا کماهو حقه بایشان خاطر نشان نمودم آنها بتعجب آمده گفتند دربلادهندوستان جادویان وارباب حیله بسیارمیباشند ظهوراین نحو واقعات عجبی نیست مال دنیا زکات راه حیات وبدرقه سفرزندگانیست شکرنماکه خللی بجانت نرسیده ومدتی بآن صیادان گذرانیدم و ازسبب تنگی معاش و فقدان وصال مطلوب آن دولت مانند ماهی در خاك اضطرار میطپیدم چون‌سپند دراخگر بیقراری وطن داشتم چون چندی برآمدآتش سودای آنواقعه بجانم افتاده و شور محبت آنمال مرا باز بعزیمت کشمیر صلا زده جمعی از تجار بلغار عازم هندوستان بودند سر درخط ملازمت یکی از آنها نهاده بصعوبت هرچه تمامتر باز داخل کشمیر شدم و چون اکثری از خلق آنولایت مرا می‌ـ شناختند ازخجالت خودرا بهیچکس نه‌نموده بهمان محله که‌آنحادثه بمن روی داده بود گوشهٔ مسجدیرامقام ساخته ازآنجاکه یقینم حاصل گردیده بود که بپاداش مکافاف آن خلف وعده روزگار زورق عافیتم راطوفانی گرداب هایل نموده شبها سر بر معبد نیاز گذاشته بدرگاه مجیب الدعوات بدرد مینالیدم واظهارندامت وپشیمانیراشفیع تقصیر وغفلت خود مینمودم تاچهل روزباین سوزوگداز وعجزونیاز بسرمیبردم شبی‌ازشبها که هجوم اندوه برخط‌آرامم شبیخون‌آورده بودوکارم ازبیسروسامانی واضطرارصعوبت شداید بجان رسیده درمصلای عجزونیاز نشسته ازجمیع مناهی خصوصاً ازخلف عهدو پیمان بازگشت کرده روی تضرع بقبلهٔ عربی که مرجع حصول مطالب و مقاصد طالبان گوهرمقصود عجزونیازاست کرده گفتم :



مناجات

خدایـا منم بنده روسیاه — سرا پا غریقم به بحر گناه
رخ ازوعدهٔ خویش برتافتم — براه دل و نفس بشتافتم

مرا گرچه بیشست از حد گناه ولی باشدم لطف امیدگاه
توئی صبح فرمای شام امید توئی قفل گنج عطارا کلید
نهد بر درت هر که روی نیاز نگردد تهی دست محروم باز
مرا ناامید از درخود مران که کس نیست محروم زین آستان

خداوندا از بیمروتی که درحق آنجوان کردم بتقصیرخود معترفم ومیدانم که سزاوار هزارچندین خطاب وعتابم نهایت چون جمعی واجب النفقه دارم وهمه رابمقتضای ضوابط عالم اسباب چشم امید بدست امداد تکفل منست اگررشته این مکنت بچنك نیاید شیرازهٔ عافیت خورد وبزرك آنها گسسته میگردد وازصمیم قلب باتو شرط کردم که اگراینمرتبه رایحه گلشن لطف عطر بخش مشام مرادم گردد ویوسف اندولت رفته رابکنعان بختم رجوعی واقع شود بخلاف راه و روش رضای توجرعهٔ از جام حیات نیاشامم از آنجا که هرچند بظهورغفلتهای لازمی گناه فاحشی سرزندوازروی ندامت دست بسلسله تضرع و استغفار رسانیده متوسل بدرگاه منعم حقیقی گردد البته نظر بر بنده پروریهاواقتضای لطف عمیم حقتعالی اورااز دولتخانه مرحمت بیمنتهای خود محروم نمیفرماید چون در آنشب حلقهٔ دراستدعا را بحرکت درآورده خوابم ربود در عالم واقعه همان شیخی که درآنروز دیده بودم که خودرا بلباس ارباب محبت بنظرم جلوه داده بود دیدم چنك عجز بدامنش زده گفتم ایشیخ آن چه بیداد بود که درحق من کردی خودرا بلباس ارباب محبت درنظرم جلوه دادی و درآخر بخلاف قاعده مروت برق زوال خرمن عافیتم گردیدی تبسمی کرده گفت ایجوان ظاهرآ کردار خودرا فراموش کرده مگر نشنیدهٔ .



فرد

جهان دار مکافاتست دارد طبع آئینه
بهرصورت که گردی عکس خودرا آنچنان بینی

تیراین حادثه که برسینهٔ راحت توخورده از کمان انتفاع آن بیمروتی وخلف وعدهٔ بود که نسبت بآنجوان بیسروسامان اندیشیدی.

نظم

مهیا بود اجرت هر عمل به نیکان رسد نیك و بر بدخلل
بود در دوعالم کسی کامکار که نخل دلش نیکی آرد ببار

ایحامد بدانکه من صاعقه و حادثه آن بحرم که قصدکاروان خانه‌ات نموده بودم نهایت چون عشرمال خودرا نذرآنجوان نمودی از آنجا که نوایر حدوث یومی ازسوانح

وقضایا اززلال خیرات و تصدقات منطقی میگردد من دست از کریبان حیات عافیت تو کوتاه کرده درپیرامون احوال توحاضر بودم تامحلی که بآن وعده وفا نمائی بجا ومکان خود عود نمایم نفس نافرجام و غلوی محبت دنیا بکفران نعمت عاقبت بمخالفت آنوعده پرداخت من بوسیله آن‌مسایل چند مرتبه آب دلالت برچهرهٔ غفلت توافشاندم که شایداز خواب مستی بهوش‌آئی وتفقد حال‌آن اسیرطلسم اندوه نمائی خیال بی‌پرواونفس هرزه درایت رااثری ننمود تابدین وسیله یوسف‌آرام ومقصودت گرفتارزندان اینعقبه گردید و نقش زوال برصفحه هستی‌مال واسبابت نگارش یافت وعشری که ازآنمال بآنجوان‌وعده کرده بودی چون اوبغزنین رفته بودباوتسلیم نمودم و باقی دیگررا جای دیگر مدفون ساختم دراینوقت که منشور عاطفت سبحانی بنام توشرف صدوریافته واسم تو ازجریده اهل عصیان محو گردیده آنمال رادربصره بیکی ازحجرهای منزل تودفن کرده‌ام‌ومسلوق امین که یکی‌ازجمله معتمدین جن است بصورت‌مورضعیفی درآنجا بمحافظت مال‌تومأمور



نموده‌ام که ازهیچ مخلوقی خیانت ودست بردی‌بآنمال واقع نشودوآنجوان که‌عشر مال توبآن بذل شده در خدمت سلطان محمود غزنوی یکی ازبالا نشینان‌آریکه تقرب و عزتست برو وازآن عذر خواهی بکن‌آن بیمروتیها که نمودهٔ وعازم منزل خود باش چون در عالم واقعه از آنشیخ بشارت اینخبرفرخنده استماع نمودم‌آغاز خرمی نمودم ازاثر انتعاش ازخواب‌بیدار گردیدم وچون دانستم که جادهٔ اینواقعه راالبته بسرمنزل خرم‌آباد صحت ووقوع اتصالی هست ازکشمیرعازم‌غزنین گردیده بالفعل خودرا پیاده بدین لباس بدینجا رسانیده ودرحیرتم که باین وضع چه نحو خودرا بآنجوان بنمایم که موجب شرمساری من نگردد ای برادرحال وحکایت من اینست آن جوان دیگر که رفیق حامد بود دودآهی ازمجمردل براندوه باوج اضطرارفرستاده گفت ای برادرعزیزخوشا بحالت که ایام بحران علت‌سرسام‌واضطرار وپریشانی سرآمدخاطر ترا دلخوشی انتظارنزول این فرج بعدازشدت شکفته تسلی دادمن بیچاره که راه‌توکل رابقدم حیرت میپیمایم خبرم نیست که آخرکارم بکجا منجرخواهد شد ای برادرشرح‌حالم آنکه منهم ازمردم مستطیع ولایت‌کابلم دراینمدت ازسبب تردد بحرین وخرید وفروخت مروارید خطیر درحیطه تصرفم درآمد وسیار گلزاررفاهیت بودم در اینسال گذشته چنان اتفاق افتاد که درموسم زمستان شامی یکی ازغریبان بدومنزلم درآمد و از روی تضرع گفت ایمرد سعادتمند من مردی غریبم وازبلاد بعیده میرسم چون شدت پیمودن راه و

صعوبت سرما بر من سرایت تمام کرده در این شب راه بجای دیگر نمیبرم مرا خضر حضورت اشاره مینماید که امشب بار نزول در این سرزمین گشایم و امشب از رنج و مکاره راه بر آسایم و فردا که قفل دروازهٔ حصار صبح بکلید اشاره مستحفظ صنع یزدانی گشوده و لوای ظهور شهسوار نیر اعظم برافراخته گردد خودرا بمکان دیگر رسانم ازانجا که مراعات حال غریبان و اکرام دلنوازی مهمان از نتایج براهین سعادت و فیروزمندیست و خضر این شیوهٔ مرضیه دلیل راه برکات ودرجات عظیمه تواند بود اگرچنانچه یك امشب مرا بمنزل خودراه دهی که تاصبح در کنف حمایت وعاطفت تو بسر برم هراینه موجب رفاه حال وباعث خوشنودی ایزد ذوالمنن باشد من بوی گفتم منزلم کاروانسرا نیست و من معرفتی بحال تو ندارم ومرادشمنان بسیارند مبادا ازینمعنی فتنه وحادثه چهره گشایدو گرد خللی بردامن عافیتم نشیند باراینقافله دراینجا مگشای و دراین باب ابرام منمای زود برو که مرا بامردم ناشناخت پرالفتی نیست او گفت اگر مرا نمیشناسی یمکن که خدارا شناخته باشی نه حق جل وعلافرموده که **واماالسائل فلاتنهر** بمقتضای رضای الهی مرا ازدرخانهٔ خودمحروم و بجای دیگر آواره مکن وفیض ادراك این ثواب را بدیگری مفروش گفتم من از بسی سعادات قطع نظر کرده‌ام اینراهم یکی از انجمله گوحساب کنند آنجوان قدم حرمان برداشته روانه شد اتفاقاً در جوار من مرد پیری بی بضاعتی وازمال دنیا تهی دست نهایت برخلاف من گشاده جبین ومهمان پرست وصاحب خلق بودآنجوان بمنزل او نزول نموده آنمردمقدم اورا گرامی شمرده وضایف اکرام وشرایط احترام بجا آوردومدتی آنجوان درخانه او بسر برد وبعد ازاوقاتی روانه گردیداز اتفاقات بازحرص طلب مال رهزن کاروان راحتم گردیده مرا بسفر بحرین که مگر ازآن بوصال عرایس



انتفاعات رسیده بودم صلازدآنچه درمخزن ثروتم بود همراه برداشته مبلغهای دیگر از جماعت تجار مساعده کرده روانه شدم ازآنجا که اقبال و ادبار عالمرا با یکدیگر دست مخاصمت در گردن میباشد هرچه اقبال می بندد ادبارمیگشاید وهر آتش که ادبارمیافروزد زلال اقبال فرومی نشاند وهریك راازبهار وخزان این دونقیض راه عبور بحدیقه احوال هرفردی میباشد دراینعزیمت ادبار توشه کش اراده‌ام گشته اقبال دم ازهمراهی وموافقت نزد مجملاآنکه چون به بحرین رسیدم آنچه بهرجهت باخودداشتم باجرت غواصات دادم هر صدفی که بیرون می آوردند و سر آنرا میگشودم چون حقه کلام ارباب کذب از گوهر

صداقت تهی میدیدم تااینکه سرمایهٔ بضاعتی که سالها اندوخته بالکلیه از چنك تصرفم بیرون رفت و بغیر از افسوس چیزی در بار ناقهٔ تمولم نماند خشك لب و بیحصول مطلب برگشته بهزارمشقت وتعب خودرا بوطن رسانیدم از یکطرف صعوبت پریشانی حال و فکر تحصیل نفقه عیال وازدیگرجانب شدت طلب‌کاران درراحت و فراغت برروی بختم بسته حیران بودم که راه چه چاره به‌پیمایم و در کدام تدارك زنم روزی بشوریدگی و تحیرتمام بردرمنزل خود نشسته بودم که‌اثر کاروانیکه قریب بده قطارشتر ازاقمشه‌گران بهاباربرداشت ازآن کوچه ظاهر گردید چون درآنمحله کاروانسرائی که محل نزول کاروان وتجارباشد نبودمن بخود گفتم البته راه غلط کرده‌اند تاآنکه آنجماعت بدرخانهٔ‌همسایه‌ام نزول نمودند واسباب گشودند من پرسیدم که چون دراینجا بارمی‌گشائید اینخانه رامگر تصور کاروانسرا کرده‌اید گفتند اینخانه محل نزول‌کاروان لطف الهی است ازآنجاکه صاحب خانه را بامهمان مهرومحبتی سرشاراست حق جل وعلاآن موایدبرکات نازونعیم دوجهانی کام این نحو جماعت را بهره مندی میفرماید هراینه دردنیا مزد مهربانی و اعانتیست که بیك مهمان خود نموده وعطای اخروی هزارچندان نیز بجهت اوآماده و مهیااست یکی ازپادشاه زادگان سابقاً ازپدر خشم کرده باینولایت‌آمده در خانهٔ اینمرد میبوده واین مرد سعادت نژاد بلند فطرت باو بطریق دلنوازی سلوك کرده دراینوقت که نوبت شهریاری بآن شاهزاده عالیمقدار‌رسیده اختر بختیاری ازمشرق اقبال‌اودمیده این اسبابرا درعوض باوفرستاده آنمردرا طلبیده همه‌آن مال واسباب راتسلیم او کردند وعذرها خواستند وظهوراین موهبت رونق افزای دستگاه عافیت آن نیك مرد گردید .

فرد

هر عملرا هست از پی راه باداشی به پیش   بیند آخر صاحب هر کار اجرو مزد خویش

مرا هنگامه آنشب وآمدن پادشاه زاده وسخت روئیهائیکه باونموده بودم‌بخاطرم رسیددانستم که خطائی عظیم وبیمروتی‌جسیم ازمن‌سکندل درحق‌آن‌بزرگ زاده‌بظهور رسیده و شراراین حادثه که برجانم افتاده ازآتش‌کاه‌آن بی سعادتیست باخود گفتم که اگرآن بیمروتی سد راه‌آن نیکوئی نمیکردید واورا باشاره چرب ونرمی خلق و تازه روئی‌بکلبهٔ خودمیاوردم اکنون اینمال رابمن میفرستادودراینوقت که احتیاج واضطرارم بمعراج رسیده ازحصول چنین نعمتی سرشارکامیاب میگردیدم ازنمك ظهور اینواقعه داغ آندو هم تازگی پذیرفت دیوانه واراز آنشهر فرار اختیارکرده مدتیست که در طی بیابانهای‌حیرت وسرگردانی مانندگردباد بخود می‌پیچم وبرآتش این سوداجکرکباب خودرا میسوزم ودست سعیم بدامن اقبالی نمیرسد ونمیدانم که‌چراغ بضاعتم از پرتوکدام وجه وسبب خواهدافروخت من گفتم‌ای‌برادرعزیزم غم‌مخورا گرمال‌من بقبضه‌تصرفم‌درآید رسد بتومبذول میدارم سلطان محمود سرگذشت‌آندورفیقرا از پس‌آن دیوار خرابه من اوله الی‌آخره استماع نمود چون عارض دلبر صبح از زیر برقع شب نمایان‌گردید و

سلطان نیراعظم درسریر مشرق ظهورمستقر گردید مطرب خانهٔسخن پرداز باصول تحریر اینمدعا میسر آید که آنجوانیکه عشرمال خودرا باووعده کرده ونداده بود چون بغزنین آمده بوجهی از وجوه ازمقربین بساط عاطفت سلطانی گردیده بود سلطان او راطلبیده گفت ایجوان بشارت بادترا که دو مهمان عزیز گرامی بجهت تو آمده و صورت داستان شب دوشین راتقریرفرمودآنجوان گفت حق است درحالت شوریدگی حال وعزیمت سفر کشمیر باچنان تاجری در کشتی بودم که حادثه عجیبی روی نمود و بخیر گذشب شب در واقعه بمن نمودند که ده یك مال خودرا درهنگام آنحادثه نذر کرده که بتوعطا نماید من باین امید تاکشمیر با اورفتم چون از او این اعانت بظهور نرسید من محروم از آنجا معاودت نمودم چون آوازه غریب پروری وصیت همت خداوند راشنیده بودم روی نیاز



باین استان نهاده وارد این‌دیار کردیدم قبل از آنکه آفتاب عاطفت ولی نعمت تجلی بخش عرصهٔ اقبالم گردد درمسجدی نزول نموده بسی بدرگاه حق جل وعلا متوسل گشته گفتم خداوندا مرا بوعده انعام وشفقت تو امیدواری تمام است چشم دارم که چون حامد بحال ابترم تغافل نفرمائی درآنشب درعالم واقعه پیری بصورت درویشان خودرا بمن نموده گفت غم مخور که کوکب اقبالت را درجه عالی قسمت گردیده من چون بیدار شدم کیسهٔ ازجلد مار دربالای سرخود دیدم وبرآن کیسه نوشته بودند که عشرمال حامد که درفلان بحرنذر کرده بود دراینجاست برداشته صرف معیشت خود کن که دیگرعطیات نیز درراه

اقبالت آماده است وعنقریب میرسد آن کیسه چنان خالی مینمود که گویا در آنجا چیزی نیست چون ازجا برداشته سرازیر کردم قریب به پنجهزار درهم از آن فرو ریخت من آن زررا متصرف شده قلیلی راصرف بعضی ضروریات نموده بودم که عریضهٔ پدرم بشهریار عالم رسیده مورد نظر مرحمت حجاب این آستان گردیدم ودراینمدت بیمن مظاهرت شهریار صاحب اینقدرزر و نعمت گردیدم و بچندین کس دیگر من اعانتهای سرشار نموده‌ام وآن نذرحامد چنان هست سلطان محمود گفت بهرتقدیر چون آن جوان از دودمان دولت و احترام است وچندین آزارهای گوناگون کشیده ویمکن که ازتوخجالتی نیزداشته باشداز مقدمات گذشته باوهیچ مگوی که مبادا مزید شرمساری اوگردد اورا بمهربانیهای لایق مخصوص گردانیده بوضع شایسته روانه بصره کن مجملا آنکه آنجوان ازخدمت شهریار بمنزل خود شتافت وکس به‌طلب آنها به‌آن خرابه فرستاده سفارش کرد که حامد را با رفیقش بحمام برده بخلاع فاخره مخلع ساخته بیاورند حامدبارفیق خود درآن کنج خرابه گرسنه وتشنه در فکر بودند که بتحصیل چاشت و شام بکدام طرف شتابند وچه کنند که ملازمان آنجوان بعقب آنها آمده صورت ماجرارا تقریر وآنهارا بحمام برده خلعت گرانبها پوشیدند و بنزد آنجوان آوردند آنجوان حامد را ببهترین وضعی دریافته صورت واقعات گذشته وسرگذشت خودرا بیکدیگر تقریر نموده ومعذرتها از آن خواسته روزدیگر آن جوان حامد را با رفیق خود او بخدمت سلطان محمود برد سلطان نیزآنها را بانواع تلطفات وانعامات خسروانی بنواخت وروزی چنددرآنجا بسر برده آنجوان شرائط مهمانداری وتکلفات بزرگانه بتقدیم رسانیده بعدازآنکه اراده عزیمت بصره نمود سلطان محمودو آنجوان بحامد ورفیق اوتاصدهزار دیناراز نقد وجنس باغلامان رومی و چرکس تکلف فرمود قریب بپانصد نفرهمراه آنها نمودند که آنهارا ببصره رسانیدند چون حامدببصره رسید بنشانیکه شیخ درعالم واقعه باوگفته بود به آنمکان رفته آنمور را ملاحظه کرد که درآنجا قرارگرفته چون مورحامد را دید ازجا برخاسته برمزبحامد سلام کرد ورسم تحنیت بجاآوردحامد همانجارا بشکافت چندصندوق مقفل ظاهرگردید چون سرصندوقها راگشود تمام مال واسباب خودرا جابجا درست دید سوای قلیلی که بصیغهٔ نذر بآنجوان غزنوی وعده کرده بود حامد عنوان خطاب دل وزبان را بطغرای شکرگذاری ایزد واجب الوجود پیراسته ومزین گردانیده مبلغهای خطیر بآنجوان کابلی داده واوراخوشوقت وفیروزروانه وطنش ساخت وبیشتر آنمال رافی سبیل‌الله بمصارف مشروعه رسانیده و در سلك ارباب‌ابراروأصحاب‌اخیارمنتظم گردید چون شمسهٔ وزیرراه‌تقریراین مثل را بانتها رسانیده گفت ایدارای جهان آرای مکرم وایسپهرشوکت رانیراعظم گوهراینمثل رابدان درعقد ایراد منسلك گردانیدم که برای شهریارمخفی ومستورنماند که درراه خلف عهد وپیمان وعدم مراعات مهمان ومجروح ساختن دل نازك غریبان مخاطرات گوناگون بسیاراست چون‌موافق دستور بندگی لازم‌بود که تمثال حقیقت اینمراتب رادرآئینه‌عرض مرتسم گرداند لهذا بدینمقالات بی‌ادبانه جرأت نمود دیگرزیاده ازین موجب جسارت و

باعث تضییع اوقات فرخنده ساعات خداوند است ودست تسلیم برسرعبودیت وسراخلاص برسجده گاه آستان عقیدت گذاشته ازجا برخواست وبمنزل خود شتافت وازآنجا که تأثیر تمام درکلام صدق انجام اصحاب فطنت وکمال است وگفته‌اند که گرگرا دردنبه‌وآتش را درپنبه اینقدر خواهش وکشش نیست که گوش‌دلرا باثرسخن مرغوب شهریارراموایدِ مواعظ دلپذیروزیرگوارای‌کام قبول افتاده باخود اندیشید که در این باب برخلاف رای شمسه وزیرنباید اندیشید که آنچه بیان نموده وهمه موافق طریقه دولتخواهی است و بر خاطر تصمیم داد که باقدام این مهم مبادرت نماید .

مجلس چهارم درباب مکالمات که فیمابین یاقوت شاه وقهقهه وزیرروی داد

مشاطه چابك دست خیال چهره عروس اینمقصودرا بگلگونهٔ اظهار چنین‌میآراید که روزدیگر که وزیرنیر اعظم درديوان خانهٔ ظهورجلوس کرد وصفحات ارقام افلاك‌را بخطوط شعاعی نگارش داد قهقهه وزیربخدمت شهریارآمده بعدازاتمام امور دیوان در انجام مهام مملکت و انام شهریار با قهقهه بخلوت حریم خاص رفته وگفت ای وزیـر اصابت تدبیر مرا اگرچه بذکاء طبع ومتانت توکمال اعتقاد است ومیدانم که درصحایف کرداروگفتارتوبجزخیراندیشی این دودمان غرضی نگاشته نشده نهایت هرچند باخـود مشاهده میکنم وباخیالات‌درجواب‌سؤالم درباب فسخ اینعزیمت روی بهرراهی که‌میگذارم مسدود و دست بهرعذری که میزنم نامسعود مینماید چون سخن بر زبان و تخم اندوه درزمین خاطرافشانده شده ازآن امتناع ورزیدن بطریقه ریاست وجهانداری‌تباین عظیم دارد وعقلاکه ممیزو حکم اینمعامله کردند حمل بر ضعف بنیان عزم و رای ما نموده تا انقراض روزگار حرف سستی رای ما در کتابخانه افواه السنه خاص وعام جن و انس ثبت خواهد شد مدبر انصاف تجربز نمینماید مفتی شرع فتوی نمیدهد کـه بکفران‌حقوق آنجوان پردازم مهندسان اساس دانش وبینش که سرخط نـویسان عالم اخلاق وکمالند درعنوان صحیفهٔ‌مواعظ نگارش ومرقوم نموده‌اند که اعانت پنج گروه درذمهٔ ارباب‌دولت لازم است .

اول ـ کسیکه ازآن نیکوئی صادرگردیده باشد .

دویم ـ کسیکه مهمان باشد که گرامی ترین تحف وهدایای خزانهٔ لاریبی است .

سیم ـ بغریبان که محبوسان سراپرده حریم محبت‌آلهی‌اند.

چهارم ـ کسیکه اورا بوعده امیدوارساخته باشی .

پنجم ـ کسیکه چنك توسل بدامن اعانت این‌کس زند درصورتیکه نقش اینوجوه همه ازناصیه حال اینجوان ظاهرباشد هرآینه چنین کسرا ازکاشانهٔ مرحمت خود محروم

کردن کمال ناجوانمردی و سخت روئیست اگر با وی خلف عهد آشکارا کنم از جمله پیمان شکنانم گویند واگر درانجاح حاجتش تعویق جایزدارم اسمم راازجریدهٔ نیك بختان و ارباب کرم محوسازند مانند نوشیروان که حاجب مروتش نگذاشت که آن اعرابی را از در دولت سرای عاطفتش تهی دست برگرداند مرا نیز غیرت و شرم مانع است و حمیت وحیا نمیگذارد که دست رد برسینه حاجت اینجوان گذارم و باراین ننك را بردوش پست فطرتی بردارم قهقهه وزیر گفت‌ای نورحدیقهٔ اقبال آنمقدمه بچه منوال بوده یاقوت‌شاه چنین گفت :

حکایت

طوطی صفتان شکرستان اخبار کهن وعندلیب نشان گلشن سرود این نکته‌راچنین نامزد گوش ارباب هوش نموده‌اند که درعهد نوشیروان که یکی ازشهریاران عادل‌طبقهٔ آدمیان بود که مشاطه رای منیرش چهره پیرای عرایش عدل و احسان بوده در یکی از قبایل اعراب بادیه ازسبب حادثات دورفلکی چنان قحط و تنگی شیوع یافت که از قلت آذوقه وفقدان قوت وعلوفه کارزندگانی بااهل قبیله مشکل وغوغای اضطرار و شیون و بینوائی واقتدارآنجماعت بمسامع ساکنین سپهراعلی رسیده سر کردهٔ آنقبیله که بیستون بارتکفل حال آنقومرا بردوش غیرت کشیده بنا برضرورت صلاح حال وچارهٔ کاررادرآن دیده که عزیمت درگاه نوشیروان نمود که صورت ماجرا بپادشاه عادل رعیت پرورعرض نماید شایدگره اینواقعه بدستیاری ناخن رحم ومروت او گشوده گـردد چون آنعرب از بادیهٔ که مسکن مألوف او بود چند منزل قطع نموده ازآن بربیرون آمد بجزیرهٔ رسید روح افزا وخرم ونشانه گلشن ارم صحن آن بیشه ازحسن موزونیت وقامت نازنینان‌اشجار رشك پریخانهٔ چین وازطلوع کواکب درخشنده ریاحین غیرت افزای سپهر گردیده .

نظم

سبزها نو دمیده برلب‌جوی   باد صبح‌ازشکوفه عنبر بوی
زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد بنفشه را دربند

ازآنجاکه آنعرب بادیه‌گردتمام عمررا مانند صرصر سموم بموافقت حرارت‌آفتاب در سراسر بیابانهای دشت گذرانیده گل وگیاهی بجزریك روان و درختی بغیر از خـار مغیلان ندیده و سوای‌آب تلخ و شور نچشیده بود داخل‌آن بیشه بـا صفا جزیرهٔ دلگشا گردید وآن اشجارموزون ورياحين گوناگون وهوای درکمال اعتدال وچشمهای‌کوثر مثال بدید ازلطافت هوا ونزهت فضای‌آن طرب افزامکان ویرانشاط وبهجت عظیم‌روی نمودازآنجاکه شنیده بودکه حق جل‌وعلا را درآخرت باغیست جنت نام‌که انواع‌صنایع درآن موجود است وآن مخصوص اهل ریاضتست آنعربرایقین حاصل شدکه جنت‌موعود همین بیشه‌است‌که چون برمن صعوبت قحط وریاضت‌واقع شده جناب ایزدی برمن ترحم فرموده جنت رابااستقبال من دردنیا فرستاده روزچند برآسایم وبفراغت گذرانم پارهٔدر فرازونشیب‌آن بیشه تفرج کرده وازمیوه‌های تروخشك نیم خورده کـلاغ ومیمون وسایر

حیوانات درسواد آن بیشه ریخته بود تصورمینمود که بهتر ازین میوها در تمامی عالم‌خلق نشده قدری از آنها جمع کرد و بمیان انبان خود نمود که بطریق تحفه بنوشیروان آورد و برهانی از دیدن جنت ثابت گرداند پس از آنجا عازم مداین گردید چون بده فرسنگی شهر رسید اتفاقاً نوشیروان بعزم شکار بدانسمت آمده بود ازدور آثار جبروت پادشاهیرا بنظر درآورد دانست که رایت کوکبهٔ انوشیروانست آنمیوهای خشك بیطراوت راکه جانوران بیشه ازعدم لطافت نخوردندی ازانبان درآورده پیش‌رفت بنوشیروان‌سلام کرد و آنها را بطریق تحفه بر روی دست گرفت انوشیروان چون دید که از طرف بادیه عربی میآید عنان مرکب کشیده بایستاد پرسید که ای اعرابی ناقهٔ عزیمت ترا بار چه مدعاست و اینکه برروی دست گرفته چیست عرب گفت نهال اقبال شهریار بثمر درجات بارورباد ازوادی میرسم ومطلب ادراك‌فیوضات بتقبل عتبه قبلهٔ عالم است واینکه‌دردست دارم میوه بهشتست که در عرض راه وارد بهشت گردیدم و ازآنمیوهای لطیف ارمغان بجهت شهریار آوردم نوشیروان حقیقت ماجرارا بفراست دریافت مرکب پیش رانده آن میوها راازدست عرب گرفته دانست که عرب هرگزمعمورهٔ و باغ وبساتین ندیده همان از میوها اسمی شنیده وآن بیشه رابهشت تصور کرده گفت حقست اینها میوه بهشتست‌هر کس را چنین عطیه روزی نگردد اینها راباید بجهت تبرك درخزانه نگاهداشت و گفت‌ایعرب چه مدعا منظور نظرتست بگوی که بانجاح رسد عرب حال وحکایت قحط وریاضت و فقروفاقه قوم خودراشرح کرد نوشیروان ده هزاردینارطلابوی دادو گفت ازاینجابر گرد این زررا نفقهٔ آنجماعت کن تامتعاقب آن آذوقه‌جهت قوم‌توفرستاده‌شود ومعذرت بسیار از آنعرب خواسته عرب ازآنجا عود نموده حاضرین ومقربین چون اسم میوه بهشت‌شنیدند ودیدند که شهریارهمه را ازآنعرب گرفت وکلا را در جیب و بغل خود کرده همه تصور کردند که آن میوه بهشتست همهٔ آنها را آرزوی میوه بهشت شد چون قدری راه رفتند یکیرا که مرکب تقربش ازدیگران گرم عنان تربود گفت ایشهریار عالیمقدار امروزدو امر برخلاف دستورجبلی شهریار ملاحظه شد که ازآنها تعجب برتعجب افزود اولاآنکه غریبی که ازچندین منزل راه‌آمده بود اورا ازاینجا مرخص ونگذاشتند که داخل شهر گردد وازآزارراه برآید ثانیاً آنکه مقتضای قانون عدالت آن بود که ازآنمیوهٔ بهشت بهر یك حصهٔ مبذول فرمایند تا این جماعت نیز بتوجه شهریار از حلاوت آن شیرین کام گردند نوشیروان خندید و چند دانه از انها بیرون‌آورده بآنها داد چون نیك ملاحظه کردند متحیرشده گفتند که این نحوچیزی چه‌قسم‌تواند شد که میوه بهشت باشدنوشیروان گفت معلوم گردید که اینمرد عرب درتمام عمرخود دربیابان گردیده ودرهیچ معموره‌قدم نگذاشته که باغ وبوستانی دیده باشد وازآن‌میوه‌های لطیف گوناگون چشیده‌دراینوقت ظاهراً به بیشه رسیده باشد واورا خوش‌آمده تصور کرده که آن بیشه بهشت است بجهت این ازآنمیوه‌ها بشما ندادم که مبادا برمطلب اومطلع نبوده احدی حرفی گوید که باعث شرمساری اوشوداورا مرخص کردم وروانداشتم که داخل شهر گردد آن بساتین جنت نشان

ومیوه‌های لطیف الوانرا دیده ازآورده خود خجالت کشدآنها برای شهریار تحسین‌های بلیغ نمودند چون شهریار بشهرآمد فرمود که دویست شتر راغله بارکرده بجهت قبیله آنعرب برند چون یاقوت شاه تاج بیانرا بگوهراینحکایت آرایش دادفرمودایقهقهه وزیریکی ازجمله ارکان عدالت شهریاران شرم وحسن خلق است واین دوصفت پسندیده باهرامریکه نباشد ناموس ریاست رابباد فنا دهد اگرانوشیروان رااینمعنی منظورنبودی چه امربود که چنان میوه راازآنعرب بگیرد ودرازای چنان دست‌آویز اینهمه احسان باو کند هرگاه ازکافری چنان مرحمتها آید تا قرنهاذکرآن باعث رنگینی همه محافل تواند بود بود با وجود لاف اسلام زدن و دعوی طلب رضای حضرت سبحانی نمودن شایسته نمی نماید که من بمقتضای زور و بازوی جاه و منصب جوانیراکه مصدر چنین نیکوئی گردیده خاطر پریشان سازم و در دنیا وآخرت باراین خذلان بدوش ندامت کشم قهقهه وزیرچون اینمقالات ازیاقوت شاه استماع نموددانست که اینقطره پرورش یافته‌چه‌سحاب واین نشائه خانه زادکدام شرابست زبان بدعا و ثنای شهریارگشوده تیرتدویر درکمان خدعه نهاد وگفت :

نظم

ایشهنشاه فلك مقدار کیوان بارگاه — باد اقبال توچون چرخ برین رفعت‌پناه
بگسلد شیرازهٔ ترتیب اوراق فلك — شحنه‌حکمت کند گرجانب گردون نگاه
دررکاب اقتدارت فتح و نصرت میدوند — مرکب‌عزم توهرجانب گذارد پای راه

ای پادشاه جمجاه‌الله‌الحمد که اخلاص قویم‌الاساس بنده نسبت برآستان ایندودمان بدرجه اعلاست نهایت چنانکه باید یمکن که براولیای دولت قاهره ظاهر نگردیده باشد مراعات بندگی‌وحق نمك راهمه‌کس نپاید واین شیوه‌ارجمند بطریق سزاوارازهرکس نپاید بنده عمریست که نقد زندگانیرا بمتاع تردد سیاحت داده بهرفرقه از فرق انسان و سایر حیوانات آمیزش وملاقات کرده تتبع اطواراواوضاع هرطریقه نموده‌ام ازحدیقه‌حال هرگروهی گلهای تجربه چیده برسر دستار خاطر زده‌ام تا چگونگی نقص هرامری را بدیدهٔ تحقیق مشاهده ننموده‌باشم بپایهٔ سریراعلی عرض نمینمایم آنچه ولی‌نعمت‌فرمودند بیان واقع است نهایت مقدمات پیوند ووصلت نه چنان امریست که بی‌تأمل واحتیاط به‌تقدیمش توان پرداخت وتاارباب ننك ونام سالها عیب و هنروحال وصفت کسی را برای العین مشاهده نکنند ویرا قابل این امرندانند وهرکسی را بسرا پردهٔ این مهم‌راه‌ندهند آنجوان را خداوند اکنون دیده‌اند و چنانکه باید پی بنکته حالش نبرده‌اند کجا خرد دوربین تجویز مینماید که ناجنسی را باین مرتبه لایق دانند شنکل ملك پریان و هنکل شهریار اهریمنان وسنجق پادشاه عفریتا وقرطوس سلطان جنیان جزایر بحرکه امروز طبل و دبدبهٔ هریك درعرصه شهریاری بلندآوازه استارادهٔ وصلت با شهریار نموده‌اند خداوند راضی نگردیده‌اند مرامعلوم نیست که نقش این افسون راازکجا برآب زده‌اند که ملك بدامادی چنین بیسروسامانی تن میدهند تراچون توشهریاری باید که پا درکفه

میزان هم سنگی و موافقت گذارده حرف اکابراست که دختر ازهمه کس توان خواست و بهر کس نتوان داد برفرضی که استحقاق ملاطفت و نوازش داشته باشد دستگاه جهانبانی وسیعست بنحو دیگرمراعات اومیتوان نمود لازم نکرده که اورا شریك و دخیل سلطنت نمایند و بدین نسبت سنك شکست برشیشهٔ ننك وناموس خود زنند وگوهر حد و مقدار خودرا بشکنند فوجی ازشهریاران که جام هم چشمی این سلسلهٔ رفیعه میآشامند وهمه وقت درکمین وجویای آنند که عیب و نقص ازحجاب این آستان بینند آنها که نظر برصورت این واقعه افکنند حمل برچه وجه نمایند که اینکاررا سهل وآسان نشمارند واکنون که زمام اختیاردردست است فکری در پایان آن نمایند که چون مرغ این مدعا ازآشیان احتیاط پرواز نماید دیگر بتدبیرهیچ افلاطونی برنگردد وهرآینه خللها و مفاسد کلی چهره گشا گردد وگروهی که مرکب تجویزاین خیال را بزیر زین آورده‌اند در راه خصومت این خاندان دام عجب خفت وشرمساری گسترده‌اند باز در لباس دوستی جلوه میکنند دوست صادق ومخلص راسخ اوراتوان گفت که راه آفات ومفاسد راپیش ازوقوع مسدود نماید ودرمراتب بندگی و دولتخواهی ثابت قدم بوده ازسرمدعای خود بگذرد وهرچند موافق اعتقاد شمسه و زیرکه سکه تربیت و هوا خواهی اینجوان رانقش درهم خاطرخود نموده ازهمهٔ عیوب مبرا ودرجمیع کمالات کامل عیار باشد همین که ناجنس وبیگانهٔ تبار و حسب این سلسله است خاطرجمع نتوان داشت وبمقتضای تعارف و دستور عالم ازحال و اوضاع اوایمن نتوان بود سخت میترسم که آخرمبادا بگلزار اقبال خداوند خزان اختلال ومکروهات رسد که ازمکروفسون آن روباه بمیمون وازآن میمون بکرنیل شهریارفرنك رسید و دیگر بزبان هیچ تدبیری رفع و تدارك او نگردید یاقوت شاه پرسید که آن بچگونه بوده قهقهه وزیر گفت :



حکایت

مغنیان بزمگاه درست قولی که گلدسته بندان چهارباغ حقایق و نکته دانی وشیرین زبانی‌اند از نوای روح پرور تقریراینحکایت چنین غم زدای خاطر بزرك وکوچك مقام هوشمندی گردیده‌اند که درعصری ازاعصارسابقه تاجری بیکی ازشهریارها که نام نامیش بکرنیل موسوم وفقرات عظمت وشان شوکتش درکتابه پیش طاق قصرسلطنت مرقوم بود میمونی آورد سفید رنك وصاحب رای وفرهنك که گوهرنکته را بسمارشیرین زبانی سفتی وبچندین زبان بفصاحت تمام سخن گفتی وعندلیبان گلزارنطق وبیان و فصحای عرب و

عجم را درس بلاغت آموختی و ازرشك گوارائی کلام گهر بارش آب حیوان داغ حسرت بر جگر سوختی چندان جواهر آبدار حکایات غریبه درمخزن خیال و ذخیره داشتی که اگر عمرها بگوهرفشانی تقریر آنها پرداختی بانتها نرسیدی باظهار نکتهای موزون مبادرت نموده اکثراوقات ازاحوال گذشتگان خبردادی ودل شهریار را ازغم فارغ ساختی رفته رفته خیال مهرومحبت آن میمون دردل شهریاررسوخ یافته بود که دقیقه رابیوجودحضور او نمیگذرانید بمرور ایام از آداب وتمیز وتصدیق امور مملکت و قانون دیوان وآئین ریاست چنان ماهر گشته که هر کس بشکایت یامدعا و حاجتی بخدمت شهریا آمدی هنوز کلمهٔ ازمضمون مقولهٔ حال ومقصد خود بزبان نیاوردی که برهنمائیهای فطنت رای وذهن اصابت پیرای غورحقیقتش نمودی و بر طبق آن جواب موافق گفتی پادشاه مدار تمیز و تصدیق امورولایت وحکمرانی بکف اندیشه وکفایت او گذاشته فرموده بود کرسی مرتفعی بخصوص آنمیمون ساخته همه روزه آنکرسیرابر دربارگاه گذاشته میمون بر آن مینشست وازوضیع وشریف وقوی وضعیف هریکراکه مدعا ومطلبی بود نزدیك میمون آمده باو تقریر مینمود وآنشب درخلوت بشهریارخاطرنشان کرده مطلب هریك از حاجتمندان را موافق قانون حساب بلاشایبه تأخیر بانجاح رسانیدی شهریار را دیگـر بوزرا و وکلاء رجوعی نمانده ابواب توجهات پادشاهی و راه آمد وشد خلق بر چهرهٔ هریك از عمال مسدود گردیده سوای یکی ازوزرا که برای آن میمون موافقت داشت دیگـر همهٔ ارکان دولت واعیان حضرت شب وروز ازراه دولتخواهی وخیراندیشی درفکر آن بودند که از چه جهت است که شهریار چنین سرگرم مهرومحبت این میمون ناجنس گردیده وازآنجا که درطینت این نحوحیوانات وفا وصداقتی سرشته نیست مبادا عاقبت حال از خـدعهٔ او چشم زخمی باین دودمان رسد وبسبب قرب ومنزلت ناجنس عالمی زیرو زبر گردد و این معنی خلاف احتیاط شهریاران عاقبت اندیش است که شهریار پیش گرفته درواقع میمونی اگرازاسمان فرودآیدهمان میمونست وازتقاضای ذات نامیمون خود تجاوز نخواهد نمود اگرچه قدرت آن نداشتند که چگونگی اینمدعا را بموقف عرض شهریاررسانند ولی در جزونقش دفع آن میمونرا برلوحهٔ ضمایرخود نگاشته در تمهید بودند اتفاقاً شهریار را عارضهٔدائمی بود که بهمعالجهٔهیچ طبیبی تخفیف نپذیرفتی روزی شهریاررا شدت وجع آن الم بیقرارساخته بودچون آن میمون خطهٔ پادشاهیرا پایمال غارت طراران رنجوری وخستگی دید سر بندگی درسجده گاه دعا گذاشت و گفت ایشهریار عالم جنود مردود آلام وامراض بامداد عساکر مرهم سبحانی از کشور وجود مسعودت آواره ومنهزم باد .

حافظ

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق درسلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

ای پادشاه کامگار در آن بیشه که وطن مالوف بنده است دوائی بهم میرسد که از خوردن آن چندین فایده و منفعت عظیم بوجود هر ذیحیاتی میرسد و خاصیت آن انواع

مرضهارا ازتن وبدن زایل میگرداند وآن دوارا مادةالشفا میخوانند اگر لطف شهریار اجازت این خاکسار توجه مبذول فرماید که بوطن بروم ودراین حرکت دوفایده موجود است یکی آنست که در وطن مادر پیری دارم که باندوه مفارقت من گرفتاراست و دراین مدت که درخدمت شهریارم مطلقاً ازآن خبر ندارم که حال اوچونست رفته بتوجه شهریار زیارت آنمهجوره که بمقتضای خداشناسیها امریست واجب اقدام نموده دل آنرا بدست آورم و او نیزداند که من در ظل عاطفت چون توشهریاری مرفه الحال میباشم اونیز بدعای امتداد درجات و فیروزی خداوند اشتغال نماید و دیگر از فوایدآنحرکت آنست که از آندوا قدری آورم که منافع آن بوجود خداوند رسد که موجب صحت شهریار و احیای عالمی گردد شهریار گفت مرا بوجود تو چنان الفتی بهمرسیده که سالها گرفتار ایندرد نمیتوانم بود ولمحهٔ بی سیروتماشای گلزار حضورت نمیتوانم گذرانید بملاحظه اینکه مبادا ازاتفاقات دورفلکی حادثهٔ مانع آمدن توشود حق نمك رافراموش وچراغ وفاداری را خاموش سازی میمون گفت ایخداوند هرچند که بنده درسلك حیوانات وازجمله بیرون گردان دائره انسانیت میباشم اماچون پروردهٔ نعمت خوان لطف واحسان این آستانم خدا نکند که جزطریق بندگی این دودمان گردن خیال را بند کمند دیگر آرزوی نمایم.

فرد

نه پیچم سر زفرمان توتاجانم بوددرتن یکی از بندگان این در فردوس آئینم

استدعا دارم که مرا بموعد شش ماه شهریار رخصت فرماید که مادر را ملاقات نموده وازآن دوا بیاورم واساس اخلاص راازنو استحکام دهم پادشاه فرمود که طوق از گردن آنمیمون گشودند گفت به پیمان تودل بستم امامبادا که مارا فراموش کنی که خاطر همه وقت منتظررجوع تست میمون گفت ایشهریار بنده نوازچنین که شهریار عالمیان به بنده سفارش فرموده مرا نیز از حجاب این درگاه التماسیست اگر چهرهٔ آن از حسن قبول وزیورحصول آرایش یابد عین شفقت است شهریار گفت بگو میمون گفت ازانجاکه حسد جزئیست ازاجزای معجون هرفردی ازافرادصاحبان حیات خصوصاً فرقه انسان که طالبان جاه ودینار که درزیرلوای اطاعت وفرمان سلاطین وامرا میباشند بیکدیگر ازراه هم - چشمیها رشك عظیمی دارند واین قاعده کلیست که بهریك که نظرعاطفت شهریار بیشتر است دیگران را برآن حسد زیاده باشد چون خداوند رابااین جانورحقیر بنابر کوچك دلیها توجهی هست بقدرمرتبه این التفات مرادراین آستان معاندین بسیاراست وهمیشه در تمهیدآنند که فتراك عقوبتی درگردن آسایشم افکنده مرا بچاه حادثه اندازند نهایت در اینمدت استحکام حصار شفقت ولینعمت معاون حالم بود میدانم که چون ازخدمت شهریار بروم ازچپ وراست پادرمقام فرصت گذاشته رشته تدبیرات راخواهند تابید طریقه احکام بزرگی مقتضی آنست که سخن ارباب غرض رادرباره بنده محض عناد و خصومت تصور کرده قبول نفرمایند که مرادراین باب بجز خیریت و اخلاص مدعائی نیست و چون فرقهٔ آدمیان رغبت بملك ومال وحکمرانی واعتبارات دنیا ندارم جمیع شرارتها بارنخل دنیا

طلبی وحب جاه است هرگاه مرا روی دل ازینمراتب منحرف باشد بدیهی است که از وجودم مفسده بظهور نمیرسد شهریار قبول این ماجرا فرموده میمون سرفرود آورده رو براه مقصد نهادوخودرا بعدازقطع مسافت بجزیره فتان که داخل زیر باد دیارهندوستانست رسانید و بخدمت مادر که سالها در بوتهٔ حرمان سوز و گداز بود رسیده بدیداریك دیگر دل خوش نمودندوخبراودرمیان قبیله انتشار یافت بزرگ و کوچك همه بدیدن اوشتافتندو آنگروه ازان پرسیدند که گل حضورت نزهت بخش گلشن چه سرزمین بودوپای اقامت ترا سلاسل قضا وقدر دربند چه کاروشغل داشت گفت درایندمت درسایهٔ دیوارحمایت آدمیان مرفه بودم و الفت آنفرقه ارجمند سد راه حب وطن گردیده بود آنها گفتند ادعای تو خلاف عقیده جمهور است طایفهٔ انسان به بیوفائی وخلق آزاری شهرت تمام دارند نوروفائی بجزجفا کاری از ناصیهٔ طینت‌شان ظاهر نیست محل تعجب ومقام حیرتست که ترا تاحال چنین زنده وسلامت گذاشته‌اند میمون گفت ای یاران وایعزیزان اینمعنی برخلاف وقوع شهرت کرده واصناف دیگرحیوانات ازحسد وخصومت که بآن طبقهٔ عالیه مکرمه دارند این تهمت بر ایشان نهاده‌اند مدتیست که من سردررقبهٔ آمیزش آنها دارم مطلقا امری که غیرازقانون اهلیت و مردمی باشد ازآنها مشاهده نکرده‌ام و از خوان احسان آنها بلقمهای چرب و شیرین نوازشات شیرین کام گردیده‌ام گفتند چه نحوشد که دست ازتو برداشتند وبچه نیرنك ازچنك آنها نجات یافتی گفت من بجززنجیرمحبت ایشان دیگر بندی نداشتم نهایت آن شهریار که من ازجملهٔ بار یافتگان حریم التفاتش بودم عارضهٔ المی وجود اورا دریافته بود باجازت ورخصت اوآمدم که ازدوای‌مادة‌الشفا قدری بجهت او ببرم من آنقدر نیکوئی ازآنقوم دیده‌ام که تازنده‌ام باختیارازآنها دوری وجدائی نگزینم و درهیچ بزمی دمی بی‌یاد ایشان نه‌نشینم چون مادرمیمون این ماجرا راشنید یافت که روی نیت خاطرفرزند ارجمند بازمتوجه آنجانب‌است گفت ایفرزنددلبندبسی آزارها کشیده‌ام تا چون توفرزندی بهمرسانیده که درهمه حالات‌غمخواره ومشفق حال‌من‌باشی بهارجوانیم را خزان‌تلخیهای ایام هجران تو بیطراوت ساخت و اکنون که وقت پیری و فروماندگیهاست و بجز تو مددکاری ندارم که متکفل حالم گردد بازارادهٔ معاودت داری این بیمروتیست که درباره من میاندیشی ازآنجاکه خلاف رضای مادرسد راه‌جمیع سعاداتست وموجب نافرمانی‌حق جل وعلا ازخدا بترس و برضعیفی من رحم کن که کاه باشد که چون بیکس بمیرم اعضای من طعمهٔ سباع این بیشه گردد میمون گفت ایمادر آنچه گفتی بیان واقع است ولی باید دل بلطف آلهی مستظهر باشد که شفقت او از فرزند وسایر نزدیکان زیاده و غمخوار هرکس بوده ومیباشد تراکاروان عمر گذشته ومراهنوز بعمروحیاتم بقدر تعلقی و امیدی هست ازآنجاکه باآدمیان انس والفتی عظیم بهمرسیده وطبعم ازآشنائی ابنای جنس و اقامت بیابانهای وحشی رمیده شده یمکن که اگراینجا بمانم‌مرارنج سودا و مالیخولیا دریافته کارم برسوائی وفضیحت انجامد وجانم هدف تیراین اندوه گردد و اینمرتبه چراغ نسل توخاموش گردد ودراینصورت ترانیز بمقتضای مهرومحبت مادری لازمست که‌راضی

باختلال حال من نگردی و تکلیف اینمراتب بمن نکنی که در سودای این بازار غیر از زیان انتفاعی نیست چون مادرمیمون دید که تنور اینمدعا بخس و خـاشاك این لطایف حرارت پذیر نیست باخود اندیشید که پای اختیار و گردن هوش اورا بپالهنك فریب و نیرنگی محکم باید بست تادل ازفکر عزیمت اینراه بردارد و مرادر آتش حرمان حضورخود نگدازد از قضا در آنجزیره سیاه گوشی بود کرتیل نام جـادوی وعیار سالها در زاویهٔ حیلـه و فریبندگی مشق انواع حیله‌وریها کرده ودرشیوه وطریقهٔ هرمکری پی برده وهریك از جانوران وادیرا که مشکلی می‌افتاد پناه بحصار کار آگاهی او برده بناخن چاره و دبیر دانائی او گشوده میشد مادر میمون نزد آن سیاه گوش رفت گفت ای آنکه رای رفیعت رهنمای هر بیراه وروی و ناخن تدبیرات بی نظیرت عقده گشای مشکلات هرچاره جوست حال وحکایتم بافرزند اینصورت دارد بدریوزه تدبیری بدردولت‌سرای مروت تو آمده‌ام وتوقع اینمهربانی دارم که مرا بیوجود فرزند عزیز بسر بردن مشکلست کرتیل گفت او بمزاج وطبع آدمیان بر آمده وافسون بازندگی آن طایفه براواثر تمام کرده و آنگروه‌را درخلق چنان چرب ونرمی فریبندگی میباشد که فیل‌بان قدرت وشیربان صولت که آدمیرا خصمی قوی جنك تراز آنها نیست چنان بلطایف الحیل‌رام و گرفتاردام الفت خودمینماید که دقیقهٔ ازاطاعت ایشان نامرعی نمیگذارند ومرغ پرنده باآن وحشت را بنوعی‌سرشتهٔ محبت خود میگردانند که بنداز پایش گشوده رها میکنند وباز بجانب آنها عود مینماید آن راازآنهوس منع بسهولت دست بهم نمیدهد علاج اینواقعه بیك نحوممکن‌است اگرپیش رود فبها والادیگرراه چارهٔ ندارد آنچه مدبرخیالم اشاره مینماید جـرعهٔ ازباده مـرد افکن عشق بوی پیمائی تا گرفتاردام آن گردیده وهوس اینخیال ازسرمحوسازد زیراکه هیچ امری تاب مقاومت ونبرد عشق ندارد و عرصهٔ هردلی که لشکر تعلق خیمهٔ نـزول گستراند دیگرمجال‌عبوروتردد هیچ سالك اندیشه وخیالی نیست وکاروان هوس راماننذ طرارعشق رهزنی نمیباشد فرزندرا ازپدرقوت جذبهٔ آن جدا میسازد واسلام رابکفرمنجر گرداند و گردن عقلرا ازآن بسته زنجیرجنون نماید .

نظم

عشقست که‌مجنون کندافلاطونرا   آتشکده سازد جگر جیحونرا
گر لفظ لبی‌تر کند ازساغرعشق   برتن بدرد پیرهن مضمون را

مادرمیمون گفت اینمهم رابچه تدبیرتمشیت توانم داد کرتیل گفت روباهیست دراین دشت ابوچربال نام باخرگوشی جفت شده ویرا نادره دختری بهمرسیده غزاله نام که‌در عرصهٔ دلبری بلطافت حسن وجمال طاق وبموزونیت اندام وشیرینی کلام یگانه وشهرهٔ آفاق شیرآفتاب‌را گردن آرام بسته جعد عنبربوی‌اوست وغزال فلك آشفته وسرگشته‌خال هندوی آن واکثری ازجانوران اینمرزوبوم نیل خواستگاری اوبرپیشانی آرزو کشیده‌و شربت تعلق اوچشیده‌اند ابوچربال که مادراوست به‌پیوند هیچکس راضی نشده وهمچنان گوهروجودش‌پرده نشین صدف یکتائیست اگرفرزند تویکنظر سایهٔ آب ورنك گلستان

جمال آنماه دلفروز گردد تواند شد که یوسف اختیارش بچاه تعلق حسن بی نظیرش افتاده دست از اینهوس بشوید ابوچربال را درفن رمل مهارت تمام است اورا بوسیله ملاحظه تفال ومستقبل حال بمنزل ابوچربال بفرست شاید که باینوسیله مرغ دلش را رشتهٔ ازین دام ببال وپراختیار به پیچد و زلال عشق آتش آدمیان را دردل او سرد سازد چون مادر میمون گل این سرمشق ازحدیقه تدبیر کرنیل چیدویرا دعا کرده بمنزل خودشتافت وبفرزند گفت ای عزیزچون مرادرهر باب صلاح ورضای تومنظوراست هرگاه اقامت تودر اینجا ممکن نیست اختیار باتست نهایت چون آفتاب عمرمن نزدیك بغروب زوال رسیده دیگر بحیات مستعار تعلقی ندارم پس ترا ضروراست که سررشته احوال من درنظرداشته باشی تاترا معلوم گردد که منچه وقت وکدام روزازدنیاء فانی رحلت مینمایم بعدازآن هر نوع رضای تو باشد چنان نمای میمون گفت اینچه نحو ممکن شود مادرش گفت روباهیست ابوچربال نام مدتها است که در مغاره کوه که درین حوالیست انزوا و اعتکاف اختیار نموده ازفن رمل وسایرفنون غریبه باخبراست وازگذشته وآینده هرکس خبرمیدهدپیش اوبروو عرض نیازمندی ببساط تقدسش رسانیده حال من شرح کن تادررایحه احوالم نظری افکند میمون نزد ابوچربال رفته بعد اززمین بوس خدمت ومراسم تحیت از جانب مادر عرض نیاز رسانیده و صورت ماجرا را تقریر نمود ابوچربال اسباب رمل را حاضر کرد چون قرعه دردست گرفت اتفاقاً درآنوقت غزاله دختراوازبیرون داخل صومعه گردیدچون میمون راچشم بان نادره افتاد و آنشمایل زیبا رخساردل آرا وقامت موزون رعنا گلهای رنگارنك بهارستان حسن بی نظیر وجلوهای معشوقانه دلپذیر غزاله بانورا دیده دل از دست و صبر از خاطر وآرام ازجان و نور ازچشم وقوت از اعضایش رفته گردباد عشق چون خس و خاشاکش در نور دیده اژدهای تعلق بدمش درکشید وطاقت اقامتش نمانده از جا برجسته دلرا گذاشته و قدمرا برداشت و بیتابانه بیرون شتافت و خاك بیقراری برسر کنان گفت :

فرد

دل رفت وعقل رفت وخردرفت وهوش رفت تاگرد این سپاه شود از کجا بلند

گریبان شکیبائی تابدامن چاك زده ولیلی عشق مجنون دلشرا بکوه و صحرا صلا زده بیخودانه راه دشت و صحرا پیش گرفت و بهر طرف آن بیابان ها میگردید چون سیل ازغم معشوق درخاك واندوه میطپید چون شام شد ازواثری ظاهر نشد مادرش متحیر گردید روزدیگر نیز تاشام پیدا نشد روزسیم مادرش تصور کرد که البته بازبمیان آدمیان رفته خواهد بود اتفاقاً یکی ازمیمونان آن بیشه را عبوردرآندشت افتاده میمونرا دید که سراسر گرد دشت بیخودی وآشفته حالی است راه جنون میپوید وبجزهذیان چیزی نمی‌گوید آمده بمادر میمون خبر رسانید که فرزند ترا در فلانه دشت دیدم چون سرشادان حالت شوریده براوطاری شده چنانکه سرازپاوزشت اززیبا وبیگانه ازآشنافرق نمیکند ومانند خیال مفلس ونگاه بوالهوس هرنفس بحالتی وهردم باندیشه ایست معلوم نیست که

باران این شور وفتنه ازچه سحاب برمزرعهٔ عافیت او باریده مادر میمون بیتابانه روبه صحرا نهاده به نشیب وفراز آنوادی میگردیدتا بجائی رسید که فرزندارجمند رادید که گریان وبریان بخاك میغلطد ومیگوید .

حافظ

صبا بلطف بگو آنغزال رعنارا | که سر بکوه و بیابان‌تودادهٔمارا

مادرش چون حال فرزند دلبند راچنان آشفته وغنچه شوریدگیش از نسیم بیخبری و دیوانگی دیدگفت ایفرزند بجان پیوند این چشم زخم حادثه ازکجا روبتونهاد ودراین هنگامه راکه برروی احوال توگشاد و این آشفتگی ازچیست و تراچه پیش آمده میمون خاك‌الفراق برسر کردو گفت ایمادر مهربان .

فرد

آستین‌ازچشم‌اگر بردارم‌ودست‌ازدهان | پرشود ازاشك‌وآه من‌زمین و آسمان

این چه شغل ومهمی بود که بمن رجوع کردی که رمال تقدیر قرعهٔ این غوغا بنام من زدوهمای اینمقدمه بنام بختم نشست سپند مجمر تعلق غزاله بانو گردیده‌ام دلم منتظر حسن دل‌آرای اوست مادرش چندانکه سلسله موعظه رابجنبش درآوردوافسون نصیحت دروی دمیدکارگر نگردیدگفت ایمادر کارم از چاره گذشت راه اینخیال چه میپوئی و از اینمقوله چه میگوئی که بحیاتم دیگرامیدواری نمانده مادررادوداز نهاد برآمد و حیران کار فرزند شده گفت این چه سنك حادثه بود که برشیشه سلامت حال فرزندم زدم و این چه خار مصلحت بود که براه عافیتش افکندم وبا خاطر اندوهگین‌نزد کرتیل‌شتافته حال ابترفرزند راشرح داده گفت :

مصراع

«فریادکه به‌نشد بترشد»

اینچه بادهٔ‌تدبیر بود که بفرزندم پیمودی‌وچه‌راه تذویر که باونمودی‌صعوبت دردعشق اورا به بسترمرض دیوانگی انداخته وآتش این سوزوگدازجانشرا چنان گداخت که بدر وجودش چون هلال کاسته و عشق طرفه دستگاه فضیحتی بروی آراسته‌امکان ندارد که‌از اینحادثه‌عظیمه جان ببرداگردرمیان آدمیان میبودبازمرا امیدواری بزندگانی اوبودکی راضی بودم که بچنین‌عقبهٔ‌افتدوجانرا برسر اینکار کندوداغ اینمصیبت بردلم بماند اکنون‌چاره اینکارجز توازدیگری‌نیاید کرتیل گفت چاره منحصر برآنست که غزاله راباوخواستگاری باید نمود تادلش ازوصال معشوق برآساید مادرمیمون گفت دستگاه استطاعتم رااسباب وسامان این مهم‌نیست کرتیل گفت ابی‌چربال رابامن حسن‌اخلاص وصفای عقیدتیست یمکن که‌اگرمن تکلیف این پیوند باوکنم تن دردهد و بآسانی صورت یابدکرتیل نـزد ابی چربال رفت بعدازچهره گشائی شواهد قیل وقال رسمیات کرتیل‌ازهرسخنان بمیان‌آورده نسیم تقریبات را درگلشن احوال غزاله سیارساخت وگفت الحمدلله که غزاله راخورشید حسن وجمال درسپهر کمال جلوه نماست وازآنجا که ارباب اخلاق وتمیز گفته‌اند که میوه

ودختررا یکحالت است چنانکه میوه رسیده‌رااز شاخ باید چید دختررانیزچون بحد کمال رسد باید بشوهرداد ومناسب آنست که دراینوقت که گلشن جمال غزاله درعین طراوتست میوهٔ نخل رعونتش‌را باید حلاوت بخش کام ذائقهٔ نمود که دختران کامل‌رادرخانه نگاهداشتن ظلم صریح وستم دانسته است ابی چربال گفت آنچه مخدومهٔ آفاق میگوید موافق احکام شریعت است نهایت چون مراجزوی انیس و غمخواری نیست و دستگاه معاش و انتعاش حالم بوجوداومنتظم است چه سان تواند شدکه اورا ازخود جدا سازم وبمفارقت اومبتلا گردم وديگراینکه قابلیت وشایستگی‌اواظهرمن الشمس است وعیبی درآن موجودنیست هرآینه آنرا مانندآن جفتی باید دراینمدت جمعی اراده وصلت نمودند چون قامت‌جنسیت ایشان شایستکی تشریف اینکار نداشت من امتناع نمودم کرتیل گفت من جفت موافق بجهة او بهمرسانیده‌ام نهایت‌اگران باین‌راضی گرددچراکه ازدودمان بزرگست وخاندان‌محترم وسلسله مکرم است اگراین وصلت بامداد قضا بهم پیوندد مناسبت‌آن ازعالم التیام و شرفست ابی‌چربال گفت آن کیست کرتیل گفت فرزند خانهٔ دارم از نجبای سلسله میمون نام اومهتال وبهرصفت وانصال سرآمد اقران وامثال .



نظم

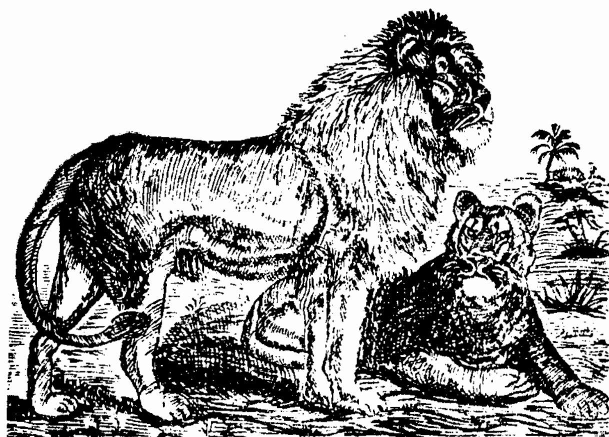
بقامت چه سرو وبعارض چوماه
بفهم و فراست قوی دستگاه
باصل و نجابت بـود بی نظیر
صفاتش همه فـرخ و دلپذیـر

چون واسطه شدن چنین امرهای خیر بی‌نتیجه وثواب دینوی واخروی نیست ومرا از دوطرف اختیاریست اکنون که ساعت مناسب است من‌این امررا صورت میدهم ابی چربال گفت اختیار با مخدومهٔ دورانست نهایت‌آن از جنس مانیست و وصلت ناجنس راندامتهای عظیم درپی است‌طبع وذات او از دیگر هوا نشو و نما یافتی‌وسرشت طینت این ازدیگرآب وکلست وفرق میانهٔ‌اینها ازعالم نوروظلمت وتبین ارباب بخل وهمت است تاجذبهٔ مواصلت ازطرفین محرك‌محبت وواسطه مودت نگرددکی‌سردربالش‌استراحت توانند گذاشت وکجاتوانندتخم‌سازگاری در مزرع اتصال یکدیگرکاشت .

نظم

میانه دو نقیض التیام و آمیزش
بود معاینه از حالت بهار خزان
نمیشوند بهم مهربان کبوتروباز
باهتمام فلاطون و حکمت لقمان
وفاویکجهتی‌ازخلاف‌جنس‌مجوی
معاینه بکند نخل شعله راباران

کرتیل گفت اینقاعده کلی نیست اگر اینمدعا از عقلاو نیاکان طوایف بیکدیگر ازقوه بفعل آید هرگاه چندیکه از راه جنسیت بیگانه طریق و آئین یکدیگر باشند عقل ممهد بساط موافقت جانبین گشته گوهر علوذات نمیگذارد که امری برخلاف قاعدهٔ موالات اندیشندازعالم جسم وروح و گل وعندلیب سالها باهم توانندبی شایبه مغایرت و نفاق دم محبت واتفاق زنند هرگاه گوهر ذات هریك از اینها را فروغ صفای نجابتی هست چه احتمال دارد که یك لمحه برخلاف طبع وحال بسر برندچون کرتیل رشته سخن را باینجا رسانید ابی چربال گفت مرا از سخن وصلاح دوستان مشفق تجاوزوانحرافی نیست نهایت مراتاب مفارقت غزاله بانوئیست و ازوجدائی مشکل است اگر میمون راضی میشود که بامن بسر برد گوهر این مهم درعقد حصول منتظم میگردد والا این پیوند دست بهم نمیدهد کرتیل گفت از این شقوق خاطر جمع دار که چون پای من درمیانست چنان نمیکنم که خلاف رأی تو باشد کرتیل فاتحه فیصل اینمقدمه را خوانده ازجا برخواست و بمنزل خود شتافت ومادرمهتال رفته مژده بشارت بمیمون رسانید واورا بخدمت کرتیل آورد کرتیل گفت ای میمون بشارت بادترا که عجب نخل دولتی از ریاض امیدت روئیدوطرفه محبوبی نصیب شبستان موافقت توگردید نهایت دل از آمیزش آدمیان برداروخاطر باین هرزه در ائیها مگمار میمون انگشت رضا بردیدهٔ تسلیم نهاد و گفت معاذالله که جزفرمان ملکه پیرامون امری گردم کرتیل تن واندام میمونرا بکسوت ولباس استعداد کدخدائی آرایش داده اورا بمنزل ابی چربال بردو سنجق گفتارکه قاضی طایف جانوران وادی بودطلبیده و سرخیلان هرگروهی از سباع و غیر ذالك حیوانات دشت و بیشه جمع گشته سلسله ساز و طرب انتظام دادند و



بآئین مرغوب هنگامه جوش وخروش سازکرده غزاله را عقد بسته بمیمون سپردند چون میمون بکام دل رسیده روزی چند باهم بسر بردند و آتش عشق میمون بزلال وصال غزاله بانومنطفی گردیده بحر تعلقش از تلاطم آن جوش وخروش فرونشست میمون راشرطی که با پادشاه نموده بخاطر رسیده باخود اندیشید که ای ناقص عیاربوته کم خردی ووفا خودرا که پای بست زنجیر عیال مندی وتاهل کرده دیگرچگونه توانی که درمیان آدمیان بفراغت گذرانی تاسالی که مجرد بودی هرجا میخواستی مفردانه وبی دردسر میتوانستی بسر بری هرگاه عیال تودراینجا وخوددر آنجاباشی خلاف قانون غیرت وسیرت خواهد بود تاسالها بوی گل این بی ننگی بمشام بیگانه وآشنای طوایف جانواران بحرو برخواهد رسیدو نشانه

تیرطعن هریك خواهم بود اگرخواهم آنرا باخود ببرم چه احتمال دارد مادراوراضی شود واگر دررفتن مساهله کنم چه نحوتواند شد که باپادشاه عظیم الشأنی خلف وعدهٔ آشکارا نمایم تا انقراض عالم اسمم را درسلك وعده خلافان و پیمان شکنان منسلك نمایند بعد از تمهید هزارگونه فکروخیال باخود قرارداد که دوائیکه بشهریاروعده کرده بود ببرد بعدازان عود نماید چون روزی چند گذشت شبی اینرازرا باغزاله در میان گذاشت غزاله گفت ای انیس یکجهت مرابیوجود توزندگانی حرام است هرگاه این اراده داری و بخاطر تصمیم نموده من نیز باتوموافقت میکنم وچون وصف آدمیان شنوده ام روزی چند درمیان آن گروه تفرج مینمایم میمون گفت مادرتو باین فقره راضی خواهد گردید غزاله گفت تامن درخانه بودم مادرم اختیارمراداشت اکنون زمام اختیارم دردست تست اگردرین باب جهد نمائی مادرم چه میتواند گفت میمون گفت اکنون بمادرتو شرح حال نمایم به بینم که چه میگوید آنگاه فراخور آن فکری نمایم.

القصه میمون روزی به ابی چربال چگونگی حال وحکایت را در میان آورده ابی چربال گفت چه مضایقه چون فسخ اینعزیمت رابرخود گوارا نمی نمائی غزاله نزدمن باشد توبرو ولی زود مراجعت کن غزاله اینمعنی را استماع نموده گفت خدا نکند که من نیم لمحه بی جفت موافق خودزندگانی نمایم من نیزسردرقدم اونهاده میروم وباز برفاقت او عود مینمایم ابی چربال گفت ایفرزند دراین سفرمخاطره بیشماراست تواینعزیمت راخانهٔ عم وخاله تصورمکن آدمیان فرقه اند بیرحم وپرنیرنك مبادا ازآنها آسیب و ضرری بتو رسد وکاشانه بختم دگرگون گردد میدانیکه فرزندی بغیرازتو ندارم کاری مکن که مرا بآتش فراق خود بنشانی ودراین پیرانه سر بعذاب تنهائی مبتلا گردانی غزاله گفت من از مهتال عزیزتر نیستم هرچه اورا پیش آید گوجان من نیزفدای اوگردیده باشد زیرا که جفت موافق گوهریست بی بها ونظیرآن بجستجوی هیچ غواصی درهربحری بترددوتلاش بدست درنیاید زهی سعادت زنی که حیات خودرا نثارهمسر مشفق لایق خود نماید چون ابی چربال دید که ممانعت او بهیچوجه امکان ندارد بغزاله گفت آنچه میگوئی حقست نهایت من غلط کردم که بناجنس پیوند نمودم هرکس بخلاف جنس خوددختر بدهد جز ندامت فایدهٔ نبیند ازآنجا که ابی چربال عمری درنهایت هرکار وتجربه کوس پهلوانی بنام خودبلندآوازه ساخته درنیرنکات وتدبیرات درمیان آن جانوران سرآمد وممتاز بود باخود اندیشید که شفای هردردی وابسته بدوائی و صلاح هرواقعهٔ بتدبیرورای میباشد چون مهتال فدوی و هواخواه آدمیانست گاه باشد که چون غزاله راببرد دیگرمعاودت او ازآنجاممکن نگردد ودیدار بقیامت افتد وایندا غ جانسوز را بآن عالم برم پس در این صورت تدبیری باید کرد که مهتال رادرنظر التفات شهریارشرمساری وانفعال عظیم روی دهدودیگرنتواند درمیان آدمیان زیست نمایدشایدباین وسیله غزاله رازود بمن رساندودیگر هوس آن سفر نکندنقش این افسون رابرلوح خاطرطرح کرده بمهتال گفت هرگاه دراین حرکت عزم راسخ است اختیارداری نهایت در رعایت غزاله دقیقه فروگذاشت ننمائی که چون ازراه وفاداری دست ازدامان موافقت توکوتاه نساخت شرط مروت آنست که تو نیز

درمهربانی اوجهد بلیغ نمائی مهتال باینمعنی خوشدل گشته دوائی که بشهریاروعده نموده بود بهمرسانید بغزاله سپرد وخود بانجام کارسازی وبرك سفرمشغول گردید ابی چربال پنهان از غزاله آن دوارا بزهر آغشته نمود چونوقت عزیمت مهتال شد گفت چون آدمیان فرقهٔ اند بیوفا وطبع ایشان رااستقامت نیست ودوستی ایشان زود بـدشمنی منجرمیگردد گاه باشد که برنخل اهلیت ایشان ثمر آن مهربانی که ملاحظه نموده بودی نمانده باشد من برادر خودرا همراه میکنم که چون بمعموره آدمیان نزدیك رسی غزاله را با برادرم در گوشهٔ پنهان ساخته خود تنهامیان آنگروه رفته تاچند روز بروی کاررا ملاحظه نمائی اگر بچراغ وفاداری آنگروه پرتومحبتی مشاهده نمائی غزاله رابمیان آنقـوم بری والاکـه مقدمه رانحودیگر بینی ازآنجاکه شخص مجردرا از هرواقعه رهائی بسهولت میسراست خودرا بغزاله و برادرم رسانده چنانچه رفته اید عود نمائید ابی چربال برادر خودراکه روباهی بودمحیل ودروادی هرفکروفریبی کمربسته بحسب ظاهر سفارشات لازمی نمود درخفیه باوگفت تخم تدبیری درزمین عاقبت اندیشی افشانده ام چون ببلادآدمیان نزدیك رسی باغزاله درمغاره محکم کوه یا بیشه توقف نمائی و بگذاری که مهتال پیش رودتاده روزصبر کن اگرمهتال برگردد همراه بیائید والاکه اثری ظاهر نگردد بدانید که آنرا بلائی پیش آمده ودیگردرآمدن تاخیر ننمائید که یمکن بشمانیزخطری روی نماید پس ابی چربال غزاله ومهتال وکرتاس برادرخود راوداع نموده هرسه رفتند تا بحوالی آندیار رسیدند غزاله باخال توقف کرده مهتال پیش رفت وهنوزیکماه بوعده مانده بود که مهتال وارد آندیارگردید اتفاقاً درآن روزشهریار بفکر مهتال افتاده بحضار گفت درباب مراجعت میمون درچه اعتقادید بعضی که منکر آن بودند گفتند که ایشهریار ازجمله محالاتست که حیوانی ازمرارت غیراطاعت انسان نجات یافته بمیان ابنای جنس خود رود زمام فارغبالی را از دست رها کرده بازخودرا بحبس و بند امرونهی گرفتار سازد وازین قسم ناجنسان چشم وفا نباید داشت و درزمین شوره نیشکرنبایدکاشت و جمعی که هواخواهان میمون بودند گفتند که آنمهربانی بسیارازشهریاردیده ومهربانی زرکامل عیاریست چنانکه دانکی از آن بهرکس عطا نمائی هرگزقدم ازجاده انقیاد بیرون نگذارد و یمکن که باز مراجعت نماید دراینسخن بودند که میمون قدم ببارگاه گذاشته سر برزمین انقیاد و بندگی نهاد وآن دوارا بنظرپادشاه درآورد پادشاه اورا بنواخت وکمال مهربانی نمود هواخواهان بسیار شادمانیها نمودند اتفاقاً نیز درآنروز شهریارآزار بهمرسانیده بود شهریار از میمون پرسید که طریقه خوردن ایندوا بچه نحواست میمون گفت دانکی راازآن به آب داخل کرده بیاشامند و باقی دیگررامقررفرمایند که بخزانه محافظت نمایند که چنین دوائی هر شهریار را میسر نگردد شهریار آب طلبیده از آندوا در میان آب حل کرده خواست بیاشامد آنوزیریکه اکثراوقات شهریاررا ازموافقت میمون منع میکرد وشهریاراورااصاحب غرض تصور میکرد ازجابرخواسته گفت ای پادشاه کیوان جاه حیوان قاطبه قاصرعقل و ناقصند ضابطه حقوق نمك خواره گی و مراعات رسوم وفـاداری در نهاد ایشان خلق نشده .

فرد

ز حیوانات قانون و فاجستن بآن مـاند که‌خواهدازسها کس‌پرتوخورشیدتابانرا

بزرگان صاحب رای بمقتضای تجویز عقل دوراندیش بقول و فعل ناجنسان اعتماد ننموده‌اندکاه باشد که مکروتذویری درضمن اینمدعا مندرج ساخته باشند پادشاهـان را خصمان درکمین بسیارند ودنیا ازواقعات خالی نیست بنای کاروروزکاربحیله وفریب‌است العیاذ بالله بعدازآنکه خللی بنفس نفیس شهریارراه یابد صد هزارچنین میمونرا بکشند چه منفعت دهد هرچندکه این بیوجود درنظرالتفات شهریار بقدر میمون وهواخواهان‌او قدرومقداری نداشته باشد نهایت ازآنجاکه باین بنده صدق‌کیش بنابلوازم دولتخواهی لازم نمودکه به اظهار این‌گستاخی نماید بعرض این جرأت اقدام نمود باقی امر از ولی نعمت است وزیر دیگر باجماعتی‌که در راه محبت‌آن میمون‌گرم شتاب بودنـدگفتند ای شهریارمتاع جان وحیات پیش هرذیحیات عزیزاست عبث برای حصول مطلب و مدعـای دیگری هیچ فردی ازسردوستی جان‌شیرین خودبرنخیزد ومخصوصاً که میمون‌که جـانور صاحب شعوریست ومهربانیها از شهریاردیده این خصومت ازکسی صادرگرددکه داعیهٔ ملك وشهریاری داشته باشد مشخص است‌که اینمیمون را داعیه و هوس این شغل و کـار نیست در اینصورت چه لازم کرده که چنین خیال بـاطلی در خواطر گـذرانیده باشد این اندیشها را اصلی نیست محض تصور باطل وغرض است پادشاهرا این رای پسندیده‌آمده گفت مارا باین میمون اعتماد کلی است ودوارا برداشته لاجرعه سرکشید درساعت‌رعشه باعضای شهریار اثر کرده‌جمع گوشت وپوست‌وعرق واعصاب اومضمحل‌گشته جان‌بجهان آفرین تسلیم نمودآن وزیرعاقل دست افسوس بهم زده‌گفت :

فرد

درصحبت‌کجان‌بودآزاده‌را خطر آمیزش‌کمان فکند تیررا بخاك

هواخواهان شهریار ومقربین بساط دولت شمشیرهاوحربهاازنیام برکشیدندمیمون را باهواخواهان او عضو ازعضویکدیگر قطع کردند وپسرپادشاه را بجای پدر بتخت سلطنت مستقرساختند وآن وزیرخیراندیش مدارالیه مملکت‌گردید چون‌کرتاس وغزاله تا ده روز صبر کردند دیدندکه‌ازمیمون اثری ظاهر نشددانستندکه اورا حادثه روی داده هردوراه سعادت پیش‌گرفته خودرا بجزیره نزدابی چربال رسانیدند وابی چربال بدان خدعه از ننك عدم جنسیت میمون خلاص‌گردید چون قهقهه وزیر نخل این حکایت بدین برك وباردرحدیقهٔ تذویر برومندگردانیدگفت ایشهریارعالم پناه مرکب جرأت ذکراین مثل را در عرصه عبودیت‌گرم عنان ساختم‌که برضمیر منیرخداوند بعض امورمخفیه ظاهر گردیده دانندکه شآمت ازتقرب ناجنس بارکان سلسلهٔ جاه و حشمت پادشاهان والا مقام چنین خللهای عیان رسیده‌وبذات وصفات ناجنس‌اعتمادنشاید ازآنجاکه متاع حیات‌دولت سلاطین نامداررا طرارکین بسی ازخصمان قـوی چنك درکمین است مبادا خـدانخواسته بوجود فیروز خداوند خللی‌رسدکه تدارك نتوان کرد یاقوت شاه جنی چون‌اینحکایت‌را

ازقهقهه وزیرشنید غزال حیاتش ازختن اختیار این مهم بوحشت درآمده روی در بادیه امتناع نهاده گفت‌ای وزیر اصابت تدبیر خجسته رای آنچه از کلك طبع سلیمت در صفحه مواعظ نگاشت موافق آئین دستورصاحبان عقل واحتیاط است فقرات وآیات صدق عقیدهٔ تودرصحیفهٔ اخلاص ثبت‌ومرقوم است آنچه میگوئی ازشوایب اغراض مبراو مقرون بظهور



صدق وصفاست معذورم بدار که مرکب اندیشه‌وغوررا تاپایان اینمنزل نرانده‌وشرح این داستانرا چنان که باید نخوانده بودم اکنون بوضوح پیوست که چنین مفاسدکلیه متصور است وترك این‌کارازتقدیم اولی‌است ازراه این‌اراده برگردیدم .

مصرع

«چرا عاقل کندکاری که بازآرد پشیمانی»

مجلس پنجم درذکر تمهیدات که شمسهٔ وزیرباشهریار دردفع قهقهه وزیر و صفصفه جادونمودند

عندلیب نغمه سنج بیان ترنمات حقیقت اینواقعه راچنین عذب البیان مینماید که‌روز دیگر که پرتوحسن عالم‌آرای جمیله خورشید تجلی بخش مجالس ومحافل افلاك وروشنی افزای کرهٔ خاك گردیده شمسهٔ وزیر بشرف خدمت شهریاررتبه تفاخر واستسعادیافته بعد ازانقراض هنگامهٔ دیوان شهریارباشمسهٔ وزیر بخلوت خاص شتافت شهریار گفت‌ای‌وزیر حقیقت اندیش من دوش‌فارس فکرواندیشه مطلب منظورگردیده چندین که بیمین ویسار وادی این مقصد تردد مینمودم بمنزل اطمینان نرسیدم ودراینکار بغیراز نقص فایده‌وسودی

ندیدم عقل دوراندیش قدم دردایره تجویز اینمقدمه نمیگذارد واحتیاط دست مبالغه از سینهٔ ارادهام برنمیدارد چون‌ازاینجوان درحق‌ما نیکوئی صادرگردیده ومحروم کردن‌او صورت ندارد‌مال خطیری باوداده اورابولایت او باید فرستاد که کوکب اینمدعا رادرجه بهبودی نیست چندانکه نگاه میکنم بانطایفه پیوند و صلت نقص قاعده سلطنت است و چه افتاده که بسبب پیوند نامناسبی خودرا هدف تیرطعن جن وانس نمایم وعمرها بار این پشیمانی بدوش کشم دراینعالم هرکه راحدوپایهٔ باشدپاازدایره مقدارخود بیرون گذاشتن شیشهٔ ننك خودرا بسندان رسوائی زدنست .

فرد

اگرخواهی که مقدارت نکاهد منه بیرون زحد قدر خود پای

شمسه وزیرچون طایرخاطر یاقوت شاهرا ازآشیان سودارمیده و چهره اختر این مدعا را بکسوف پشیمانی پوشیده یافت دانست که باز فضم دغاسد مکری درراه مقصود برآورده و نقش تازه برنگین خاتم دل افکنده تاج دعاگوئی برسرنهاده گفت:

لمؤلفه

ایشه صاحب مروت ایسپهر امتیاز مهر و اقبالت دمد از مطلع‌فرو جلال
پرتو خورشید عالمتاب لطف کاملت سنك خارارا‌کند یاقوت دربطن‌خیال
آنچه‌یکدم دست‌احسانت بسائل میدهد برصدف کی‌ابر نیسانی‌دهددرعرض‌سال

ای پادشاه جهاندارفلك مقدار دیروزباده مزاج وهاج خداوند هوشمند راکیفیت آب ورنك دیگربود امروزآفتاب رای جهان‌آرای ملك‌کشورگیردم ازطلوع برج‌دیگر میزند وازگوهرخیال ولی نعمت دیگرفروغی ظاهر میگرددوشهریاران ذوی الاقتدارکه سیاران چهارباغ تمکین ووقارند خزان تموج مزاج رادربهارستان ملك خودراه ندهند بیك امردوحکم نقیض همدیگرنکنند وهرلمحه باشاره خیال بی‌سروپائی بیمایهٔ وبه‌پیروی حرف محال ناقص رائی ازمرکب ثبات و قرار برزمین سست رائی فرو نمیآیند درآغاز حال بی تأملانه زیست در امری نباید نمود چون ساغر مهم ارادهٔ نوشیدند بتحریك هیچ امری ووجهی تغییری درقواعدآن راه‌نمیدهند وخودرا بارکش سخن بیفایده غماز مفسد نمیکنند وگوش بحرف غرض‌گوی وحاسد نمی‌افکنند .

لمؤلفه

کسیراکه شاهان فزایند قدر نشانند در بزم عـزت بصدر
بحرف غرض‌گوی اهل نفاق زوی بـرنتابند روی نفـاق
بصبر آزمایند این گفته را نچینند گلهـای نشکفته را
بودسست آنشاهرا عزم ورای که چونخس‌زهرموج‌جنبدزجای

بادفتنه غماز شمع بسی دولتها را خاموش ساخته و شرار شرارت بدگوهرخرمن سامان بسیارمقدمات رازیروزبرساخته .

نظم

بهردر که یابد رهی بدگهر | بارکان آن در رساند خطر
زناکس بودچشم یاری خطا | که ازشمع افسرده ناید جلا

شهریاران درامری که پیش نهاد خاطرعاطرومطمح ضمیر منیر ساخته‌اند بتحریك ارباب فساد روی ازانجاح آن منحرف نمی گردانند بی آنکه احدی محرك این امر گردد خداوندخود بدولت واقبال بانی کاخ اینمدعا گردیدند اگراینحکایت از کردارشهریاران دیگر بسمع مبارك رسد بدیهی است که خداوند حمل برعدم استقامت حال آنشهریار خواهد کردچنانکه پرتو خورشید جهان افروزیك نفس ازمشرق بمغرب حرکت کندازاده پادشاهان نیزدرآن واحد علم شهرت برافرازد صاحبان درك عالی وفارسان مضمار بلند اقبالی که تمیزاینمقدمه کرده‌اند چگویند اگرولی نعمت درحیرت اصل و نسب اویند مآل رذالت ونجابت هرکس درآئینهٔ ذات وصفات او توان دید وازنقش جبین ظاهرهرکس سرنوشت باطنش را توان خواند وضع این جوان ودلیل سعادت روشن خلق اوست.

فرد

نیست کسراحاجت اظهارذات وطینتش | حال هرکس ناقل عیب وکمال ذات اوست

اگرعدم جنسیت راموقوف الیه آن امرمیداند بدیهی است که انسان سرکردهٔ قبیلهٔ جمیع موجوداتست ازآنجاکه حق جل وعلا رابدینطایفه نظراعانتهای عظیم است یمکن که بآبروی سعادت واورونق تمام باین دودمان بهمرسد اگر ملك بسبب خلف وعده این جوان را مأیوس ازاین امید سازد یمکن که حرمان اورا تأثیرات عظیمه باشد و خللها روی درسلسله گذارد ای ملك شیشه اینعهد رابسنك پشیمانی مشکن و خودرا بزبان طعن خلق میفکن .

فرد

از سرپیمان گذشتن نیست قانون خرد | سستی عهد است نقص جاه اهل اعتبار

بعضی اموررابسبب ووساطت بعضی جهات برخودگواراتوان نموددرباب اعانتی که بجهان آرا نموده اگرشهریار نظر تأملی فرمایندهرآینه حسن خدمت اوظاهر گرددومعلوم شود که چه قدرحق بگردن ناموس اینسلسله دارد بدان وضع که جهان آرا بدام صیاد گرفتارشده بود نجات او از جمله محالات ممتنعات مینمودوقطع نظرازآتش جانسوزمصیبت فرزند تاسالها ناوك شماتت دشمنان پیوسته بکمان سرنوشت وسرزنش این دودمان می بود اگردراین باب انصاف راحاکم ومميزسازند تواندشد که وسوسهٔ هزارچون قهقهه وزیرسد راه انجاح این مهم نگردد ازانجاکه ادای هرحقی برذمت همت هرفردی ازافراد جن وانس واجب است ملکرا بجز تدارك اینکارچارهٔ نیست واینچنین خدمت وبندگی شایسته راتلافی بغیر ازین نحو مهربانی بوضع دیگرمناسب نمیباشد هرگاه آنجوان مصدرچنین مهربانی شده باشد چون توشهریاروالامقداری بصدد تلافی درآید بایدکه چنان تدارك نمایدکه درخورقدر ومنزلت سلطنت باشد برتقدیریکه پادشاهرا قوت بازوی شوکت مانع این امرگردد و

انصاف وقاعده بزرگیرادخلی دراینمقدمه ندهند ازآنجاکه زنان راشوهر ازجمله معظمات امورشرعیه است آخرملکه رابکسی خواهند دادوازهم جنسان واقارب چه کس خواهدبود که استحقاق اواز کنجور بیشتر باشد ایملك درکارخیر تعویق ناشایسته است و برشته ازهم گسسته ناقص عیاران بوته صلاح واحتیاط بچاه‌عمیق رسوائی نتوان رفت‌ازآنجاکه انصاف اجازت نمیدهد وحقوق بندگی نمیگذارد که سردر بالش ساختگی نهم‌وچون‌دیگران غرض و مدعای خودرا دراین امردخیل و شریك سازم لهذا استعداد این اقاویل موجب تصدیع اوقات بابرکات خداوندگردیدم .

فرد

سعادت دوجهان‌همعنان‌راه کسی است — که خیردولت مخدوم‌خویشرا داند

ای‌دیباچه‌دیوان‌جاه‌وامتنان‌هرچند که شهریاراز بنده‌مخفی‌میدارند که این‌سنك تفرقه چه کس بهنگامه میافکند نهایت من‌ازقرینه‌وقیاس تحقیق وتفرس مینمایم که‌امواج این‌بحر دست‌پرورد وحرکت‌چه نسیم‌واین آتش‌نفاق برافراخته‌دوزخ‌طبع کدام‌لئیم است قهقهه‌وزیر را اگرخاطر متعلق عدم ایقاع اینکاراست حقست وحق دارد زیراکه اورا غرض‌ومدعا بسیار است وظاهراً که شهریار ازمافی الضمیرحال وارادهٔ اوچنانکه بایدآگاهی ندارند که دهقان خیالش درمزرع اینمقالات تخم چه نیرنك میکارد وباران این ترنمات را از سحاب چه مطلب میبارد ازجهت کلی‌درتفریق اسباب مهم این‌سلسله جهد وکوشش دارد یکی آنکه بیمغزیها وخیالات خام دندان‌آرزوی اورا بطمع دامادی شهریار خون‌آلوده ساخته ودیگر بدلالت فتنه خادم و دیگرهواخواهان درمقام داعیهٔ تصرف مملکت نشسته وصدجاکمرسعی بدفع شهریار بسته باشد ناشایستگان را محرم اسرار خود ساختن بسی فتنهای فاحش درپی دارد .

نظم

بنامحرم محبت فتنها اندرکمین دارد — بعقرب مهرورزیدن خلل‌درآستین دارد

بررای‌عالم‌آرای‌ملك‌کشورگشامحجوب نخواهد بودکه‌میانهٔ آبا واجداد خداوند و جان بن‌جان وتبعه‌ولحقه او بسبب نقاضت دردین ومذهب وسایرجهات چه خصومتهای ایان ونمایان بوده این ناپاك نیزازنسل اوست وباابلیس نیزقرابت ورابطه خویشی دارد و اینکه قهقهٔ وزیر باخداوند میگوید که کنجور ازراه آدمیت هم جنس شهریار نیست کسی که ازراه‌آدمیت باین کس ناجنس باشد بهتر ازآنست که از سبب شیطنت ناجنس باشد پس اگرخداوند از بدجنس وبدگوهر حذرمینماید چرا قهقهه وزیررا که پستی گوهرذات و عدم فروغ شمع طینت آن مشهورکاینا تست رکن رکین دولت و مصدر صلاح و مشورت امورمملکت ومميزقواعد سلطنت فرموده‌اند شهریار ازفتنه‌آن نگون بخت غافلند واورا ازجملهٔ نیکخواهان‌تصورنموده‌اند سخت می‌اندیشم که ازآن بشهریارچنان خدعه‌وخیانتی رسدکه ازآنغلام‌کافرخائن ازراه تعصب دینی بآنجماعت مسلمانان رسیده بود وبدان‌سبب دودمان مال وحیات وسیرت اوزیروزبرگردید یاقوت شاه پرسید که آن چگونه بودشمسه

وزیر گفت :

حکایت

سیاران ریاض اخبار گلدستهٔ تقریر اینحکایت را چنین آرایش دستار عـذب البیان نموده‌اند که یکی ازمسلمانان طبقه انسان را غلامی بود کافر و بیسعادت ودروادی خیانت وضلالت شتابان احوال دین وطریقه آئین خودرا ازخواجه پنها نداشتی و بمقتضای نقاضت وتعصب‌مذهب که باخواجه‌داشت‌همیشه‌درفکر واندیشه آن بود که بوسیله وتقریبی‌دامن‌عصمت و ناموس‌خواجه رابلوث حیله نیرنك بیالاید همگی‌خیانت ذات وطینت‌ناپاك‌رامحرك ومصمم اینمدعا ساخته درمقام سراغ راهی میبود تااینکه باشارهٔ ادیب نیرنك وفریب پیك خیال رابراه اینخدعه فرستاد که دست خیانتی بزن خواجه خود رساند وگل پاکدامنی آنـزن مستوره‌رابسموم بی‌ننکی افسرده سازدوهرگاه زن خواجه را درخانه تنها و منزلراخلوت میدیده‌آه سوزناکی ازجگر کشید ازمقوله عاشقی ومعشوقی ترانها سرودی وزن خواجه راازساده لوحیها حال وحکایت غلام معلوم نمیگردید تا اینکه غلامرا رفته رفته کار از بازیچه بیقین منجر گشت عشق از پله اختیار پا بمرتبه اضطرار گذاشت روزی گستاخانه پیش بی‌بی رفته پرده ازروی کار برداشت وحال حکایترا صریح اظهار کرد آنعفیفه طپانچه بغلام زده اورا بتهدیدات ازخود دورساخت غلام ازاندیشه‌آنکه بـی‌بی مبادا خـواجه را ازین رازواقف ساخته از خواجه اذیت وضرری باو رسدگمان خدعه دیگرزه کرده پیش آنزن‌آمده وعذر آن گستاخی وجرأت راخواسته گفت که من حیرانم که چنین شوهرها که چنین زنان مستوره دارند چرامال وجان خودرا نثارزنان‌فاحشه‌میسازند ایمخدومه‌مکرمه خدا مکناد که مرا ازراه خیانت اندیشه باطل در دل باشد بدانکه خواجه مرامدتیست که روی دل ازتو متنفر گشته وبافاحشه سرگرم نردمحبت است وهمگی هوش وروانش‌توشه کش راه سفره اتحادومعشوقی‌اوست‌دیروز باز بتازگی دست‌درمائده خوان وصال‌اوداشت وباومیگفت که ازمنکوحه خود بدمظنه شده‌ام درفکر آنم که بوسیله اورا دفع نمایم ترا بجای او کدبانوی خانه‌سازم چون‌این ماجرا راشنیدم امروز بدین سبب امتحان میکردم یقینم حاصل شد که ادعای خواجه محض غلط است ودراین صورت ترا در فکر حال خود باید بود آنزن صادقه را از راه نقص عقل قول غلام قبول طبع افتاده ازآنجا که سالها گمان این مظنه بشوهر خود نداشت اما تغییر فاحشی به‌احوال اوراه یافت‌غلام‌چون‌دانست که باده نیرنك او به بی‌بی سرایت تمام کرده گفت ایمخدومه مشفقه ترادرگردنـم حقوق نعمت والتفات بسیاراست و من پیوسته جویای سببی بودم که خدمت شایسته نموده ترا از خودراضی کنم وعذر بخواهم تاازعهده نیکیهای تو بیرون‌آیم غم مخور که اگر خواجه باتو درصرافت بیوفائی وکم التفاتی است من چنان کنم که سربدایـره محبت وولای تـو درآورد وجز گل رضای تونبوید وبجزراه انقیاد واطاعت تونجوید گفت چه خواهی کرد غلام گفت من طلسم مهرومحبت راازکماس هزاربان وباباقیس استربان یادگرفته‌ام وآن بدین نوعست که چون خواجه از خانه بیرون رود تو یراق و اسلحه خواجه در بر کنی و

شمشیر خواجه برهنه دردست گیری ودرعقب دربایستی ومن دررفته آن افسوس درسرراه خواجه میخوانم دیگرمن بعدچنان‌خواهد شد که ازتوسهمی دردل خواجه‌پدید آید که‌دیگر ازترس وواهمه تونتواند که پیروآن خیالات فاسده‌گردد زن درساعت بر خواسته اسلحه خواجه رابراندام خود مرتب ساخت وشمشیرازغلاف درآورده دردست گرفته در عقب در بایستاد وغلام چون این تیغ تمهید بسنك حیله کشیده دردست سفاهت آن زن نادان داد گفت من رفتم که اکنون برسر راه خواجه طلسم را برخوانم غلام از آنجا برخواسته بیرون شتافت وبااضطراب‌خودرا بخواجه رسانیده گفت‌مراظهورطرفه امری بنظردرآمده مکرر خضراخلاص مرا بعرض آن صلا فرموده خواسته ام که بگویم نهایت‌صلابت‌خواجه‌وحجاب بندگیها گریبانگیرشرمم گشته‌جرأت‌اظهار نمینمودم وچون اکنون کار بجای نازکی رسیده ودیگرحقوق نمك‌خوارگی مرا بیتاب ساخت بنا بر ضرورت میگویم خواجه‌گفت بگو غلام‌گفت که بی بی مدتهاست که با مرد بیگـانه طـرح آمیزش ریخته همینکه شما ازخانه بیرون میروید اوراآورده بهزارعزواحترام‌بجای شمأ می‌نشاندبااودر بازاریگانگی گرم بیع وشرای متاع عاشقی ومعشوقیست وبازامروز آنجوان راآورد وآن نیزدرتدبیر وتمهید کشتن شما بود چون رآی ایشانرا در این باب راسخ دیدم وباهم متفق القول گردیدند بی بی اسلحه‌در برکرده وتیغ برهنه دردست گرفته بانتظارشما درعقب درایستاده آنجوان‌نیز درعقب اینکاررفته یراق پوشیده بیاید من چون آنهنگامه را بدان سان ملاحظه کـردم خلاف قاعده بنده‌گی دانستم که بتغافل گذرانم وحادثهٔ خدانخواسته‌شمارا‌پیش‌آید خواجه ازین سخن برآشفته شد چون برآن زن اعتماد تمام داشت بانك برغلام زد که ای ناپاك این چه‌سخن بیهوده است که‌میگوئی‌حسن عفت وپاکی آنزن برمن‌ظاهراست غلام گفت این‌امریست



بامتحان نزدیك زودبخانه شتاب اگرچنانچه برخلاف قول من مشاهده نمائی بهرعقوبتی که ازآن بدترنباشد بهلاکت من مبادرت کن خواجه گفت ازآنجا که زنان نـاقص عقلند اگرچنین جراتی نموده باشد عجبی نخواهد بودخواجه آهنك منزل کردغلام گفت‌ایخواجه

حفظ بدن واجب واحتیاط ازشروط عقل وعاقبت اندیشی است در چنین حالتی بی اسلحه بخانه مرو خواجه تیغ وسپری از آشنایان خود گرفته چون بدرخانه رسید آهسته بعقب در آمد چون ازشکاف درنگاه کرددید که خاتون مکمل بعقب درایستاده وشمشیر برهنه در کف گرفته منتظراست دانست که حرف غلام بی‌اصل نیست خواجه قدم پیش گذاشته دررا گشوده بسرعت تمام خودرا بمیان منزل افکند و گفت گناهم چیست که ترا سرداعیهٔ قتل من است سپردرسر کشیده پیش دوید وزنرا مجال سخن نداده تیغرا حوالی سرزن کردو بیك ضرب تیغ آن بیچاره خفیف العقل‌را بقتل رسانید غلام چون در آنجا دیك آن‌فتنه را بدان نحو بجوش آورد سراسیمه بخانه خویشان زن شتافت و گفت ای سنگین‌دلان بیمروت چه نشسته‌اید که خواجه با بی‌بی تیغ بازی میکرد چون بی‌بی بیچاره ازاینکار وقوفی نداشت و حرکات



موافق رای خواجه نبود شمشیری حواله بی‌بی نموده اوراکشت وروزگارمرا سیاه کرد وبهای های گریه آغاز نمود آنها نیز سراسیمه ومضطرب بخانه خواجه آمدند دیدند که زن مکمل یراق درمیان خاك وخون کشته افتاده وشمشیر وسپرهنوز دردست خواجه است وخواجه ازخشونتی که بوی اثر کرده بود میگفت ایسلیطه اگر تیغ میزنی چنین باید زد که در این اثناده نفر از خویشان زن سرو پای برهنه حاضر گردیدند وچون آنحال بدیدند پیش رفته خواجه‌را گرفتند و گفتند ای زندیق بیرحم زنان‌را از تیغ بازی چه وقوفست که تو این زن بیچاره را بجریمه اینکار کشته ودیگر آنرا مهلت گفتگو نداده ازچپ وراست تیغها حواله او کرده اورا کشتند چون غلام درآنجا گل اینچنین فتنه را بشکفانید ازخانه بیرون‌دوید گریبان‌پاره کرده خاك برسر کنان ببارگاه حاکم شهر شتافت و گفت یاایها الامیرچه نشسته اید که دنیا ببادفنا رفت امیر ازاو پرسید که چه واقع‌شده



گفت اقوام زن خواجه من بدیدن خواجه آمده بودند هنگامه شراب در میان بود چون دماغ زن خواجه سرشار گردید ازو پرسید که قزلباش واوزبك آیا چه نوع جنك میکنند یراق بوی پوشانید وشمشیر برهنه بوی دادند خودنیز تیغها دردست گرفته وآن زن بیچاره وشوهرش را باشاره نخوت شراب بقتل رسانیدند که جنك اوزبك و قزلباش چنین است و

اکنون درفکر آنند که خواجه را بازن درخاك کرده مالشرا غارت کنند حاکم جماعتی را باشحنه بخانه خواجه فرستاد آنها درمحلی رسیدند که اقوام زن اسلحه ویراق از برزن بیرون میآوردند ودرفکردفن آنها بودند آنجماعت آنها را بالتمام دستگیر نمودندو بخدمت امیر برده امیر حکم برسیاست اقوام زن نموده فرمود که مال خواجه را ضبط نمودند و آنغلام بیدین خدا نشناس نمك بحرام بیکدانه مکری که افشاند چنین گلهای رنگارنك فساد روئید و بیکنفس چنین سلسلهٔ رابرهم زد وچند نفررا به‌تیغ حیله و افسون حلاك گردانید حقتعالی بنیان جمیع سلسله‌هارا ازشرمکرمفسدو نمك ناشناس‌حفظ کند .

نظم

بحرف سفله منه‌دل که نخل‌طینت‌او   نیاورد ثمری غیر انقلاب ببار

ای شهریارقوی حسب عالی‌نسبت من سراسر کتاب ذات وصفات قهقهه راخوانده‌ام وکمیت غوربیمین ویسار عرصه مدعاومافی‌الضمیرآن‌رانده‌ام واحوال نیرنکات‌اورامعاینه ازعالم آنغلام‌خدا ناشناس‌میبینم که بمقتضای شیطنت همه‌اوقات درفکر آنست که تیغ‌چنان‌اراده را بفسان نیرنك کشیده خدا نخواسته چشم‌زخم باین‌دودمان رساند اگر شهریار در قبول



قول بنده دودل است میتوان عیارنقد حال اورا بمحك امتحان زنند وحقیقت صدق‌وکذب ادعای بنده و چگونگی حال اورا معلوم نمایند چون شمسه وزیر راه اینحکایت بپایان رسانید و غنچه اینراز را چنین بشکفانید یاقوت شاهرا توتیای مواعظ خردمندانه شمسه وزیر روشنی افزای‌دیده آگاهی گشته ازورق بحر بساحل غوررسید وگردنیرنکات‌غرض آمیزووسوسهٔ ممانعت قهقهه فتنه انگیز راازدامن دل افشانده گفت‌ای وزیرهوشمندآنچه گفتی همه مقرون بحکمت و سراسر مواعظ است لآلی سخنان دلپذیرت در رشته قبول منتظم ساختم وازنقض قولت دل پرداختم اکنون دلم ازجمیع جهات جمع گردید مرا از قبول این امرباو امتناعی نیست اینمهم موقوف بصلاح تست شمسه گفت ایشهریارخداوند بصلاح و رای بنده در این امر اقدام نفرمایند آنچه رای شهریار اقتضای نماید چنان فرمایند چون قهقهه وزیرازراه خصومت شهریار وبعضی داعیه وخیالات‌فاسده که مکنون ضمیرخود نموده میخواهد بنابر انتفاع اینمدعا راموقوف نماید ازآنجاکه این بنده‌نمك پروردهٔ این آستانم برخود نتوانستم گوارا کرد که آنغماز مفسد حیله درکارخداوند نماید لهذا سلسله این جرأت را بتقریر اینمقالات درجنبش آورده خداوند را ازکاروحال او واقف وآگاه ساختم نهایت ازآنجاکه شهریاران آگاه دلرا تحقیق وتشخیص حال خدم وحشم ومقربان بساط دولت ازجمله معظمات امورمملکت است‌اول‌بهر نحوی که‌ممکن گردد چگونگی حال قهقهه معلوم واورا دفع نموده بعد ازآن باین امربدولت و اقبال

قیام نمایند که تا آن ناپاك فتنه انگیز را دست تسلط از دخل امور مملکت کوتاه نگردد اینکارصورت نمی‌یابد وشهریارازغدروفریب اوآسوده وایمن درمقام اقتدار نتواندغنود زیرا که اورا مادرخوانده ایست صفصفه جادو و درفنون نیرنکات وطلسمات کمر بسته و قوی بازوست و نسبت بمطراق عفریت‌میرساند ومطراق از گروه سحرهٔ بوده که درعهد فرعون لعین میبودند ودرزمانیکه خازن گنج خانهٔ احدیت اکلیل رسالت بـرفرق اقتدار حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه‌السلام نهاد چون ازآنگروه بیسعادت بسی خللها بجان‌و مال مسلمانان میرسید اکثریرا آنحضرت دفع نمودند و معدودی چندکـه ازآنها مانده بودند التزامی‌سپردندکه‌دیگردرپس کوه قاف‌رفته بعداليوم نقص‌وضرری بآدمیان‌نرسانند و درداینمدت درآنموضع متواری میبودند تا اینکه باز در این اوقات برخلاف عهدی که نموده‌اندآغازطغیان کرده اکثری بصورت ماروعقرب وجانوران مهیب‌ضاره ببلادآدمیان داخل گردیده و بیشتر خلل بمسلمانان‌آدمیان میرسانند این‌گروه بدبخت‌کافروشقی اند و خصومت قهقهه بشهریار ازآنسبب است که مشعله افروز طـریق مبین دین اسلام و معتقد گروه آدمیان عالیمقامست اکنون جاومقام صفصفه جادودرموضع نیلم درپس کوه قافست ودم عقیدهٔ قهقهه بااویکیست وماهی یکمرتبه بصورت کرکس نزداو رفته خودراباسلحه افسون جادوئی قهارمکمل ساخته برمیگردد که بسیلاب مکروحیله وخدعه خللی‌درارکان قصرجاه وسلطنت شهریار رساند نهایت چون طلسمی از طلسمات باطل السحر طهمورث میدانم دراینمدت تیغ جادوئی‌آن ناپاك رابسپرحمایت وبرکات‌آن باطل السحرازشهریار صیانت مینموده‌ام ودیگر دراینوقت که دلیری وجرأت‌آن ناپاك ازحد اعتدال متجـاوز و بسرحدکمال‌رسیده بیم‌آنست‌که خدنك تلبیس او بهدف مدعا رسد ناچار حقیقت‌بخدمت شهریارعرض نموده که کوتاه ساختن دست تسلط آنغدار ازگریبان مهام این سرکارزور بازوی بسیار میطلبید در آنروز که شهریار آنمفسد غماز را بچنك آورده بنـده می - دانستم که تخمیرذات ناپاك او سررشته چه اجزاست محالست کـه بصیقل مهربانی زنک خصومت ازآینه دل چنین عدوئی محوگردد شهریار را تحریك و ترغیب بدفع او نمودم نهایت شهریار بوی بطریقه عفوولطف سلوك فرموده اند حرف اکابر است که مخالف دین را طبع ومسلك ماراست چون بچنك سلطنت افتد اگرتوبدفع اومساهله اندیشی او درخصومت توتعویق جایز ندارد .

نظم

خصم‌چون افتد بچنگت زینهار مهلتی در دفع او جایز مدار
گرکنی بروی توعفوومرحمت در بلایت افکند او عـاقبت

بهر تقدیرتاعنان اختیار دردست و شرارفتنه اوهنوزضعیف ومیل فساد اوروی در طغیان‌ننهاده‌دفع‌اورا برذمت‌همت‌خود فرض‌باید شمرد که تا آن ناپاك وصفصفه جادومعدوم نگردند درجه اختراستقلال‌شهریارارتفاع نپذیرد ورياحين گلشن‌خداوندرنك‌وبوی‌اقتدار نیابد یاقوت شاه چون‌آنکلمات وحشت‌آمیزرا ازشمسه وزیراستماع نمود خوفناك‌ومتحیر

آن واقعه گردیده گفت ایوزیرهوشمند ماراچه احتیاج بوجود چنین مفسد حیله‌وریست‌وزرا ومقربین بخصوص استدامت بنیان سلطنت وقوام جاه واقتدار سلاطین میباشند از خدم و فرزندیکه نقص حیات ویادولت متصورباشد عدمش بروجود ترجیح تمام دارد اکنون‌در دفع این ناپاك وصفصفهٔ جادوچه تدبیر می‌اندیشی وتمثال چـه تدارك درمرآت ضمیر تو جلوه مینماید شمسه گفت که فردا شب که نوبت قهقهه وزیر است چون خدمت شهریار را دریابد بازبطریق استمرارمقوله غمازی وحیله نقش نیرنکات برآب خواهد زد وسخنان فریب‌آئین بزبان خواهدآورد خداوند بحسب ظاهر سخنان اورا بگوش قبول نموده در باب مقدمات پیوند باکنجور باوبگویندکه خاطرعاطر ماازاول برچنین‌امرمحالی‌افتوی نمیداد نهایت‌نمیدانم شمسه رابچه سبب نسیم‌اینخیال ازمهب‌خاطر بوزیدن‌آمده بوداکنون بقرینه معلوم شدکه ایام پیری وخرافت اورا ازکشور عقل وشعور اخراج نموده دیگـر تمشیت وفیصل امورمملکت ازو نمیآید اورا ازامرخلافت خلع کرده قدغن شدکه دیگردر امورسلطنت ومهام مملکت مداخله نکند ومن عنان‌اختیار کل اموردرقبضهٔ‌اقتدارو کفایت تو گذاردم درهرباب رای صواب نمای تومنظورواست خصوصاً در باب مقدمات جهان‌آرا بهرکس رضای تواقتضا نماید معمول خواهدگردید شهریار قهقهه را چنین سرگـرم و فریفته التفات خسروانی سازندکه بملاطفت شهریار سرگرم گـردیده از آنجاکـه توجه ارباب دولت محك نقص و کمال هرکس باشد وازهیچ شکنجه مافی‌الضمیرکس این نحو بروز نمیکندکه ازراه مستی بادهٔ مرد افکن توجه امراو سلاطین و شهریاران‌آگاه دل صاحب شعورکه خواهند تحقیق حسن وقبح هریك ازخدم وحشم وجزء وکل نمایندتااورا اقتدارورروی دل‌ندهند چگونگی‌ذات وطینت اوراحسب الواقع مشخص خودنتوانندفرمود زیراکه تا غنچه نشکفد باغبان استشمام رایحه نتواندکرد و تا سرصدف‌گشوده نگردد غواص از حقیقت مراتب‌آب وتاب‌گوهر باخبرنگردد .

فرد

خواهی که باخبرزضمیر کسی‌شوی آنرا بدام مهرو محبت اسیر ساز

بهرتقدیر درصورتیکه این بنده را درحضیض غزل واوج استیصال مشاهده کند و چتر عاطفت شهریار بر فرق خودگسترده بیند او را اطمینان بهمرسیده با درمقام جرأت گذارده درآنحالت شهریار از اواستفسار نمایندکه رأی تو درباب جهان آرا چه صلاح می‌اندیشد یمکن که درآنوقت بی اختیار بالقوهٔ خاطراو بمنصه ظهوردرآمده بدین تقریب مقدمات صفصفهٔ جادو را نیز بمیان‌آورده وازو در هر بـاب‌آنچه استماع شده بنحویکه نامحرمی مطلع ودرمیانه نباشدبه‌بند اطلاع دهند تافراخور احوال‌آن اندیشه نموده‌شود چون گلدسته این تدبیررا شمسهٔ وزیرچنین رنگین بسته بدست شهریارداد وبشهریار گفت اکنون من بمنزل خود شتافته تاکار قهقهه و صفصفه انجام نیابدو شهریار از شغل‌آنها نپردازد دیگر بحسب ظاهر التفات شهریار بامن صلاح نیست اگرشهریاررا بامن‌رجوعی باشد بنده را غلامیست محرم ودراین مدت اورا ازخانه در نیاورده‌ام وکسی‌آنرا نمی -

شناسد آنرا بخدمت شهریار می‌فرستم امری که خواهند به بنده معلوم گردد مصحوب او اعلام فرمایند و بعدازین سفارشات بمنزل‌خود رفت.

مجلس ششم حکایت یاقوت شاه با قهقهه وزیر و شرح جادوئی صنصفه

شنقار کلك وقایع نگار در بیان فضای تحریر اینمدعا چنین بال افشانی مینماید که روز دیگر که‌سمند برق‌رفتارخورشید راه عرصه سپهر راپیموده بمنزل شام رسیدوفیل منکلوسی شام در ساحت روزگار خرامیدن‌آغاز نمود قهقهه وزیر باکاروان کرو فرمصمم خدمت شهریار گشته داخل حریم خاص خلوت شهریار گردید و سر برسجده گرمعبد حیله بازی وشعبده طرازی نهاد شهریار گفت ای بیت‌الغزال دیوان دانش وایفهرست مجموعه فراست و بینش‌مبادادمیکه حدیقه این بارگاه بی‌ترانه‌طرازیهای عندلیب وجودت باشدای دستور قلمرو کفایت‌وکار آگاهی‌ازآنجا که دم مسیحای نسیم عالیه بخش گریبان گیر گل وخنده دل‌آویز گل انتعاش‌افزای دل بلبل است رشحه حضور کثیرالاثر تو نیزموجب‌ازدیاد طراوت بهار عافیت وراحتم میگردد قهقهه چون این نحوشفقتهای سرشار که هرگز در اینمدت بخواب وخیالش درنیامده بود ازشهریاردید طایرمباهاتش دراوج افتخار ببال افشانی در آمده تموج بحر نخوتش اشتداد پذیرفت برمرکب فرصت سوار گردید در سراسرمیدان غمازی بجلوه وجولان درآمده گفت:

لمؤلفه

ایخسرو عهد بختیاری — وی صدر نشین مسندجم
پیوسته بود بهار اقبال — از رشحه معنی تو خرم
هر شام بدرکه تو آیند — صد حاجتمند همچو حاتم
بر قامت دولت تو پوشد — تشریف نوی زمانه هردم
آیند بطوف آستانت — تاحشر گروه جن و آدم
تاجان بحریم تن‌مقیم‌است — تاراز بسینه هست محرم
بادا بسر تو تاج حشمت — چون لفظ الف‌بفرق اعظم

ای پادشاه فرخنده فال‌الله‌الحمد که آخر غنچهٔ اخلاصم ازنسیم صدق عقیدت درگلبن خیال شهریار بصدآب‌ورنك شکفته گردید نظر باینکه خاطرمزکای ارباب دولت کشاف اسرار غیبی است شمهٔ ازحسن اخلاص بنده وشرح‌ذمهٔ از طینت ناهموارشمسه خاطرنشان حجاب این بارگاه گردید اگرچنانچه همای عاطفت شهریارسایهٔ توجه ازسرآن بازگیرد وهمت برتحقیق حال اوگمارد ونظر برکاروکردار اوگشاید پیش ازاین اوضاع ناصواب

اومعلوم گردد شهریار گفت شآمت حال اوچنانکه هست برمن معلوم گردیده دانستم گل عقیدتشرا بوی وفا و صداقتی نیست خواستم اورا بدار سیاست عظیمی آویزم ولی حقوق خدمات سابقه آبا واجداد اوسد راه ومانع گردیده. ازخونش درگذشتم اما اورا از نظر توجه افکنده مقرر فرمودیم که بگوشهٔ نشسته دیگراورا نگذارند که بیارگاه درآیدچون خاطرم بیحد ازآن متنفراست ازشنیدن‌اسم و حال اوخوشم نمیآید دیگر حرف آنمردود را بمن مگوی که موجب اکراه طبع من‌است .

فرد

حیف اوقاتی که‌درحرف‌لئیمان بگذرد   زین‌حکایت بگذر وقول دگر آغاز کن

ایصاحب ضمیر چون اکنون تاج کفایت و انجاح مهام بلا مشارکت غیری در حیز اقتدار تست ومدارامورمملکت وتدبیرا‌ترا بامیدتو باز گذاشتم وموافق رای توفسخ‌عزیمت آن پیوند شد درباب جهان‌آرا چه صلاح می‌بینی که یکی ازعهدهٔ حقوق کـه دختران را برذمه والدین است آنست که چون بسن تمیزوحدرشد رسد اورا بخانه نگاه ندارند‌گفت ایخداوند میدانی که سلاطین امرای طبقه جن نامستعد طبع شهریارند وعدم شایستگی آن گروه واسطهٔ تنفرخداوند است ومصلحت نمی‌بینند که بیگانگان باین سبب شریك‌ودخیل ایندولت گردند واقارب وخویشان خداوند رانیز بنده لایق وسزاواراین امر نمیدانم زیرا که‌اقامت استعدادآنها‌اززیور کمالات‌صوری ومعنوی‌عاریست‌وگوهروجودهیچیك را آب وتاب جوهرروزافزونی نیست ومقدمات وصلت امریست خطیر آنرا سهل وآسان نبـاید تصور کرد آنچه مفتی رای بنده اشاره‌مینماید آنست که باستخاره قرآن قراردهند کوکب اینمدعا ازمطلع اسم هریك درآید شهریار نیز بقبول آن همت گمارند یاقوت شاه گفت که کیست آنکسی که چنین استخاره تواند نمود قهقهه گفت که من‌عورتی مستورهٔ پاکدامنی صالحهٔ گماندارم صفصفه نام ودراین امر اورا وقوف ومهارت تمام است بنابرتقدس ذات‌و صفات نیت درکنج خلوتی نشسته واز کثرت عبادت وریاضت وظهورمخـالفت نفس اورا بعالم ارواح وقدسیان عالم‌بالاربط والتیام بهمرسیده چون متوجه استخارهٔ امری‌گردداز جلد ظاهر بعالم مجردات نقل وحرکت کرده بعدازآن که حقیقت بروی منکشف گردد باز بجلد اصلی عودنموده وصورت‌واقعه رابنحویکه مشاهده کرده تقریر مینماید اگرچنانچه اقبال خداوند یاری وبخت جهان‌آرامد دکاری نموده چنان میشد که شهریار بسعادت‌مقدم فیروزآن یگانه روزگار بهره مندگردیده وزیور اینمدعا از دردولت سرای خلق فیاض اونموده میشد هرآینه ازمیمنت وبرکت دم روح بخش‌آنمریم دوران بهبودی و سعـادت عظیم دست میداد یاقوت شاه‌گفت اینمورتیکه باین صفات حمیده‌اش میستائی ازحریم چه دودمان وسلاله کدام خاندانست وبالفعل شمع وجودش تجلی بخش کدام محفل ومکان و محفل میباشد وبوساطت چه دست‌آویز ازثمرنخل‌آنمقصودکام تمنائی شیرین تـوانساخت قهقهه وزیر گفت در اصل ونسب‌آنعفیفه هیچ نمیتوانم‌گفت که پیرعقل بسر منزل غـورش نمیتواند رسید وازلقای فیض افزایش چگویم زبان اهل دانش ازتقریر اوصافش عاجزو

قاصر گردید بظهور هردیدهٔ پرتو حضورش بار تجلی نگشاید و بهرسپهری کوکب این عطیه طلوع ننماید .

فرد

قابل دیدن رویش نبود هرچشمی   نظر پاك تواند که باین فیض رسد

مرا هرگاه امری ازامورمشکل گردد بعد ازاستکانت عظیم لمحهٔ بادراك خدمتش بهره‌مندی یابم وبازجمال آن آفتاب عالم افروز درزوایای سحاب بی نشانی مخفی گردد شهریار گفت ازآنجا که دریافت جمال شواهد این نحو عطیات از جمله معظمات مطالب است خصوصاً چنین کسان که برکات دوجهانی همعنان رکاب ملاقات ایشانست و نیز متعلق حصول اینمدعاست قهقهه گفت اینمرتبه که ساحت مقصودم را مهر حضورش بیاراید خبر این فیروزی بشهریار خواهم رسانید چون گفتگو باینجا رسانید قهقهه شهریار را دعا و ثنا گفته برخواست شادمان ومسرور بمنزل خود شتافت وپادشاه حقیقت ماجرا را بشمسه اعلام کرد شمسه چون ازحال وحکایت باخبر گردید بشهریار پیغام نمود که یمکن که امشب قهقهه ایلی بشارت را بصفصفه رساند واورا فرداشب بمنزل خود آورد ودرعرض این اوقات قهقهه وصفصفه احتیاط عظیم ازمن داشتند چون مقدمات مرا چنین تصور کردند یمکن که دراین چند روز فدویان وهواخواهان خودرا خبر کرده همه بمنزل قهقهه جمعیت نمایندو بخصوص دفع امیردرمقام تمهید درآیند بعد ازآنکه بنای کاررا بجائی گذارند دیگرهیچ‌کس حریف مقاومت ومرد معرکه خدعه‌ایشان نیست اکنون کـه هنوزغنچه این حـادثه نشکفته باندك ایمائی دفع اشرار و مفسدین ممکن‌است شق اولی آنست کـه فرداشب که صفصفه درآنجا نزول نماید شهریار باتفاق فوجی ازمعتبرین خدم که اعتماد تمام برحسن اخلاص وصداقت ایشان باشدمتوجه منزل قهقهه کردند که من نیز بخدمت شهریار آنجا آمده شاید توانم که ببرکت باطل السحر به آن ناپاکان فایق آیـم چون پیام شمسه وزیـر بدین منوال بشهریاررسید یاقوت شاه باجمعی ازممهدین بساط خیرخواهی که مظنه جان‌فشانی ویکجهتی بایشان داشت درخلوت‌طلبیده همه گیرا ازحقیقت اینمدعا ومطلب باخبر گردانید وفرمود که همه فرداشب چون پاسی ازشب بگذرد وبنحویکه بیگانه وآشنا زشت وزیبا احدی پی نبرد بدربارگاه حاضر کردندهاتف کلك سخن گذار که نداکننده روایت‌صحیحه است سروش اینمدعا را چنین بگوش ارباب عقل‌وهوش میرساند که‌چون قهقهه و زیربنا بربشارتیکه درباب عزل شمسه وسایر جهات ازشهریار استماع کرد رقم شادکامی خودرا بمضمون مباهات امضا نمودوچون بخانه رفت همانشب نسرفلك پیما راکه از جروکشان مدرس اتحاد وانقیاد اوبود بنزد صفصفه جادو فرستاد و اعلام نمود که ازآنجا که جمیله بخت راباماسریاری وارادهٔ مددکاریست نقاب از چهره برداشت و قدم موافقت در حریم اقبال ماگذاشت خلاصهٔ سخن آنکه شمسه وزیـر که خودرا رأس و رئیس فدویان یاقوت شاه میشمرد وپیوسته ازدم سردا وگلهای حدیقهٔ ارادهٔ داعیه ما می افسرد پنجه باطن مـا گریبانگیر اقتدارش گردیده سراپا بطناب اعمال ناصواب خود پیچیده اکنون بیمـن

فیروزی بخت نزدیك رسیده که جام تمنااز باده صاف مدعا سرشار گردد چون بجهة بعضی تمهیدات بوجود آن یاریك دل ویکجهت رجوع تمام است یقین که توجه مرعی داشته قدم سرعت درراه التفات خواهندگذاشت که درراه انتظار سراپا دیده است چون رایحه گل اینخبر بهجت اثرفیض بخش‌ومسرت افزای خاطرصفصفه گردید وحکایت عـزل شمسه را شنید معجرشادمانی برسرو بصورت کرکسی بهوا صعود نموده درساعت‌خودرا ازپس کوه قاف بمنزل قهقهه رسانید قهقهه مقدم اورا بانواع شکفتگیها مقرون داشته صورت‌واقعه راتقریر نموده گفت ایفرزانه دوران زورق مدعای ما ازگرداب خطر گـذشته بلب ساحل مقصودرسید چهره گشای شاهد مطلوب یك اشاره التفاتی موقوفست صفصفه گفت‌غم‌مخور که مرا دغدغه ونگرانی تمام ازطرف شمسه بود که چون او پناه بحصار فـراست باطل السحر برده بود ناخن افسون من باوکارگر نبودو کمال خوف ازوداشتم که مبادا ضرری ازوبمن رسد اکنون که دست شهریار ازعروة الوثقی امدادواعانت اوکوتاه گردیده‌اگر یاقوت شاه باکل طبقه جن وانس درمعرکه نبردمن درآینده حریف حرب خدعةونیرنك من نیست وطاقت‌مقاومت مرا ندارد ودیگردراینوقت بسهولت توانم شورودرسلسله‌دولت اوافکنم چون شام شد سازوبرك جادوئی پیش‌آورددرفکررونق دکان‌حیله سازی گردید چون پاسی ازشب گذشت شهریار باگروهی ازنصیریان و فدویان‌چالاك وچست که کمر عبودیت صدجابسته بودند بخانهٔ شمسه وزیرآمده اورا بـرداشته بمنزل قهقهه آمدند و جمع کثیریرا باطراف‌خانه قهقهه بمحاصره‌مأمورساخته خودشهریارباشمسه وزیروفوجی‌از محرمان داخل‌منزل‌قهقهه گردیدندو بعقب‌درخانهٔ که قهقهه‌وصفصفه‌درکارو بارجادوئی بودند مترصد وگوش برآواز توقف کردند قهقهه بصفصفه میگفت که چون خاطر ازدفع یاقوت شاه جمع‌سازیم وجهان‌آرارا باخزاین ومملکت تصرف نمایم خاطرم داعیه فکرواستیصال معاربه یکداق شاه اهریمن دارد زیراکه ازقرینه چنان ظاهرمیگردد که اورا در عرصهٔ دین اسلام بایاقوت شاه مرکب موافقت می‌تازد ودربزم یك جهتی نرد محبت می‌بازد و دیگردرمیان این طوایف مظنه پیروی دین اسلام بهرکه برود باید اورا هلاك کـرد که آثار وجود همه‌آن مخالفین ازصفحه روزگار محوومعدوم گردد صفصفه گفت یکداق‌شاه ازاولاد نسیلم عفریتست وازقدیم الایام دست انقیاد ومودتی در سلسله ما داشته‌اند بآنها کاوش صورتی ندارد ازآنها جزیه میباید گرفت اکنون هنگام اینسخنان نیست بالفعل باید ازابلیس معاونت خواست ودرین مهمی که درپیش است اقدام نموده تا ببینم که کار بکجا میرسد اما ایقهقهه من درفکرآنم که مسلمانانرا مکروحیله بسیار است مبادا شمسه‌وزیر حیله کرده باشد و افسون مارا باطل کند و دیگر در هیچ بزم و مصافی نتوانیم سرافراز نشست وشاید غرغه بحرحادثهٔ نیزگردیم قهقهه گفت خاطراز اینمقوله جمع دار که من ازشهریار اینمعامله راحسب الواقع معلوم کرده‌ام پای بازندگی درمیان نیست اکنون‌در انتظام رونق دستگاه امرمنظورجهد تمامی بایدکرد یاقوت شاه وشمسه وزیر در عقب دراینهمه ماجرارا می‌شنیدند شمسه گفت ایملك بافرهنك این همان قهقهه است که‌شهریار

کمال اعتماد باخلاص واعتقاد اوداشتند وسخن اورا درباب امور مملکت وسلطنت سند میشمردند وبنده مکرر درحقیقت اوضاع اورا بمعرض عرض میرسانیدم قبول نمیفرمودند شهریار گفت ای شمسه مرا برصدق عقیدت و رسوخ محبت ودولتخواهی تو اعتقادکامل حاصل شد حال آن ناپاك‌را بدین‌وتیره نمیدانستم اکنون‌شروع درباطل‌السحر کن تا بهلاک این دومفسد پردازیم که فرصت غنیمت است مبادا ازچنگ ما بیرون روند و صلاح بفساد انجامد شمسه گفت اکنون صبر کنید تاشمه از اوضاع و کردار آنها معلوم شهریار شود دراین اثنا دیدند که صفصفه پابربام نردبان نیرنکات گذاشته عطسه زده دوبیضه ازدماغ او بیرون آمد وشروع درافسون کرده درساعت دوخروس از بیضه‌ها بیرون آمدند بنقش و نگاربدیعه موزون آراسته بال برهم زده هر کدام بانکی دادند بعدازان گفتند بزبان فصیح که مخدومه جهانیان‌را باما چه‌کارو خدمتست رجوع بفرمائید که درانجام آنقاعدهٔ بندگی بظهوررسانیم شمسه گفت ایشهریارا کنون ازینخروسها تحقیق حال شما وبنده راخواهند کرد بیائید تابخوابیم مغلطه واقع شودوپی بسرما نبرند هر دو درهمان بیرون در خفته صفصفه بخروسان گفت که راست بگوئید که یاقوت شاه وشمسه وزیرا کنون در چه‌کارند خروسان گفتندآنها الحال درخوابنده بعدازآن صفصفه افسونی زیرلب خوانده بهردو خروس دمیده دوشیر شدند غران وخروشان زنجیرهای فولادی درگردن وازدماغ‌ودهن ایشان خروارهای آتش میریخت یاقوت شاه چون‌آنحال بدیده خوفناك ومضطرب گردید شمسه گفت ایشهریار باك مدارکه بجهة دفع مضرت آنها من باطل السحر شروع کرده خودرا بخدای تعالی سپرده‌ام شیرها سربه پیش افکنده بصفصفه گفتندای یگانه دوران بهرخدمتی که مارا لایق دانی بفرما تا جان را در راه توفدا سازیم صفصفه گفت شما را طلبیده‌ام که یاقوت شاه وشمسه‌وزیررا هلاك سازید گفتند منت بجان داریم آنگاه‌صفصفه دست در جیب کرده دو تخم‌کدو بیرون‌آورد برزمین فرو برد آبی در دهن برآن زمین افکنده وگرم خواندن افسون گردید درساعت تخمها از زمین روئید لمحه لمحه نمو میکردند و میبالیدند بستونهای عمارت بالا رفته کل کردند و دو کدو ظاهر گشته دم بدم ترقی میکردند تاهردو بکمال رسیدند هردورا چیده برزمین گذاشت و موئی از گیسوی خود قطع کرده افسونی برآن دمیده سنانی شد افزون ازده‌کزوسنانرا بدست قهقهه‌داد بعد ازآن صفصفه رشته ازآستین بیرون‌آورد وددرروی زانو گذاشت قهقهه پرسید که‌این رشته ازبرای چیست صفصفه گفت این نردبان هواست برای احتیاط اینرامهیا درپیش‌خود گذاشتیم که اگردشمنی درکمین باشد وافسون ماکارنکند وخواهدکه برسرما غافل‌آید این رشته رابهوا افکنده دست بوی زنیم وبهوا صعودکرده از چنك دشمن سالم بیرون رویم وافسون‌دیگر بدان دو کدو خواند یکی بصورت یاقوت شاه‌ودیگری بصورت‌شمسه وزیرشد چنانکه دررخسار وقدوقامت و سایر اعضا مطلقا تفاوت و مغایرتی بشهریار و شمسه نداشتند بعد ازآن صفصفه یکسررشته رابهوا افکند وسر دیگررا دردست گرفت‌و

به‌قهقهه گفت این نیزه که دردست داری حواله این هردوشیر کن تا یاقوت شاه وشمسه را هلاك نمایند قهقهه چون نیزه بلند کرده خواست که حواله شیران نماید شمسه در بیرون درشروع بباطل‌السحر کرده هردودست قهقهه خشك شد وآنشیران باز بهمان صورت بیضها گردیدند وقهقهه فریاد بر آورده بخروش آمد و گفت‌ای صفصفه دستهایم ازکاررفت وجانم بلب آمد وبیزار ازین کاروکردارشدم بدادم برس که خفقان مرك راه گلـویم را گرفت وجانم درسکرات موتست جادو وافسون پس بخوان که اثر آن بمن واقع شدچون صفصفه آنحال مشاهده کرد گفت واویلا که آخرخصم کار خود کرده رنج وافسون مارا باطل ساخت ودست برشته زده خواست که بهوا عروج نماید رشته بسراپای او پیچیده صفصفه هرچند خواست که ازجای خود حرکت کند رشته ویرا محکم بگرفت چنانکـه نتوانست تدبیری بکاربرد غوغا برآورد که ایقهقهه‌هزارودویست سالست که کوس پهلوانی در این کاربنوازش‌درآورددام وحلقه‌متابعت‌درگوش مذکرومؤنث‌عرب وعجم وجن وانس‌افکنده هرگز بچنین عقوبتی گرفتار نگردیده‌ام اکنون بنحوست توبسخت ترین عذابی معذب شدم وبآتش داعیه بیحاصل توسوختم دراینصورت یاقوت شاه وشمسه وزیر باآنجماعت‌ازکمین درآمده داخل آن منزل شدند چون چشم آن دومفسد برشهریاروشمسه افتاد قهقهه فریاد برآورد که ای امیرکشورگشا بگناه خود قائل ومعترف گردیدم گناه من نیست نقش‌این طلسم را صفصفه برآب زده چنك امیدم براعتصام مروت تست قلم عفو برجریده تقصیرم درکش ومرا ببخش شمسه گفت ایشهریار گوش بسخن این مفسد غمازخاین مکن تارمقی ازحیات درتن نحس اوباقی است درفکرواندیشه حیله وفریب است واکنون میخواهد که بازدام تزویری گسترده دست تسلط شهریاررا بکمند مکری‌دربندد ودرمعرکه‌تلبیس گرم هنگامه جویدوچوگان روباه بازی وعیاریرا بدست گرفته کوی ملعنتی زند واگراینمرتبه ازبند این عقابین‌نجات یابد هزارعلم سپاه‌وملك قاسم مبارزعرصه نبردگیرودارپهلوانی اونیستند وقاصد صدحکیم بمنزل فسونسازی او نمیرسد .

نظم

چودشمن رازبون خویش یابی	بدفع او تامل را مبر کار
بکش هرجاکه مارافتدبچنگت	که نیکوئی بوی نبود سزاوار
کسیرا مهربانی کن که باشد	بمهرت صدق اخلاصش خریدار

هرتقدیر مدبر عقل وصلاح بهلاك او اشاره میکند شهریار در قطع مسافت رشته حیات اوپردازند تابنده بخدمت صفصفه اقدام نمایم شهریار فرمود که آتش عظیمی بر افروختند وقهقهه راسراپا روغن نفت زده بآن‌آتش افکندند وچون خفاش روح‌آن‌مفسد بظلمت‌آباد عدم شتافت شمسه تیغ کین کشیده متوجه صفصفه گردید مغنی این داستان چنین چنك برتار طنبور این روایت میزندکه صفصفه هفتاد دوقسم تیرنیرنکات برکمان خدعه پیوست که شاید حکم باطل السحر شمسه وزیر را باطل سازد چنان نشد که خدنك هیچیك ازتزویرات اوبرهدف اثررسد شمسه برکات ودرجات باطل‌السحررا سپهرحمایت

وحراست حال خود ساخته پیش رفت هرچند صفصفه تخم التماس را درمزع توبه‌واستغفار افشاند جز بیحاصلی بری نداد تااینکه شمسه وزیرهردو گیسوی آن جادویه ملعونه رابدست آورده بگردن او افکند وچندان افشرد که او نیز بطـی مسافت راه جهنم همعنان قهقهه گشته چون شهریار خاطرازمهم دفع آندو مفسد پرداختند ازآنجا معاودت نمودند.

مجلس هفتم دربیان زفاف کنجوروجهان آرا وصورت جشن وهنگامهٔ عروسی و رسیدن بسرچشمهٔ آبحیات مقصود

قاضی خامهٔ توقیع طرازدرعقدگذارش جمیله اینمطلب چنین مبادرت مینماید که‌چون شاهنشاه سپاه کواکب تجلی بخش مطالع مشارق ومغارب وشمسه نصرت ایوان صنع ایزد ذوالمواهب آفتاب جهانتاب رایت طلوع برافراشت وسریرآرای مسند سپهر برین گردیده یاقوت شاه بنصرت وفیروزی مالاکلام درآریکه دارائی مستقرومتمکن شده شمسه وزیر نیز بسعادت بساط بوسی مشرف‌وشرف‌استسعادیافت شهریار بنظرالتفات وتوجهات‌خسروانی متوجه شمسه گشته گفت ازآنجا که مصباح وجود ملازم هوا خواه وچاکردل آگاه روشنی بخش بزمگاه تضاعف دولت وممدقصرحیات واعتباروسعادت دوجهانی مخدوم خودمیباشد خصوصاً چون تووزیرنیك رای خیراندیشی که واسطه دفع چنین مفاسد واختلال گردد و بهمه جهت مراعات وتفقدحال‌وتدارك حسن اخلاص توبرذمت همت من لازمست ومایعرف خزانه سلطنت من بتلافی اینخدمت وفانمینماید و این جانفشانی و نیکوکاری ترا حواله بلطف ومرحمت پادشاه کشورلم یزلی نمودم که ازخزانه غیب خود ادا نماید اکنون‌خاتم اختیار ملك وحکمرانی درانگشت کفایت واقتدارتست و مرا از سلطنت بغیر نامی توقع نیست الحال کنجوروجهان آرارا فرزند خود تصور نموده درفیصل کارخیرآنها بهرنحوی که رضا وصلاح تواقتضانماید معمول نمای شمسه جبهه عقیدت برآستان دعاگوئی گذاشته گفت زهی‌سعادت‌وخوشاحال بنده‌وملازمی که جانراسپروحراست‌حال ووقف‌بندگی‌خداوند ومخدوم خود سازد.

فرد

مقبول کاینات بود بندهٔ که او　　جانرافدای‌خدمت‌مخدوم‌خود کند

بنده حقیر را چه قدروپایه‌آن باشد که شهریار اینهمه ملاطفات فـرمایند حیات و زندگانی من صرف ونثارغلامان این‌آستان‌رفیع‌الارکانست شرمساروخجل به‌آنم که این مدت چنانکه بالقوه مراتب اخلاص است خدمتی ازدستم برنیامده ودرباب کنجور وجهان آرا که میفرمائید هردو بندگان ولی نعمت‌اند رضا وفرمان خداوند مطاعست شهریـار

فرمود که وسوسه قهقهه ملعون دراینمدت سدراه مراعات کنجور و حالت منتظره اینمهم بود مرا از اینجوان آدمیزاده خجالت عظیمست رفع این انفعال موقوف بحصول اینکار است فردا ساعت موافق وسعید است باید که عقدواقع شود شمسه انگشت بردیدهٔاطاعت گذاشت وازخدمت شهریار برخواست وبتجهیز اسباب اینمهم مصمم وعازم گردید نقاش کلک صنایع نگار که چهره گشای صورحقایق اسرار واخباراست صورت اینمدعا را بر لوح تحریر چنین نگارش میدهد که کنجور عابد چون صورت تقریر این داستان را بملك سرافراز تااینجا که سمت گذارش یافت بحیز تقریردرآوردو گفت‌ای سرلوح بیقرینه‌سفینه تاجداری‌درهنگامیکه بنده‌رااز کناردجله‌سرهنك‌قزاق گماشته‌جهان‌آرا برداشته بباغ حریم آنفردوس بخدمت یاقوت شاه برد همان روز تاشام سیارریاض قرب ملازمت شهریار بودم وچونشهریار مرا بشمسه وزیر سپرد وشمسه مرا بخانه خود برد از سبب اینکه ستیزه و مخاصمه قهقهه وزیررا نسبت بمن بدرجهٔ اعلامشاهده کرده بود شهریار نیز درباب انجام آنمهم خللی دردل راه یافته ازراه فرط ملاطفت که بامن داشت مرااجازت نداد که از منزل او بیرون آیم که مبادا ازقهقهه وزیر وهواخواهان اواذیت وآسیبی بمن رسد و هر شب که ازخدمت شهریار بخانه عود می‌نمودوواقعاتی که درمجلس شهریار درباب‌مقدمات من سمت وقوع می‌پذیرفت مفصلابمن حکایت مینمود ومرا ازیکسو جذبه تعلق جهان‌آرا ومراتبهای سوز عشق آن دلربا آتش درکانون اندوه می‌انداخت وازطرف دیگر محبت وطن ومحنت غربت وحرمان حضوراحباب و اقربا اندوهگین وبی‌قرارم میساخت چون شمسه وزیر طبعم راچنان مکدر وخسته یافته گفت ایعزیزغم مخورکه تاکلماتی ازفقرات حیات درصفحات بیاض وجودم نگاشته باشد درتقدیم مهم توجه‌کافی و سعی وافی بمنصه ظهور میرسانم بعد ازآنکه پای جهد در طی اینمدعا فرسوده گشته سررشته‌کار از دست بیرون رود شهریار طریق مخالفت پیش گیرد من دختری دارم درپس پردهٔ حریم عصمت نامزد شبستان مناکحت تست خاطرم را بظهور وعدهٔ خورسند میساخت ازآنجا که شمسه وزیر اکثر کمالات و علومی که انسان را تحصیل امور آن موجب رونق دستگاه سعادات دارین تواند بود مهارت برکمال داشت مرا رغبت وتحریص فراگرفتن علوم کرده دراینمدت بخدمت آن مرد عارف پاکیزه رای بتحصیل بعضی ازآن خصوصاً در اخذ معرفت‌الله وسایر احکام امورفرایض وسنن جهد عظیم نموده همگی اوقات را بدان فنون عالیه مصروف میداشتم تااینکه درکمتروقتی ازاوقات ازاکثرعلوم بهره‌مندی تمام یافتم چون بسرحد اینمراتب رسیدم خاطرمرا میل ورغبت تمام باحرام کعبه طاعات و عبادات ایزدی پیدا شده اوقات بدان شیوهٔ ارجمند بسر میبردم و اکثر شبها ازدرگاه مجیب الدعوات که مراد بخش عموم بندگان امیدواراست مساعدت ویاری بجهت انجام آنکار استدعا میکردم وباخود شرط کردم که اگرازمین بختم گیاه این مدعای منظور حسب‌المرام برویدوکامم آلوده زهرمحرومی نگردد بجزعبادت درگاه ایزد تعالی بدیگر کاری اقدام ننمایم تااینکه دست‌آویز عقیدتم بدرگاه حق جل وعلادرجهٔ قبول پذیرفته

بوسیله‌اعانت شمسه ولطف سبحانی‌خاروجود قهقهه ازراه اینکار برداشته شد شمسه مژده این بشارت بمن رسانیده دانستم که خضر آنعبادات بدرقه راه آنمهم گردید من بسپاس‌این مدعا راسخ گشته سر بسجدات‌شکر ایزدمراد بخش گذاشتم شمسه گفت من اکنون درآنجاح تدارك مهم توام مخلص کلام‌آنکه شمسه دامن جهد برمیان صدق زده اسباب این مدعارا بطریقه خاطرخواه انتظام داد شهریار اعیان واصول و وضیع وشریف طبقه جن و انس که سردرخط فرمان اوداشتند طلب نموده گفت ازآنجاکه حق جل‌وعلا خالق وآفریننده عموم موجوداتست‌گوهر وجود هرزنیرا نام زد صدف مردی نموده اجرای فرمان او بر هرفردی ازافرادبندگان واجب‌ولازمست چون جهان‌آرا صبیه من بحدرشد وکمال‌رسیده دیگرنگاه داشتن اودرخانه خلاف قول الهی است از سبب صدق اعتقادیکه مرا بطبقهٔ



مسلمانان‌آدمیانست پیش نهاد خاطرشده بود که اورا بیکی ازنجبای‌آنگروه بدهم به‌ـ مقتضای قضایای‌آسمانی کنجورنام جوانیست بزیورنجابت کمالات صوری ومعنوی‌آراسته ومن جمیع الجهات اورا قابلیت وشایستگی این‌کاراست دست استعانت بدامان مروت‌ما زده وازسبب نیکوئی که‌ازان نسبت باین دودمان صادرشده بود فرق استعداد اوسزاوار تاج و اکلیل صد چندین تلافی و تدارکست لهذا در عرصهٔ خاطر مرکب اینمدعا جولان گراست که جهان‌آرارا بوی دهم وبعد از من نیز تشریف دارائی نامزد قامت استحقاق اوست هریك ازقوی وضعیف ووضیع وشریف طایفهٔ جن وپری ودیو که غاشیه اطاعت‌من دردوش دارند وحلقهٔ اخلاص درگوش درآورده نقش قبول اینمدعا را سکه درهم‌اعتقاد

خود نموده اورا قایم مقام و نایب مناب من دانند و ازجادهٔ پیروی و رضای او منحرف نگردند همه آنگروه سردرحلقه اطاعت نهاده سمعاً وطاعة قبول نمودند شهریار فرمود که بخصوص هنگامه عروسی جهان آرا بارگاه را بزیب وزینت تمام آرایش دادندوجشن خسروانه ومجلس ملوکانه برآراستند.

نظم

چه مجلس مطلع صبح جوانی — دل آرا چون بهار زندگانی
فضایش چون سواد بیت معمور — پراز آئین وخالی ازسرو شور
صفا فراش فرش منظر او — دم عیسی سپند مجمر او
بصحنش هرطرف چون دشت ایمن — شده قندیلها از نور روشن
در آنمحفل شهنشاه جوان بخت — نشسته همچو مه در هاله تخت
ز هر سو نامداران هوا خواه — زده صف همچو آنجم گرد آنماه
همه اهریمنان پیل پیکر — نهاده بر خط فرمان او سر
بزرگ و کوچك وجن پریزاد — همه عفریتیان کوه بنیاد
ز صاف باده اخلاص سرمست — زده بر اعتصام بندگی دست

در قطعات آن بهشت دلگشا از بزرك وكوچك آنطایفه هریك مانند حوروغلمان صف صف نشسته وایستاده ودرآغوش خیال هرکس شاهد عشرتی سرنهاده.

مثنوی

پریزادان بصحن آن گلستان — نشسته هرطرف چون حوروغلمان
درآن جنت سرای عشرت آباد — همه از بند غم گردیده آزاد
همه در بزم نوروزی نواخوان — برقص شادمانی دست افشان

ساقیان حور مشرب فرشته خوهرکدام مانند خورشیدی جامی به کف گرفته چون روح روان داخل آن بزم جنت نشان گردیدند و چهره عرایش دلهای ساغرکشان را از گلگونه باده لعل فام مشاطگی مینمودند.

مثنوی

ز هرسو ساقیان لاله رخسار — بکف بگرفته ساغرهای سرشار
قد حرا گشت چشم شوق روشن — صراحی را درآمد روح درتن
عروس باده چون آمد بجولان — شد از شمع رخش عالم گلستان
جمال خویش را چو نماه بنمود — دل وایمان وصبر ازجمله بربود
حریفانه کشیدندش در آغوش — ز دلها گشت نام غم فراموش
سر صحبت در آغوشش نهادند — بدستش اختیار خویش دادند
چوگل خندیدن سرشار مستان — درید از سینه تااطراف دامان

وچون ریاحین ریاض خاطرها از نشأ شبنم دل آویز می‌اکسیر فرح آغاز شکفتن کرده بساطین و باغها از رشحات سحاب کیفیت زیور برومندی یافته مغنیان دلنواز و

مطربان نغمه پرداز عندلیب ترانه درشاخسار زمزمه سرائی طبع آشیان ریخته هردم به‌ـ آهنك سازو نوائی پرداختند وازمطربان خوش الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر غوغا و افغان درسراپای چنك بخاطرعشاق عرب وعجم بلندآوازه ساختند وازنیزار اعضای هر نفسی نغمه دلکش میدمید بلبلان را هردم ازدل نوای تازه بلب میرسید رقـاصان شیرین حرکات درصفت اصول دل ربائی پای کوبان ومطربان عشوه انگیز درسماع غنج ودلال دست افشان .

لمؤلفه

نواسنجان درآن فرخنده منزل　　نشسته پهلوی هم چون جلاجل
همه در لحن عشرت نغمه پرداز　　همه چون بلبل وقمری هم آواز
یکیراچنك در چنگش چوناهید　　دیگررا کف بکف‌ماننده‌خورشید
ز آهنك نی و افغان قانون　　دل عشاق رفت از دست بیرون
زجوش سازوغوغ ی دف‌وچنك　　بچـرخ هفتمین پیچیـد آهنك

هرلمحه جمیلهٔ عشرتی بآب ورنگی درنظرها جلوه مینمود و هرنفس بلبل نشاط ترانه‌آهنگی میسرود ونوای گرمی جوش وخروش و صدای های و هوی سروش محفل بهشت آئین به‌فلك رسیده ساکنان عرصهٔ ملکوت از غرفهای افلاك بتماشای‌آن هنگامه بیکدیگر سبقت میجستند وخورشید ازفتیله خطوط شماع داغ پروانگی آن انجمن چون لاله در ناصیهٔ دلها نهـاد و زهـره بـه‌آرزوی سازندگـی از بزمگاه فلك مانند سنبل گیسو می گشاد .

القصه تادوهفته روز وشب بعیش و طرب پرداختند و هردم عود شوقی بمجمر دل افکنده قانون انبساط مینواختند من از طلوع این اختر مسعود بکام دل رسیده بآن مایه روح وروان مانند تن وجان بهم آمیخته عندلیب زبان را درشاخسار حمد یزدان بهزار گونه‌عذب البیان گردانیدم‌ومرا ازجهان‌آرا فرزندان پدیدآمده بفراغبال درمهدبزرگی واستقلال مستقر میبودم تا اینکه یاقوت شاهرا آفتاب عمر بلب بام زوال رسیده را یأت عزیمت بجانب دارالبقا بر افراخت و طبل رحیل را فرو کوفته داعـی حقر البیك اجابت گفت بعد ازفراغ تعزیهٔ شهریارا کابر واصاغر اتفاق نموده تاج دارائی بر سرم گذاشته کوس سلطنت وسکه فرمان روائی بنامم زدند من‌چندین سال برسرآنقوم فرمان‌روابودم وطریقهای نیکوشایع ومستمرساختم ولوای رعیت پروری و عدالت گستری افراختم تـا اینکه مراسودای حب وطن وشوق ادراك حضور اقرباودوستان درسرافتاده بنابرشرطی که با خود کرده بودم دلم‌بطاعت وعبادت یزدانی وگوشه نشینی میل ورغبت تمام‌داشت نگین سلطنت رابانگشت اقتدار یکی ازفرزندانم نموده سررشته امرونهی امور مملکت را بقبضهٔ کفایت شمسه وزیر سپردم جنیان مرادر ساعت بشهرخود بردند ازملاقات احباب بهره‌مند وکامیاب گردیدم وچون اینمقام مراخوش آمد معبد خود ساختم درسالی یکمرتبه جنیان مرا بحریم‌الفردوس برده روزی چند باجهان‌آرا وفرزندان گذرانیده بازباینمکان

عود مینمایم اینهمه برکات وفتوحات که مرارخ نموده از فیض سعادت صحبت شمسه وزیر است ملك سرافراز تاج استماع اینحکایت راتارك آرای گوش وهوش نموده تعجبات عظیم نمود روزی چندگلچین باغ سعادت آباد صحبت اکسیر خاصیت عابد بود بعداز آن ناچار از کنجورمرخص گردیده و باتفاق مهراسب وزیرخود عازم مملکت مصرشد ودر آنمملکت بدستوریکه از کنجور عابد ارشاد گرفته بود بقاعده مرغوب انجمن آرای کشورشهریاری و ریاست میبود تا عاقبت الامر باشاره حاجب فرمان شاهنشاه لم یزلی ازخارستان جهان فانی عازم بهارستان عالم باقی گردیدو نقش مضمون این حکایت ازودرنگین خاتم مطالب روزگارباقی ماند این بود قصه شمسه وقهقهه ویاقوت شاه وکنجورعابد .

باب سوم
در بیان مقدمات مساعدت اقبال وصعوبت ادبار و تسلیم امور بپروردگار ذوالاقتدار

که همواره بمقتضای تأثیرات لیل النهار ازیمین و یسارمانند خزان و بهار درکمین گلزار حال وکارابنای روزگار بوده ومیباشد وسرگذشت جمعی که ازسبب التفات اقبال از شیرینی شهدعافیت بهرمندی یافته اند وفوجی که بطلسمات صعوبت ادبارافتاده بدلالت نفس اماره درپیمودن وادی‌هرزه درائی قدم کوشش نهاده بارانواع بیهوده خیالی بردوش بینوائی کشیده‌اند والله الموفق والمعین وآن مشتمل بردوحکایت است .

حکایت اول

چهره پرداز عرایس نگارخانه این نسخه یعنی برخوردار بن محمود ترکمان فراهی المتخلص بممتاز بموقف عرض مقیمان دارالفضل فهم و شعور که دیباچه طرازان دیوان آداب دانی ودستوراندمیرساند که این عندلیب گسسته صفیرآشیانه بیوجودی که زمزمه سرای نغمات خارج آهنك بیکمالیست درهنگام نغمات ترانه‌طرازی نوای تحریراین رساله که بمحبوب القلوب موسوم نموده مساعدت بخت خضرراه گردیده بدریافت سیروتماشای گلزار صحبت یکی ازچمن پیرایان چهارباغ نکته دانی ودانش به پروازدرآمده بعد از ادراك فیوضات گلزار همیشه بهار حضوردلنشین ونظاره آب ورنك ریاحین خندان نکات دلپذیر رنگینش که ازتازه روئی فردوس نعیم نشان میداد آن نورس نهال حدیقه کمالات بخصوص فیض بخش کشت زار مقصود اینخوشه چین محصول استعدادات که مانند صدف پیوسته کف خواهش گشوده چشم درراه که فیض ریزش قطرات امطار ابرگهربار نیسانی نطق دلگشای ارباب عقل و بینش داشته ومیدارد ونسیم نطق فیاض را از مهب کوچکدلیها باهتزاز درآورده غنچه مقصود مرا بصدآب و تاب شکفته و خندان گردانید و از نسایم عنبرین شمایم تقریر حکایت روح افزاکه هریك درگرانبهای لطافت ورشته درة التاج

دیهیم لفظ ومضمونست عطر فیروزی بمشام تمنایم رسانیده چون مطمح نظرمحبت اثر آن گرامی گوهر بحر کمال آن بود که جواهر مضامین اینحکایات را کمترین در رشته آب و رنك عبادات منتظم ساخته بحسب یادگاری در طی این نسخه نگارش دهد لهذا رخسار مضامین عرایس نفایس حکایات مزبوره راکه تاغایت از گلگونه کاك خیال مشاطه گان جمال سخن زیب وزیور عبارت آرائی نپذیرفته از اسرار پرده نطق و بیان بحریم نامه تحریر جلوه گر نگردیده بودندقامت اجزای مضمون هریکرا بحلیه آب ورنك استعارات وعبارات متجلی ساخته مربع نشین چهار بالش صفایح این رساله گردانید بررای خورشید ضیای عاکفان دارالعلم و دانش و بینش مخفی و مستور نیست که هر فردی را از افراد مخلوقات خصوصاً طبقه شریفهٔ انسان را نظر بر تأثیرات گردش افلاك و مقتضیات ازمنه و ادوار وقواعد نظم ونسق عالم اسباب اقبال وادباری درطالع میباشد که هریك ازین دو امر بمنزلهٔ مقدمه وپیش روعساکرقضا وقدر است وظهورارتفاع وپستی لوای توانگری وفقروبهاروخزان گلشن نشاط وغم وضعف وقوه حالات بنی آدم سبب و نتیجه این دومقدمه قویم الارکانست که هریك بمتابعت حرکات کواکب ودورسنین وشهوردرعرصهٔ هرطالع که رحل اقامت افکند تاایام معهودومقرررا بسر نرساند محال باشد که بتدبیرات مدبر سعی واهتمام تغییری درارکان رسوخ وثبوت آن بهم رسد جمعی که بنا براستقامت مزاج وصحت نفس ازشرایع قواعدسعادت وآگاه دلیهادرمدرسهٔ زیست روزگاردرس اخلاقی خوانده‌اند پای دل ازهرزه درائیهای راه خیالات بیهوده دردامن شکیبائی پیچیده سعادت و نحوست هیچیك ازین دومقدمه راسبب تفریح خاطر و موجب اختلال حال خود نمیدانند و در هر حالتی ازحالات درقانون معاش روزگار بیك نظم ونسق اوقات مصروف داشته ومیدارند وگروهی که ناآشنای طرز قناعت وگمراه راه وروش نفسانیت‌اند ورشته دنیا طلبیهارا زنار گردن حرص وطمع ساخته بوسوسه نفس ناقانع لئیم ازجاده مستقیم صلاح وسداد تقاعد وانحراف جایزداشته ومیدارند ازآنجاکه بنابرتنك ظرفی حوصله نفسانیت تاب مقاومت هیچیك ازین دوامر ندارند درهنگام مددکاری اقبال عنان اختیار ازدست داده مدهوش باده غروربی پروائی وبیگانه طرز رضا جوئی حق میگردند و درحین هیجان و طلاطم بحرادبار مانند خس گریبان قرارو آرام رابدست کشاکش امواج اضطرارو بیصبری سپرده چون حباب سراپای اعضا را چشم حرص وکاسه دریوزه گری نفس ساخته ازسیلاب ریختن آبروترددات سبك مغزانه نالایق درخرابی خانهٔ نام وننك دوجهانی می پردازند ودرهر صورت ازتندیهای باد مخالف عدم صبروتمکین بنکونساری زورق حدوپایهٔ قدرومقدار خود اشتغال مینمایند وقاعده مرغوب آدمیت را بمسلك ناصواب سباع وبهایم تبدیل می‌سازند بهرتقدیر غرض اصلی از برافروختن مصباح اینمدعاآنست که لباس ارجمند سعادت وفیروزی زیبندهٔ اندام آزاده دلی است که اگر ازبارقه حادثه وسانحهٔ آفت وگزندی بخرمن سامان عافیتش رسد تلخی و مرارت آن راگوارای کام شکیبائی خود ساخته دست امید از عروة الوثقی لطف معبود بیزوال کوتاه نگرداند تا عنقریب عنایت قادر بیزوال

ذولافضال تیرگیهای شام ادبار او را از تجلیات انوار صبح اقبال منور گرداند و اگر چنانچه اختراقبالی از برج طالعش طلوع نماید نظر بـرغور عاقبت وپایـان کار تکیه بر اساس دیوار معاونت ویاری نازونعیم مستعار روزگار بی‌اعتبار نزده باشاره گوشه چشم بیخودی وغفلت فریب‌نیرنکات چرخ شعبده بازرا نخورد که ظهوررهر کمال پیش‌روکاروان زوالی ونسیم هرسرور ونشاط شکفتگی بخش غنچه اندوه وملالی است چنانکه مقدمات سرگذشت خواجه همایون تاجر بغدادی برتصدیق حقیقت این قول گواهی است صادق و تمثیلی مطابق .

حکایت

تاجرقیصریه سخندانی اعنی کلك وقایع نگارکه ملك‌التجار بندرنکته سنجی است در دکان محفل‌آرائی گشوده امتعهٔ نفیسه عبارات این داستان دل فریب را در نظر قبول مشتریان جنس گرانبهای هوشمندی وذکا بجلوه بیع وشری درمیآورد که درعهد یکی از خلفای‌عباسی‌دردارالملك بغداد تاجری بودخواجه همایون‌نام‌صاحب‌اسباب‌وجمعیت‌مالا کلام ومربع‌نشین‌صدر ایوان عزت واحترام وپیوسته ازمدد کاریهای بخت واقبال‌عروس‌انتفاع درآغوش تصرفش خفتی وازفیض بهارستان روزگارگل عافیت وفارغبالی دسته دسته‌از شاخسار گلبن مقصودش شکفتی‌همواره دردکان کسب فواید غنوده‌بوساطت دلال بختیاری با مشتری فیروزمندی بداد و ستد سودای اخذ غنایم اشتغال داشتی‌کاروان سالاربختش مدتهای متمادی درآمد وشد راه بنادر انتفاعات تردد مینمودی وازمنفعت سودای‌سراسر سوداقمشه رفاهیت جیب خاطرش از درهم و دینار شادکامی مالامال بودی هرگز دست زیانی ازهیچ‌جهت بدامن بهبودش نمیرسید ودرریاض استطاعتش سموم‌آفت ونقص نمی‌وزید روزکارش همه اوقات‌از آفات حراست نموده ودرمهد فراغتش‌کامیاب داشتی‌وسپهر بنام نامیش لوای دوستکامی وسرافرازی برافراشتی روزی ازاتفاقات بخلوت در منزل خود غنوده سردربالش راحت وپشت بمتکای سریر شادمانی نهاده بود که ناگاه بـر فراز سرش دوزغن بایکدیگر درمجادله ردوبدل درآمدند چـون خواجه متوجه شور و غوغای آنها گردید دید که از چنگال یکی چیزی آویخته وآندیگری تشدد مینماید که از آن بگیرد خواجه درسیروتماشای آن هنگامه مشغول بود و باخود می‌اندیشیدکه آیا چه چیز باشد که هردوزغن طالبند چون طالب شد ازچنك آنها رها گردید و نزد خواجه بر زمین افتاد گره بسته بنظر خواجه درآمد چون بگشود سه قطعهٔ یاقوت وقطعه الماس و چهاردانه مرواریدآبدار گران بها بود که عدیل ومانند هیچیك ازآنها را خازن‌روزگار درگنج خانه تصرف هیچیك ازخواقین نامدار ندیده بودند وبقیمت هریك خراج اقلیمی وفا نمینمود خواجه همایون را اولا ظهورلآلی تمام صفا غنچهای شوق وخرمی درخاطر خندان گردیده اتفاق‌آن عطیه را از جمله مددکاریهای بخت و نصرت اقبالی خودتصور نموده گفت .

فرد

بخت باهر کس که دارد چشم مهر　　　باردش برسر جواهر از سپهر

ودر ثانی آنحال بنظر غور مشاهده حقیقت آنواقعه کرده از آنجا که مردی بود صاحب فراست و شعور بپای مردی اشهب عمرطی پست وبلند معموره و صحاری هر راه روشی نموده بود سر بجیب تحیر فرو برده در پس زانوی فکرو خیال درآمـد وبمقتضای دور اندیشیهای مدبر عقل سبب جوی دریافت ظرور اینمعنی گردید که اینمراتب خالی ازسری نیست دلش راحیرت این‌مد بغایت متردد ساخت وی را پسری بود بحد رشد وتمیزرسیده نام اوناصرخواجه در خلوت صورت واقعه را بوی تقریر کرده گفت ایفرزند سعادت مند قریب بهشتاد سال است که بعزم تحصیل اسباب دولت وفیروزمندی درزورق بحرزندگی نشسته وازعزم‌وارادهٔ سفرهرشغلی‌وپیشه سیم وزر چندین انتفاعات گوناگون عاید گنجینهٔ بضاعتم گشته وهمه وقت کام اقبال ازلذت نعمت امداد روزگار بهره‌مندیهای کامل یافته و درین عرض اوقات کمتری اتفاق افتاد که دست حادثه خزانی بدامن طراوت بهارستان رفاهیتم رسیده باشد از آنجا که ضیاء صبح هر اقبالی را تیرگی و ظلمت شام زوال ادباری‌درپی میباشد وشیرازهٔ اوراق گلزار جمعیتی راصرصر تفرقه ازهم جدامی‌سازد و بمقتضای ضوابط و دستور عالم همه وقت شاهد بخت و سعادت پرده نشین دوش وآغوش کسی نیست .

فرد

ببزم دهر نیفروخت شمع عافیتی　　　که تندبادحوادث نساخت خاموشش

از ظهور وقوع اینمقدمه چنین مستفاد ومعلوم میگردد که چون همای اقبال بمعراج هوای بلند پروازیهارسیده دیگرظاهراً وقت شده باشد که کاروان فیروزی از عرصهٔ بختم کوچ نموده و کشتی اقبالم را از امواج بحرستیزه روزگار شکست وآفتی پدیدآید و مایعرف لجنخانه استطاعتم کام نهنك ادبار بیسروسامانی شودوظن غالب آنست که‌عنقریب اثراینمعنی ازقوه بفعل آید من‌چون خلاصهٔ عمروحیات بکمال‌شاد کامی‌وعافیت گذرانیده‌ام وازآرزوهائی که مکنون ضمیر انسانست دیگر هیچ در خواطرم باقی نمانده اگر کلفت حادثهٔ دامن‌گیر احوالم گردد نظر براینمراتب مرارت آنراگواری کام طاقت و شکیبائی خود میتوانم نمود نهایت‌چون تونونبازسخت وسست روزگار وگردمکاره راه سفرهیچ سانحه وحادثه بردامن اوضاعت ننشسته در اینصورت ترا تاب مقاومت بیمهریهای سپهر کینه جوی نیست ودراینوقت توقف‌ترا بجهات عدیده دراین حدود مناسب نمیدانم موافق قاعده‌احتیاط آنست که عازم‌طرفی‌شده اوقاتی درطی‌مراحل‌غربت وسیاحت بگذرانی که هر آینه سفرخالی ازنتایج‌وثمرات عظیمه نیست وازآنجاست که ارباب اخلاق گفته‌اند که‌سفر صیقلی است که زنك غفلت ازمرآت حال مردان بزداید وهر کم تجربهٔ را به مرتبه کامل عیاری رساند .

فرد

برفروزداز سیاحت‌مرد راشمع کمال چون گهر آید برون‌از بحر یابد اعتبار

تا ببینم شاهد اینمدعا چه نحوچهره از پرده‌خفامینمایدمرادردارالعلم‌شیراز مصاحبی است خیراندیش نام ودرچند سفر باهم بوده وازمن چندین نیکوئیها بااوواقع شده نزداو رفته بگوی که‌اما نتی که پدرم هنگام رفاقت‌سفر بحرین بتوسپرده‌ا کنون ودیعت‌رامیخواهم وچون آن امانت راازخیراندیش بازیافت نمائی باستصواب وصلاح خضرهدایت وتدبیراو روانه مغرب زمین شو که‌آنسمت محل دریافت انتفاع دنیویست وکسی ازعزیمت آنطرف تهی دست وبیحصول مقصود عود ننموده وآن تحفه رادست‌آویزمعیشت خودکرده بیکی ازپادشاهان واکابرآنحدود پیشکش نمای که کارتراعنقریب بهبودی بهم رسد که من‌این همه جمعیت را بعشایرواقارب خود هبه نموده بگوشهٔ بعبادت یزدانی اشتغال مینمایم‌ناصر سازوبرك سفرسرانجام وسامان نموده روانه‌دارالعلم‌شیراز گردیدطوطی کلك‌شکرخاکه دستانسرای مقام مقصود است درشاخسار اظهار اینمدعادرآمده چنین شکرشکن میگردد که چون ناصرعازم دارالعلم شیرازشده هنوزدومنزل ازمسافت‌آنعزیمت طی نکرده بود که ازاتفاقات روزی یکی ازخواجه سرایان سرکارخلیفه باعلام وتحریك یکی ازمتقلبین داعیه‌گریختن نمود و صندوقچه جواهری از خزانهٔ خلیفه برداشت نصف شب از حرم سرا بیرون آمده داخل کوچه عام‌گردیده باندیشه مضطربانه میرفت که خودرا بمکان آنشخص هم تمهید رسانیده بطرفی بیرون رود چون‌آنشب بغایت تاریك بود خواجه سرا راه‌خانه مصاحب خودراگم کرده از تقدیرات چنین چنان اتفاق‌افتاد که داخل کوچه منزل خواجه همایون تاجرگردیده‌سراسیمه میرفت تابدرخانه خواجه رسیده بدرون منزل شتافت‌وچون نیك ملاحظه نمود دانست که خانه راغلط نموده است تا خواست که بیرون آید بی‌آنکه غلامان خواجه همایون ازاحوال اومطلع کردند ازراه دیگرآمده بطریق عادت در منزل را قفل نموده خفتند چون‌خواجه سراآهنك برگشتن نموده بدرخانه رسید دررا مقفل‌دید متحیرگشته ناچارگوشه مخفی‌گردید وتاصبح درآنجا توقف نمود ازاتفاقات درهمانشب خزانه‌دار خلیفه ازحرکت خواجه سرا و بردن صندوقچه جواهر اطلاع یافته فوراً حقیقت واقعه را بعرض خلیفه رسانید خلیفه فرمود که سرهنگان بجستجوی‌آن اقدام نموده‌منادی کنند که‌خواجه‌سرا بمنزل‌هرکه باشد واورابدارالخلافه حاضرنسازد سرومال صاحب خانه ومنسوبان اودرمعرض‌تلف‌خواهدآمد ودرآن شب‌چندانکه گماشتگان‌خلیفه تجسس نمودند اثری ظاهرنشد چون خواجه سرای شب داخل خلوتخانه حریم روزگردیده و امیر صبح درخلوت خانه ایوان‌افق جلوس نمود ازکسان خلیفه شخصی راکه باخواجه همایون‌نزاع وکین عظیم بود عبور بخانه خواجه همان اتفاق افتاد خواجه سرارا درآنجا دیده‌گرفته نزد خلیفه‌آورد نظر بکینهٔ دیرینه‌عرض‌نمود که خواجه‌همایون تکیه براساس تمول ودولت خودنموده مرتکب چنین‌جراتی گشته وخواجه سرای سرکاریرا دلالت باین خیانت‌عظمی نموده و بخانه خود پنهان کرده است و باآنکه خلیفه از حسن صداقت خواجه همایون و

اهلیت او کمال اطلاع یافته وباو پیوسته انواع مهربانیها مینمودوچنین فعل ناشایسته از آداب ومسلك او دور بود نهایت چون بحسب تأثیرات دورفلکی و بر کشتگی کارآفتاب اقبال ازسمت‌الراس بتربیت احوال اوتجاوز کرده روی درمغرب زوال نهاده بودوظلمت حوادث ادباراحرام عزم‌راه‌بزم‌عافیتش بسته روزگار واقعه طلب وقت میجست که بظهور تلافی‌ایام‌گذشته شیرازه‌اوراق‌جمعیتش‌رابمقراض استیصال‌قطع نماید حدوث‌اینواقعهٔ‌منشاء مادهٔ حرکت این سلسله گردید ازآنجا که تحریکات خصم را مانندگزندگی مار وعقرب اثرتمام میباشدآن مردازخس وخاشاك تمهیدات بیفروغ وسخنان مملل بعرض‌آتش غضب خلیفه رامشتعل ساخته بی‌آنکه خلیفه خواجه را بحضورطلبد وخاطر به تحقیق صورت این مقدمه گمارد فرمود که خانهٔ خواجه همایون را بامنسوبان اوتاراج نمایند واورا از شهر اخراج نموده قاصد کلك فرخنده رقم که سالك راه خرم آبـاد این نمیقه است چنین قدم فرسای مرحله تحریراینمدعا میگردد که‌درهمان‌روز که‌سموم این هنگامه برهم زن رونق گلزار حال خواجه همایون گردید ناصررا نیزمرکب عافیت در طی‌آن راه از سبب ناهمواریها راه سوانح بسردرآمده در حوالی شیراز جمعی ازطراران گروه بختیاری وچمشکرك که ازفتنه وفسادآن دوگروه‌مردود وبدبخت خرمن افلاك در خطر است در عرض راه بر خورده مرکب و اسباب اوراگرفته‌آن بیچاره را از لباس رفاهیت وراحت برهنه‌وعریان نمودند ازآنجا بصعب ترین حالتی افتان وخیزان نیم جانی بیرون‌برده



خودرا بمعمورهٔ شیراز رسانیده بهرنحویکه بود منزل‌خیراندیش راپیدا کرده ویراملاقات نمودو و اعلام پدر راکما هوحقه تقریر نمود خیراندیش کمال عاطفت بوی مرعی داشته دلجوئیهای مشفقانه بتقدیم رسانیده گفت ایجوان فرشته خوی نقدگنجینهٔ مال وحیاتم‌وقف پااندازمقدم‌گرامی تست ازخدا میخواستم که ازجانب پدرت باعلام و پیامی سرافرازی یابم آنچه میگوئی حق است وآن امانت همچنان سربمهراودرمیان صندوق‌من حاضراست نهایت رویه مسلك من‌آنست که مهمانیکه کلبه محقرم رابنورمقدم خودآرایش دهدآنرا عنایت وموهبتی ازجانب حق عزاسمه شمرده تاسه روزنگاه دارم‌وآنچه دروسع حوصله‌و بندگی گنجد اوقات در خدمت او مصروف دارم خصوصا چون تو مهمان عزیزی را که عطیات عظیمه همسفرراه حضورتست اکنون تاسه روز در خدمت توبسر میبرم‌آنکاه آن امانت راآورده تسلیم مینمایم ناصرنیز باینمعنی راضی کشته بمهمانخانهٔ عاطفت اونزول

فرمود خیراندیش لباسهای فاخر بجهة اوحاضر ساخته هرلحظه از نو بظهورالتفات وتازه روئی پرداخته دل اورا بنوازشات دوستانه خوشوقت‌میگردانید چون‌شمع زرین مهرمنیر درفانوس مغرب‌شد وشاهدعنبرین موی شام نقاب ازعارض خودنمائی برگرفت‌خیراندیش ازماکولات ومشروبات آنچه‌درمطبخ استطاعت او بود برسفره اخلاص نهاده بعدازآنکه از خوردن غذا فراغ یافتند خیراندیش از هرجا سخنان سر کرده گفت ایجوان ازآثار و قرینه ظاهرمیگردد که مساعدت دنیا روی ازخواجه همایون تافته که ترا بعقب آن فرستاده زیراکه من نیزدراین اوقات خواب شوریدهٔ دیده‌ام نگران و اندوهگین حال او بودم اکنون بگوی که طاوس خیالات درهوای اندیشه این امانت بال وپرچه مدعا گشوده ناصر صورت واقعه را باعزم وارادهٔ خود بجانب مغرب زمین وسفارشات پدر تقریر نمود خیر - اندیش گفت ایعزیزازآنجا که سالکان طریق خیریت وسداد درجمیع موادهادی‌ورهنمای سرکشتگان بادیهٔ ضلالت وبیخبری اندلازمست مرا نظر برحقوق مهربانیهای پدرت‌خاطر محرك آنست که جان خودرا نثارراه ارادهات کنم نهایت هرچندکه قرعهٔ رمل اینحرکت بنام تومی‌افکنم نقش موافقتی بنظرم نمیآید ازآنجا که تونیازراه سفر وحرکت میباشی ودرکنار عافیت بنازونعیم راحت وآسایش پرورش یافته مشکل میدانم که توانی این‌راه راتنها بطریق شایسته و مناسب پیمائی.

فرد

سفر آسان نمیباشدفزون‌ازحد خطردارد صعوبت‌های مشکل‌هرعزیمت‌همسفردارد

بهرجهت چون لطف آلهی بدرقهٔ راه وعزم ارادهٔ مرحله پیمای وادی توکل است ترا بکاروان سالارشفقت یزدانی میسپارم که دراینراه از مخاطرات حراست نماید نهایت سه نصیحت میکنم اگرچنانچه بمقتضای رسائیهای شعورگل آن نصایح رابرسرد ستارزده بقبول آن تن درده‌ی یمکن که ازنشانه صهبای کامرانی‌سرشار کشته درهرارادهٔ که مطمح نظرت بوده باشد ازفواید سعادات عظیمه بروزگارت مرتب گردد .

نظم

نصیحت عاقلان را شمع بزم سروری باشد
برومندی دهد این رشحه گلـزار سعادت را
ندارد چـون نصیحت پاسبانی کشور عزت
سپرداری کند از هـر خطر بنیان دولت را

ناصر گفت باب اول گوهر مراد سعادتمندی جوانان صاحب بصیرت شنیدن نصایح عاقلانه خردمندانست بگوی کـه در اجرای امتثال آن لـوازم اطاعت بتقدیـم می رسانم خیراندیش گفت :

نصیحت اول

هرچندعروس‌دلفریب دنیابگوشه چشم التفات متوجه توگردد و خواهدکه بحرکات

معشوقانه وجلوهای دلبرانه روی خاطرت رابجانب خود مایل گرداند تو زنهار بمقتضای نفسانیت عنان تمکین نفس رااز قبضهٔ اختیار بیرون کرده وملتفت مهرومحبت معالی بغرض او نگردی که دولت دنیااز باب موجه سرابیست بی بودوانکبین خوان التفات اورا بغیراز تاخی مردم فریبی طعم بهبودی نیست .

فرد

بمهرشاهد دنیا مبنددل که چوتو هزار کشته بهر گوشه در کفن دارد

درهنگامیکه همای نعمت دنیابفرق خواهشت بال توجه گستراند بطیب خاطر متعلق آن نعمت نباید شد وچنك هوس دردامن اونباید زد که آخرالامر از بهاررنك حنای بی‌بقـای دولت دو روزه عـالم بغیر از خـوان زرد روئی تأسف اثـری در دست تصرف تو نیست.

فرد

بمال و ملك جهان دل منه که دولت دهر
بسان رنك و حنا یکدو روزه‌در کف تست

بلکه آنمال رادانه دام صدگونه بلاوملال تصور باید کرد ودروقتی که سیلاب ادبار تیره انهدام خانه رفاهیت توپردازد بتحصیل غنایم دینوی آبروی خودرا مریز ودست طمع بدامن حرص میاویز که نخل بضاعتی که ازسحاب ریزش آبرو نشوونما یابد بغیراز حنظل بی‌تنکی ثمری ندهد وچون رشته تصرف از قبضهٔ اختیارت بیرون رود پاره کردن گریبان اندوه وبرهم سائیدن دست افسوس مرهم ناسور ندامتش نگردد اگرچه نجه معشوق دنیا بحسب ارادهٔ خود پادرحریم وصلت نگذارد وازمی تعلق آن دربیان خاطر بدست بیخودیهای نفس مدهوش نسپرده ساکنین عرصهٔ حواس کـه مخدرات حریم عصمت و ناموس قبلهٔ سعادتمندی اند جلباب حیا از سر تر نداشته مانند مطر بار دریوزه گر بتحصیل نفقهٔ نفس اماره بدرهرخانه دون همتی باصول نواونشابورك طاب وخواست باهنك ابرام در نیاورد که ظلمت فقررا بنورچنین تمولی ترجیح وتفوق تمام است که بدین نحو بچنك آید پیچش والحاح درمقدمات عالم ناسودمند وبیفایده است زیراکه بناخن ابرام عقده هیچ امری از امور نمیکشاید وازتلاش خلاف موقع ازعرصهٔ ادبار گیاه اقبال نمیروید مهر و کین روزگار پیش روقافله اقبال و ادبار است زیراکه نامردی حیاتی نظر برتاثیرات کواکب سعد و نحس ایام وگردش افلاك اقبال وادبار مانند سایهٔ وافتاب دریمن و یسار میباشند وهریك راکه ایام تسلط بانقراض رسیده فصل نموخودرا بگذراندآن دیگری دم از نوبت خود زند بتدبیر صدلقمان وسعی هزار فلاطون اقبال بادبار و ادبار باقبال منجر نگردد اگر بالفرض احدی بنابراستیلای نفس ومحبت ریاست وحب جاه خواهد که هریك درهنگام استیلای بتلاش ازخود دفع نماید ازعالم آنست که دوموسم دی طالب بهار ودرظلمت شب تارجویای نوروضیاء نهار باشدواز باب شاه منصور نشابوری تخم هرجهدوسعی که در زمین تلاش اینمراتب افشاند بغیرخوارمحرومی و ندامت نروید هرآینه هرچه اورا پیش آمده سرمشق تج به

جمیع بوالهوسان غفلت کیش و بیهوده خیالان خطا اندیش تواند بود ناصر پرسید که سرگذشت شاه منصور نیشابوری بچه منوال بود خیراندیش گفت :

حکایت

منشیان دارالانشاء سخندانی ومحرران کتابخانهٔ شیرین زبانی که دیباچه طرازان دیوان نکته سنجی اندعنوان توقیع مضمون اینحکایت بزیورفصاحت چنین آرایش داده‌اند که وقتی از اوقات سلف شاه منصور نام شخصی از مردم قرای نشابور راکه فی‌الجمله سرمایهٔ تمول در جیب استطاعت موجود بود حریف نیرنکات طرار روزگار در بزم فریبندگی باوی بساط شطرنج تذویر گسترده خیل دغابازی در عرصهٔ گشت دغل اندیش رانده از کج نشینیهای نقش اقبال رخ کاری باو نمود عنان مرکب بضاعت راازکف اختیارش ربوده آنراپیاده درششدر بینوائی مات وسرگردان گردانیده چون وزیر قلمرو قضا باشاره امیر



کشورقدرقراضهٔ سیاه بختی را بوجه ثروتش برات نموده بضرب شمشیر تسلط مخزن استطاعت راسروا کرده ازجنس و نقدقماش ازسرخ وسفیدهر چیزدر بساط قدرتش بوده بخرج این هنگامه رفت و جنك بیمهری روزگار تاج عافیت از سر بختش ربوده اوراق دفتر رفاهیتش راشیرازه هستی ازهم گسست و درپهلوی صنف بینوایان نشست وازانقلاب آب و هوای بی اعتدالی کلفت آباد بیسروسامانی بمرض مهلك اضطرار گرفتار گشته چندانکه بقدم تدبیر بچپ و راست عرصهٔ تدارك ترددمینمود دست سعیش بگریبان چاره نمیرسید تاعاقبت حال بهبود کارش را منحصر بعزیمت هندوستان دیدروانه گردیدچون داخل خطه کابل شد روزی چندتوقف ورحل حیرت افکنده دکان هرشغلی راکه میگشاد وبساط امید را از متاع الوان جد و جهدآرایش میداد مشتری اقبال برنخورده از بیرونقی بازاربخست وکسادی امتعه حال و واوقات خود مضطر بوده روزی ببازار حمالان رفته میان آن گروه ایستاده که شاید در آنجا شغلی بهمرسیده بهای قوت یومیه تحصیل کند تاحوالی شام درآنجا بود از برای هریك ازهم پیشگان شغلی بهمرسیده مطلق کسی باا و نپرداخت قریب بشام که حمالان از بازار بیرون رفتند او نیزمحروم وتهی‌دست ازکثرت فاقه و استیلای بینوائی سرشك از دیده میریخت و باخود میگفت آیا این بادمخالف از کجا وزید که نخل عافتیم را از ریشه برآورد .

فرد

یارب این صرصر اندوه وزیدازچه طرف — که صفای چمن عافیتم داد بباد

یکی ازصنا دید طبقه تجار آنشهر که ازخدمت امیر بمنزل خود میرفت درعرض راه نظرش براوافتاد که بی‌اختیارگریه میکند تصور نمود که‌ازکسی باوستمی رفته اورا بپیش طلبیده سئوال نمود که شعله تحکم کدام فتنه جودرخرمن حالت افتاده که کانون دلت تافته آتش سوزو گدازاست شاه منصور گفت ایجوان خجسته سیرفرخنده منظر مردیم ازخاندان عزت واحترام ولایت نشابور وازشهرستان رفاهیت وآسودگی دور دراوایل حال بمهد نوازش روزگار برآمده و از نازو نعمت سفر فراغت پرورش یافته از سنك حادثه دهر بیمروت ابکینه بختم شکست وبادهٔ نکبتم ریخت وفلك گرد ادبار بفرق راحتم بیخت و از وطن مالوف بنا برشرمساری آشنا وبیگانه خودرا بگرداب بی انتهای هندوستان افکندم که شاید گوهر رفاهیتی بچنك مقصود درآورم دراین دیار چندانکه در پی هرشغل و پیشه شتابانم پای ترددم تازانو فرسوده ودست تحیرم تاباز وفرومانده بچارهٔ نمی‌رسد خواجه گفت ایجوان .

فرد

چون به بندند دری صد دردیگرازغیب — بر رخ آرزوی اهل طلب بگشایند

غم مخور که ناهمواریهای روزگاردرراه تردد زیست عموم مرحله پیمایان طریق زندگانی بوده ومیباشد اگرازتیره گیهای شام ادبار بزم احوال بیصفاگردد بازعنقریب ازنورطلوع صبح اقبال روشنائی بهمرسد.

فرد

از بدونیك دراین بحر به بینی همه چیز — همه چون موج روانند پی یکدیگر

اکنون امشب همراه من بیاتا به بینم فردا درگلستان قضا پنجه حادثه دهر چه گل خواهد چید خواجه شاه منصوررا بخانه آورده مزرعه فاقه‌اش رااززلال خانه‌خوان‌اعانت سیراب ساخته چون روز شد گفت ای برادر مرا ملازمی بجهت بعضی امورضرور است اگرچنانچه اختیار اینمعنی مینمائی چند روزی میتوان خودرا مشغول ساخت تامحلی که کاروان منصوبه‌ات ازبندر تقدیرواردعرصه اقبال گشته‌اوضاعت را ازمتاع رفاهیت رونقی بهمرسد مرآت خاطرشاه منصورعکس پذیـر تمثال قبول جمیله این مدعا گـردیده کمر خدمتکاری چست وچالاك بسته هر روزه بظهور کفایت وخیر اندیشی سعی وافی مرعی داشته ازآنجاکه .

فرد

حسن خدمت مهربان سازد بکس مخدوم را

مزد اگر خواهی کمر دربندگی چالاک بند

بمرور ایام بتقدیم خدمات شایسته و حسن اطاعت سجل انقیاد خودرا بمهر عاطفت خواجه رسانیده خواجه روزبروز بوظایف مهربانی می‌افزود ومراعاتش مینمود تا رفته

رفته طاير دل خواجه راصيد خود ساخته .

مصراع

«بندۀ شايسته خدمت صيدصاحب ميكند»



خواجه چنان سرگرم شايستگى او گرديد كه نفسى بيمصلحت او نميزد زن خواجه وساير خدم‌همه دست‌نگراختيارو اقتدار او گشته نايرهٔرشك‌در دل هريك مشتعل گرديده هردر كه اوميگشوددیگران مى‌بستند و هر زخمى راكـه او مرهم ميگذاشت ديگران ميجستند تا بازار نفاضت گرم گشته كمر كين بدفع او بستند هميشه در لوح عداوت طرح تدبيرات ميكردندتا بوسيله روى دل وتوجه‌خواجه را ازآن بر گردانند ازقضا روزى شاه منصوررا عارضه روى‌دادزن خواجه‌قدرى سم بجاى‌موميائى جهته اوفرستاده بود عارضه تخفيف يافته حاجتى بمداواى او نيفتادوآن را درجيب خود گذارده‌بود اتفاقاً خواجه را طفلى بودخوردسال واورا دراين مدت بدوش وآغوش شاه منصورخوى وعادت بودآنطفل‌لمحه بى اوبسر نميبرد روزى طفلرا بيموجبى گريه دست داده بهيچوجه



خاموش نميشد شاه منصور اورابدوش گرفته درسر كوچه عام برده كه شايد مشغول‌ديدن مترددين گرديده‌ازگريه بازماند بعدازلمحه طفلرا ازآغوش برزمين گذاشته متوجه‌امرى گرديد كه‌ديوار كوچه‌ازيك طرف بربالاى‌طفل فرودآمدشاه‌منصور گريبان‌چاك‌زده بافغان

وخروش بر آمدخواجه چون صدای او بشنید ازخانه بیرون دوید شاه منصور راگریان‌دید ازآنسبب پرسید شاه منصور گفت طفل زیردیوارشد خواجه‌راچون بعد از پنجاه سال گل از گلبن تناسل شکفته بود زهرآنواقعه مرارت بخش سرور خواجه گشته از غـم مصیبت فرزند عمامه برزمین افکند وخاك برسر کرده مدهوش گردید زن خواجه باعشایروارقاب مطلع گردیده ناله وخروش واویلاوواه‌صیبتاه بلند گردند از درون وبیرون همه بقتل‌شاه منصور تدبیرات کرده هر کدام کارد و خنجری از پی قتلش نصیان کین‌میکشیدند و مردم محله ومترددین همه جمع‌شده افسوس‌ودریغ میخوردند وگفتندباید اورا بدراورده دفن کرد چون خاك دیوار را شکافتند طفلرا زنده و سالم یافتند چنانکه گرد خللی به دامن صحتش نرسیده خلایق متعجب شدند و ازظهور آن فرج بعد از شدت دیده سرو سرور همه را نوری حاصل گردید شاه منصور سجدات شکرسجانی را بجاآورده آنماتم بسرور مبدل گردید شخصی گفت مناسب حال آنست که‌قدری مومیائی بطفل داده شود شاه‌منصور دست درجیب کرده همان مومیائی که زن خواجه باوفرستاده بود بیرون آوردهٔ بخواجه داد چون بگلوی طفل رسید دردم طفل بجان درآمده همه اعضایش مضمحل گردیده‌پدر ومادر اورابازتعزیه پیش‌آمده اینمرتبه خواجه وغلامان شاه منصوررا بدارعتاب وخطاب آنجرم‌آویخته بباد ضربات وکوتك گرفته خواجه گفت‌ای ناپاك بداصل بیمرت سزای‌این همه مهربانیهای من مکافات این بود که طفل‌مرا هلاك سازی آنچه بود که بجای‌مومیائی دادی زن خواجه نیزغلامان را بیرون فرستاده که زود شاه منصوررا بقتل رسانید که‌بچه مرا عمداً هلاك ساخت والامن خودرامیکشم‌شاه منصوررا غلامان عریان کرده برنردبانی بپیچیدند و چندان چوب زدندکه بیهوش شد تصور کردند که هلاك گردیده دست از آن برداشته چون شام شد شاه منصوربحال آمده وعجزوناله بنیاد نهاد خواجه مردی بودعاقل و دور اندیش با خود گفت‌چون تواندشدکه اینمرد چشم از حقوق اینهمه عنـایتهای مـا



پوشیده عمداً بچنین امریکه هیچ سنگین دلی‌تن درندهد اقدام نماید نزدشاه منصور رفته گفت بجز راستی امری سد راه کشتنت نمیگردد چراکه موجب رستگاریها راستی است بگوکه این مومیائی از کجا بود شاه منصور شروع بعجزنمود و گفت ایخواجه فرشته طینت مدتیست که اوقات به پروردن طفل مصروف میدارم وکمال جانفشانیها دربندگیها بتقدیم رسانیده مهربانیهای گوناگون از خواجه درنظر داشتم زهی بیسعادتی که کفران نعمت مخدوم خود نموده بهلاکت چنین طفل بیگناهی راضی گردد مومیائی خاتون بجهت

من فرستاد چون عارضه‌ام تخفیف یافت آن درجیبم بود تا آنوقت باشاره قضا وقدر نصیب
این طفل شد مراچه گناه خواجه چون بیتابی زن را دید واین ماجـرا بشنید بشك افتاده
دانست که نیت ذمیمه آن خطاکار رهزن حیات آن نطل گردید که گفت بهرصورت ازسر
خونت درگذشتم ومکافات اینعمل را بعدالت فرمانفرمای لم یزل حواله کردم اکنون از
این شهر بیرون روکه دیگردیدنت موجب اکـراه طبع من است بنداز اعضای او گشوده
شاه منصور برهنه وعریان واعضای مجروح درآنشب ازشهر بیرون رفت ودر بیرون شهر
پیره زن مادرخواندهٔ داشت که دراوقات نعمت وسفر تجارت هند همیشه بخانه اومنزل کرده
تفقدات بسیار باونموده انواع نوازشت وانعامات نسبت باوبجاآورده بود بخانهٔ اورفته
حقیقت حال را تقریر کرده وگفت مادر تعهد حال غریبان بینوامستلزم رضای آلهی است
پیره‌زن مقدم اوراگرامی داشته بجهت آزاری که اوارارسیده بود بغایت اندوهگین شده بود
بسیار دل او بروی بسوخت بمعالجه جراحتهایش پرداخت زن جوانی ازهمسایگان بهپسر
پیره زن سرعاشق و معشوقی بهمرسانیده بعضی از شبها که گردن عقل شوهررا بپالهنك
تذویر ونیرنگی می بست خودرا بنزهت سرای آغوش پسر پیرزن رسانیده از شبنم بهـار
تمتعش بتازه کاری گلـزارکام دل میپرداخت اتفاقاً درآن روز پسر پیرزن بخانـه یکی از
آشنایان بمهمانی رفته بود شب درآنجا توقف نموده چون شب بنصف رسیده زن‌همسایه
را خارخار هوای محبت پسر در کورهٔ گداز افکند چون شوهرش درجامه خـواب آرمید
بگمان آنکه مستی ساغرخواب آنرا دریافته زن برخواسته بیرون آمد چون شوهرش شب
گذشته بمظنه وگمان بدی باوبرده بودآهسته بیرون آمده سردرپی او گذاشت زن ازراه
آب خودرا بمنزل پیرزن رسانیده چون درخانه چراغ نبود شاه منصور را تصور معشوق
نموده سردربالین‌اونهاده بنیاد خصوصیت گذارد شاه منصورتصورپیرزن نموده که آمده از
اوخبری گیرد گفت ای بلقیس عهد مهربانی حق تعالی مزدت دهادحیرانم بچه زبان‌شکر
التفات تو نمایم اکنون بهترم آزارمکش برو و استراحت کن که امروز جفاکشیدی زن
گفت ایمردمك دیده روح وروانم خدنك کیش نازونیازت تاپردرآماج جانم جاگرفته این
چه سخنهاست که میگوئی برخیز تاشراب انبساط درجام صحبت ریزیم وچون رنك وبوی
گل بهم درآمیزیم که قافله شب درگذرد و چاوش صبح درکمین است مباداکـه شوهر
نابکارم‌ازخواب مرك بیدارشود شوهرزن‌ازعقب زن رسیده ماجرای زن میشنیدودرفکر
دفع زن می‌اندیشید پیره‌زن ازصدای ماجرای شاه منصوروزن بیدارشده آهنك خانه نمود
که به بیند چه خبراست چون بدر خانه رسید شوهر زن را دید بدرخانه ایستاده شمشیر
برهنه دردست دارد تصوردوزدکرده بالای بام دوید وفریاد برکشید که دزد همسایگان
ومردم محله حربها دردست گرفته بحمایت اوازبام ودیوارپائیز آمدند زن از راه آب در
ساعت خودرا بخانه رسانیده شوهرش راه آب را ازاضطراب گم کرده بهـرجانب سرای
میدوید ومردم سردرپی او گذاشته چوب وچماق وسنك بروی می‌افکندند تـاراه آب را
پیدا کرده به‌بدترین حالتی نجات یافت و بخانه رفت دید که زن بجای خود خوابیده گفت

ای سلیطه بیحیا شاهین حکه‌ات را طعمه مباشرت من کفاف نیست که در فضای صیدگاه معاشرت پسر پیره‌زن پروازمینمائی ومرا بدام بلامی‌افکنی زن درجامهٔ‌خواب خمیازه کشیده ازین پهلو بآن پهلو گردیده گفت که چه‌وقت شبست واین چه صداوند است عجب خوابها میدیدم وباز خوابید شوهر گفت‌ای چماق‌باز بیحفاظ تاحال باپسر پیره زن‌درنواونشابورك عرب و عجم بازی بودی اکنون میپرسی که چه وقت شبست زن گفت ایمرد مگر مادهٔ مالیخولیا برسرت زده است من قسم میخورم که امشب از جای خودحرکت نکردم ومن باخبرم که تراعشق زن پیره زن برسرافتاده ودرپای‌کار تعلق اومصالحی بدوش میکشی اکنون این نقش شعبده ایست که فسونسازیهای طبع اوبرآب زده وبتعلیم او این افترا بدامن‌عصمتم نسبت میکنی مرد شمشیر کشیده خواست برآن فرودآورد زن ازخانه‌بیرون دویده درصحن سرا فریاد برآورد که ایمسلمانان شوهرمن بزن پسر پیرزن همسایه‌عاشق شده مرا بفرمودهٔ اوبی‌گناه میکشد اتفاقاً عسسان باخبرشده دران‌کوچه ازپی دزدخانهٔ پیره زن شتابان شده بودند چون آنصدا شنیدند ازدیوار بالا آمده پرسیدند که‌چه‌هنگامه است مرد همان شمشیر که‌دردست‌داشت‌حوالهٔ پای یکی از عسسان کرده زخم منکری زد شب‌گردان دیگر اورا گرفته دست و پا بسته بردند وبزندان‌محبوس کردند چون آن زن ازممانعت‌شوهر بالکلیه خاطر جمع نموده باز زنبورشهوت براعضای طاقتش نیش فرو برده یاد هوس مطلوب بدو دست گریبان صبرش گرفته باخود اندیشید که آیا امشب معشوق مرا چه پیش آمد که



هذیان میگفت مبادا اورا عارضهٔ دریافته باشد باید رفت وازاحوال اوخاطرجمع شدبلکه توانم ازنخلستان حضورش ثمری بچینم بازمعجر عزیمت برسروجوراب شوق درپاکرده خودرا ببالین شاه منصوررسانید واورا بیدار کرده گفت ای بار سنگین دل بیمهر ترا چه پیش‌آمده که امشب‌درديك‌موافقت نمیجوشی وبمعالجهٔ اندوهم نمیکوشی برخیز که‌شوهرمرا

بعجب بلیه افکندم و بخاطر جمع کام دل ازهم برداریم که رهزن قافله عشاق یعنی سحر میرسد وازفیض صحبت محروم میمانیم شاه منصور چون این نغمات دوکاه ومخالف شنید دانست که آنزن اورا تصور دیگری کرده گفت ای بانوی حریم محبوبی من نه آن کسم که تو میخواهی برو که بخت بدم در کمین است مبادا حادثه روی دهد زن پنداشت که معشوق بااو در سرناز است خاتم قیمتی در انگشت داشت بیرون آورده بوی داد گفت این قیمت مصالح حلوای آشتی برخیز و رستمانه در بزمگاه محبت گرم جولان شو که بنمك خوان عشق و کلام مجید محبت قسم که باین ماجراها دست ازتو برنمیدارم چون شاه منصور مدتها بود که در فرش غریبی خفته و ازکاوش آن زن بیخبر بود پیرایه ساز آن کار گردید گفت هرچه خواهد بشود .

مصراع

«اینغمم درعاشقی بالای غمهای دگر»



سنطورهوس بساز درآورده گفت امشب دو مرتبه است که این محبوب بدریوزه حاجتی میآید آن را محروم کردن مناسب نیست دراینخانه تاریك که واقف اینمقدمه خواهد شد دست درگردن اودرآورده درسرانجام زادوراحله راه سفر بود که پسر پیرزن که در خانه یکی ازآشنایان مهمان بود شنید که عسسان شوهرجانانه اوراگرفته وبرده‌اند گفت اکنون هنگام فرصت ووقت است که بفراغبال کام دل ازمعشوق بگیرم بدرخانه جانانه آمده دست بدرزد دید که درخانه نیست گفت البته معشوق بطلبم درخانه رفته است باضطراب تمام از راه دیوار بمنزل خود و بدر خانه که شاه منصور بود صدا و نداشنیده خبری ازشاه منصور نداشت آهسته رفته و چراغی افروخته غافل بخانه درآمد دید که معشوقه با مرد

بیگانه در شنا و شنلك دستگاه حریربافی است چون قانون وصل یاررا بچنك مضراب دیگری بساز و نوادید گفت امشب عجب نایب منابی وقایم مقامی بهم‌رسانیده‌ام دودجنون بیخودی از نهادش برآمده شاه منصوروزن هردو ازخوف بیرون دویدند زن خودرا بخانه رسانید پسر بشاه منصور درآویخت شاه منصور فریاد برآورد که مرا گناهی نیست زن خودآمده پیره زن از خواب بیدار شد باز پنداشت که دزد بخانه اوآمده بیتابانه بیرون جسته فریاد بر آورد که دزد همسایگان از در و بام خانه حاضر شدند پسر پنداشت که دزدشاه‌منصور است مادر راگفت که من دزد رامحکم گرفته‌ام همسایگانرا بگو بکومك بیایند مادرش چون از بام بزیر آمد دید که پسر بشاه منصور در آویخته گفت ای پسر این مرد دزد نیست گفت این چه‌کاره است که از دزد بدتر است گفت این یکی از آشنایان است که آن را واقعهٔ پیش‌آمده صاحب آزار ومجروح است دست ازوی بدار پسر بخشونت در آمده طپانچه بمادر زده که ما هر چه میکشیم بنحوست تو می کشیم مادرش خروش برآورده که این ناپاك مرا کشت اتفاقاً فرقه دیگر از عسسان شهردرآن کوچه‌میگذشتند چون شنیده بودند که‌امشب‌دزد دراینمحله آمده‌پرسیدند که چه خبراست‌پسر بایشان بغوغادر



آمد مادر و خاله پسر هردو گفتند که‌این پسر نمیدانیم کجا بوده که در اینوقت دیوانه وار آمده مـرد مهمان را آزارمیدهد ومارا بدین حال‌انداخته شب‌گردان چون دانستند که او در آنشب در جای دیگر بوده ودرآنوقت آمده گفتند البته بشب روی رفته بوده اورا گرفته بزندان بردند وبازن همسایه گفت برخواسته بروم‌وتحقیق کنم که آنمرد چکاره بوده که عجب قوت وقدرتی درشصت کمانداری او بود سودای محبت درد کان چنین شخصی نقصان ندارد وسنك درترازوی یاری نمیگذارد باری بازخودرا برسر بالین شاه منصور رسانید ودست درآغوش او کرده شاه منصور گفت اینطرفه تیرحادثه ایست که از کمان خانه‌قضا جستن کرده این‌زن ممکن است که جن باشد والاانسان رااینقدرنفسانیت نیست‌ومیخواست که اورا بوجهی از خود دور کند از قضا همشیره پیره زن بیدار بود صدائی از آن خانه شنیدآهسته آمد که پنهان به‌بیند که چه خبراست اتفاقاً مرد همسایه راکه شب‌گردان‌برده بودند نیازی چند بآنها داده مرخص گردیده بخانه‌آمد دید که زنش درخانه نیست‌شمشیر دردست باز بخانه پیره‌زن آمد ودرخانه بایستاد وصدای زن را شنید همشیره پیره زن را

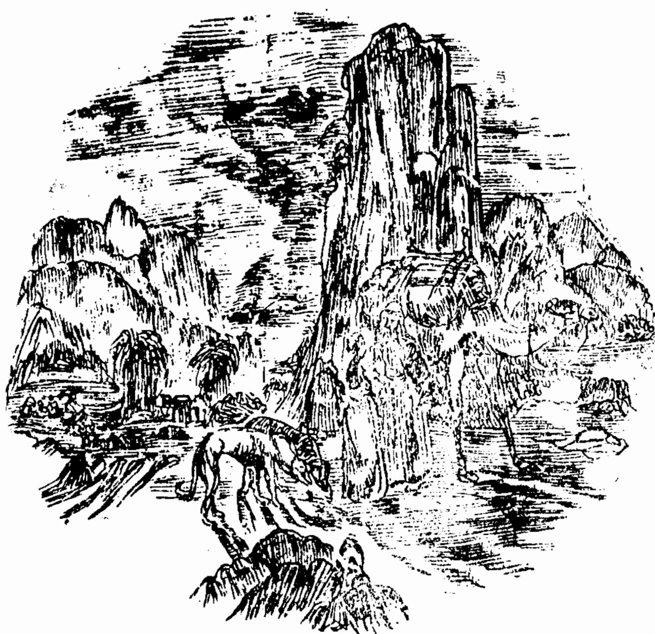
نیز از بیرون صدای پائی بگوش رسید بیرون آمد که ملاحظه نماید شوهرزن تصور کرد که زن اوست شمشیر حواله او نمود وخواهر پیره زن را زخم منکری زده همشیره پیره‌زن فریاد بر آورد که مرا کشتند پیره زن سراسیمه ازخانه بیرون دوید شوهرزن گریزان‌شده بخانه خود رفت و باخود گفت عجب زخمی بآن نابکاره زدم اتفاقاً زن از آن پیشتر بخانه رفته بود زن رادید در بستر خوابیده حیران گردید زن بیدار شده گفت کیستی مرد گفت ای زن من ترا الحال درخانه همسایه کشتم وتوزنده دراینجا خفته این چه‌لعب و نیرنگ است که ازتومشاهده میشود زن گفت ایمرد مردان را سالی یکبارعرق الحمار درمی‌یابد که ازحیزادمیت وعقل بیرون میرود البته ترا امروزهمان آزاراست مرد گفت دورنباشد دوروزاست که حال خودرا مختل می‌بینم خوب کردی که‌مرازود خبردار کردی اما پیره‌زن چون ازخانه بیرون آمد کسی راندید دید همشیره‌اش زخم منکری خورده و بیهوش‌افتاده حیران شد و گفت این نحوست امشب ازقدم اینمرد است که اینهمه فتنها روی داده چون صبح شد گفت ایعزیز دیشب طرفه هنگامه روی دادپسرم راعسسان بردند وخواهرم‌چنین زخمی خورده که بیم هلاك اوست پسرم بسیارجاهل ودرشت طبع است و او ظاهر اراضی نیست که تو در اینجا باشی مبادا بتو حادثه روی دهد موافق مصلحت آنست که ازینخانه بیرون روی شاه منصور از آنخانه بیرون رفته سر بصحرا ورو براه غزنین نهاده افتان و خیزان می‌رفت اتصال نویس فرداول دفترمقالات یعنی قلم ستوده رقم که مسیح نطق‌روح پرورش حیات بخش سکه خطه سخندانیست درطی این صفحه صحیفه چنین نگارش می‌دهد که چون شاه منصور متوجه عزیمت طی‌مسافت غزنین گردید بار گران محنت بردوش اندوه‌میکشید ومرثیه ماتم احوال خود میخواند تاقدری راه پیموده پای‌توانائیش‌فرسوده سنگلاخ آن بیابان گردیده بگوشهٔ نشست بعد ازلمحه شترسواری که ازسمت کابل بجانب غزنین میرفت باوبرخورد پرسید که ایجوان آثار جراحت چند بصورت توملاحظه میکنم از کاوش خنجر چه حادثه این‌زخمها برداشتهٔ گفت ایجوان‌مرد بازرگانی بودم آهنك غزنین داشتم طراران ایندشت دست قدرت مرا پیچیده مالمرا گرفتند ومرا سر بصحرای کربلای حیرت دادند گفت مال تصدق راه حیاتست اگرمالت را خللی پیش آمد باز تدارك پذیرد شکرش کن که قصرحیات را ازسیلاب اینحادثه و واقعه گزندی نرسیده غم مخور که جان بسلامت است مال خود بخود دواسبه درسراغ منزل تست.

فرد

مال را قدری نباشد پیش ارباب نظر جان وایمان‌رانگهداود خدا ازحادثات

مرا نیز داعیه رفتن غزنین است بیا تاهمراه برویم بدانکه مرابابا‌قیس شتر سوار میگویند بارمن ابریشم است بجهت سرکارخواجه قیرای وزیرامیرغزنین میبرم‌خواجه‌قیرا همیشه دل بینوایان رابعطای زروسیم مینوازد ورنجوران حوادث روزگار را بشفا خانه عاطفت خود جا میدهدترا پیش اومیبرم‌تاشکستگیهای جوارح مقصودترا بمومیائی‌اصلاح درستی بخشد شاه منصوررا نیزسوارشتر کرده میرفتند چون اعرابی نیزه دارخورشیداز

نافه گردون فرود آمده زنگی شام فیل منکلوسی شب را در پیشه روزگار بجولان در آورد تامحلی که سالك شب راه منزل فیض آباد صبح را به نصف رسانید باباقیس حدی ایلغار میخواند و همه جا شتر را به سرعت تمام میراند چون شاه منصور را صعوبت آن زخمها ناتوان ساخته کم مایه طاقت مسافرت و بی استطاعت سامان قدرت راه بود وا ماندگی عظیم باو اثر کرده خواب او را نیز ربوده گفت ای برادر اگرچه توجه در حق من مرعی میداری اما چون من مردیم رنجور و تاب اینهمه تردد ندارم ترا ناچار بشتاب باید رفت مرا فرود آور که امشب در اینجا استراحتی نمایم وصبح روانه شوم باباقیس گفت ایجوان چرا چنین سخنان ابلهانه میگوئی مگر ایندشت را تو گمان راه خانه گلیج آشپز کردهٔ ایندشت را بادیة الهوام می ـ گویند درین حوالی کوهیست موسوم بمعدن اسباع در دامن آن جزیره ایست که آن را جزیرهٔ میمون نامست و چندین جانور ضاره از آن کوه هر روز به جزیره میآیند و سر کرده جانور آن میمونیست پیکر نام که در آنجزیره تمکن دارد و آنمیمون چندین قافله را غارت کرده نهایت بدعای حضرت سلیمان علیه ـ السلام شب حرکت نمی توانند کرد و در روز آن راه را مسدود دارند



ناچار ایندشت را امشب باید پیمود اندك راه دیگر مانده که بگذریم بمنزلی که فردا میرسیم معمور است بخاطر تو دوسه روز میمانیم شاه منصور آنقدر عجز کرد و بی تابی نمود که باباقیس عنان شتر را کشیده گفت ایجوان ترا در ایندشت بگذارم و بروم خلاف قاعده مروتست بخاطر تو میمانم اما اگر صبح شود از ایندشت سالم بیرون نتوانیم رفت .

القصه هردو فرود آمدند و شتر را خوابانیدند باباقیس گفت تو بخواب تا من شتر را محکم کنم شاه منصور بخواب رفت بعد از لمحه باباقیس گفت تو بیدار باش تا من بخسبم همینکه ستاره کاروان کش طلوع کند مرا بیدار کن تا توانیم خود را بجائی رسانیم چون باباقیس خوابید شاه منصور را نیز خواب ربود هردو محلی از خواب بیدار شدند که چاشت

شده چون نگاه کردند دیدند که میمونی برشتر سوارشده ومهارشتررا خرسی میکشدواز چپ وراست چندگرگ درنده و خوك چند سباع مهیب غریب دیگر به پنجه تازیانه برشتر میزنند باباقیس بخروش درآمده بشاه منصور گفت ایجوان بشآمت تواینهمه نقصان بمن رسید سر بدنبال آنها گذاشته چون میمون دید که ازعقب شترمیآید بیکی از آن جانوران اشارتی کرده آنسباع قصد باباقیس کرده اورا برزمین افکندند هردو گوشش را بدندان قطع کرده برگردیدند باباقیس گریان واندوهگین برگشته گفت ایجوان عاقبت بخیرسخنم نشنیدی ومرا بچنین عقبهٔ افکندی اکنون دیگرمن بچه روی بغزنین بروم بازبجانب کابل برگردیده شاه منصور باخود گفت خدا یااین چه بخت شوریده وطالع نامسعود است که بهر طرف که روی میاورم چندین مفسده از غیب جلوه مینماید وفتنه و شرچون گیاه از زمین میروید .

قطعه

طالعی باشدم که از پی آب	گرروم سوی بحر برگردد
ور بدوزخ روم پی آتش	آتش ازیخ فسرده ترگردد

پس روبراه غزنین نهاده باخود ازاینمقوله افغان ونوحه مینمود واندیشه ظهور حادثهٔ ازبیم جانوران داشت خلاصهٔ کلام آنکه طی مسافت مینمود تابعد از چند روزشامی بشهرغزنین رسید چون موسم زمستان بودوشدت سرمای غزنین مشهوراست بکوچه و محلات شهر میگشت تا عبورش بدرب کلخنی افتادگفت جائی گرم است امشب همین جا باید گذرانید بابای گلخن تاب راشب بخیر گفته داخل گلخن گردید بابای گلخنی گفت‌ای جوان غریب مینمائی از کجا می آئی وبارعزیمت کجا برناقهٔ خاطر بسته ومتاع چه‌اراده‌در مفرش دل گذاشته شاه منصور گفت‌روبعزیمت کاروان دلم جانب کشور امکان است وبار جمازه‌دلم جنس‌سرگردانیست‌ازکابل‌باتفاق قافله تیره بختی باینددیار آمده‌ام گلخن تاب گفت باباقیس نام شتر سواری را در عرض راه دیدی گفت رفیق یکدیگر بودیم در فلاندشت شتراورا بابارجانوران جزیره خریق برده وگوشها رانیزباخته ازآنجا بجانب کابل‌نیز عود نمود گلخن‌تابراکانون دل چون کورهٔ‌حداد تافته ازآتش غم‌بجوشید وبدرد بخروشید وگفت ای یاوه طرازاین چه خبرناسودمند بودکه بیان کردی اوبرادرمن است وشتر از من بود بهای ابریشم راقرض کرده‌ام مرا امشب بحسب ضرورت باید بخانه رفت و با اقربا دراین باب فکروتمهیدی نمود چون وزیرشهر که این حمام از اوست رنجور است وفردا صبح اراده دارد که بحمام بیاید مرا قدغن کرده‌اند که حمام راخوب گرم کنم‌امشب توبگلخن‌آتش کن تاعلی‌الصباح مزدت بدهم نهایت هرساعت‌بکفچه‌آتش را شکافته‌باش تاآتش شعله ورگشته تاحمام خوب گرم شود اختیارکاررا باو داده خود روانه خانه شد چون شاه منصورازراه رسیده بودوماندگی عظیم باواثرکرده جای گرمی دید تکیه بر اساس فراغت کرده خوابش‌ربودحوالی صبح ازخواب بیدارشد دید که‌آتش گلخن‌خاموش شده برخواست‌وآتش برافروخت ازآنجا که وقوف آن کارنداشت گفچه را در کوره گلخن

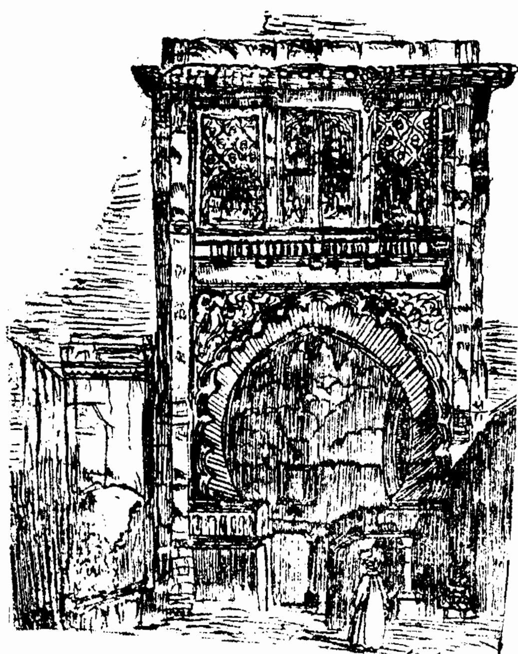
کرده حرکتهای بی وقوفانه داد کفچه بشدت بر ته دیك خورده زیر دیك سوراخ شد و آبهای خزانه در کوره ریخت آتشها خاموش شد و شاه منصوررا نیز چند جای اعضا از بخار آتش و آب سوخته ازواهمه روبگریز نهاده از گلخن بیرون رفت صبح که وزیر بحمام آمد ازسردی حمام لرزه براندام او افتاد وقولنجی نیز اضافه مرض وعلتهای اوشدو بیهوش افتاد پرستارانش حمامیرا بباد ضربات گرفتند حمامی گفت این تقصیر از گلخن تابست که اجرت میگیرد گلخن تاب گریخته چون وزیر را بخانه بردند قولنج او شدت کرده هرچند معالجه کردند مفید نیفتاد تاوفات یافت پسروزیرحمامی و گلخن تاب را بجریمه این تقصیر سیاست نمود مبشرفرخنده خبرگذارش این وثیقه راچنان منادی میکند که چون شاه منصور درغزنین نیزچنین تخمی کاشته ازخوف اینکه مبادا ازخرمن آن زراعت حاصل آفت وآسیبی واصل انبارادبارش گردد بشب راه لاهورسر کرده برهودج آه وحسرت نشست ومجنون وار کوه ودشت بادیه را می نوردید تابعدازچند روزدرعرض راه بقافلهٔ رسیدملازمت یکی رااز اهل تجار قافله اختیار کرده چون از آداب خدمت فی الجمله با خبر بود در تیمار حال و حراست مال خواجه مساعی موفور بمنصه ظهور رسانید تا دراندك زمانی بزور بازوی چرب و نرمی خدمات شایسته کمان نظام سررشته خواجه رازه کرده متاع محبت والتفات خواجه را بنقدوجنس خدمت وقاعده توفیر نمك حلالی خریداری کرده یکی از حجره نشینان محرمیت و اعتماد خواجه شد روزی قافله بیکی از پرکنهای لاهورداخل گردیدچون آذوقه اهل قافله تمام شده بودواز اجناسی که سردست داشتند هریك قدری رابخدام خویش داده بمحلات آن پرکنه فرستادند که باآذوقه معاوضه نمایند او نیزازخواجه اجازت خواسته قدری متاع برده بقیمت اعلا بفروش رسانیده وازهرقسم آذوقه



ومایحتاجی که ضرور بود سرانجام کرده ازرفقاپیشترعود نمود ازچالاکی وحسن خیر- اندیشی شاه منصور خواجه را خوش آمده اورا دلنوازی بسیار کرده گفت که شنیده ام درین پرکنه محتشمان ومنعمان بسیارند و بیشتر متاع ماباب اینمکان است اینمرتبه متاع قیمتی بسیار برده آنچه بفروش میرسانی نصف ازانتفاع آن تعلق بتودارد وقریب پانصدتومان متاع برده هزار تومان فروخته برگردید خواجه سیصد تومان باو داد و گفت اینوجه را مایه دکان بضاعت خود ساز که عنقریب رساله اوضاع تورا شیرازهٔ انتظامی بهمرسد و توانی شادمان ودوستکام بوطن خود عودنمائی شاه منصوروجه را از خواجه گرفت متاع

مناسبی خریده بازبه پر کنه عودنموده که بفروش برساند بمحلات میگـردید تا بدرخانهٔ رسید از آثار زیب وزینت وعظمت آن درچنین استنباط کرد که اینخانه ازشرفا و صنا دید باشد ویحتمل که اگرصاحب اینخانه باخبرباشد اینمتاع برحسب خاطر خواه فروخته شود باررا درسایهٔ دیوار گذاشته خود تکیه بردیوار کرد ودرخانه رامیپائید دراین‌اثنا کنیزك حور طلعت قمرصورت شکرلبی ترنج غبغبی ماه روئی بنفشه مـوئی سیم اندامی طاوس خرامی که بادام چشم فتنه سنجش بانرگس فردوس نعیم دومغزه خورده ورعونت شمشاد بالایش گردآزادی از سروسهی بالابرده بود .

لمؤلفه



دو چشمش آفت دلهای پرغم
دوابرو سرنوشت هـردو عالم
سرو سر کردهٔ خوبان کشمیر
ملاحت از لبانش چـاشنی گیر

آفتابهٔ در دست گرفته از خانه بیرون آمدکه ازنهرآب ببرد شاه منصور را چون کعبتین نظاره در بساط نرد آنحریف ظریف افتاد نقش تعلقش خوش نشین گردیده نعل دلرادرآتش پیچ‌وتاب افکنده وگفت‌ای سلاله دودمان‌صباحت‌ماه درخشنده‌چه‌آسمانی وریحان بهار پرور چـه گلستانی شامـهٔ حیـاتم عطـریات عنبر جعـد مشکینت و مایعرف کاروان عمرم نثار تبسم لب نمکینت .

نظم

نگاه چشم جادویت عجب کیفیتی دارد کسی کین‌نشاءرادریافت درسردولتی‌دارد
دلم ازپیچ و تاب سنبل زلف چلیپایت بدست آرزو سررشته جمعیتی دارد

چه شود که ماه وصالت بآغوش هاله جانم برآید وترنج آبدار ذقنت کام روانم را لذت بچشاندآن پریچهره نازپرورغنچه لب بازواز نسیم تبسم شکفته گفت :

فرد

این نه آنجاست که هر قافله بگشاید بار
شیرهر بیشه دراین مرحله چون روباه است

باین ترانه و سرود بال شکیبائی شاه منصور را به بند و بار تغافل بسته رفت

شاه منصور درطلسم کشمکش اندوه افتاده ومنتظر بنشست باز بعد از لمحه اختر حضور کنیزك درخشان گشته گفت بهوای چه اندیشه بار اقامت دراینجا افکنده شاه منصور گفت من قافله سالار ایران عشق روی گلرخانم وازهرقسم متاع بندگی وغلامی در بساط دلم بهمرسد کنیزك گفت متاع خودرا باندرون منزل آور تا خریداری کنم شاه منصور متاع شوق بردوش تمنا گرفته بپای بیخودی ازعقب کنیزك شتابان میرفت تاقدم بدالان گذاشته ازچند دربند گذشت وبصحن منزل داخل گردید منزل وسیع وعمارتی درآن صاحب شکوه ورفیع ودرون آن صحن خانهای بتکلف وفرشهای گران بها گسترده هیچکس درآنحجر هانیست لمحه بسیروآرایش زیب وزینت آن عالیمقام مشغول گشته ازهرنوع تحایف بسیار دید چون ازسیرفارغ شد کنیزك راندید بهتفحص آنخانه بخانه میگشت خواست که ازآن منزل بیرون آید راه راگم کرده بهرسو جستجو نمود ازونشانی نیافت سراسیمه وخوفناك بهرطرف سیار بود تابحجره رسید دید که طشت زریرا بزنجیرهای مرصع بسته و هردو طرف طشت جلاجلها آویخته وشیشه دربالای طشت گذاشته اند و ازیکطرف خانه شیری از سنك بزنجیر ها محکم کرده اند از دیدن این دستگاه او را حیرتی عجب دست داده در این اثنا دید که همان کنیزك چوبی در دست داخل همان حجره شد تا خواست سخنی بگوید گفت ای بوالهوس بسی سعیها کردی تاآخر خودرا بوسوسه نفس خسیس بچنین طلسمی افکندی وآن چوب را برپشت شیرزد شیرآغاز غریدن نموده از مهابت غرش او طشت وزنجیرهاوجلاجلها بحرکت وصدادرآمد خروش وولوله وآشوب عظیمی برخواست شاه منصوررا خوف عظیمی دست داده خواست که از حجره بیرون آید مقارن اینحال از میان شیشه که دربالای طشت بود دود سبزی بشعله آمیخته صعود نموده خانه را تاریک ساخت شاه منصور ازواهمه نزدیك بود که قالب تهی کند چون صاعقه آندودو شعله فرو نشست از میان شیشه ماری سر بدرآورده متوجه بیرون آمدن شد وازآن دستگاه بزیر آمده ودر دهان شیررفت وبعد ازلمحه شیرعطسه زده ازدماغش رتیلائی بر زمین افتاده لمحه لمحه قوی ترگشته تا بقدرگوسفندی شده و خودرا تکانی داده جلد او شکافت و عجوزه کریه منظری عفریت هیأتی نسناس پیکری ازجلد بیرون آمده دست درآغوش شاه منصور کرده رویشرا بخواهش تمام ببوسید و از دهان مردارش آب غلیظی چون لعاب سریشم چکیده تمام روی شاه منصوررا آغشته کرده و از روزنه های دماغش بخار عفونت بیرون وزید مانند گوگرد سوزنده که شاه منصور چندعطسه کرده نزدیك بود که جان راتسلیم کند آن بیگانه کشور آدمیت اسباب خصوصیت ساز نموده گفت کام دلم بده که وامق دلم جویای عذرای شوق صحبت تست و چون بلای مبرم بسراپای اعضایش آویخت شاه منصور کلمه عرضه کرده وطمع ازجان بریده شناور بیت الخلای مباشرتش گردید بیم آنبود که در لجه صندوق آن آشوب زورق حیاتش طوفانی چهارموجه بلاگردد تابهزار محنت نجات یافت گفت ای بانوی سراپرده نازازبند این مهلکه نجاتم ده تبسمی کرده گفت این آرزومیسر نگردد وگلی ازآستین بیرون کرده باوداد که ببوی چون بوئید رایحه آنگل بمشام شاه

منصوررسیده بیخود شد قریب چهل روز درمنجنیق آنحادثه گرفتار بود هرروز آن جادو یکمرتبه آمده اورا بچهارمیخ شکنجه آنعذاب بسته شاه منصورخسته ورنجور آنواقعه شده طالب هلاك بودی روزی آنملعونه بطریق عادت هرروزه کام دل حاصل نموده میخواست که اورا بیهوش کند آئینه ازجیب بیرون کرده نگاهی نموده و اثر اضطرابی بـاوسرایت کرده بصورت ریتلائی شده بدماغ شبر رفته و ازآنجا بشکل ماری بیرون آمده آهنك طشت نموده وازآنجا میان شیشه رفته وغایب گردید شاه منصور بمیان صحن آمده جستجو درمنزل مینمود که شاید تواند بیرون رود آن کنیزك باوبرخورد گفت تعجب میکنم که ترا بیهوش نساخته شاه منصورواقعه را بکنیزك گفت کنیزك گفت اورا دشمنی است در جابلقا وحقیقت حال اوراازاین آئینه معلوم خودمیکند وچون آنخصم درددفع این نابکارمشغول میشود صورت ارادهٔ اودراین آئینه جلوه گرمیشود پس اینملعونه بجهت دفع مخاصمت او میرود شاه منصور گفت ایستمکار بیرحم این عذابی که من میکشم خانه زادتعشق تست برهنمائی غنج ودلال توبتله این عقوبت گرفتار گردیدم اکنون مگر باز بوسیله تدبیرات تو نجات یابم کنیزك گفت منهم چون توگرفتار غرقاب این محیط بیکنارم مرادانه دام فریب خود ساخته وظیفه من آنست که هر چند وقتی چون توبیچارهٔ را آویزهٔ دارمصیبت میسازم آن ملعونه تاچهل پنجاه روز استیفا وحظ نفس ازاوکرده اورا هلاك میسازد ودراینمدت چندین چون توجوانهارا بسی گرفتاراین عقابین کرده از سرحیات خود برخواسته اند و اگرمن بخلاف طبع اوعمل بنمایم مرا بصعب ترین عقوبتها گرفتار نماید اینرا حنانه جادو می - گویند وازاولادجادو یانیست که درعهد گلیاس جادو بودند وفرعون لعین بجنك حضرت موسی علیه السلام میفرستاد این ملعونه درديارهندوستان چنین دستگاه هنگامه داردچون صرصر ازمشرق تامغرب عالم بهپیماید وشعله آفت او بهمه جامیرسد شاه منصور گفت تو بچه نحودراینجا گرفتار شدی دختر گفت بدانکه پدرم رئیس آکراه است و مال بسیاری درتصرف اوست پدر مرا نام زد پسرعم من نمود پسرعم بسرانجام اسباب عروسی بولایت بنارس رفته آوازهٔ حسن ورعونتم درشهرشایع گشته چون امیرشهر ازحقیقت حال اطلاع یافت درحوزه تعلقم درآمد پدرواقربایم راطلب کرده گفت شنیده ام که شما را دختریست جمیله ومرا هوس خواستگاری آن دختر است باید که گل قبول اینمدعا را برسر دستار اجابت زنید پدروخویشانم قبول کردند چون آنسخن بامن تقریر کردند ازآنجا که مرابا پسرعم محبت مفرطی بودبرآشفته گفتم شما یکدختررا بچند نفرمیدهید سالهاست که مرا بهپسرعم داده اید وآن به جهت سامان کدخدائی به بنارس رفته من درحبالهاویم وچه احتمال دارد که درحین زندگی بدیگری راضی شوم واین تکلیف مکنید که خودرا هلاك میسازم پدرواقوام عاجزاینواقعه شده بیکدیگرصلاح کردند که ازآکره همه فراری شده به بنارس پیش پسرعمم رویم خیشان وپدرم کارسازی سفر کرده و مرابالباس مردانه پوشیدند چون شب شد ازشهر بیرون آمدند ومرا بادونفر محرم روانه بنارس کردند وحقیقت را بهپسر عمم اعلام نمودندوما بهمرکبان تازی نژادنشسته بایلقار تمام میرفتیم تا بعدازسه روز بصحرائی

رسیدیم بادوساعقه عجیبی بهم رسیده آنشورش باعث انقطاع جمعیت رفقا گشته ازیکدیگر دوروجداافتادیم من تنها در آن بادیه بهرسوی میشتافتم تاوارد جزیره گشتم چشمهٔ نمودار شد تشنگی برمن مستولی گشته بود از مرکب فرود آمدم که آب بیاشامم مرکب عنان از چنگم ربوده گریزان گردید و در میان جزیره غایب شد من پیاده بچپ و راست بطلب مرکبم میرفتم تا بجائی رسیدم عجوزه را دیدم نشسته و بدرد مینالید و میگفت ای بخت شوریده آخرمرا دراین پیری وضعف بچنین حالتی افکندی که باید طعمه جانوران وسباع گردید خوش انساعت که ازغیب خدا دوستی دستم راگرفته ازین مهلکه نجات دهدپیش آمده گفتم ایعجوزه تراچه پیش آمده گفت احرام طوف حج بسته چون باقافله درین جزیره رسیدم قافله راطراران زده دوروزاست که قوت نخوردم وتنها در این مکان مانده راه بجائی نمیبرم ایجوان به پیری و بینوائی من رحم کن ومرا ازین مصیبت دستگیر و بمأمنی برسان تا بتلافی او از روزگار نیکیها بینی مرا بروی رحم آمده ودرفکر تدارك حالش شدم سیبی از جیب بیرون کرده بمن داد چون اندکی از آنسیب بخوردم مرا عطسهٔ دست داده بیهوش شدم دیگرازخودم خبر نبود تا چشم گشودم خودرا باینمنزل نزد این ملعونه دیدم رنك آرزویم متغیرشده خوفناك گردیدم گفت غم مخور که بجان توازمن خللی نمیرسد تصور نموده بود که من مردم آغازلابه ومحبت نموده دست درگردنم کرد من خودرا بوی نمودم چون دید زن هستم آنچه میخواهد ازمن بفعل نمیآید ازآنوقت تا حال چهار سال است که باین بلامبتلا شده‌ام و بینوایان را بدام او می‌افکنم روزی تصور کردم که اگر فرصت یابم می‌توانم رفت چون وقت یافتم ازخانه بیرون شدم خودرا بصورت ماده‌سگی دیدم وپستانهایم چنان درازگردید که برزمین کشیده میشد وجمیع سگان شهر بدنبالم افتادند مرا عاجز کردند ناچار برگشته بازباینمکان آمدم مرا درباب توتدبیری به خاطر میرسد که باعث نجات هردواست اگرشرط میکنی که مرا صحیح وسالم بمنزل و اقربای خودم برسانی من ترا تدبیری بیاموزم شاه منصور گفت که من عهد کردم که اگرچنانچه نجات یابم آنچه رضای تو باشد چنان کنم دختر گفت روح جادوهمین شیشه استاگرشیشه درساعت شکسته شد فوراً جادو بمیرد اینمرتبه که جادو می‌آید بگو که ازخانه تو خبری آورد چون غایب شود سنگی بشیشه باید زدکه بشکند دراین گفتگو بودند که اثر آمدن آن ملعونه ظاهر شد دختر غایب شده شاه منصور راگریان دید از سبب آن پرسید گفت مدتیست که ازوطن خود خبری ندارم دیشب خواب آشفته دیدم خاطرم پریشانست جادو گفت دل جمع دارکه من رفتم تاخبرمشخص کنم درساعت برسرشیشه رفته غایب شد شاه منصور خواست که تدبیری کند جادو عود نمود یکان یکان نشانهای منزل وپدرو مادرو اقربای اورا بیان واقع تقریر کردشاه منصورچون سنجید دید همه راراست میگویدحیران مانده گفت من اینمعنی را باور نمیکنم چراکه وطن من قریب یکسال راهست توچه نحو به نیم دقیقه رفته مراجعت نمودی تانشانی نیاوری قبول نمیکنم جادو گفت چه نشانی می‌خواهی گفت درصحن منزل مادرختیست من روزی درسر آندرخت رفته بودم بند قبایم گسیخت

برشاخ آندرخت بستم اگر آنرا بیاوری میدانم که راست میگوئی جادو باز برسر شیشه رفته غایب شد اینمرتبه دخترسنگی بشاه منصور داده شاه منصور برپاخواسته حق جل وعلا را بمعاونت طلبیده وسنگ راچنان برشیشه زدکه شیشه بشکست خروشی ازشیر برآمدو طشت وزنجیرها و جلاجلها بریکدیگر خورده صدای مهیبی برآمد وازسقف خانه قدری خون ریخت وآثاردستگاه وعمارت وفرشها وحجرها همه بالکلیه برطرف شدشاه‌منصور خودرا با دختر درگورستانی ملاحظه نمود هردوشکر ایزدی انباز کردند دختر بشاه منصور گفت ای عزیزازاینجا تاولایت آکره ده روزهست جهد کن تامن زود بولایت‌خود برسم مرواریدگرانبهائی داشت بشاه منصور دادکه سازو برك راهرا سرانجام کن شاه منصور ناقه وعماری و غلام جهة دختر خریده اورا روانه آکره کرده و خود بار عزیمت برهان پوررا بردوش رحلت بسته عریان وتهی دست وپیاده میرفت تابخطه برهان پور رسیدباز بجستجوی نقش عافیتی درمحلات و کوچها میگشت اتفاقاًامیرروزی درشکارگاه دانه‌گران بهائی از بند شمشیرش افتاده بود چون شام امیر داخل شهر شد دانه را ندید علی‌الصباح امر فرمود که منادی کردند تا جمیع اهل شهر بیرونرفته به تفحص آن گوهر اشتغال نمایند وصنیع وشریف وخورد وبزرك بجستجوی گوهر بجانب شکارگاه میرفتند شاه منصورنیز باآنجماعت روانه صحرا گردیدآن جماعت در بحر عرصهٔ آنصحرا مانند موج بهرطرف پریشان گردیدند چون دیده حباب نظاره مینمودند تااینکه آن گوهر بچنك غواص نظرشاه منصور درآمده گوهررا بنظر امیردرآورده امیررا خرمی عظیم روی داده ازحال ونسبش پرسید واورا بنوازشات زبانی مخصوص ساخته شاه منصوررا بمیر سامان سپرده که تعهد حالش نماید تا محلی که امیرانعامی باو کرامت فرماید ازاتفاقات امیررا درآنشب غشی عارض گشته معالجه اطبا مفید نیفتاد و علم رحلت بصوب مملکت بقا برافراخت‌وطبل عزیمت نواخته داعی حقراالبیك اجابت گفت آنچه امیربشاه منصوروعده فرموده بود ازقوه بفعل نیامد پسرامیربجای امیرقایم مقام سریر سلطنت و فرمانفرمائی کشور نظام ونسق گردید روزی شخصی ازتجارطوطی برسم پیشکش بامیرآورد که به‌مشقت شیرین زبانی‌درفصاحت سفتی بچندین زبان سخن گفتی امیرراآنطوطی مرضی‌طبع افتاده فرمود آن طوطی‌رابکسی‌سپارندکه‌محافظت‌نمایدمیرسامان پیش‌آمده گفت‌طوطی عمرودولت‌امیرنغمه سنج افزونی وتضاعف باداین‌طوطی را به‌بنده بسپاریدتادرشکرستان مراقبت نمایم‌امیرطوطی‌را باوسپرده میرسامان طوطی‌را بخانه آورده ودرمحافظت‌اواقدام مینمود روزی‌میرسامان قفس‌رابیرون آورده بشاه‌منصورداد که‌این‌طوطیراخوب حراست و غمخوارگی مینموده باش‌تاروزی ترا بوسیله این‌طوطی بخدمت‌امیرزاده برم شایدباین سبب انعامیکه امیرمرحوم‌بتووعده فرمود امیرزاده‌شفقت‌فرمایدشاه‌منصورمحراب‌قفس راسجده کرده وقفس رابکوچه عام برده ومردم بتماشای طوطی هجوم‌آورده‌شاه‌منصوردرقفس‌را گشوده‌طوطی‌رادرآورده‌دردست گرفت‌طوطی ازدستش‌بیرون رفته‌درسردیوارحرم سرای میرسامان‌نشست شاه منصور طایررنك ازروی‌اوپرواز کرده‌مضطر بانه برفرازدیواررفت

طوطی از آنجا پرواز کرده در بام یکی از حجرهای حرم سرای میرسامان نشست از ترس بخواجه کان و محرمان هیچ نگفته کمندی انداخت و خودرا بهزار محنت به پشت آن بام رسانید وچون دست انداخت که طوطیرا بگیرد طیطی پرواز کرده وچند خشت اززیرپای شاه منصور جداشده خشتها برسر بانوی حرم میرسامان فرودآمدند واورا هلاك نموده خللی بشاه منصور نرسیده شاه منصور ازجا برخواسته خواجگان و کنیزکان چون آنواقعه را دیدند گریبان چاك زده بخروش درآمدند صدای غوغای آن هنگامه بمیرسامان رسیده بیتابانه ازدیوانخانه بحرم سرا شتافت دید که شاه منصور بچنك آنجماعت افتاده و همه درگریه وافغانند چون باخبر اینمعنی شد ازآنجا که کمال تعلق به آن بانو داشت وطوطی امیربدر رفته بود فرمود که شاه منصوررا کوتك بسیارزده محبوس کردند مدتها درآنجامحبوس



بود و هر روز بزهر عقوبت تازه تلخکام میگردید تا بعد از مدتی بوسیله از وسایل نجات یافت واز آنجا رخت نا امیدی بردوش یأس بسته روانه کجرات گردید ودرآنجا نیزروزیچند حیران بهرطرف می- گشت و بحمالی و فعله گی اوقات میگذرانید و تخم آه و حسرت در زمین خاطر میپاشید روزی شغلی بآن برنخورده لشکر فاقه برویش تاختن آورد و متاع صبرش بیغمای جوع رفت آنخاتم قیمتی که زن همسایه پیرزن باوداده بود دردست گرفته ببازار رفت و بدر دکان طباخی رسید دید که طباخ طعامهای لطیف لذیز ترتیب داده نایره فاقه‌اش بالتهاب درآمده لعل را بدست طباخ داده گفت این خاتم را گرو نگاهدار قدری طعام بده چونطباخ را نظر بلعل نگین خاتم افتادوملاحظه اوضاع شاه منصور کرد گفت البته این مجهول چنین تحفه را دزدیده خواهد بود که قدر ندانسته بیك خوراك طعام مرهون میسازد از قضا شب گذشته طراران خزانه امیرشهر را شکافته اسباب نفیسه وجواهرات وزروسیم بسیار برده بودند و امیر بپهلوان شنکلاخ شحنه فرموده بود که اگر اینمال را پیدا نکند از عهده غرامت او بیرون آید شحنه وسرهنگسان را باجمعی از حارسان خزانه بجستجوی در بازار و محلات فرستاده بود و این آوازه در شهر شایع و مشهور بود طباخ بشاه منصور گفت ای برادر وضع تودلالت بآن نمیکند که صاحب چنین تحفهٔ باشی بیاراست بگوی که ازکجا آورده شاه منصور گفت ترا باین تفتیشها چکاراست چیزی میدهی خوب

والاخاتم را پس بده میان ایشان بحث و گفتگو بجنك وزیر حلقی منجرشد اهـل بازار بحمایت شاپور طباخ برسرشاه منصورهجوم آوردند دراین‌اثناعسسان نیز بکنار آنهنگامه رسیده ازحقیقت مجادله طباخ وشاه منصور باخبر گردیدند خاتمرا از طباخ گرفته بتصور آنکه شاید ازجمله جواهرات خزانه باشد شاه منصوررا نزد شحنه‌آوردند و گفتند خاتم مقصود پیوسته بمقام حکمرانی درانگشت احوال شحنه باد درباراز بر که ازمال امیر نزد اینمرد دیدیم ولعلرا بدست شحنه دادند اتفاقاً درآنعصر عبیدنام‌دزدی‌قدم بعرصهٔ‌جلادت و طراری گذاشته که بکمند شجاعت ودلاوری دست قدرت رستم رابستی وازتندی‌وچالاکی ازصرصرقضا سبقت جستی وازجذب وجلدی سختی ازسنك ونرمی ازآب ربودی بـا چهل نفرطرار دستیار هرشب مانندگرك که براغنام خانمان خلق زده دست کسی ازسرهنگـان هیچ محل را قدرت‌آن نبود که تواند بازوی دلاوری او را تابد وآوازه شهامت او در اکثربلاد هندوستان شهرت کرده از خوف فتنه دست برد اوهیچکس را روزو شب‌آرام و قرار نبود قبل از دزدی خـانه امیر بچند روز بشحنه اعلام نموده بود که باخبر خود باش که عزیمت آنطرف دارم چون‌شحنه شاه منصور ولعل رادید تصور عبید کرده دست وپای اورا بازنجیرهای عظیم مقید ساختندبالعل بخدمت‌امیر آوردند و خواست که حسن خـدمت خودراخاطر نشان‌امیر کند گفت‌همیشه شحنه دولت امیر در تکیـه استقلال اقبال ودست طرارخصمت بسته‌فتراك زوال باد به‌نیروی تیغ کشورگشای



اقبال امیر عبید طراررا که سالها میجستم اینك بابرگه مال بچنك‌آوردم ولعل رابدست امیر دادشاه منصوررا دربرابرمقید نگاهداشت امیراچون چشم برشاه منصور افتادگفت می‌شنودم که عبیدمردتنومندیست باصلابت واینمرد ضعیف اندام وصاحب جبن مینمایدشاید اینمرد دزد خزانه ودستیار عبید باشد چه‌آنچه من ازطریقه اوضاع عبید استماع نموده‌ام با وضع اینمرد مغایرت تمام دارد البته شـاید اشتباه نموده‌اید شحنه گفت بقای عمر امیر باد اینمردرا که چنین ضعیف اندام می‌بینید پرقوت وجراراست و ازچرب و نرمی از حلقه انگشتری میتواند جست و از گرانی پنجه حرص رنك زردی از رخ کهربا میتواند ربود اکنون که بچنك‌من‌افتاده ازخوف اعضای تنومند اوبتحلیل‌رفته چنین عاجزوبیوجود مینماید اکنون اورا درخدمت امیرشکنجه میکنم تاراست بگوید امیرازشاه منصورپرسید

که کیستی واین لعل رااز کجا آوردهٔ گفت بقای عمر امیر بادمرد غریبم واین خاتم از من است و بشهرت اسم وآوازه امیر باین ولایت آمده‌ام و در چنك تسلط شحنه افتاده و مرا مطلقاً خبری ازین هنگامه نیست اسباب شکنجه حاضرساخته شاه منصوررا بعقابین‌سیاست آویخت شاه‌منصور از شدت شکنجه اسم عبیدرا فراموش کرده گفت من زبیرم‌ومال خزانه رامن برده‌ام‌اتفاقاً زبیرنام شخصی‌ازطراران‌مشهور بود امیر رااینمعنی‌قبول‌افتاده گفت یمکن که زبیرباشد امیر بشحنه گفت امشب اوراخوب محافظت کن تاعلی‌الصباح باز اورا طلب کنم سرهنگان شاه منصوررا بزندان بردند همه را یقین شد که اوزبیراست دراین اوقات‌مال هرکس را که زبیر برده بود همه جمع شده بطلب مال خود برسرشاه



منصور هجوم‌آوردند شحنه گفت غم مخورید که آنچه ازهرکس برده تادینار ومثقال آخر را میگیرم شاه منصور در کشاکش جزرومدبحر انقلاب فتنه وبلا افتاده باخود میگفت که دیگر این چه خار آفت است که در راهم روئیده دست توسل برشته اعتصام سبحانی که‌حبل المتین‌ارباب حاجتست زده بادویست من زنجیروغل‌وکنده درزندان‌مربع نشین سریرخفت وخواری گشته‌چون منشی صفحه جاعل النور و الظلمات صفایح بیاض روزگاررا ازنگارش مضمون کریمه **واللیل اذا یغشی** زینت داده‌شحنه پانصد نفر ازیتیمان کولی وبداغی و سرهنگان حس ابدالی و



عسسان عربتین رابکشیك وحراست زندان‌مأمورساخت که خبردار اوباشند وخود بروت صولت ومهابتراازروغن‌لاف وگزاف چرب کرده برسرچهارسوق‌مشهوررفت شاه‌منصور را چشم برآثار طلوع صبح وگوش بر آواز مؤذن مرك بود و میگفت آیا صبح برمن بیگناه چگونه خواهد دمید چون اشهب شب نصف مسافت اقلیم نهاررا طی نموده از

دیوارزندان صدای کند و گوئی بگوش‌شاه منصوررسیدرعشه بردست‌وپای واندام اوافتاده متوجه آن صداگردیدکه ناگاه دیوار زندان شکافته شد و رؤیت شکل و شمایل جوان رستم‌صلابت پاکیزه‌سیمائی ظاهر گردیدو کلاه‌خوددلاوری برسروابلق‌دلیررا زیورتاج شجاعت ساخته مکمل یراق پهلوانی وشمعی در یکدست و خنجری در دیگر دست داخل زندان‌گردید شاه منصور را تصور اینکه یکی از فرستادکان شحنه است نزدیك بودکه چراغ حیات راباستقبال بادمخالف‌مرك فرستدجوان گفت ایعزیزغم‌مخوربنجات توآمده‌ام خاطرجمعدار اکنون هنگام تعداد صورت ماجرا ووقت‌توقف نیست‌شاه منصور را باآن‌غل زنجیر و دوال بند سلاسل گران‌بدوش کشیده‌اززندان‌درآورده ازدیوارحصاراورا بکمند منصوری بیرون برده قریب بسه‌فرسنك بسرعت تمام برده داخل خرابه‌گردید تخته‌سنگی درآنجا افتاده بود اورا برداشته از زیر او دری بطریق لحد بهمرسیده زیرزمین نمایان شد شاه منصور را ازدوش برزمین‌گذاشت و شمع برـ افروخت وجمیع بندها را از اعضای او برداشت وگفت ایجوان برآسای وفراغت کن‌که میدانم زحمت بسیار کشیدهٔ و انواع نعمتهای گـوناگون نزد او آورده‌گفت بیدغدغه چیز تناول نمای‌که‌آنچه بد بود گذشت



فرد

رسیدصبح‌نشاط وگذشت‌شام‌الم
بیمن تربیت‌فرد واجب التعظیم

شاه‌منصورغذائی‌خورده برآسود چون فی‌الجمله بحال‌آمد گفت ایخضرمسیحا قدم همایون رخسار اگرچه ازچهره‌ات‌رایحه سعادت مندی وصلاح تمام استشمام‌میشوداز‌خط جبهه‌ات مضمون‌خیریت‌معلوم‌می گرددولی چون من مردی ام سراسر گرد بیابان غم ومحنت غلام زر خرید دوجهان حوادث‌ومصیبت جانم هدف تیر بلاودلم متکای رنج وعناست‌وهرروز گردن خودرا درپالهنك فتنه‌می بینم‌و هرساعت درورطهٔ محنتی می‌افتم نظر به‌بخت نامسعودخود که میکنم‌می‌اندیشم که بازمبادا دست سانحه روزگاربرای کمان طالعم عقبه تازه زه‌کرده باشد چه شود که دلمرا ازفکر این اندیشه فارغ ساخته وجه این‌نیکوکاری بیان نمائی جوان گفت ایعزیز دزد خزانه‌امیر منم‌چون دامن پاکت از نیل‌تهمت‌آلوده نموده‌بودند موافق رویه مروت ندانستم که ترا درشکنجه چنان حادثه‌گذاشته تغافل‌کنم‌بجهة نجات‌توقریب بپانصد نفر ازسرهنگان نامی این شهر بقتل رسانیده‌ام فردا که اینواقعه بامیررسدگل طرفه حشرو نشری خواهدشکفت

وسر بسی ازخلایق بپای دارعتاب و خطـاب خواهدآمد و امیر بسیار کسان بطلب فاعل اینکار بیمین ویسار فرستاد اکنون ترا این اینمحکمه جای خوش است و کسی پی نمیبرد تا بعدازآنکه غبار این‌فتنه فرو نشیند تدبیری در باب توخواهم کرد شاه منصور قدری‌خاطر جمع شده اورا دعا کرد و بفراغت خوابید راوی بزمگاه سرود سرائی یعنی کلك خوش تقریر چنین روایت میکند که چون زر کامل عیارصبح درخزانه صنع آلهی مسکوك بسکه جلا گشتـه در بازار افق رواج یافت شحنه آمد که‌اززندان‌وزندانیان خبری گیرد دید که جمعی ازپاسبانان بقتل‌رسیده‌اند ودیوار زندان ازطرف کوچه دریچه گشوده شده و زبیر را بیرون برده اند چون سك دیوانه بعف عف درآمده دود بیخودی از روزنـه دماغش متصاعد گردید گریبان چاك زده بدربارگاه امیرشتافت‌وحقیقت راعرض کرد امیر برآشفت وشعلهٔ قهرش برافروخته گفت ای نمك بحرام خوان پهلوانی دزد وزندانرا چنین صیانت مینمایند اینواقعه گیاه باغ غفلت وبی‌احتیاطی تواست این سخنان بیهوده نمی شنوم زبیر ومال خزینه را پیدا باید کرد والا ترا بعقوبت عظیم بکشم پشت جبروت شنکلمداغ‌شحنه شکسته ازخدمت امیر بیرون آمد چون مردم شهراین هنگامه راشنیدند جماعتی که زبیرمال ازایشان دزدیده بود همه سربجان شحنه کردند که تودزدمارا گریزاندهٔ اورا از تو می - خواهیم غوغای این گیرو دار بلند شد شحنه یکماه مهلت خواست که اگر پیدا نکنم از عهده غرامت آن بیرون آیم وقریب بسه هزارکس بـاطراف وجوانب بطلب او فرستاد و مدتها بهرجانب شتافتند بی‌نیل مقصود مراجعت کردند امیر فرمود که مال شحنه را ضبط واورااز‌شهر بیرون واخراج نمودند وآنجوان هرروز تاشام درزیرزمین نزد شاه‌منصور مشغول صحبت بود و هرشب ازآنجا آهنك شهر نموده گوش برآوازآنحکایت میبود تـا وقتیکه آن سرهنگان ازپی گمشده عود نمودند امیرمال شحنه راضبط واورا اخراج نمود شبی آنجوان نزد شاه منصورآمده گفت الله‌الحمد که گرمی شعله این هنگامه فرو نشست و امیرازصرافت اینمعنی افتاده دیگرالحال وقت آنست که ترا روانه وطن سازم‌شاه منصور شکفته گشته گفت ایدوست فرخنده حال همایون فال مرا عقده ایست درخاطر التماس‌آن دارم که درحل‌آن مفتی رایت مضایقه نکند جوان گفت بگوی‌شاه‌منصور گفت‌دراینمدت که سردرحلقه خدمت تودارم چندانکه مشاهده مینمایم ازآثار احوالت امریکه خلاف‌قاعدهٔ ارباب عقل بوده باشد نمی‌بینم باوجود این همه کمالات عالیه وکاروکسب بلند فطرتانه که مناسب حال واوضاع اطوار صاحبان بصیرت است تراچه برین داشته که بفن طراری که ادنی ترین خصال ودستور هربیکمال است انتخاب مسلك خود ساخته آنجوان‌تبسمی نموده گفت ای برادر راست میگوئی نهایت من دورگرد بساط این شیوهٔ ناصوابم بدان که مراجنید محتشم نامست وازخاندان دولت واحترام معموره ایست دراین حوالی‌مشتمل برانهار جاریه وکشت وزرع بسیاروعمارات وباغات بیشمار همه بلامشارکت‌غیردرقبضهٔ تصرف‌من بودوخدم‌وحشم من‌درآنجا سکنا داشتند وحقوق دیوانی خودرا همه سالها بامیر دیارکارسازی مینمودم عمال وحکام امیر انواع زیادتی ودست اندازی نموده وجوه‌خلاف

حساب هرروزحواله نموده محصلان غلاظ وشداد برمن‌میگماشتند وهمه روزه‌در کشاکش بلامیبودم وچند دفعه درباب دفع این بدعت وظلم بوی عرض واعلا کردم که گنج ومکنت سلاطین رعایا میباشند رعایا که بیمن عدالت مرفه ومستطیع اند باعث معموری خزاین و رونق احوال سپاهست رعایا اگراز کندردست انداز وتوقعات خلاف حساب عمال و غیر ذالك بمعرض استهلاك درآیند وسلاطین مرهم غور ودادرسی برجراحت احـوال ایشان نگذارند خلل فاحش درضابطهٔ امورولایت راه یافته موجب نقصان مداخل وبرخوردگی نظم ونسق مملکت گردد ازآنجا که شیوع واستمرار بدعت باعث انهدام بنیان کاخ عمر ودولت است التماس دارد که عمال راازین دست اندازمنع فرمایند.

فرد

اگر گنج وگهر خواهی رعایا را رعایت کن
که ظلم آخر کند ابتراساس ملك ودولت را

امیر این معنی را اصغا نفرمود بار دیگر که کسان اوآمدند من پناه بحصار برده جواب دادم چون روزی چند گذشت شنیدم امیر اراده تاراجم دارد هرچیز ازاجناس کار آمد بود بحصار کشیدم واسباب قلعه داری مهیا نمودم چون امیردانست که بسهولت بمن دست نداردداغنام وایلخی ومال روندهٔ که دربیرون شهرداشتم بردند من بمرورایام بتدبیر مال‌ومنسوبان خودرا بحیدرآباد برده ودرآنجا سکنا نمودم وجمعی ازمحتشمان کجرات بحیدرآباد آمده املاك که‌رکجرات داشتم همه راخریدندچون مالی که‌امیراین‌دیار بحسب جبرازمن گرفته بود بوضعی دیگر نمیتوانستم گرفت مدتیست که مخفی باین مسلك دراین شهرآمده بهرنحوکه ازپیش میرود درعوض مال خودازخزانه و غیـرذالك اومتصرف میشوم‌وکسی پی بسرمن نبرده ایعزیز دیگرتوقف تودراینمکان مناسب نیست مرامرکب برق شتابیست که منزل سهل اوپنجاه فرسخست اکنون سوارشده بیحدرآباد عازم شوکه من باقربا ومنسوبان اعلام مینمایم که ازآنجا تدارك حال تونموده بطریق خاطـر خواه روانه نشابورکنند دوکلمه به‌اقربای خود بنابرحقایق احوال خود وسفارش شاه منصور قلمی و نشانهٔ منزل خودرا باوگفته یکدانه الماس قیمتی باو تسلیم کرده معذرت بسیار خواست واورا اززیر زمین درآورده گفت ساعتی صبرکن تا مرکب را بیـاورم بعد از لمحه مرکب را آورده اورا سوارکرده گفت همین مرکب بلد راهست چون بحیدرآباد رسید عنان اختیار اورا باو بگذار ترا بدرخانه می‌رساند واورا بداخل بسرراه رسانیده مراجعت کرد شاه منصور تازیانه سرعت باونموده شب وروز بچالاکی وایلغارتمام‌مرحله بمرحله طی راه مینمود تابحیدرآباد رسید سفارشات ازنظرش رفته مرکب را بهرطرف میراند وبکوچها میگردید تایکی راازمردم حیدزآباد چشم بمرکب جنید افتاده شناخت درساعت بخانه جنیدرفت وگفت مرکب جنیدرا درزیر پای مرد بیگانه دیدم که‌درکوچها ترددی داشت اقربای جنید چند نفر باتفاق‌آن شخص‌آمده اورا یافتند گفتند اینمرکب را ازکجاآوردهٔشاه منصورگفت مرکب ازمن‌است شمارابااین تفتیشات‌چکارآنها ازاطراف

وجوانب جلوورکاب مرکب راگرفته اورا فرودآوردند که این مرکب ازخویش ماست بیاراست بگوکه چه نوع بدست آمده شاه منصور تصور نمود که آنهاخام طمع مرکب شده‌اند میخواهند که باین وسیله از چنگم بیرون کنند لذابین آنها نزاع ودعوا شده جمع کثیری از اهل محله برسراوجمع شدند گفتند این مرکب رامامی‌شناسیم که از جنید است واینها اقربای اویند اکنون حجتی باید ظاهرساخت چون دانست که آنها اقربای جنیدند دست بجیب وبغل نمود که رقعه جنید را درآورد وتسلیم آنها نماید رقعه باالماس که جنید داده بود هردو درعرض راه گم شده بود هرچند شاه منصور گفت اینمرکب را صاحبش بمن داده قبول ننمودند گفتند دروغ میگوئی البته اورا کشته یاازاو دزدیدهٔ ازاطراف اورا بباد ضربات گرفته اورا محبوس کرده نگاهداشتند تاصورت آنواقعه ظاهر شود باز شاه منصور مدت مدید آویخته عقابین آنجفا وزحمت میبود تااینکه یکی ازآنجماعت راآزار صعب مهلکی بهمرسیده شاه منصور را بدور سرش گردانیده مرخص وآزاد ساختند شاه منصور باخوداندیشید که توقف من دربلاد هندوستان بی‌نتیجه است هرچند مشاهده میکنم مصیبتی درکمین حالم آماده است وازهیچ جانب بخت نامیمون دری بروی عافیتم نگشوده



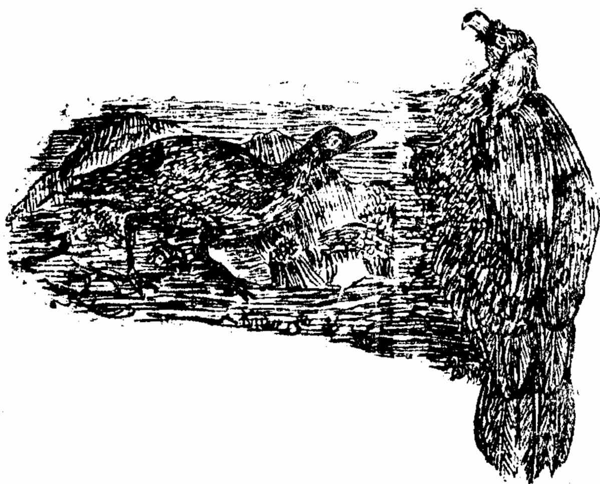
وحیف ودریغ اوقاتیکه درساحت آن مملکت ضایع ساختم و این تلاشها نمودم بهیچوجه من الوجوه دستم بگریبان سعادت و بهبودنرسید اکنون مناسب حال آنست که باز بوطن خود عود نمایم شاید ایزد تعالی سببی سازد وانجام کار ابترم نماید اتفاقاً قافلهٔ ازحیدرآباداراده سمت ایران داشت شاه منصورخشك لب و تهی دست بحسرت تمام راه ایران پیش گرفت ومیآمد تاقافله بحوالی نشابور رسیدباخوداندیشید که بعدازسفرهندوستان بچنین وضعی درنظرامثال‌واقران بخانه خود رفتن‌موجب کدورت دوستان‌وشماتت‌دشمنان است باید دراینجا توقف نمود تاشب شده داخل خانه خود شوم خرابهٔ درآن صحرا بود درآنخرابه قرارگرفت وشرحی ازحال ابترخود برزبان‌رانده اشك حیرت وحسرت از دیده می‌افشاند بعد ازلمحه دید که جغدی بر دیوارخرابه نشسته شاهینی‌ازهوا فرودآمده خواست که مزاحمت بجغد رساند جغد از خوف پناه بشاه منصور آورد و او سنگی برداشته بجانب شاهین انداخت که دست تطاول اورا ازگریبان جغد کوتاه کند ناگهان سنك بدیوار خورده اثر ضرب سنك دیوار راشکافت و قدری اشرفی فرو ریخت شاه منصور نزدیك رفته دید که خم خسروی در بدن دیوار نصب نموده اند و لبالب از زرو سیم است چون شب شد تمام اشرفیها راازخم درآورده درگوشه آنخرابه نهان ساخت و

قدری که میتوانست بجیب و بغل خود نموده شکر مرحمت الهی را بتقدیم رسانیده چون صبح شد داخل نشابور نگردیده عود نموداز بیراهه عازم قزوین شده در کاروان سرائی حجرهٔ گرفته وضع خودرا تغییر داده بمرور ایام اسباب و نفیسه و یکقطار شترودوسه نفر غلام گرفته بفیروزی تمام بنیشابورمراجعت کرده خویشان واقربا ازملاقات اوخرم وشکفته و بمرورایام زرهارا از آنخرابه نقل بمنزل خود نموده بتلافی ایام گذشته نحوست ادباراو بسعادت بخت واقبال تبدیل یافت وروز بروزفتح و فیروزی تازه بروزگارش عاید میشد تااینکه دستگاه بضاعتش راوسعت عظیمی بهمرسید وچند مرتبه ببلادروم وفرنك بتجارت رفته بامنفعت‌های تمام عود نمود وصاحب هفتصد قطار شترقیمتی گردید ودر کمال عزت واحترام میگذرانید روزی درخانه نشسته بوداز مکروهات واقعات سفرهندوستان حکایت میکرد تا بتقدیر مقدمات جادو رسیده ازاهل خانه خودپرسید که ازآمدن او هیچ اثری دراینجا ظاهر نگردید گفتند روزی درهمین خانه نشسته بودیم که گربه غریبی دراینخانه درآمده بهر کدام اینجماعت نگاهی کرده درساعت غایب شد وباز بعد ازلمحه آمده و به‌ اضطراب تمام بالای این درخت دوید ودرهمان اثنا ازدرخت افتاده شروع درکندن جان نمود تاما سرش رفتیم جان داده بود شاه منصور گفت آن همان جادو بود که من مدتی گرفتار حبس فتنه وفساد او بودم تاآخر اورا بوسیلهٔ باینجا فرستادم و در دفع او کوشیدم همه متعجب اینمعنی گردیده شاه منصوررا هوای ملك تبریز برسرافتاد با مال‌واسباب ومنسوبان بآن جا رفته ساکن گردیدودر آنوقت تبریزرااهل روم متصرف بودند شاه منصور را بخدمت امیر تبریز آشنائی وخلطه وآمیزش بهمرسیدوآنرا برتبه‌وزارت خودسرافرازوممتاز گردانید وبعدازمدتی امیر تبریز وفات یافت چون شاه منصوردرهنگام وزارت بطریق صلاح



و صواب بخلق راه رفته بود همگی از آن شاکر و ثنا خوان صفات پسندیده او بودند جملگی مردم تبریز بخدمت خوانکار عریضه نوشتند واستدعای امارت تبریز بجهت او نمودند خوانکار تبریز را باوعنایت وارزانی فرمود شاه منصور مدتهای مدید درتبریز برسریر ریاست وحکمرانی مستقر بود و انتقام جمیع ادبار وعقبات خودرا از روزگار کشید عاقبت حال خزان مرك گلزار حیاتش راگوشمال داد و از این سراچهٔ فانی عازم دارالملك بقا گردید واینحکایت‌ازودرسواد و بیاض روزگار یادگار ماند چون‌خیراندیش حکایت رابا ینجا رسانید گفت ای ناصر شمع این ترانه را درمحفل تقریر بدان افروختم

که بی‌شایبه اشتباه فروغ اینمدعا در بزمگاه ضمیرت پرتو ظهور افکنده معلومت گردد که ترددات ناشایست وتلاشهای بیجا نخل مقصودی ببر نمیرسد وچراغ مدعائی نمیافروزد ودرهنگامیکه دنیاروی وفاق وهمدمی ازمراعات ومحبت کسی به پیچاند هرچند که ازراه استقبال بآن متوجه گردندوجواهر سرمهٔ صبر بردیده توکل کشند دنیا خوددواسبه بسراغ وطلب راه منزل آنکس میشتابد چون اینمعنی بتجربه رسیده که بهرچیز ازمقدمات عالم که خاطر کسی بیشترمایل اوست آن ازآنکس زیاده روگردانست ازآنجا که دنیا درهمه باب و همه کس نقاضت می پیماید بدیهی است که چون‌ازآن اعراض نمایند ودرمقام نفرت برآیند او بیشتر محبت نماید.



نصیحت دوم

آنستکه ازمکروفریب ابنای روزگارغافل نباید بود و بدون امتحان وتحقیق تکیه بر دیوار بی ثبات محبت نامستقیم اهل عالم نبایدزد و هر کس را محل اعتبارو مناط اعتماد خود نباید دانست ودرصحبت خلق عالم ازباب اینکه کسی درمیان خارستان پابرهنه رود بطریق احتیاط وحکیمانه باید زیست کرد زیراکه نااهلان خام طینت و جاهل منشان پست فطرت که گرسنه چشمان نازو نعیم خوان جمعیت روزگارند همه نیل عاشقی شاهد عالم بر چهره خاطر کشیده و از صمیم قلب جنس بی بهای حق طلبی را در بازار بوالهوسی و بیهوده خیالی بمحبت دنیا فروخته وآتش شقاوت وسفاهت درکانون دل افروخته اندنظر براغراض دنیا وتلاش تحصیل مال وجمعیت عالم بیکدیگرراه خصومت ورشك می پیمایند وعناد آنطایفه باهم بدلایل واضحه به‌ثبوت ویقین پیوسته ومطلقا در اینمعنی شك و شبههٔ نیست چراکه نزد دنیا طلبان حرص اندیش و تر دامنان بیهوده کیش که اسیران طلسم نفسانیت و گرفتاردام پستی فطرت اند دنیا عروسیست دلربا و معشوقیست روح افزا همه طالبانرا بی اختیار روزوشب روی دل سوی حسن رخساردل آرای اوست و چشم هوی و هوس بدست امداد واعانت اودارند بدیهی است که هرگاه یك معشوق را چندین عاشق

باشد همه بمقتضای رشك وحسد جبلی باهم خصم و معاندند و هريك در تمام عمر دردفع دیگری کوشش مینمایند که شمع محبت معشوق در بزم تمنای او برافروزد و تمام دوست ومحبوب بلامشارکت غیری منحصر ومخصوص او باشد اگر بناچار وحسب ضرورت بنابر تمشیت امور روزگار وضوابط مصلحت عالم با یکدیگر محبت لسانی نمایند قاطبه نظر برمراعات این قاعدهٔ کلیه همان رقابت راباهم مرعی وملحوظ میدارند واگرچنانچه فوج قلیلی ازین طبقه بحسب انقیاد الهی ازمراتب محبتهای بی‌منفعت دنیای دون دامن‌فشانده اکثری بحسب بیخودیهاء بشریت دل ازدست داده بادیه بی‌انتهای حرص گردیده اند و ابلهانه دردنبال‌خیال نعمت‌دنیامیشتابندهر آینه باین گروه‌طبع ومسلك بهایم‌وسباع‌میباشد وبموجب حدیث سید کونین وفخرعالمین که **الدنیاجیفةوطالبهاکلاب**مانندسگانی‌اند که مرداری درمیان داشته باشند وهرچند که آنسگان را بایکدیگر بحسب جنسیت‌ومراتب دیگر الفتی درمیان بوده باشد نظر برسرکشیهای نفس ناقانع برظاهر است که درتلاش تصرف آنمردار بیخبرانه ودون اختیار باهم مجادله وخشونت میکنند ودیده وران‌هوشمند مقبل وخرد پیشه‌کان فطنت روش آگاه دل که نظر غور برافکنده ودرهر مقدمه استنباط چندین نتیجه نموده‌اند دنیارا بمثابهٔ خانهٔ صورت کشیده تصور کرده‌اند که درهرطرف آن که مشاهده مینمائی تصویرات گوناگون ونقشهای موزون هريك بلون ورنگی‌در نظرت جلوه‌نماید هرچند بنظر بوالهوسی وخواهش‌نفس بدانهاملاحظه کنی خاطرقانع نگردیده آنافآناً شوق تماشا بیشتر گردد وتا درنگری بغیرازضایع ساختن اوقات شریف وتلف نمودن عمر گرامی دیگر بهیچ‌انتفاع بچنك مقصودت درنیاید پس مرد عاقل عاقبت‌اندیش آنست که گردن اختیاررا وقف پالهنك شوق هرنقش و نگاری نساخته بدلالت هواهای نفسانی خودرا درآتش خذلان وطلسم محرومی ازسعادات نیندازند وبخانه تمکین ووقار خود نپردازند وبجزراه راست حق طلبی ورستگاری هرقدمی که براه مختلفی میگذارند چندین مرحله ازراه راست منزل مقصوددورمی مانند وخدمات شایسته خودرا نتیجه بر- عکس آن درمی‌یابند ومانندآنشخص رمال وگازرو نقاش ازشطرنج بازیهای هوس‌نفس خطاکار سرمایه نقد دین ودنیا را از کف مقصودداده وبدریای ادبار وضلالت غرق‌شدند وهریك ازشآمت خیال بیهودهٔ خود خاك حسرت برسر ریختند ودوائی بدرد خطا وغفلت خود نمی‌جستند .

حکایت

حاتم روشان‌قبیله نکته دانی وکریم طبعان دارالاحسان شیرین زبانی که ازریزش دست‌گوهرفشان حاتم نطق جیب ودامان حاجت سایلان هردولتخانه سخن را ازعطایای زروسیم نکات مرغوبه مالامال ساخته‌اند و ازگسترانیدن خوان الوان فصاحت بشیرینی کام و زبان لذت شناسان نعمت هوشمندی پرداخته‌اند رقمزد کلك بیان گـردانیده‌اند که چون حاتم طائی را خاتم سخا وکرم در انگشت سلیمانی طبع فیاض موافق‌آمد پیوسته اقلیم دلهای بزرك وکوچك ابنای زمان رابزوربازوی داد ودهش واعانت مسخرنمودی

وروشنگردل دریا حوصله‌اش غبارفقراز آئینه بضاعت بیگانه و آشنا زدودی منزلی ساخته بود مشتمل برچهل درکه ازهردریکه حاجت مندی بسئوال ومدعائی درآید حاجت طبع کریمش بانجاح مقصدآن پردازد وقتی ازاوقات حاتم بطریق عرف وعادت درآن منزل نشسته چون حلقه گوش انتظار برهردرداشت ناگاه درویشی ازیك درآمده دست طلب در عروهٔ سؤآل زده بانك برآورد که ای ابرنیسانی بهارستان سخا که گوهر صدف امید آب وتاب یافته فیض ریزش تست وای زارع مزرعهٔ احسان که محصول مقصود اهل تمنا ببر رسیده لطف زلال جویبار بخشش تست این خوشه چین خرمن احسان را هادی امید بدر دولت خانهٔ لطف تو دلالت نموده چه شود که ببذل انگبین درم و دیناری بحلاوت ذائقه آمالم توجه فرمائی.



قطعه

بعطا کوش ای خجسته سیر	که عطا شمع بزم ایمانست
هر که برسائلی دهد درمی	مورد التفات یزدانست
چتر فیروزمندی دو جهان	بر سر نصرت کریمان است

حاتم فرمود صد دینار باودادند آندرویش ازدر دیگر درآمده باز شاخ نفیر جزع را به خروش درآورده وپوست تخت فزع گسترانیده حاتم فرمود که صددینار دیگر بآن بذل کردند وهمچنین ازچهل درد درآمده ازهردری صددینار گرفت وباز از دردروازهٔ اول درآمدآغاز عجزوتقاضای اولرا نمود یکی از ملازمان آستان حاتم اوراگفت ایدرویش طامع حریص نهاد باوجودآنکه ازدروازه اول الی آخر گردش نموده درهمه آنها بدون هیچ سخنی جیب ودامان آمال تو گرانبار اکرام واحسان گردید هنوز صورت قوت طامعه ات تسکین نیافت که باز برسرکار ودروازهٔ اول شتافتی ونفس خویشرا عرضهٔ اینخواری و

مذلت ساختی درویش آهی کشیده گفت بنام آوازهٔ حاتم که درعرصهٔ روزگار کمال اشتهار دارد از ولایت چین چندین مرحله طی کرده باینجا آمده ام و اکنون رسائی های دست همتش برمن معلوم گردید درواقع امروزحریم جود زیبندهٔ وجود نتیجه بانوی چین است که عروس خلعتش باشارهٔ گوشهٔ ابروی مروت دل عشاق حاجاترا بکرشمه‌ریزش کامیاب گردانند و حسن خاطر خواه همت ارجمندش جیب بضاعت نظر سؤال را از غنج و دلال جواهرات انعامات الوان هم چشم کنجخانهٔ قارون سازد فی‌الحقیقه هرگزشوهر همت را چون اوجمیله مربع نشین حجله نبوده ومادردهررا وجود چنین یگانه گوهری درآغوش مراد نغنوده معنی جود صورت وجود او وچهره مرحمت آراسته دست مشاطه سخای طبع مسعود اوست اینچنین‌زنی که قامت هستیش پیراسته‌جلباب چندین‌صفات عالیه باشدطوف حریم حضورش لازمست که صد حاتم بچندین سال احسان یکروزه او را بدوش اندیشه نتوانند کشیددرویش بعدازاین‌قیل‌وقال‌غایب گردیدحاتم چون این‌اقاویل‌ازاواستماع نموده



بورطه تفکر و تحقیق اینمعنی افتاده باخود اندیشید که البته باید رفت ومعلوم‌صدق و کذب اینمدعا باید نمودروزدیگر بطریق استعجال قدم درراه‌عزیمت‌ملك‌چین گذاشته چون‌وارد آنولایت گردید درسر بازار بتفرج مبادرت مینمود ودرآنفکر بود که بچه نحو بجستجوی اینمعنی اقدام نماید مقارن‌آنحال دید که اهل بازار ومترددین وساکنین همه آهنك حرکت کردندچون حاتم دید که جمله مردم ازبازار بیرون میروندازشخصی استفسار کرد که‌این جماعت چنین شتابان عزم کجا را دارند آنشخص گفت دراین شهر تاجری بود خواجه نصرالله نـام در دارالنعیم تجارت منعم‌وصاحب احترام‌ازودختری مانده درعالم‌فطرت گشاده جبین وبه‌حریم جود وعطا صدرنشین پیوسته سفره همتش گسترده ووضیع وشریف وقوی وضعیف‌ایندیار همه روزه شیرین کام حـلاوت نعمت‌آلای اویند دل محمود امید از نظارهٔ رخسار ایاز

سخایش خورسند و پای مجنون حاجت درسلسله زلف لیلی عطایش در بند چندین سالست که ابواب خزاین عاطفتش برچهره مقصود هرحاجتمندی گشاده و مائده رأفتش در طبق اعانت آماده است اگرخواهی‌استشمام شرذمهٔ ازرایحه گلزار جمالش نمائی بیاتاآنچه‌من شرح کردم برای العین مشاهده نمائی حاتم نیز باآنجماعت متوجه شده میرفت تا بدرخانه رسید عالی وسپهراساس که رسائیهای قصر گردون در جنب رفعتش پست و کمند عقل‌از کنگره بام علومرتبتش‌نارسا وجمع کثیری ازخدم وحشم بلباسهای فاخررنگین دربرابر صف کشیده فوج خلائق ازهرطرف‌می‌آمدند و بی‌محابا واندیشه دورباش ممانعت داخل میگردیدند حاتم نیز باآنجماعت داخل آنمنزل شده محفلی دید درنهایت تکلف ووسعت و بفرشهای حریر ودیبا آراسته و رنگین وفقرات‌اصناف‌خلق فرقه‌فرقه درسواد وبیاض آن بزم دل‌گشا جابجانشسته وغلامان ترك وهند ازچپ وراست مانند مژگان دورحدقه آن انجمن کمر خدمتکاری‌بسته بهشت‌را ازفتیله عنبرآنمحفل داغ رشك بردل وخورشید را ازآرزوی پروانگـی‌آن‌هنگامه پای‌حسرت درگل‌خوانسالاران شکفته روازهرجانب سفره نازونعیم انداختند و از انواع نعمتها زیاده ازآنچه در حوصله طباخ کنجد حاضر ساختند اجزای مجلس سیاررياض تنعم گشته بعدازپرداختن غذا شخصی‌ازمعتمدین خوانی در دست گرفته و درآن خوان کاغذ پارهای بسیار ودرهر کاغذی مبلغی نوشته هریك‌از آن جماعت که اراده رفتن مینمودآن شخص از او انواع معذرتها خواسته کاغذی‌بدستش میداد چون نوبت بحاتم رسید کاغذی نیز باوداده‌همه روانه شدند چون بدرخانه رسیدند چند نفر ازخدام بدرهای زردرپیش گذاشته یکان‌یکان کاغذ پاره‌ها را داده زرمیگرفتند حاتم‌را ازتندیهای باد اینهمت کامل عیارزورق آرام شکسته و بحر حیرانی وتعجبش‌بتلاطم درآمده تاسه روز بسیر تماشای‌آن هنگامه‌رفته هرروزرونق بازارآنمعامله وسلسله‌آب و رنك تکلفات‌آن بساط رامنتظم ترازروزگذشته ملاحظه مینمود با خود می‌اندیشید که آیا غنچه‌این تمول بی‌انتها ازنسیم چه‌مستقل‌درحدیقه استطاعت این‌زن خندان شده‌شراب اینهمه دولت را ساقی کدام مداخل در جام اقبال اونموده که عمرهاست که ارکان نسق‌و نظام این دستگاه چنین مشید ومضبوط است‌واجزای استحکامش ازدست اندازهیچ خلل و نقصان‌گسسته نمیگردد آیا کلید این گنج بی‌پایان و سررشته تحصیل چندین زروسیم فراوان ازکجا بدست خازن تصرفش درآمده باشد البته باید از مدبر تفحص تحقیق این مسئلهٔ مشکل کرد روزسیم که جملهٔ خلق معمور نعمت التفاتش گشته رفتند حاتم یکی از معتمدین‌اوراطلبیده گفت مرا بحضور خدمت ملکه در باب عرض حاجتی رجوع تمام است اگر چنانچه اینمعنی از قوه بفعل آیـد مقدمه همه‌نیکوئیها وخاتمه جمله توجهات خواهد بودآنشخص تبلیغ رسالت نموده حاتم درسرادق‌قرب‌بساط حضور ملکه‌بار یافت وگفت ای بانوی حرم سرای جـوان بختی وای حور قصور سعادتمندی .

لمؤلفه

گل طبع تو از بهار کرم — باد پیوسته تازه و خرم
دست جودتوای‌پری رخسار — گوهرافشان بود چوابربهار
بنده راعقده‌ایست‌بس‌مشکل — که‌گرفته‌است‌سخت‌دامن دل

گر شود التماس من در گیر عرض این مدعا کنم تقریر

آن صنم هودج بلند اختری اجازت داد حاتم گفت که میشنودم که سالهاست که همای بلند پرواز عطایت ظل بال سعادت برمفارق آمال وامانی خاص و عام گسترده و دیده امید جمله ارباب حاجتها نورانی جواهر سرمهٔ عقده گشای تست و باوجود این همه عطایای عظیم در بنیان وفور تمولت تزلزلی راه نمییابد آیا نسیم این مکنت از چه بهارستان وزیده و صبح این جمعیت از کدام مطلع دمیده که چنین مستقیم الاساس و قویم الارکان است آن سراپرده نشین اریکه جود گفت هر بزمیراازفروغ شمعی روشنی بخشیده اند ودر جبههٔ حال هرموجودی نقش کارومسلکی کشیده اند.

فرد

به بلبل عشق و بر گل حسن دادند بهر روئی در کاری گشادند



ابواب فتوحات از بساتین مبادی عالیه بر چهره هر جوینده گشوده است و بهر کس بقدر وسعت حوصله جیب همت عنایت میشود صاحبان جود گنجوران خزانهٔ لطف ومرحمت سبحانی اندسامان پرتو خورشید سخای ایشان از کثرت تابش تنزل نپذیرد .

فرد

بهر که هرچه عطا میکنی عوض یابی ز گنج خانه لطف کریم صد چندان

ایجوان انتظام این هنگامه منوط بحکایتی است و مرا ازشرح وتعدادآن باتو مضایقه نیست نهایت بدوشروط تورا ازسرمعامله آگاه مینمایم یکی آنکه میشنوم که در این عهد شخصی است درقبیله جود وعطا حاتم نام و ازحلاوت شهدسخا شیرین کام آوازهٔ احسان اوبمرتبه درالسنه وافواه خاص وعام مشهور ومعروفست که باوجود اینکه چندین سال است که من کوس همت بنوازش درآورده ومشق این شغل و عمل را بمرتبه اعلی رسانیده ام میشنوم که درخارج این مملکت کسی نامم نمیبرد و حیرانم که حاتم چه میکند که خاص و عام هرشهرودیار عالم معروف وثنا خوان اوصاف اویند مرا نایره رشك به انهدام کاخ حیاتش اشاره مینماید وحریف نبرد زبردستی این خیال نمیشوم یکی ازدو مطلبم این است که خون حاتم را ریخته سراورا بیاوری که دلم فی الجمله ازین خیال فراغ

یابد ودیگر اینکه شنیده‌ام که درحوالی خطا کوهی‌است فلك شکوه سالهاست که شخصی که لب تشنه زلال بینش و بصیرتست درمغاره آن کوه مجاور است و در همه اوقات بلبل نطقش بغیرازآن مترنم نیست .

فرد

اگر یك جو ترا انصاف باشد نباشد نیم ارزن در دلت غم

ومعلوم نیست چه مطلب درشاخسار ضمیرش آشیان بسته وشاهد چه مدعا در حریم خیالش نشسته خاطرم تشنه تحقیق این سراست ازگلزار اینمقصد نیز بوی تحقیقی بمشام تمنایم برسانی حاتم انگشت تسلیم بردیدهٔ رضا گذاشته روانه گردید وخودرا بآن مغاره رسانید بنحویکه ملکه تقریر کرده بودآن اعمی را مشاهده کرده از چگونگی حالش استفسار نمود اعمی گفت ایعزیز تراواسطه چه امرمحرك تحقیق اینمعنی گردیده دررشته خاطرت گره بسی مجهولات خواهد بود اینرا نیز یکی ازآنها تصور کرده دست از این مدعا بردار و چنان قیاس کن که تحقیق نمودی حاتم در مبالغه زده گفت تجرد گزینان اعتکاف اهلیت ومردمی دراجرای دعاوی حاجتمندان تسامح و مدافعه جایز ندارند البته باید گفت که تهی دست و بیحصول مقصود ازین کوی برنگردم اعمی گفت پرده از روی راز برمیدارم بیك شرط که مرا نیزمدتهاست که میل آرزوی تحقیق امری دردیده خیال کشیده وخارمقدمه مبهمی درپای دل خلیده اگرجرعهٔ ازآنجام بکام دلم رسانی هرآینه بزم مقصودت را ازانواراین شمع نورانی گردانم عمریست که می‌شنوم کازریست در خطا هرروزصبح در کنار دجله‌رفته شغل وعمل خودرا فراموش کرده در کنار دجله درختیست و همه وقت بآن درخت نگاه کرده بیخودانه از جا جستن کرده چون مجانین بخود می - آمیزد وآهی چند حسرت آمیز کشیده میگوید .

لمؤلفه

افسوس که آن نگار رفت از نظـرم خالـی ز مـی نشاط شد جـام زرم
هست آرزوی دلـم که یکبار دگر روشن شود ازسرمـهٔ وصلش نظـرم

وله

خاکم برسر که دورم از وصل نگار کارم از دست رفت و دست از کـار
جانم بلب آمـد و ندیـدم اثری از طلعت آن لعبت خورشید عذار

وله

بودیارب که بینم باردیگرروی یارخود کشم‌من‌خاك‌پایش‌را بچشم‌اشکبارخود
گریبانرا کنم چاك ازغم‌ایام مجهوری شکایت ها کنم از خاطرامیدوار خود

ایجوان اگرمرا ازحالش آگاه کنی دراظهار سر گذشت خود مبالغه کنم وحاتم نزد آنکازر رفته صورت حالش را بدان منوال ملاحظه نمودوچون حرکات وسکنات وی را چنان دید متعجب شده گفت ایجوان این چه دستگاه شعبده بازیست که ساز کرده چه‌شود که مرانیزازسراین هنگامه واقف سازی شاید توانم ناخنی برساز تدارك کارت رسانم وترا ازشنا وشلنك این های و هوی فارغ گردانم کازرآهی کشیده و فریاد برآورد که زخم ناسور دلم را جراح هیچ تدبیری مرهم علاج نتواند گذاشت و هیچ اندیشه سامان

اصلاح حال ابترم ندارد و از سفتن گوهر این راز دردم زیاده گردد و برنج اضطرابم بیفزاید .

حافظ

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی　　باشد که ازخزانه غیبم دوا کنند

حاتم گفت ایجوان بامن مضایقه مکن که تانگوئی دست ازدامن مبالغه کوتاه نکنم کازر گفت مرا نیز کوکب مدعائی از برج خاطر دمیده دلم راخارخار تحقیق مقدمه بیقرار ساخته اگرمرا از آن باخبرسازی من نیزقصه خود باتوشرح دهم بدانکه شخصی استدر ماچین ودرتمام سال لوحی بچندین نقشهای مطبوع مزین که درنگارخانه خیال مانی اندیشه نظیرش طرح نشده ودرآخرسال ببازار درآورده بمبلغ ده‌هزار دینار میفروشد وزررا بازپس داده لوح راگرفته می‌شکند نمیدانم ازاین عمل مرادش چیست حاتم گفت واویلاه که بطرفه دور تسلسل وطلسم تعللی افتاده‌ام که هر روز از نوراه گشودن قفل وسواسی بایدپیمودو ناچار روانه شهر ماچین گشته از اتفاقات وقتی وارد آنشهر گردید که آنمردلوح‌زرین‌را دربازار آورده جمعی دوراورا چون پرکار احاطه کرده و مانند نقطه‌اش در میان گرفته‌اند هریك از آن جماعت دربیع لوح تقدم میجستند حاتم در کنار آنهنگامه تماشای‌هجوم وغوغای‌الحاح مشتریان مینمود تابعینه آنچه از کازرشنیده بود ملاحظه کردچون آنشخص لوحراشکسته وخورده‌های آنرا جمع نموده مردم افسوس کنان متفرق شدند و آنجوان روی بمنزل خود گذارده حاتم از عقب او میرفت تاآن شخص وارد منزل خودگردید چون شام‌شد حلقه دررا بحرکت درآورده آنشخص بیرون‌آمده ازحال ورجوعش پرسید حاتم گفت‌ای جوان در باب مراعات مهمان بچه اعتقادی آنشخص گفت مهمان توقیع عنوان وسعت رزق وباب اول عین‌الحیات سعادتست اگراکرام مهمان نتیجه برهان تائیدات دوجهانی باشد.



نظم

مهمان گلی زگلشن‌اقبال‌ورحمتست　　سرمایه بهار و برومند دولتست

باجان کندمضایقه هرکس بمیهمان　　نا آشنای قاعده آدمیت است

هرکس که مایعرف گنجینه زندگانی درراه اکرام وخصوصیات واحترام این‌عطیه وآلاصرف نسازدآوارهٔ صحرای ضلالت وسرکرده وادی پست فطرتی باشد .

فرد

خوش آمدی که مرا کردمقدمت مسرور　　از ین عطیه شدم کامیاب بزم حضور

حاتم را بمهمانخانه التفات خود برده شیرین کام شهد محبت نموده بعد از آن گفت چه عجب ای عزیز مصر دلنوازی که شمع کوچکدلی و خلق عمیمیت به برافروختن کلبهٔ محقرم سرفرود آورده حاتم گفت از آنجا که محبت دلهامانند عکس و آینه درجذبه اتحاد ومؤانست یکدیگر کشش و رغبتی میدارد گشادگی جبین ووسعت خلق مهرقرین تو باین بی ادبی صلازد این هرزه درائیراامید عفواست رفته رفته حجاب مغایرت و بیگانگی جزئی ازمیان برخواسته گرم هنگامه مکالمات شدند وصحبت ایشان چون آتش وپنبه در گرفت و مانند جوع و غذا باهم آمیختند و از هرجا طرح داستانی میریختند تاحاتم پا در حریم جستجوی قصه لوح ولوازم آن گذاشت و گفت ایعزیز بحق نمك خوارگی ودوستی راست بگوی که بسیارروی دلم متوجه استماع کیفیت آن معامله است آنشخص گفت ایجوان وقتی از اوقات که ابر نیسانی شباب و جوانی رشحه بخش لوحهٔ حیاتم بود واندام فکروخیالم را بلباس الوان هوا وهوس میآراستم باغبان طبعم باغچهٔ دراینحوالی مشتمل بر اشجار موزون و گلهای الوان ترتیب داده اکثر اوقات غنچهای شوق در دلم از تفرجش میشکفت و از فیض تماشایش عروس بهجت درآغوش خاطرم میخفت.



نظم

گلستانی چو گلزار جوانی
دل آرا تر زصبح زندگانی

فضایش دلگشا وعشرت انگیز　　ز جوش فیض سرتاپاش لبریز
زنکهت هر گلش چون مشك ازفر　　دماغ روح را کردی معطر
بچشم اهل بینش آن گلستان　　نمودی بهتر ازفردوس رضوان

روزی بر نهج استمرار بچپ وراست آن گلشن سیار بودم دیدم در گلبنی دوماریکی سفید ویکی سیاه مانند دوشعله بهم آمیخته گرم دادو ستدوردو بدل ودرغوغای هنگامهٔ منازعه وجدال بودند چون ظاهر گردید که در همه باب زیادتی و تسلط از جانب مار سیاهست وعجزوضعف ازطرف مار سفید دانستم که مارسفید بیگناه است ازآنجا که ساغر نیکوئی هیچوقت خالی ازشراب تلافی نمیباشد رهرکه خارمصیبت از راه برهنه پائی

بردارد عنقریب از تمتع گلزار سعادت بهره مندی یا بدمرا رحمی دردل پدید آمده خنجر از نیام کشیدم وسر رشته حیات مارسیاه را منقطع ساختم درهمانجا آسمان تیره شد و از هوا خروشی برخواست وشیشهٔ برزمین آمده وبشکست ومارسفید غایب شد من متوهم اینواقعه شده آهنك منزل نمودم وباز روز دیگردر آن باغ بحکم تفرج میگشتم عبورم بکنار نهری واقع شد دیدم دستی تا بیازو از آب بیرون آمده مانند یدو بیضا نورافشان وازهر انگشتش خاتمی نمایان بود که عدیل و نظیرش را حکاك وهم درنگین خانهٔ خیال ندیده وهم مانندش راجواهر شناس مدرکه از زبان غواص عقل نشنیده چون فروغ آن لآلی گران بهاروشنی افزای بساط نظاره ام گردید حیران شده نایره طمع آنها دردلم شعله ورشد پاپیش گذاشته بیکی از آن انگشتان دست رسانیدم وخاتمیرا درآوردم آندست ساعدم را فرو کشیده من چندانکه پادرزمین افشردم که محافظت خود نمایم زور آن سرپنجه زیادتی کرده مرا بزیر آب کشید غوطه خورده سر از باغی بیرون آوردم جنت نشان که بافردوس از یك جویبار آب خورده و بارم در آغوش یك بهار پرورده ریاض آرای عالم ایجاد بدست یاری دهاقین صنایع کامله آن حدیقه را بزیور ریاحین الوان آرایش داده و مشاطه نامیه بقامت عرایس اشجار نوخیزش لباس خضرت پوشانیده گردش



چشم پرفسونش درعین دلربائی و شاهدگل اندام همیشه بهارش مربع نشین چهار بالش رعنائی لاله اش ازجام باده لعل گون نشاط سرخ روونکهت عنبر بویش بانافهٔ مشك تتار هم ترازووجعد مسلسل سنبلش درراه صیدنظاره تماشائی دام گسترده وجمیله یاسمن سیم تنش رامعجر رعونت برسر فضایش مشرق صبح صادق دلگشائی هوایش سرمشق مباهات دم مسیحائی رقاص نسیمش دراصول روح پروری دست افشان وحفاظ عندلیبانش بهزار دستان درمزرعهٔ خوش الحانی نواخوان .

لمؤلفه

چه باغ تازه بهشتی پراز گل وریحان	که جوش میزندش فیض تاسردیوار
چه باغ نشائه کیفیت ریاض نعیم	که کرده تربیتش باغبان لطف بهار

نموده کسب دم عیسی ازهوایش فیض | گرفته تاج شمیم گلش زمشك تتار
ز رتبه گل عباسیش چه شرح دهم | که هست جیب نظر رازرتمام عیار
ز جعد زلف عروسان دلبران چمن | زده است تاج خروسش بفرق خودطوماد
ستاره در چمن ناز شاهد سروش | کمر بخدمت مشاطه گیش بسته بهار
عجب خجسته ریاضی که دست قدرت صبح | نموده عرصه آنرا ز سبزه میناکار

درآن سرابستان بهرطرف میگشتم و ازچهرهٔ گل آنواقعه خارحیرتی بردل میکشتم تا بعمارتی رسیدم درنهایت زیب وزینت وکمام آراستگی .

نظم

چو قصرو کاخ فلك رتبه ارم نسبی | که مهر نور کندوامش ازدرودیوار
اگر اجازت دربانیش دهند بجسم | ز فخر بگذردش سر زگنبد دوار

درآن کاخ زرنگار سپهر اقتدار مسندی بجواهرات نفیسه مرصع گسترده وشخصی که ازصحیفا لقایش مضمون سروری لامع وازسپهر ناصیه‌اش کوکب بلند اختری طالع بود طغرِ امثال درصدرآن سریر نشسته و سواد سفینه آن بزم ازفقرات نظم و نثر خدمه برآراسته و هریك بخدمتی مأمورچون چشمم برآن شخص افتاده پیش رفته سلامش کردم و رسم تحیت بجای آوردم او بروفق ملایمت بجواب مبادرت نمود ومرا پیش طلبیده اساس مهربانی راازتازه روئی استحکام داد گفت ایجوان دراینمقام عبورترا عجب می بینم من سر به پیش افکنده گفتم ایسکه زرکامل عیارتاج واورنك وایفروغ لآلی دانش و فرهنك یاقوت ابدار خورشید وگوهر شاهوارماه زیوراکلیل ووقارت باد اگردرآمدن اینمکان جرات و بی ادبی واقع شده حمل بر چهره گشائی اتفاقاتست مرا تقصیری نیست حقیقت سرگذشت رادرطی تحریر صحیفه اظهارنگارش دادم گفت ایجوان بنابر مراعاتیکه نسبت ازتوبرد ودمان ماواقع شده خاطر بهمه جهت جویای ادراك حضورتو بود چون این کلمات شنیدم بفکرافتادم که آیا این شخص ازاهل چه قبیله وکدام سلسله باشد و ازمن نسبت به دودمان اوچه نیکوکاری واقع شده باشد تأمل نمودم گفت ایجوان نمیدانم ترا تفتیش این مراتب مترددخاطر ساخته بدانکه من زین‌المفاحربریم وازحد ماوراءالنهر که بلاد آدمیان است تاحدود چین درحیطه تصرف ماست که بغیرازآباواجدادمن کسی ازسرگردکان پری وجنیان رادرآن حدوددخلی نبوده ونیست وقریب بهفتادهزار جنی وپری دیوپیکر قوی مانند قلم سرانقیاد درخط صفحه اطاعت وچون انگشت گردن فرمان درخاتم‌متابعت من دارند مرادختریست صبیحه نام سراپرده نشین سرادق صباحت‌وعصمت‌یکی ازسرخیلان قبابل جن عاشق دخترم گشته کسی بطلب و خواستکاری او فرستاده چون میانهٔ ما وآن جماعت مخالفت ومغایرت تمام است من ازقبول این قول اعراض کرده رسول اوراجواب دادم اینمعنی محرك وماده ازدیاد نزاع‌قدیمی شده درجزوجربوع نامی‌راکه ازسرهنگان جرارجنی است فرستاده بودکه دختررا غافل ربوده ببرند جاسوسان خبر اینمعنی را بمن رسانیدند من همه وقت بمحافظت وصیانت حال دخترمشغول بودم که مبادا آن ناپاك کمند

دست بردی در کنگره خدعه افکنده دختررا بربایندومیل محرومی دیدارش بردیده حیاتم کشند چون ترا باغچه ایست طرب افزا وفضای آن باغچه بزمگاه محل تفرج صبیحه است پیش ازین بدوروز صبیحه بحسب سیر بآنمکان آمده بود جربوع ازکمین بصورت مارسیاه قصد او کرده نزدیك بود که به اوخللی رساند درآنوقت ترا عبور درآنجا واقع شده جربوعرا هلاك و بنجات صبیحه اعانت نموده چون صبیحه نزدمن آمد و حقیقت را تقریر نمود من نذر کردم که درازای آن نیکوئی صبیحه را بحباله نکاح تودرآورم چون صبیحه رابمن نمود دیدم شوخ چشمی جادونگاهی که بفتراك نگاه غزال آرام راازختن خاطر صید کردی وبرروش جلوه خرام بکبك دری آموختی یوسف جمالش زلیخای دلرا در ورطه پیچ وتاب انداختی و لیلی چشمش مجنون صبررا سراسرگرد صحرای آوارگی ساختی فی الحقیقه شکر کلامش از نبات مصری باج خواستی وماه ازغیرت رخسارش کاستی.

لمؤلفه

چرا با عشوه پردازی چوزلف خویش غمازی
بعاشق بر سر نازی بلای دین و ایمانی
فرنگی نسبتی هند و نـژادی شوخ سرمستی
قیامت قامتی غارت گـر صبر و دل وجانی

چون آن محبوب تمام اجزا ومعشوق دلربا را چنین سرشار پاکیزه گـوهری دیدم تنم چون کباب از شعله حسن آن نمك خوان ملاحت بسوزوگداز و پایم دررشته گرفتاری پیچیده ازچهارموجه لجهٔ نازش زورق قرارم طوفانی گردید زین المفاخر گفت ایجوان صبیحه بانوحق ومال تواست نهایت چون طبع ومسلك پریرا باطریقهٔ انسان مغایرت تمام است میباید که بهمه جهت بمراعات خاطر او کوشش نموده برخلاف طبع اوعمل ننمائی وآنچه کلك افعال او نگارش دهد به قبول خاطر امضاء نموده بسنك ممانعت باعث شکستگی آبکینه مزاج اونکردی که موجب اختلال اساس محبت اوست وآنچه ازوصادر گردد خالی ازمصلحتی نیست من نقش قبول این عهد و بیعت راسکه درهم تسلیم کرده صبیحه راعقد کرده بمن داد وازاسباب مایحتاج ضروری نیزآنچه درکار بود بمن شفقت وعطا نموده زین المفاخر خود بجای دیگر نقل وحرکت نموده آنعمارت را باپیرایه واسباب وخدم بتصرف من واگذاشته چون مدتی ازین برآمد اثرحمل بوی ظاهر گردید بعد ازانقضاء مدت معهود کوکب تولد پسری از برج ظهورعیان گردید همان لمحه گرگی پدیدآمده صبیحه طفلرا پیش گرك افکنده گرك اورا ربوده غایب شد من چون آن بیرحمی ازآن مشاهده کردم ازاندوه داغ فرزند دلم سوخت ودود کدورت ازنهادم برآمد و ازسبب عهد نخست هیچ نتوانستم گفت و باز با او آغاز خصوصیت کردم تاسه مرتبه فرزند که متولدشدندیکی دیگررا بگرك داده سیمی را درآتش افکنده ومن هرمرتبه غرقه بحرهزارگونه ملال میشدم تااینکه روزی ازخانه یکی ازاعزه آن گروه طعامی بجهته من آورده بودند خواستم که ازروی رغبت تمام دست بآن خوان رسانم طعام را برداشته بدورافکند اینمرتبه طاقتم طاق شده عنان خودرا ازدست دادمو

گفتم ایمحبوبه مرا درهیچ باب جزرضای توامری منظور نیست چندانکه مشاهده میکنم درآداب مهربانی کوتاهی نکرده‌ام آیا این همه بیمهریهای ملکه بوساطت ظهورچه امر بوده باشدکه دوطفل مرا بگرگ داده یکی را درآتش افکندی وجانم ازاندوه آنها بلب رسیده هیچ نگفتم و اکنون چنین نعتی را بدور افکندی اینها همه علامت بی التفاتی و ناسازگاریست تنورطبع دخترازخس وخاشاك این سخنان برافروخته گفت .

فرد

زسست عهدوفا خواستن بآن ماند　　که از حباب توقع کنند کار گهر

ایجوان روزنخست عهدوشرط شدکه بهرچیز ارادهٔ خاطرم تعلق گیرد بتفتیش چون وچرای آن مبادرت و کاوش ننمائی که در ضمن آن مصلحتهاست اولا طفلان راکه بگرگ داده وبآتش افکنده آنها دایکان بودندبایشان سپردم که محافظت کنند والحال همه درمهد صحتند هرسه طفلرا بمن نمودکه بسلامت ونهایت زیبائی بودند وطعامیکه بدور افکندم جنیان زهر دراوافکنده بودند واگر میخوردی درساعت هلاك میگردیدی اکنون که این بیصبری نمودی بهیچوجه مرغ الفتم درشاخسار همدمی تو نمی‌نشیند.

فرد

ازتنك‌ظرفی میکند دررا برون ازکف صدف
نیست قانون خرد با سست عهدان زیستن

مصراع

«ازگوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم»

دفعتاً بصورت کبوتری شده بهوا صعود نمود وآشوب وغباری روی هوا را مانند شب ظلمانی تیره ساخته چون آن تیرگی فرو نشست طومارآن اسباب و پیرایه منزل و خدام هرچه‌درنظر بودهمه بهم پیچیده شد وخودرادرگورستان بهمان لباس روزاول دیدم مدتی چون نگاه بوالهوسان وخیال مجنون‌سر گردان بکوچه وبازارآشفتگی میگردیدم‌تا آخرخویشان واقربا بمداوای‌حالم‌پرداخته بعد ازمدتهافی‌الجمله رفع آن‌شوریدگی گردیده وچون بمرهم هیچ اندیشه جراحت آن حسرت التیام نمی‌پذیرفت و درهمسایگی من مردی بوددرفن نقاشی استادکه درکشیدن تصویرات بدیعه مانی کلکش رقم نسخ و بطلان در لوح صنعت بهزاد نکاشتی مرانقش بند خیال برآن داشت که بجهة تخفیف کدورات آن قضیه درآن کار مشقی نمایم مصالح آن پیشه را مهیاساخته چندی که بخانهٔ آن استاد بمشق و تحریرآن شغل پرداختم کمال مهارت یافتم از آنجاکه چون دیدهٔ تصویرمحو شداید هجران آن صنم وفرزندان بودم ونقش آن صحبت ازلوح ضمیرزایل نمیگردید همیشه‌شبیه آنهارا برلوح نقش کرده هرسال یك لوح چنانکه دیدی تمام کرده ببازار برده مبلغها میفروشم وچون غیرت نمیگذاردکه شبیه آنها رابدست غیری بینم پس گرفته می‌شکنم‌ای جوان مرا رشته چنین دولتی ازکف گسسته و حالم بصعبترین محنتی میگذرد حاتم چون واقف قصه آنمرد شدآهنك مکان کازرگرده وسالك طریق سخنوری خامه شیرین کلام

که سیاح برو بحر نکته‌دانی ومبشر اخبار عذب البیانیست درطی اقلیم تحریرچنین سریع ـ السیر میگردد که حاتم چون طی مسافت نموده نزد کازر آمد حقیقت احوال را کماهو حقه بیان نمود.

حکایت و سرگذشت

کازر گفت ای برنای نیکوجمال من میر دیم کازرو مدتهاست که باین شغل اقدام و عمل مینمایم وهمه‌روزه باین مکان میآیم روزی بطریق عادت آمدم کبوتری آمده و بفراز درخت قرار گرفت که کلك قدرت نقشبند صورتخانه تقدیر درهر پرش چندین نقش و نگار وخال وخط موزون نگاشته بود ودرتمام عمر و اوقات اینهمه که تذرونظرم در نخلستان حیات طایر و سایر بود چنین مرغ مطبوعی درآشیان ایام موجود ندیـده بودم فرخنده بالی که باطوطی عقل دم هم نشونمائی زدی و باطاوس روح در یك هوا پرواز نمودی چون چنین تحفه بنظارم درآمد وقتم خوش شده دست ازکار برداشتم و خاطر بتماشای آن کبوتر گماشتم بعد از لمحهٔ بال برهم زده اجزای جلدش از هم گسسته رعنا صنمی حـور سرشتی بلکه در عالم حسن و ملاحت بهشتی بنظرم درآمد دستگاه فتنه از شوخی چشم مخمورش سررشته انتظام پذیرفتی وبساط نزاکت ازفروغ گوهر پیکرش رونق گرفتی ازفرازدرخت مانندآیات رحمت آسمانی فرودآمده درپهلویم نشست ودست صبرم رارستم تعلقش برقفا بست من‌آستین تعجب بردیده مالیده با خود گفتم که آیا چه دولت است کـه بپای خود بکلبه محقرم نزول فرموده .

فرد

همای اوج سعادت فتاده در دامم　　　که‌سایه برسرم‌افکند نخل این‌مقصود

گفتم ای مایه دکان نازوای یارمشفق دلنواز.

فرد

از کجا میرسی ای نادرهٔ عالم ناز　　　که‌مرامونس‌مهرتوچنین‌شد دمساز

عمرهاست که غواص آرزویم جوینده‌چون‌تو گوهر بی‌بهاست و نسیم خیالم در سراغ وصال چون توگل رعناست نقد وجنس مخزن عمرم نثارراه وصالت‌کنم ومایعرف‌بساط زندگانیم پاانداز‌جمال بیمثالت‌باد‌آن رعنا گفت‌ایجوان‌اکنون وقت این لطایف وظرایف نیست ازراه دورمیرسم وماندگی برمن‌اثر کرده‌میخواهم‌لمحه‌استراحت کنم سردر کنارمن نهاددرخواب‌رفت ومن حضوراورا گنج‌بادآوردواورا ازجمله یاریهای بخت خودشمرده با خودنردانبساطی میباختم ودرداعیه‌تحصیل‌کام دل میپرداختم که در این اثنا کبوتری دیگر ازآن مطبوع تربرسر شاخ درخت نشست من متوجه اوشدم اونیزازجلد بیرون‌آمده‌دکان حسن گشوده عرض‌متاع رعونت‌داده چون چشم‌برطلیعهٔ رایت لشکرفیروزی اثرآنشهریار قلمروناز ودلربائی افتاده زمام سودای‌آندلبر پیشتر را بدست فراموشی داده در طلسم نظربازی وتعلق این رعنا گرفتار شدم‌آنصنم نیز ازبیت الصنم اندرخت‌آهنك قرب‌بساط محبت نموده بااو نیزدرمقام حل وعقد ضوابط عاشق و معشوقی درآمده قانون آمیزش

ساز کردم آن صنم گفت مردان‌را کسرسامان عقل و هوشمندیست که هر لمحه طایر خیال را درهوائی بپرواز درآورند وهر نفس، تخم هوس درکشت سودائی کارند هردم باشاره ابروئی دل وجان را درورطهٔ بلائی اندازند وهرساعت به‌نگاه چشم جادوئی دین‌وایمان را در بازند یك دیده رادومردمك نشاید ودوشمشیر دریك غلاف راست نیاید دربوستان کسی آرزوی گل نکند ودرلب بحرازتشنگی شکایت ننماید .

فرد

ترا یاریست درآغوش‌و معشوق دگرخواهی
پریشان اختلاطی ننگ اربـاب وفا بـاشد

عاشق را یك معشوق‌کافیست باقی بوالهوسیست من سرآنمعشوق را ازکنار خود دور کرده گفتم هزارمعشوق چنین رابلاگردان نیم نگاه‌گوشه چشم التفات تومیکنم‌دستم که درحلقه زلف‌چون تورعنا نگاری بایدکی سرمحبتم بصحبت چنین بیوقاری فرودآید کتاب مهرومحبت‌گشوده ترجمةالشوق خصوصیت میخواندم و بدوش عجز مصالحی بپای کارالفتش میرساندم وبااودرساز این‌کلام وکلمه بودم که اونیز بـدستور نگـار پیشتر اظهارمانده‌گی کرده سردرآغوشم‌نهادو بازکبوتردیگردرشاخ آندرخت‌عیان گردید وآن نیزازجلد بیرون‌آمده‌بصورتی خودراجلوه داد که من‌ازهردو فراموش‌کردم محووشیفته‌خط وخال دل‌آرای آن‌نگارسیمتن گردیدم‌واو نیزازاوج‌مصاعدت بعرصه مقاربت‌آمده چنك در دامن عشقش زدم و روگردان مهرآن دیگری شده سرگرم ملاقات‌آن دلفروز گردیدم‌آن دونفر نیزسرازخواب برداشته هرسه متفق وهمدستان‌گشته



گفتند ای نادان رموزیاری وای بیخبراسرار وفاداری شرمت نمیآیدوحیامانعت نمیگردد که هرساعت بوقلمون طبیعت رابرنگی جلوه میدهی وهردم سررا دربالش خیالی‌مینهی سرودابن چنین بوالهوسی‌ها مخالف قانون‌عشاق راست‌کیش وصدق اندیش است‌نخستین مرتبهٔ ازمراتب محبت وولامراعات طریقهٔ وفاست تراکه هر لمحهٔ شمع آشنائی بفانوس دلت جلوه نماید وکوکب هوس ازبرجی برآیدکی توان باتوجام‌آمیزشی نوشید کسوت الفت هرناشایسته نتوان پوشید وگل باغ هرناروائیرا نتوان بوئید وهرسست بازوئی‌تیر اینمدعا به‌نشانه نتواند رساند .

فرد

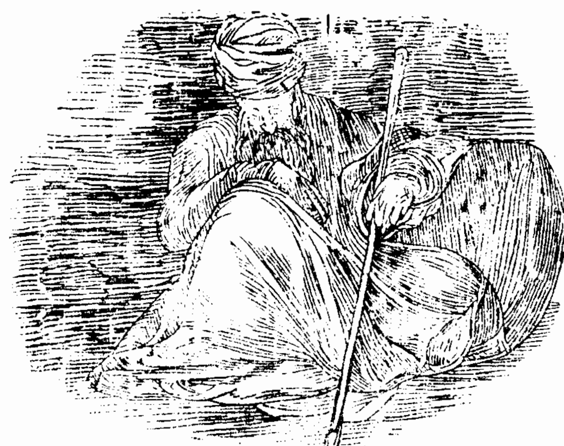
ازصبح‌نورزایدوازشام‌تیره‌گی	خفاش کی بمنزل خورشیدمیرسد

هرسه نفرباز بهمان صورت‌کبوترشده وبهواعروج نمودند ومن ازفقدان یوسف‌آن

عطیه دست افسوس بهم سائیده الفراق گویان گریبان چاك زدم وخاك حسرت برسر بختم ریختم ونفسی چون موی آتش دیده برخود پیچیده بیمین ویسار وبام ودرهر کوی گردیدم اثری ازایشان ندیدم ازآن تاریخ تاحال عمریست که باین آرزو وامید باینمکان میآیم و ازفراق آن رعنا دلبران بخواندن همین بیت اقدام مینمایم ولوث غمرا ازجامهٔ دل بزلال این ترانه شست وشو میدهم حال وحکایت همین است نسیم مجرد سیرخامه مشکین ختامه درشکفتن غنچه تحریر اینمدعا چنین آغازوزیدن مینماید که چون حاتم از نزد کازر بمغاره کوه بمسکن اعمی آمد احوال کازررا برنهجی که ذکریافت بحیز شرح و بیان آورد.

حکایت وسرگذشت اعمی

اعمی نیز ناچار دیده تعداد سرگذشت خودرا بتوتیای بیان روشن ساخته گفت ای عزیزدراوایل حال من مردی بودم رمال و دراینعمل مهارتی بکمال داشتم روزی بجهت انجاح مهمی بخانه یکی ازاهل حرفه این شهررفتم من واودرخانه بودیم وبسامان وترتیب اسباب حصول حاجتم پرداخته گفت ای جوان رمال شنیده‌ام که ترا درصنعت این کمال نسبت مماثلت بدانیال میرسد چه‌شود که قرعهٔ افکنده نظر توجه بزایجه طالعم اندازی و از مستقبل حالم خبری‌دهی چون نیت کرد من رمل انداختم آثار گنجی در طالعش دیدم وی را ازاین مژده باخبر کردم خندان شده گفت :



حافظ

صلاح کار کجا ومن خراب کجا — ببین تفاوت‌ره‌از کجاست تا بکجا

ایجوان من نابلد کوچه بخت خود نیستم از خارستان طالعم تابان گلشن راه بسیار است از سراین مزاح بگذر که محل این مطایبه نیست من مرتبهٔ دیگر نیت کرده رمل انداختم بازهمان آثار بنظرم آمد تایقینم حاصل شده قسم یاد نمودم که این معنی خالی‌از شوایب ساختگی وفراح است گفت آیا در کجا باشد گفتم درهمین خانه حاصل تاچندمرتبه رمل انداخته ویقین کردم که در کجای این منزل است درخانه را بسته هردو باتفاق‌زمین را شکافتیم سنگی نمایان شد سنك را برداشتیم چاهی‌ظاهر گردید بعد از تمهیدات بآن قرارگرفت که او بپائین رفته من درسر چاه باشم ریسمانی بکمرش بسته اورا بچاه فرو فرستادم وزنبیلی بریسمان بسته اوپرازرزر کرده من ببالا میکشیدم تازر وجواهر بیشمار جمع شد با خود گفتم که یمکن اگر اینمرد بالا بیاید بدفعم کوشد هم ازین عطیات و هم ازحیات محروم شوم مصلحت کار به آن اشاره میکند که اورا در چاه گذاردم و این زرو

جواهرات را بی اطلاع غیری صاحب شوم و بقیه ایام زندگانی بفراغت مصروف دارم دیگر ریسمان پائین نکردم آنمرد از تمهید من واقف گشته هرچند فریاد زد که ای برادر در بارهٔ من اندیشه باطل بخاطر مرسان که من نه آن کسم که حق مهربانی ترا فراموش کنم آنچه منعم حقیقی داده میانه من و تو برادرانه قسمت خواهد شد مرا بالا بکش گفتم بر فرضی که از تو آسیبی بمن نرسد این قسم اسرار که درمیان دو نفر باشد زود افشا گردد و هردو بی بهره مانند اکنون تو در اینجا باش که رعایت میکنم و دیگر ملتفت او نشده در فکر بردن زر و جواهرات بودم که بچه نحو از آنجا بیرون ببرم که از بیگانه و آشنا کسی مطلع نگردد با خود اندیشیدم که در اول سرچاه را باید مسدود ساخت که خاطر از کار اینمرد جمع شود بعد از آن بتدریج تدبیر نقل و حرکت این زر و سیم نمایم ازجا برخواسته بهر طرف خانه میگردیدم و هردم چراغ فکری در خاطری افروختم آخر نخل رایم ببرکت این تدبیر برومند شد که انقدر باید صبر نمود تاشب شود سرچاه را مسدود کرده این زررا بیرون برم چون کسوف شام برعارض روز ظاهر گردید و پاسی از شب گذشت خواستم که آهنك بیرون بردن زر نمایم بخاطرم رسید که مبادا شب گردان درعرض راه برخورند و خللی بمن رسانند ازین واهمه گفتم که اولی آنست که چون جمیله صبح نقاب برافکند بخاطر جمع عروس اینمدعا را بحریم حصول رسانم نطع توقف درزمین این اراده گسترده درقعر بحر خواب فرورفتم طغرانویس مسئله شیرین زبانی و نکته‌دانی یعنی محدث کلك روایت سنج که کرسی نشین انجمن تحریر این اخبار و گذارشات عالم خیالاتست چنین متکلم میگردد که آن شخص صاحب خانه رادشمنی بود از سرهنگان اجلاف آن شهر درعمرها خنجر کین را بزهر خصومت آب داده همیشه در بیغوله کمین گوشه نشین و منتظر وقت و فرصت میبود که دستبردی به متاع گنجینهٔ وجود آنشخص زند تا اینکه در آنشب اسباب تقدیم آن مدعا را مهیا کرده عزیمت آنجا نمود چون بحوالی منزل رسید کمند بدیوار مستحکم ساخته ببام بالا رفت و ازآنجا فرود آمده نرم نرم بخانه که رمال بی‌مال خفته بود داخل شد رمال باثر صدای پای او بواهمه تمام ازخواب جستن کرده گفت کیستی سرهنگ اورا تصور صاحب خانه نموده باودر آویخته برزمینش افکند رمال گفت ایعزیز اگر مطلب تو زر و سیم است ببر و دست تطاول از گریبان حیاتم بدار سرهنك گفت ای بوالفضول میخواهی که پای خاطرم را بمیخ تزویری به‌بندی و ازسبب این نیرنگ سلامت ازچنگم بیرون روی هرروز سایل بیسامانیت دریوزه گرد هزارگونه تردد است من اینقدر خام طمع نیستم که فریفته نیرنکات تو شوم سرهنك میلی داشت بزهر آغشته بهردو چشم رمال کشیده پرتو شمع بصارتش را بباد پاداش عمل ناصوابش خواموش ساخت و سرهنك خواست که مضطربانه بیرون رود غافل پا برلب چاه گذاشت و درچاه افتاد رمال ازسنوح آن مصیبت واویلا میزد و مرثیه ماتم چشمش میخواند سرهنك چون بقعرچاه رسید یك پایشرا قصوری بهم رسیده صاحب‌خانه پنداشت که رمال است آن زر و سیم را برده و باز بطلب مایعرف گنج خود را بچاه افکنده گفت ای عزیز عجب حرصی بتو مشاهده میکنم و طرفه بی‌پروائی در تو می بینم مرا باین طلسم افکنده بودی بس نبود که خود را نیز باینمصیبت گرفتار ساختی سرهنك پنداشت که آن شخص را

صاحب خانه بچاه افکنده گفت کسیکه ترا باین حبس فرستاده بجزایش رسانیدم ولی خود بدرد این محنت گرفتار شدم وازشدت دردپا شروع در ناله وشیون نمود صاحبخانه دانست که این رمال نیست بفکرافتاد که آیا که باشد رمال در بالا ازشدت درد چشم می‌خروشید وسرهنك بقعرچاه زهر بیتابی می‌نوشید تااینکه باد بهاری صبح در حدیقه افق بوزیدن درآمده گل آفتاب گردون روزاز گلبن چمن سپهر شکفتن آغاز نمود چنین رقم زد کلك تحریر میگردد که مرد صاحب خانه را پسری بود بعزم تجارت رفته و درآن سفر جمعیت عظیم فراهم آورده بود بمقتضای **الامور مرهونة باوقاتها** ازآنجا که تقدیم هرامری ازامور نامزد وقتی ازاوقات میباشد وبکثرت عظیم و غلامان و اسباب سلسله دولت در اینوقت عود نموده بیمحابا داخل خانه گردید دید که چاهی حفر نموده بدو خرمن زر و جواهر درمیان خانه مهیا است و شخصی دودست بر چشم گرفته مینالد و میگوید بیزار ازین گنج بودم که ازآتش راحتش نیاسودم و بدود محنتش کورشدم وازقعرچاه نیز خروش و افغانی می‌آمد متحیر این هنگامه گردیده به‌تامل گفت تو کیستی واین چه خروشست که از ته چاه می آید رمال تصور کرد که این همان کس است که آنرا کور کرده گفت ایظالم اکنون که مرا بچنین حادثه افکندی سئوال میکنی که چه کسم پسرریسمانی به کمریکی از غلامان بسته در تك چاه فرستاد اول آنشخص صاحب خانه بالا آمده چشمش برخسار پسرافتاد بنیاد خرمی نموده حال و صورت ماجرا را به‌پسر تقریرنموده وسرهنك رانیز ازچاه بالا کشیدندچون سرهنك ملاحظه نموده دید که‌صاحب خانه سالم نشسته رمال راکورهٔ آتش آنمصیبت در سوزو گداز صاحبخانه رمال و سرهنك را بخانه دیگر برده بمداوای آزار هردو اشتغال نموده بعد



چند روزسرهنك زهروفات چشید رمال بحاتم گفت مرا ایجوان آورده دراینغاره‌افکندند هرروز صبح وشام دوقرص‌نان به‌پیشم میگذارند وسالهاست که‌تلخکام حنظل این‌اندوهم از حرص مال واستیلای بیمروتی چون کرم پیله درکفن تار وپود عمل خود پی چیده‌ام و همیشه ورد زبان خود ساخته‌ام میگویم که‌یکجوانصاف نیم جوانصاف دهقان خامه‌مشکین ختامهٔ عبارت سنج که مربی گلزار نکته طرازیست قطعات بساطین این گلستان را چنین میآراید که چون حاتم واقف سرگذشت اعمی گردید بار اینحکایت بناقه خاطر بسته روانه

دارالملك حضورملکه گردید چون نزدملکه آمدآنچه ازهریك استماع نموده بود کماینبغی بحوزهٔ تقریردرآورده .

حکایت وسرگذشت خواتون

دختردرحریم التفات درآمده چهره عروس احوال را بگلگونه تکلم چنین آرایش داد که پدرم ازجمله تجارذوی الاحترام این دیاربود وبامیراین دیارربط سرشار وخلطهٔ باکمال داشت تا اینکه قافله سالار صحتش وارد خطه آلام شده از آنجا بدارالملك عدم شتافت من وسمهٔ آن جمعیت بیکرانرا در ابروی تصرف کشیده روزگار را بخوب ترین طریقهٔ میگذرانیدم روزی بیکی ازغرفهای قصرخود نشسته وبجانب صحرا تفرج میکردم ازیك سمت دیدم گروهی می‌آیند ذکر کنان وشخصی که آثارصلاح وورع ازناصیه حالش لایح بود پیش پیش آنجماعت بتقدس تمام‌میرفت وهرقدرگامی که می‌پیمود کرسی گذاشته اوببالای کرسی می‌نشست وآنجماعت بردور اوبا ادب می‌ایستادند وبآستین و دامن گرد غبار از پاپوش آن پاك میکردند بدین وطیره و نسق بجانب شهر میرفت من چون قامت اوضاع آنمرد راآراسته‌لباس تقوی وسداد دیدم مفتی خاطرم بحل مسئله چگونگی‌حالش فتوی نوشته با خود گفتم که آیا اینمرد کدام‌یك اززاویه نشینان معبد پرهیزکاری ومعرفت باشدکه پیرایهٔ اینهمه تنزه و احتیاط مرهون دکان و دستگاه دین داری وصداقت اوست یکی ازغلامان را بجستجوی حالش فرستادم بعد ازلمحه‌آمده اعلام نمودکه ملاتمورتاش زاهد است که درمدرسه زهد درس شرایع فضل خدا شناسی خوانده ودرکوه ابوتوچماخ صومعه نشین تقدیم عبادات وطاعاتست واکنون درشهر بنمازجمعه وموعظه و دعوت خلق می‌رود من گفتم دربنمدت‌غفلت نموده‌ام که دست اخلاص بعروةالوثقی اعانت این‌بزرگوار نزده ازهمت اکسیرخاصیتش استمدادتذکاری نجسته‌ام روزدیگرازهرگونه تحایف قدری جدا کرده بغلام‌دادم که‌اینهارا بصومعه‌عابدبطریق پیش کش برده بگوی که نیازمختصرانه یکی از تشنه لبان زلال معاونت است در هنگام قرائت سبع‌المثانی صحف عبادات معبود بیزوال اورا درسلك بازیافتگان‌سرادق‌ضمیرالهام پذیرمنتظم‌گردانند شایدبیمن‌آبروی دم مسیحا توامانت بسعادت موهبتی فایزوکامیاب شود غلام‌آن تحایفرا بصومعه برد بعد ازعرض آن دست آویزواظهارپیام بغلام‌انواع‌مهربانیها نموده حال‌وحکایت‌را باز نمودچون عابدروزدرصومعه غروب معتکف‌گردید وشحنه شام بشبگردی کوچه بسمت‌شهربند ظهور سیارگردید یکی‌ازخدمه فریاد برآورد که اسباب خانه را غارت کردند من چون بیدار شدم بخود پرداختم دیدم که جمع کثیری ازطراران جمیع اسبابرا بدوش بسته بردند من یکی‌ازغلامانرا برسم جاسوسی فرستادم که از عقب رفته به بیندکه اینها بکجا میروند غلام عود نموده گفت طراران اسبابرا بصومعهٔ همان زاهد بردند چون مؤذن صبح درپیش طاق مسجدافق برآمدوازپرتوگلبانك**حی‌علی‌الصلوة** سفیده‌تجلی‌بخش‌ظهورروزگار گردید وزاهد شب درشبستان خفا به تکبیرةالاحرام اعتکاف مبادرت و اقدام نمود من بخدمت شهریارشتافته دست بحبل‌المتین شکایت وتظلم زده گفتم ای والی عهدعدالت و

ضعیف‌پروری که دیدهٔ روزگاراز توتیای دادرسی تو بنیاد متاع رفاهیت خاطر کافهٔ انام‌در حصارحفظ وصیانت مستحفظ رای معین تو ازشوائب نقصان مبراست دیشب طراران‌خانه مرا غارت کردند وهیچ درمخزن بضاعتم نگذاشتند تفحص آن بر ذمهٔ همت امیر واجب و لازم است امیرفرمود که قاصد خیالت پی بگمان اینمدعا بمحله حال که برده گفتم مال مرا فلان عابد بامریدان برده‌اند امیرازاین سخنان بهم برآمده گفت این نابکارهرزه درای کفرمیگوید اورا ازین شهراخراج کنند که بشآمت بد اعتقادی اوعنقریب آسیبی بدودمان حال ما خواهد رسید هرآینه بچنین شخصی که در همه عمرسالك نیتش بجز راه اندیشهٔ صواب قدمی نرفته ظن بدبردن موجب تلاطم بحرغضب وقهرالهی است غرض مرا عریان وبیزاد وراحله اخراج کردند باجگر پر خون میرفتم تا قریهٔ نمودار گردید داخل قریه گردیـده بخانه یکی از امناء پناه بردم و مرا از مال دنیا جز خاتم یاقوتی دیگر هیچ نبود چون یکی ازوکلاء پدرم دربلاد هندوستان بتجارت رفته بود من بدستیاری مظاهرت



آنمرد صاحب منزل خاتمرا بده هزاردرهم مبیع وناقه خریداری نموده با یکی ازغلامان آهنك هندوستان کرده ولایت بولایت گشته تا وکیل پدر را یافتم با جمعیت غیر محصور حال خود بوی شرح کردم مجملاً آنکه مدتی درهندوستان مانده آنمالرا مایه کاروان تجارت خود نمودم ودادوستد میکردم تا صاحب ثروت غیرمتناهی‌شدم و هشتاد نفر غلام قوی‌هیکل‌هوشمند شجاع خریداری کرده خود لباس‌مردانه پوشیده آهنك دیارچین کردم وشهربشهر تجارت‌میکردم تا بچین‌رسیدم روزی دیگر بعضی‌طرایف وتحایف‌واسباب لایقه دست‌آویزووسیله دریافت قرب خدمت امیر ساخته بشرف بساط بوسی‌فایز گردیدم وامیر انواع توجهات مبذول فرموده ودرتمام شهرشایع گردید که تاجری با جمعیت موفور از هندوستان آمده وضیع و شریف با من طرح آمیزش میریختند تا اینکه روزی قدری زرو سیم بیکی ازغلامان داده بخدمت آنطرارقبیله نام وننك یعنی تمورتاش پرنیرنك‌فرستاده

گفتم عرض دعا رسانیده وبگو که مرا دراوقات دریافت فتوحات آسمانی ازدعافراموش نکنید وچون شاهین روزدرآشیان مغرب درآمده عندلیب شام آغاز طرانه طراری نمود من‌غلامانرا فرموده که همه یراق برتن خودترتیب داده مکمل گردیدندوآنهاراازصورت ماجرا واقف وبگوشها مخفی کردم وهمه منتظرمیبودیم همینکه شب بنصف رسید عابدو مریدان کمندافکنده‌ازدیواروبام داخل صحن شده بکسب غارت مال پرداختندچون‌عزیمت رفتن نمودند غلامان ازکمین درآمده تمورتاش را با چهل‌نفرمرید گرفتند وبقیدپالهنك زنجیروغل مقید ساختم وچون‌طرارشب دریتیم‌خانه مغرب‌درآمدوواعظ روزبرمنابرافلاك برآمد من شتابان ببارگاه امیر رفته صورت حالرا عرضه داشت نمودم امیر برآشفته شحنکانرا بجستجوی دزدان امرنمود من گفتم ای‌امیرطراران را بچنك آورده اگرمقرر میدارند حاضرکنم وبخانه رفته دزدانرا حاضر کردم چون امیروحضارراچشم برتمورتاش عابد ومریدان افتاد همه متعجب احوال اوشده حیرتهای عظیم‌نمودند امیرحکم برسیاست اونمود و امیر بوزیر گفت که آن ضعیفه بیچاره راست میگفت ما بسخن او اعتماد نکرده چنان ظلمی درحق اورفت آیا اکنون کجا باشد که عذرآن تطاول ازآن‌خواسته شودمن خندان شده گفتم آن ضعیفه منم و حقیقت سر گذشت را عرض کردم امیر بر حسن تدبیرم آفرین‌ها کرده وجمیع‌مال‌عابد را بمن ارزانی‌داشت ایجوان ازآنوقت تاحال عمرهاست که باین نظم ونسق که می‌بینی صرف مینمایم وبعموم خلق بخششهای عظیم میکنم هنوز آنهمه زر واسباب بجاست باوجود اینهمه عطایا اسمم برهیچ زبانی نمیگذرد و نام حاتم چون پرتوخورشید خاوری درعالم شایع ومشهور است وتوبا من عهد نمودی سرحاتمرا بیاوری چرا بآن عهد وفا نکردی حاتم گفت ایملکه حاتم منم و بعهدی که نموده‌ام ثابت قدمم وخنجرازنیام کشیده پیش ملکه گذاشت و گفت اینك سرحاتم حکم تراست‌ملکه‌رقت کرده گفت ازسرمال برخواستن همت نیست هر که درراه محبت احباب جانرا نثار نماید مرد حقیقی ومکرم واقعی است فی‌الحقیقه آنچه درحق تومیگویند صدچندان‌بوده وصدر نشینی این منظرترامیزیبد ایحاتم تاحالا ازقبول مردان ابا وامتناع نموده‌ام الحال‌حسن جوانمردی تومحرك آن گردید که در حباله عقد تو درآیم حاتم نیز قبول اینمدعا نموده دست اجابت بردیدهٔ رضا گذاشته خواستگاری‌آن نموده مدتها با هم چون رنك وبو در گلزارموافقت متحد بودند تاآخربمنادی چاوش تقدیرقافله حیاتشان بارعزیمت بردوش رحلت بسته عازم سرای باقی گردیدند واین‌سر گذشت ازایشان در صفحات صحیفهٔ دوران یادگار بماند **والله‌اعلم** چون خیراندیش‌تقریراینمثل رابانتهارسانید گفت ای ناصر بساط سرود این ترانه‌طرازی بدان گستردم‌وباده‌تقریراین حکایت‌ازآن‌سبب آشامیدم که عروس ادراك اینمدعا درآغوش‌ضمیرت مربع نشین گردیده مشخص و معلومت شود که هرکس عنان دلرا باشاره ابروی هوس بدست شوخ چشمیهای خیال هرزه درائی سپارد و پای بیهوده خیالی درراه خواهشهای نفسانی‌گذارد خاتمه احوالش مانندآن‌سه‌نفر برسوائی وفضیحت رسیده همواره بارندامت بردوش شرمساری کشد و زهر تلخکامی‌ها از ساغر روزگارچشد .

نصیحت سوم

آنست که هرچند روزگار بمقتضای عرف و عادت خود کوس دولت و اقتدار بنام کسی بنوازش درآورده وتوقیع امتیاز واعتباردرعنوان احوالش بنگارد باید که در جمیع ابواب ضبط و حفظ حد و مقدار پایهٔ خود نموده احتیاط و عاقبت اندیشی را مستحفظ و حارس حصار سلامت اوضاع خودساز و پا از قریحهٔ فیروزمندی و عقل بیرون نگذاشته موعظه وراهنمائیهای دوستان صادق آگاه دل نقش نگین خیریت و صلاح خود داند تادر هرمعرکه عزیمتی کمرنصرت وفیروزی استوار بسته ازراه سفر هر اراده بی آسیب خطر بمنزل مقصود رسد وتا حقیقت ضعف وقدرت حال واوضاع خصم را حسب الواقع مشخص وتحقیق ننموده من جمیع الجهات معلوم خود نکند که دشمن اورا اززوربازوی اقتدار و قدرت سرپنجه خصومت وعناد بچه مرتبه است مرکب تهور در معرکه محاربه آن جولان نداده بی احتیاطانه دم ازخصومت وعداوت اونزند بلکه ازراه مدارا ومصلحت بنظرغور تشخیص اوضاع اوکرده بعد ازجمعیت خاطر بنوعی که صلاح حالرا درآن داند آماده حرب وقتال اوگردد که هرآینه خصم را در پس پرده عداوت و خصومت نیر نکات عظیمه پنهان است

لمؤلفه

هر چند دشمن تو بود عاجز و زبون	سر رشته خصومت ویرا نگاه‌دار
ازاحتیاط چشم مپوشان که یك نفس	سامان خرمنی شود ابترزیك شرار

وهرغافل پراکنده خیالی که تکیه بر اساس قدرت خود نموده از رهگذر نوایر شواغل غرورپنجه برپنجه خصم نیازموده افکند مانند کشورگشای پسرملك فارس گردن اقتدارخود را بسته فتراك قدرت وتسلط خصم ساخته گلزار عافیتش افسرده خزان اندوه وزحمت گردد وتمام عمرسرگردان بادیه ندامت شود ناصر پرسید که آن چگونه بوده و این ساغرچسان پیموده است خیراندیش گفت:

حکایت

اورنك آرای سرادق کشور سخندانی و کشورگشای عالم عذب البیانی یعنی خامهٔ فصاحت رقم که منشورسروردلهاسطری ازپروانچهٔ دیوان مقالات دلپذیراوست بمددکاری جمعیت عساکردارالسلطنهٔ خیال خطهٔ نکته طرازی را بچنك تصرف درآورده در سریر اینحکایت چنین جلوس مینماید که ملك فریدون نام ملك فارس‌را که ساغر بختش در بزم ریاست درگردش وایاغ سرافرازیش ازصاف صهباء کامرانی سرشار بود ازابرگوهربار سحاب نیسانی تأییدات کردگارصدف آرزویش ازگوهروجود پسری کامیاب گردید تاج مقصودش ازلآلی این بشارت آراستگی بهم رسیده بکشورگشایش موسوم ساخت ووجود آن گلبن سعادت را ازاعتدال هوای فیض سرای بهارستان تربیت پرورش میداد تا بیست قطعه را ازریاض سنین طی نموده بتعلیم معلم فراست ازاکتساب اکثری ازآداب وفنونیکه

موجب رونق دستگاه منتظمان کارآگاه اقتدار و کامکاری است فایز گردیده کشورگشا را بمقتضای ظهور تحرك نسایم خیالات نفسانی که پیوسته سیار یمین ویسار چمن سرای خاطر طبقهٔ انسانیست نخل خارخار سودای عزیمت تفرج بلاد هندوستان از زمین ضمیرش روئیده سرشار وطافح بادهٔ رسوخ اینمدعا گردیده روزی درخدمت امیر سر بسجدهٔ ادب فرود آورد و بعد از تقدیم رسم تحیت و ثناطومار عرض اینمعنی را گشوده گفت از آنجا که مفرح سیاحت وجهان گردی جرعه پیمایان بزم حیات را از نشائه تجربهٔ طریق زندگانی روزگار باخبر میسازد وخمار بیخبری وغفلت را ازخاطر زائل میگرداند مطمح نظر آنست که یك چندی بطریق تجارت کرم عنان مسافرت وسیاح بر و بحر عالم گردم امیر گفت ایخلف گرامی نژاد مرا درجمیع مواد رضای تومنظوراست اما چون کاشانه سرورم را بیوجود شمع حضورت صفائی نیست چه نحوتواند شد که داغ ناسور فراقت را برجبین دل گذارم و دیده آرامم را از کلگشت ریاض جمالت بی بهره ومحروم گردانم امیرچندانکه خواست روی اشهب عزم کشورگشا از طی این اراده باشارهٔ تازیانه مواعظ و نصایح بگرداند نتوانست تا اینکه بحسب ضرورت اورا مرخص وزرو نعمت بیدریغ وچند نفرازغلامان جهاندیده کارآزموده بخدمت کشورگشا مأمور نموده بفرزند ارجمند گفت که ایعزیزاختیار هریك از گلدسته بندان چهارباغ وجود را پرگارحوادث روزگارمانند نقطه احاطه دارد وررونق هرچمنی را گوشمال خزانی و خرمن هرجمعیتی را برق زوال درکمین است در سنکلاخ غربت ناهمواریهای مکروهات بسیارمی باشد اگربنا بر بیمهریهای طبع گردون پرنیرنك وفسون زهرشیری آمیخته انگبین سامانت گردد و از هیچ جهت بخت دری برویت نگشاید مرا دوستی است در ولایت بغداد تاجر و بخواجه سعدالله موسوم در این عرض اوقات بسی نیکوئیها باو نموده‌ام و نظر برمراعات حقوق آشنائی و پاس قواعد نمك حلالی اورا در جان بامن مضایقه نیست بدردولتخانه اعانت اومتوسل شوکه رای عقدگشایش بطریق لازم باصلاح احوالت کوشیده درهرباب تدارك ومهربانی لازمه بظهورخواهدرسانید امیرخاتم خودرا بکشورگشاداد و گفت چون ملاقات خاجه سعدالله اتفاق افتد همین خاتمرا باو بنمای که خاتم معرف حسب و نسب توخواهد بود کشورگشا امیر را وداع و بلباس بازرگانی در هودج عزیمت نشسته عازم سفرهند گردید چون داخل هند شد شهر بشهر تجارت میکردو روز بروزروشنائی شمع اقبالش می‌افزود ودست بخت درسودائی برچهره‌اش میکشودتا دستگاه ثروت اوراوسعت عظیم بهمرسیده از آنجا عنان عزیمت بصوب فرنگ منعطف گردانید درآنجا نیزجمیله طالعش ازدریچه موافقت رخ نموده هرروز خاتم انتفاع تازهٔ درانگشت مقصود میکرد تااینکه خزانهٔ استطاعتش مالامال زروسیم نعمت وتوانگری گردید قریب بهزارغلام هندی وفرنگی وررومی خریداری نموده پیوسته غاشیهٔ خدمت اورا بدوش انقیاد میکشیدند و چون اسباب بزرگی همه آماده و مهیا و صباح دولت از افق سعادت چهره نما گردید ازآنجاکه شهریارزادگان را مایهٔ هوس جاه وحشمت بوسیلهٔ اشتغال هیچ امری از امور هرگز ازکف خاطر بیرون نمی‌رود و خار خار ادراك وصال مطلوب

وحکمرانی وریاست نمیگذارد که سرغرور ونخوت ببالش اقدام دیگر کاروپیشه گذارند.

مصراع

«تشنه را آب محال است که ازیادرود»

بلبل راما یعرف هزار بهار بیرخسار نازنین گل درد یده قبول خار وپروانه راروزروشن بیوجود شمع ماننده شب تاراست بهیچ اندیشه خیال سرپنجه پیچ وتاب کاکل ایاز دست از گریبان محمود برندارد وهرگز یادسودای خال مشکین شیرین از طینت خاك فرهاد پا بیرون نگذارد .

فرد

بیرون نرود بهیچ تدبیر مجنونرا از سرخیال لیلی

بمقتضی آیه کریمه **کل شئی یرجع الی اصله** در اینکه هرفرقهٔ میل و تلاش مسلك جبلی مینماید کشورکشا سرمست باده این خیال گشته باخود اندیشید که دستگاه هرامری ازامورپیرایه واسباب مخصوصه منتظم ومربوط است جزء اعظم مصالح سلطنت استحقاق شخصیت ووفورجمعیت سپاه است الله الحمد تعالی که اسباب اینها همه آماده وموجود عروس اقبال نیزسراپرده نشین بخت مسعود است کدام یك از آباء کرام من وظیفه خوارخوان و بازرگانی بوده‌اند که من باین دستور نالایق زندگانی کنم ازاعلا به پایهٔ ادنی تلاش کردن خلاف قاعدهٔ ارباب فطرت بلکه نشان دون همتی وسفاهت است دراین حوالی شهروولایت بسیاراست که بسهولت تمام می توان بحیز تصرف درآوردواین همه پادشاهان عظیم الشان که فقرات جبروت ایشان درکتابه قصرروزگارظاهرودرساحت سرافرازی رایت صاحب-قرانی برافراشته ودرزمین بختیاری تخم شهرت وبلندآوازه گی کاشته‌اند اکثری درآغاز حال تهی دست مایه سلطنت وریاست بوده‌اند رفته رفته به‌نیروی بازوی سعی وسعت در دستگاه عظمت ایشان بهم رسیده کشورکشا تاج این مهم در سروکمر این کار استوار بربسته مستعد شغل ریاست وسلطنت گردید ودربلاد فرنك سیارگردیده محل به‌محل تردد مینمود تاکجا تخم تقدیم این معامله درزمین ظهور برافشاند چون طایر نسیم سایر یمین ویسار میبود تااینکه روزی سواد شهرعظیمی بنظرش درآمد عنان کشید وچون نزدیك رفت فوجی ازسواران نمایان گردیده ازاتفاق امیرآنشهر بود امیرچون کوکبه کشورکشا رادید تصوریکی ازمخالفین کرده عنان کشیده رسولی به‌تحقیق پیش فرستاد رسول از کشورکشا پرسید که ای جوان طایر ارادهات بال افشان هوای چه عزم وخیال است و نامـه خاطرت نکاشته نقش کدام مدعا است کشورکشـا گفت مرا متاع اراده تجارت برناقه خاطر باروازولایت هندوستان مصباح عزیمت این دیار درکاخ احوال برافروخته‌ام اینچه شهر است و اینجماعت چه کسانند رسول گفت این طیطمیرانست و این جلیاق طیطمیرانست که فارس مرکب سیروشکار گردیده رسول مراجعت نموده صورت حال کشور گشا رااعلام نموده جلیاق کشورکشارا بدریافت قرب حضور اشاره کرده کشورکشا پیش رفت ورسم تحیت بجاآورده ازآنجاکه چراغ نجابت وپاکیزه گوهریرا فروغی است که

ازپرده پوشی فانوس هیچ تدبیری تفاوتی درآن بهم نمیرسد .

فرد

نیست کس را حاجت اظهار تعداد نسب

حسن وقبح حال‌هرکس‌ظاهرازسیمای‌اوست

جلیاقرا چون لالی ادراك وکامل عیاری در رشته هوشمندی منتظم بود بمعرفت عقل صحیح‌نسب‌چون شناسای‌گوهرحال کشورگشاگشته بفراست دریافت که لباس‌تجارت عاریه وناچسپان‌قدوبالای اوست حضور اورا بانواع نوازشات‌گرامی داشته گفت‌ایجوان بیا تا لمحه باتفاق در اینصحرا بتفرج غبار ملالی از مرآت دل بزدائیم کشورگشا گفت مبارکست وباتفاق ملك روانه شد ملك ازملاقات کشورگشا مسرورگردید و هـرلحظه



اورا بوسیله تقربی مینواخت ودربساط محبت نرد دلجوئی باومیباخت وبدین وطیره‌می‌ـ رفتند تا عمارت عالی نمودارگردید ملك فرودآمده داخل عمارت شده و لشکـریان بـا کشورگشا بردرتوقف نمودند بعدازلمحه امیرگریان بیرون آمده‌سوارشد وازآنجامتوجه شهرشد ودرعرض راه‌کشورگشا ازامیر سبب‌گریه پرسید گفت ایجـوان اکنون فرصت تعدادصورت حال نیست‌درهنگام فرصت حقیقت‌گریه خودرا شرح خواهم نمودچون جلیاق داخل شهرگردید محل مناسبی جهت غلامـان و اسباب کشورگشا تعیین نموده ودست کشورگشارا گرفته بخلوت خاص خود برده‌نشستند جلیاق گفت ایعزیز نقش جبین‌هر کس نسب نامه نجابت ودیانت ذات وحال اوست همینکه دست نظاره‌ام گلچین حدیقه حضورت گردید یقینم بحصول پیوست که و جودت درةالتاج دیهیم تولد یکی از اکابـر و اعاظم

روزگار است وبنا بر اقتضای اتفاقات باین وسیله در این مسلك عبورت بدین مرزو بوم اتفاق افتاد .

فرد

چون کنم شکر حضورت راکه از عین کرم
کام مقصود مرا زین لطف برخوردار کرد

خوش‌آمدی که معمار مقدمت خرابیهای کاخ حالم را تعمیر نمود وشب تنهائیم از طلوع صبح رخسارت نورانی گردید بدانکه مرا پسری بود یوسف لقای خجسته رأی‌بحد کمام وتمیز رسیده وقامت استعدادش از لباس کمالات عالیه آراستکی تمام داشت‌ازفیض بهارستان وجودش ریاض بختم را تازه روئی کامل بهمرسیده اوراق نظم ونسق این

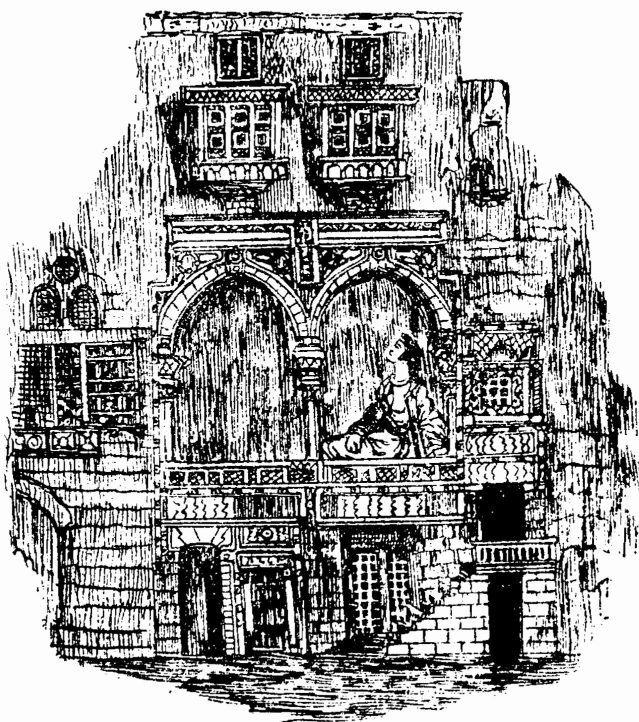


دیار بشیرازه وساطت ورسائیها دست کفایتش ضابطه واستحکام عظیم پذیرفته بودطبعش به صید وشکار وسیر دریا رغبت تمام داشت اکثراوقات بسیروشکاراقدام‌نمودی وقتی از اوقات هوس شکار دریاکرده بوعدهٔ دوماه باجمعی از خدم و معتبرین روانه‌گردید من روزمیشمردم تااینکه وعده منقضی گردید واثری ازوظاهر نگردید دلم در تردد درآمده بخیالم گذشت که مبادا حادثه باورسیده باشد جمعیرا باطراف و جوانب بحروبربطلب او فرستادم مدتها جستجو نموده تهی‌دست‌ازاثر سراغ‌اوعود کردند من مبتلا واندوهگین‌فراق دیدارش‌گردیده شب وروزدرپیچ وتاب‌آن اندیشه بسرمیبردم تابعد ازیکسال پسر تنهاو عریان ورنجور مراجعت کرده و ازانجماعت کسی بااو نبودمن چون پای عافیت فرزند را بسته سلسله آن بیسروسامانی واضطراردیدم گفتم‌ای فرزندگرامی گرد این فتور ازکدام آشوب‌گاه بدامن ابتهاجت نشسته که‌ماه عالم آرای جمالت ازکلف اندوه کاسته وآثار

رونق وطراوت شادمانی ازگلزار خاطرت برخواسته خدم و اسباب تراچه پیش آمد پسر بهزار گونه‌حسرت گریان گشته گفت ای پدر بزرگوار دلمرا کاوش خنجر طرفه جراحتی بهمرسیده که بهیچ مرهمی اصلاح پذیر نیست داغ‌این ناسوررا بناخن چون وچراتازه‌مکن که قصه سراسرغصه حالم چون طومارصبح عید یتیمان نگاشته مضمون حیرت ومانندسواد صفحه شام غریبان سرمشق صدگونه ملال وحیرتست .

فرد

تنم از درد وداغ هجر سرتاپای لبریزاست
توان از اضطرابم دید سودای قیامت را



بعدازاین ماجرا دست‌دربغل کرده صورتی بیرون‌آورده وبروی نگاهی کرده‌آهی بصدبیقراری کشیده مدهوش شد ودرآن مدهوشی میگفت.

فرد

تاسینه نسازی هدف تیرعتابش　　کاریکه نگاهش بدلم کرده‌ندانی

وبعد از لمحه چشم گشوده گریان گردیده گفت .

فرد

تاشدم‌صورت‌پرست‌طلعت‌رعنای دوست　　جان‌من‌آمدبلب صبروقرارازدست‌رفت

پرتو لطف نگاری برسرم افتاده بود صدهزار افسون کان رعنا نگار از دست رفت

ای پدر بزرگوار بدانکه چون در زورق نشستیم و داخل بحر شدیم قریب بیکهفته بفراغ خاطر در آن بحر سیرمینمودیم روزی باد مخالف آغاز وزیدن نمود عنان اختیار زورق از کف ملاحان گرفته قریب بچهل روز گرفتار آشوب آن بحر بودیم تا آنکه نوایر اشتعال آن صاعقه فرونشسته ساحل نمودار گردیداز بحر بیرون آمده داخل جزیرهٔ شدم روزی چند در آنجزیره تفرج میکردم معلوم نبود که آنجزیره داخل چه مملکت واقلیم است از آن جزیره کوچ کرده میرفتیم تا بمرغزاری رسیدیم جنت نژاد تماشای گلهای رنگارنگ وصفای آنچمن مرا بغایت خوش آمده وانواع و حوش وطیور برخورده شکار میکردیم تا رفته رفته بمعمورهٔ داخل گردیدیم دریك سمت معموره قصری بنظرم آمد مرتفع و صاحب شکوه ومانند کوه پادردامن تمکین کشیده .

لمؤلفه

چه قصر آئینه دار طلعت حور فضایش دلگشا چون بیت معمور
مه و خورشید نقش پیکر او فلك چون حلقه چشمی بردر او
چو کردی ابروی طاقش اشارت مه نو تافتی رواز خجالت
چومهر شمسه اش کشتی فروزان شدی مه درخسوف شرم پنهان
اگر رضوان بآن منزل رسیدی بفردوسش کجا دل آرمیدی

ازشخصی پرسیدم که این معموره کجاست واین کاخ سپهراساس مقرعزواحترام چه عالی مقام است گفت این قریه از قرای کشمیراست و این قصر نزهتگاه مهر انگیز دختر خواجه قیصور وزیر کشمیراست هرسال همینکه شهریار نیراعظم از قشلاق دارالمرزحوت رایت حرکت برافراخته بسواد ییلاق خرم آباد حمل نزول اجلال مینماید وسپهسالار کشور موسم ربیع فزای مرغزاررا ازگسترانیدن خیام ریاحین رنگارنك آرایش میدهدآن نادرهٔ عصردلبری چون مردمك درحدقهاین منظر جلوس نموده بعدازششماه بامتاع صد کاروان دل وسپاه هزار کشور ناز آهنك کشمیرمینماید من چون از آن شخص صورت مقدمهرابدین منوال شنیدم بحوالی قصر آمده بهرطرف میگردیدم ناگاه رعناصنمی حور طلعتی سر از روزنی درآورده بتکاپوی کمیت نظاره دلفریبش گرد فتور ازعرصه دلم برخواسته متاع خطه صبرم بتاراج حادثات ترك تازغمزه اش ازتصرفم بیرون رفت

لمؤلفه

چه دلبر نازك اندامی لطیفی حریم حسن را رعنا ظریفی
باوج دلبری تابنده ماهی بخیل حسن لیلی دستگاهی
قدش سروی ولی بارش همه ناز به نخلستان رعنائی سرافراز
گرفته فتنه تعلیم از نگاهش بلای عقل و دین چشم سیاهش
دل زهد ازغمش درخون نشستی فرنگی گشتی و زنار بستی

جانم محو حسن نظیر آنمجنون سرا پاناز گشته راهب بتخانه جمال جهان آرایش

گردیدم نقش مهرش برمهردل کندم و زنارتعلقش را بر گردن جان افکندم آن رعنا برق نگاهی بر خرمن آرامم زده سر بجنبانید و دست بدندان گرفت من باین حرکت مجاب نگردیده رسول عجزی بکشور نیاز فرستاده گفتم جانم گوسفند قربانگاه عشق تست سایل آرزویمرا تهی دست ازدر نعمت کدهٔ حسن خود آواره مساز بیش ازینم در کورهٔ آتش تغافل میانداز که مجنون خاطرم پای بندزنجیرتعلق خیال مشکین تو گردیده آن رعنای سیم اندام دست بسلسله دلفریبی زده گفت:

فرد

نیست آسان عشق یوسف طلعتان چون زلیخا بار غم باید کشید

ای بوالهوس گل اینخیال خام مبوی وازحنظل این سودای بیهوده طعم شکری مجوی که شغل عشق کاروپیشه هر بیسروسامانی نیست بقامت هر نامقبولی تشریف داعیه اینکار موافق نیاید وهرصاحب تیشه را ادعای هم پیشگی فرهاد نشاید.

فرد

بوالهوس را نیست تاب سیلی بیدادعشق کی بمنزل میرساند هر کمان این تیر را



فروغ این تجلی راهر دیدهٔ بی بصیرتی تاب نیاورد و هرتهی کیسه بی سامان استطاعت این کعبه ندارد ازآنجا که عشق گلشنی است بهشت نژادوچمنی است فردوس سواد که ریاض رخسار مهرویان ازفیض اعتدال آب و هوایش رتبه نشونما پذیرد و نظر تعلق آزادگان از سیر وتماشای حسن آب و رنك گلزار قبولش کام تمنا گیرد و هر بیمغزی را که عنان فرس خارخارهوس بچنك خاطر در آمده در میدان خیال گرم جولان گردید اول راه باطل این اندیشه بیفایده می پوید و گل این امر محال میبوید متصورش اینکه این در را بر چهره آرزوی هر غافلی میگشایند و راه این منزلرا بهر گمراهی مینمایند عشق حصاریست محکم و خارابنیان مستحفضش دورباش غمزهٔ خوبان و سکنه خطه آن صبر و

خویشتن داری ومتاعش پاکی نظر وبردباری .

فرد

آسان مدان سپردن راه حریم عشق — در هرقدم هزار بیابان آتش است

فتح این حصار کسیرا میسر تواند شد که سینه عافیت را سپرتیر هزارگونه مرارت تواند گردانید ودست جرأت بردم شمشیرصدگونه جفاتواند رسانید بسی ازهرزه درایان نیل این آرزو بر پیشانی دل کشیده‌اند وجرعه ازساغر این مواد چشیده‌اند وبهیچوجه لبی از زلال مقصودتر نساخته خشك لب برگردیده ربودن گوی اینمدعا زور بازوی توانائی بسیار میطلبد از راه سفراین عزیمت برکرد که دریسارویمین این راه مخاطرات بیشمارد کمین هرراه رواست ایجوان دام امید عبث گسترده مکن بدانکه من نه آن مرغم که بدام هرصیادی گرفتار آیم و نه آن تاجرم که بهرعرصه بارقافله تسلیم گشایم سیمرغ قاف تمکینم بهر قله نه‌نشیند و در سراپرده وصالم بهر روئی دل نگشاید خورشید اتصالم ازافق هر خاطری بر نیاید ایجوان بدانکه‌مرا وقتی طرفه امری بنظردرآمد ازآنوقت تاحال دانستم که مردان راچندان پرتوی درچراغ‌وفاداری نمیباشد شرط کردم بهیچ مردی نمك آشنائی درسفرهٔ وفاق نخورم روزی ازروزها بیکی ازغرفهای همین قصر نشسته بودم ودرسواد این مرغزار دام نظاره گسترده صید نخجیرتفرجی مینمودم ازیك سمت دوآهو داخل این مرغزارگردید بچرا مشغول شدند ناگاه صیادی از کمین بهمرسیده دامی در رهگذر آهوان گسترده نرآهو بدام گرفتار گردید تارسیدن‌صیاد آهوی ماده بمقتضای جزبهٔ محبت خودرابدام زده‌وچندان



تلاش نمودکه اجزای دام ازهم کسسته آهوی نرنجات یافت صیاددست‌تاسف‌بهم سائیده دام را ساخته بازگسترانید بازنرآهوبدام افتاد ماده‌آهورا نجات داده تاسه‌مرتبه چنین اتفاق افتاد مرتبه چهارم ماده آهوگرفتار دام‌گردید نرآهوگریزان شده تا صیادآمده اورا ذبح نمود مرا بظهور اینواقعه سد راه مروت‌مردان‌گردیده عهدکردم که‌تا موظف بوظیفه زندگانی باشم دم ازانکار مردان زده‌اسم دوستی‌آنها نبرم اکنون

فرد

دست هوس شوی از آن آرزوی — دیگر ازین پیش مریز آبروی

که اگرپاسبانانم‌خبریابندضررجانی بتورسانندکاغذ پارهٔ ازقصر بزیرافکنده ازغرفه برخواست من چون‌کاغذ برداشته نظرکردم شبیه آن رعنارا دیدم صورت را دربغل گذارده بهرطرف قصر برآمده چندانکه کمند جزع وخروش افکندم بکنگرهٔ‌قصرمرادنرسیدم‌دلرا گذارده قدمرا برداشتم ونیزدرخفا رفته آنشب‌را بصعبترین حالتی بروزآوردم‌چون وامق

صبح سر از گریبان مطلع ظهور بر آورده وعذرای نیر اعظم درمنظر زربرجدفام سپهر مستقر گردیداسباب دردوداغرادست آویزخودساخته آهنگ کوی جانان خود کردم چون بحوالی قصر آمده تحقیق نمودم آن بی نظیرعازم کشمیرشده بود بکشمیررفته دربیرون شهر بمحلی نزول نموده وازهمه رفقا وپرستاران مخفی چون دیوانگان بگردمحلات میگشتم و بسراغ گوهر مقصود می پرداختم چون رفقا مرا چنان شوریده حال دیدند هرچند که از حقیقت حالم پرسیدند راز بایشان نگفتم مرادیوانه تصور کردند مال وجمعیتی که همراه داشتم بمعرض هرج و مرج درآورده طریقهٔ بیوفائی و نمك ناشناسی پیش گرفته در سلك خدام امیر کشمیر منتظم گردیدند من برهنه وعریان وتنها مانده سرگردان و بکار خود حیران می‌بودم و کنج گلخنی راآرامگاه‌خود ساخته هرلحظه سختیها می کشیدم و باوجود آنحال ازدایرهٔ یادآن نگاردقیقهٔقدم بیرون نمیگذاشتم اتفاقاً شبی ازشبها استیلای محبت وشوق



جمال یار برجانم شبیخون آورده از شش جهت راه چاره را مسدود یافته سراسیمه بکوچه ومحلات کشمیرمی‌گردیدم خواب برمن غلبه کرده خواستم عود نمایم شب گردان بر خورده آهنك گرفتنم نمودند من گریزان گشته آنجماعت ازعقبم می‌آمدند ازقضا پیش آن کوچه بسته بود چون بانتهای آن رسیدم وعسسان نزدیك رسیدند من خروش برآوردم که کجاست صاحب مروتی که این غریق دریای اندوه راازگرداب این حادثه نجات دهد شخصی در خانه راکشوده مرا باندرون برد و در را محکم بسته تفقد حالم نمود و پرسید چه کسی گفتم :

نظم

منم آوارهٔ ازدست بخت خویش‌حیرانی چو کاکل درسواد تیره بختی دل پریشانی

زیاد خویشتن‌دورم بدرد عشق‌رنجورم چو بلبل‌می‌سرایم درچمن آهنگ‌افغانی

ای جوان ازحال این شوریده بخت مصیبت رسیده چه میپرسی چون داغ ناسوراز عافیت دورمانندراحت مجنون درقید هزار گونه‌فتورم ازآنجا که مراقبت حال ضعفأمستلزم حصول اسباب‌خیریت‌حال هرسعادتمنداست‌مرادرکنف‌حمایت ازینحادثه‌صیانت نمای آنجوان دریافت که‌مرا واقعهٔ عشق درگرداب بلا افکنده گفت امشب برآسای منتظرظهورتائیدات آسمانی باش که علاج واقعات منوط بلطف ایزد سبب سازاست پس مرا بخانهٔ راه نمود درآنجا درآمده ازضعف مانندکاه پشت بدیوار نهادم درآن‌اثنا ازآنخانه که آن‌شخص بود

صدای بربطی وزمزمهٔ بگوشم رسید من ازجا برخواسته از شکاف درباتخانه نگاه کردم دیدم کنیز کی حورطلعت بربطی در کنار گذاشته مینوازد و مانند عندلیب درمقام زمزمـهٔ سرائیست مرا ازکلبانك عاشقانه وآهنگ بربط رقتی پدید آمده نتوانستم ایستاد ازضعف بدرتکیه کردم اتفاقاً درراستی بهمرسیده ازجا حرکت کرد و برمغز صاحب خانه آمده در ساعت هلاك گردید کنیزك چون باخبر نبود که مرا خـواجـهٔ آن بآن منزل آورده ازهلاك خواجه‌ودیدن من‌تصوریکی ازطراران نمود ازجاجسته بیرون دویدوفریاد نمود که‌طراری خواجه مرا هلاك گردانید همسایگان ازنن ومرد قریب پنجاه نفرازدروبام آنمنزل ریخته چون خواجه‌را کشته ومرا آنجادیدند درمیانم گرفته‌دستهایم‌را بقضا بستند وبستونی‌بپیچیده ازاطراف وجوانب چندان چوب‌وچماق وسنگ بمن زدند که جمیع اعضایم مجروح گردید وهریك بوضعی درتمهید سیاستم بودند تااینکه طوطی صبح از بیضه شب‌درآمـده سیمرغ آفتاب‌ازقاف مشرق طالع وطایر گردید مرا بنزدامیرشهر برده حقیقت را بعرض رسانیدند امیر گفت اورا بزندان برند تافردا اورا بعقوبت‌تمام‌بکشیم مرا بزندان بردند ازقضازندان بان یکی ازملا زمان من‌بود که ازفرنگ‌همراه آورده بودم چون مرا بدانحال دید گریان گردید وازحقیقت وقوع آنسانحه پرسید من تمام احوال باوشرح نمودم گفت غم مخور که چون شب شود تدبیری درنجات تومیکنم چون شب شد مرا اززندان بیرون‌آورده بخانه یکی ازدوستان خود برده سپرد ولباسم‌را بیرون‌آورده جامهٔ دیگردرمن پوشانیده‌لباسم را باخود برد اتفاقاً درآنروز مردی وفات‌یافته درقبرستان مدفونش نموده بودند زندان بان بگورستان رفته مرده را بیرون‌آورده لباس مرا باو پوشانید وبزندان آورد‌روزدیگر که عسس‌شب‌دریتیمخانه حجاب‌نشست وشهریارروزدر کریاس‌ظهورمتمکن گشت امیرشحنه را طلبیده گفت طراریکه دیروز بتوسپردم بیاور که اکنون وقت مقتضی قصاص و سیاست اوست شحنه چون بزندان‌آمده واقعه راچنان مشاهده‌نمودرفته بامیر گفت که‌طراررااز بس زجر کرده بودند مرده‌است امیر گفت خوب شد که نگذاشتندما مرتکب قتل اوشویم‌شحنه چون مردی بود بدنفس وشریرازراه اینکه حسن کفایت خودرا بامیرنشان دهدگفت ایها الامیرپیوسته شحنه اقبال‌امیردرچهارسوق نظم ونسق برسریراستقلال وطرارهستی‌خصمت درقید زنجیرفنا وزوال بادتوفیرخزاین امر ازین قسم وجوه میباشد این نحواموررا سهل نباید شمرد واینهنگامه‌کلی است وازین قضیه منفعتهای عظیم بسرکارامیرمیرسد هرگاه جماعت دیگر گنه‌کار ومجرمرا بقتل رسانندپس‌این شهررااحتیاج بوجودامیر وشحنه‌نیست وچندین هرج مرج درقواعد نظم ونسق بهمرسد وخلق نیزمرتکب امور دیوانگی کردند هراینه کسانی که‌طراررا کشته‌اند صاحب تقصیر ومستحق عقوبت‌اند اگر امیر بمقتضای‌ترحم ازسرخون ایشان درگذرد هریك باید مبلغهای‌خطیرجریمه دهند شحنه‌ازین سخنان‌چندان بگفت که امیرفرمود برود وبهروضع که مقتضای صلاح وموافق تدبیراست عمل نمای‌شحنه را دستگاه عجبی‌بدست افتاده خلق آنمحله‌را ازوضیع وشریف وقوی وضعیف طلب‌نموده فرمود تاآن نعش‌را نیزآورده درمیان معرکه گذاشتند ودست جرم هریك‌را بفتراك باز

خواست خون طرار بسته گفت ای بی باکان درشهرچند پادشاه وفرمان روا میباشد همه‌سر درپیش افکنده گفتند یکی گفت اگر پادشاه یکنفراست‌وزمام رتق وفتق مهام‌وتنبیه وقتل گنه کاردرقبضهٔ اقتداراوست شما بچه وجه آدم سیاست مینمائیدآنها متحیرشده گفتند ما که را سیاست کرده‌ایم‌شحنه گفت این‌شخص که‌دیروز بعلت‌طراری گرفته‌وآنقدر زجر کرده‌اید که هلاك شده و نعش اورا بخدمت امیر آورده‌اندآنها چون مرده‌را ملاحظه کردند گفتند این نه آن‌طراراست که بخدمت آوردیم‌اوجوان سیاه موی‌سفیداندام وخوش‌روی بوداینمرد میانه سال وسبزوچرده وتنومندگریه منظراست خدادانست که اینراکه کشته باشد شحنه گفت چه علاج دارید اگرپناه بحصارعافیت انکـار نبریـد اسباب شکنجه طلب نمود کـه آنجماعت را شکنجه نماید که‌درآنمیان‌یکیرا نظر بر آن مرده افتاد فریاد برآورد که این پدرمن خواجه قیس تیغ بازاست که درفلان روزدرنظرامیرکابلی تیغ بازی کرده بخانـه رفت عرق‌دارآب آشامیده رنج قولنج اورا دریافت وتاچندوقت بطبابت بهمن‌خمیر گیرعمل نمودبعد ازآنکه مرض‌اوشدت‌یافته صاحب‌فراش گردیدروزی‌سنکه‌حلوائی وحسن بهتی‌پز و ملا جبله خورد ه‌کار بعیادت اوآمده بودند چنین مصلحت دیدند که رتیل شیشه گربلخی امروز دربازارحکمت دکان وقوفش‌باررونق است ودست مهارت‌اومرشد قبیله اطبای‌عصر بهترآنست که من‌بعد بمداوای او مداومت نمایدمن‌رفته اورا برسرپدرم‌آوردم واورجوع به نبض نموده چون هنوزپوزهٔ خودرا نخورده بود ورعشه باعروق واعصاب واعضای او درعرب وعجم بازی تشخیص نبض بخلاف واقع کرده دوای معجون عصارهٔ قثاء الحمار و خصیته‌الثعلب‌وغذا قلیهٔ کدو وتخم نیم برشته فرمود پدرم بدوا وغذای ناموافق اومداومت نمود قولنج بخفقان مبدل گردید وفواق عظیمی نیز باوعـارض شده ازدکـان حیـات رخت بکاروانسرای عدم‌کشیده ودیروزفوت شد درفلان محله بگورستانیکه موروثی قبیله‌ماست دفنش نمودیم شحنه بانك بروی زد که‌ای ناپاك بوالفضول که‌ازتوشهادت خواست که‌اینقدر یاوه میگوئی آنشخص گریبان‌چاك‌زده خاك برسرریخت وفریاد کرد به بینید کارشحنه بکجا رسیده که ازبرای منفعت وپیرایه دستگاه خود مردهٔ بندگان‌خدایرا ازقبر بیرون‌می‌آورد من‌الحال بروم طبیب و غسال و مؤذن وقبر کن وخطیب‌را که معرفت‌تمام بفوت‌او دارنـد بیاورم واکنون جمعی بامن بیائید که باهم برسرخاك اورفته فـردا نزد امیرشهادت دهید جمعی بعقب اوافتاده رفتندشحنه بآن جماعت گفت شما بحرف این ابله خام‌مشوید که من‌دست ازگریبان‌وجرم شما برنمیدارم آنها نیز به‌خروش آمده‌فریاد برآوردند که جماعتی‌راشحنه دستیارخود نموده شب بطراری بخانهای مردم‌میفرستد که‌هرغنیمتی که آوردنداز آنهاحصه بگیرد بعدازآنکه گرفتارگردیدندآنهارا گریزانیده‌وبجای ایشان‌مردگانرا ازقبر بیرون آورده وبدان وسیله نیز بی‌اعتدالی نماید مگرپادشاه‌دراین شهر نیست که این مفسداینهمه فتنه میکندآدم ما کشته شده بس‌نیست که میخواهدجریمه هم ازما بگیرد دراین اثنااکسیر بابا قیس مارتیل شیشه گربلخی وشمیرغسال و سنجیق موذن وملاشعیب‌خطیب وعبیدحفار وقریب دویست نفردیگرازاقربای اوواجامره وتماشائی رسیده همه شروع بطعن وتوبیخ

شحنه نمودندعسسان ودستهٔ ازمیرشب وسرهنگان داروغه‌ازقبیل پهلوان قهندوزوسرهنگ قزاق وخلیفه بلوچ‌وباباقرشاق دنبهٔخوروشاه ابدال سینه شکاف ویاری قلندرشتر پیشانی وآقا پلنك گاوچشم وچند نفرازیتیمان چهارسوق و نوخواسته های‌جنگجو مکمل بااسلحه بهواداری شحنه داخل معرکه گردیده وازطرفین نایرهٔ جدال وخروش قتال وشعله غوغا وجوش آنهنگامه اشتعال‌یافته شحنه حیران گردیده باخود گفت‌عجب کفایتی باميررسانیدم وچون فتنه جویان‌طرفین بیکدیگرزدند چند نفر پایمال عرصهٔ آن فتنه شدندبقتل رسیدند وجمعی نیزمجروح وزخمدار گردیدندخبر باميررسید که‌شحنه‌چنین فتنه برانگیخته کسانیکه باشحنه خصومتی دردل داشتند ازچپ وراست جلوریز تعداد بی‌اعتدالی‌های او گشته بحر طبع‌امیررا بتلاطم خشم‌درآوردند امیرفرمودتاشحنه‌را بدارسیاست آویخته بقتل‌رسانیدند خدمت شحنگی‌را باستصواب اعیان مملکت بزندانبانی که مرا نجات داده بود تفویض فرمودند بعد ازچندی که آزارم روی به‌بهبودی‌آورده قوتی بهم رسانیدم یك‌روز غوغای عظیمی بلند شده ازشحنه پرسیدم که این‌چه خروش است گفت امروز دختروزیر کشمیر از سراپرده وجود بشبستان عدم‌شتافت واین خروش وغوغااز آن‌سبب‌است من یکباره مرکب راحتم بسردر آمده بی‌اختیار برخاك مذلت یاس افتادم ودر صحرای بیقراری چون گرد بادبخودپیچیدم‌ودر بحراندوه ماننده‌موج‌ازاضطراب بهرسومیدویدم وهمان لحظه ازخانه شحنه بیرون آمده راه‌صحراپیش گرفتم وشیون کنان‌میرفتم تا بکناربحری رسیده جماعتی اراده سفر فرنگ داشتند باآنهاداخل‌زورق باینجا آمدم چون فرزندارجمندتعدادسرگذشت باینجا



رسانید علم‌آهی درعرصهٔ سوزوگداز برافراشته گفت ای پدربزرگوار باغبان سعی پدر درتربیت نهال وجود فرزند کمال جهد مرعی میدارد که درهنگام رجوع از ثمروسایه او انتفاع وبهره تمام یابد ونشان فرزند خلف آنست که مشعله افروزبزم انقیاد پدر بوده‌از صمیم قلب قولاوفعلا روی التفات ورضامندی‌اورا متوجه خود سازد تازرکامل عیار آمال‌و آمانی اوبسکه جاودانی وحسنات دوجهانی منقش گردد امیرگلزار وجودم را از خس و خاشاك دنایم وخود روئی صیانت واززلال جویبار شفقت وتربیت خرم گردانید نهایت سرپنجه تقدیر گریبان گیر اختیارم گردید نگذاشت که عاقبت حالرا برمحرم حریم بندگی گردم وازخرمن این حصول زاد راهی تحصیل کنم ای پدرکامگار گرد تقصیرم رابجاروب

التفات بروب ولوث عصیانم را بضلال رضا ازجامهٔ امیدم بشوی وازرسوخ قلب مرا بحل کن این بکفت وبمقتضای **کل نفس ذائقة الموت** کامیاب شهدوفات گردید ازظهوراین سانحه عظمی روزگار داغی برجگرروح وروانم گذاشت بمرهم هیچ تدبیری بهبود پذیر نیست.

فرد

با قضا کارزار نتوان کرد　　با قدرهم نمی توان آویخت

ذلك تقدیر العزیز العلیم وآنعمارت که من درآنجا رفته گریان بیرون آمدم مزار اوست ازرهگذر بیخودیهای خاطر ناشکیبا هردو روزی یکمرتبه بوسیله شکار آنجارفته نوا برسوزوگداز خاطررا ازرشحات سحاب دیده طوفان بار منطفی میسازم ایعزیز اهل فرنك یکسرسرگردان بادیه طغیان وضلالت وگمراه جاده مستقیم مسلمانی وهدایت مرا خضر توفیق هادی راه کعبه نجات رستگاری گردید وازکیش ناصواب آنفرقه تجاوز کرده عنوان رقیمه دل راازز یور مهر مهریزدانی مزین گردانیدم ووجه رایحهٔ استشمام کل این سعادت وبختیاری آن بود که وقتی ازاوقات مرا بایکی ازامیران فرنك مصاف اتفاق افتاد



بدارالاصنام رفته شرایط انقیاد بجا آورده ازکثیرای اعظم که سر کرده بتهای آن بتکده بوداستعانت و یاری طلب کردم چون طلاقی و یقین واقع شده باخصم مواجه گردیدیم باوجود کثرت عساکروحصول اسباب جبروت وقوت بازوی زبردستی هرچندتازیانه سعی برمرکب تدبیرزدم کمیت اقبالم هرونی نموده در عرصهٔ فیروزمندی جلوه گر نگردید تاآخرنسیم شرطه ازپرچم رایت بخت خصم بوزیدن در آمده رشته اتفاق لشکرم بمقراض تفرق واستیصال انقطاع پذیرفت من بچنك اعدا اسیر وخزانه واسبابم همه بمعرض تاراج درآمده مرا درمیان قفس آهنی کرده روانه شدند دانستم که آنچه مرا پیش آمده در طلب اعانت ازاصنام بوده در ضمیر نگارش دادم که اگر از لجه بحرآشوب صحیح جان بساحل نجات رسانم سر بندگی درخط فرمان قادر ذوالاحسان درآورم در عرض راه دجله پیش آمده لشکریان بزواریق درآمدند که ازآن عبور نمایند امیرگفت در همه حال اعانت کثیرای اعظم بدرقه راه فتح ونصرت ماست چه گنجایش دارد که ازچنین دجله بزورق بگذرم زنار تهوردرگردن خوددرائی افکنده زعفران بی پروائی برجبین جرات و غرور کشیده مرکب بمیان آب راند وچون بمیان دجله رسید شدت آب ملتفت اعانت کثیرای اعظم نشده عنان اختیار مرکب از قبضهٔ تصرف و تسلطش ربوده مرکب به سر درآمده و از

پشت مرکب بآب افتاده از راه آب داخل آتش جهنم شد لشکریانش ازآب عبور نموده بماتمش پرداخته غوغای شورش وافغان آنها بلند شد اتفاقاً لشکریان من نیز ازسنوح این واقعه آگاهی یافته خودرا ازیسارویمین برجیوش اعدازده اکثری را اسیروکل مایعرف خزاین خصم را غارت ومرا نجات دادند دانستم که ظهورآنفرج بعد ازشدت سبب وجهتی بجزدستگیری عروةالوثقی همراهی مظاهرت الهی نبوده چون بال همای عاطفت بیدریغ یزدانی سایه گسترفرق سعادتم گشت ازعنایت آن فتوحات غیبی منصور ومسرورشدم باطناً مصلی بندگی درمعبد حق پرستی گسترده بسجدات شکر نعمت واجب الوجود قیام و اقدام نمودم ودراین عرض اوقات بیگانه وآشنا را ازکیفیت طریقه وآداب خود واقف نساخته شب وروز درخلوت بوظایف عبادت وطاعت اوقات مصروف میدارم چون درینوقت که دیدهٔ بختم رارمد قضیه فرزند دریافته متحیربودم که آیا بعد ازمن زمام دارائی مملکت درقبضهٔ کدامیك ازاهل خلاف دراید چون مرامعرفت یقین بدان اشارت مینماید که معجون کامل الخواص طینت ذات پاکت سرشته اجزای نجابت وپاکیزه گوهریست چه شود که بحسب راستی پرده مغایرت ازروی حقیقت حال مرتفع ساخته ومرا برسر حال خودواقف گردانی کشورگشا بکلیداظهار درحجره سرگذشت خودراگشوده متاع واقعیت حال خودرا بجلوه ظهوردرآورد جلیاق گفت ایعزیز مدتهاست که من فارس عرصهٔ بختیاری وحکمرانیم واز ساحت برتری وتفوق گوی اقبال بچوگان زبردستی ربوده درنظردوست ودشمن بطریق سزاوار مهد نشین سرادق جاه واقبال بوده‌ام و دراین اوقات که پشت شبابم ازبارگران پیری خمیده آفتاب عمرم ازسمت الراس تجاوز نموده دو اسبه درراه آن شتابانم که زمام ریاست بقبضهٔ شخصی که اهلیت این امررا داشته باشد واگذاشته خود گـوشه اعتکـاف اختیار نمایم و بتلافی و تدارك عصیان باقی اوقات به بندگی کریم و افرالعطیات اوقات مصروف دارم هرچند درفرازونشیب عرصهٔ خیال جولان میکنم ازتولایق تری بـاین امر نمی بینم اگردربزم تنهائیها مرا یارومونس گشته ازسودای این شغل خطیردلم رابرهانی عین مهربانی خواهد بود ازآنجاکه کشورگشا از دل و جان طالب وصال عروس چنین مطلبی بود انگشت اجابت بردیده قبول نهاده گفت تاجام جهان نمای آفتاب عالمتاب در دست سپهر باشد هرگز شیرازه اوراق نزهت الارواح حیات امیرازهم نپاشد ازآنجاکـه جویندگان راه اقلیم زیست راموعظه مشفقانه کلیدگنج خانه عافیت وسعادت دوجهانیست بدانکه رای صواب نمای امیراقتضا نماید مطیع ومنقادم امیروکلا ووزرا و اعیان مملکت راطلبیده گفت بدانید که کشورگشا میوه نخل اقبال یکی ازدهاقین چهارباغ شهریاری و ریاستست که بحسب اتفاقات روزگاردراین شهر عبور نموده چون مرا فرزندی نیست که بعدازحیاتم قایم مقام باشد بالطوع والرغبه سجل امارت وفرمانـدهی را بنام نامـی او امضا نمودم هریکرا که مهروالای من درعنوان پروانچه خاطراست بایدکه طغرای وجود را زینت بخش صدر مثال حکمرانی داشته سراطاعت درخط حکم اوگذارند و در سریر نیابتم مستقر شناسند وزرا ووکلا انگشت رضا بردیده قبول گذاشته سمعاً وطاعتاً همگی

عهدوپیمان و بیعت کردند امیر خلعت فاخره نیابت بکشورکشا پوشانید گفت ایعزیز مرا هفت وزیر است نهایت خاتم حل وعقد امور نیابت و کفایت در انگشت کاردانی وتدبیر خواجه بهروز است که همواره زراخلاص و صداقت اورا بمحك امتحان آزموده‌ام غل و غشی درطینت نیت او ندیده‌ام هرچند که فروغ شعورت خانه زاد پرتوخورشیدشهریاریست نهایت چون بررسوم وآداب وقانون اینمملکت چندان مهارتی نداری بهتر آنست که در هر امری ازامور بصلاح مدبر رای او مبادرت نموده باشی که کارت بحسب دلخواه انجاح پذیرد جلیاق عروس مملکت را طلاق داده بکشورکشا عقدبست وخود بگوشهٔ رفته در مهد عافیت آسوده خاطر بنشست و کشورکشارا بی‌شایبهٔ سعی چنان عروس دلخواهی در آغوش‌اقبال درآمده بشهریاری‌جاه وحشمت تمکین‌یافت بعد ازمدتی باشاره گوشه‌ابروی تقدیر صرصرخزان اجل بمزرعهٔ حیات جلیاق عبورافتاده بارقه ممات خرمن‌زندگانیش‌را بربادفنا دادچون مدتی کشورکشا جرعه نوش باده کامرانی گشته درامورآن‌ولایت‌مستقل گردید ازآنجاکه حرص وزیاده طلبی سد راه عافیت انسانیست وهمه کس را ازراه‌عدم قناعت روی دل‌متوجه ازدیاد ملك وجاه بوده ومیباشد بخاطرش رسید که به تسخیر بعضی از ولایات پردازد بهریك از وزرا جداگانه مصلحت این‌معنی دید همه بااو در این باب همداستان گشته ازآتش تحریك دیك حرص اورا بجوش میاوردند چون نوبت خواجه بهروزشد گفت نقد اقبال بخزانه آمال ملك واصل وزمان خرمی بهارستان دولتش به ابد توام و متصل باد اکنون وقت اراده نیست بجهته اینکه اکثر فرمان فرمایان بلاد فرنك آرزومندمالکیت‌این دیارند ودراین عرض واوان بسی ازشهریاران عالیمقدارنیل‌سودای تصرف این ملك رابرجبهه ضمیر کشیده‌اند وباسپاه غیرمحصورآمده تاب مقاومت جلیاق نیاورده تهی دست وبیحصول مقصودعود نموده‌هنوزخبرفوت‌جلیاق شایع نشده وچون‌این آوازه بایشان برسد یحتمل که باز آرزوی ایشانراکششی باینطرف بهمرسد کشورکشا پاازخط رای خواجه بهروز بیرون گذاشته طبل حرکت کوفته بصلاح وزرای دیگر عازم سمت رامل که مصری ازامصار فرنك‌است گردید وچون نزدیك خطه رامل رسیددرآنجا رحل اقامت افکند رسولی تعیین ونامهٔ بقتال شاه شهریاررامل بحیزتحریر درآورد .

رسیدن نامه کشورکشا بقتال شاه

زیورعنوان آرای این نامهٔ نامی طغرای غرای‌اسم پادشاهی است که مضمون‌وجود کونین نقطه ازنسخه عالم‌آرای قدرت کامل اوست وثانیاً ازآنجاکه طبقات انسانی را بمقتضای‌روابط‌جنسیت‌وانتظام‌سلسله‌عالم‌اموراسباب بایکدیگر ربط معنوی‌میباشدومراعات ضعفا ونوازشات زیردستان قاعده ارباب دولت وموجب دعای خیرمیگرددلهذا سلام‌محبت

انجام بآنعالیمقام ذوی الاحترام مبلغ داشته مراعات خاطر قدس مظاهرحجاب این‌درگاه ملك اشتباهرا متوجه ادراك تمثال شاهد حسن اخلاص خوددانسته ازغبارعدم التفات مبرا دانند بعدها مخفی نماناد که چون دراین اوقات بندگان نواب همایـون مارا سیروشکار این مرزوبوم مکنون ضمیر خورشید نظیر گردیده بودراکب وفارس اشهب خوش‌خرام اقتدارگردیده بهمعنانی خضراقبال بدولت وسعادت بحوالی رامل نزول اجلال واقع‌چون بعرض بازیافتگان کریاس عرش اساس رسید که خطه رامل بحسب اعتدال هواووفورسیر وتماشای قابلیت آن دارد که‌روزی چند بمقتضای‌شرف المکان بالمکین پرتوخورشیدمقدم خیرتوام نواب‌مارشك فرمای ریاض جنان وهمچشم فردوس رضوان گردد لهذا خاطردریا مقاطررا بقدرمیلی بسیر وشکارآنخطه بهمرسیده ازآنجاکه دیده خفاش را تاب نظارهٔ پرتوآفتاب عالمتاب نیست باحتیاطآنکه مبادا آنجانب‌را ازاسباب‌جبروت و کوکبهٔ جلال ماخوف و بیمی روی داده موجب توالد وحدوث بعضی امراض جسمانی واعراض روحـانی گردد طریقه‌احوطآنست که ازحصار بیرون‌آمده کلید قلعه راتسلیم‌حجاب این آستان نمایندکه عنقریب رایت جاه وجلال بفیروزی و اقبال متوجه آنحدود است‌نشان اخلاص برساخته است که اینخدمت رابی‌شایبه تأمل و تسامح بتقدیم رسانیدکه اگر عیاذاً بالله خیالات فاسدهٔ نفسانی که‌رهزن عافیت انسانی وموجب ظهور ندامت وپشیمانـی است سد راه کشته دقیقه صورت تعویق درآینه اطاعت‌مرتسم گـردد باعث‌آن خواهـدگردیدکه



بحر بیکران قهروخشم‌شحنه نـواب مابتلاطم درآمده زورق عافیتش طعمه کام نهنك نیستی خواهد گردید بدانکه مراکشورگشای بخت‌آرا میگویند ودراینمدت که ممهد بساط‌جاه وجلالم نسیم اراده‌ام از مهب خاطر نوزیده‌که از ادراك نزهت‌گلـزار تمنای تهی دست برگشته باشد‌کمان نبرد مرا هیچ بازوئی نتواند‌کشید وبامن دربزم‌ورزم پیمانه مقاومت هیچکس‌نتواند نوشیداگر گردون برخلاف‌حکمم کامی بردارد بزمینش یکسان سازم واگر گوی زمین تن بچوکان اطاعتم ندهد مانند سیبی بچرخش اندازم .

فرد

گرتراتاج‌خیال‌زندگانی برسراست ‌‌‌ ‌‌ بی تامل خطه رامل بما تسلیم کن

چون نامه باتمام رسید تسلیم رسول نموده فرستاد رسول داخل بارگاه قتال شاه

گردیده و نامه را بنظرقتال شاه درآورد وچون نامه رامطالعه نمود مانند بحربخروش آمده چون موج بخودپیچید و باخود گفت عجب نخجیری بسراغ‌خانه صیادآمده ورقمزد کلك تحریر ساخت.

جواب نامه کشور کشا

نامه عظیم‌المرحمه ومکاتبه وافرالمکرمه‌پادشاه کیوان جاه سپهر بارگاه سکندر دستگاه‌خلایق‌امیدگاه که‌درنگارخانه‌فرنك‌فقراتش آب‌ورنك یافته کلك بدایع نگارمنشیان سبحان کردار گردید درهنگامیکه صبح صادق دولت ازافق مراد دمیده بود نامهٔخورشید جهانتاب ازمشرق‌مقصودطلوع نموده‌عرصهٔ‌آمال‌وامانی‌احباب را تجلیات گوناگون بخشید شکر اینموهبت عظمی که فوق طاقت نطق و بیان حوصلهٔ وهم وقیاس است حواله بلطف عمیم وخلق کریم‌آن پادشاه بلند اقبال جم استقلال است دراظهار بعضی مراتب طوطی شکرخای خامه مودت تصویر دبیران دیوان عقل وتدبیرشاخسارطی رقیمه دلپذیر بترانه طرازی نغمات بی‌نظیرشکرشکن گردیده بود ازآنجا که ادب ومردمی ملازم طبع‌و خانه زاد دستور پرورش یافتگان خوان عقل دولت میباشد عجب نمود که‌آن ناظم دستگاه شوکت واجلال بمقالات و کلماتی که گفتن وشنیدن‌آن ننك وعار اجامره و اوباش هربازار است مبادرت فرموده‌اند مگربسمع بازیافتگان سرادق جاه وجلال نرسیده که کاشفان رموزآگاهی گفته‌اند که خود ستائی و بی ادبی خزان گلشن عافیت‌واقتدار گل‌چینان‌ریاض‌سرافرازیست



فرد

از بی ادبی و خودپسندی طرفی بجزاحمقی نه‌بندی

واینکه از مساعدت بخت و اقبال و مددکاری حشمت و اجلال در عنوان ملاطفه و الاشرف اندراج پذیرفته بودی شعوران کامل رای‌وصاحب فطنان فراست رهنمای‌باساس ناپایدار محبت دوروزه‌دنیا تکیه نکرده‌اند وآثار پیرایه بساط دولت را بی‌ثبات تراز نقش روی‌آب تصور نموده روی دست فریب والتفات روزگاررا نباید خوردآب ورنك دستگاه عرب و عجم تمامی مناصب عالم چندان استحکام و اعتبار ندارد که باید از راه

ورروش انسانیت واهلیت تجاوز اختیار نموده خودرا ملازم رکـاب نفس خطابین ساخت اما خاتم سروری سزاوار آنکسی‌است که عنان اختیاررا از راه راست مردمی نپیچاند و بنیان کاخ وقاروتمکین رااز تیشه هرزه درائی وسخنان بیمغز ابترنگرداند .

فرد

ادب رونق فزای گلشن عز و شرف باشد
اگر جویندهٔ راهـی ره ملك ادب سرکن

هرچند این مهدنشین بساط عزت رااساس و پیرایه شوکت مهیا و سرپنجه اقبال قویست وتوانامسکین پروری وضعیف نوازی نیزدستورارباب دولت است .

مصراع

« سلیمان را بآن حشمت نظرها بود بامورش»



بهرتقدیر چنین مستفادواستشمام میگردد که هوای خطه رامل روی عزیمت شهریارا متوجه اراده این صوب ساخته اگر کوکب اهلیت از افق‌وساطت‌جلوه نمامیگردید مضایقه نبود نهایت چون آنکامگار تـوسل بکاخ زور بازوی شجاعت جسته‌اند این بیوجود چون سپر حصار عافیت و فروتنی و عجز حافظ و نگهبانی هست وتانخل اقبال برومنداست‌دست خزان حادثات کوتاه است وقتی کـه شاهد دولت نقاب مخـالف بر روتی افکندسردرویشی بسلامت باشدخلاصهٔ کلام هرچه میخواهی بکن که راه مدارا ازشش‌جهة بسته و افراسیـاب نبرد رستمانه نشسته است نامه را مهر کرده تسلیم رسول نمود وخود به تجهیز و ترتیب سپاه وسامان اسباب محاربه پرداخت وباستقبال کشورگشا ازشهر بیرون‌آمده دراین اثنا بکشورگشاخبررسید که یکی ازشهریاران فرنك ازکمین‌گاه فرصت درآمده دود اندوه ازدماغش متصاعدگردید نه‌امکان مراجعت و نه حالت توقف در اینفکر بودکه چه تدبیر نمایدآثاررایت اجلال قتال شاه نمایان شد وباسپاه غیرمحصوررسید هردو سپاه دربرابر یکدیگرصف کشیده ازجانبین چون نظرعاشق وناز معشوق بازاردوبدل گرم شدتاآخر الامرنیراعظم بخت قتال شاه را ازسپهر نصرت طلوع کرده ازآنجاکه بهارهراقبالی را خزان ادباردرکمین میباشد ماه طالع کشورگشا ازاوج بلند اقبالی بحضیض وزوال‌آمده

وقت آن شد که دیگر تدبیر سود نکند کشورگشا قدم در راه قرار نهاد و جمیع سپاه و خزاینی که همراه داشت بتصرف قتال شاه آمده چون دست آنحادثه طومار حال و اوضاع کشورگشا رابهم نوردیده و صبح پادشاهی بشام بینوائی تبدیل یافت تنها رو در بیابان بیسروسامانی نهاده میرفت وازخوف قتال شاه جرأت نمی نمود که بجائی نزول نمایدتا بعد از دو روز مرکبش را کثرت پیمودن راه فرسوده ساخته دست از مرکب برداشته پیاده قطع آن بیابان میکرد تا بسر چشمهٔ رسید آبی آشامیده چون سه چهار هنگام بود که نخفته بود سر در کنار چشمه گذاشته بخواب رفت از قضا شبانی گوسفندی در آنصحرا گم کرده بود در آنوادی در طلبش میشتافت اتفاقاً عبورش بآن سرچشمه واقع شده دید که جوانی بالباس و اسباب فاخر گرانبها تنها خوابیده دندان طمع بلباس کشورگشا فرو برده درتمهید وتدبیردفع او برآمده سنگی برداشته حواله‌سر کشورگشا نموده سنك خطا شده بر زمین افتاد کشورگشا از واهمه سراسیمه از جاجستن کرده دید که مرد صحرائی کریه منظری ایستاده پرسید چه کسی گفت من شبان گوسفندان کلکته‌ام وسواد این بیابان جلوه گاه وچراگاه نشوونمای گوسفندان ماست تو کیستی وچکارهٔ که درسرچشمه که هرروز گوسفندان امیررا آب میدهم آمده بی‌محابا خفته که ازرنك حضور ناصوابت رنك آب به تیرگی مبدل شده اکنون که گوسفندان راآوردم آب دهم همه ازتو رمیده درصحرا متفرق شدندمن جواب امیر چه بدهم پیش دوید و بکمر کشورگشا چنك زده هردوبهم آویخته پای کشورگشا ازپیش بدررفته برزمین افتادچوپان لباس ازبراو درآورد ژنده خودرا باوپوشانید و هردو دستش را بریسمانی محکم بسته لباس کشورگشا را در بر خود کرده راه صحرا را پیش گرفت کشورگشا متحیر زبونیهای طالع گشته سراپاغرقه آن بحر حادثه گردیدطوطی کلك شکرخاچنین‌مترنم میگردد که چون قتال شاه مال و خزاین کشورگشا راغارت ولشکریانش‌را اسیر کرده چندانکه بطلب کشورگشا شتافت



اورانیافت دانست که بدررفته جمعی را به‌تجسس اونامزد ساخته باطراف فرستاد اتفاقاً سه چهار نفررا عبوربرآن سرچشمه واقع شده دیدند که دست وپای شخصی رامحکم‌بسته پرسیدند چه کسی کشورگشا بفراست دریافت که آنها کسان قتال شاهند وبطلب‌او آمده‌اند گفت من چوپانم در این سرچشمه آمدم کهٔ گوسفندان راآب دهم جوان مقطعی که آثار بزرگی وحشمت تمام از جبههٔ اوهویدا بودآمده از من گوسفندی خواست گفتم مال امیر است مرا اختیاری نیست آشفته شده دست وپایم را بسته وگوسفندی بگرفت و روانه شد

اکنون که این سرچشمه بزیور مقدم گرامی شما آرایش یافت توقع دارم که مرا برای رضای خدا نجات دهید آنهارا از استماع بشارت خبر کشور گشا سرور حاصل گردیده دست و پایش را گشودند و هر کدام نانی باو دادند و گرم عنان راه طلب مقصود شدند کشور گشا شکر خدا کرده در آنحوالی کوهی مینمود گفت پناه بآن کوه باید برد که مبادا کسی مرا شناسد گرفتار عقبهٔ گردم خودرا بسرعت تمام بآن کوه رسانید و در مغاره کوه پنهان شد کسان قتال شاه پی چوپانرا گرفته میرفتند اتفاقاً وقتی بچوپان برخوردند که او باسب کشور گشا رسیده بود در تمهید گرفتن اسب بود گفتند اورا نباید فرصت داد که خودرا باسب رساند چون چوپان دید که ایشان آهنك گرفتن اورا دارند اورا تصور اینکه رفقای کشور گشایند و بامداد آمده طلب رخوت اورا میکنند گفت ایجوان تقصیری کرده‌ام از گناهم در گذرید و شروع در برهنه شدن کرد آنها گفتند ای کشور گشا ما اینقدر خام طمع نیستیم که به‌سبب لباس دست از تو برداریم سه چهارروز است که بطلب تو کوه و بیابان می‌پیمائیم و لمحه نیاسوده‌ایم لباس تو مزد زحمت ما نمیشود قتال شاه بما تدارك خواهد کرد بیا برویم چوپان گفت میان من و آقـای شما امروز این هنگامه دست داده شما بچه جهت چهار روز است که بطلب من می‌شتابید آنها گفتند که زمام پادشاهی ازچنك این بیرون رفته و مالیخولیا باین عارض شده مهمل میگوید بیچاره حق بجانب اوست اورا بحرف نباید گذاشت زود گرفته نزد امیر باید برد ازاطراف متوجه او شدند چوپان خواست که شمشیر کشور گشارا کارفرماید از بیوقوفی نتوانست یراقرا برزمین افکنده چوب چوپانی را از کمر کشیده حواله یکی از آنها نمود ازقضا چوب بر مغز اوخورده از مرکب در افتاده جان تسلیم نمود آن چند نفر دیگر بیکبار حمله کرده چوپان را گرفتند دست بسته سوار مرکب گردیدند و گفتند ای کشور گشا در اینوقت کـه زورق اقبال شکسته و غرقه دریای ادبار گـردیده دست و پامزن کـه نتیجه ندارد بجنك چنین پادشاه قهار چرا چنین بی‌تدبیرانه آمدی که اکنون پادشاهی و مال و لشکررا ببادفنا دادی وجانترا نیز بیم خطر است اما غم مخور پادشاه مردیست صاحب مروت کاه باشد که مروت سد راه او گردیده ترحمی در باره تو نماید چوپان گفت ای یاران به ارواح پیر سیاه پوش و به‌اجاق باباعلی‌مست و مزارمنکل که من ندانستم که او پادشاه است طمع خام مرا بر آن داشت که اورا برهنه کردم باین بی ادبی معذورم بدارید گفتند خودرا بطرفه در دیوانگی زده آنچیزها رابخاطر نمی آری که بپادشاه نامه نوشتی و چندین سپاه برسر او آوردی نمی‌دانستی که او پادشاهست اکنون میگوئی اورا برهنه نموده‌ام اینچه سخنان بیمغز است که میگوئی تو باین عقل و حسن نطق و سلامت کلام مستقرسریر پادشاهی بوده چوپان گفت شما حرف قلم‌میز نیدو من لفظ قلم نخوانده‌ام من چه‌دانم که نامه و سپاه چه‌چیز است زیاده‌ازین تقصیری نکرده‌ام که اورا برهنه کرده‌ام پادشاهان‌را خلاف قاعدهٔ احتیاط است که تنها و پیاده بصحرا آیند کاه میبود که بجای من دیگر بیمروتی باو برخورده ناقصش مینمود ازبرای خدا رختها را ازمن گرفته مرا بگذارید که گوسفندانم بیصاحبند و اگرفتوری بآنها راه یابد جان و مال من درسر آنها خراب خواهد شد آنها بیکدیگر نگاهی کرده خندان شدند وچوپان نیز خندان شده آنها گفتند ای کشور گشا اگرخبط دماغ بهمرسانده باشی استبعاد ندارد

ازسر چنان پادشاهی که تو برخواسته عجب که زنده ماندهٔ گفت نامم راچرا تغییرداده‌اید نامم کلام‌الدین احمد است مرا هردم کشورگشا میگوئید مگرمیخواهید مرا بفروشید در عرض راه باین آئین ونسق باهم بجواب وسؤال ناموافق یکدیگر میخندیدند تا بحشمی رسیدند گفتند بیائید لمحه دراین حشم بیاسائیم چون بحشم داخل شدند چشم اهل حشم بر کلام‌الدین احمد افتاد اورا شناخته پرسیدند که این لباسهای فاخرراازکجا تحصیل کردهٔ واینها چکاره‌اند چرادستهایت را بسته‌اند گفت من مردیرا برهنه کرده‌ام اینهامرا گرفته نزد پادشاه میبرند رخوت بایشان میدهم از من دست برنمیدارند برای رضای پیرمحمد اسحق ژنده پوش که کدخدائی نموده هرچیز ترجمان میشود باینهابدهید ومرا خلاص کنید که بزکان خودرا در عوض میدهم بشما کدخدایان اهل حشم از قبیل رئیس جمال و نقیب جاسم وعلی جوانمرد وخواجه ویس وبخشعلی ویارشمس پیش آمده گفتند ایجوانان کلام الدین احمد بتقصیر خودقایل است ودرواقع بدکرده است که مرتکب چنین عملی گردیده



است اکنون چه حاصل دارد که اورا به‌پیش امیرمیبرید کدخدایان صلاح دیده‌اند که بهای سیخ کبابی بشما بدهند مروت و جوانمردی کرده خون او را بما بخشید آنهاخندان شده گفتند این کشورگشا امیر طیطمیرانست که بجای جلیاق پادشاه شده و باقتال شاه مصاف کرده فراری شده است و پادشاه قریب بهزارکس بعقب او فرستاده است ووعده کرده که هرکه او را بیاورد امارت و حکومت باو بدهد ماچند روز است که رنجهای عظیم کشیده‌ایم تاچنین موهبتی بدست ماافتاده چه احتمالی دارد که از اودست برداریم و اینسخننانرا از راه مغلطه مالیخولیا میگوید اهل‌حشم ازاین کلمات‌متحیر گردیده خاموش شدند کسان قتال شاه چوپان رابرداشیه ازآنجا روانه گردیدند تابشهرداخل گشته‌درشهر آوازه افتاد که کشورگشا را آوردند چوپان را چون بنظر امیر درآوردند چوپان آن

جبروت و کوکبهٔ پادشاهی دیده بال‌مرغ زبانش بسته گردیده قولنج وسرطان رمق‌حیات ازو گرفت شاه گفت‌ای ناخردمندپادشاهان باین شیوهٔ نالایق‌زندگانی میکنند وبپادشاهان عالی مقدارچنین مکاتبت مینویسند من حال ترا بعقوبتی بکشم که عبرت جمیع بی‌ادبان و هرزه درایان گردد چوپان سخن از کشتن وسیاست شنید فریاد بر آورد که‌ای‌شاه باارواح باباتیم سرمست سوگند که همانروز بمزار باباجانی جغرات توبه کردم که دیگرپیرامون اینعمل نگردم بالفعل رختها موجود وحاضراست وچند بزك ماده شیری دارم ترجمان‌این عمل به امیرمیدهم مرا آزاد کن که گوسفندان صد نفر پیش من است و بآنها اگرآسیبی رو دهد اولادم از عهده غرامت‌آنها بیرون نمیتوانندآمد و شروع درگریستن کرد قتال شاه چون این کلمات شنیده وآن کراهت منظر و ناشایستگی حال واوضاع مشاهده کرده بتعجب درآمده گفت ماچه چیزمیپرسیم واین کردچه جواب میدهد حضارمجلس نیز ازین ترصیعات به‌تبسم‌درآمدند اتفاقاً یکی‌ازحضارمجلس تاجری بود درطیطمیران کشورگشا رادیده برخواست زمین ادب ببوسید و گفت ایهاالامیراین کشورکشا نیست اوجوان‌نیکو شمایل پاکیزه کلامیست اینمردروستائی‌مجهول راگویااشتباهاً آورده‌اند پادشاه‌ازچوپان پرسیدکه ترا بچه نحواینها بدست‌آورده‌اند چوپان حقیقت حالرا کماهوحقه عرض نمود بعدازآن ازملازمان خودپرسید که شما اینمردرا بچه نشان دانستید که کشورگشاست آنها گفتند باین لباسهای فاخرقیمتی واینمرکب تازی نژادپادشاه گفت حق بجانب طرفین‌است کشورگشا همان شخص بوده که در سرچشمه اورا بسته بودند واوازراه تمهید شما را سرگردان کرده الحال دیگرسعی فایده ندارد ودراین چند روز بهرطرف که خواسته‌رفته است بچوپان پنجهزاردینار داده اورا مرخص کردند خورشید زرین لمعه یعنی کلك‌خجسته کلام عرصه تحریررا ازپرتو بیان چنین منورمیسازد که چون کشورگشا بمغارهٔ کوه پنهان گردید روزدیگر ازآن کوه به‌نشیب آمده پوست تخت بی‌بضاعتی بدوش عریانی افکنده طی صحاری و بوادی می‌نمودوشهر بشهرمیگشت وداغ فراق سلطنت وگنج نعمت راهردم بناخن افسوس ونمك‌ندامت تازه میساخت تابیلادروم رسید درآنجا روزی بخاطرش‌رسید که پدر باوسفارش کرده بود که اگرروزگار باتودرمقام ستیزه درآیدوکارت باضطرار انجامد بشهر بغداد خواجه سعدالله تاجریست مرادوست وبجای برادر نزد اورفته استعانت حال خود ازو بجوی که بمددکاری اعانت او اصلاحی باحوالت بهمرسد کشورگشا از آنجا عازم بغداد کشته چون داخل شهرشد بسراغ و جستجو بدرخانهٔ خواجه آمد ازقضا خواجه تاجری بود در کمال مکنت و تمول و همیشه ابواب خیرات بر چهره مقصود ار باب حاجت و اهل سؤال کشوده شهد امداد و مهربانی از کام خواهش بیگانه‌وآشنا دریغ نداشتی از آنجا که با خلیفه بغداد نهایت ربط داشت اتفاقاً از خانه بیرون آمده ارادهٔ دارالخلافه داشت چون کشورگشا را بآن پریشانی وفقیری دید تصوریکی از اهل سؤال نموده بخدام اشاره کرد که باین مرد درویش چیزی عطا کنید کشورگشا قطرات سرشك ازسحاب دیده فروریخت خواجه سعدالله ازوجه گریه سؤال نموده کشورگشاخاتم

پدر ازانگشت بیرون کرده بدست اوداد خواجه خاتمرا شناخته بچشم کشیده گفت این‌خاتم ملك فریدون ایرانیست که من باوتکلف کرده‌ام نزدتوچه میکند کشور گشا گفت او پدر من‌است مرا سودای سیاحت ازخدمت باسعادتش محروم و بی بهره ساخته و نیرنکات‌دهر بوقلمون خوی باین روز نشانده خواجه سعدالله روی اورا بوسه داده مقـدم اورا گرامی شمرده گفت ایعزیزاثراین کلفت ازخاطرمحو کن وغم مخور که بازاختر درخشنده بخت‌از افق مراد برآید واین نحوست بالکلیه ازطالع مسعودت بیرون رودخار سوانح عالم در راه تردد همه کس میباشد نهایت عاقبت حال بخیراست سهل است جان و مالم فدای مقدم خیر تواست کشور گشا را بحمام فرستاده چنددست لباس فاخرملوکانه فرستاده که هریك مرضی طبع اوباشد بپوشد ومنزلی بجهة اوترتیب داده اسباب وپیرایه که موافق مجلس خسروان‌عالیمقدار است فرستادقریب به‌پنجاه نفرغلام وخدم بخدمتش مأمورو کلیداختیار جمیع مایعرف واسباب خودرا بدست اقتداراوداده وبهریك چاکران ومنسوبان‌جداگانه سفارش نموده که رضا جوئی وخدمت کشور گشا اطاعت وپیروی رضای منست‌همه‌بواجبی مطیع وفرمان بردارخدمت اوباشید کشور گشا را بازدریچهٔ دولت ازبهارمـوافقت بخت بثمرکامرانی بارورگشته اوقات بفراغت مصروف میداشت ازقضا روزی کشور گشابحسب تفرج‌بیام دیوانخانه برآمده بهرطرف سیرمینمود نظرش بحرم سرای خواجه افتادتصور کرد که خانهٔ دیگریست اتفاقاً زن خواجه درصحن میخـرامید چون کشور گشا را نظـر التفات برعنا خرام دلربای آن نازنین افتاد مرغ روح و روانش درقفس تن منقار بصفیر ترانه تعلق‌گشوده مربع نشین چهار بالش اضطرارگردید روز بروزحال کشور گشامتغیر میشد خواجه درمانده حالش گشته هـرچند که احـوال راکشور گشا مخفی داشت و هیچ نمیگفت چاوش قافله عشق یعنی دل بیقرارآغاز رسوائی نموده تاعاقبت یکی ازمحرمان پی بحال کشور گشا برده حکایت رابخواجه سعدالله تقریرنمود خواجه تغافل کرده بخانه رفت و بزن‌گفت ای مستورهٔ سازگار مرا امری ملحوظ خاطر گردیده بیك شرط مائدهٔ این رازرا برطبق اظهار میگذارم که قسم یادنمائی که درتقدیم اینمعنی پیروی رضای من نموده ازآن سبب غبارملالی ازمن بردامن دلت ننشیند زن قسم یادنمود که آنچه گوئی‌در اجرای‌آن مساهله ننمایم خواجه گفت ترا طلاق میدهم‌آن جمیله حیران آن مکالمه شده گفت غنچه چه خطاکاری درگلبن خیالم شکفته وازمن فعل‌ناصواب بوقوع انجامیده که‌از من نفرت نموده طلاق میگوئی خواجه گفت خدامکناد که جزمهرومحبت ازتوامری دیگر برخلاف طبع مشاهده کنم نهایت درعالم واقعه مراامری اشارت باقدام اینمدعا نموده‌زن راطلاق داده‌روزدیگر بکشور گشا گفت ایعزیزمن ازچگونگی حالت واقف گشتم آنچه‌ترا مطمح نظراست دراینچند روزصورت‌خواهد یافت آنزن که تودیده همشیره فرخ زادتاجر است ودراین چند روزشوهراوفوت شده هنوز ازعزای اوبیرون نیامده برادراودربصره است میانه من واوعهد مواخات وموالات مؤکد است کس نزد برادرش فرستادم وخاطر ازاینمعنی جمعدار کشور گشارابوی‌گل اطمینانی بمشام رسیده خواجه هرروز اورابوسیله

مشغول میساخت تاایام عده زن منقضی گردیده خواجه گفت اکنون خبراز برادر آن زن آمده اگراجازت است اینمعنی ازقوه بفعل آید کشور گشا راضی شد خواجه بخانه رفته زن راازسراین‌معنی آگاهی داد اونیزراضی گردیده قاضی طلبیده بایقاع عقدآنهامبادرت نموده چون شب شد خواجه زن رابرداشته بحریم کشورگشاآورده چون زن را عندلیب نظر سیارحسن وجمال ملك زاده گردید بی‌اختیارآهسته بشوهر گفت که اگرتو مراطلاق دادی امالله‌الحمد تعالی که ازدایرهٔ تسلط تودرآمده‌مهدنشین‌سراپردهٔ تصرف چنین‌جوانی شدم وچون خواجه بیرون رفت کشور گشا ازآن پرسیدکه میانه تو وخواجه چه ماجرا و مکالمه بودزن گفت ایجوان من زن خواجه بودم همه وقت دربسترموافقت اوغنوده مرا بیموجبی طلاق داده این عقده درخاطرم بود امشب که نظرم برجمال آرای تو افتاد و دانستم که دیگر بمن دستی ندارد و باو گفتم که اگر چه مرا بی تقریب طلاق دادی اما الحمدالله که بحریم مظاهرت چنین جوانی که بجهات بهترازتست درآمدم کشورگشاچون دانست که این زن خواجه‌بوده است دست رد برسینه خواهش نفس زده باخود گفت:

فرد

ترك تلاش نفس نمودن مظفریست — برخویش دست یافتن الحق دلاوریست



زهی بیشرمی که دست تصرف باین‌زن‌رسانم‌خازنان‌مخزن‌پاکیزه طینتی راخاطر باقدام اینمعنی تن‌در ندهد هرآینه بعد ازآن این زن برمن از روی مروت حرام است آزاری رابهانه ساخت و درآن‌شب جدا خوابیده چون روزشد از زن معذرت خواست و گفت مرا ظهور آزاری مانع دریافت صحبت‌توشده روزی‌چند صبر کن تا ازآن عارضه وارهم وآن مرض ازوجودم زایل گردد وبعد ازمدتی کشور گشا یاد وطن‌نموده بخواجه گفت‌عمریست که ازخدمت پدرم دورم ودربادیه غربت وسرگشتگی‌مهجوروا گرچه‌ازجمیع مکاره‌وعوارض که درعرض راه سانح گشته بوداز نزهت سرای مراقبت والتفات توتدارك گردید نهایت چون زیارت پدر اشرف جمیع توفیقات وعباداتست وچراغ حیات را چندان پرتواعتباری نیست اگرزودترمستدرك این عطیه گردم بهترخواهد بود خواجه گفت امر ازملك زاده است خواجه بیست قطارشترازانواع اجناس وامتعه لایق نفیس بارکرده باپنجاه نفر از غلامان معتبرهمراه کشور گشانموده ملك زاده خواجه راوداع وعذرمهربانیهای‌اوخواسته

فارس مرکب عزیمت فارس گردید چون بحوالی شهر رسید مژده این بشارت بامیر فرستاد فریدون شاه لباس هجران ملك زاده راازبر بیرون کرده تاج سرور وانبساط برسر گذاشت و بخرمی تمام باستقبال کشورکشا شتافته حضور فرزند ارجمندرا دریافت و باتفاق وارد شهر گردید کشورکشا حقیقت سرگذشت خودرا حسب الواقع بخدمت امیر تقریر نمود ملك راانواع تعجبات دست داده گفت الله الحمد که اگرچه اوقاتی درشکنجه هجران مرارت بسی صعوبتها کشیدی امابهمدستی نسیم التفات ربانی غنچه مقصود بهزار آب و رنك شکفته گردید پس بشکرانه اینمدعادرخزانه گشوده و باران زروسیم دست گوهر بارهمتش برمزرعه آمال عمروزید خاص وعام آنديار چندان بارید که جغد پریشانی وعسرت در کاخ استطاعت اهل آنديار جای نزول وآشیان ندید ملك عنان سمند خوشخرام ملك و فرمانفرمائی را درکف کفایت ملك زاده سپردوخوداعتکاف کزین حریم عافیت گردید چون چندی برآمد زلال جویبار صحت مزاج امیر آغشته غبارسیلاب امراض گشته حسب الحکم سلطان قلمرو لم یزلی سپهسالار حیات ازمملکت بدن خیمه بیرون زد و رأیت عزیمت بصوب خطه بقا برافراخت ملکزاده درمهد طریقه عدل وانصاف جلوس و بساط آرای عرصهٔ بختیاری و وکامگاری میبودچهره پردازعرایس گوناگون یعنی قلم ستوده رقم که مصورصورتخانه فرنك شیرین زبانیست چنین نگارندهٔ لوح تحریر و بیان میگردد که چون کشورکشا خواجه سعدالله را بدرود کرده ازدارالملك بغداد آهنك فارس نمود بمقتضای چهره گشائیهای حوادث دور فلکی روزی بخواجه سعدالله خبر رسید که یکی ازوکلاء او که بجانب هندوستان رفته بود هنگام مراجعت کشتی او در بحرطوفانی شده با جمیع اسباب غرقهٔ آن بحر گردیده خواجه سعدالله



شکر کرده گفت کسیکه مایهٔ کاروان زندگانی وجود عالم و عالمیان کیسه اعانت اوست تدارك این نقصان خواهد نمود بعدازهفتهٔ بازخبررسید که دیگری را ازوکلاء اودربندر طراران غارت کردند چون روزی چند گذشت خلیفه بغداد فوت شده نوبت خلافت بمعتصم رسید و چون او بسبب بعضی وجوه عناد دیرینه بخواجه سعدالله داشت بسببی از اسباب خواجه را بوقوع تقصیری مخاطب ساخته بجریمهٔ آن تقصیر جمیع مایعرف خواجه‌راغارت کردند حاصل که از اطراف و جوانب کاروان بیمهری روزگار در حجره احوالش بار حوادث گشوده ورخسار کوکب اقبالش را کسوف ادبار پوشید وصرصر تنزل کشت بضاعت

اورا بی‌رونق ساخته روزبروز بارقهٔ خلل و نقصانی متوجه خرمن تمول اومیگردید تا از امواج بحر کم فرصتی دوران باندك وقتی زورق گل‌نعمتش دگرگون بحر بیسروسامانی گشته‌عاجز ومضطر بشام یکشبه خود محتاج گردید .

لمؤلفه

بودحال وآئین چرخ اینچنین — که گه‌مهرورزد بکس گاه کین
بهر کس که ازمهر دارد نظر — سلیمش نگهدارد از هرخطر
برافروزدش گوهر اعتبار — بچرخش رساند سر اقتدار
دهد نصرتش در همه مدعا — کند خاك را درکفش کیمیا
کسیرا که اندازد ازچشم مهر — بتابد ز یاریش یکباره چهر
بجامش کند زهر جای شراب — ز نورش برد تابش آفتاب
عذابش دهد دایم ازخون دل — بمرك نشاطش نویسد سجل
برارد کس دیگری را بکام — کشد خواه ناخواه ازو انتقام
بیندازدش هر نفس در غمی — نیاسایدش در فراغت دمی

القصه خواجه سعدالله بحسب ضرورت مصلت حال خودرا درآندید که بفارس نزد کشورگشا آمده بمددکاری اعانت اوملتجی گردد قلیلی بجهت سازو برك راه‌آنعزیمت ازجماعت تجار مساعده نموده روانه گردید چون به تبریز رسید او را عارضهٔ بهمرسیده صاحب بستر گردید وتامدتی رنجور بود وبهرجهت آنچه باخود داشت صرف‌مداوا ومعالجه خود نمود چون صحت یافت تهی دستی‌پای عزیمتش‌را بسلسله ممانعت‌محکم ساخت‌روزی بطریق سایلان بدرگاه‌امیر تبریز رفت که شاید با او امدادی نماید اتفاقاً درشب گذشته خزانه امیر رادزدان شکافته جمعی را به گمان نزد امیرآورده بودند و آنجماعت را در معرض عتاب و خطاب بازداشتند خواجه سعدالله‌ازینواقعه بیخبر آمده در میان آنها ایستاد امیر آن جماعت راحکم بزندان نمودآنجاکه بد ـ نشینیهای نقش پیشرو وکاروان عزم و ارادهٔ



او بود وتیره بختیها در هر مخاطره‌اش راه مینمود خواجه سعدالله را نیز عسسان بغلطی وکمان آنکه اونیزیکی ازآنجماعت است دست بسته چندانکه عجز نمود واظهار بیگناهی خود کرده نفعی نداد اورا نیزبآنجماعت محبوس ساختند وقریب بچهار پنجماه هر روز خواجه وآنجماعت را برسر چهارسوق شکنجه تازه میکردند تاآخرالامر اثر برگه‌آن

دزدی ازجای دیگر بروز کرده بدان وسیله زندانیان وخواجه سعدالله نجات یافتندخواجه سعدالله ازتبریز بادل پردردواندوه لبریزعازم فارس گردید وبدربارگاه کشورگشانزول نموده اتفاقاً کشورگشا درآنوقت دردیوان عدالت وداد گستری نشسته خاص وعام هریك راکه مطلبی بود بخدمتش میشتافتند خواجه سعدالله باآنجماعت داخل بارگاه شده سلام کرد بایستاد چون کشورگشا رانظر براوافتاد ازو روی تافته متوجه طرف دیگر گردید باخودگفت البته امیرمرا نشناخته خواهد بود ازجانب دیگر آمده سلام کرد بازامیربجانب دیگرخودرامشغول کردهمچنین تاسه مرتبه ازهرجانب که خواجه پیش آمدملك اورا التفات ننموده بغیرازتغافل ثمرهٔ ندید مرتبه چهارم خواجه قدم پیش گذاشته گفت ایهاالأمیر چهٔ ـ واقع شده که روی التفات خداوندکامکارهیچ متوجه دلنوازی و مراعات حال این بیمقدار نیست منم خواجه سعدالله تاجر بغدادی که پیوسته متاع بندگی این دودمان را بنقد اخلاص خرید کرده سالها قافله سالاری کاروان خدمت این آستان نموده‌ام در این اوقات که رشته بضاعتم از کف گسسته رابطهٔ بندگیهای قدیم محرك گشته بامید واری آمده‌ام که جراحت پریشانیم را جراح مرحمت عمیم حجاب این عتبه عالیه مرحم اصلاح گذارد امیر یکـی از خدمرا طلب نموده مقررداشت که ازگوسفندان سرکار صدگوسفند باین مرد بسپارد که محافظت نمایدهرروزدوقرص نان نیز باوبدهند امیر خواجه راپیش طلبیده گفت ایمردترا



در سلك چوپانان سرکار انتظام دادیـم میباید که‌درباب‌محافظت وصیانت گوسفندان لوازم اهتمام‌مرعی داشته حسن خدمت‌خود را ظاهر گردانی خواجه سعدالله را ظهور اینمعنی عجب آمده باخود گفت این‌چه‌دون همتی بود که ازامیربوقوع انجامیدتدارك وتلافی بندگیهای پیش ازبیش من خدمت چوپانی بودفی‌الواقع هربیخبری که روـ گردان خزانهٔ عامرهٔ تـوسل الهی گشته بخلق‌التجا آورد ازگلشن اوگلی برویش نخندد ودست بهبود برجسدش مثل گردد واگرچه مدتی درامورعالم بلند فطرتانه اقدام نموده‌ام آخرش باینجا رسید چندی باینکارهم اوقات مصروف دارم به‌بینم ازشغل چوپانی چه می‌بندد و چه میگشایدوعاقبت کار بکجا انجامدکه دنیا محل ظهورحوادث است بهاروخزان ونشاط و غم را بمقتضای تأثیرات دورفلکی درحدیقه حال هرذی حیاتی عبوری اتفاق افتدکـه بحسن تدبیرات و کاردانی وتلاش وترددات رفع و تدارك هیچیك موجود نیست پس صاحبان بصیرت آگاه دل راکه منتظمان سلسله فرمان احکام تقدیرات آسمانی‌اند بجهات لازم است که درحین

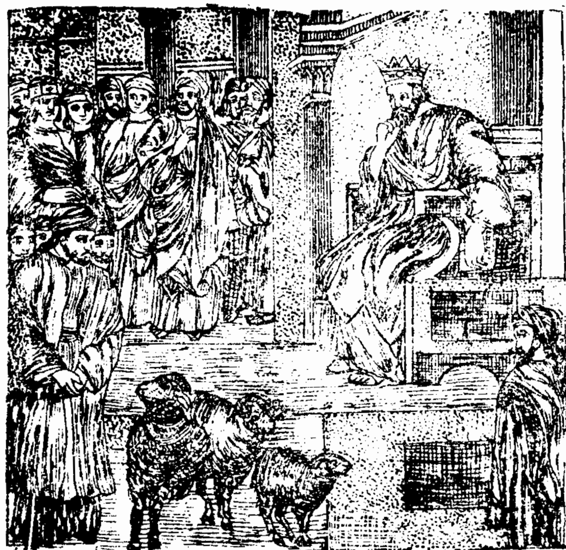
جریان وقوع هریك ازقضایا شدیدترین آن را بخاطر رسانیده گردن تسلیم درد ایره اطاعت درآورند ودست ازعروة الوثقی صبروتحمل وحبل المتین شکرورضا برندارند تا عنقریب رنج آنحادثه بصحت مفاوضه وفیروزی تبدیل یابد غرض پیرایه چوپانی ساز کرده چماق وفلاخن وسگی بهمرسانیدهٔ وهرروز باچوپانان بصحرارفته بفرازونشیب بیابان میگشت و ازهم پیشگان فنون وقواعد آن کاررا می آموخت و بهمان دوقرص نان گذران میکرد ازقضا گوسفندان را آفتی طاری گردید همه رنجور ولاغرشده هرروزسه چهارتا ازچرا بازمانده تلف میشدند خواجه حیران آنواقعه شده گفت ظاهراً که مرا ازچوپانی نیز بهرهٔ نیست تا درعرض چهارپنج ماه همه گوسفندان تلف شدند روزی امیرخواجه را طلبیده دید خواجه بارعظیمی بردوش دارد پرسید که حال گوسفندانت چونست واین بارتوچیست خواجه گفت پیوسته گله عافیت روز افزونی امیر ازآفت چنگال گرگ حوادث در امان چوپان لطف یزدانی باد گوسفندان راآفتی روی داده همه بتصدق فرق مبارك ولی نعمت گردیدونجم از طالع واژگون ضایع شده این باریکه بردوش منست داغ آنهاست که آورده‌ام امیر تبسمی نموده گفت صد گوسفند دیگر باوسپردند آنها نیزچندی تلف گردیدند تاسه مرتبه چنین اتفاق افتاده خواجه کمال سعی مینمود و از پیش نمی رفت و نهایت خجالت داشت مرتبه چهارم گوسفند انیکه باو سپرده بودند روز بروز چاق گردیده خللی بایشان راه نیافت وهمه شروع دربچه کرده اکثری دوتابچه می آوردند تا اینکه امیر بعد ازمدتی خواجه را طلبیده این مرتبه چندبره شیرمست فربه چاق وقدری لبنیات دست آویزخود نموده بخدمت امیرفایز گردید امیر پرسید که اکنون حال این گوسفندان را چون می بینی خواجه گفت‌ای امیر تا گله اغنام نجوم درچراگاه مرغزار سپهرسیار وضیغم تیزچنك خورشید در نیستان خطوط شعاع گرم سیر وبرق‌رفتاراست پیوسته نخجیردولت وغزال زندگانی صیدسرپنجه دلاوری اسد اقبال امیر باد الحمدلله که اینمرتبه به نیروی بخت امیر باد مخالف ضعف‌طالعم ساکن گردیده شمع شرطه ام برافروخته گوسفندان امیر همه چاق و سلامتند و تدارك شرمساریهای من شد امیر بنیادشکفتگی کرده‌ازجا برجست ودست درگردن خواجه کرده وگفت ایخواجه عالی تبار تغافلی که دربارهٔ تو نمودم وبه‌این‌چنین کارمأمور کردم و جهش این بود که اقبال بالکلیه ازتوروگردان شده چنان ادباری از ناصیهٔ حالت جلوه نمابود که اگر همه پادشاهی خودرا بتووا میگذاردم حریف شآمت این ادبار نمیشد ناچار ترا بچنین کاری واداشتم تاآن نکبت‌پاازدایرهٔ بخت‌تو بیرون گذارد واکنون دیگرظلمت آن ادبارازعرصه کاشانه حالت زایل شده ونوراقبال تجلی بخش آینهٔ آمال تست ملك ومال‌و مایعرف ریاست پادشاهی پاانداز مقدم شریف تست خواجه را درمسند محرمیت و التفات جای داده هرلمحه بانعامات تازه مینواخت وبتفقدات بی‌اندازه مخصوص ساخته تا حال خواجه بمرتبه پیشتررسید کشورگشا گفت ایخواجه مراهمشیره ایست درپس پرده عصمت وعفت نذر شبستان مناکحت تست التماس دارم که بقبول آن بجانم منت گذاری خواجه قبول نمود همان زن خواجه رادوباره بوی عقدبست چون شب شد زن راآورده بخواجه

سپردند خواجه دید که همان زن اوست تعجب کرده گفت ای یارقدیم عجب حالتی مشاهده میکنم زن گفت ایخواجه همانشب کشورگشا تحقیق حال نموده مطلقاً دست بمن نرسانیده وبرویم نگاه نکرده تا حال که بازمرا عقد کرده بتوداد کشورگشاخواجه رابمرتبهٔ والای وزارت سرافراز ساخته مدتها باهم بودند تا آخرهمه شربت جام فناچشیده رخت زندگانی از این سراچه بیعاقبت بدارالسرور کشیدند و نقش اینحکایت را در لوح روزگار بیادگار گذاشتند چون خیراندیش نسیم غنچهٔ تقریرظهوراز آغازتاانجام شکفته وخرم گردانید گفت ای ناصر ریاض تعداد این نکته راازرشحات بیان بدان سبب طراوت دادم و درگنجینه این مقالات برچهره ات گشادم که چهره شاهد اینمدعا درمرآت خاطر جلوه نما گردیده دانی که عجب وخودنمائی سدراه و مانع دریافت جمیع سعادات و فیوضاتست و جمعی که برحسب وسوسهٔ ابلیس، زهرجام بیباکی وغرورچشیده اند ازدردسرخمار بیسعادتی بارانواع مرارتهاو صعوبتهابدوش شرمساری کشیده وفوجی که ازجواهرسرمهٔ تمکین و برد باری رمد غفلت و نفسانیت ازدیده زایل ساخته در معارك ارجمندی کوس سرافرازی بنام خود نواخته اند .

نظم

کشتی اقبال رانبود چو تمکین لنگری　　قدردولت میشوداز برد باری بیشتر
دانه ازافتادگی سرسبز میخیزدزخاك　　میکندافتادگان را بخت یاری بیشتر

اگر چنانچه کشور گشا در حالت تصرف ملك وخزانهای جلیاق پادشاه فرنك جواهر سرمهٔ موعظهٔوزیرعاقل هوشمندبچشم غورورای خود کشیده چنین بی احتیاطانه آهنك محاربه قتال شاه نمی نمودودر استحکام حصار صیانت حال و انتظام سلسلهٔ مهام مملکت داری و امور بختیاری طریقه عاقبت اندیشی و خرم مرعی میداشت هراینه یوماً فیوماً برومندی



گلزاراستقلال وضوابط نسق ونظام سلطنت ومملکت اورتبه تضاعف پذیرفته توانستی که برنهج صواب سالهابساط کامرانی درعرصهٔ شهریاری گسترانید و ازهیچ جانب خزان وآسیب وفتوری برگلزار حدیقه عافیتش نمیرسید .

فرد

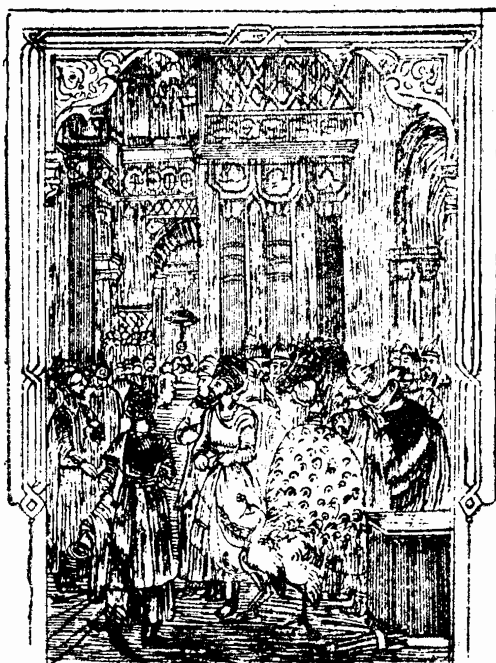
نصرت کونین میآید باستقبال تو　　گر نگهداری عنان اختیار خویشتن

برهر تقدیر اهلیت روشان سعادت منش که جویای وصول سرمنزل فیض آباد آدمیت واخلاقند گوهر مواعظه جواهرسنجان قیصریه تجربه وهوشمندی را زیورتاج فیروزمندی نموده درعرصهٔ هیچ راهی قدم ازجاده صلاح وسداد بیرون نمیگذارد تاسالماً وغانماً طی سنگلاخ دشت ناهموار پست وبلند روزگار توانند نمود خلاصه کلام چون خیراندیش نکهت ریاحین این نصایح مشفقانه را بمشام آمال ناصر رسانیدو سه روز معهود منقضی گردید صندوقچه امانت خواجه همایون را بمهرو نشان آورده تسلیم ناصر نمودو گفت قریب بیست سال است که این امانت راپدرت بمن سپرده ومعلوم نیست که چه چیز است اگرموافق صلاح میدانی بنمای کـه برحقیقت آن اطلاع حاصل نمایم ناصر سرصندوقچه راگشود آئینه ظاهر گردید که ازیکدانه زمرد تراشیده وحواشی اورا بلآلی وجواهرات گوناگون مرصع ساخته و طاوس منقشی بچندین خط و خال موزون مطبوع در جسم آن آینه تمام نموده اند کـه دو چشمش همه وقت درگردش وهرلحظه پرو بالش در نظر بیننده برنگی مینماید و در هر جزوی از پیکـرش انواع صنایع بکار برده اند از تماشای آنطایـر آشیان صنع خیراندیش و ناصر را تعجبات عظیم دست داده ازفروغ آب و رنك انجواهرات گران بهاوصنایعی که استادان درساختن آن بظهور رسانیده بودند دیده عقل ایشان خیره گردید خیراندیش گفت ایعزیز اینچنین تحفه تاحال بدیدهٔ تصوروخزانه تصرف خازن کنوزهیچ یك ازشهریاران عظیم الشأن ربع مسکون درنیامده وطایر این نوع هدیه ازآشیان عدم در پروازگاه عالم وجود بال وپرظهور نگشاده



اگرمطمح نظرت آن باشد که این تحفه رابفروشی ظاهرش آنست که بقلیل بهائی از تو بگیرند وازپرتوقیمت آن کاشانه بضاعت ترا چندان فروغ انتفاعی بهم نـرسد شق اسلم آنست که برسم پیشکش بنظریکی ازشهریاران عالیمقداردرآورده شرح حال خودرادر صفحهٔ عرض نگارش دهی شاید باین وسیله اوراق سفینهٔ احوالت بشیرازهٔ تدارك واصلاح منتظم گردد نهایت چنان مکن که درعرض راه غیری براین تحفه اطلاع یابدکه مبادا از آنسبب خلل ونقصی بجانت رسد اگرچنانچه چنین تحفه را پدربفرزند گمـان داشته باشد بیشك که قصد دفع فرزند مینماید مبادا نوعی بشود که جانت در سراین بمعرض تلف در آید ناصرانگشت رضا بردیده قبول نهاد خیراندیش تدارك عزیمت اورا سرانجام داده

و باجمعی ازارباب اعتبار که ازفارس مصمم سفر مصر بودند همراه نمودودرهنگام وداع خاتمی ازجیب درآورده بناصردادو گفت ایعزیز مقدمات عالم را بلندوپستی روزگار بسیاراست وانسان راهمه وقت حادثات روزگاردررهگذار حال وکاردر کمین است اگرچنانچه روزی رسد که بوجهی ازوجوه کاری برتو مشکل گردد مرادوستی است شیخ ابو جرجاس نام عابدی درولایت حلب زاویه نشین صلاح وسداد ودرپیروی رضای خالق ذوالجلال واعانت خلق راسخ وصادق که تیره گی شام هرمدعای ازاثر نفوس ذات مقدسش بصبح فیروزی و حصول مبدل گردد بخدمت اورفته ازمن عرض اخلاص به بساط عبودیتش رسانیده این خاتم



رابوی تسلیم کن تاازتأثیرنظر التفاتش بطریق خواطر خواه سدآن مشکل ازراه اراده ات برخیزد.

القصه ناصر برفاقت آنگروه قدم درراه مقصود گذاشته طی مسافت مینمود تاداخل مملکت مصر گردید از اتفاقات حسنه درهمان روزشهریارمصر بهمان سمتی که ناصر میآمد باستقبال عزم او بافوجی ازمحرمان بسیر وشکار بیرون آمده بودچون ناصررا آثاررایات جاه وجلال شهریار بنظر درآمد ازقافله جداشده آن آینهٔ طاوس نما را بروی دست گرفته چون نزدیك رسید سرعبودیت و تسلیم فرودآورد سلسله دعاگوئی رابدست عرض نیاز بحرکت در- آورده گفت :

لمؤلفه

ای درخشان گوهر بحرین فرد اقتدار
کز وجودت گشت روشن دیده لیل و نهار

درریاض سروری ذات توباشد آن نهال
کاوردهر شاخ او چندین گل رنگین بیار

میکند هرروز ازوجولان غزال آفتاب
تا شود صیاد اقبال بلندت را شکار

از نهیب برق تیغ قهر آتش بار تو
خود بخود آتش فتد درجان خصمت چون چنار

تا برافروزد چراغ مهر در بزم سپهر
تا کند جولان بعالم ابلق لیل و نهار

رایت دولت بنام نامیت گردد بلند
چون شعاع مهرتابان درسوادروزگار

ظل احسانت بفرق دوستان گسترده باد
همچوفیض ابر نوروزی بفرق سبزه زار

ای ملك ملك آراوای شهنشاه کشور گشا بنده یکی از کشتی شکستگان بحر حوادث وستیزهٔ روزگارم که عروس اقبال ازشبستان موافقتم روی تافته وخنجرار بارسینه عافیتم راشکافته مانند سیلاب باخطر غبارآلوده سر گردان بلند و پست دشت هرزه درائی وچون نسیم خانه بردوش سفر آشفته حالی و بینوائیم ازآنجا که بمقتضای عالم اسباب وجه برات رفاهیت ومعاش زیردستان بخزانهٔ عامرهٔ استطاعت ولطف بیدریغ صاحب جمعان وجوهات دولت وعظمت حواله است بنابراین خضر تقدیر سالك امیدم رابااین درصلازده روی توکل باین آستان نهاده‌ام که زخم ناسوردل پراضطرارم راطبیب دارالشفای مروت خداوند از دواخانهٔ غریب پروری ومسکین نوازی مرهم اصلاح وعلاج گذار وسحاب خاطر شهریاررا نسیم ضعیف نالیهای اواشاره بریزش رشحات ترحم کرده اززلال جویبار وعدهٔ عاطفت مزرع امیدواری اورا سر سبزی طراوت بخشیده و شهریار عنان معاودت از شکارگاه بجانب شهر معطوف داشته چون مستقر سریر سلطنت گردید بازاورا پیش طلبیده بعداز تحقیقات اوضاع واطواراز قرینه حال حسن حرکات ومقال او دریافت که یکی از فارسان مضمار مکنت واحترام بوده که مرکب وعنان دولت از کفش بیرون رفته اورا بعطای خلعت خاص مخصوص ساخته آئینه رانیز در دست گرفت وازصنایعی که در آن بکاربرده بودند کمال تعجب نموده امرا چون هرگز تمثال نظیر چنان تحفهٔ در مرآت خیال جلوه گر ندیده بودند همه را دیدهٔ حیرت چون چشم آینه نگران سیر و تماشای نقش و نگار صنایع سرشار آن آینه گردید شهریار از ناصر سؤال نمود که ازظاهراحوال معلوم ومستفاد خاطر میگردد که نهال وجودت از زلال چشمه سارتربیت یکی ازارباب عقل و تمیز طراوت یافته باشد از ریاحین کمالاتی که موجب رنگینی ریاض قابلیت انسانیست مشام ادراك را از استشمام رایحهٔ کسب کدامیك بهره‌مندی حاصل گردید .



فرد

هنر شیرازهٔ جزو سعادات است انسان را بود بیقدر و ناقابل اگر فرزند جمشید است

ناصر گفت بنده دراکتساب اکثر فنون اوقات مصروف داشته فی الجمله مهارتی بهم رسانیده‌ام خصوصاً درعلم کمانداری که آن را زیاده ازهنرهای دیگر ورزیده‌ام شهریار ناصررا بوکیل سپرد که خاطر بتربیت وتعهد احوال اومصروف داردوکیل ناصررا بمنزل خودبرده همت باعانت ودلجوئی اوگماشت ازاتفاقات وکیل در آن روزدرخدمت شهریار

مفرحی خورده وپیوسته درمزاج اواثر کرده ازدیوانخانه بحرم سرارفت چون شب‌سردر بالش استراحت نهاد همین که شب بنصف رسید حرارت آنمفرح وی رابیتاب‌ساخته بنشست ودرآنخانه چند سیبی بنظرش درآمده چون کسی ازخدم بیدار نبود خود برخواسته‌سیبی برداشت وکارد از غلاف کشید وبه پوست کندن سیب مشغول شد از قضا در سقف‌آنخانه موش چند راه یافته بمرور ایام جوف سقف را کاوش کرده قدری خاك جمعشده بود در اینوقت خاکهاسنگینی کرده قدری ازسقف شکافته شده پارهٔ ازخاك ریخته وکیل‌واهمه نموده که مبادا خانه فرود آیدکارد برهنه وسیب دردست ازخانه بیرون دوید ازاضطراب پایش به‌پیکردرخانه‌آمده برودرافتاد وکاردچنان برسینه‌اش خورد که ازپشت وی‌بیرون آمده فریادی کرده ودیعت حیات ازمخزن تن‌تسلیم قابض ارواح نموده بعالم بقاشتافت‌از صدای او اهل حرم واقف شدند خواتین وخواجه سرایان همه بآن خانه شتافتند چون بر قتل وکیل مطلع گردیدند تصورنمودند که‌اینعمل ازاهل حرم بوقوع‌آمده خواجه‌سرایان وخواتین وکنیزکان خروش برآورده بهم درافتادند ویکدیگررا زجر مینمودند تامحلی که گل یاسمین سفیده صبح ازگلبن افق خندان گردید قریب بسی‌چهل نفرازضرب مشت و لگدیکدیگررا هلاك کرده بودند صبح اینخبر بپادشاه رسید که ازآنجا که وکیل رانظر



بر حسن اخلاص و خدمات شایسته قدر و منزلت عظیمی نزد شهریار بود ظهوراین واقعه موجب کلفت خاطرش گردیده جای او را به پسرش مفوض و مرجوع فرموده ناصر بخدمت شهریار آمده‌سر بندگی‌فرود آورده داخل‌صفوف ایستادگان پایهٔ‌سریر اعلی شد شهریار بنظرعاطفت متوجه ناصر شده‌فرمود که ایجوان وصف کماندارى‌ترا استماع نموده‌ام‌وچنان‌اتفاق نیفتاده که‌ازقوه بفعل‌آید چون آنهنرخلاصهٔ‌کمالات ارباب شجاعت ومردانگیست وخاطرما خارخار سیروتماشای‌آندارد امروزآن روز است که در حضور خدنك اینمدعا را ازکیش خفابنشانهٔ ظهوررسانی ناصرگفت که خاتمی را بموئی بسته قریب بهفتاد قدم راه ازشاخی‌آویختند از صف بیرون‌آمده کمان از قربان و تیرازترکش درآورده درزه کمان پیوست و حق جل وعلارا ستایش کرده کمان راگوش تاگوش کشید چون شصت گشاد تیرش مانند ناوك نظاره چشم مخمورمعشوق که‌ازهدف دل بیقرار عاشق پران گرددازحلقه‌آنخاتم‌جستن نمود متعاقب یکدیگرچهل تیررابنحوی ازحلقه‌آن خاتم گذرانید که مطلقاخاتم وموی حرکت نکردند شهریار وحضاررامشاهده آنصنعت و حسن صافی شصت ناصر بغایت مرضی و مستحسن طبع افتاده انواع تعجبها

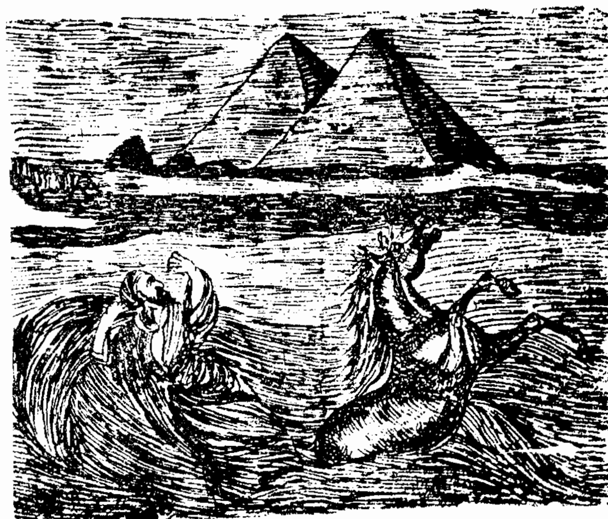
کردند و غریو از خلق بر آمد شهریار در آن فکر بود که وی را بعنایت و انعام موهبتی سرافراز و مخصوص سازد از قضا عمارت توبخانه شهریار در نزدیك همان صف بود که ناصر ایستاده بود ودر آن روز عملهٔ توبخانه بتحقیق باروتها مشغول بودند ناگاه آتش بباروتهای ذخیره افتاد و قریب‌به‌هزار خروار باروت بیکمرتبه آتش گرفت نصف خانه بر سر همان صفی که ناصر ایستاده بود درگون گردید ناصر باسه نفر که در سرصف بودند سالم ومحفوظ و باقی خلق قریب به‌هزار کس از نزدیکان وایستادگان حاشیه بساط تقرب بزیر دیوار شدند وسموم حدوث آنخطر عظیم چنان طراوت گلزار آنجماعت را تصرف نمود که احدی از آنواقعه عظمی جان نبرده همه هلاك گردیدند شهد نشاط شهریار راوقوع این حادثه بزهر اندوه و کدورت آمیخته فکر اعانت و نوازش ناصر از خاطر محو گردید و بیدماغانه واندوهگین از مجلس برخواسته بحرمسرا شتافت چون روزی چند از ین قضیه بر آمد شهریار عازم ومصمم شکار گردید در عرصه شکارگاه عقابی برفراز سر شهریار بطیران درآمده شهریار بناصر نگاهی کرد گفت آیا کسی بهم رسد که این عقاب‌را درحین پرواز تواند به‌تیر زند ناصر سر بسجده تقدیم اینخدمت گذاشته چنان تیری برسینه عقاب زد که از پشتش جستن کرده عقاب از آشیان حیات رو بدانگاه ممات نهاده شهریار زبان بآفرین ناصر گشاده شور از لشکریان برخواست و شهریار عنان کشیده خواست که بخلعت فاخره عطاو ریزش قامت آمالش را بیاراید از قضا تیر ناصر بعد از افتادن عقاب رودر پستی کرده بی آنکه کسی ملتفت گردد آمده برچشم مرکب شهریار خورد مرکب برمیدن و وحشت درآمده عنان از قبضه قدرت شهریار کشیده شروع در دویدن نمود لشکریان سواره و پیاده از اطراف و جوانب هجوم آوردند چندانکه در عرصهٔ جهد دواسبه تاختند که شاید سرراه براو بگیرند دست بهم نداد چنان بشدت میدوید چون بیك چشم که تیرخورده بود زمین‌را نمیتوانست دید یکدست او بسوراخی فرو



رفته سکندری خورد و شهریار از پشت او سرازیر گردید یکپای او درحلقه رکاب مانده اسب اورا کشان کشان میبرد از قضا رودخانه بود در برابر پرآب و عمیق مرکب خودرا بیمحابا به‌رودخانه انداخت شهریار بامرکب غوطه چندی خورده لشکریان رسیده جمعی خودرا در آن محیط مخاطره انداختند قریب چهار صد پانصد نفر زورق جان را در آن گرداب بلا طوفانی ساختند تا شهریاررا نیم جان از آب درآوردند جمیع اعضای اومجروح و آب بینهایت درحلق اورفته بود فی‌الحقیقه شهریار را از ضربات جست وخیز مرکب و

وصدمات آب آن دجله حالتی طاری‌شده بود که یکبارگی سلب عقل و شعور او گردیده کسیرا گمان نبود که اگر هزار جان داشته باشد یکیرا از آنخطر بدر برد همه متحیر آن چشم‌زخم شدید گردیده و کلا ومحرمان گفتند بناصر که این چه کمانداریست میکنی که بهر تیریکه می‌افکنی جان عالمیرا هدف خدنك بلامیکنی حاصل آنکـه شهریاررا بعماری ببارگاه آوردند اطباوجراحان بمعالجه پرداختند.

القصه شهریار تاچهل روزصاحب فراش آنچشم زخم بودتا فی‌الجمله صحتی بمزاج وهاجش راه یافته بعدازچهل روز چنان شدکه بیرون توانست آمد وهم خوش خرام کلك شیرین کلام که بادیه نورد عالم تیزجولانیست درمراحله‌طی تحریر این مدعا چنین چابك زبانی میکندکه چون وکلاوفدویان شهریاررا ازدجله بیرون آوردنددل ناصررا بنخجیرابرام طعن خستند ناصررا آب خجالت وشرمساری ازسر گذشته باخود گفت کـه اکنون دیگـر عنان مقصود ازکف مدعا گسیخت وبادهٔ بهبود ازساغراقبال فروریخت فایده ومنفعتی در عزیمت این شهر نیست گاه باشدکـه از این حادثه خللـی بجان و حیات شهریار رسیده مرا باین سبب بقتل رسانند احتیاط به آن اشاره مینماید که هنوز که‌اختیاردردست هست خودرا ازدم موج بلای این بحرپرآشوب به‌ـ کناررسانم ازین‌دغدغه وتوهم ازلشکریان‌در همان سردجله جداشده در لب آن دجله میرفت



وطومارستیزه اقبال ناموافق خودرا گشوده فقرات دیباچهٔ سیاه بختی خودرا میخواند و اشك حسرت ازدیده می‌افشاند وبدین اندیشه مرکب میراند ومیگفت :

نظم

نشد ببزم‌دلی‌شمع بهجتی روشن ... که‌تندبادحوادث‌نساخت‌خاموشش
بکس‌ندادفلك جرعهٔ‌زساغرعیش ... که‌عاقبت‌زعداوت‌نکردمدهوشش

و نمیدانست که بکجا رود و چه کند دراین اثنا ازآنجانب دجله قریهٔ بنظرش در آمده باآنکه‌آب دجله کمال تندیرا داشت باخود گفت دیگر از مرارت مکروهات حیات جانم بلب رسیده هرچه خواهد بشود بقصدآنقریه **الحکم‌لله‌الواحدالقهار** گفته‌مرکب

رادرآب راند چون بوسط حقیقی رودخانه رسید مرکب بشنا درآمده ناصر ازعنان‌غافل گردیده لکام ازدستش رهاشده بدست مرکب پیچیده ازشنا بازماند وبآب فرورفت و شدت‌آب ناصررا ازپشت مرکب جداساخت‌اگرچه ناصرازشناوری کمال‌مهارت‌داشت‌چون اسلحه ولباسی که دربرش نموده نمیتوانست چنانکه باید بقواعد شناوری بپردازد ناچار یك‌یك رابآب می‌افکندتاهمان ازاردرپایش ماندوبهرنحوی که بود خودرا بکناررسانید عریان وپیاده ازدجله بیرون‌آمد وباضطراب تمام روی بقریه نهاد ومیشتافت تااول شام به‌قریه رسید‌چون جائیرا بلد نبود بکوچها میگردید تا بمسجدی رسید درآنجا برهنه و گرسنه منزل نمودوسربگوشهٔ نهاده‌آرام‌گرفت چون نصف شب شد ازقضا طراران خانهٔ رئیس را زده مال و نعمت خطیری‌آورده بودند چون بدآنمسجد رسیدند مالرا درآنجا آوردندکه قسمت کنند به‌یکی‌ازشبستان‌های مسجدرفته چراغ‌را برافروخته بحصه ورسد کردن انمال مشغول شدند ناصردرآنوقت چشم ازخواب‌گشوده چون‌آن روشنائی دید و آن صداوندا شنید هوا نیزغبارآلوده بود تشخیص وقت نمی‌توانست نمود تصور کرد که صبحست وآنجماعت بنماز و عبادت آمده‌اند چون ناصر حسن صوت و صدای دل پذیری داشت با خودگفت‌که درگفتن بانك نماز ثواب وحسنات بسیاراست باید برضای‌الهی بانکی‌گفت شاید حق تعالی درفیضی بروی بختم‌گشاید ببام‌مسجدشتافته‌شروع ببانك‌نمود طراران چون صدای بانك صبح‌شنیدندآنها نیز بمقتضای بادهٔ شوق‌آنغنیمت ازحال‌وقت فراموش نموده پنداشتند‌که صبح شده به‌اضطراب بتقسیم مال پرداختند تاآنوقت که ناصر ازبانك نماز فارغ‌گشته ازبام فرود آمدآنها نیز ازقسمت مال فارغ شده‌چراغ راخواموش وهریك حصه ورسد خود را بر دوش گرفته خواستندکه بیرون روند ناصر سرراه برایشان‌گرفته گفت‌ای‌گلدسته‌بندان



چمن بندگی وصلاح اکنون وقت دریافت فیوضات‌کیفیت بیت‌الله ومحل برافروختن شمع اورادودعا وپیمودن ساغرعرض ونیازوطلب حاجاتست بکجا میروید مگر نشنیده‌ایدکه هرکه بجهت ادای فریضه صبح بمسجدآید سنت است‌که تاطلوع نیراعظم درمسجد باشد طراران تصورکردندکه اومؤذن است و ازراه سالوسیها میخواهد مکرو فریبی درکار آنهاکند یکی پیش‌آمده طپانچه برروی اوزده وهمه روبگریز نهادند ناصر بفراست دانست‌که اینها اهل عبادت نیستند چون ناصرقوی بازووزورآوربودوازفنون کشتی‌گیری و خصوصیات‌آنمراتب بهره تمام داشت بطراران سرراه‌گرفته درآویخت وتیغ ازچنگ

یکی از آنها بیرون کرده یکیرا مقتول وچند نفر دیگررا زخمهای منکر زده آنها جمیع مالهارا انداخته فرار نمودند ناصرحیران مالها شد که چکند که فردا باوراه ومظنه دزدی بهم نرسد وبآن مقتول چه تدبیرنماید که بااو بازخواستی روی ندهد وباز بمهلکهٔ تازه نیفتد قضارا چند نفراز جماعتی که در جوار مسجد مقام داشتند چون بانك بیمحل شنیده تعجب کرده گفتند مگراین مردرا بنگ سفاهت میرسد نصف شب نشده بانك صبح میدهد دراین بودند که صدای غوغا وخروش ازمسجد بلند شد چون هرشب جمعی از اجامـره بی‌سروپای روستائیان بهایم پیشه بیکمال آنقریه راکه ابلیس بکورهٔ ناصواب تصوف‌راه نموده بود درآنمسجدآمده حلقهٔ ذکرخدعه دردست کرده تاصبح‌ازنوای ترجیمات‌وهرزه درائیها گوش ساکنان ملاء اعلا را کرمیساختند آنجماعت را تصورآنکه آنشب یاران خدانشناس قبایح اقتباس چند بمسجدآمده در انتظام دستگاه مردم فریبی وشیطنت‌اقدام می‌نمایند تااینکه غوغای مجادله وشورولوله بسیاربلندگردیدآنجماعت ازخـانهای خود درآمده داخل مسجدگردیدند که صوفیان را منع کنند محلی بمیان‌مسجدرسیدند که‌طرران رفته وناصررا ملاحظه نمودند که با خود میگفت که آیا این‌مال‌ازکدام‌مظلوم‌باشد که‌این طراران‌زده‌اندآنجماعت دیدند که‌مردعریانی باخوددرگفتگوست‌تصور کردند که‌اویکی‌از صوفیان است درحالت های وهوی ورقص وسماع و جدوگرمی بازار حقه بازیهای کشف وکرامات حشرونشر اصول خرسك بازی‌لعب وتزویرات خودرا باین صورت‌عریان‌نموده چون آنجماعت بمقتضای احکام فرمان‌سبحانی وقانون شریعت‌مقدسه نبوی باصوفیه‌وباقی اهل بدعت وخذلان خصومت ونزاع جبلی داشتند زبان بایرادگشوده گفتند ای منحرفان جاده مستقیم اطاعت وفرمان آلهی‌وای مخربان‌کاخ دین وآئین رسالت پناهی که خانهٔ‌خدا رادارالفسق اعمال قبیحهٔ خود ساخته‌اید وباغوای ابلیس لعین که مرشدوراهنمای طریقه نامشروع شماست دکان شلخته بازی ونیرنك طرازی گشوده از خدا وپیغمبر (ص) منفعل گردید اینچه رخنه‌ایست که دردین اسلام مینمائید ناصر تصورنمود که آنها همان طرارانند که بعقب مالها برگردیده‌اند به‌این نیرنکات میخواهند که گل افسون دیگری برآب‌زنند قدم پیش گذاشته گفت ای ناپاك چند من‌اکنون واقف گردیدم که شما چه‌کاره‌ایدمیخواهید که بدین لطایف‌الحیل برمن دست یابید امامن‌فریب‌شما را نمی‌خورم وافسون‌وحیله شما برمن اثر نمیکند.

فرد

من بازی فریب شمارانمیخورم   مکر شما فریب شعورم نمی‌شود

بیمحابا پیش دویده همان تیغی که دردست داشت حوالی یکی ازآنها نموده اورا مجروح ساخت وباقی دیگر ازواهمه بیرون دویدند ناصر رسنی بگردن‌آنمرد زخمـدار کرده اورا زجرنمود که بیاراست بگو که اینمالرا از خانهٔ چه کس‌آورده‌اید چون آنمرد ازقضیه دزدی حال طراران خبری نداشت پنداشت که آنصوفی حال نمود ودرحالت‌هذیان وجد وبحرآن کشف مدهوش شراب میکدهٔ الحاوآن سخنان را میگوید گفت ای سروسر کرده اهل خذلان وضلال وای‌آتش بیرحمانه سوزخرمن حکم وانقیاد ایزدذوالجلال از

آنچه میگوئی حقا که خبرم نیست اکنون بیانك هیاهوی شما از خانه بیرون آمده‌ام آن جماعت که از پیش ناصر گریختند همان لحظه بدرخانه محتسب و نقیب واهالی شرع آن قریه رفتند و گفتند که مگردراین دیار درد دین و جمعیت اسلام نمیباشد که منافقین و ملاحده بمسجد آمده خودرا صوفی کرده‌اند وازلوث هرزه درائی ویاوه طرازی درودیوارمسجد راچون بیت‌الخلاء باطن خود بیصفا وآلوده نجاسات ساخته‌اند بحسب طغیان علت‌سرسام وتزویر ورنج مالیخولیا شیطنت سلسله وجدرا بگردش درآورده جماعتی که در جوار مسجد سکنا دارند هرشب جمعه تاصباح از باب علی شاه ومحمود شاه بازی آنفرقه نسناس شماردرسکرات جان کندن میباشند باز همان جماعت بمسجدآمده بخلاف شرع در نصف شب بانك گفته عریان درمسجدبعرب وعجم بازی تزویرات مشغول اکنون یکنفر ما را زخم زده سردرپی ما گذاشتند ونمیدانیم که حال رفیق ماچونست ظلم وتعدی زیاده‌ازین نمیباشد که دربلاد اسلام گذارند که اهل بدعت وزندقه بمسلمانان چنین دست یابند اگر منع آنجماعت مفسد مینمائید فبها والامسجدرا خراب میکنیم یاازاین ده فراروجلاءمیشویم آنها جمعیرا همراه آنجاعت کرده بمسجد فرستادند ناصردرکارزجرآنمردزخمدار بود که آنجماعت راگمان طراران کرده باستقبال آنها دویده یکی دیگرارا نیززخم منکر زده آنها هرچند میگفتند که ایصوفی اینچه بیحیائی شناعتست که درمسجد تیغ کشیده بندگان خدارا زخمدارومجروح ساخته این چه عمل قبیح‌است که آنرا وجدنام نهادهٔ اهل حال و عرفان راکجا مسلك و طریقه مقتضی تیغ بازی وآدم کشتن است ناصر گفت‌ای طراران مفسد مکرشمادیگر برادراك من موافق نمی‌آید وازکلید این حیله وریهادرمنفعتی بروی حال شما نمی‌گشاید من شرط کرده‌ام بقصد تحصیل حسنه همه را امشب بقتل برسانم آن جماعت‌چون اورا چنان عریان وبی‌پرواوبانکلام وکلمات ملاحظه کردند گفتند‌به بینیدحق ناشناسی این صوفی نامقید راکه چه قدرهاازپیش برده که درمسجد بکارو پیشه بابالهرك شب بازقیام واقدام مینماید ودرغوغای این گیرو دار بودند که شاهد صبح جلباب مشکین شب راازسر برداشته چهره بگلگونه شفق بیاراست وصدای فرح افزای‌کابانك حی علی الصلواة ازپیش طاق مساجد قلوب اهل‌عبادت برخواست خلق آنقریه آهنك مسجد کردند چون قدم بمسجد گذاشتند شوروغوغای عجیبی مشاهده نمودند چون ناصردید که هنگامه قسم دیگرشد وازعهدهٔ آنجماعت بیرون نمیآید خودرا بمیان خلق زده سه چهار نفر دیگر را زخم زده بدررفت هرچند از عقبش دویدند بوی نرسیدند چون ناصر را صوفی تصور کردند گفتند هرکجا میخواهد برود باباقبیده حلوائی که سر کردهٔ آنجماعت است اورا بدست خواهد داد برگشته بادای فریضه فجرمشغول گردیدند چون ازنمازفارغ شدند دو نفردیگرازخمداران فوت شدنداقوام واقرباى زخمداران بشیون درآمده ومردم راچون چشم برآنمال افتاد میگفتند که آیا این صوفی ناحق این مالها راازکجا اخذ کرده باشد دراین اثنا رئیس ده که خانه اورا طراران زده بودند ازمقدمه خبر نداشت‌عزم مسجدنمود چون داخل‌مسجدشدپرسید که چه خبراست گفتند‌دیشب صوفیان بااهل محله جنك کرده‌اند

و این غوغا رایحهٔ گل فضیحت آن گروه است رئیس را چشم بر آن اسباب افتاده شناخت متحیرماند خواست که بگوید این اسباب خانه من است باز باخود اندیشید که مبادااشتباه نموده باشم که عورات خانه رئیس ازخواب بیدارشدند قفل خانه‌هارا شکافته وصندوقها راخالی یافتند کس نزدرئیس فرستادند واورا ازصورت واقعه آگاهی دادند دانست که آن مال ازوست گریبان پاره کرده دستار برزمین‌زدو گفت ای مسلمانان این مال واسباب من است که این صوفیان خارجی دزدیده‌اند شیون وغوغای رئیس نیز علاوه غوغای وارثان مقتولان ومجروحان شده در تمام آن قصبه شهرت یافت که صوفیان دیشب خانهٔ رئیس را بریده ومال خطیری ازآنجا بمسجد برده خلق خبرشده که صوفیان سه نفررا مقتول و جمعی را زخمدار کرده فرارنمودند هر کس می‌شنید قبول مینمود میگفتند بدیهی است که جماعتی که مسلك ایشان مخالف احکام فرمان خداوپیغمبر باشد مرتکب ومصدرچنین مفاسد میگردند اینخبر رفته رفته بصوفیان رسید چون آنجماعت خبری ازماجرا نداشتند گفتند البته صوفیان چمشکرك خواهند بود که بنابر تغلبات وخیانتهائی که ازایشان صادر شده ازتوحید خانه شهر گریخته‌اند اکنون‌کارایشان طراری وآدم کشتن است مبادا به ـ



شراکت این اسم بیمسمی که آن طراران بخود گذاشته‌اند خللی بر دودمان ننك و نام ما برسانند بزرك و کوچك صوفیان باتفاق باباقبیده حلوائی که رأس رئیس آنجماعت بود خلیفه دانیال‌عصار که بامر مطربی هنگامه‌چرخ وسماع‌ایشان‌اشتغال داشت بصورت مجموعی داخل مسجد گردیدند جماعتیکه درمسجد بودندتصور کردندکه صوفیان بداعیه جنك جمعیت کرده کومك آورده‌اند چوبها و چماقها کشیده باستقبال آنهاشتافتندایشان‌هرچند الحاح کردند وارواح شیخ محی‌الدین اعرابی وباباابدال چرخی وشمعون چراغ کش واخفش حقه‌بازوجمیله سلاخرا هدف ناوك قسم وسوگند نمودند که این ثمر بارنخل شیادی ونیرنکات ما نیست کسی قبول نکرد آنها رابعد ازضربات چوب وچماق دست بسته ازیکطرف رئیس درباب اسباب خانه وازدیگر طرف وارث مقتولان واقوام زخمداران بصوفیان درآویختند زجرمیکردند طراران که شب خانهٔ رئیس راشکافته آن مال را برده بودند روزشنیدند که برگه دزدی را ازدست صوفیان گرفته‌اند وطبل شهرت این قضیه بنام آنها نواخته می‌شود چون کسی گمان این کاررا بایشان نمیبرد باخود گفتند که آن ناپاکی که دیشب درمسجد لقمه آن غنیمت رااز دهان تصرف مادرآورده یکنفرمارا نیز بقتل‌آورده البته او نیزیکی ازصوفیان خواهدبود

اگرچه آن مال ازچنك ما بیرون رفت برویم ودعوی خون رفیق خود نمائیم هرچه بچنك ما بیفتد غنیمت است طراران نیز برسر آن مقتول آمده نفیرناقه و خروش ساز کرده گفتنداین جوان خویش ماست که در مراتب زهد و صلاح خود را ثانی اثنین شیخ جنیك جاروب باف حصر مینمود و سجاده ورع و تقوی او را قوت کوه ابوقبیس نمی‌توانست کشید اکثر اوقات درمساجد بتقدیم فرایض سنن وبعبادات واجب‌الوجود مشغول می بود دیشب عزم این مسجد کرده صوفیان نابکار اورا نیز کشته‌اند طراران نیز ازیك جانب هجوم آورده صوفیان را بباد کتك ومشت ولگد گرفتند صوفیان حیران آن واقعه شدند باخود می‌گفتند که آخر دست حقیقت شرع مبین گریبان ما را گرفته بعجب مخمصه و مهلکه افکند .

القصه رئیسان و کدخدایان درباب‌وقوع بی‌اعتدالی صوفیان وچگونگی آن مراتب محضری درست کرده کلهم اجمعین مهر نمودند وباصوفیان ونعش مقتولین و جماعت زخم داران بخدمت شهریار مصرفرستادندو کلاء شهریار بحقیقت رسیده چون بی‌اعتدالی و تقصیر به صوفیان ثابت کردند خون بهای مقتولان را ازصوفیان بی گناه گرفته تسلیم وارثان ایشان نمودندو به‌ترجمان‌خطاکاری دو نفرازسر کردگان آنها رامنصورواربدار سیاست آویختند و به بدترین عقوبتی بقاص رسانیدند و مابقی دیگر را از قلمرو مصر اخراج نمودند محدث خامهٔ نکته سنج‌مضمون این روایات را در صفایح عرض پرورش یافتگان ناز و نعیم دقایق گزین چنین رقمزد کلك اظهار می‌نماید که چون ناصر درآن قریه نهال چنین حادثه رابیررسانید شب ازآنجا قصد قریه دیگر کرد و درآن قریه نیزدهقان ادباراو تخم نحوست وفتنه کاشت و از حاصل آن خرمنهای فضیحت بعمل‌آمده ازآنجانیز بشآمت بخت‌نامسعود روی فرار بدیگرمحلی نهاد حاصل هرروزی را بصدگونه‌آشوب بمکانی میگذرانید و انواع تلخکامی ها می کشید تا اینکه بعد ازچهل روزشهریار مصررا صحتی پدیدآمده مستقرسریرعافیت وکامرانی گردید بفکرناصرافتاد و از احوال او پرسید و کلاء بموقف عرض رسانیدند که اورا ظهور اینمقدمه چشم زخم‌خداوند شرمسار ساخته ازآنوقت‌تاحال مفقودالاثراست وکسیرا معلوم نیست که بچه‌سمت رفته است شهریارفرمود که اوراغرضی



بمامنظور نبود وخدنك این حادثه ازشصت قضاجستن نمود آنمرد بیگناه راچه تقصیرقضاها وسوانح روزگار مانند نسیم سیار ریاض حال همه کس میباشد از حال آنمرد غریب چرا غافل شدید که مفقودالاثر گرددوجودچنین جوانان قابل شایسته شهریاران‌را برابرخزاین عالم و به‌لشکرهای روی زمین بکار آید شهریار جمعی راتعیین نمود که بهمه ولایات‌رفته جستجوی او نموده‌فرمود که‌آورندهٔ اومورد عنایات خسروا نیست آنجماعت متفرق گردیده دردهات وقرای حوالی مصر گردیدند ناصررا دریکی ازقرای مصرعریان و بی سرانجام یافته بخدمت شهریار گردون اقتدارآوردند شهریارازناصر معذرتها خواست وفرمود که اورا بگرمابه بردند ولباسهای‌فاخرپوشانیده بازدرخدمت شهریاردرسلك ایستادگان‌پایه عزت انتظام یافت شهریار ازوی پرسید که دیگر بجز پیشه کمانداری از هنرها و کمالات چه کار فرا گرفتهٔ ناصرسر فرود آورده گفت از اکثر کمالات بقدر مقدور بهره‌مندی



یافته‌وازخرمن‌محصول هرهنرخوشهٔ چیده‌ام‌از فنون سپاه گری و علم سیاق و جواهرشناسی وپیشه تجارت‌وسیاحت و فنون کشتی وشمشیر بازی وجرید وچوگان نهایت مهارت‌وازشغل طباخی نیز وقوف تمام دارم شهریارفرمود که این فنون وصنایعی که کسب کرده‌همه موجب رنگینی دکان ودستگاه دانش وکمال آدمیت است اماهیچیك ازهنرها بکمانداری‌نمیرسد نهایت نقش تودراینکارچنانچه باید خوب نه‌نشسته وظاهر که قمر دربرج عقرب بوده که شروع‌درتحصیل آن نمودهٔ روزی چند ترك‌آن نموده بظهورفنون دیگرپرداز وبعدازآن بازدرساعت سعد شروع نمای تاآن اختلال از طالعت بیرون رود چون امروز خاطر ما راغب جشن وصحبت است میخواهم هنگامه کشتی گیری ساز کرده طرح آن نمائی و چون میگوئی درطبخ طعامها نیزوقوف‌کاملی دارم مصالح طبخ نیزحاضر کنند وهریك‌ازاطعمه که طباخ طبعت بهترسرانجام تواند کرد درحضورطبخ نمای که چون مدتیست در عقابین بوده ازهیچ غذا حلاوتی ومزهٔ نیافته‌ام شاید امروز بدین وسیله تنعمی توانم کرد مصالح طبخ وادویه ومایحتاج اوراباورچیان سرکار بحضورآورده ناصرچندرنك طعام انگاره نموده چون ازطبخ فارغ‌شد وخاطرجمع گردید شهریار فرمود تارسیدن اشتها و کشیدن طعامها مارا ازسیروتماشای کشتی گیری بهره‌مند گردان ناصر گفت بجان منت دارم قریب

دویست نفر ازارباب قوت وجماعتی که ازمراتب کشتی وقوف داشتند حاضر نموده ناصردامن مردانگی بر کمرشهامت زده یکان یکان آنجماعت را بسهولت تمام بر زمین می‌افکند چنانچه هیچکس درآنعرصه نماند که تواند دربرابروی آید پادشاه وحاضرین رااززورو قوت اوحیرت وتعجب عظیم دست داده شهریارراسیرآن‌هنگامه بنشاط آورده وتحسینهای بلیغ باوفرمودو گفت دیگرجماعت‌زورآوران راحاضر نمایند هرچند حجاب بخلق تکلیف مینمودند کسی قدم درمیدان جرأت نمی‌نهاد این معنی بشهریاراثر کرده برآشفت و گفت چه معنی دارد که درملکی که قریب بچهارصد وپانصد هزار نفرازسپاه ورعیت باشند کسی بهم نرسد که تواند باین جوان دراین علم برابری کند اتفاقاً شهریارراغلامی بودازطبقه چرکس که قیصر بجهة اوفرستاده بود اورا شهریارمدتهای مدید تربیت فرموده دراکثر کمالات عالیه قابلیات کامله بمرتبه بهره‌مندی یافته که بحسن صفات وصنایع شهره و یگانه عالم بودوپادشاه را باوازسلطنت ومایعرف خود بیشتر تعلق بود ودرنظرداشت که اورا درسلك امرامنتظم گرداندواودرفنون‌زورآوری‌وشجاعت نیزکامل عیاررستم زال را درعرصه‌پهلوانی خوداززالی کمترمی‌شمرد بشهریارعرض نمودند که‌فیروزبخت غلام‌شهریار امروزدرهمه خصال بیمثال وچون اویکه‌تازی وصاحب‌جراتی درعرصه‌امتیاز نیست‌خصوصاً درفن زورآوری وشجاعت یمکن که اوتواند بناصر زیادتی نماید شهریار فیروزبخت را طلب نموده گفت ازمن برذمه توحق بسیاراست ودراینمدت درتربیت تودقیقه‌فروگذاشت نشده آفرین برگوهرذات پاکت که مصباح‌قبول‌تربیت‌راببادغفلت وعطالت خاموش‌نساخته در رضا جوئی ما وقواعد رعایت وانقیادی که لازم حال ارباب سعادتست انواع کوششها نموده اگرچه خلق تراغلام میدانند ولیکن ازآنجاکه بنده شایسته خدمت‌آب و رنگ گلزارفیروزی مخدوم خود میباشد ترا بمنزلهٔ فرزند خود میدانم و قامت استعدادت را عنقریب بزیورتشریف منصب ارجمندی خواهم داد .

فرد

نورچشم باغبان گردد نهال بارور — میکندشایستگی‌محبوب‌صاحب بنده‌را

بهرجهت امروز روزیست که‌کام رغبت ماراازحلاوت موائد یکی از صنایعی که فرا گرفته بهره‌مند سازی میخواهم باین‌جوان درحضورماکشتی گیری تالمحه مشغول‌تماشای آن شده نفسی درسایه‌نخل کمال توبرآسایم‌فیروزبخت‌انگشت طاعت‌بردیده‌قبول‌گذاشت گفت جانم فدای فرمان بندگان عالی باد منت‌دارم ولیکن از اینکه چنین بیوجودی را که هرآینه‌وجودش درنظرعقاب قوتم کمترازگنجشکی است برزمین افکنم کجاچگونگی حال واوضاع پهلوانی من بخدمت خداوند معلوم شودوازچنین‌کارمحقری بچه‌عنوان‌توانم حسن جوهروصفای ذات خودرا خاطرنشان ولی نعمت خود کنم ازین درگاه التماس‌دارم که مراتنها بحرب یکی ازپادشاهان مخالف مأمورفرمایند تا شمهٔ ازلوازم بندگی خود توانم بظهوررسانید فیروزبخت نگاه بیوجودانه بناصر کرده ازروی اکراه پیش رفتو

دست بکمر ناصر رسانیده چندان قوت کرد که خون از سر پنجه او بیرون آمد ومطلقا نتوانست که بقدرسرموئی ناصررا حرکت دهد حاصل که بهم اویختند قریب بدویست شمه ازفنون کشتی گیری فیروز بخت بکار ناصر برده هیچ اثر نکرد آخرالامر ناصر چون لمعهٔ برقی که متوجه خرمنی گردد سبکروحانه بفیروز بخت مانند عروق واعصاب پیوست وبآسانی تمام فیروز بخت را اززمین ربوده مانند طفلی برسر دست گرفت فیروز بخت از اضطراب دست بیکی ازستونهای بارگاه رسانیده بهردودست ستون رامحکم بگرفت ناصر آنقدر قوت کرد که ستون بآن عظمت بایك چشمه پوش سقف بارگاه جدا شد اورا باستون چنان برزمین افکند که یکسرستون بمغزفیروز بخت آمده وی را هلاك ساخت و سقف بارگاه برجمعی ازحاضرین فرودآمده قریب به بیست نفرازحضار خدمه مجلس را درساعت بخاك برابر ساخت پادشاه و جمیع امرا از واهمه از جا جسته متفرق گردیدند شهریارازاندوه واقعه فیروز بخت وهلاك آنجماعت جهان روشن برچشم عافیتش تاریك و دود کدورت از نهاد طاقتش برآمد وخون حیات وزندگانی در شریان وجود و هستیش افسردن گرفت جشن سرور برشهریار واهل مجلس ماتم وشور گردیده جمیع خلایق بداغ هلاك فیروز بخت وآنجماعت سینه‌ها رابناخن تأسف خراشیدن گرفتند وازخزان آنحادثه طراوت نشاط مجلسیان و سرسبزی بهار آن محفل بیرونق گردید شهریاررا کلفت این سانحه بیتاب ساخته آهنك خلوت خاص کرد و بمحرمان گفت اگرچه این قسم وقایع خانه زاد تقاضای تقدیرات و نتیجه گردش دور فلکی و اتفاقات است و چندانکه مشاهده میکنم اینجوان غریب را تقصیری نیست نهایت اگر نقد گنجینه حیات و سررشته اقتدار سلطنت تمام از کف اختیارم بیرون می‌رفت هزار یك مقدمه فیروز بخت برمن اثر نمیکرد محرمان بتسلی خاطرشهریارسخنان می‌گفتند اما دل شهریار بهیچوجه خرسندی



نمی‌یافت دراین اثنا خوانسالار بعرض رسانید که‌طعامهای ناصر رسیده حکم چیست پادشاه فرمود که رغبت وحالت چیزخوردن نیست ولی چون حاضراست بیاورند.

القصه سفره گسترده طعامهارا جابجا ترتیب نمودند شهریار بهریك از آن‌طعامها که دست رسانیده قدری چشید چندان حلاوت و. لذت ادراك نمود که در تمام عمر ازهیچ اطعمهٔ ذائقه‌اش درك این طعم وگوارائی نکرده بود اورا اشتهاورغبت مفرطی بحرکت آمده چندان چیزتناول نمود که هنوزسفره برچیده نشده بود که دردمعده و نفخ شدیدی

بشهریارعارض گردیده اورا بیتاب گردانیده چون پادشاه تازه از آزار برخواسته بود و چندان قوتی درهاضمه‌اش بهم نرسیده که هرغذائی را بآسانی تواند گذرانید حرارت‌غریزی درطبخ وتحلیل آن اطعمه نارسائی نمود وامتلای عظیم در مزاج شهریاربهم رسیده باز سردر بالش رنجوری گذاشت وصاحب فراش آن عارضهٔ جدید گردیدواطبا بسی سعی کردند تا بعدازده روز بقدرصحتی یافته قران آن سانحه نوراگذرانید واگرچه از وقتیکه ناصر بخدمت پادشاه استسعاد یافت هیچ روزی نبود که زورق عافیت آن عالیمقدار کوچك دل بزرك منش را ازصاعقه بحرادبار گوشمالی روی ندهد اما آن خجسته‌سیرت فرخنده‌نژاد بمقتضای تقاضای خلق فیاض ظهورآنواقعه راحمل برجنبش‌سلسله تقدیرات کرده‌ازدایره دستور بزرگی وتمکین قدم وقاروحلم بیرون نمیگذاشت وباز بوظیفه عاطفتش می‌افزود برخلاف رأفت طلبان حریم این روزگار که بگمان اینکه شاید بقدرنیم دانك تضاعف وزیادتی درسامان دستگاه دنیاداری وانتفاع ایشان بهم رسددرهر نفس برق زوال بخرمن جان ومال وسیرت ضعفا وبینوایان میزنند مجملا آنکه شهریارکامکار باز نظر بهمت بلند وشیمهٔ ارجمند چشم از مقدمهٔ آفات پوشیده متوجه حال ناصر گردید و بعطایای خلعت خواص‌ومهربانیهای سرشار مخصوصش ساخت ومطمح نظرشهریار آن بود که‌وی‌رابتعویض منصبی و ایالتی سرافراز گرداند ازقضا شهریاررا وزیری‌بودهوشمند نام درقلمرو عقل و اصابت رای و کارآگاهی یگانه وعالیمقام چون بفراست دریافت که شهریار درنظر دارد که قامت آمال ناصررا بخلعت فاخره‌رجوع‌مهمی‌ازمهمات‌دیوان‌اعلی آرایش‌دهددرهنگام فرصت‌درخلوت بعرض رسانید که ایشهریار کیوان



بارگاه بمقتضای اینکه کف دریا نوال مشعله افروزان طریق بختیاری ودولت مانند خورشید عالم افروزفایده بخش و فیض رسان عرصهٔ مقاصدعموم مخلوقات‌میباشد وجمیع حاجتمندان راروی توسل بدرگاه اعانت ایشان است بنا براین مراعات هریك ازمتوسلان برذمه همت‌وحجاب این بارگاه واجب ولازم است خصوصاً رعایت اینجوان که ازدودمان احتشام‌وقبیله ننك‌و نام‌است دراینوقت که‌ازرهگذرظهورسیل‌ادبارکاخ رفاهیت اودگرگون گشته وصیت رسائیهای جودوعطای شهریاراورابا ین درگاه صلازده هرچند شهریارباو اعانت و ملاطفت زیاد فرماید بآداب بزرگی وشوکت نزدیکتر است نهایت ازآنجا که

ازقرینه حال ظاهرمیگردد که هنوز صرصر خزان ادبار سیار مزرعهٔ حال و غزال اقبال روگردان ووحشت زده دام آمال اوست اگرچنانچه دراینوقت برحسب احتیاط ازآمیزش اومتنفرشده باومبلغی عنایت ومرخصش فرمایند که اکنون ازین آستان بدیگرسمتی رفته چندی درآنجا ها باشد تازنك این ادبار بالکلیه ازآینه اوضاع اوزایل گردد بعد ازآن بخدمت شهریارآمده درپناه سایه لوای کیوان سای مراحم وتفقدات شهریار برآساید هرآینه موافق قاعده احتیاط خواهد بود زیراکه تا اثرمدهوشی بیهوش داروی ادبار آمیخته حال کسی باشد طبیب شفقت شهریار بنوشداروی مرحمت وروغن افتیمون مروت وعنایت قلع ماده آن محنت ازاعضای اوضاع اونتوانند کرداگرفی المثل شهریار امروز کلید گنجخانهٔ قارون راباودهند بازفردا خاکسترنشین گلخن ادبار وافلاس باشد وتاآن علت مانند ایام شدت زمان معهود خودرا بسرنرساند ازطینت اوبیرون نرودکاه باشد که نحوست اوبدیگران بنوعی سرایت کند که تدبیرهیچ لقمان معالجه اوننماید برردرولتخانه اقبال هرذیشوکتی که سایل ادبارپوست تخت اقامت افکند بشآمت ونحوست شام ادبار اوچهرهٔ خورشید دولت واقبال وعظمت آنشهریاررا درپردهٔ کسوف اختلال بپوشاند.

نظم

چو برچید ازکسی اقبال دامن — بود لازم زوی دوری گزیدن
نشیند نقش او کج درهمه کار — شروشورش غم وروزش شبی تار
بوی ورزند خصمی ماه وانجم — هنر عیبش شود درچشم مردم

وازآنجاست که مستحفظان حصارفراست که شهریاران دانش واخلاقند گوهر این نکتهٔ بی نظیر دلپذیررا چنین برشته عقود مواعظ ونصایح منتظم ساخته که چنانکه شبان اغنام راازچنك زوال گرك حراست مینماید پادشاه صاحب عقل نیز خرمن جاه و دولت خودرا ازآتش جهانسوز دخل وشوکت چند نفرنگاهدارد تاگلزار دولت وکامکاری او پیوسته طراوت یاب بهارخرمی و تازه روئی باشد زیراکه وجود هریك ازین سه گروه سلسله جنبان حدوث چندین فتوربلکه خراب کننده کاخ دستگاه نظام ملك وسلطنت است.

اول مصاحبت احمق.

دویم دخل عامل طامع بدنفس.

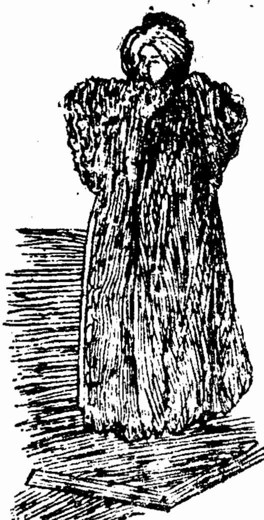
سوم ملاقات شخص صاحب ادبار، که فسادهریك ازین گروه گله دولت راگرگیست درنده وخونخواروجگرعافیت راخنجریست برنده وآبدار ومجمل این تفصیل وخلاصه این اقاویل آنست که اولا حماقت وخرافت بلائیست ازبلاهای مبرم ومصیبتی است ازمصیبتهای اعظم که آنصفات نامحمود خانه زاد بلاهت طبع وبی شعوریست که اگرنعوذ بالله درطبع هریك ازبنی نوع بشرتصرف واثرنماید بمعالجه ومداوای تدبیرهزار افلاطون تغییروتبدیل نپذیرد چنان کسان که ازباده مغشوش آنعلت مدهوش کشته باشند بدنائت طبع و پستی فطرت و کج بختی وغلط فهمی وزشتی ظاهروباطن ونامقبولی صورت و معنی موصوف باشند و بخلق و مزاج بابهائم و سباع شرکت تمام دارند ولباس تربیت و تعلیم هیچ هنروکمال

باندام ناموافق طبع وحال ایشان بهیچوجه‌من‌الوجوه راست نیاید وازرشحه‌پندو نصیحت وزجروتهدید ووعدووعید گیاه بهبودی درخارستان اطوار ناهموارایشان نروید بشکستن وبستن و کشتن ترك اعمال وافعال اضلال خودنتوانند کردالعیاذبالله اگرجرعه ازشراب زهرآلود حضورپرفتور وصحبت آن خوك مزاجان باده بلاهت ونادانی قسمت ونصیب کام احوال یکی ازپرورش یافتگان نعمت خوان آداب دانی وتمیز گردد وسالها بدردسرخمار بلیات گوناگون ورنجهای ازحدافزون گرفتار گشته آنقدرعذاب روح و خلاف طبع بیند که مرارت وصعوبت عذاب جهنم را درجنب حال خود عطیات جنت تصور نماید و دلیل اختلاط و آشنائی احمق و بسفینهٔ کاروان عافیت زشت و زیبا را بیابان مرگ و وادی کمراهی وخذلان گرداند سفله وناجنس که درعالم مشهوراست عبارت ازاین گروه بیعقل است که هرصاحب شعوری ازمجالست آنها محترز ومتنفرند والاانسان همه گوهریك دریا وثمرشاخ یك نخلند چنین که ناقص عقلان مجهول وظرافت شعاران نامقبول را نزدخلایق اعتباروقاری نیست پیوسته بارشرمساری بردوش خفت می کشند از قرار مضمون اخبار صحیحه‌وروایات صادقه چنین‌تجلی‌بخش بزمگاه قبول خاطرها میگردد که حدوپایه‌مقدار ایشان درنظرمرحمت ولطف یزدانی نیزپست باشد ونظر براشاره اینخبراز گلدسته‌بندان قطعات دوازده گانه‌ریاض‌امامت وسروری درکتب معتبره‌باسناد صحیحه نقل شده‌محققست که درضمن عبادات وطاعات آنگروه بیحاصل نیزحسنه ومنفعتی چندان نباشد شهریار گفت خلاصهٔ مضمون این مدعا چگونه‌است هوشمند وزیر گفت :

حکایت

حلاوت ثمرمضمون‌این نکته‌ارجمند ازشاخسار نخل‌تقریر صاحبدل فیروزورائی لذتبخش کام خاطرم گردید که درهنگام طلوع خورشید نوبت یکی‌از کواکب درخشنده برج‌رسالت نبوی یکی از ملائکه مقربین درگاه قصر کبریائی احدیت را عبور قاصد نظر بر معبد عابدی‌افتاد دید که ظواهر عبودیت وبندگی چنانکه باید در رشته صدق همت و خلوص نیت کشیده باکمال خضوع وخشوع سراخلاص بسجده پرستش گذاشته و بقدم جدو جهد مرحله‌پیمای راه کعبه عبادات است ودرمراسم طاعات دقیقهٔ فوت‌وفرو گذاشت نمینمایدملك راعبادات وتقوای‌مخلصانهٔ آن‌زاهدعجب آمده بخیال‌خود گذرانید که آیا درازاء این‌عبادت کامل‌عیار که حدهیچ مخلوقی نیست این‌عابد‌بدرگاه الهی چه‌مرتبه ودرجه داشته باشد و حدحسنات وثواب اوچه مقدار باشد ازجناب دانندهٔ هرآشکارونهان ندا آمد که ای ملك مناجات‌کن که این رازبرتومنکشف گردد چون ملك سلسلهٔ استدعا وتضرع رابجنبش در آورد حسنات وعبادات آن عابد راحق جل وعلا درنظرملك بجلوه درآورد بنحویکه آن ملك رامتصورنظر گردیده بود هزاریك اورا ندیده ثواب اورا بسیار حقیروکم ملاحظه نمود ملك بسیارمتحیر گشته عرض کرد بارخدایا دربرابراین همه عبادات کثیرچنین مرتبه قلیل چون شاید این حسنات عبادات یك روزه‌او نمیتواند بودآیا در ضمن آن چه حکمت مندرج باشد ندا آمد که‌ای ملك بصورت انسان باوی ملاقات‌کن تاازکیفیت حال آگاهی

یابی پس آن ملك بفرمان کلك قدرت مصور صورتخانهٔ ایجاد موجودات بصورت یکی از آدمیان گردید به صومعهٔ آن عابد درآمد و با او مهربانی وملاطفت نموده میان ایشان عهد موالات ودوستی مؤکد گردید بعد از آنکه یکدو روزی با آن عابد در آنصومعه گذرانید چون صومعه



عابد بدامن دشتی واقع شده بود و در آن نزدیکی مرغزاری بود در کمال نـزهت و صفا و چشمهای جاری و گلهای رنگارنك ملك عابد را گفت برخیز تالمحهٔ بعـزم تفـرج دراین صحرا سراسر بخرامیم وباده تمتعی از گلگشت اینمکان روح افـزا آشامیم هردو باتفاق برخواسته بیرون رفتند چـون داخل آن مرغزار فضای آنچمن جنت نشان و طراوت آنگلهای الوان را ملاحظه نمودند گفتند تبارك الله رب العالمین وشروع در وصف کیفیت آنمکان کرده ملك گفت ای عابد شکر کن که حق جل و علا درصـومعه توچنین بهشتی آرایش داده ومشاطهٔ صنع بدیعش عارض شاهد این چمن را بگلگونهٔ آب ورنك وطراوت خط وخال رنگینی بسته بفرق جمیله هر گیاهی اکلیل لطافت وبرومندی نهاده عابد گفت ای برادر



عزیز من همه وقت لطف این فرخنده مکان را در می یابم که عجب مکان پر آب وعلف است که از هرقطعه آن چندان ستور حیوانات توانند چاق و معمور گردیدومن دراین مدت که مجاور این مکانم همیشه ازداغ این تأسف برسینه میسوزم که چرا حقتعالی راالاغی نیست که بدین موضع فرستد که به تیمار وغمخوارگی او بسر برده اورا دراین مکان چاق می کردم و اینمعنی باعث زیادتی



درجات من می گردید چون ملك این سست اعتقادی وخفت عقل از آن عابد مشاهده کرده متحیرماند ازوی جدا گردید و بفرمان یزدانـی باز بصورت اصلی خود آمده بازبوی ندائی رسید که ایملك ملاحظه عقل وشعور آن عابد نمودی که بچه مرتبه است درصورتیکه عبادت بعقل وشعور آویخته باشد مانند زریست که ازغل وغش مبرا و بسکهٔ کامل عیار منقش باشد اکنون معلوم شد که عبادت چنین سفیه ناقص زیـاده از آنچه عطا شده مزد حسنه گنجایش نداردچون هوشمند وزیر تقریر این حکایت بانتها رسانید گفت ای پادشاه والاجاه گل این نکته بدان برسردستار اظهار زدم که کیفیت می تحقیق آنمدعا بخش دماغ

عرفان شهریار گرددودانند که سفهاو ناقص عقلان راچندان مرتبه ومقدار نمی باشد.

نظم

عقل اگر نبود بانسان آدمش نتوان شمرد آدم بیعقل باشد چون گل بیرنك و بوی
می‌رساند عقل‌هر کس رابمعراج قبول گوهر شایستگی را عقل باشد آبرو

وثانیاً ازاین سه گروه نامقبول یکی عامل بدنفس طامع است که نظر بر رسائیهای رشته طول امل حرص و کوتاهی مرتبه قناعت واحتیاط پای دخل در بساط تقرب هرصاحب‌دولتی که گذارند تا بباد مخالف خواهشهای نفسانی زورق انتظام دستگاه آندولت را طوفانی صاعقهٔ بحرشرارت ننمایند دست‌بر ندارند زیرا که اثردم اژدهای نفس شوم طامع‌وحریص درهرجا که برسد پیوسته گل فتنه وبـی‌بر کتی دمد وآئین سعادت ومیمنت بـرافتد وکاخ خیریت وصلاح بمرتبه زیروز بر گردد که دیگربسعی واهتمام معمارهیچ تـدبیری اصلاح و تدارك آن نتوانند نمود نخل‌بندان سرابستان جاه وشوکت که قانون حکمت علمی را در طریق مملکت داری مرعی می‌فرموده‌اند وجود طامع وشریررا رمد دیده دولت وطرار قافله عافیت دانسته بهیچوجه راضی نمیشوند که ارباب حرص واهل طمع درسلك‌منتظمان دستگاه محرمیت وتقرب ایشان درآمده برسرخلایق مسلط ونافظ الحکم کردند زیرا که چون بآنگروه شغل وعمل دیوانی رجوع گردد تصمیم آنعمل موجب استیلای وعلو شعله اقتدار تسلط آنگروه خطاکارشده بمقتضای نفسانیت تحریکات حرص وآزسلسله رفاهیت عجزه وضعفارا ابترونامنتظم سازند و خلق ازین سبب شوریده احوال و مضطر گردیده ناچاربیدعائی شهریارقیام نمایند وازآنجا که حقتعالی رانظرعنایت‌متوجه حال‌مظلومان ستم‌رسیده وبینوایان محنت دیده میباشد تأثیرتمام درنفرین ونالهای سحرگاهی آن طبقه هست گاه باشد که تیرنفرین آنجماعت بهدف اجابت رسیده دودمان جاه وعمرآن‌شهریار استیصال واختلال پذیردفی‌المثل اگرچنانچه مایعرف گنجخانه قارون وبلکه سامان‌خزاین ربع مسکون بحیزتصرف طامع ناقانع درآید حوصله نفسانیت اورا معمور ننماید ورمد گرسنه چشمیهای طمع راازدیدهٔ حرص اوزایل نتوانند گردانید.

فرد

دولت حریف‌خواهش‌طامع نمیشود آب محیط پرنکند کاسه حباب

درواقع هرصاحب جاه زیشوکت که نظر بعدم عاقبت اندیشی آتش استقلال حریص رابدامن‌کاری اعانت ملتهب‌ومشتعل سازدچنان باشد که گریبان نظارت وتازه روئی‌مزرعه سلطنت خودرابسرپنجه تصرف سموم زوال سپاردوعاقبت‌کارازنخل ثمره‌اش آن ثمرنتیجه چیدکه‌فرمانفرمای بصره‌ازنهال اطوارآن عامل حریص ناقانع بدنفس چیدشهریارپرسید که آن چگونه بودهوشمند وزیر گفت:

حکایت

طغرای غرای اینحکایت را در عنوان مثال نطق یکـی از صدر نشینان بزم دانش نگاشته دیدم که وقتی ازاوقات سابقه درملك بصره ملکی بود عاقل وصاحبدل و درخطه

فرماندهی و عدالت سرافراز ومستقل پیوسته طبع خردورش چراغ ریاست برافروختی و بسوزن غورومروت چاك لباس بینوایان ومظلومان رافرودوختی آن ملك راوزیری بود خیرخواه وکارآگاه همیشه برنهج خیروصواب دراصلاح حال واحوال رعایا وبرایاهمگی رانیت گماشتی وتخم خیراندیشی وحسن سلوك را در مزرع خاطر کاشتی بزرك وکوچك آندیاربیمن امداد واعانت اومربع نشین حرم رفاهیت وفارغ بالـی بوده روز بروز از رهگذرحسن کفایت واصابت رای فیروزش درخشندگی مشاغل نظام ومعموری ملك رو در تزایدآورده ودرشیوع واستمرار قواعد ورسوم تحصیل دعای خیروتخریب ابنیه بدعت وخلاف حساب دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی تابمقتضای عرف وعادت روزگارچنان اتفاق افتاد که منشی صحایف ایجاد که رساله وجودوعدم مخلوقات نگاشته کلك قدرت اوست مضمون حقیقت مقرون **فاذاجاء اجلهم لایستاخرون** درعنوان پروانچه‌هستیش نگارش داده‌از منصب مستعارحیات فانی معزول وعازم قلمروعالم باقی گردید .

فرد

نشد شکفته گلی درحدیقه هستی — که‌عاقبت زخزان اجل نیافت گزند



چون‌چهره آن کواکب رخشان برج وزارت و کارگذاری را خسوف اجل بپوشید بی آنکـه شهریار بمشورت مدبر غورواحتیاط قرعه‌اندیشه وتأملی درتمهید وتدبیر اینمدعا افکند تشریف تفویض این مهم‌ارجمند را باندام ناهمواریکی از ناشایستگان که‌درهمه مراتب ذات وصفاتش با قاعده و قانـون وزیر سابق‌مخالفت ومغایرت تمام‌داشت‌پوشانیدورقم اینمرتبه بلند را بنام‌آن بی‌سعادت نگارش‌داده‌شهریارهمت بتربیت حال‌اومصروف داشته آن تیره‌بخت ناقابل‌خاتم اقتدار وتسلط درانگشت اختیارنموده بمظاهرت‌توجهات خسروانه مهدنشین سرادق‌دولت گردید چندی که نخل‌وجودش بآب وهوای‌ریاض اقتداراین‌منصب والارسته نشوونما یافت وگل‌مدعایش ازنسیم بهارستان اقبال شکفته‌گردید ازآنجاکه تخم طینت نامسعودش در

اوایل حال بزمین دنایم وبیسعادتی رسته ازآب چشمه سار عدم تربیت وبیباکی پرورش یافته بود چون طعم ولذت استقلال وحکمرانی کام دنیا طلبی ونفسانیتش رادریافته هوای نخوت بطینت بی‌اعتدالش آمیخته همای شوق ریاست وشهریاری درآشیان دماغش طرح خارخارریخت‌وناخن هوس‌بامید تصرف عروس مملکت فروبرده بدست داعیه بدامن‌خیال اینمطلب آویخت .

نظم

حرص‌ارباب طمع رامیکند دولت‌زیاد	میفزاید هیمه سوز آتش سوزنـده را
بدگهر رارتبه ومنصب نسازدارجمند	جامه کی زینت دهد اندام نازیبنده را

خیانت‌ذات و پستی عیار نجابتش بدان اشاره مینمود که بهر وضعی که ازپیش رود وبهر تدبیری که داندوتواند دردفع شهریار کوشش‌جایزداردودرمقام کمین بانتظار نشسته دوربین تذویر بردیده گذاشته وهمه خاطررابدریافت‌وقت فرصت گماشته که شمع این‌مقصد رادربزم حصول برافروزد چون درانجام اینکاروی را دستیار و معاونی نیز ضرور بود حیران ونگران بود که اینمعنی رابکدام یك ازاحباب خود ظاهرسازدکه باعث ظهوراین معامله نگردیده کسی پی بسراینمقدمه نبـرد چندی حیران دروادی این حیل میگـردید و دستش بدامن تدارك وچاره سامان اینکار نمیرسیدآخر بحسب ضرورت یکی ازهمصحبتان محرمرابعطاوریزش‌زرومال خطیری ازخودراضی وخوشنودساخته بعدازبستن عهدومیثاق وبرافروختن مصابیح یگانگی ووفاق سراین حقه رازگشوده ازحقیقت و مکنونات ضمیر وی‌راآگاه ساخت وآن بوالفضول طامع تیزکام حرص وآزازشهدآنداد و دهش شیرین کرده به‌نسیم تحریکات‌آتش داعیه اورا بیشتر برافروخت وگفت اگرچه این امر بغایت خطیرودشواراست امااز آنجاکه احباب ودوستان موافق درانجام هـرامری از امور کـه معاون وممد یکدیگر گردند توانندکه اورا بآسانی صورت پذیر گردانند .

نظم

چون‌دویکدلمتفق گردندمانندصدف	قطرهٔ ناچیز را سازند در شاهوار

خوب واقع شدکه مراازسراینمعامله واقف ساختی زیراکه من مایعرف خزانه‌عمر وحیات راازنثارراه چون تودوست‌کامل عیاری دریغ نمیدارم دراین باب اعانت ویاری که لازم باشد بمنصه ظهورمیرسانم اکنون مراآنچه بخاطر میرسد تمثال شاهد اینمدعا بیك وجه صورت ارتسام درمراتب وقوع میپذیرد باید که ترا بایکی ازخواتین حرم شهریـار محرمیت وآمیزش بهمرسد تامگر بدستیاری رای وخدعه اودفع شهریار ازقوه بفعل‌آید آن نمك نشناس خیانت اندیش گفت تقدیم اینمقدمه برمن مشکل‌تراز دفع شهریار است آن بوالفضول گفت کلیدگشایش هرکاربسته برزرومال دنیاست اگر مردانه از سرمـال عالم توانی برخواست همه کارمشکلت بطریق دلخواه فیصل یابد بیکی ازخواجه‌سرایان طرح مصاحبت وآمیزش ریخته چون بعضی خواجکان زردوست دنیا طلب وخسیس‌الطبع

وپست فطرت میباشند وریزش اندك پیش ایشان بسیار مینماید قلیلی که بایشان عطا کنی اوجان رافدای تومینماید .

نظم

به نیم‌حبه که ریزش کنی باهل‌طمع	زنند برسر دستار صد گل تسلیم
بر آورند بحکمت دمار از عالم	بیفکنند براه توخویش را بجحیم

القصه وزیر بیکی ازخواجه سرایان حرم شهریار بمرورایام ربط وآشنائی بهم ـ رسانیده بعدازچندی که ازریزش سیم وزروتواضعات دوستانه خواجه رامسخر نموده اورا غاشیه بردوش محبت واخلاص خودساخت وروغن غاز چاپلوسی بسراپای اعضای سفاهت اومالیده افسون این رازرا بروی دمیدآن خواجه خفیف‌العقل کثیرالحماقه بمقتضای‌خاطر جمعیها چشم ازعاقبت‌کارپوشیده سردربالش قبول این مدعا گذاشت و پای کوشش وجهد بحریم تقدیم این مدعا شتافته همه اوقات دام وسوسه در رهگذار عبور آن طایرفرخنده بال میگسترانید تابمرور ایام کلیدوسوسه آن قفل‌رایکی ازخاصان حریم شهریار گشایش



داده معجررضای این مدعا برفرق قبول وی افکنده وزیر را بمژده ظهور اینمقدمه مسرورساخته و از راه ممری که به‌اندرون حرم‌میرفت وزیررادلالت‌دریافت‌وصل معشوق نموده درشب‌ازآن راه داخل حرم سراگردانید وچون دیدهٔ انتعاش وزیرازجواهر سرمهٔ ادراك‌رخسار آنمحبوب سراپردهٔ رعونت روشنی یافت ونایرهٔ محبت‌ازطرفین‌اشتعال پذیرفته‌پرده مغایرت ازمیان‌مرتفع گردید وزیر رایحهٔ ریاحین مقصد منظوررا بمشام اونیزرسانیده‌ویرا ازداعیه خود باخبرساخته گفت :

فرد

ازیاری احباب گشاید گره ازکار	مفتاح دربسته‌هرغنچه نسیمی است

آنزشت خصال بیوفا نیز همدستان او شده بارقصد اینمعنی بر دوش قبول خاطر افکنده گفت در امثال اینکارها شتاب صورت ندارد اکنون باتو خودرا درسریر وصل غنوده تصورشهریارمیکنم هرگاه که ایام فرصت بقبضه مقصود درآید ودانم که وقت مقتضی ظهوراین مدعا است تراااعلام مینمایم وزیرسرگرم و مشغول صحبت‌آنجمیله گشته هرشب بدلالت دلالی خواجه بخرید جنس خوش قماش نرم ونازك وصال‌آن‌نادره‌اشتغال

مینمود وتاصبح درحریم آغوش و کنار مهرومحبت آن محبوب میبود آن بوالفضول که در بیرون رشته تقدیم این هنگامه راتافته وزیررا سرشارساغر بزم تمناساخته بود چون دید که وزیرروی مهرومحبت وریزش ازمهربانی وآمیزش اوتافته دیگر باورجوعی ندارد باخود گفت اکنون مشغول سیروگل گشت وصال چنان محبوب دلخواهی است بمن رجوعی ندارد ورشك کینه اینمعنی درسینهٔ اووطن ساخت و نیت رابدان مصروف داشت که دوالی برطبل افشای آن رازرسانیده طشت این هنگامه رااز بام رسوائی وفضیحت بزیرافکنده.

نظم

چو رازت کنی باکسی آشکار — زخود تاتوانیش خورسند دار
رخ مهر از جانب او متاب — ز شهد نوازش کنش کامیاب
که تا پاسبانی کند راز تو — برقصد باندازهٔ ساز تو

اما متحیر بود که ازنسیم چه نیرنك غنچه این امررا بشکفاند درخلال اینحال شبی ازشبها شهریاردرعالم واقعه خواب دید که عقربی ازآستین او بیرون آمده بمیان نعلین اورفت وچون خواست که ازمیان آن درآورد دست اوراگزیده وی راهلاك ساخت چون صرصرسحرگاهی سنبلستان ریاض شب راافسرده ساخته غنچه زیبق صبح آغازشکفتن نمود پادشاه سراسیمه ازخواب چشم گشوده هجوم اضطراراینخواب شوریده وی راآشفته‌حال ونگران خاطر گردانید وصورت واقعه رابچند نفر ازمحرمان تقریرنمود آنها تعبیر نمودند که خاطر شهریاررا اطمینان وتسلی بهم نرسیده گفت میدانم که شمارا دراین فن چندان وقوفی نیست درجزو تجسس نمائید که کسی بهمرسد که اینخواب راتواند تعبیر کرد محرمان درجستجو بودند که خواب شهریار بسمع آن بوالفضول رسیده چون این جواب را با داعیهٔ وزیر که پیش نهاد خاطر خود ساخته بود سنجید و خصومت تمام ذخیره خاطر گذاشته باخود گفت وسیله بهترازاین بدست نخواهد آمد اکنون وقت آنست که خدنك مدعا را بهدف حصول رسانم.



فرد

چون کمان دشمنی زه کرد خصم کینه‌جوی — می‌زند آخر بآماج خصومت تیرکین

بمحرمان شهریار گفت مرااز علم تعبیرخواب مهارت تمام است وخواب شهریار را موافق واقع تعبیرمیتوان کرد.

القصه اورا درخلوت بخدمت شهریار بردند چون خواب را تقریرنمود تاملی کرده گفت ازآثاراینخواب چنین مستفاد میشود که یکی ازمقربین بساط سلطنت بحسب برگشتگی

بخت وسعادت روی ازدایره اخلاص وعقیدت این آستان تافته بوساطت ورهنمائی یکی از خواجه سرایان بایکی ازخاصان حرم محترم میل رغبت بهم رسیده اکثر شبها در باغچه حرمسرای خاص بایکدیگر درپیمودن ساغرعیش و نشاط اندنهایت آنشخص راداعیه‌خاطر نامبارك آنست که بوقت‌فرصت‌خدا نخواسته آسیبی بجان‌شهریار رسانیده‌تاج‌وتخت‌رامتصرف گرددو گمان قوی آنکه‌آن بیعاقبت مخذول وزیر باشد چون شهریاراین ماجرارا شنیدودود خشونت ازکاخ دماغش صعود نموده سراپا شعله مانند از قهربرآشفت و چون دود بخود پیچید وحال بروی متغیر گردید اگرچه باطناً یافت که‌آنچه‌آنمرد میگوید خالی از اصل نیست وباخواب مطابقت تمام دارد نهایت بنابرحفظ سیرت وننك سلطنت‌ظاهراً آشفته‌شده گفت‌ای ناپاك مفسد خواب من باین تعبیرتوهیچ دلالت نمیکند مگرترا باوزیـر نزاع و خصومتی است که ازراه غمازی چنین سخن غرض‌آمیزدرحق اومیگوئی شهریار فرمود که همان لحظه اورا بقتل رسانیدند نهایت ازاین مقدمه چون مارا رقم بخود می‌پیچید متحیر بود که بچه عنوان تحقیق صدق و کذب این مدعا نماید که پرده حفظ نام وننك اوندردو هرچندکه باخود می‌اندیشید بحسب قراین این معنی قبول طبعش نمی‌افتاد وباخود می - گفت که چه نحوتواند بود که این وزیر که انواع شفقتهاازما دیده و درواقع اورا سهیم وشریك دولت خود نموده‌ام چنین غدرونمك بحرامی پیش‌نهاد خاطر کند سردرجیب‌تحیر فروبرد و مستغرق بحر اندیشه و تشویش گردید راوی خامه دقایق سنج که قافله سالار کاروان سخن‌گذاریست متاع بیان حقیقت این مدعارابناقه بیان حمل نموده چنین متوجه وعازم بندر تحریرمیگردد که شب گذشته‌وزیرطریق معهودآهنك بزم حضورمعشوق‌نموده چون‌کامیاب لذت موايد صحبت دلبر گردیده بایك دیگرمشورت قتل شهریار کردند چنین برالواح ضمایرنگارش دادند که شب‌آینده عنان عزیمت تقدیم اینمدعا رابصورت کشور حصول منعطف گردانند کمراندیشه باینخیال محکم بسته‌ازینغافل که فرداازگلبن تقدیر چه گل خواهد شکفت وگوهر این مقصودرا حکاك قضا چه نحو خواهد سفت مجملا اینکه شهریار ازاینمقدمه بیتاب گردیده چون شب شد بخلوتی‌رفته تنهانشست چون ازشب‌پاسی گذشت بیکی ازمحرمان گفت که بی‌آنکه احدی واقف گردد بخانه وزیررفته تحقیق کن که در منزل خودهست یانه‌آنمرد محرم رفته بعدازلمحه‌آمده خبررسانید که وزیر خانه نیست شهریاررا شکی درخاطرپدیدآمد دانست که اگـروزیر بحرم رفته باشد ازراه‌آب داخل شده خواهد بود درخفیه از کشیکچیان ومستحفظان‌جمعی دردولتخانه طلبیده‌فرمود دیشب درواقعه دیدم که جمعی ازطراران بحرمسرا داخل گردیدند واینخواب مرا بسیار آشفته دارد همه مکمل‌گشته در بیرون باغ جائی که ممرآبست رفته منتظربنشینید ازآن ممرهر کس ازبیرون باندرون یاازاندرون به‌بیرون‌آیـد او را درساعت هلاك کنند چون مستحفظان بجانب ممرآب روان گردیدند شهریارخود نیز متوجه حرمسرا شده این راز راازاهل حرم مخفی داشت باچند نفرازخواجه سرایان که بمحرمیت و صدق ایشان اهتمام تمام داشت ببهانه سیربخانها میگشتند وزیر بامعشوقه درمکان معهود غـافل نشسته و در

فکر قتل شهریار بودند که شهریار با خواجگان برسر ایشان رسیدند بخواجگان فرمود که بگیرید اینهارا خواجگان آقاصندل را باملکه گرفتند فرخنده وزیررو بگریز نهاد شهریار فرمود که آندو نفررا درساعت هلاك ساختند ودرمیان باغ بطلب وزیردرجستجو بودنداز قضاشهریاررا عبور بجانب ممر آب اتفاق افتاداز آنجا بیرون رفت که به بیند جماعت مستحفظ در کمین هستند یانه درآن تاریکی چون علامت او بچشم مستحفظین آمد تصور نمودند که البته دزد است امان نداده بضرب شمشیر و خنجر اورا پاره پاره کردند مقارن آن حال خواجگان در اندرون بوزیر برخوردند اورا تعاقب کرده نیز بجانب ممر آب آمده چون بیرون رفت اورا نیزمستحفظین بقصاص رسانیدند خواجه سرایان نیزازحال آن جماعت که در کمین بودند خبر نداشتند ازآن راه یکان یکان بعقب وزیر بیرون میرفتند و درآنشب تاریك بعوض دزد کشته میشدند تاقریب بچهل نفرازخواجه سرایان در خدمت شهریار و وزیرازآن راه بحریم آخرت نقل وحرکت کردند وازرهگذرآن خیانت ودخل چندروزه آن کج نهاد بدسرشت چنین فتنهای عظیم حادث گردید .

فرد

صحبت کج طینتان سیلاب کاخ زندگی است
می‌دهد برباد سر یکداس چندین خوشه را

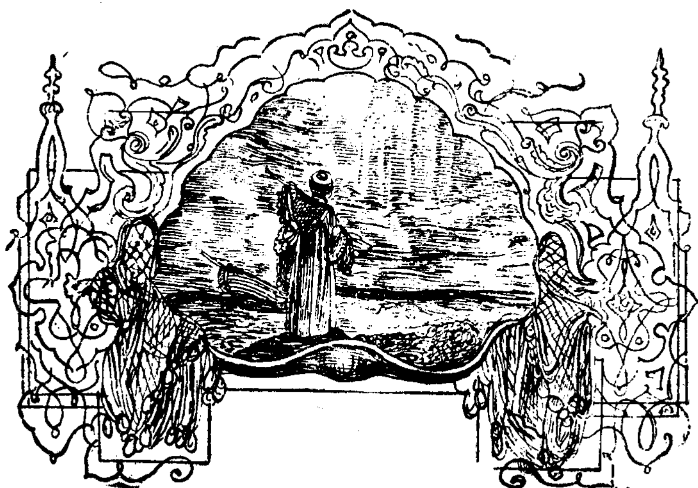
چون اثر بارقهٔ تیغ جهان گشای شاهنشاه صبح ازغلاف شب درآمده دامن افق از خون شفق رنگین گردید مستحفظان چون خوب ملاحظه کردند درمیان مقتولان بهیچوجه کسی بیگانه ندیدند چشمشان برنعش شهریار وخواجه سرایان ووزیر افتاد بغلط خود برخوردند وازواهمهٔ کردارخود همه روی بفرار نهادند خلق چون ازاینمعنی باخبر گشتند تصور کردند که مستحفظان بنابرداعیهٔ خروج یاازراه طراری شب شهریارووزیروخواجه سرایان راکشته‌اند وکلاء شهریار و خلق آنشهر بتعزیه شهریار گریبان چاك زده و مستحفظین راگرفته کلهم اجمعین رابقتل رسانیدند حاصل ازچهره گشائی صاعقه آنحادثه تمام مملکت برهم خورد نایرهٔ فضیحت وفتنه بمرتبه بالا گرفت که گویا محشر آشکارا گردید چون هوشمند وزیر حکایت را بپایان رسانید گفت‌ای پادشاه فلك جاه از چهره گشائی جمال عروس ایرادو تعداد اینمثل غرض اصلی آن بود که چون آن نازیبای‌تشریف محرمیت واعتماد برجوع آن‌منصب ارجمند والا بهره‌مندی‌یافت و بازوی اقتدارش‌راقدرتی پدیدآمد اژدهای حرص وطمع اوتقویت یافته آتش غروروداعیه او بمرتبه برافروخت که ازسبب‌یك اراده اوجان و سیرت پادشاه بمعرض زوال درآمده چندین کس بیگناه نیز پامال آن حادثه گردیدند وعالمی دراندك وقتی زیروزبر گردید .

نظم

ره‌دهدهر کس بخودمردطمع اندیش را
میزنند برپای نخل دولت خودتیشه را
سعی درپروردن ناکس نمی‌بخشد اثر
کی توان ازتربیت‌یاقوت کردن شیشه‌را

ایشهریارفیروز بخت ثالث‌این طایفه صاحب ادباراست یعنی کسانی که مهرواعانت

روزگارازایشان روی محبت والتفات یکباره پیچیده و کوکب بختشان درخسوف حجاب بی سعادتی مخفی گردیده باشد هرآینه بمقتضای تأثیرات جبلتش سلسله قضاوتقدیرات ادباری مهمان خوان طالع احدی باشدد ست سعی دردستگاه هرامری ازامورر ساند انتظام نتواند داد وروی عزیمت بهر طرفی که گذارد حادثات گوناگون عنان بر عنان وی روند و از اطراف عقبات تازه بتازه باستقبال عزم و اراده اش آیند وآنشخص صاحب ادبار بحسب اتفاق بهرکس که ملاقات کند تجلی بخش صبح اقبال عافیت آن شخص نیز بنحوست ادبارش پایمال تیرگی شام صعوبات عظیمه گردد و برهنمائی خضر شفقت وریزش هیچ صاحب دولتی ازعرصهٔ ظلمات تیره بختی بسرچشمه آب حیات رفاهیت نرسد چنانکه برای العین اوضاع واطوار ناصررا مشاهده می فرمایند وازروزیکه بخدمت شهریار صاحب بصیرت وارد شده روی اراده بهرامری که نهاده در عرصهٔ هزار کاروان فتنه و فساد ظاهر گشته روشندلان صاحب بصیرت وعالی طبعان بلند همت که کلیات قانون اخلاق وصفات کامله سطری از نسخه کامل الارواح کمالات قاعده دانی ایشان است عنوان صحایف رسالات مواعظ و نصایح را بکلك دانش و بینش نگارش داده اند که بنوعی که مریض را ازغذای نامناسب احتیاط ضروراست وپنبه را ازخطر ملاقات آتش صیانت نمودن لازم است هرآینه خلق را بهمان قدر ازآمیزش وصحبت ارباب فلاکت و ادبار دوری واحترازواجب است زیراکه اثرسموم ادباررا درافسردن بهارعافیت خلق از نحوست سکز یولدوز بیشتر شمرده اند ودرهرشهری که سالك عزیمت صاحب ادبار گوشه چشم عبور نماید وکاروان حضورش باراقامت گشاید زمزمهٔ آفت واندوه بگوش پیروجوان آندیاررساندومرارت زهرمصیبت بکام روح روان هرصاحب حیاتی چشاند چندانکه حقیقت ظهورواقعه شعیب بغدادی دراظهارصدق این مدعا زبانی است گویا و درچهره گشائی حقیقت اینمقصد آینه ایست صدق نما شهریار گفت شاخ وبرك نخل اینحکایت طراوت یافته بهارچه منوال است هوشمند وزیر عرض کرد .



بسم الله الرحمن الرحيم

حکایت

زارعان مزارع کیفیت اخبار گوناگون که رقبات اراضی خرم آباد خیال راازافشاندن تخم ودانه کسب روایات لطیفه بحلیهٔ زراعت در آورده محصول ملك سخنوری رااززلال چشمه سارفضاحت ورنگینی سیراب کرده‌اند حاصل مزرعهٔ خلاصهٔ مضمون این داستان را چنین درحیطه تقریر و بیان منوط ساخته که در ایام قدیم شخصی از اهل استطاعت بغداد موسوم بشعیب بود برگ وبار نهال جمعیت اورا ازوزیدن صرصر بیمهری روزگار وچهره گشائی فصل خزان ادبارفروریخته خرمن محصول سفید وسبزایام بالکلیه بتاراج حادثات شرار بارقه زوال رفت خرقه احتیاج در بروپوست تخت فقر بدوش بینوائی افکنده نعلین خیال جلای وطن بپای اوشاخ نفیرحسرت واضطرار بنوادرآورده از بغداد برفاقت کاروان اندوه بارعزیمت سفرسر گردانی را بناقه بیسروسامانی بسته همسفر رفیق بحر آشفته‌حالی گردید وهمه جاخضر تقدیر پیشروقافله خیال وتوشه کش راه عدم اقبال او میبود تا اینکه قاصد اراده‌اش عزم ولایت دارالحزن کرمان و بصعب ترین حالتی و پریشان ترین صورتی وارداندیار گردید با آنکه بساط احوالش از اسباب اکتساب اکثر کمالات و هنرها بهره مند و آراستگی تمام داشت ادباردست اقبالش رابکمند تسلط قضا محکم بسته ونحوست طالع ازشش جهت درسعادت بروی بختش بسته دست‌قصدواراده بسلسهٔ شروع هر کسب و پیشه که میزدپای جهد درقطع راه هرمنزلی که مینهاد ستیزه کاریهای گردش افلاك شوریده‌و نامنتظمش میساخت و گوهرهرهنری راکه دربازارسعی برروی بساط طالع میچیدمشتری روزگار بخریدن آن نمیپرداخت وچون خزان روی بگلشن هر کاری که میکرد گل فایده بررویش نمیخندید وسیلاب وارچندانکه بخاك تلاش میغلطید مانند موج دستش بگریبان آرام وقراری نمیرسید .

لمؤلفه

بخت چون بر چهرهٔ اقبال اندازد نقاب — تیره میگردد بکس چون شام نور آفتاب
از ریاض طالع بدخارجای گل دمد — در کف بختش شود سنك سیه درخوشاب

تااینکه روزی از کمال کدورت روی بصحرا گذاشته چون ریك روان بهرطرف می- دوید وازدوددل مانند گرد باد بخودمی پیچید ازقضا عبورش بکنار دجله افتاددید که سه نفر صیاد دامها ازهرطرف برآب دجله افکنده ماهی صیدمینمایند چون هرگز آن شغل وپیشه

راندیده بود نزد آنجماعت رفته مشغول سیروتماشاگردید آن کاروپیشه وی راخوش آمده صیادان نیز آنمردغریب راشوریده وضع ملاحظه نمودند اورابرملازمت خوددعوت نمودند اوازخداطلبیده ملازمت صیادان‌اختیار نمود مقرر بر آنکه هرروزخدمت آنها کرده یك‌ماهی چاشت ویکی شام اجرت بگیرد چون چندی براین منوال بگذشت آب دجله روی به تنزل نهاد وهرروزقدر خطیری کم میشد وماهیان نیز کم شده صیادان هرچند سعی زیاده‌می‌نمودند ده یك وظیفه بیشتر بچنك ایشان نمیآمد متحیر گردیده نمیدانستند که وجه آن اختلال ازچه بهم رسیده رفته رفته کار بجائی رسید که ازصبح تاشام هر کدام از یك ماهی زیاده صید نمی‌توانستند کرددل سردوافسردهٔ آنشغل شده‌میخواستند پی دیگر کاری‌شتابند اتفاقاً روزی امیرآنولایت بعزم شکار متوجه صحرا شده چون بکناردجله‌رسید وصیادان رابدان‌کارمشغول یافت عنان کشیده متوجه شغل ایشان گردید چون‌ملاحظه دجله نمود دید که آب رود روبه تنزل نهاده صیادان را نیز هیچ صیدی بدام نمی‌افتد اسیرحیران واقعه گردیده حقیقت را از ایشان استفسار کرد صیادان آنماجرا رابعرض امیررسانیدند امیررا وزیری بود درکشور عقل و دانش یگانه و بی‌نظیر ازو پرسید که اینوجه خانه‌زاد ظهور چه حادثه باشد وزیر تأملی کرده گفت‌ای صیادان دراین چندوقت هیچ شخص غریبی‌درمیان



شما آمده که دراینکارباشما شرکتی نموده باشد ایشان شعیب رابوزیر نموده گفتنداینمرد درمیان‌ماغریب‌است وزیرازحال‌وعزم اراده شعیب سؤال نموده‌شعیب‌ازسر گذشت‌خودفقرهٔ درعنوان صحایف‌عرض‌بآداب‌وقاعده نگارش‌داد که‌شهریاروو زیر وجمیع‌حضارحیران‌حسن کلام‌اوشدندوچون‌سخن‌شعیب باتمام‌رسیدوزیر باامیر گفت دیگراقامت زیاده دراینجا خلاف رویه‌ودستوراحتیاط ومصلحت‌است‌امیرازآنجامتوجه‌شهر گردیده‌درعرض‌راه ازوزیر پرسید که سؤال نمودن احوال آنغریب‌ازصیادان‌واینکه توقف مارادرآنجا مصلحت ندانستی و ازراه اضطراب تکلیف حرکت کردی مبنی بر کدام مدعا بود وزیرمانند قلم سرادب بر صفحهٔ دعاگوئی گذاشته گفت ایشهریار کامکارچون خداوند ازجهت آب دجله و کم شدن ماهیان پرسیدند بنده رجوع بدلایل وقرینهٔ حال نموده سه وجه درمرآت ضمیرم جلوه نما گردید زیراکه حدوث این وقایع وسوانح عظیمه ازحیطهٔ این سه وجه بیرون نیست‌یکی آنکه شاید اینجماعت صیادان دراین چند روز که باینکاروشغل اقدام مینموده‌اند از یاد

خداو پیغمبر (ص) غافل شده‌اند وچنین خلل فاحش بکاروپیشه ایشان راه یافته زیـرا که بدیهی است که هر که درحالت خباثت مصدر ظهورامری وارادهٔ گرددطبقهٔ جن و شیاطین بدوراه یابند وچنانکه خزان رونق طراوت گلزار رازایل نماید دست تصرف آنگروه نیز بهرامری که رسد برکت وطراوت آنکاررا بربایند دوم آنکه شاید ولی نعمت رادرحق اهل اینشهریا بخصوص جماعت صیادان کم التفاتی و بی اعتقادی بهم رسیده باشدکه اینچنین حادثهٔ چهره گشا گردیده چراکه صلاح وفساد حال ملك ورعیت خانه زاد اعتقادشهریار است ونیت پادشاه نسبت برعیت آنمرتبه داردکه تابش خورشید تربیت نباتات را و اگر خورشید چتراعانت تابش برسراشجارونباتات نیفکند ترقی وطراوت بحال هیچکدام بهم نرسیده ازاقتباس فیوضات ونشوونما بازمانند عدالت ونظر کیمیااثرشهریارنیز بحال‌ملك ورعیت همان اثرمی بخشد سیم آنکه‌گاه باشد غریبی ازخارج داخل این صیادان شده باشد که وی‌را ادبارسرشاری بودوبسبب شآمت قدوم‌اواین قصوربآب رودخانه وانتفاع‌صیادان رسیده‌این بودکه احوال آن مرد غریب‌راپرسیدم وچون یقینم حاصل شدکه اوسراپا مستغرق بحر فلاکت و ادباراست وگوهر احوال اوراآب و تاب فروغی‌ازاقبال نیست دانستم که رشته‌نحوست رفاقت اوبدست وپای رفاهیت آنجماعت پیچیده‌و ازحدوث قدوم نامیمون‌اوآب دجله روی به‌تنزل آورده ازآن رهگذربودکه باشارهٔ رسائیهـای اخلاص صدق اندیش بخدمت بار یافتگان حریم جاه وجلال عرض نمودم که درچنین مکانی‌توقف نفرمایندکه مبادا خدانخواسته از سیلاب بی‌زنهارادباراوخللی بکاخ عمروشوکت‌خداوند رسد زیراکه سخن‌اکابراست که اثریکه درجاذبه سموم ادباراست درپنجه گیرائی دم‌ونفس هیچ اژدهائی نیست .



نظم

کسیرا که ادبارآرد گزند بود دیدن روی او ناپسند
سعادت کند وحشت‌ازدیدنش نحوست زند دست بردامنش
نهدگرسوی بحرعزمش‌قدم ازآن بحر آتش برآردعلم

شهریارگفت ایدستورکامل رأی مرابحسن شعوروهوشمندی تواعتقاد تمام است و منکرآن دووجه نیستم ودرباب آنچه ازسعادت ونحوست اقبال وادبارگفتی اعتقادم منکر آن مدعاست وخاطرم بقبول آن تن درنمیدهد زیراکه اقبال و ادبار محض حرف است و این معنی ازجمله دکانداریهای خلق هرواقعه ازصلاح وفسادکه بهریك ازخلق واقع‌می‌ـ شود منوط ووابسته شایستگی حال وعدم فطرتست اگرفی‌المثل‌شخصی‌نادان عقل و صلاح باشد وبصوابدید مفتی دانش وکارآگاهی واستقامت اساس خیرومنفعت حال خـود سعی

نماید البته سلسلهٔ حال و کاراو ازاسباب سعادت و فیروزمندی بطریقهٔ خاطرخواه منتظم گردد والا که ازجمله بیباکان و ناخردمندان بوده بنا برتقاضای نفس بیهوده خیال تن بزیر بارپستی فطرت وعطالت درآورد بدیهی است که عنان تحصیل رفاهیت وصلاحیت حال از دست اورفته مستملك وشوریده حال گردد .

لمؤلفه

دری هر کس بروی خود گشاید بقدر قـوت بازوی همت
یکی لقمانشود ازعقل وتدبیر یکی گرددچومجنون ازسفاهت
بگلشن عندلیب نغمه پرداز کند طرح آشیان ازراه فطرت
نماید چند در ویرانه منزل ز پستیهای طبع بی بصیرت
شرا راهی بهر منزل نمودند بهرجانب که خواهی کن عزیمت
دراینصورت دگراقبال وادبار بود افسانهٔ خالـی ز صحت

وزیر گفت آنچه ولی نعمت فرمودند باعتقاد بنده نتیجه خانه زادیك مقدمه است ولی چون ضابطهٔ اقبال و ادبار موافق گردش افلاك و نظرات سعد و نحس کواکب تقدیرات اسباب عالم کلی است اکابر و اصاغر روزگار را موافق طالع ولادت سعادت و نحوست در زیر زایچه بخت میباشد که منشاء آن مادهٔ وقوع حوادث است که نظر برقاعدهٔ کلی که دراینمقام مراداست پوشیده بنای این ضابطه بقول خداوندگذاشته شود پس نظر بر آنچه از احوال طرفین مشاهده میشود نتیجه برخلاف مدعا بظهور میرسد چه میفرمایند در باب جمعی که این معنی نسبت بحال ایشان برعکس تقدس ذات وصفات ایشان مطلقاً کسرو کمی نیست وتمامی عمرمتلاشی الاوضاع و بی بهرهٔ ازدیاد جاه وحشمت ودرجات واعتبارات دنیا بوده ومیباشند وفروغی درچراغ عافیت ایشان بهم نمی‌رسد و بر خلاف این مدعا بسیار کسانند که بلاهت و بی کمالی وذمایم اطوار و نا شایستگی طینت آنها بدرجـه اعلی است وچندان درطلب دنیا نیز کوشش مرعی نمی‌دارند ودنیا درجمیع مواد دو اسبه‌دراستقبال عزم ایشان میدود و برومندی گلزارجاه ودولت ایشان یوماً فیوماً در تزایداست شهریار گفت حق‌است ومن‌نیزاین معنی‌راقبول دارم نهایت گاه باشد که عقل آنها رامطلقاً اعتقاد در امور دنیا داری و مقدمات و استطاعت و عسرت نباشد وزیر گفت خداوند چه می - فرماید درباب طوایف اهل خلاف ازعالم هنودوجهودونصاری وسایرارباب ضلال و کفر وبدعت که استطاعت وسامان آنها زیاده ازفرقه اهل اسلام است وارباب دنیا اکثرازاهل اسلام محتاج طبقهٔ ضاله واهل خلافند چون سخن وزیر باینجا رسید شهریاررا دیگرجواب شافی بخاطر نرسیده گفت اگـرهزارحجت قاطع در این باب بیاوری کـه مرا باین قول اعتقادی نیست تاوقتیکه شهریاروزیر داخل شهر گردیدند همین گفتگو ومباحثه میـان ایشان بود شهریار بوزیر گفت اینحکایت موقوف باشدتامن بطبق صدق قول خودحجتی ظاهرسازم وزیر گفت اگرولی نعمت خلاف ادعای بنده ظاهرفرمایند خونم نـذر سگان این آستان باشد چون صبح شدپادشاه یکی ازمحرمان رادرخلوت طلبیده بدرهٔ زری بدون اطلاع احدی باوداد و گفت چنانکه هیچکس براین مطلع نگردد بنزد صیادانی که‌دیروز

بکنار دجله بودند رفته همان جوان غریبی که دیروز باو گفتگو نموده بودیم بگوشهٔ طلبیده این بدره زررا تسلیم او کن و بگو که از میان صیادان جداشده فردا بحمام رود و لباس فاخری پوشیده پس فردا سواره درفلان محل بایستد که باو رجوعی داریم ملازم زر را برداشته نزد صیادان رفت چون سیما و ترکیب آنجوان که شهریار باو گفته بود نمیدانست حیران ماند و آخر یکی از صیادان را بگوشهٔ طلبیده پرسید که آن جوان غریب که دیروز باوزیر گفتگو نموده کدام یکیست صیاد گفت او را چه میکنی گفت باو کار دارم صیاد مرد تیز هوشی بود بفراست دریافت که البته وزیر چیزی بجهت او فرستاده باشد تغییر صدا داده ورعشهٔ انکساری بسرا-پای اعضای خود افکنده از روی عجز گفت آن غریب بینوا منم خادم آهسته زر را بیرون آورده بصیاد داد و پیغام شهریار باو گفته روان شد چون صیاد زر باد آوردی دیده مفت خود دانسته دیگر نزد رفقا برنگشت وهمان لحظه خودرا بشهر رسانید مرکب رونده گرفت و درآنشب متوجه سمت تبریز گردید شهریار روز موعود وزیر را برداشته ببهانهٔ شکار روانه وعازم همان سمت شد تا بکنار دجله درعرض راه همه جا را ملاحظه نمود هیچ جا شعیب را ندید چون بکنار دجله رسید دید شعیب با دو نفر صیاد درآنجا اند و یکی دیگر پیدا نیست دانست که آن نوکر زر را بحسب اشتباه بصیاد دیگر داده صیاد بدر رفته است هیچ نگفته بر گردید و بخلوت آنمحرم را طلبیده مورد عتاب وخطاب ساخته گفت چنین ظاهر گردید که آن زر را اشتباهاً بصیاد دیگر داده غرامت آن زر را ازو گرفته امر نمود که او را محبوس کردند و بازشهریار بدره دیگری بیکی ازمحرمان که کمال شعور را داشت داده همان سخنان باو گفته او را نزد صیادان فرستاد درساعت ملازم شهریار بکنار دجله آمده بگوشه بایستاد و شعیب را آهسته بطرف خود خواند وازو پرسید که جوان غریب میان صیادان توئی شعیب را واهمه عظیمی دست داده باخود گفت مبادا این شخص پیش رو قافله حادثه و آفتی باشد گفت خیرمن یکی ازصیادانم گفت بروو آهسته آنجوان غریب را نزد من فرست شعیب رفته یکی ازصیادانرا پیش ملازم شهریار فرستاد ملازم بی آنکه ازوی پرسد که تو کیستی وچه کاره‌ای زر را درآورده باو تسلیم نمود و اعلام شهریار را به او شرح کرده روان شد صیاد اولا حیران آن ماجرا شده باز باخود اندیشید که اینقسم عطایا ازهمت کامل عیار شهریاران عالیمقدار استبعادی ندارد یحتمل که چون شهریار دومرتبه بتماشای شعیب وعمل ما آمده در اینوقت که منفعت شغل وعمل ما کم شده حق جل وعلا بخاطر او افکنده که بما رحم وشفقتی نماید زر را درهمانجا بگوشه‌ای مخفی نمود که پنهان ازشعیب ورفیق خود بیرون آورده ببرد رفیق او ازدور مشاهدهٔ او مینمود دانست که آنشخص ملازم شهریار بود که باو چیزی عطا نموده اودرآنجا مختفی نمود کمر بدفع آن رفیق چست بسته شعیب را ببهانهٔ بشهر فرستادو بعد ازلمحهٔ بکنار دجله ایستاده رفیق خودرا گفت دام را زود اینجا بیاور که عجب ماهی بزرگی دراینجا بنظرم می آید رفیق خالی‌الذهن دام بنزدیك اورسانید او گفت بیاتادام را باتفاق بیندازیم هر کدام یکسر دام را بدست گرفتند دراین اثنا رفیق خودرا غافل نموده دستی باوزده اورا بدجله افکند ازقضا این سر دام که دردست او بود بدستش محکم پیچیده

وآن سریکه در دست رفیق دیگر بود او نیزاز ترس غرقه شدن محکم گرفته هردو در تلاش خلاص ونجات خود میکوشیدند زورآن رفیق که درمیان آب بودزیادتی کرده این راهم بمیان آب کشید وهردو درهمان ساعت بغرقاب پرحادثه بغسل جنابت آن خیانت بآب فرورفته طعمهٔ کام نهنك ادبارشعیب گردیدند ازاتفاقات آنمرد صیادکه روزاول در عوض شعیب بدرهٔ زرراگرفته بطرف تبریز فرارنموده بودشب دیگررسید ماندگی وصعوبت راه بروی اثر کرده بگوشهٔ فرودآمدکه استراحتی کند مرکب رامحکم بسته و بدره زر را زیرسر گذاشته مستغرق بحر خواب مدهوشی گردید چون چاشت چشم از خواب گشود مرکب رابجای ندید سراسیمه ومضطرب ازجای جسته زررا همانجا فراموش نمود وچون قریب سه چهارفرسنك ازچپوراست راه بطلب مرکب شتافته وروزنزدیك بشام رسیدزر بخاطرش رسیده دود بیخودی از نهاد طاقتش برآمدوازعقب مرکب روی برتافته بجانب زربرگردید وتاشام هرچند تفحص نمودآن مکانرا نیافت شب رادرآن دشت بهزارگونه صعوبت گذرانید وروزدیگر بازچاشت گردش نموده اثری از بدرهٔ زرندید وازترددو کثرت گرسنگی وتشنگی روزعافیتش شام گردید ناچارفسخ آن عزیمت نموده بصعوبت وتلخ ـ کامی تمام مراجعت نمودچون بشهررسید روزدیگرلاعلاج درپی شغل صیادی بکناردجله شتافت دیدکه شعیب تنها بلب دجله آمده پرسیدکه چونست که رفقاتاحال نیامده‌اند شعیب گفت مرادیروز بجهت شغلی بشهرفرستادند چون برگردیدم هیچکدام را ندیدم و امروز هم تابحال نیامده‌اند دیروزملازم شهریارآمده بایشان سخنان رفق ازجانب شهریارمی‌ـ گفت شاید امروز بامید دریافت موهبتی ببارگاه شهریاررفته باشند ازاین سخن صیادرا آب طمع بدهن حرص گردیده باخود گفت کاش من دیروز آمده بودم تاباآن عطایای شهریاربا رفقاشرکتی میداشتم مقارن اینحال بازشهریارباتفاق وزیر به نیت شکارمتوجه دجله گردیدکه شایدشعیب درمکان موعود حاضرباشد بازشعیب رادرعرض راه ندیدچون بکناردجله رسید دیدکه شعیب بایکنفر ازصیادان آنجاست ودونفر دیگرحاضرنیستنداورا باز یقین حاصل گردیدکه فرستادهٔ اوبغلطی زر را بدیگری از ایشان داده که امروز نیامده‌اند پادشاه راغضب عظیم مستولی شده چون برگردید خادم را سیاست کرده با خودگفت‌ماعجب پادشاهی‌هستیم که یك ملازم نداریم تاچنین امریرا فیصل دهدبازدیگری را ازملازمان فرستادکه بکنار دجله دو نفر صیادند یکی ازمردم اینولایتست و دیگری مردغریب درست تحقیق نمای که غریب کدام است همان غریب‌را بحضور بیارکه ما باو رجوعی داریم ملازم شهریارروانه شده چون بکناردجله آمده ازآنها پرسیدکه کدام‌یك شما غریبید صیاد چون درآنروز بوسیلهٔ آنکه خودرا غریب وانموده بدره زر را صاحب شده بود تصورنمودکه شهریار بملازمان خودمبلغها داده که بغریبان خیرات کنند ویا باز آن ملازم زری آورده که باودهد حرصش بازبدان طمع خام اشاره کرده گفت منم آن‌غریب وازعافیتهای عالم بی‌نصیب چه خدمت رجوع است ملازم شهریارگفت ترا پادشاه طلبیده زود قدم در راه گذار صیاد چون اسم شهریارشنید ویرا ازگرفتن آن زربخلاف فرموده

بخاطر رسیده از واقعهٔ بازخواست رنگش متغیر گردید و از ترس آن شخص نتوانست که برخلاف‌قول خودسخنی گویدلاعلاج همراه اوروانه گردیدچون بخدمت شهریاررسیدندو شهریاررا چشم برصیاد افتاد ازخیرگی وجسارت آنها تعجب کرده غضب‌آلود شدچون‌از غرقه شدن آندو نفر خبر نداشت با خود گفت :

یکی ازاینهارا باید سیاست کرد تادیگری این‌قسم بیحیائی وبی اعتدالی نکنداززو پرسید که آن مردغریب که باصیادان میباشد توئی گفت بلی آن مرد غریب بیسرو سامان شوریده حال منم شهریار گفت صیادان بشکوه آمده بودند که بشومی ونحوست قدوم نا- مسعود توآب دجله روبخشکی نهاده و ماهیان دجله بر طرف شده‌اند هر آینه کسی کـه مصدرچنین نحوست وشأمتی باشد واز بیسعادتی قدم اواین نحوخللها وحادثه‌ها تولدنماید واجب‌القتل میباشد صیادچون این مقدمه رابرعکس مشاهده نموداز ابرام وطمع خودنادم گردیده بجزع درآمده گفت ایشهریارمن آن مرد غریب نیستم چون دنیامحل‌اقامت‌نیست ووطن کسی نمیشودوهمه عالم غریبند ازآنسبب گفتم که غریبم ازآنجا که شهریاررا ابرام وطمع وتزویرات صیادات ازامتثال آن امرداشته بودعجزاواثری نکرده وحکم برسیاست اوفرموده درساعت اورا شربت هلاکت چشانیدند و بسبب ادبار شعیب هرسه نفر صیادان بدان تقریبات که ذکررفت هلاك گردیدندشهریار بازدیگری‌رابجهت آوردن شعیب بسوی دجله فرستاد عندلیب کلك‌سخن سرا چنین مترنم میگردد که چون درآنوقت ملازم‌شهریار صیادرا بسبب ادعای غریبی برده شهریاراورا نزدآندونفر دیگر فرستاد شعیب با خـود گفت که مبادا که شهریارومردم این دیاررا باغریبان خصومتی باشد و مرا نیز برده ببلا وعقبه افتم از رهگذر این توهم درساعت خودرا بشهررسانید فرستاده شهریارچون بلب دجله بطلب اوآمده اورا نیافت برگردیده وحقیقت رابپادشاه اعلام نمود شهریـار در فکر آن بود که اوراچگونه بدست‌آورد چون پارهٔ ازشبها به تغییرلباس باجمعی‌ازمحرمان جهت تحقیق حال خلق درکوچه‌ها وبازارها گردش مینمودشبی برنهج مستمر باچندنفراز نزدیکان بارگاه بیرون‌آمده چون داخل بازارگردید و قدری بهرطرف خرامید بجائی رسید که جماعتی شخصی رادست بسته ازاطراف وجوانب زجـرش مینمایند و میگویند که بنحوست دیدار نامبارك تواین قضیه بخواجه نعیم روی داده وچنان مرد صاحب دولتیکه هزارنفرهرصبح وشام وظیفه خورخوان سفرهٔ عاطفت او بودند بشومی تـوگرفتار چنین سانحه گردید شهریارچون نیك درنگریست وملاحظه نموددیدکـه همان جوان غریبست که بسته آنجماعت وعتاب وخطاب این غوغا باودارند خود بگوشهٔ رفته محرمان راگفت پیش رفته بهروضع که توانید اینجوان‌غریب راازچنك‌ابرام اینجماعت نجات داده‌ازبازار بیرون برید که این همان شخص است که من طالب اویم محرمان شهریارپیش رفته ازآن جماعت پرسیدندکه این چه کس است وبخواجه نعیم چه کرده آنها گفتند دیروزخواجه‌نعیم صبح سوارشده عازم قافله مصریان بودکـه متاعی خریداری نماید اینمرد سفیه بیسعادت نحس ازبرابروی نمودارگشته خواجه راچون چشم براوافتاد احوالش متغیرگـردیده از

مرکب سراز یرشده وتاما برسرش آمدیم کاروان حیات را بمنزل ممات رسانیده ما بحال خواجه مشغول شده این مردغایب شد ازدیروزتاحال بطلب او تردد مینمودیم تا اکنون اورا دراینجا یافته میبریم که بخون خواجه نعیم قصاص کنیم محرمان شهریار گفتندچهره کشائی اینمقدمه مبنی بظهور تقدیرات آسمانی وتحریکات سلسلهٔ قضاوقدر میباشد شما عبث این مرد بیگناه رازجرمینمائید دست ازو بردارید که موافق شرع وحساب باو تقصیری ثابت نیست ودرهنگام ظهورچنین حادثه‌ها بجهت خوشنودی حقتعالی وآمرزش خواجه باید بضعفا مهربانی نموده خیرات وتصدقات داد نه اینکه بیچاره رهروی راگرفته زجرنمود که این قضا بسبب توجریان یافته این معنی اگرفردا بعرض شهریار رسد موجب تنبیه وباز ـ خواست شماخواهد گردید کسان خواجه نعیم مجاب نشده دست بر نداشتند ومحرمان شهریار نیز بمبالغه کوشیدند وچون متعلقان خواجه نعیم درآنشب تار آنهارا نمی‌شناختند بخشونت وابرام درآمده ازطرفین بازار مجادله وغوغا گرم گردید ازیکطرف محرمان شعیب را گرفته می کشیدند وازطرف دیگر کسان خواجه نعیم اورا مضبوط گرفته رها نمیکردند تا آخر کار بمحاربه انجامیده از طرفین نایرهٔ جدال اشتعال یافته خنجرها و حربها کشیده خصمانه بیکدیگردرآویختند یکی ازمحرمان شهریار بقتل آمده دو نفر از کسان خواجه نعیم زخمدار گردیدند درآن اثنا شعیب فرصت یافته بند ازدستهای خود گشوده فرار نمود چون کسان خواجه نعیم دیدند شخصی بقتل آمده وشعیب هم درمیان نیست ازواهمه فراری گردیدند چون بازارخلوت گردید شهریار بامحرمان نعش آنشخص راازمیان بازار برداشته بیرون بردند ومتفکر که بااوچه کنند دراین اندیشه خیالات مینمودند که ناگهان دسته ازعسسان برسرایشان رسیده دیدند که سه چهار نفر کشته رادرمیان دارند وباهم آهسته سخن می ـ گویند چون شب تاریك بودشب گردان تحقیق آنها نکرده تصور نمودند که آنها دزد و طرارند وکسیرا مقتول ساخته‌اند آهنك گرفتن شهریار و محرمان نمودند آنها حربها کشیده حواله شب گردان کردند دونفرازعسسان ویکنفرازمحرمان پادشاه بقتل رسیدند وآخرعسسان غالب آمده شهریارومحرمان راگرفته دست بستند وزجر کنان تا بسرچهار سوق رسانیدند چون بروشنائی ملاحظه کردند پادشاه راشناخته دست آنها راگشودند و خودشان ازخوف آن بی‌ادبی گریختند شهریار ومحرمان سرودست شکسته ببارگاه آمدند روزدیگر شهریار بدان سبب نتوانست بیرون آید بوکلاء اعلام نمود که چنان بعرض رسید که دیشب کسان خواجه نعیم ببازار بجماعتی بی اعتدالی نموده مردی را نیز کشته‌اند چند نفرآنها بجهت اجرای نسق سیاست کرده ازمابقی دیگرمبلغی ترجمان بگیرند که من بعد شب ازخانه بیرون نیامده بخلق‌الله کاوش نکنند وکلای پادشاه کسان خواجه نعیم راگرفته سه نفررا بقتل رسانیده ازمابقی دیگر مبلغ کلی برسم جریمه گرفته چون شب شد شهریار بخلوت دونفرازمحرمان یکجهت راطلبیده گفت چون میان ماوو زیرسخنی گذشته هرچند قرینه حال بصدق ادعای اواشاره مینمایدلیکن غیرت و حمیت سلطنت نمیگذارد که دست از آن امر کوتاه کنم و سخنی که گفتم بامضا و اجرای آن بپردازم زیرا که بارقه سخن

محال زوال خرمن نام و ننك شهريارانست .

فرد

حرف بی اصل است برق خرمن جاه و جلال جوهر تیغ سرافرازیست حرف مغزدار

الحال باید باز بطلب آنمرد غریب بیرون رفت شاید اورا بهر نحو باشد بچنك آوریم محرمان بعرض رسانیدند که حرکت خداوند دراین باب مناسب نیست مبادا خدانخواسته چشم زخمی بذات مبارك ولی نعمت رسد مارفته اورا بدست آوریم شهریار گفت من اعتماد این خدمت بکسی ندارم البته باید خود بروم چون پاسی ازشب بگذشت شهریار با جمعی از بزرگان وندیمان از بارگاه درآمده داخل کوچه عام شدند ازاتفاقات عبورایشان بدر گلخنی واقع شدیدند که شعیب وبابای گلخنی درعین صحبت است شهریاریکی ازندمارا بگلخن فرستاد که شعیب رابیرون آورد وبااوملاطفت آغاز نموده گفت من یکی ازملازمان



مقرب شهریارم مرابرادری بود درصورت وسیما وهمهٔ اطوار بتوشبیه ومانند من درسلك ملازمان شهریار انتظام داشت شهریاراورا بامارت محلی تعیین فرموده اراده داشت که روانه شود ناگاه اورا حادثه روی نمود بعالم بقا شتافت وکسی را ازواقعه او اطلاعی نیست چون مطلبم آنست که آن امارت ودولت ازسلسله مابیرون نرود ترابعوض اودرنظر شهریار درمیاآورم که مورد نظرعاطفت خسروانی گشته روانه آنولایت گردی وتیره گیهای شام اضطرارت بلمعات صبح کامرانی تبدیل یابد شعیب چنین دولت غیرمترقبی را از خدا خواسته قبول نمود شهریار بدرهٔ زری بیکی ازخدام داده گفت امشب شعیب رابخانه برده بخدمت اواقدام نمای وفرداأورا بحمام برده ازاین زر بعضی اسباب ضروری سرانجام نمای

که من فردا از لباس ومایحتاج لازمی آنچه درکار باشد خواهم فرستاد تا اورا پس فردا درنظر شهریار درآوریم خادم بدرهٔ زر راگرفته همراه شعیب آهنك خانه نمودند چون قدری راه رفتند زربدوش خادم سنگینی کرده بشعیب دادگفت چندقدم دربرداشتن این زر بمن امداد نمای تالمحهٔ برآسایم زرراشعیب برداشته باتفاق میرفتند ازقضا شهریارراچند فیل منکلوسی بود که بجهت ازدیاد اثاثه وجبروت مملکت داری نگاه داشته بود درآن چند روز یکی از آنهارا خیال هندوستان دیوانه وبیباك ساخته هرچندآن را بزنجیرهای گران می بستند زنجیرهارا گسسته چند نفررا میکشت و خللهای عنیف میرسانید تا اوراگرفته محبوس میکردند ازاتفاقات درآنشب آن فیل زنجیرهاراگسسته بیخبر فیل بانان از فیل خانه بیرون آمده درکوچها میشتافت که ناغافل خادم پادشاه وشعیب باو برخورد چون خادم سبك بارو پیشرو بود فیل اورا بزیرپای افکنده بهلاك او مشغول گردید شعیب رو بگریز نهاده چون جای دیگررا بلدنبود بازخودرا بهمان گلخن رسانید گلخن تاب چونديد که شعیب رادرآن نصف شب شخصی آمده بیرون طلبیده وبعد ساعتی بازآمده باخود نیز دست آویزی آورده است دردل خیال نمود که البته آنشخص که بعقب او آمده اورا بضیافت برده واین دست آویز زلهٔ آنطعامهاست که همراه خود آورده امشب عجب لقمه بما برخورد گلخن تاب بامید آن لقمه بوی کمال مهربانیها کرده دندان را هردم بسنك اشتها میسائید وگلخن معده را باآتش جوع میتابید و ازمراعات رفیق واطعام گرسنگان سخنان بگوش وی می رسانید که شاید بشعیب اثر کرده از آن زله حصه بوی بذل کند چون گلخن تاب پارهٔ ازاینمقوله خس و خاشاك گفتگو بگلخن گوش شعیب ریخته دید که قفل سخت روئی شعیب را کلیدابرام نمیگشاید وناخن سخنان اواثری برگره دل شعیب نمی کند خواست که دست اورا بکمند خدعه و فریبی بسته بیخبراودست بزله رسانیده ازآن اطعمه آتش جوع



نفس خودرا فرونشاند چون گلخن تاب گلخن راازچوب پوشانیده بود شعیب راغافل کرده آتش بآن چوبها رسانید وچون آتش سقف گلخن را برافروخت مضطربانه ازجا جست و فریاد کرده گفت و اویلاسقف گلخن درگرفت وگلخن ببازار متصل است اگر خواموش نشود ازاین آتش امشب تمام بازار می سوزدپس سبوئی بدست شعیب دادگفت ای برادر وقت کمکست سبوراازنهرپر کرده زود بیارتاآتش راخواموش کنم عالمی راازاین آتش خوف واحتمال خلل است شعیب نیزمضطربانه آن سبورا برگرفت وآهنك نهرنمودچون بیرون رفت گلخن تاب راحرص مانع شده نگذاشت که اول آتش را خواموش سازد وبعد

از آن برسر زله رود اول متوجه زله گردید چو ندست ببدره رسانید دریافت که زر است شکفته وشادمان شده گفت چه همای دولت است که سایه بال سعادت برسرم افکنده چنین معشوق خاطر خواهی در آغوش آرزویم در آمد بدره را برداشته بشکاف دیوار گلخن محکم کرد تا از ین شغل پرداخت نوایر آنشعله بمرتبه بلندی گرفت کـه تمام سقف و درو دیوار گلخن برافروخت وچون هیمه وخس وخاشاك بسیار بـردر گلخن جمع نموده بودند آتش بآنها نیز افتاده راه بیرون آمدن گلخن تاب مسدود گردید و درمیان فتور بحر آنشعله زار غوطه ور گردیده بشیون وامصیبتاه در آمد تا مردم محله خبردار گردیده گرد آمدند آتش باعضای اوافتاد تمام تن وبدن اوخاکستر شده بود چون شب اهتراز نسیمی بود آتش ببازار ومحلات افتاده جمیع خلق آنشهر جمع شده بهالم وحادثه آن فتنه گرفتار وتـاصبح مشغول دفع آن آتش بودند تا بعداز آنکه چندین نفر سوختند واسباب بیدریغی ازخلق بمعرض تلف آمده بهزارجان کندن ومحنت آن آتش را خاموش ساختند نسیم فرخ شمیم خامهٔ چابك شتاب غنچه این مدعا را چنان خندان میسازد که چون شعیب سبورا برداشته بطلب آب از گلخن بیرون رفت چون نابلد نهرآب بکوچها سرگردان شده بهرسو میشتافت از قضـا چند نفر ازاجامره وطراران خانهٔ یکیرا ازاغنیای شهر زده وهریك مال خطیری بدوش گرفته میبردند که درآن اثنا شعیب بدانجماعت برخورد اوراگرفته دست بستند وچون بارایشان سنگین بود قدری ازآن مال رابدوش اوحمل نمودند باخود بردند تا بدیوارقلعه رسیده کمندها افکنده ازبالا وآنطرف زیروبیرون قلعـه شتافتند شعیب هرچند التماس وزاری مینمود دست برنداشتند تاداخل قبرستانی شده آنمال راباشعیب بسردابه برده خواستند که شعیب رابقتل رسانند درآن میان شخصی بود نسبت بدیگران بوی انصاف بمشام جان او رسیده بایشان گفت ایعزیزان دزدی میکنیم بس نیست که آدم نیز بناحق بکشیم هرچند که فکرمیکنم اززنده بودن این بماخللی واز کشتن او بمامنفعتی متصور نیست اوراآزاد کنید که کشتن اوموجب خرابی کاخ عمراست دیگران گفتند براه غلط وبیهودهٔ افتاده هردستگاه بلوازم واسبابی منتظم میباشد جزواعظم این معجون ازخداگذشتن ودرهودج ستم نشستن وآدم کشتن است تاازسرمروت برنخیزی قافله انتفاعی درعرصهٔ مقصودت بارنگشاید زنده بودن اواحتمال مفاسد کلی است کسی که درسلك این قبیله درآید اگرخواهد که حق از ناحق جدا کند وچون علما بقید صلاح ودقایق سنجی روزگـار اصلاح نماید کاراز پیش نمیرود و خودرا زودآویخته دارعقوبت بیند موافق احتیاط آنست که این مرد کشته شود تا این راز افشا نشود وتوانیم بخاطرجمع زندگانی کرد و خللی بجان وحال ما نرسد چراکه سخن اکابراست که سر بریده صدا نداردوسخن نگوید وباز گفته‌اند شر قلیل که خیر کثیر درضمن آن مندرج باشد ارتکاب آن وابوداین نحومروتها چراغ عمرچندین کس راخاموش ساخته اگر هوس پرهیزکاری داری در دارالوسوسهٔ مدرسه باملاهای صدقه خوار صاحب ادبار بتحصیل درس قانون نیرنك فسون بسر بروبرهرسرقبری بامید لقمه حلوائـی ختم قرآنی بکن که جایت درجریده نره شیران و دلاوران نیست همان مثل عـوام است که یك بیدل

صاحب جبن پشت تهور لشکری زود می شکنند .

نظم

شود بالشکری چون بیدلی یار برد دست ودل اولشکر ازکار
چو ابری درهوا گردد نمایان بپوشد چهرهٔ خورشید تابان

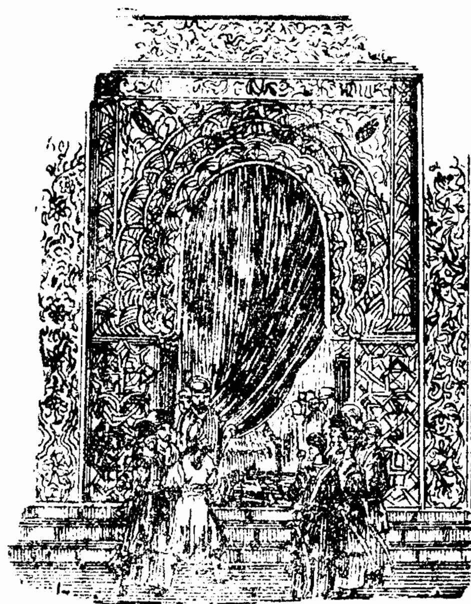
حاصل که آنها درباب کشتن شعیب بجد بودند وآنشخص درممانعت میپرداخت تااین معنی بطول انجامید از اتفاقات شاطری از شاطرهای سرکار شهریار مدتی بود که بعزم آوردن تیرهرسحرگاه مشق دوندگی وصحرانوردی مینمودودراین شب چنان اتفاق‌افتاد که عبوراودرآن قبرستان واقع شدچون بحوالی سردابه رسید صدائی بگوشش آمدچون جوان صاحب جراتی بودقدم درآنجانهاده وآهسته نزدیك آمده تمام‌ماجرای آنهارا‌شنیده بفراست دانست که‌آنها دزدوطرارند زود بجانب شهر برگردید قریب ده دوازده نفر از مصاحبان وهمکاران‌راخبر کرده گفت‌عجب‌مئی‌طالب آمده اگرجرأت نوشیدن داریدخوش باشد همه این معنی را ضمیمه مددکاریهای بخت خودشمرده همراه او روانه شدند دزدان درآن سردابه ازینحال غافل وبقیل وقال کشتن وبستن شعیب مشغول بودند که آنجماعت باتفاق‌آن شاطر رسیده برسرآنها ریخته همه را روانه دارالبوار نمودنـد چون دستهای شعیب بسته‌بکنجی افتاده بوددرآنوقت کسی باونپرداخت‌واو نیزازترس هیچ نگفت‌تاآنکه ایشان ازکشتن دزدان واپرداخته بحصه ورسد نمودن مالها ملتفت شده دیدندکه‌شخصی دست بسته درآنجاافتاده پرسیدندکه توکیستی گفت ایجوانان‌صدق‌اندیش که همت‌مردانه شماخاراین‌آفت راازراه مال وجان خاص وعام دورافکنده من مردغریب بیچاره‌ام‌دیشب از این راه میگذشتم این گمراهان سنگدل تیره بخت بمن برخورده هرچـه داشتم غـارت کرده مرااینچنین بستند ودرفکرهلاك من بودند که لطف خدای تعآلی شمارابآمدن این مکان صلازده وسد راه هلاك من گردید اکنون هرچه از من دراین اسباب‌ست بشما حلال نمودم‌آنها چون دانستند کـه‌آنمرد غـریب وبیچاره است‌دست اوراگشوده گفتند از این اسباب‌آنچه ازآن تست بردار شعیب قدری ازآن اسباب بایك کلام الله ازآنجا برداشته روانه شهرگردید واول صبح همینکه دروازه شهرراگشادند شعیب مالهارادرزیر بغل و کلاالله را حمایل انداخته داخل شهرشد ازقضا صاحب خانه که شب طراران اسباب اورا برده بودند چون چشم ازخواب گشوده واقف این ماجراگردید همان لحظه رفته‌حال‌را بشحنه وسرهنگان ومتصدیان امورنظم ونسق شهرتقریر کرده باطراف و جوانب شهرو دروازها بجست وجوی درآمدند وصاحب مال نیزخود با جمعی بجانب دروازهٔ که شعیب داخل گردیدروانه‌شده چون‌میخواست که ازدروازه بیرون رود که بشعیب رو بروبرخورده بعض اموال خودرا باکلام‌الله نزد اودید اوراٌ خدام صاحبمال گرفتند که اینها راازکجـا آوردهٔ گفت حق ومال من‌است وجمعی دیگرهم که ازایشان دراین مدت طراران‌مال‌برده بودند دراین اثنا حاضرشدند وبگمان اینکه‌آن ازجمله طراران است اوراً درمیان گرفته ودستهای اورا بسته خواستند که نزد شحنه برند دراین اثنا شاطران ازمالها خاطرجمع

کرده نعش طراران رابدجله که درآن حوالی بود افکنده خودآهنك شهر کردند چون بحوالی دروازه رسیدند دیدند که‌شعیب به‌طرفه مهلکه افتاده هرکس بعلت دزدی‌ودعوی مال اورا بجانب خود می‌کشد شاطرها غوراین‌معنی نموده‌باخوداندیشه کردند که‌اگراورا بنزد شحنه برند یمکن که بشکنجه ازاواقرار بکشند ومادرورطه بلاوعقوبت افتیم وچون نعش دزدانرا بدجله افکنده حجتی در باب آنها بدست نداریم کسی ازمـاقبول نخواهـد کرد که مااینمال راازدزدان گرفته‌ایم وهمه کس رایقین خواهد شد که ماخود طراریم‌هم چندین مال ازدست ماخواهد رفت وهم بعلت طراری سروجان درمعرض تلف خواهدآمد قاعده احتیاط آنست که شعیب رابهرنحوبوده باشد ازاینها بگیریم وازشهر بگریزانیم و درحالتی که اوبدست نباشد بهیچوجه افشای راز نمی‌شود شاطرها باین رای‌هم داستان شده درساعت ازکوچه وبازارکومك بهم رسانیده نهیب برآن جماعت زدند که اینجوان ازمنسوبان‌ماست بجهت چه اورا دست بسته‌اید وازوچه میخواهیدآنها گفتند که دزدان خانه ماشکافته‌واکنون برگه مال‌رادردست اوشناخته و گرفته ایم شاطران گفتند نامعقول‌میگوئید و ادعـای شمـا محض شلتاق‌است‌و ازدوجانب بیکدیگر آغاز مجادله نمودند شاطران‌وجماعتی که درآن‌مدت‌مال آنها رابرده بودندوازخادمان صاحب مال دوشینه بهم ریخته وحربها دردست گرفته جنك پیوستند و



لمحه‌لمحه به استصواب دلالت‌شیطان ونحوست ادبار شعیب کومك جانبین زیاده وهنگامهٔ جنك گرم ترمیشد تاجمع کثیری فراهم آمده قریب هزارنفر مقتول و زخمدار گردیدند و آتش فتنه و فساد چنان اشتعال نمود که کل شهر بهم خورده همه کس را یقین شد که لشکر مخالف بشهر ریخته شهریار قریب دو هزار نفر پیاده و سواره مامور و ارسال نمود که رفته این فتنه رابزلال تیغ‌آب دارفرونشانند عساکرمنصوره لوای تهدید وتهور برافراخته متوجه عرصهٔ کارزار گردیدند و شاطران و شعیب و جمع دیگررا دست بسته

بخدمت شهریار حاضر نمودند خامهٔ شیرین مقال صورت اینحال را بر سبیل اجمال چنین رقم زد صفحهٔ بیان میگرداند که درهمان روز که میان شهریار ووزیر در باب ادبار واقبال شعیب مباحثه واقع شده بود وزیر بفراست دریافت که شهریار بجهته حجت درصدد تربیت شعیب برخواهد آمد که کذب قول اوراظاهر سازد چند کس را تعیین نموده بود که روزوشب مواظب حال ومراقب احوال شعیب بوده وقایعی که ازشهریار نسبت به او رومیداد وآنچه ازادبار او بخلق سرایت مینمود وهر کس که از آن ره گذر کشته می گردید مفصلا می نوشتند ودر این باب کتاب مفصلی به حیز تحریر در آمده بودووزیر در آن محل که شعیب را باجماعت صاحب مال وشاطران وزخمداران بنظر شهریار درآوردند نزد شهریار بود چون نظر شهریار بشعیب افتاده اورا دست بسته دید دانست که این همه گلهاشکفته باغ ادبار اوست ووزیر آنچه درحق اومی گفت بیان واقع ومطابق حق بوده باطناً بوزیر تحنیتهای بلیغ نموده بعد از آن شهریار آنجماعت راپیش طلبیده اول صاحب مال پیش آمده مدعا را کماهوحقه بمعرض عرض درآورد برگهٔ که دردست شعیب بغدادی دیده بنظر شهریار رسانیده وجمع کثیری از اهل اعتبار بطبق ادعای او شهادت دادند بعدازآن پادشاه شعیب رانزد خود طلبیده گفت میدانم که تو دزد وطرار نیستی وفی الواقع کسیکه دزد نباشد مشخص است که دروغ نیز نمیگوید من بنای این مقدمه را بر سخن تو میگذارم بیا و پادرجاده صداقت گذاشته راست بگوی که اینمقدمه چه صورت دارد شعیب ناچار از درراستی درآمده از اول آتش افتادن در گلخن و رفتن برای آب و بدست دزدان افتادن وآنچه در خلال آنحال بمنصه ظهور در آمده



بود یکان یکان را بخدمت شهریار بی زیاده و نقصان عرض کرد پادشاه و وکلا را یقین بصحت قول او بهم رسیده شهریار بشاطرها فرمود که طمع است که سدراه جمیع سعادات و فواید میگردد اگر چنانچه طراران را بحضور می آوردید چند برابر اینمال بشماعطا مینمودم اکنون بحسب تغلب مال مردمرا صاحب شدید ومصدر چنین فتنه وفسادی گردیدید وچندین نفر بقتل آمده و این فضیحت چهره گشا گردید تقصیر شما کلی است و گنجایش سیاست دارید اما در ازای آنکه طراران را دفع نمودید از سر خون شما درگذشتم وترجمان اینکه چنین شوری درمیان خلق افکندید مال اینجماعت راپس داده به

اتفاق شعیب ازین شهر بیرون روید که اینشهررا تاب‌فتنه وفساد وادبارشما نیست بحجاب فرمود که بعدازآنکه مال مردم ازایشان بازیافت شود آنهارا ازشهراخراج نمایند که‌اگر یکی ازآنهارا کسی‌دراین شهر بیند موجب بازخواست‌شمااست چون شهریارازدردسر آن هنگامه ودیوان‌فارغ شد وزیر نامهٔاعمال شعیب راظاهرساخت که‌آنچه فتنه وفسادواختلال ازنحوست قدوم میشوم اوواقع شده روز بروز کسان وزیردرآنجا مرقوم نموده بودند و عدد کشتگان راحصر نموده درعرض ده دوازده روزهزاروپانصد نفرتقریباً بشماردرآمده سوای زخمداران ومالی که بخلق نقصان رسیده بودخارج ازحساب وتعداد بود شهریار باصابت رأی وزیر آفرینها کرد و ویرا بانعامات لایقه مخصوص ساخت چون هوشمند وزیرحقیقت ادبارشعیب بغدادی وصورت مباحثه وشرطیکه درمیان شهریارکرمان‌ووزیر اودرباب اقبال وادبارگذشته بود باخصوصیات ظهوراین حوادث بخدمت شهریارمصر به ذروه عرض رسانید شهریاررا آنحکایت خوش‌آمده هوشمند جبهه نیازبسجده‌گاه دار-العباد عرض‌نهاده گفت ای شهریارعالم‌پناه وایکامکارفلك‌جاه درهم‌این مثل رابدانسبب بسکه اظهارمنقش ساختم وبتقریراین ترانه پرداختم که برخاطرعاطرولی نعمت اشتباهی نمانده یقین داندکه این نحوجماعت که غرقه بحرادبارند تاقران ایام معهودرا نگذرانند وگرد ادباررا دست قضا وقدراز دامن وجوه ایشان نیفشانند روی عزیمت بهرکجا که گذارند فتنه وفساد همسفرارادهٔ ایشان بوده خللهای فاحش ازحضورآنها بحال و مال همه‌کس رسد وازبهارتربیت وعاطفت هیچ شهریاری مطلقاً نخل افسرده اقبال آنها طراوت نپذیرد وبسعی و تدبیرات انسانی تفاوتی بحال آنها راه نیابد.



فرد

درمکافات‌بدان باشندنیکان هم‌شریك
خشك‌وترسوزدبهم‌چون‌آتش‌افتدبیشه‌را

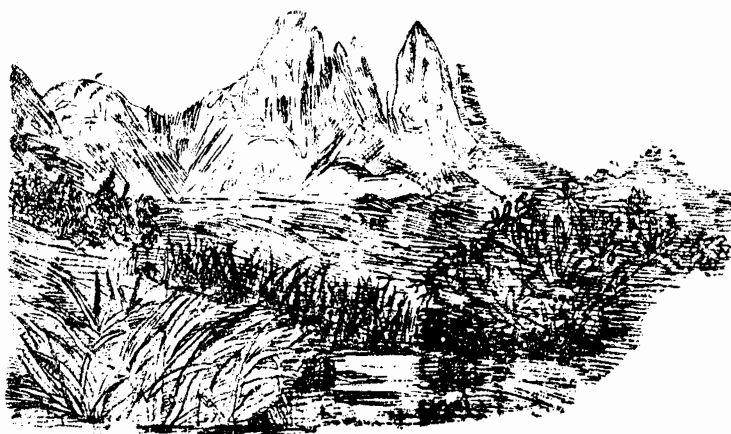
وازآنجاکه بنده رادرجمیع مواد علو-مرتبه وازدیاد فروغ مشاعل جاه وجلال و برومندی گلبن‌اقبال‌سروری‌خداوند منظور ومطمح خاطراست چنین مصلحت میداندکه اکنون موافق قاعده احتیاط شهریارناصر را مرخص فرمایندکه چندی بولایات بعیده رفته تازنك‌آن ادبارازمرآت احوالش‌محوو زایل گرددوتمثال جمیله اقبال درآینه سیمای اوجلوه نمایدآنگاه عازم پایهٔسریر گردون اساس گردیده بهرنحوشفقت والتفاتی که خداوند اورا شایسته وقابل دانند سرافـراز و ممتازفرمایند شهریاررا مواعظ خردمندانه آن وزیر اصابت تدبیرمرضی طبع افتاده‌فرمود که ازآنجا کـه جواهر فیروزمندانـهٔ و راهنمائی عاقلانه زیـور تاج شهسواران مضمار

بختیاریست مارا درهیچ باب ازجادهٔ صلاح اندیشی تو انحراف و تقاعدی منظور نیست هرگاه توقف ناصر دراینصوب خلاف مصلحت است باوهزار درهم داده مرخص نمائی که اکنون بهرسمتی که خواهد برود خلاصه کلام آنکه هوشمند وزیر ناصررا بخلوت طلبیده گفت ای عزیزدانسته باشی که لطف شهریار عالیمقدار درتربیت وتفقدحال خواص حالت تابش خورشید جهانتاب میدارد وازسبب ریزش فیض خللی بخزانهٔ عامرهٔ نعمت بیدریغ ایشان راه نمییابد خصوصاً این شهریار کریم الاخلاق که درعرصهٔ آفاق باعانت ومراعات وضیع وشریف بیمثل وطاق است بجهات عدیده معلوم شده باشد که باتومرحمت بی- اندازه درنظرداشت بدنشینیهای نقش وکار برهمزنیهای ادبارتودست رد بقبول آنهازده ناخن ادبارت گره هزارحادثه گشوده که مورث چندین خطرات وآشوب عظیمه گردیده با وصف این مراتب بازمرحمت عمیم شهریار یوماً فیوماً در بارهٔ توسمت تضاعف پذیرفته مراتب لازمه را دقیقهٔ فروگذاشت نمی‌نمود نهایت چون مقدمات اصلاح تو درپنجه تدبیر قضاو قدروتقدیر ایزد دستگیر است حکم وسعی انسانی از عهده علاج او بر نمی‌آید اکنون مناسب حال آنست که چندی بولایت دیگر رفته آنقدرتوقف نمائی که خزان گلزار حالت ببهار اقبال مبدل گردد بعداز آن عازم این آستان شوی که لطف شهریار بیشتراز پیشتر دربارهٔ تو بظهورخواهد پیوست وهزاردرهم تسلیم ناصر نمود ناصر ناچارازسائیدن دست افسوس طبل رحیل فرو کوفته بحیرت تمام قدم درراه گذاشته ازشهر مصر بیرون آمد ومتحیر بود که روی عزیمت بکدام طرف گذارد که باز



حریف ادبارباوی نردشطرنج ستیزه نبازد مقارن آنحال این خیال بخاطرش رسید که خیراندیش فارسی هنگام عزیمت به‌مصر باوخاتمی داده بود که چون وقتی رسد که‌حوادث روزگار زندگانی برتومشکل سازد وبخت درچاره بروی تونگشاید این خاتم‌رابنشانی درحلب نزد ابوجرجاس برده تابمیامن انفاس مسیحادم فیاضش اصلاحی درکارت بهمرسد ناصر دامن‌عزیمت بر کمرهمت زده دست توسل بعروة الوثقی اعانت ایزدمرادبخش‌محکم ساخته روی بجانب شهرحلب نهاده وهمه جاقطع مسافت می‌نمود تابعدازمدتی بحوالی بیشه رسید دل‌گشاوطرب افزا که باشجارموزون ورياحين گونا گون آراستگی تمام‌داشت لطافت هوا وصفای آن مکان فرحبخش ویرا خوش آمده چون مکروهات و صعوبات راه

بروی سرایت تمام نموده بود بساط اقامت درطی آن بیشه طرح کردو بعزم تفرج بهرطرف می‌شتافت وازسیروتماشای عرصه آن بیشه تمتعات بی‌اندازه می‌یافت تااینکه برلب چشمهٔ رسید که صفای زلالش عین الشمس را در عرق شرم فروبرده و خضر خیال هرگز بچنان سرچشمهٔ کوثرمثالی پی نبرده پیچ وتاب خط هرموجش رابشکنج طره حوری سرنوشت‌و گردش چشم شوخ هرزلالش را خاصیت عین‌الحیاتی در سرشت ناصرچون بسرآنچشمه زمزم صفات رسید اورا خوش‌آمده بساط توقف برکنارآن گسترانید واسباب سیروتماشا بدست نظاره فروچیده وآبی بیاشامید وشکر حق تعالی بجای‌آورده چون ماندگی و صعوبت راه رفتن بروی اثر کرده بود کمر بگشودو بدره زریکه ازمصرآورده بوددرزیر سرگذارده بخواب رفت در اثنای خواب صدائی بگوشش رسید که ای جوان این منزل خطرناك جای خواب واستراحت نیست تا کاروان جانت را ازدست انداز مخاطرات این مکان خللی نرسیده برخیزوجان خودرا ازگرداب این مخاطره بیرون بر ناصرسراسیمه ازخواب برجست ومضطربانه کمربست وازکمال شتاب زررا هما نجا فراموش کرده‌روان شد وبعد اطلاع‌وبخودپرداختن چون زررانیافت‌دست‌تأسف‌بهم‌سائیده نتوانست که‌ازواهمه



برگردد وظهورآنواقعه‌رانیزازاسباب‌تیره بختی‌وادبار شمرده درطی راه مدعا شتافت تا بعدازچند روز خودرا بمعبد ابوجرجاس عابد رسانید صومعهٔ دید درغایت صفا ونزهت از درودیوارش نوربرکات وسعادات میدمید وازفضای فرح افزایش رایحهٔ فیض بمشامش میرسید نهایت ازعابد اثری ندید چون بهرطرف متوجه شد دید فراشی گسترده وشخصی خوابیده گفت البته عابد است که چون شب را بعبادت بسر برده اکنون خواب براو غلبه کرده‌تاحوالی‌شام انتظار کشیده عابد حرکت نه‌نمود ناصرباخود گفت‌اگرچه‌نامشروعست که کسیرابی اذن اوازخواب بیدار کنند ولی چنان کسی راضی نیست که نمازازاوقضا شود پیش رفته دست بپای اورسانیده وقدری مالش دادمطلقاً شیخ حرکت ننمود دراین اثنا

برسر بالین اورقعهٔ یافت برداشته خلاصهٔ این مظمون بنظرش آمد که ایجوان نیك بخت.

فرد

در کنارجویبار زندگی نخلی نرست تا نیفکندش بخواری عاقبت باداجل

بهر تقدیر کاروان عرصهٔ حیاترا جزطی راه اینمنزل چاره وعلاجی نیست بدانکه مدتیست مرااز آمدن تو درعالم واقعه خبر داده بودند درایام جرعه نوشی میکدهٔ حیات بسی انتظار کشیدم از فیض ملاقات توبهره مندی نیافتم چون امروز پیمانه حیات لبریز گشته بمقتضای فرمان واجب الاذعان دارای اقلیم لایزالی دیگرمقدر نبود که تأخیری در عزیمت این سفرواقع شود لهذا سراطاعت دربالش فرمان یکتای بیهمتا گذاشته درفراش اجل تکیه کردم بهرجهت ازمدعا و مقصودت کمال آگاهی دارم غم مخور که عنقریب راه بیابان ادبارت بپایان رسیده ازوصول به‌سرمنزل فیض آباد اقبال وفیروزی بهره مندی تمام خواهی یافت‌ای عزیز بدانکه مراباتو سه وصیت است نظر برروابط معنوی که طبقهٔ انسان را بایکدیگرمیباشد چشم داشت آنست که درتقدیم آنها شرایط محبت ومهرمانی بظهور رسانی که اززلال چشمه سارتلافی دردنیا وعقبی کام آمالت رابهره مندی تمام روی‌خواهد داد اولاآنکه نعش‌مراموافق قانون حکم یزدانی غسل داده بهمین‌مکان دفن نمائی ثانیاً چون بعون‌ومرحمت سبحانی‌دستگاه استطاعت ترا وسعتی بهمرسد در اینمکان بقعهٔ بسازی که چون‌خلق‌را عبورردراین سرزمین واقع شود از



من بخاطررسانیده شاید برآیحهٔ فاتحه واخلاصی شام روح روانمرا معطر گردانند که خفتگان بسترممات ازفیض وموهبتی بهترازآمرزش زندگانی نمیباشد ثالثاً آنکه هرشب جمعه بوی خوش و بخوری برسرمزارم بعمل آیدکه بهرجاکه بخوری بآتش کنند فرشتگان رحمت درآنجانزول نمایند ایجوان بتلافی صعوبتهاکه کشیدهٔ من بعدروزگار باتوسر التفات بی‌نهایت است دراینحوالی چشمه‌ایست که اورا عین‌القمص میگویند چون‌آنچشمه محل سیروتفرج پریان مسلمانست مدتهاست که آب آنچشمه بسبب بدکاری‌جنیان کافرخشك شده هرروز تاچهل یوم برسرچشمه رفته بدرگاه آلهی عبادتی نموده آبی بآن چشمه‌طلب کن چون بموجب فرمان یزدانی آب درآنچشمه پدیدآید درآنجا غسل کرده سجدهٔ‌شکر آلهی بجاآرکه‌لوث ادباراعضایت‌فروریزد درازای آن ازآنجماعت پریان کمال‌نیکوئیها بینی ورو بهرجانب که‌گذاری فتوحات وفیوضات بی‌اندازه همرکاب عزم وارادهٔ‌توباشند ناصرچون ازخواندن نامه فارغ گردید عابدرابنوعیکه وصیت کرده بودبغسل و کفن‌ودفن او پرداخت چون ازآنمراتب خاطرجمع شدآنچشمه را پیدا کرده درآنجا سجاده عجزو جزع گسترده تاچهل روز بلوازم بندگی‌وعبادت اشتغال نموده ازآنجاکه صبح‌هرسعادت استدعارا بروزحصول ثمره‌اجابت اتصالی میباشد دست مقصود ناصر بحلقه کعبهٔ مرادرسیده حق تعالی دیده بی‌نورآن چشمه رابعطای روشنائی زلال سرشارساخته آبی درنهایت‌صفا

ولطافت در آن چشمه پدید آمده درساعت بحکم ایزد ذوالجلال ماهیان در آن چشمه بهم رسیدند که هریك را گوهری در گوش وحلقه دردماغ بودیکان یکان سر از آب در آورده سبحان ربی الاعلی گفته بناصر سلام می کردند وخیرومقدم گفته بآب فرومیرفتند و بشوق و شعف تمام درچشم آن چشمه می‌خرامیدند ناصررا ازدیدن ماهیان عجب آمده نزدیك بود که از واهمه قالب تهی نماید در آن اثنا ماهی سفیدی ازهمه بزرگتر شکل شمایل مطبوع سراز آب در آورده بدرهٔ زری که ناصردر کنار آن چشمه فراموش کرده بود بدهن گرفته در کنار آن چشمه گذاشت و گفت ایجوان فرخنده لقا این امانت توست ازدیدن ما تعجب منما که اگرچه مارا بصورت ماهی می بینی ولیکن ما ازجنس پریانیم چون در طریقهٔ اسلام زیست می کنیم از آن سبب است که بصورت ماهی که بهترین شمایل دیگر حیواناتست بیشتر اوقات جلوه مینمائیم این سرچشمه وطن موروثی ومحل تفرج ماست چون ازرهگذرطغیان جنیان کافر که ازخصومت مادراینمکان می آمدند وناشایستگی‌ها ظاهر می گردید وآب سرچشمه خشکیده وماسرگردان و بی‌خانمان بودیم الحال که بیمن قدم تو آب رفته دراین چشمه باز آمد ومعمورشدیم بسپاس حق تعالی وشکراعانت تومشغولیم چون چنین اعانت ازتودر بارهٔ ماسر زده ادای حق این نیکوکاری بر ذمت همت ما لازمست ایجوان در آن بیشه که اول مرتبه داخل شدی و در سرچشمه خوابیدی ما بودیم که ترا خبر کردیم که از آنجا حرکت نمودی بدانکه آن جزیره داخل شهرحلب ومحل تفرج و شکارگاه شهریار است نهایت قریب ده سال باشد که اژدهائی این جزیره را مـاوی و مکان خود نموده شهریارحلب چندین مرتبه بالشکرهای غیر محصور بجنك این اژدها آمده وهمه وقت اژدها نصرت یافته بسیاری ازخلق را بآتش دم ونفس خود هلاك ساخته شهریارمنکوب ومقهوددراه هزیمت وفرارپیموده وفضله این بلاو آفت بشهر نیزاثر کرده از این سبب خلق رنجوروشهررو بخرابی نهاده همه‌وقت پیروجوان درزندگی گرفتار عذاب جهنمند منجمان شهرچنین دیده‌اند که درعالم تقدیرطلسم دفع این اژدها بنام بیگانه بسته شده شهریارچون فرزندی ندارد شرط کرده که هرکس این بـلارا ازسرمسلمانان دفع





کند علم شهریاری بنام او برافراخته خودانزواو گوشه گیری اختیار کند واکنون شهریار نیزمدتیست که ازاعراض و کدورت اینواقعه صاحب فراش است ایجوان اجرت حق ترا بهمین صلح میکنم که اژدها را کشته علامتی از آن بتودهیم که بشهر برده بتصرف عروس سلطنت وملك سرافرازو بهره مندگردی آنچه ازچنك خواجه همایون پدرت بیرون رفته صدچندان درهرروز بقبضهٔ مقصودت درآید خوان اطعمه گونا گون که چندین نعمتهای غریب درآنجا بود ازآب درآورده پیش ناصر نهادند که تو به تناول غذا اشتغال نمای تاما بدفع اژدها پردازیم ماهیان ازآنچشمه غایب شدند بعد ازلمحه گرد و غباری وصاعقهٔ عظیمی طاری گردید چنانکه گرد آن آشوب نقاب چهرهٔ افلاك گشته ضیاء آینه روز به تیرگی و ظلمت مبدل شده مقارن آنحال صدای مهیبی بلند گردید که زلزله درارکان کوه ودشت افتاد بعد ازآن صدا غبار آنصاعقه فرونشست وهوا بمرتبه اول مصفا گردید ودراین اثنا آب چشمه بتلاطم درآمده ماهیان سرازآب بیرون آورده سراژدهائیرا که قوی تر از کوه الوند بوداز آن چشمه درآورده بکنار نهادند و گفتند ایجوان آدمیزاد این اژدها بسایه کوهی خفته بود هفتاد هزار پری رفته نصف آن کوهرا جدا نموده بر سر او زدیم تا هلاك شد و آنصاعقه از اثر جان کندن آن اژدها بود اگرچه اینخدمت در برابر عطای تو هیچ نیست نهایت چون هر عمل از جزو و کل برجا ومحل خود خوش نماست در



اینوقت که محل مقتضی این بندگی بود بتقدیم رسانیدم انشاالله تعالی من بعد نیزهرچه رای تواشاره کند درامتثال آن سروجان درراه خواهد بود اکنون روانه شهرشده همین مژده بشارت باوبرسان ناصرعازم شهر گردیده نشانهٔ از سراژدها نیزباخود برد چون مدتها بود که ازسمت راه برنیم فرسخی نقاره خانه ساخته بودند که چون شخصی خبر بردفع اژدها ازآنطرف آورده نقاره خانه بشارت رادرنوازش آورند دراینوقت ناصروارد آنجا گردید چون آنجماعت تحقیق صورت ماجرا نمودند نقاره رابنوازش درآوردندخبر بشهر رسید شهربهم خورده قریب ده بیست هزار کس باستقبال ناصر آمده اورا به عظمت و جبروت هرچه تمامترداخل شهر کرده خلق روبپای اوسوده شکراین مهربانی را بهزار زبان مینمودند وخبر بپادشاه داده ازقضا شهریا ردرحالت نزع بود چون فرزندی نداشت که قایم مقام او باشد ووزراء ووکلاء متحیر بودند که بعدازشهریارچه کس را مستقرسریر

سلطنت گردانند چون دراینوقت ناصر بادست آویزی چنان از آن سمت وارد شهر گردید همه شکفتگیها نموده اورا بخدمت شهریار آورده حقیقت ماجرا را عرض کردند در آن حالت شهریار خندان شده روی ناصررا ببوسید وشکرحق سبحانه وتعالی رابجای آوردو گفت اکنون اگرقضای حق جریان یابد دیگرحسرت وآرزوئی ندارم تاج ونگین ریاست پیش ناصر گذاشته بوزراء و وکلا گفت خادم شایستهٔ نمك بحلال آن باشد که در حالت ممات رضاوخشنودی مخدوم وولی نعمت خودرا زیاده ازحیات ملحوظ دارد هر کرا نمك وحقوق محبت من منظوراست بناصر بیعت نماید وازسراخلاص دم ازاطاعت اوزندوزراء ووکلاء وسایر خلق همه در حضور شهریار سر در قدم بیعت ناصر گذاشته مضمون فرمان اورا در عنوان توقیع قبول خاطر نگارش داده و اورا درسریر سلطنت وبختیاری متمکن ساخته بارگاه اقتدار را از مشعل درخشان وجود او تجلی دادند شهریار سابق رایت عزیمت بجانب دارالملك بقا برافراخت و چون شاه ناصر از تعزیه شهریار باز پرداخت بتقدیم وصیتهای عابد اقدام نموده کس فرستاده خواجه همایون پدر او را با اقربا از بغداد به جبروت تمام داخل حلب نمودند خواجه همایون و ناصر مانند یعقوب و یوسف (ع) از دریافت سعادت حضوریکدیگرخوشوقت وبهره‌مند گردیدند ناصر نگین وزارت در انگشت کفایت خواجه همایون کردوبه اقربا هریك منصبی لایق حال مفوض ومرجوع نمودو بشهریار مصر نامه مشتمل براظهار محبت و حقایق حالات وسرگذشت خود بحیز تحریر درآورده با بعضی تحف و هدایای لایقه مرسل ومبلغ گردانید واگرچه ناصرچندروزی ماننده غنچه درشکنجه ادبارحوادث بودولیکن عاقبت کار باشاره گوشه ابروی قضاوقدرشاهداقبال رخت درحریم بختش کشیده وبسعادت چنین دولت وکامرانی سرافرازی یافت .





حکایت

در بیان سر گذشت کسی که از سبب التفات اقبال از شیرینی شهد عافیت بهره‌مندی یافته واگر شخصی ازراه خصومت خاری براه او نهاده بمقتضای **الخیرفی‌ماوقع** آن نیز سببی از اسباب سعادت حال اوشده عنقریب بخلاف اعتقاد خصم او مصدر چندین سعادت شده و نخل آنخصومت باثمار فواید مثمر گردیده تراب اقدام شیعیان حیدر کرار و گلچین ریاض جنت نشان محبت واخلاص اولاد اطهار آن نیراعظم سپهر امامت وافتخار اعنی برخوردارابن محمودتر کمان فراهی بذروه عرض واقفان حقایق اسرار که دیباچه‌سنجان رسالهٔ سعادت و ابرارند میرسانند که هرچند خلاصهٔ اینمراتب که در اینمقام نگاشته کلك وقایع نگارمیگردد سابقاً به‌تفصیل دردیباچه باب دویم این نسخه نگارش یافته نهایت‌از آنجاکه مضمون این مدعا را اتصالی بسررشته خصوصیات این باب بود بحسب ضرورت فقرهٔ ازاینمراتب بحیز تکرار واظهاردرآمد بررای خورشید انجلای جرعه پیمایان‌رحیق دانش و بینش وتدقیق وروشنگران مرآت کارآگاهی و تحقیق پوشیده نخواهد بود که طایفه انسان رانظر برفرط محبت عروس دلفریب نازونعیم دنیای فانی وسایر خصوصیات خواهشهای نفسانی که وجود هریك مانند سراب نمودیست بی‌بود وچون عنقا نامی است خالی ازوجودبا یکدیگررشك وحسدی میباشد بنابراین بیهوده خیالی و نفسانیت‌راحجاب چهره مردمی و انسانی نساخته از رهگذردخل و تصرف کم و بیش این جیفهٔ ناگوار که پرورش دهندگان اژدهای نفس، ناقانع آنرا آبروی ومربی‌تن واندام بیوقارومقوی‌بنیان کاخ دولت و اقتدار اسم نهاده یکباره روی احتیاط از کعبهٔ رضاجوئی حق و انصاف و دریافت عطایای اخروی تافته اکابرواصاغر روزگار بی‌اختیار ازسیلاب طوفان تلاش‌و تردد تحصیل آن بیخ و بنیاد خانهٔ سعادت دوجهان یکدیگررا ابترودیگرگون میسازندو ازغبار کینه وجدال بتیرگی آینه‌نام وننك وخرابی خانه عشرت واحترام همدیگرپردازند وبیگانه وآشنا ازدورو نزدیك با یکدیگردانهٔ جنك‌وپرخاش‌چیده‌هیچ‌چیزازتغییروسوء مزاج وکینه فرونمی‌گذارند وبدین سبب‌ازسفره‌آشنائی لقمه نفاق میخورند و بر جاده مراعات‌حقوق‌نمك‌خوارگی قدمی بیوساطت دلیل خدعه وفریب نمی‌سپرند وهرچند بحسب ظاهرومراعات‌بعض‌مصلحتهای عالم‌اسباب ناچاروبالضروره باهم‌ربط وآمیزش ساختگی میدارندامـاقاطبه درجزو تیغ‌مشق‌اینمسلك ناصواب رابفسان شقاوت‌کشیده‌گرك صفت در کمین گاه‌انتظاردفع یکدیگر به‌تیزی‌چنك‌ودندان‌منازعه‌میپردازند خفتگان‌بسترحرص وآز وهذیان نوایان سرسام طمع جان‌گداز که ازقدرنعمت بی‌بدل‌سلامت حال ندانسته از ناپرهیزیهای نفس‌گرسنه چشم تن وبدن عافیت رامورد حدوث علل طول امل ساخته روز وشب درناله وفریاد درد ناسپاسی ومدهوشی بحرآن قولنج خداناشناسی‌اند اگرفی‌المثل توانندکه بطبابت طبیب حاذق عاقبت اندیشی مریض نفس‌کاذب اشتهاراکه پیوسته‌ممتلی ادخال نعمتهای گلوگیرحرام وصاحب فراش جوع البقرفکرشکم پروری و فربهی اندام

است ازغذای ناموافق زیاده طلبی وهرزه درائی پرهیزداده بآش کدوی قناعت و نوشداروی آدمیت مدارا دهند توانندکه همواره از رنجوریهای ثبات جان کسل و تصرف هـوای خیالات باطل محفوظ بوده صدرنشین مسندسلامت خال وکامیاب نعمت صحت نفس باشند زیراکه اینعمارت سست بنیادعمروزندگانی بی بقای دنیای فانی قابلیت این همه تغیرمرمت وگنجایش اینقدرزیب وزینت ندارد تادرنگری ازشدت سیلاب طوفان نمای مرك زیرو زبرگشته وروزمحشرغیرازمرارت سؤال وجواب تلخکامیهای بازخواست وعذاب صعوبت پس دادن حساب نتیجه ازآن منظورومتصورنیست واینکه حقتعالی رابحرمغفرت ورحمت بی پایان وچترعفووبخشش اوسایه گسترفرق اهل عصیان بـوده ومیباشد حقست و درآن سخنی نیست اماعدل نیزصفتی ازصفات الهی ویکی ازارکان خمسه اصول دین اسلام است ویقین آنست که حق تعالی میان حق و باطل حکم و تمیزنموده دادمظلوم ازظالم بستانند ومزدواجرت هرکسیرا به صاحبش رساند اگرچنانچه خلق بدل جمعی کرم الهی مرتکب چندین اعمال کفرآمیزونافرمانی ها شوند لازم است که ازبودن حقتعالی درمرکز عدل و داد نیز شمهٔ بخاطر گذرانند وشرمی ازونموده تخفیفی درآتش ظلم و نفاق بدهندزیراکه ممکن نیست که حقتعالی ترك قاعدهٔ عدالت وانصاف نماید .

مصراع

«ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیاراست»

چون این مقامرا زیاده ازین گنجایش تحریراین مراتب نبود بهمین اکتفا نمود بهر تقدیر از پیمودن راه بیهوده این اقاویل که خواب غفلت بیدردان عالم غیرت را افسانه ایست بی اثروسنگین دلان شکم پروربهائم سیرراترانه ایست بی ثمر مدعای اصلی آنست که بازیافتگان پایه سریررحمت ایزد عزوجل وصرافان زرکامل عیارصدق نیت وعمل که سرکردگان عالم رستگاری ونجاتند فوجی میباشندکه دل وزبان راازخیال اندیشیهای باطل وسخنان بیحاصل توبه نصوح داده تخم کین کسی درمزرع ضمیرنیفشانند وباستصواب آرمیدگی نفس و صفای گوهر ذات بجهت افروختن چراغ انتفاع خود دم سردی بشمع عافیت دیگری ندمانندکه افسون عداوت خلق الله را مانند اعداد رجعتی درپی میباشد و هرگاه چنانچه ازتقاضاء طینت عقرب نژادی بدون جهتی وسببی گزندی بینند ازتـریاق مدارا معالجه نموده بترك ضوابط سعادت مندی نکوشند و تا توانند از تلافـی آن چشم پوشند تاعنقریب آنخصم رابعکس نتیجه بخشیده نخل خصومت او بارانواع فوایدآورد و گریبان جیب شب تیره بختی آن سیاه دل مطلع ظهور صبح سعادت منـدی ایشان گـردد چنانچه عندلیب نغمه سنج مضمون اینحکایت وتعدادسرگذشت فرخ روزجواهری وخصومت وزرای شهریـار یمن را سرود صحت و تـرانه صدق اینمدعـا بمسامع سیاران حـدیقه هوشمندی میرسانند .

حکایت

جواهرسنجان بساط رنگین عذب البیانی وناظمان سلسلهٔ غورسخن و نکته دانی که

عقد لآلی گرانبهای اخبار لطیفه راسرمایهٔ آرایش دستگاه بضاعت خود ساخته مضمون این داستان راچنین دررشته عبارات نطق و بیان منتظم گردانیده‌اند که در روزگار سلف در ولایت کشمیر جواهر فروشی بود خواجه مرجان نام پیوسته لب لعل در بدخشان اظهار اشتیاق حضورش نمودی و دیدهٔ مروارید از بحر شب و روز در جستجوی نظارهٔ بساطش بودی سپهر از آن روی چهره زمردگون ساخته بود که شاید بدان وسیله بقرب بساطش تواند رسید و خورشید نیز بدین آرزو گوهر خودرا چنین باب و تاب جلوه میداد که بلکه درسلك لآلی آبدارش منتظم تواند گردید هرگاه دستگاه چراغان عرض جواهر آبدارش برافروختی عقیق و یاقوت را جگر از رشك در کانون معدن سوختی اگر مرجان را پنجه حب الوطن بحر دامن گیر نبودی از قعر دریا بکاوش ناخن خودرا بکشمیر رسانیدی و اگر فیروزه را دست اختیار در زیر سنك بگرفت و گیر اینهمه ضابط و مستحفظ نبودی نگین داری در نگین خانه معدن نماندی هرروز با کمال عز و احترام درقیصریه کشمیر بساط گسترده و غلامان گرجی و ترك و چرکس درخدمتش دست بر کمر عبودیت زده با نواع دوستکامیها واستقلال هرچه تمامتر بدادوستد وخرید و فروش میگذرانید و بدل بستگی تمام اوقات مصروف میداشت و خواجه مرجان راسه پسر بود که بحد رشد و تمیز رسیده نهایت از آنجا که اقتضای طبع جهال روزگار و بوالهوسان نا آزموده کار میباشد دو پسرش که بزرگتر بودند پیوسته درطربخانه غفلت و پیمون باده بی باکی وضایع روزگاری بسرده وسر بخط شغل و مسلك موروثی خود فرو نمی آوردند چه فعل ناپسند آنها خلاف طبع خواجه بود روزی گوشمالی نصیحت بهریك داده و گفت ایفرزندان بمقتضای ضوابط عالم زندگی و معاش هریك از ابنای روزگار را لازم است که دست بسلسله کسب و پیشه و عملی زده وجه انتفاع آن را صرف تعمیر کاخ معاش خود نماید تا نهال نیکو بختی او از بار ننك بیکاری سبك بار بوده سررشته حصول و وصول و وجه معیشتی در قبضهٔ کفایت آورند شاید اینمعنی بسمع شما رسیده باشد که من دراوایل حال نوکر یکی ازجواهریان اینولایت بودم و نظر برداد و ستد لآلی تلاش و تردد وفروغ گوهر عقل وانتظام عقد جواهر حسن سعی چون رشته راهی بردل یاقوت کار آگاهی و کفایت بهمرسانیده چون لعل بسی شکنجه سختیها کشیده و خونابه انواع محنتها چشیده‌ام تا چهرهٔ گهر استطاعت را از آب و تاب بضاعت چنین آرایش داده‌ام واکنون بحمدالله تعالی مقدار مالم در کفه میزان حساب نمیگنجد و چون من دیگری درمیان ارباب دولت این شهر نیست چون این سلسله بسعیهای جزیل منتظم ساخته‌ام در واقع حیف است که شماقدر ندانسته بفریب بوالهوسیها ابتر نمائید میدانم که شمارا بیهوده خیالیها بدآن اشاره میکند که تکیه باین سامان نموده درتلاش کفایت و پیدا کنندگی کوشش نمینمائید روزگار بظهوراین ترانه‌ها بسی کسانرا از راه عاقبت اندیشی بیرون برده که گنجهای قارونرا ازدست داده بلب نانی محتاج شده‌اند اگرمایعرف خزاین عالم درکف تصرف کسی باشد چون بمرور خرج کنند درعوض چیزی بجای ننهند عنقریب است

که سررشته آنهمه نعمت ازدست بیرون رود چون کاروپیشه ماتجارتست وتجارترا انتفاع وفایده درتلاش وتردد میباشد چونکه گفته اند که باعث استطاعت تاجر بقدر قوت حرکت است ودراینکار تاکسی زورق راحت راطوفانی آشوب بحر تلاش و زحمت نسازد غواص کفایتش راگوهر انتفاعی بچنك نیابد وتامتاع فرقت را بتاراج طراران بادیه مسافرت وآوارگی ندهد کاروان سودی درجیب تصرف‌شان بازنگشاید تامن ساکن دکان‌حیاتم شماراالازم است که درراه تحصیل وقوف این شغل تردد نموده تابقدرمقدوراز خصوصیات قواعدآن آگاهی یابید تابعد ازمن خللی برونق ایندستگاه راه نیافته توانید که دوست کام وبنهج صلاح وصواب زندگانی نمائید، اکنون صلاح‌حال مستلزم آنست که هر یك قدری متاع باب ایران برداشته بآنصوب باصواب بعزم تجارت وسیاحت اشتغال نمائید تااین معنی شماراسرمشق مهارت وکارآگاهی گردیده حسن شعورشما ظاهر گـردد خواجه را پسر کوچك که فرخ روز نام بود درهوشمندی و شعور بدیگران تفوق تمام داشت خـواجه نیز بآن ازدیگران زیاده التفات مینمود حاصل کلام که بهریك آنچه ازاسباب گنجایش داشت داده وغایبانه از برادران بفرخ روزصندوقچه سربمهردادو گفت ای فرزند سعادتمندمحك نقص وعیارجوانان مسافرت میباشد که نقد جواهرسعادت حال هر یك رابمعرض ظهور می آورد اگرچه هیچیك راتاحال سفری اتفاق نیفتاده که حقیقت عیب وهنرشما ظاهر گردد نهایت جذبه‌محبتی که مراباتست‌اشاره بآنست که اهلیت‌تو بهرباب زیاده بردیگر برادران میباشد درمیان‌این‌صندوقچه‌خروسیست که‌استادان صاحب صنعت ازیکدانه لعل‌تراشیده‌اند وانواع تعبیه هاوصنعتها درجوف آن بکاربرده هرآینه‌این تحفه‌ایست ازتحفهای‌روزگار چنانکه تاحال عدیل ونظیرندارد ودیده بوقلمون چرخ چنین تحفه را مشاهده نکرده و در مخزن تصرف هیچیك از خواقین عالیمقدار درنیامده هر صنعتی که در وقت ساعت و اسطرلاب وتقویم میباشددراین خروس موجود است چون آفتاب وماه از برج ببرج نقل میفرمایند این هردوبال بگشاید ودرساعت تحویل نوروز ببانك درآید و دیگر صنایع غریبه نیز بدان موجوداست ومعلوم خواهدگردید پنهان از برادران باخود نگاه دار از آنجاکه صاحبان تجربه وشعور گفته‌اند هرامریرا دوسرمعین باشد سرش دردست‌حادثات وپیکرش دردست سعادتست ودرهمه عزیمتها مددکاری بخت وهمعنانی اقبال رفیق راه کس نمیباشدگاه باشد بی‌اختیار ازسوانح بروحوادث بحرخدنك آفتی برهدف عافیت‌این کس رسد خدا نخواسته اگرکام اقبالت را زهرزوالی تلخ گرداند وکار باضطرار رسد درآنصورت این تحفه رابطریق پیشکش بنظر هریکی ازسلاطین‌ربع سکون‌درآوری بقدر منفعت هزارتجارت هندا‌نتفاع یابی .

القصه سامان ومایحتاج عزیمت‌پسران‌راسرانجام‌داده ایشان رابجانب ایران روانه نمود بعدازطی‌مسافت اول مرتبه‌عبورایشان بدارالسلطنه‌هرات جنت‌آیات که‌پای تخت کل خسروانست واقع شد اتفاقاً هنگامی‌بود که‌عروس حورلقای‌آنمملکت دلگشا دست‌محبت درآغوش تصرف شاهرخ پادشاه درآورده چهره مرزوبومش را مشاطهٔ عدل و انصاف

آنشهریار والاقتدار بکلگونهٔ امنیت ومعموری آرایش داده کاروان رایحهٔ نسیم فیض شمیمش متاع انفاس مسیحائی در بارو عرصهٔ فضای روح افزایش از ریاحین عیش وعشرت سرشار بود ازهرخارش مایعرف آب ورنك گلستان بنظر میرسید وازهر گلستان تازه روئی بهشت رضوان میدمید چون پسران خواجه مرجان داخل آنخطه روح پرور گردیدند خیال کشمیررا باب نسیان ازتوجه خاطر شسته بایمای گوشه چشم شاهدعشرت خوی نشاط مشرب آنخرم آباد ارم بنیاد بارقافلهٔ روح روانرا یکجا به بیع مهرومحبت مشتریان قیصریه دلربائی ورعناغزالان ختن رعنائی بسیرو تفرج آن ملك در آوردند وبساط اقامت درتحت سفرشوق پرداخته کارگاه کامرانیرا پای تخت شهریار خاطرخود ساختند وهرروز باغ مراد طبعرا بگل کاری طرح جشنی مانند خلدبرین آرایش میدادند وهرشام ازدولتخانهٔ جرعه پیمائی در بهجت بروی دل خود میگشادند بغیراز فرخ روزبرا درکهترکه رخت بعمارت باغ آرمیدگی کشیده در سراسر جنان هشت بهشت سعادت میخرامید و دربیت الامان احتیاط ساغر عاقبت اندیشی می آشامید دو برادردیگر درعرصهٔ کهدستان لهوولعب ازصبح تاشام بشکاراردك وعیش و طرب دواسبه میتاختند ودرتل بنکیان بی ننگی قماراسراف وهرزه درائی میتاختندچندانکه فرخ درمدرسه موعظه درآمده درسی ازقانون نصیحت بآنها تکرار میکرد آنمحصوران حصار بی اختیاری مانند منارگردن نخوت بلندکرده بقبول نصایح آن تن درنمیدادند تا آنکه ازگذر نعمت آباد استطاعت بقریه نیران ادباررحلت کرده گوشه نشین کوکنارمحله قاسم تله لی فلاکت وبی سامانی شدند وپهلوان قطب الدین ستیزه روزگارایشانرا بدرزندان چهارسوق محنت گرفتارساخت وسرهنك قاسم جلادبخت نیزخنجربکین کشیده بقتل عافیت ایشان پرداخت چون بیکلر بیکی عظیم الشان قلمرو تقدیرایشان رااز فیروزآباد اقبال اخراج نمود مانند مجاوران مزارمیرشهید بخاك وخون اندوه غلطیده آرزومندقتل خود مینمودند تاآنکه فرخ روزرامهربرادری وصله رحم متحرك گشته بهریك قدری‌ازاسباب خود عطاکرده گفت ای برادران ازجاده نصایح مشفقانه روی اتحاد پیچانیدید تاآخر بسبب صدوراین اعمال ناشایسته ازسرچندین مال ونعمت برخواستید وخودرا باین روز نشانیدید بهرتقدیر چون هریك از اسباب فرخ روزحصه گرفته و رنگی برچهره حال و استطاعت خود دیدند دیگربار بقول عوام بیخ شاخ ناسازی وبوالهوسی ایشان بازبخارش آمده پنجه خیال عیش و نشاط آنملك دامن گیرایشان گردید گفتند مارا اکنون حرکت مقدور نیست تراعزم هرطرف مطمح نظروخاطراست خدا همراهت بادفرخ روزناچاراز ایشان جدا شده متوجه دارالعلم شیرازدلنوازگردید و درآنجا چندی بدادوستد تجارت مانده بدلالت دلالی بخت وگرمی بازاراقبال انتفاعات عظیم ازآن ملك درجیب سودایش درآمد از اتفاقات فرخ روزرا بایکی ازگلچینان ریاض صلاح و سعادتمندی که زین۔ المفاخرنام داشت ربط آشنائی بهمرسیده وفرخ روزازفیض سراسر سعادتش باکتساب انواع درجات وفواید بهره مندگردید محلی که فرخ روزازشیراز عازم تبریز میگردید زین المفاخرخاتمی بوی داده گفت ایعزیزچون آتش حوادث روزگار درکمین خرمن حال

هر کس بوده ومیباشدخصوصاًدرسفر که درهرقدمی چندین مکروهاتست درموصل عابدیست
حبیب‌الله نام مرادرخدمت اوعقد بندگی مؤکد است اگر کاری برتومشکل شود نزد او
رفته این خاتم را بوی بنما بیمن نظرمقدسش رونقی در کارت بهمرسد بعداز مدتی قاید
تقدیراورا بسیرتماشای مملکت تبریزطرب انگیزاشاره نموده ازشیرازعازم تبریز گردید
درآنجانیزبنیروی بخت مسعود درحجره بازرگانی بساط نشاط وشادکامی گسترده دربیع
و شرای متاع کفایت اشتغال داشت تا از برکات اقبال و خوش نشینیهای بخت و موافقت
روزگارکاراورا بالاگرفت رفته رفته مال و اسباب خطیر در مخزن تصرفش درآمده و
دستگاه استطاعتش راوسعت عظیم بهم رسیده خاطرش متوجه سفر فرنك گشت متاع و
اجناس باب فرنك ازتبریزخریدوقریب به بیست قطارشتر درزیراسباب درآورده‌رو براه
فرنك نهاد چون ببغداد رسید روزی چند بجهته کارسازی درآنجا توقف کرد ازاتفاقات
روزی بحسب بیشتر درسراسر بازار بغداد تفرج مینمود چون ببازار حمالان رسید دید
دونفرایستاده‌اندکه ببرادران او کمال شباهت دارند اما درنهایت کثافت اوضاع واطوار
هریك را خرقه ژنده پوشی در برچون خارپشت تمام اعضای‌ایشانرا موی سرپوشیده و
اندامشان ازکاهش فاقه چون نی‌لاغروزردگردیده‌وقامتشان ازگرانباری ادبارمانندچنگ
خمیده چون فرخ روز بیشتر آمده خوب‌ملاحظه نمود ایشانرا شناخت نهایت آنها فرخ‌روز
رانشناختند ازآنجا فرخ روز بیکی ازخدام اشارت کردکه‌آنها راباطاق بردند درآنجا
چون فرخ روزرا چشم برآنها افتاد شروع درگریه نمودآنها نیزاورا شناختند وآغاز
گریه کرده سرها ازشرمساری بزیرافکندندفرخ روز بازازراه مهربانی درآمده هریکیرا
بظهورمحبت والتفات نوازش نموده بهریك اززرواسباب خود مبلغ خطیری داده‌وگفت
ای برادران ره روکوچه سلامت رویها را هرگز گرد اختلال بر دامن احوال نمی‌نشیند
اگردیده غوربگشائید توانید صدق اینمعنی را ازاحوال خود ومن استنباط و معلوم نمود
یقین که شمارا صعوبتهای بیسروسامانی ازارتکاب‌اینعمل مانع شده خواهد بودبهرتقدیر
دراینوقت مراعزیمت‌سفرفرنك درپیش‌است‌اگرروانه کشمیرمیشویدآنچه‌مال‌واسباب می -
خواهید همراه برداشته روانه گردید والاصرفه حال را دراختیاراین عزیمت می‌بینید در
ملازمت شمالوازم بندگی بظهورمیرسانم آنها گفتند چه احتمال داردکه مادست ازرکاب
خدمت ورفاقت‌توکوتاه‌نمائیم وازظل عواطف چون‌توبرادرمشفق ومهربان دوری‌اختیار
کنیم بهرجانب که‌روی توجه میگذاری چون نقش قدم سردرراه قدوم انقیاد تودرآوریم
حاصل آنکه هرسه برادر از بغداد روانه بسمت فرنك‌گردیدند چون‌آن دوبرادر آنهمه
سامان خطیروسعت دستگاه برادرخودراملاحظه کرده نایرهٔ آتش رشك وحسددر کوره
خاطرآنها ملتهب وفروزان‌گشته درخلوت بایکدیگرنقش این مدعابرآب زده گفتند که
اینچنین زندگانی بچه کارما می‌آیدکه مابرادران بزرگ چندین مال ونعمت را نابودو
ضایع ساختیم نتوانستیم که نیمدینار ازکفایت خود حاصل نمائیم وآنکه برادر کوچك
است صاحب اینهمه اسباب بیحساب شده مادست نگرومحتاج امداد واعانت اوبایدباشیم

درنظر پدروسایر خلق بخجالت وشرمساری برده تازنده باشیم باید دربند زنجیر خفت و بی‌ننگی این کردار باشیم احسن آنست که اورا بهر وضعی که باشد هلاك ساخته اینمالرا متصرف گردیده دوستکام عازم وطن میگردیم پدررا میگوئیم که اورا حادثه وقضیهٔ پیش آمده آن‌دوناجوانمرد حقیقت ناشناس‌نقش ظهور آن مهربانیها ورعایت حقوق برادریرا بآب عذربیوفائی ازلوحه ضمیرشسته باین تمهید همدستان شده دربیغولـه جستجوی وقت گوشه نشین ودرکمین بوده شب وروزتیراین اراده را به‌کمان عداوت پیوسته‌منتظرآن بودندکه بهدف مقصود رسانیده نهایت سررشته چنین فرصتی بچنك آنها نمیآمد وباتفاق شهربشهر میرفتند تا بحوالی فرنك رسیده دریائی پیش‌آمد در زورقی نشستند و روانه گردیدند ازاتفاقات زورقی خالی از ملاحان بجهت بدرقه بآن زورق بسته همراه داشتند که شاید دربحر احتیاجی بآن بهمرسد برادران روزی بفرخ روز گفتندکـه بیائید بآن زورق برویم چون خالیست یمکن استراحت مادرآنجا زیاده ازین زورق باشدهرسه در آن کشتی داخل شده بفرخ روزگفتند تواینجا باش تا مارفته فرش‌آورده بگسترانیم که که خوب جای استراحت است آنها چون بآن زورقی که مال فرخ روز بود داخل شدند طنابها وزنجیرهای وصل راازهم گسسته زورقها ازیکدیگرجدا شده اتفاقاً بادی درآن وقت درغایت شدت بوزیدن‌آمده تاملاحان خبردارگشته خواستند که عنان زورقیکه فرخ روز درآنجا بود بچنگ‌آورندباد درساعت قریب بصدفرسنگ آنها را ازهم جدا ساخته دریك‌لمحه آن‌زورق‌از نظر فرخ‌روزغایب‌شدازظهوراینحادثه حیران‌ماندەدانست که بخدعهٔ دیگر برادران نااهل ویرا درگرداب آنعقبه افکندند وازقضا صندوقچه که آن‌تحفه‌درآنجا بودفرخ‌روزعاقل و صاحب شعورآنرا ازخود جدانمی‌نموداتفاقاً آنروزآن صندوقچه‌رابا خود برداشته بود باخود اندیشیدکه درهنگام وقوع این سوانح از بی‌صبری نتیجه متصور نیست چون‌آن ناجوان مردان درصدد هلاك من بودند الحمدالله بدین سبب خطرخصومت ایشان ازسرم‌رفع گردید دراین کشتی امید حیات‌ونجات هست اگرمال رفت جان بسلامت است بازمال بدست می‌آیدچون‌این‌تحفه‌همراه است کاه باشدکه لطف الهی بدین وسیله بزم دولتم راچراغ‌سامانی تجلی بخشد.

القصه تاسه روز زورق درروی بحربآرام تمام میرفت و ازعنایات حقتعالی که در بحروبرحافظ حال بندگانست خطری ازهیچ طرف ظاهرنگردید روزچهـارم درحوالی یمن زورق فرخ روز بکناررسید ازکشتی درآمده شکرمنعم حقیقی رابه ظهوررسانید و ازآنجا متوجه شهریمن شد اما نمیدانست که علامت چه شهراست ازقضا درآنروزشهریار یمن بعزم شکارباجمعی ازمحرمان سوارشده بهمان سمت که فرخ روز میآمد رایت توجه برافراشته بودچون فرخ روزرا ازدورنظر برآثارکوکبهٔ جبروت شهریار افتاد شناخته چون نزدیك شهریاررسید سربه‌تسلیم فرودآورده گفت تاعرصهٔ سپهر برین از نور تجلی بخش مشعل مهرمنیرمنورومجلی است سریر دارالملك شوکت و بختیاری ازشعاع شمع افزونی عمرواستقلال شهریاری مردمك چشم دیده مهرعالمتاب بوده سایـه مرحمتش بر مفارق عموم ارباب حـاجت‌گسترده بـاد ای شاهنشاه عالمیان‌پناه بنده یکـی از مرارت

چشیدگان زهر حوادث روزگار و تاراج رسیدگان طرار بادیهٔ حسرت واضطرارم که سرمایهٔ عافیت واقبالرا درسفر سرگشتگی بخت نامسعود از کف تصرفم بیرون کرده اکنون خضر امیدم باین آستانه روانه نموده وخوانسالار نعمتکده تقدیر اشارتم بگلزار خوان بیدریغ این دودمان فرموده پادشاهرا چون نظر برفرخ روز افتاد عنان عزیمت کشیده توقف فرمود چون فرخ روز ازذکر دعاوثنافارغ شد شهریاراورا طلبیده فرخ روزهمان خروس راازصندوق بیرون آورده پیشکش شهریار نمود شهریارخروس راازدست او گرفته نیك مشاهده نمود بسیارمرضی طبع شهریارافتادوچترعنایت شاهنشاهی برفرق آمالش گسترده ویرا بانواع تأئیدات خسروانی مخصوص و سرافراز گردانید شهریار بشادکامی تمام از سبب ظهور اینعطیه عنان عزیمت بجانب شهر معطوف داشتند با خود گفت امروز بخت بطرفه گوشه چشم یاری ومساعت نمود که چنین صید اقبالی گرفتاردام مقصودم شد چون شهریارداخل مقرسلطنت گردید صاحب دیوان التفاتش فرخ روزرا درسریر عزت جاداد هرلحظه بظهوروسلیقه وتقربی بنظرعاطفت متوجه اوشده کمال شفقتهای خسروانه مرعی میفرمود وخروس رانیزدرروی مسند دربرابرخود گذاشته ازرشحات سحاب سیروتماشای آن حدیقهٔ خاطررا برومند ساخته وحاضرین مجلس رانیزچون هرگزطایردیده مشاهده چنان تحفه ازنخلستان خاطرایشان ظهورنبسته بود یکان یکان انگشت حیرانی بدندان تعجب گرفته هریك بوضعی درتوصیف آن مبادرت مینمودند تاآنجاکه ظاهر احوال فرخ روز بزیورکمالات عالیه آراستگی تمام داشت ازهرجاکه شهریـار سخنی ازاواستفسار میفرمودموافق ادب آدمیت وخردمندی جواب داده درهرباب لوازم حسن اهلیت وخردمندی اوخاطرنشین شهریارگردید وازآنجاکه اوضاع واطوارهرفردی از افراد انسان معرف ذات وصفات اوست وحقیقت حسب ونسب اوراخاطرنشان بزرك وکوچك روزگارمیگرداند شهریاررا معلوم گردید گلزاروجود فرخ روززیب وزینت یافته بهار یکی ازدودمان ذوی الاحترام است بمقتضای آنکه وجود جوانان خردمند صاحب فطنت را بزرگان قدردان که شناسای گوهر غور و تمیزند موجب آراستگی بساط دولت و بلکه فردا عظم اسباب سلسلهٔ ریاست وبختیاری شمارند شهریارگفت بحمدالله تعالی که ازمساعدت بخت بحضور چون توجوان خردمندی حمیده اخلاقی بهرهمند وکامیاب گردیدم شهریار بفرخ روزگفت ایجوان چون امداد واعانت جوانان فیروز بخت فرخنده روش نزدهمت هریك ازآرایش دهندگان اورنك دولت وقدرشناسی بجهات واجب ولازم است هرمدعائیکه مکنون ضمیر میگردد بیان نماکه بانجاح اقتران یابدفرخ روزسیارحدیقه تناطرازی گشته گفت پیوسته شمع فرخنده دولت روزافزونی شهریاردربزمگاه اقبال فروزان ونورانی وازبادمخالف حوادث درفانوس حمایت سبحانی مصون ودرامان بادبنده رابجزازدیاد سرسبزی ریاض جاه وجلال ولی نعمت طایر مطلب و غرض در فضائی جلوه گـر وسیار نیست نهایت چون بحسب ناسازگاریهای روزگارمرا بعضی واقعات طاری گردیده منظورنظرم اینست که چندی در مهدظل ظلیل عاطفت شهریار بسربرم شهریاررا اینمعنی بسیارمرضی طبع افتاده مکانی

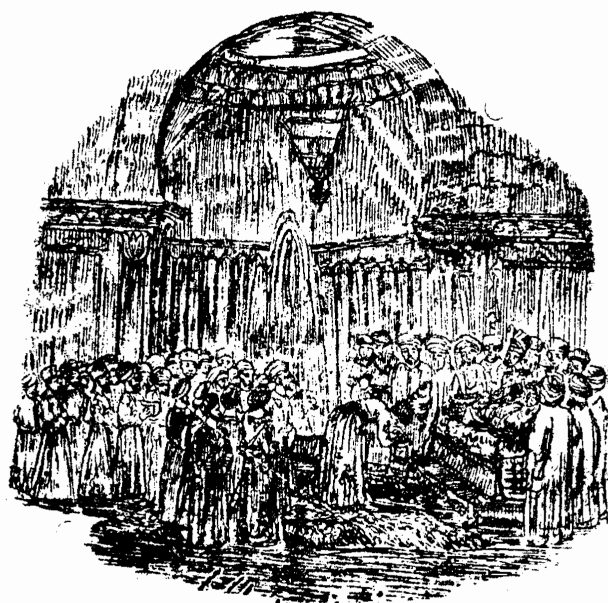
در نهایت تکلف و نزهت از برای فرخ روز تعیین وغلامان وخدمتکاران مأمور فرموده از اسباب لایقه ومایحتاج ضروری بطوریکه شایسته سرکارهرذی شوکتی باشد بامبلغهای خطیر باواعانت نموده هرروزوهرشب درخدمت شهریار بسر برده چون اوضاع اومستحسن وپسندیده خاطرشهریار افتاد شهریار بنظرعاطفت وبتربیت متوجه اوشده رفبه رفته به ـ مرورالایام چنان شد که فرخ روزیکی ازممهدین بساط محرمیت گردید شهریارزمام ضبط ونسق مهام درکف کفایت اوسپرده بی صلاح اومرتکب امری ازامو کلی وجزوی مقدمات مملکت داری نمیگردید شهریاررا بوجود وکلاء ووزراء چندان رجوع باقی نماندههریك ازمباشرین ومتصدیان امور سلطنت چون نقطه شك در کنارصفحه اعتبار معطل بودند و بهریك از ارباب منصب بغیر نامی نمانده بود ازآنجا که راه انتفاع و اعتبارات برچهره



آنجماعت مسدودوعروس اقبال سردرآغوش فرخ روز نهاده همگی وضیع وشریف وقوی وضعیف راشعله حسد درکانون خاطر ملتهب وشعله ورگشته دست برحلقه درچاره جوئی وتمهیدات زده باخود گفتند که این چشم زخم حوادث بود که بما سرایت نمود و این تیر مصیبت ازکدام کمان بهدف عافیت مارسید که بهاراقتدار ماافسردهٔ خزان بیرونقی گردید ازچپ وراست تیرتدبیردرکمان گذاشته همه وقت در کمین بودند و فرصت وقت میجستند که بنشانهٔ مقصود برسانند وبوسیلهٔ ازوسایل شمع تقرب اوراازنسیم خدعهٔ بیفروغ گردانند تاآنکه وقتی ازاوقات شهریار بشوق وشعف درحضور فرخ روز و وجود خروس جشن ملوکانه ترتیب داده مجلسی بکمال بهجت بزیب و زینت بیاراست وخروس را در برابر

مسند سلطنت گذاشته بعدار آنکه افواج مقربین بساط دولت وصدرواعیان مملکت‌ازاهل مناصب وسپاه نشسته وایستاده‌جمیع جابجا قرارگرفته مجلس انعقادیافت شهریاراز کمال بهجت وانبساط روبه حاضرین کرده گفت‌ای حضارمدتهاست که هریك راه نشیب و فراز وادی روزگاررا بقدم حیات پیموده‌ازهرقسم تحف وهدایا که‌درخزانه استطاعت‌شهریاران میباشد دیده وشنیده‌اید هیچیك رامثل این خروس تحفه وچون فرخ روزمصاحب موافقی بنظردرآمده است همه سرها بزیرافکندند معاندین فرخ روز بحسب ایما یکدیگرراخبر ساختند که بالفعل صیدمطلب برسرتیرآمده اگردرعرصهٔ جلادت امتحان زور بازو نمائید خوش باشد همه‌سرازجابرداشته گفتند تابوقلمون روزگاردرفزای تلون جوئی بال‌افشانی وتزروخوش خرام آفتاب عالمتاب درساحت سپهردرجولان باشد پیوسته عرصهٔروزافزونی و اقبال شهریار جولانگاه خرام طاوس فرخنده فال مرحمت ایزد متعال بادآنچه همای فرمان قضا جریان شهریار درشاخسارظهور اینمدعا طرح آشیان ریخته حق است از روزیکه این بیوجودانرا وجود پیداشده ندیدیم و نشنیدیم که چنین تحفه درچنك تصرف هیچ شهریاری درآمده باشد در واقع شهباز این هدیه نامزد حباله اقبال ولینعمت است نهایت این بیوجودان عالم حقارت رابرسبیل خیرخواهی آنچه بخاطرناقص میرسدآنست که اگرولی نعمت مقررفرمایند که اززبرجد سفید وزمردزرد والماس سرخ تختی بجهته خداوند بسازند وخروس را برپایه تخت بسته شهریاربه‌نفس نفیس درفراز تخت جلوس فرموده چترالتفات برفرق اختلاط وآمیزش فرخ روزافکنند دیگراینمرتبه شهریاری و عظمت برخداوند ختم و مسلم است و باین سبب محسود ورشك فرمای جمیع شهریاران ماضی ومستقبل خواهند بودشهریار برسبیل تعجب تبسم نموده گفت‌ای بیهوده خیالان‌در راه طرفه امرمحال میخرامید وجام عجب خیال عدیم الوقوع می‌آشامید من هرگز از هیچکس نام ونشان زبرجد سفید وزمرد زرد و الماس سرخ نشنیده‌ام وچه احتمال دارد که هریك ازآنها درعالم اینمقدر بهم رسد که توان نگین خاتم نمود تابساختن تختی برسد سخنی گوئید که عقل تجویز ووقوع‌آن نموده صورت امکان داشته باشد همه گفتند پیوسته نهال‌آرزوی خداوند از جویبار مرحمت سبحانی سیراب ومخضر باد ازآنجا که سرپنجه همت انسانرا قدرت داده‌اند که درگشایش عقده هیچ امرمشکلی درنمیمانند واز رسوخ جهدوسعی که متوجه هرشغل خطیری گردد توانند که‌بدستیاری کارآگاهی‌وجواهر شناسی انسانیت بدست‌آورد و بانجام رسانند امری نیست در عالم که همت عالی انسان محیط بفتح‌آن نتوانند شد خصوصاً امریکه مطمح نظرصدق قرین شهریاران ذوی‌الاقتدار گردد چه گنجایش دارد که گوهر مقصود بچنك غواص توجه وهمت ایشان درنیاید عزم قویم واراده مستقیم ارباب اقتدار مصدر تمشیت هرامر خطیری میتوانند شد ازآنجا که سیلاب تزویروخدعهٔ خصم‌رادرحین فرصت درخرابی خانهٔ جان وحیات خصم اثری‌میباشد ازاینمقوله چندان سخنان گفتند وبرطبق این مدعادلایل واضحه وبراهین لایحه شاهد آوردند که وسوسه ایشان بخاطرملك پرتوتأثیرافکنده خارخارآرزوی تخت دل اورا

دریافت شهریار بایشان گفت چه کس تواند که این جواهرات را که میگوئید آنقدر تحصیل کند که تختی سرانجام یابد همه از راه مصلحت سر بجیب تأمل فرو بردند بعد از لمحه گفتند که تقدیم این کار و پیشهٔ جوانیست که قامت قابلیت آن از حلیه عقل و کامل عیاری محلی و مزین باشد چندانکه بتدبیر تمیز و هوش مصلحت مینمائیم بغیر از فرخ روز بنام دیگری تجویز و تقدیم این امر نمینماید و لباس اینخدمت با ندام دیگری موافق نمیآید چون فرخ روز چنین خروسی بخدمت شهریار آورده وشرط بندگی این آستان را بقدم اخلاص پیموده یمکن که اینخدمت را نیز بطریقه خاطرخواه تواند که در اندك وقتی صورت پذیر گرداند شهریار گفت که مارا بجهت انتظام و نسق مهمات ملك بحضور فرخ روز رجوع تمام است وامکان ندارد که نظر برانتفاع مایعرف خزاین عالم توانم که یکدم مفارقت اورا برخود گوارا نمایم چون فرخ روز اینحکایترا از یاران شنید بفراست دریافت که نخل اینمدعا طراوت یافته آبهوای بهارچه مدعا ومطلب است ازجا برخواسته سر ارادت برزمین سجده گاه عرض و نیاز گذاشته بموقف عرض شهریار رسانید که آنچه و کلاء وخیراندیشان پایه سریر اعلا برلوحهٔ عرض نگارش میدهند حق و بیان واقع است از آنجا که بندگان دولتخواه را در تقدیم خدمات مخادیم دریغ داشتن جان عزیز نشان کمال دون همتی و پست وفطرتیست اگر چنانچه خداوند عالم باجازت توجه مبذول میفرمایند بنده بعنایت ایزدی و بمیامن اقبال بیزوال شهریار درعرض چهل روز درانجام این خدمت لوازم بندگی بتقدیم میرسانم واز تمشیت این امرحسن اعتقاد و صدق اخلاص خودرا خاطرنشان اولیای دولت قاهره مینمایم شهریار از اینمعنی منبسط گشته فرخ روزرا بموعد چهل روز مرخص نمود سحاب کلك گهربارحقایق نگار ازرشحات تحریر مزرعه اینمدعا راچنین برومند و سرسبز میسازد که چون فرخ روزازخدمت شهریار مرخص گردید از بارگاه بیرون آمد بموجب سفارش زین‌المفاخر بعزم دریافت خدمت جلیسای عابد آهنك شهرموصل نموده بجستجوی مکان ومعبدوی مبادرت مینمود تاآنکه درمغارهٔ یکی از جبال حوالی موصل



بشرف حضور مقصود آنشمع محفل تقدس وتورع شرف تفاخر ومباهات یافت دید که پیر نورانی باکمال تقوی و پاکدامنی در مصلای معبد زهد وصلاح نشسته چون قناعت از قید علایق نفسانی وارسته بذکر تسبیحات و پرستش وعبادات ایزد واهب العطایا بخضوع و خشوع اقدام دارد فرخ‌روز پیش رفته ذکر ثنا طراز زیر ادست آویز ظهور عقیدت خود ساخته بتعقیب فرایض اخلاص مندی لب گشوده خاتم زین المفاخر را از جیب در آورده نزد آن جناب گذاشت جلیسا مقدم اورا بانواع مهربانیها وتازه روئیها بنواخت و گفت ایعزیز مبارك پی خیرمقدم طلوع کوکب حضورت تجلی بخش عرصه انتعاش وسرورم گردید و این خاتم زین‌المفاخر فارسست فیما بین من و اوبنیان التیام کمال استحکام دارد میدانم که ترا ظهورواقعهٔ ازواقعات باین مکان راه نموده مراخلاصه عمرواوقات صرف ووقف انجاح مدعیات عموم حاجت مندان طبقه اسلام است اکنون مرااز حقیقت مافی‌الضمیر خود واقف سازتا درتدارك این مهمات اندیشه نمایم فرخ روز صورت واقعه‌رااز آغاز تا انجام بعابد شرح واعلام نمود عابد گفت ایجوان ارجمند اگرچه نظر برالطاف بی‌پایان سبب سازسالك مقصود هیچ سائلی ازراه سفر کعبه امید توسل محروم وتهی دست بر نگردیده ولی بحسب ظاهراین امرخالی از اشکالی نیست زیرا که ظاهراین میگردد که آنجماعت ازراه خصومت و عناد قرعهٔ تقدیم این امر خطیر را بنام توزده‌اند و ترا به تحصیل چنین چیز بی‌نام‌ونشان که وجود آن صورت عنقادارد آواره ساخته‌اند بهر تقدیر خاطر بطلف الهی بند که سرانگشت عنایات کامله ربانی عقده گشای رشته کارجمیع حاجتمندانست مراهرگاه واقعهٔ مشگلی پیش آیددرعالم‌واقعه‌راه گشایش آنرا بمن‌مینمایندجلیسافرخ روزرا به بشارت حصول این مدعا امیدوارساخت چون عابد روز در صومعهٔ مغرب منزوی گردید و صوفی تیره دل شام دربقعهٔ ظهوربوجد وسماع درآمد جلیسا بعدازگذارش آداب فرایض وسنن تعقیبات لازمی‌وشرایط عبودیت بخلوص عقیدت‌وصفای نیت سر بسجده نهادبعدازانکشاف جمال شاهد مدعا سر برداشته گفت ایعزیز تمثال جمیله این مدعا درمرات الهام‌چنین‌جلوه مینماید که در حوالی شام کوهی است و در دامن آنکوه جزیره ایست که جنیان و پریان سکنا دارند ازاین نحوجواهرات که ازتوخواسته درخزاین شهریارآن گروه بسیاراست اماکسی ازآدمیانرا جرات آن نیست که ازخوف اجامرهٔ آنقوم درآنحوالی عبور تواند نمود بعد ازعهد حضرت سلیمان (ع) دیگراحدی ازطبقه انسان حدآن ندارد که بآنسمت عبورنمایند دراینوقت‌ظاهراً که پسریکی ازسرکردگان طوایف پریان را عارضهٔ جنونی طاری گردیده وآنشهریار ازسانحه فرزند کمال اندوه را دارد وجمیع اطباء آنقوم از معالجه‌آن عاجزآمده‌اند اگرکسی آنرا علاج نماید هرمدعائی که داشته باشد بامدادآن شهریار برآید من ترا دعائی میآموزم که چون یکمرتبه بآن رنجور بخوانی آن عارضه بالکلیه ازآن زایل گردد ودرازای آن نیکوئی حاجت توبوجه احسن صورت گیرد و از آنشهریار بانواع مددکاریها وشفقتها درباره توبظهوررسد عابدآندعارا بفرخ روز تعلیم داده عصائی نیز باوداد و گفت ازچوب نخل نارجیل سراندیب است آنرا خواص بسیار

است نهایت یکی ازعمدهٔ‌خواص آن اینست که‌صاحب خودرا درعرض‌راه ازمخاطرات‌عظیمه سالم بمنزل مقصود میرساند چون دراین راه انواع جنیان وجادوگران آنطایفه بسیارند که بافرقه انسان کمال خصومت دارند و بصورت مختلفه خودرا درنظرمترددین جلوه‌داده بظهور نیرنکات بسی کسانرا در طلسم عقبات هایله افکنده‌اند جمعی از آن گروه سرراه برتوخواهندگرفت ودام طلسمات وتزویرات خواهندگسترد اگرچنانچه لب بـوالهوسی برشهد تزویرات آنها بیالائی این عصاازقبضهٔ تصرف تو بیرون رفته بچاه مهلکات‌عظیمه افتی ودیگرنجات تومحال باشد بعدازاین نصایح فرخ روزجلیسارا وداع کرده‌عازم‌مقصد گردیده بعدازچند روز که قطع مسافت نموده داخل قلمرو آنطایفه گردیده مرغزاری‌دید درنهایت نزهت وصفا که گویا بافردوس نعیم ازآب وهوای یك بهارپرورش یافته‌بودند ازاقداح سیروتماشای ریاحین گوناگون آنفرخنده چمن مست وحیران گردیده بهرطرف میخرامید وازسرپنجه هر نظاره دسته‌دسته گل تمتع میچید چون قدری در سراسر طرب افزای آنمکان تفرج نمود عبورش بمکانی واقع شدکه چند نفرازپری پیکران‌ماه‌منظر حورشمایل گلعذارنشسته که باغ دلگشای جمال دل‌آرای هریك را ازحدیقه پیرای عالم صنع بگلهای رنگارنك خط وخال آرایش داده هرکدام بـوضعی گلچین خلدبـرین تازه روئی وعشوه سنجی بودشمع نازی درانجمن کرشمه می‌افروختند ودرمکتب رعونت‌درس نازنینی ودلفریبی بجادو نگاهان خطائی و شکرلبان چینی می‌آموختند درآنمیان رعنا جمیله شوخ چشمی باصدگلستان نازو هزارکاروان زیبائی در صدر صفه ملاحت و دلبری آرام گرفته که لطافت عذارش از ماه دوهفته‌باج خواستی و خورشید از غیرت همچشمی صباحت رخسارش‌درپرده کسوف شرم کاستی آنرعنا منشان دیگرغاشیه انقیادش رابدوش کشیده سردرخط امرونهی آن داشتند چون فرخ روزرا فوج طایر فرخنده پرواز دردام نظاره شکل وشمایل آن نخل بندان چمن محبوبی افتاده دهقان تعلق تخم بیقـراری در مزرعهٔ دلش‌افشانده دست تسلط عشق‌سلسله طاقتش‌رابجنبش درآورد ودرگوشه‌ایستاده نقدهوش رابقمارتماشای حرکات معشوقانه آنمه‌جبینان نازپرورمیباخت هرنفس علم ازآه حسرت بگردون می افروخت و ازآنجا بهیچوجه مفتی دلش فتوی رفتن نمیداد یکی از غزالان ختن رعنائیرا چشم بروی افتاد چون نازدلبران از جای جسته دست فرخ روز را گرفته وبانواع دلجوئیهای مشفقانه داخل دایرهٔ اجتماع آنجمع ساخت هریك ازانگبین محبتی بضیافت کام تمنای او پرداختند وازرشته التفات کمندگرفتاری درگردن اختیار او می‌افکندند تااینکه عساکر دلفریبی آنطراران قافله صبروهوش ازاطراف و جوانب به شبیخون متاع‌حصارطاقت وآرامش متفق ویکجهت گشته مایعرف خزانه اختیارشراغارت وتاراج کردند فرخ روزراچنان بیهوشی داروی تعلق برك وریشه احوالش سرایت کرده بودکه موعظه ورهنمائیهای جلیسای‌عابدرا بالکلیه فراموش وازحاشیه خاطرمحونموده چون مرغ زیرك سراپا در رشته دام آنحادثه گرفتارگردید بعد از لمحه آنمسافران قافله تمکین ونازازآنجا کوچ کردند فرخ روزرا نیز باخود بردند چون قدری راه رفته‌قصری

در غایت تکلف زیب و زینت نمایان گشت که چندین نفر ازخواجه سرایان وحجاب بر درآن قصرایستاده آن سر کردهٔ کل خیل پریان و گل چینان ریاض دلبری داخل آنقصر گردیده حجاب مانع فرخ روز گردیده گفتند که اینمکان نه آنمکانیست که هر بیسروپارا دراینجا مجال عبور بدهند فرخ روز بهزار حسرت چون آستان بر آندر نشسته مانند حلقهٔ چشم انتظار گشوده بود که بعدازلمحه یکی ازآن دلربایان ازقصر بطلب او آمده فرخ ـ روزچون سپندازجا جسته قدم شوق پیش گذاشت حاجبی پیش آمده سرراه براو بگرفت‌و گفت‌موافق قانون ارباب اخلاق منع است که کسی بایراق درحریم خلوت بزرگان شتابد باچوب بخدمت ملکه آفاق شتافتن موجب بی‌ادبی است چوبرا از دست فرخ روز گـرفته فرخ روز بهوای ادراك وصول آنمحبوب مدهوشانه ببالا شتافت چون داخل آنکاخ گردید منظری دیدارم پیرایه وجنت مثال درآنجا تختی ازجواهرات گوناگون آراسته گذاشته و آن نازنین چون مهرعالمیان برفرازتخت جلوس نموده کنیزکان حور جلوه فرشته خوی ازیسارویمین درمقام انقیاد بخدمت ایستاده وسلسله عیش و نشاط رااز‌اسباب سازوصحبت وگردش اقداح می کیمیا اثرمنتظم ساخته‌اندازمشاهده جوش وخروش وگرمی آنهنگامه روح دربدن فرخ روز پروازدرآمد دیده عقل وادراکش خیره گردیده با خوداندیشید که عاقبت کار بوصال عروس عجب دولتی بکمال خوشوقتی کامیاب شدم اکنون هـزار پادشاه یمن باید که غاشیهٔ خدمت من بدوش مباهات کشد.

فرد

صیدم بدام وچرخ بکام‌است‌وبخت یار   امروز روزگار بکام دل من است

ابلق تسلیم بر کلاه گوشهٔ خود زده بنشست و ملکه باوی بزبان التفات بتکلم در آمده‌از‌نیر نکات‌دلربایانه وتکلفات معشوقانه هزارخروارغل‌وزنجیر بوالهوسی برسراپای جوارح اختیاراومحکم نموده روی دلش رامتوجه خودساخت وشراب طلبیده قدحی نوش کرده ازگلبن حدیقه جمالش گلهای‌ملاحت بهزار آب وتاب شکفتن گرفت وپیاله انعام فرخ روز کرده چون فرخ روز جام بر سر کشیده خود را بصورت ماده میمونی با پستانهای‌پرازشیروچند بچه‌میمون دربالای میلی که فزون‌ازپنجاه ذرع بود درمیان‌دریای عظیم مشاهده کرد تانظر کارمیکرد ازخشکی اثری نمیدید از وقوع این سانحه ناملایم کام عافیتش تلخ شده ونافرجام گردیده درآنوقت ازسیلی مرارت وصعوبت آنحادثه‌عظیم چشم ازخواب غفلت ومدهوشی گشود موعظهٔ چلیسای عابد و مقدمه عصا بخاطرش رسید چندانکه در خاك اضطرار و جزع غلطیده در مسلخ اندوه مانند بسمل طپیده راه چاره نجست ودرتدبیر وتدارك برویش گشوده نشد وهرساعت ازاطراف و جوانب آن بچگان بجهت شیر بااودرآویختند وآغازخشونت میمودندوآن ناچاربنابر کشش مهر مادری بر تربیت بچه میمونها اقدام نموده چند روز گرسنه وتشنه وصعوبت حرارت آفتاب گرفتارو ازخواب وآرام بر کناردراندوه واضطرار بسر میبردوازصمیم قلب بزبان اصطلاح‌میمون ازایزدبیچون ازآن بلیه‌نجات استدعا مینمود تااینکه بعد ازهفت روزبنا برچهره گشائی

قضاوقدر کشتی رادرانحوالی میل عبوراتفاق افتادوچون کشتی نزدیك رسیدونیك ملاحظه نمود زیبا گلعذاری را دیدکه چون ماه از افق آن زورق دمیده تجلی انوار جمال جهان آرایش قاف تاقاف عرصهٔ آن بحررا منور کرده وازمشاهده لقای دل گشای آن عمان از موج انگشت حیرت دردهان گرفته مانند حباب درنظاره طلعت زیبای آن سراپاچشم گردیده آنرعنا با دونفر ازخاصان درآنزورق نشسته بتفرج بیاض آن بحرمبادرت مینماید چون چشم فرخ برمتاع گران بهای آنقافله سالار بندررعنائی افتاد نوای جزع و التماس بلند کرده بزبان میمونان بخروش و افغان درآمد چون آن گوهر تمام صفای بحر ملاحت آن میمون رابرسرمیل دیدتعجب کرده بمحرمان گفت که اگرغلط نکنم بازاین گلیست که از نسیم



نیرنك طبع آن لعیم شکفته خداناشناس بی اعتدال این بیچاره راباختلال اینصورت بندنموده واززیرلب شروع بخواندن باطل السحر نموده فرخ روز عطسه زده بهمان صورت اصلی خود گردیده ومیل آهسته آهسته روی درکوتاه شدن کردتانزدیك بزورق گردیدفرخ روز سبکروحی نموده خودرا میان زورق افکند چون پا درآنزورق نهاد خودرا باآن رعنا صنم ودوسه نفرزن دیگردرمیان باغی ملاحظه نمود گفت سبحان الله عجب هنگامهٔ مشاهده میکنم ولمحه مانند بوقلمون خودرا بهزار رنك می بینم آنصنم دست فرخ روزرا گرفته به نوازشات اوپرداخت وباو گفت ایجوان دامن خاطر درهیچ اندیشه مده که مظاهریزدانی ازروی توجه والتفات که باتوبودمرا عبور دراینمکان اتفاق افتاد زودتراز آن دارعقوبت نجات دادم که چندین غفلت روشان بوالهوس بمقتضای طبع خام مانند توروی دست نفس

بیهوده خیالی خورده درقید زندان این حوادث برنج ومحنت کاشته‌اند تا آخراز شدت این حادثه جانکاه ازسر زندگانی وحیات برخواسته‌اند اکنون دل قویدارو بهزاززبان بشکر گذاری عطیات نامتناهی الهی پرداز که زورق عـافیت و جانت بی‌آفت صاعقه خللی از این بحرخطیرسالم بساحل نجات رسیدآن گل فروش ریاض دلبری باتفاق فرخ روز بهر جانب سواد گلشن لمحه خرامیده وازباده گلگشت آنطرب افزامکان ساغرهای فیض‌می- آشامید تابعمارت ومنزل جنت مماثلی که آرامگاه آنمهرسپهر زیبائی بود رسیده برفراز آنمکان کرسی مرصع زرنگاریکه باتخت زبرجدخام سپهردعوی همسری مینمود باحترام تمام‌آرام‌گرفته خدمه و کنیزان ازهرطرف فوج فوج بخدمتش می‌شتافتند رفته‌ازهر جانب اثار کوکبه وعظمت ظاهر گردید تااسباب دستگاه شهریاری انتظام یافت‌آن‌ملکه فرمود که بخصوص فرخ روزخوان‌اطعمه ازهمه قسم موایدرنگارنك که فرخ روزراتصور آنها هرگزدرخوان خیال درنیامده بود حاضرساخته فرخ روز بافطار روزه فـاقه هفت روزه پرداخت چون ازخوردن غذافارغ گردید و قدری قوت یافته‌آن مجموعه دل‌آرائی گفت ایجوان نیکوخصال ازآنجاکه اظهار رازدل وحقیقت حال بایاران مشفق‌ودوستان موافق خالی ازمنفعت نمیباشد مراازسرگذشت حال‌وچگونگی عزم واراده خودباخبرساز که بعون و عنایت الهی آنچه ترا منظور نظر است بوجه مرغوب میسر گردد فرخ روز گریان شد سرگذشت خودرا ازاول الی آخرشرح نمود چون حکایت اوبپایان رسیدآن نمك خوان صباحت تعجب نموده گفت ایجوان ستوده سیرخاطر جمع دارکه آنچه پیشنهاد خاطرت گشته بتقدیم‌آن کمال امداد بظهور میرسانم نهایت جمیراکـه سانحه روزگـار گوشمال داده بنابراحتیاط ازظهورهرامرخوف و هراسی دارند چنین بخاطرم میرسدکه چون ازصرصرخدعه وبی‌اعتدالی آنرهزن بهاراسلام وحق ناشناسی گلزار عافیت و راحت تراگزند رسیده امکان داردکه محبت واعانت نیزمعلل بغرض‌دانسته تشویش عظیمی در خاطرت باشد چنین تصورمفرمای ونقش واهمه ازلوحه ضمیر محونمای که در جمیع مواد حال ومسلك من خلاف رویه وخصال نامنتظم اوست‌بدان‌ای‌فرخ روزکه آن‌مخرب اساس نام وننك راکه بدان حیله ونیرنك ملاحظه نمودی‌آن خواهرمن است نفیسه نام وماهردو دختران ملك نوبهاریم که برهریك ازقبایل پریان این مرزوبوم فرمان فرمائی می کنیم آنخواهربحسب سن وسال بزرك ترازمنست درهنگامیکه هنوزگلشن وجودپدرم ازشبنم بهارزندگانی‌تازه و کوس شهریاری واقتدار بنام او بلندآوازه بود یکی ازعفریتان‌طبقه جن که میان فرقه‌آن جماعت همیشه بنابر مغایرهٔ دین ومخالفت رسم وآئین‌آتش‌خصومت وتعصب‌فروزان واشهب کین وجدال‌درعرصه‌حرب وقتال درجولان است کس‌بخواستگاری خواهرم فرستادوپدرم راخاطر بقبول این پیوند نامبارك تن در نـداده بآن عفریت اعلام نمودکه عدم جنسیت مانع و سد راه حصول اینمدعاست این ارادت بـدون شرط مماثلت صورت امکان ندارد وفکراینمقدمه ازخاطر محوسازکه امرمحالست وازحیزوقوع بیرون چون اینخبر ناخوش بآنعفریت رسید ازآنجاکه صابربحرتعلق زورق صبرو سکون اورا

طوفانی گرداب بیقراری و اضطراب ساخته مانند خس‌درکانون انقلاب عشق درسوزو گداز بودروی دل ازراه این اراده نتافته اگرچه بحسب ظاهرازخوف پدرم دست ازین ماجرا برداشته بودنهایت باطن‌اوهمیشه تیراین خیال درکمان خاطرپیوسته مترصدآن بود که‌در هنگام‌فرصت به‌نشان مقصود رساند تاآنکه پدرم باشاره‌لازم‌البشاره والی کشورلایزالی داعی حق رالبیك اجابت گفته از سواد هند عمرمستعار فانی عازم ایران جاودانی گردید بشرایط تعزیه پدر مشغول بودیم وقت‌فرصت‌اورا غنیمت آمده خواهر مرا بعنف و جبر کشیده بمکان خودبرد چون فوت پدرم باعث‌عدم‌انتظام‌سامان دستگاه ماشده‌بودنتوانستیم که بازخواست این تقدیررا نمائیم چون ازتعزیه پدرم فارغ گردیدیم وپدرم را دیگر فرزندی که اهلیت امرسلطنت داشته باشد نبود بزرگان ووزرا وسایرقبیله اتفاق کرده نگین حکمرانی درانگشت اقتدارم نمودند من چندی درووسادهٔ دولت متمکن بوده قاعدهٔ عدل وانصاف مستمرو شایع ساختم چون مراسامان ریاست و اسباب ضرورت زیاده از پدرم پدیدآمد ونوای کوس اقبالم برافروخت مرا داعیه آن شد که لشکر برداشته برسر آنعفریت دورازراه وروش اسلام رفته تلافی وتدارك کرداراو نمایم جمعی از مفسدین که محرم من بودند درجزواینمعنی را بوی اعلام نمودند چون خواهرم بمتابعت آن عفریت از راه روش اسلام بیگانه گشته بجهت تصرف ملك ومال پدرکمر خصومت بمیان استوار بسته بودآنعفریت رابجنك و خصومت ترغیب نموده اسباب حرب سازکرده راه اندیشه دفع می‌پیمودچون اینموضع هنگام بهار نزهتگاه محل تفرج ماست من بطریق عادت‌وقت بهار بافوجی قلیل ازمحرمان دراین گلشن بسیروتفرج آمده روزی چندرحل اقامت‌افکنده شبی بفراغ بال درهودج عشرت خفته بودم که‌آن عفریت باجنودعظیم ازطبقه جنیان‌آمده مرا اسیرومحبوس کرده خزاین ودفاین پدرم رابضبط تصرف درآورده درهمان‌شب کوس شهریاری بنام خواهرم‌بنوازش درآوردند ازسرخیلان پری که هواخواه من بودندبعضی رابچنك‌آورده مقتول ساختند وفوجی روبراه فرار نهاده بولایت بعیده منزوی گردیدند ومن مدتی ازصعوبت درحبس وقید شکنجه طلسم گرفتاری مبتلابودم وآنعفریت به نیابت خواهرم فرمانفرمای این خطه گشته رسمهای خلاف قاعدهٔ عدالت معمول ساخته بضعفای اینحدود رنجهای بسیاروتعدیات بیشمار مینمودند همه روزه مملکت روی درخرابی نهاده وچون‌عمم که اونیزسرکرده‌یکی ازقبایل‌پریان است‌واودراینوقت بپرسش جمعی اقرباکه درآنجا سکنا دارند عزیمت نموده بود یکی ازفدویان من بخدمت اوشتافته حقیقت حال راباواعلام نموده فوجی‌ازپریان ایران رانیزمعاونت خودبرداشته عازم این حدود گردیده وعفریت را باخواهرم بچنك‌آورده مراازحبس نجات دادوبازبرسریر ریاست‌مستقرساخت و ازبرق تیغ ابدار تسلط‌آتش زوال درخرمن عمرآنعفریت افکنده روانه بدارالبوارش گردانید و خواهرم را مقید ساخته نزدمن‌فرستاد که بهر عقوبتی که خواهم قصاص نمایم ترحم مسلمانی سدراه وصلهٔ رحم وسیله گشته ازسرخونش درگذشتم وقدری ازمال پدر بتصرف اوبازگذاشته‌قدغن نمودم که بگوشه نشسته ازراه مخالف دین اسلام و نیرنکات که ازآن عفریت‌آموخته متعرض حال احدی ازضعفا نشود نهایت چون مدتی درروش و

آغوش رویه مسلك آن عفریت زشت خو پرورش یافته وبمتابعت اندیوازطریقهٔخداشناسی ودین داری منحرف گردیده همیشه ازاوخللهای فاحش بمسلمانان طبقهٔ انسان میرسدومن چندانکه بمتابعت اومیپردازم نتیجه نمیدهدوهمچون توچندین کس رااز شکنجه عقوبت آن نجات دادهام ومراحمیت ومهرخواهری مانع است که دفع آن نمایمچون آنرعنا سرگذشت خودرا بانجام رسانید یکی ازپریانرا طلبیده وبآن آهسته سخنی گفت وآن پری از نظر غایب شده بعدازلمحهحاضر گردیدوعصائی که جلیسای عابد بفرخ روزداده بودوپریان ازاو گرفته بودندآورده تسلیم فرخ روز نمودندفرخ روز آنعصارا گرفته بشکر الطاف آن پریزاد فرخنده نهاداقدام نمودملکه گفت ایجوان چون یقینم حاصل است که بخصوص انجام امری عبورت باینمکان واقع شده موافق قانون هیچ ملتی نیست کــه اکنون مانع ارادهات گردم زیرا که ظهورخلف وعده وشکست پیمان ناشایسته وضع همه افراد مخلوقاتست نهایت مطمح نظر آن بود که ترا دراینجا نگاه داشته بایکدیگر بطریق خاطرخواه بگذرانیم اکنون خدمت مرجوعه را بتقدیم رسان و بهرنحویکه توانی چنان کن که خودرا بار دیگر باین حدود برسانی که اینجا گوشهٔ عافیت کم محنت است ودرمیان آدمیان بحسب محبت دنیا و خیالات بیهوده نفسانی جفاوخلاف طبع بسیاراست اکنون زود قدم درراه تحصیل گوهر مقصود گذارآن پادشاهیکه پسر او گرفتاررنج جنون گردیده پسرعم من است وجواهرات که ازتوطلب داشتهاند درسرکاراو زیاده ازحدود حصر آماده ومهیاست و مدتیست کــه سراپا سیاهپوش واندوهگین واقعه فرزند دلبند خوداست اگرتوانی که دردفع عارضه پسر اواقدام نمائی هرآینه نهال مقصود توباثمارمدعیات بهرهمندی یابد وازآن پادشاهعالی مقام فیضهای فراوان برتو رسد اکنون موافق مصلحت اینست که عازم آنجا گردی یکی ازمعتبرین آنگروهرا همراه فرخ روزنموده بعمش اعلام نمود که فرخروزجوانیست ازنجبای سلسله آدمیان وبکمال آدمیت وسعادت آراسته وبفرمان یکی ازشهریاران طایفه او بجهته فیصل امری که حصول آن وابسته باعانت حجاب بارگاه آنعم بزرگواراست به آنحدودآمده در عرض راه بعضی وقایع شدید باو حادث گردیده کــه تدارك آنها بجـز مهربانی ولطف آن خداوندبامردیگرمقدور نیست وادعای معالجه عارضه شاهزاده اعظم واکرم نیز مینماید لهذا اورا بخدمت بندگان آن آستانفرستاده که بهرنحویکه مقتضای شرایط دولتمندی باشد درباره اومبذول فرمایند چون باتفاق آن پری فرخ روزقدم از باغ بیرون نهاد صندوقچهٔ بردرباغ پدیدآمـد اورا باخود بمیان آن صندوقچه برده گفت چشم برهم نه و بازگشای چون چنین کرد فرخ خودرا در میان بارگان کیوان اشتباهی ملاحظه نمود که بآن زیب وزینت وکیفیت مکان چنان درعالم خیال ندیده بلکه نظیرش رااززبان عقل دوراندیش هرگز نشنیده بودشهریاری رادرآن بارگاه ملاحظه نمود که بجبروت وکوکبهٔ عظیم برفرازتخت زرنگارمستقر گردیده وهرطرف ازخیل پریزادان صف کشیده واسباب دولت وحشمت جابجا ترتیب یافته امابادشاه چون ماتمیانسیاهپوش وچون موسیقارازنوای غمی درجوش است قطرات باران سرشك ازسحاب دیدهاشجاری

و پیکرش ازهجوم اضطرارچون نسیم بهاری دربیقراریست چون فرخ روز باتفاق آن پری داخل محفل گردون اساس شاهنشاهی گردید سر بسجده نیازفرود آورده پری پیش رفته حقیقت اعلام ملکه را بموقف عرض رسانید شهریار فرخ روز را پیش طلبیده بنوازشات خسروانی مخصوص داشت و گفت نظر بر آنکه طبقهٔ آدمیان به نیکوکاری و سعادت مندی بردیگرطوایف حیوانات شرافت وامتیازدارند وهرسرزمین که بشرف پای بوس آنطایفهٔ عالیه مستعد گردد محیط انوار تجلیات و فتوحات جاودانیست خیرمقدم کوکب حضورت ضیابخش عرصه این مرزوبوم گردیده چنین مستفاد گردید که یکی ازاموریکه مقدم فیروزت رابا ینمکان صلازده تعهد رنجوری فرزند دلبند من است اگرفروغ صدقی در اختر ادعای اینمعنی باشد تا رمقی از حیات در بدنم باشد یکی از غلامان حلقه بگوش مهربانی توام سالهاست که طراوت بهارستان صحت و عافیت او افسرده خزان این رنجوریست ازین رهگذرپای عشرتم بسته زنجیرهزارگونه اندوه گردیده ازین هرمویم دریادریااضطراب میجوشد ودراینمدت دمیرا براحت نگذرانیده‌ام فرخ روز ریاحین تعداددعا و ثنابر کلاه گوشه صدق زده گفت :

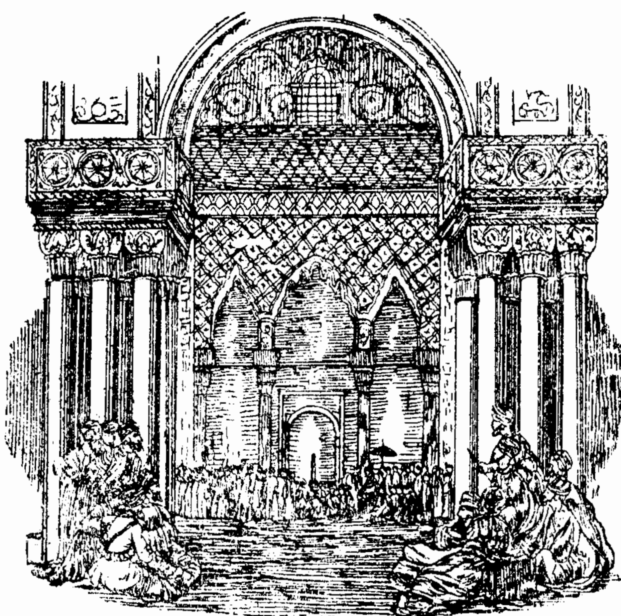
نظم

الا ای جرعه نوش ساغر بخت — بود ارزانیت دارائی بخت
تراگردون مطیع و بنده بادا — چراغ هستیت تابنده بادا
نشیند با کمال شادمانی — در آغوشت عروس کامرانی
ز صاف باده فرد سعادت — ترا لبریز بادا جام دولت

ای پادشاه فیروزبخت اگرچه صحت بخش هرمزاج باعانت طبیب دارالشفای مرحمت حکیم علی‌الاطلاقست که نوش داروی کامل الاجزای لطف بیدریغش هررنجیرا موجب شفاست نهایت بنده رادعائی درخاطراست که بدرجات و برکات او اعتقاد تمام است امید دارم که ازسبب میمنت وسعادت آن حق جل وعلاصحتی بشاهزاده کرامت کند شهریار بفوجی ازپریان فرمود که رفته شاهزاده راحاضر کنند جمعی کثیر آنشاهزاده راباز نجیرهای گران کشان کشان آوردند آن رعناجوان سیم تن راسلسله جنون در گردن ولباس سودا پیرایه تن گردیده گاهی چون ابر بهاری از تمام اعضاگریان وزمانی مانندگل تازه خندان وهر لحظه شیونی سر کرده وچون بیهوشی مجنون دربیهوده خیالی ومثل طرهٔ لیلی در پیچ وتاب وپریشان حالی است فرخ روز ازجابرخواسته بمفاتیح اسم اعظم ایزد لایزالی در مخزن نطق راگشایش داده پس آنگاه شروع درخواندن دعائی که ازجلیسای عابدآموخته بود نمود چون دعا باتمام رسید شاهزاده راگرد جنون از دامن احوال فرو ریخت آثار عقل و هوش از ناصیهٔ حالش مبرهن گردید عطسه چند زده شکریزدانی بتقدیم رسانیده چون خودرا درقیدآن سلاسل دید تعجب نموده پرسید که از برای چه تقصیرمرا محبوس ساخته‌اید پادشاهرا از ظهوراینحال فرخنده نشاط برلب امیدآمده سروروی فرخ روز را ببوسید وبانواع مهربانیهای لایقه بنواخت وزنجیرها راازاندام شاهزاده برداشت شور

وغوغای عظیم درمیان پریان افتاده شهریار بفرخ روز گفت ایجوان آدمیزاده شکر این لطف سرشارفوق طاقت نطق وبیانست وهرآینه مایعرف خزاین اقتدارم وفا بتلافی کردار تو نمینماید ومراحدآن نیست که ازعهده تدارك مروت تودرآیم مگر لطف ایزدی اجرت اینعمل بتو کرامت کند اکنون پادشاهی حق تست ومن یکی از بندگان کمترین توام هرچه فرمائی بفرمای که بفیصل آن بجان کوشش نمایم فرخ روزلب ادب گشوده اظهار معذرت نموده گفت ایشهریارمرااز تقدیم این بندگی بغیرازخوشنودی شهریاروتازه روئی گلزار شادمانی خداوند درنظر نیست نهایت چون این درگاه ملجأ حصول مدعای حاجتمندانست چشم آندارم که بیمن حجاب این آستان شمع مطلبم برافروزد ومدعای خودرا بصفحهٔ عرض نگارش داد پادشاه فرمود که خزانه داران قریب بهزارخروارزبرجد سفید والماس سرخ وزمرد زرد حاضرساختند ودیوان صاحب وقوف رافرمود که تختی به تکلیف تمام باندك وقتی بهم رسانیدند چون شام شد شهریار تهمتن فلك شکاف راکه دیوی بود در سرعت حرکت مانندبرق آتش درجولان وچون برید صباچابك عنان طلب فرموده گفت این تخت رابافرخ روزمیباید که پیش ازآنکه آثار سفیده صبح از ناصیه مشرق هویـداگردد بیمن رسانی تهمتن بقبول این مدعاتن درداده شهریار عذر بیشمار ازفرخ روزخواسته خاتمی بوی داده گفت این خاتم تحفه ایست ازتحفهای روزگارسالهاست که این تحفه در خزانهٔ آباواجدادما میباشد وببرکت این انواع نصرتها وفیروزمندیها دیده‌ایم اینرا پیوسته با خودداشته باش که ازجمیع عوارض مامون ومحفوظت دارد نهایت درهنگام جنابت ویرااز خود جدا ساز که چون اسم اعظم یزدانی درآن نقش است اگرچنانچه درآنحالت بـاتـو باشد ترا علت صرع ومالیخولیا عارض شودواین خاتم باز بخزانه ماعود نماید وآنزخم را بغیرازما دیگر هیچیك از اصناف مخلوقات بهیچ دوائی از تو رفع نتوانند کرد هرگاه امری ازامور برتوسانح گردد آنخاتم رادرانگشت سبابه دست راست خودنموده ازروح پرفتوح حضرت سلیمان علیه السلام معاونت طلب نمای درساعت دیوی بخدمت تو حاضر گردیده هرخدمتی که باورجوع کنی بتقدیم رساند نهایت این را بدیوان منمای که فرقهٔ دیوان نژاد ازابلیس دارند وازآن سبب بگروه آدمیان قاطبه خصم وضرررسان میباشند مبادا آن خاتم راازتو بربایند فرخ روزشهریاررا دعاکرده چون شب بنصف رسید تهمتن عفریت فرخ روزرا باتخت برسرگرفته پیش ازظهورسفیدهٔ صبح دریمن بمنزلش رسانیده معاودت نمود فاخته کلك سخن گذارکه نغمه طراز بوستان نکته سرائیست در سروستان تحریراینداستان چنین مترنم می گردد که چون وزراء و وکلاء ملك بیضاء شهریار یمن که بنابراشتغال نوایرحقد وحسد راه مخالفت فرخ روز بقدم جدوجهد می پیمودند چون بدان وسیله اوراآواره ساختند وفرخ روزفارس توسن عزیمت آنخدمت شدآنجماعت را ازظهوراین نیرنك گلزارخاطرشکفته بحسن تمهید وکاردانی یکدیگر تحسین های بلیغ کرده همه روز خرمیها داشتند وبا خود میگفتند که بدام عجب بلیه افتاده بودیم و سموم طرفه چشم زخمی بمزرع رفاهیت اقتدارماوزیده بود نهایت بحمدالله تعالی که بآب تدبیر

دراطفاء نوایر آتش تزویراو پرداخته اورا بوسیله چنین امر ممتنع الوقوع از شهرستان اقتدار اخراج وازمنصب التفات شهریاری معزول نمودیم دیگرازمقوله محالاتست که او عود نماید نهایت شهریاررا حرمان حضورفرخ روز بیتاب ساخته همه وقت روز میشمرد و بانتظار بازگشت فرخ روز وانقضای مدت معهود بسرمیبرده بعضی اوقات بشدت‌مباعدت وحرمان صحبت فرخ روز بخاطرشهریارسرایت مینمود بو کلا اظهارمیکرد که مـارا چـه احتیاج بوجود چنان تخت بود که بدانسبب عنان‌آمیزش چنان رفیق موافق خاطرخواه‌از قبضهٔ اختیارما بیرون‌رفت که هرآینه وجود چنین کارآگاه خردمند ضرورترااز هزارتخت سلیمانیست وگاه باشد که از مقصود اثری نیافته از خجالت عود ننماید وزرا را بحسب رعایت خاطر شهریار بظاهر سخنان می‌گفتند و مکنون ضمیر ایشان آن بود که چه احتمال دارد که فرخ روز ازآنخدمت عود نماید تاآنکه روز چهلم چـون دارای زرین تاج فرخنده رخ خورشید در صدر سریرافق درآمد پیش ازآنکه وزرا ووکلاء بخدمت شهریار روند فرخ روز با تخت وارد بارگـاه گردید خـواجگان و محرمان‌مژدهٔ‌این بشارت بحریم خاص شهریـار رسانیدندشهریارشتابان ازخانه بیرون آمده‌چون چشمش بر فرخ روز و تخت افتاد کمال بهجت وشگفتگیها کرده فرخ روزرا درآغوش عنایت کشیده سر و رویش را بوسه داد و فرمود که کوس‌شادمانی بنوازش درآوردند ارکان‌دولت و اعیان حضرت از این



معنی بیخبر و هنوز بخوانهای خود بودند که صدای نقاره شادمانی بگوش ایشان رسید متحیر گردیده کس بتحقیق آنخبرفرستادند بدیشان خبررسید که فرخ روزآمده و طرفـه تختی جهت شهریارآورده چون معلوم‌آنها گردید که فرخ روز باحصول مقصود عودنموده از ظهور این خبر رعشه اضطراب بدست و پای طاقت آنگروه افتاده خفقان مرک بفشار گلوی راحت هریك پرداخت وبادل ازاندوه سرشاروجان درسکرات موت رشك‌گرفتار وزردروی وشرمساربخدمت شهریارآمدند فرخ روزرا صدرنشین مهد احترام دیده باخود

گفتند که باینمرد بخت سخت معاونت دارد که چنین امری را که‌قیاس حصول آن بتخیل هیچکس در نمیآید صورت پذیرساخت دیگر اینمرتبه زیاده برسابق منظور نظر التفات گردیده سیلاب تسلط اویکباره باعث انهدام کاخ تقرب‌ماخواهد شد از آنجا که بنده را حسن عقیدت وشایستگی خدمت محبوب سراپردهٔ حریم صاحب مولی مینماید و معتکفان سرادق سرشناسی وحقیقت دانی وجود بندگان را بمنزله قوت جوارح و اعضای زندگانی میدانند ظهور این معنی درخدمت شهریار موجب افزونی قدرو منزلت فرخ روز گردیده بوظیفه مراعات ودلنوازی او افزود وزیاده ازپیشتر به برومندی بهار محرمیت او توجه مرعی میفرمود از ملاحظه اینمعنی مخالفان بغض اندیش که وجود فرخ روز را خار راه رشادت‌خودوسدراه عنایت شهریار میدانستندباز آتش‌نفاق هریك برافروخته پا دررکاب کمیت‌مخاصمت نهادند ودرعرصهٔ تمهیدات‌وراه‌نیرنکات‌دواسبه‌میتاختند ودر کوره جهد می‌گداختند تا آنکه شهریارفرمود که ساعت سعد تعیین نمودندوباز مجلس بزرگانه وجشن ملوکانه ترتیب داده فرمود که تخت رادرمجلس‌آورده دربالای آن تخت بشوکت هرچه تمامترجلوس نمودوخروس رانیزدربرابر گذاشته بکمال شادمانی مشعله افروزبساط‌عیش وکامرانی گردید جمیع خلایق ازمشاهده‌آن تخت متعجب گشته همگی زبان بتحسین و آفرین و حسن خدمت فرخ روزگشودند چون گلزار محفل ازآب و رنك حسن طلعت‌آن خروس وفروغ‌آرایش هم چشم فردوس نعیم گردیده صحیفه سفینهٔ آن‌بزم فیروزازترتیب فقرات نظم ونثروجود نشسته و ایستاده بیاراست وسلسله‌سازوصحبت و دستگاه نشاط و عشرت باعلامراتب منتظم گردید شهریار بازرو بمقربین بساط عزت کرده استفسار نمود که دیگراکنون دراین باب چه میگوئید دراینمدت دیده باشید که هیچیك ازمربع نشینان اورنك اقتدار ربع مسکونرا مانند فرخ روز مصاحب خیرخواهی واین خروس بینظیر و این تخت دسترس بوده وهست آنجماعت بازهمه بنظرایما واشاره متوجه یکدیگر شده آن مبارزین معرکه بخل وحسد صفوف عساکرخصومت رادررزمگاه فسونسازی‌آرایش داده تیغهای ستیزه رابالماس کین آب داده بفسان عداوت میکشیدند تا آنکه توسن‌رای رادرساحت تدبیر همعنان ساخته‌همه‌متفق‌اللفظ گفتند که تاتخت زبرجد فام سپهر برین مقر دارای‌خورشید عالم افروز بوده نسرطایرایام سیارفضای تقدیرباشد پیوسته اورنك‌اقبال ازوجود جهان‌آرائی شهریارزینت پذیربوده وطغرای مثال سروری زینت بخش عنوان خطاب جاه وحشمت پادشاه والاجاه باداگرچه ازهنگامی که وزیردیوان ایجاد نظر به‌مضمون‌آیه کریمه **تؤتی‌الملك‌من‌تشاء** پروانچه‌اموررفیعهٔ‌حکمرانی وسلطنت قلمروعالم رابنام نامی‌سلاطین ذوی‌الاحترام نگارش‌داده وخازن شهنشاه عرصه کون وفساد بمقتضای **تعزمن‌تشاء** تاج‌عزت و کرامت برفرق قابلیت هریك از خواقین عرصه امتیازواحتشام نهاده هرگزقامت‌آرزوی هیچ ذیشوکتی بتشریف رنگین تصرف چنین تحایفی‌آراستگی‌نیافته وکیفیت‌شراب این‌نحوعطایا نامزد هیچیك‌ازجرعه نوشان میکده بختیاری نگردیده‌خاتم این فیروزمندی گوناگون تازه بتازه شایسته انگشت‌اقتدارحجاب‌این‌آستان‌آسمان‌توامان

است نهایت ازآنجاکه ذی شعوران خردور که‌از کلیات قانون دانش درس اخلاق‌وقواعد آداب دانی خوانده‌اند وزرا ووکلای هریك از نخل بندان حدیقه کشورکشائی‌وسروری را بمثابه‌آینه بطرح تمثال جمیله ملك وسلطنت کرده‌اند همچنین که حسن ودرستی که در ظاهرتمثال باشد بی‌زیاده ونقصان درسواد آینه عکس پذیر گردد هرعیب و هنر احوال مملکت وشهریار نیز بدان دستورجلوه نمای مرآت مصفای ضمایروزرا ووکلا است و تا دستگاه این ضابط بدین امورسمت انتظام نداشته باشد وزراء ومباشرین حل وعقد امور نسق ونظام ملك وریاست چسان توانند که ازامور کلی و جزوی اطلاع یافته در انجام مرام لازمی‌واحکام‌کارگذاری وخیراندیشی برحسب خاطرخواه قیام واقدام نمایندبنابرین چون چترتفویض این مناصب عالیه برمفارق این فدویان اخلاص نشان گسترده وعموم این غلامان رابمقتضای مراعات قواید عرف وعادت حقوق بندگی ووظیفه دولتخواهی خلاصه عمروحیات‌درتعمیراساس کاخ تضاعف‌استحکام‌سلسله جان وحشمت‌شهریارکامکارمصروف و عنان توسن عبودیت بصوب اقلیم رفع مفاسد و تحصیل ازدیاد درجات معطـوف است بجهات لازم بلکه‌واجبست که اگربحسب دولتخواهی امری درخاطرهریك ازخیراندیشان خطورنماید بعرض حقیقت‌آن تهاون ومساهله واقع نشودآنچه بخاطر قاصر این بندگان میرسدآنست که چون همگی همت اعلاقبله جهانیان متوجه‌آنست کـه عرصه اینمحفل جنت شمایل ازاسباب رنگین تحایف گوناگون باعلی مراتب‌آرایش پذیرباشد اگرچنانچه در اینوقت که بمیامن‌الطاف بیکران الهی‌عروس اقبال درآغوش تصرف شهریاردم‌ازهمدمی وموافقتی میزنند ومرکب طالع همایون درطی راه‌هرعزم واراده سریع‌السیراست که‌مقرر شود که چهارنخل زرین که ببرك وجواهرنفیسه مرصع باشد بهم رسانیده ودرچهار جهت این تخت نصب فرمایند دیگراینمرتبه دست همچشمی جبروت همه شهریاران عالم‌ازدامن ارتفاع جاه شوکت بندگان این دودمان یکباره کوتاه ورایت عظمت وامتیازخداوند در عرصهٔ بی‌نظیری نیزخواهد افراشت وتاانقـراض عالم دست روزگـار کـوس شهرت این برتری رابنام نامی شهریارخواهد نواخت شهریارچون این لطایف ازآنها استماع نمود برسبیل‌تعجب وجبروت‌تبسمی نموده گفت که نخل‌این‌امرمحال که درزمین‌خیال رویانیده‌اید چه‌اندیشه خام است تانهال وجودم درریاض هستی روئیده وگلشن حیاتم ازرشحات‌هوش وخرد سیراب گردیده آنقدر که‌درسرایرحدیقهٔ صحبت جهان دیدگان وارباب سیروتواریخ تفرج نموده‌ام رایحهٔ ازریاحین هستی این مدعـا ازنسیم هیچ نطق وبیان وبیانـی بمشام احوالم نرسیده چنین چیزی درعالم امکان وجودندارد تادنیا بناشده هیچ موجود اثراز وجودنخل زرین بدیده ظهورش درنیامده احرام راه مطلبی بندید که راه تقدیم‌آن بسر آید وشمع مدعائی برافروزید که ازفروغ قبول وقوعش محفل دلی بیارایید این چه‌سخن است که میگوئید وراه چه لطایفست که میپوئید این ادعامحض توهم است وصورت‌ندارد آنها باز دستگاه این ادعارا از اسباب مبالغه انتظام داده گفتند ایشهریار ازکشورحسن معنی هرصاحب شعور خرد دستوری تامنزل هرمدعا راهیست راست کلید افتتاح هر امری

بدست هرصاحب اهتمامی نهاده‌اند ودر کاخ حل هرمشکلی رابروی تدبیرروشن رائی گشاده‌اند ودرد کدام مدعائیست که از نوشداروی جوی ارباب جدوجهد معالجه وراه چه حاجتست که بپای مردی اشهب عزم درست صاحبان فطرت بپایان نرسد درحدیقه عالم اسباب غنچهٔ هیچ اراده نیست که بتبسم همت صدقش نخندد و بزم‌هیچ مهمی نیست که پرتو چراغ نیتش تابحشر نیفروزاند این نحو اموررا درجنب همت کامل عیاران و دانشوران کارآگاه اشکالی نمیباشد اگر چنانچه فطرت هوشمندی متضمن تحصیل گوهر این مهم گردد بسهولت توانند که بچنك تصرف درآورد ازاینمقوله مرکب تمهید بهرطرف‌معر که مبالغه گرم عنان ساختند که‌همای آرزوی اینمدعا دردل شهریارطرح آشیان خارخارریخته گفت چه مضایقه همان مثل عوام است که کیست آن کسی که این جرس رادرگردن گربه تواند بست اکنون کجاست آنکسی که قدم سعی درراه حصول اینمرام گذارد و گوهراین خدمت شایسته‌راازبحرخفابه بساط ظهورآورد همه آن جماعت‌همدستان ومتفق‌القول گشته گفتند کسی امروزتاج زرین سعادت برسروتشریف رنگین همت وفراست دربردارد و عندلیب رای عقدگشای نغمه سنج مقام تدبیرات عاقلانه ودرمحفل حسن واخلاص بندگی ارجمند وفرزانه است فرخ روزاست که خدنك این نحوامر مشکل بقوت بازوی جوهر و کاردانی او بنشانهٔ مقصود میرسد هرآینه نقش تمنارا کلك دولتخواهی اودرصفحهٔ ظهور نگارش داد شهریار فرمود معاذالله که من تکلیف چنین مهمی به‌فرخ روز نمایم من‌سراپا غرقه بحرشرمساری خدمات شایسته اویم قرعهٔ اینخدمت بنام دیگری افکنید که‌مراحضور سراسرسرورش خوشتراز هزاردرخت زرین است‌فرخ‌روزچون غورمضمون حکایت‌یاران نمود دانست که اختراینمقالات ازچه برج میدمد وشمع این تمهید فروغ چه مطلب میدهد ازجابرخاسته تکیهٔ براساس کاخ مردانگی زده سربندگی فرود و حاشیه بساط دعاگوئی رابوسه داده گفت نعمت خوان حیات گوارا و ملامت بخش‌کام هستی بنده وچاکری باد که جان راهدف خوشنودی مولاوولی نعمت خودنسازد بهرخدمت که حاجب فرمان خداوند مرا مأمور و اشاره میفرماید شرایط جان نثاری بتقدیم میرسانیم نهایت بموعد ششماه اجازت میخواهم که بفیصل این مهم جهد نموده باقبال ولی نعمت بانجام رسانم شهریار چندانکه‌خواست بوجوه‌مانع‌عزیمت‌فرخ‌روز گردد فرخ روزدرمبالغه کوشش‌میکرد تاعاقبت الأمرشهریارراضی شده اورا بوعده شش ماه مرخص ساخت عنان مرکب همت بجانب وادی مقصود انعطاف داشت چون ازشهر بیرون آمد داخل سواد صحرا گردید خاتمی که پادشاه پریان باوداده بود ازجیب درآورده درانگشت نمود درساعت کرسی ازهوا فرود آمد مبدل بصورت اصلی خود گردید عفریت کوه پیکر پیل تن اژدها صولت بنظر فرخ روزدرآمد که درهیبت وصلابت شکوهش اجزای‌سلسله‌استقامت زمین وآسمان را تزلزل ورعشه وخوف وهراس درمی‌یافت بفرخ روزسلام کرده رسم فروتنی و تحیت بجاآورده گفت ای فرخ روزفرخنده نژاد منم قشنك عفریت که پادشاه پریان بخدمت و معاونت تو فرستاده آمده‌ام وبهرخدمتی که مأمورم نمائی لوازم انقیاد معمول دارم اکنون تیرچه‌مدعا

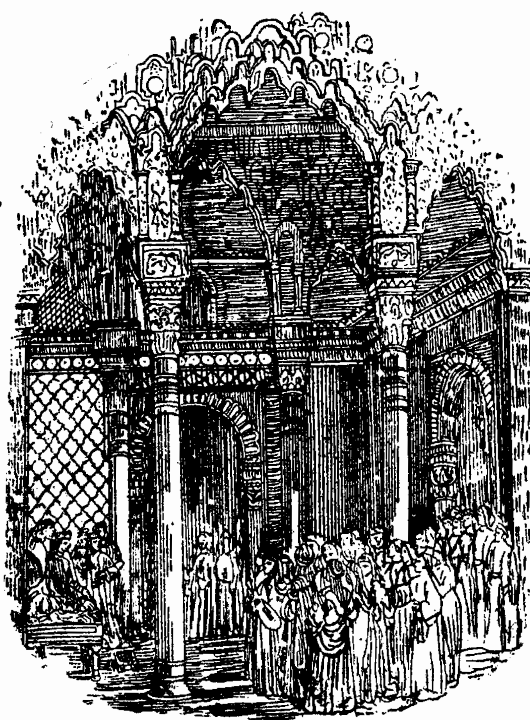
بکمان خاطر پیوستهٔ بهدف مرادرسانم فرخ روز گفت احرام عزیمت دریافت حضورملکه بانوملك جمیع پریان درخاطر بسته ام قشنك دیوانگشت قبول برديده تسلیم گذاشته فرخ روز را بدوش خود برداشته بهوا صعود نمود قاصد خامه شیرین زبان که سیارراه کشوراهل خیال است براه بیان اینمدعاچنان جولان مینماید که چون ملکه بانوی پری فرخ روز را نزد عم خود فرستاد چند نفر ازعفریتان را مامورنمود که خواهراورا که بفرخ روز بی اعتدالی نموده اورا بزجر وتوبیخ حاضرساخته گفت ای نابکارزشت خوی این چه گل خطاکاری است که هرروزاز زمین مکر وخدعهٔ توسرمیزند تاچند عفریتیان را معاون خود ساخته درراه بیهوده خیالی خلل بخرمن عافیت بندگان خدا افکنی مسلمانان طبقهٔ انسان کـه جواهر سرمه چشم افتخارومباهات جمیع مخلوقاتند وازراه حسن اطاعت وتقدس ذات وصفات راه تقربی ببارگاه احدیت یزدانی دارند هرآینه مزاحمت رساندن بحال آنجماعت باعث تلاطم بحرغضب وقهرسبحانی است مکرر بتوسفارش نمودم که مراعات حال آنگروه برخودواجب شمرده خار نیرنگی براه عافیت آنها میفکن و تونظر بشرارت ذات سخنم نشنیدی دست جوراز گریبان آنفرقه کوتاه نمی نمائی وفرخ روز دردمند را تقصیرچه بود که اورا گرفتار درآن عقوبت نموده بـودی و فرمود کـه آن را بجـریمهٔ آن تقصیر برعقابین سیاست و باز- خواست محکم بسته خواست که بدفع آن قیام نمایدسرکردگان قبایل پری استدعا نموده ازسر خونش درگذشت و برخود لازم شمرد که دیگر بعدالیوم متضمن آزار حال احدی نشود اورا مرخص کرده باز بمکان خـود معاودت نمود نهایت ازین سبب نفیسه تخم کینه ملکه بانوخواهر خودرا درمزرع خاطر افشانده باجمعی ازجنیان اشرار که سردر دایره ملك او داشتندو توشه کش



راه ارادت او بودند مکنون ضمیرخود نمودند که بتمهیددفع خواهردرآمده حیله برانگیخته وطرح نیرنکات میریخت که بهنگام فرصت بکاربرد وپیوسته جاسوسان گماشته بود کـه اورا ازحرکات و ارادات ملکه بانو باخبر میکردند چون شنیدند که ملکه بانو اراده خواستگاری فرخ روزدارد وفرخ روز پسرعم اورا معالجه نموده وعم او نیزچنان خاتمی بفرخ روز داده بجنیان تابع خود گفت که امکان دارد که فرخ روز در این اوقات و این

چند روز بهوای محبت ملکه بانوباین سمتها مراجعت نماید چون از سبب اوچنین خفتها بمن رسیده باید سرراه براو گرفته اوراهلاك نموده تامدعای ملکه بانوازآن بعمل نیاید وآن خاتم نیز بچنك مادرآید من از کنیزکان جمیله که دارم یکی رابوضع ملکه بانو بلباسهای فاخره می آرایم وباجمعی دیگراز کنیزان بسرراه فرخ روزمیفرستم شاید که باو برخوردنمواو کنیزك راتصورملکه بانو نموده بعد از آنکه میان ایشان عقد صحبت ومباشرت انتظام یابد شاید تواندآن خاتم رابهرحیله که باشد ازچنك او بیرون آرد چون خاتم از دست او بیرون رودهلاك اوبآسانی ممکن شود کره این عقد وپیمان رانفیسه بانو باهوا - خواهان محکم بسته اسباب دستگاه این تزویر را بدین نحو که ذکر یافت منتظم ساخت منتظرورود فرخ روزمیبود ازقضاقشنك عفریت راکه پادشاه پریان نزدفرخ روزفرستاده بود یکی ازهواخواهان ودوستان خواهرملکه بانوبود که زیاده از دیگرخادمان غاشیه بندگی اورا بردوش اطاعت کشیده نهایت بحسب اتفاقات وقت ومصلحت حال در خدمت عم ملکه بانو بسرمیبرد چون درآن روزقشنك عفریت باشاره عم ملکه بانو باستقبال فرخ روزمتوجه یمن گردید درعرض راه نفیسه رادریافته وآنرا از آوردن فرخ روز وصورت حال بشارت دادنفیسه تمهیدات مقدمات راباقشنك عفریت تازه ساخت عفریت گفت غم مخور بنحوی که خاطرخواه توباشد چنان میکنم نهایت توکنیزك خودرا در همان مرغزار که درآن روزفرخ روز راملاقات کرده بودی بفرست تادرآنجا بسامان انتظام دستگاه تمهید پردازد که من شام فرخ روز را در آنمکان حاضر میسازم اوشاید کنیزك راتصورملکه بانو نماید و بدام صحبت اوگرفتار شود ساقی بزمگاهٔ مجلس آرائی یعنی خامه عنبرین شمامه جام باده مضمون دلپذیر ایندا ستان رادرانجمن تحریرچنین بگردش درمیاورد که چون قشنك عفریت فرخ روزرا درحوالی یمن ملاقا کرده اورا بدوش گرفته بهوا صعود نمود چنان بلند رفت که از کنگره قصرخیال ووهم گذرانید چون نزدیك بشام رسید از فلك روی به پستی نمود اورا بمرغزاریکه کنیزك نفیسه بود فرودآورد قشنك عفریت به فرخ روز گفت ای آدمیزاد فرخنده نژاداز آنجا که حقیقت مکنونات ضمایر دوستان حقیقی بموجب الکریمة القلب یهدی الی القلب درآینه دل یکدیگر راعکس پرداز میگردد چون ملکه راامیرفرخنده خبیرخبر بشارت داده بود که امروزهمان همای دولت سایه التفات بر سراین مرزوبوم خواهد افکند درفکرآن بود که امروز باجمعی ازمحرمان بحسب استقبال توعرصه این وادیرابنورقدوم بهجت توام تورشك گلشن ارم گردانند وبسعادت ملاقات تو فایز گردد وازآنجهت است که ترابا ینمرغزار آورده ام که ازدریافت نشأمی روح پروردر صحبتش تردماغ وکامیاب کردی که در چنین روح افزامکان از نخلستان وصال محبوب دلخواه بدست عشرت گلهای کامرانی بکام دل چیدن و بهارستان عمروحیات را از زلال چشمه سارشادمانی سیراب ساختن درمعر که سعادت جاودانی رایت نصرت را برافراختن است فرخ روزچون مژده قرب وصال آن نورچهرهٔ ملاحت ودلربائیرااستماع نموده مانند هلال آغوش شوق گشوده بدلالت قشنك عفریت سراسر سواد و بیاض صحیفه آنمرغزار

بجستجوی ملاقات ملکه با نوبهر سو میشتافت تا آنکه بوقت شام که زشت وزیبا دریك پرده جلوه مینماید قشنك عفریت او را بمکان موعود نزدیك کنیزك آوردو کنیزك را نفیسه سراپا بلباسهای مرصع گوناگون مقطع ساخته در آنجا برفراز کرسی زرنکار بصداحترام نشسته و خود با چند نفر از کنیزان دیگردر پیرامونش در مقام خدمت و انقیاد ایستاده چون چشم فرخروزبکوکبه کنیزك افتاد اورا بصورت ملکه بانودیده کاروان هوش و خرد ازمنزل خودداری او کوچ نموده وسررشته عقل و تمیزاز کف اختیارش بیرون شد بیتابانه پیش دوید و کنیزك نیزمشفقانه‌ازجاجستن کردومانند نسیم گلشن‌دست آمیزش‌در آغوش یکدیگردر آوردند وازخوان ملاقات یکدیگر بادراك نعمتهای الوان بوس‌وکنار کامیاب وسرشارشدند وبعد از دریافت لذت شهد گوارائی مهر و محبت عاشقانه فرخ روز را بفراز کرسی پهلوی‌خود نشانده ازسر گذشت واقعات اواستفسار نمود فرخ روزحقیقت حال خود رامشروحاً بوی‌تقریر کرد کنیزك گفت ای یار فرخنده لقا بعمر گرامی حیف نمیآید که باین ستمکاری میگذرانی و نظر بر عدم قدر شناسیها هر روز ترا بچنین خدمتهای نالایق محال آواره‌وسرگردان مینمایندبحق نمك خوان محبت ووفا که‌دیگر آرزوی عزیمت آنحدود را از خاطر گرامی محو ساز و رحل اقامت دراین سرزمین افکن که برغم روزگار هر روز از فیض سبزه و تماشای گلزار حضوریکدیگر کسب تمتعات مینموده باشیم دست وپای هوش فرخ روزرا بکمند نیرنگات صحبتهای معشوقانه بسته قشنك عفریت و کنیزکانرا که درخدمت ایستاده بودند هریك رابوسیله خدمت وتقریبی بطرفی فرستاد چون خلوت شد دست در گردن فرخ روزافکنده اورادرآغوش یگانگی کشید ومانند وسوسه‌ابلیس بسراپای‌روان اوتنیده گفت ای یارموافق وای جلیس مشفق دیگر جانم از حرمان گلگشت بهارستان صحبت دلگشای توبلب آمدزمام‌آرام وقراراز‌دستم گسسته ومحصل تعلق زنجیر بپای دلم افکنده بدریافت کام دل محصلی مینماید مرازیاده ازاین تاب نیست که‌آتش این سودارا



به پنبه صبر بپوشم وزهر تلخکامی فراق بنوشم چون فرخ روز از آنمعشوقه دلخواه چنان اهلیت ومردمی دید وعمرها آرزومند وهلاك چنان دولت وسعادت بوداورا وسوسهٔ نفسانیت طمع بحرکت درآمده پردهٔ حیا بیکسو افکنده وسیلاب بیصبریش ازسر گذشت و ازهردو طرف بیاری تحریکات هواوهوس مصالح اسباب دریافت صحبت بپای کار آورده طرح آمیزش دربزم اتحاد ریختند ومانند حسن و نظروغالب ومغلوب بهم آمیختند وفرخ روز چنان گرم دادوستد سودای متاع مواصلت معشوق شده بود که مطلقاً از سفارش پادشاه پریان ومقدمات خاتم بخاطراو نرسیده درسازوبرك انتظام دستگاه کام جوئی پرداخت و چون مزرعهٔ جان و حیات را ازشغل وعمل وعیش و عشرت تازگی بخشیده راه منزل مباشرت را به پایان رسانید دهان عافیتش رابیمزگی وتلخی عظیم دریافت وپای عقل و شعورخودرا بسته‌سلسله دیوانگی وجنون یافت سرش گردید و چشمش را خیره‌گی بهم رسیده وضعف عظیم برحالش ظاهر شد چون چشم گشوده بهرطرف نگاهی کرددید که‌طومار اسباب آن هنگامه بالکلیه بهم نور دیده و اثری از محبوب وآنچه درنظر جلوه کرده بود پیدا



نیست‌درخلال اینحال بادوصاعقه در نهایت‌شدت برخواسته‌دراثنای این‌هنگامه مدهوشی بروی اثر کرده شروع درهذیان گفتن نمود سراپاغرق بحر بیخودی گردید چون فی‌الجمله بهوش آمد صدای غلغله ازدحام و کثرتی بگوش رسید چون چشم گشوده بخود پرداخت خودرا بصورت مرد پیری حجامی دربازار ولایت شام بنظردرآورده مشاهده نمود که دردکانی نشسته واسباب آنشغل وپیشه همه نزدوی مهیاست ودرتراشیدن سرشخصی مشغول است‌و جمعی نیزازشاگردان دراطراف و جوانب او ایستاده‌اند چون آنهنگامه را ملاحظه نمود اورا حیرتی عظیم بخاطررسیده بفکرحال خود افتادو باخود گفت که این چه حال و وضع ناخوش نماست‌که بخود مشاهده مینمایم خیالش ازپیش برده دستش ازکاربازماند ودر بحراندیشه این حیرت فرورفت ودرآنوقت ازمقدمات خاتم وسفارش پادشاه پریان بخاطر

رسیده گریان شد شخصی که بسر تراشیدن نشسته بود دید که استاددلاك راحال غریبی دست داده درزیرلب باخود طرفه ساز نشابورك ساز کرده درایما و اشاره لایعنی است هردو چشم پیش کرده ومیگشاید وازراه افسوس لب بدندان گزیده سری میجنباند آنمرد راعجب آمده گفت ای استاددلاك دردستگاه توطرفه عرب وعجم بازی ملاحظه میکنم مگرا کنون حساب دخل پیشهٔ خودرا مینمائی یاامروز بیشتردر گرمابه توقف کرده که بخار حمام بر سرت زده که ازکارسر تراشیدن دست کشیده زودباش وسرمرا بتراش که امروز شحنه شهر جمعیراازاعزه ضیافت نموده وبغیرازمن کسی در آنجا نیست که بانجام اسباب ضرورت خدمت مهمانان پردازد فرخ روز مرغ اندیشه راچنین گرم پروازخیال ملکه بانو کرده بود که مطلقاً غور بسخن آنمرد نمی نمودو بهمان خیالات خوددرحرکات وسکنات بود آنمرد اینمرتبه ازراه خشونت باو آغاز نموده فرخ روزرا سلسله جنون بجنبش آمده تصور نمود که اینمرد قشنك عفریت است که اورا باینحال کرده ازاندوه ومفارقت ملکه بانووفوت خاتم وتغییر حال بیتاب شده تیغ ازدست باضطراب افکنده سراسیمه گریبان رابدامن چاك زده خاك برسر ریخت وغنچه شوروجنونش شکفته بر آشفته وطپانچه چند برسروصورت آن مردزده آغاز گریه وافغان نمودو گفت ای دیو بدسکال مراپادشاه پریان سفارش میکرد که ازمکر دیوان ایمن مباش وخاتم رابا آنها منمای که آنجماعت طبع ابلیس را دارند و بدوستی آنها اعتمادی نمیباشد من سخن اورا نشنوده و باتودم ازمحبت زدم بنحوست توچنان خاتمیرا که قدر ومقدار آن از تاج سکندر وجام جمشید زیاده بود ازدست دادم واز فیض صحبت یارخودمحروم شدم و بعلت صرع ومالیخولیا گرفتار گردیدم ورشته چندین فیضهای عظیم ازقبضه اختیارم بیرون رفته این حال من بس نیست که دیگر برسینه مجروحم خدنك شماتت زده اینهمه تمسخر مینمائی آن مردچون حال دلاکرا بدان نحومشاهده نمود ازواهمه همچنان سر برهنه وفوطهٔ در گردن ازجاجسته درمیان بازار رو بگریز نهاد فرخ روز نیزسردرعقب او گذاشته میخروشید و فریاد میکرد که ایمسلمانان قشنك عفریت را بگیرید که خانه عافیتم راخراب کرده وازسیلاب ظلم وتعدی اوچندین نقصان خطیر بجان ومال وسیرتم رسیده این میگفت و بشدت درعقب او میدوید وامداد ازاهل بازار میطلبید وازسبب اضطراب وتلاشی که بوی اثر کرده بود بند ازاراو گسیخته ازار برسر پایش افتاد و ازغایت سراسیمه گی سکندری خورده بروی زمین افتاده پیشانی ودماغش شکسته خون بسیارروان شد چون اهل بازارومترددین از یمین ویسارچشم برملازم شحنه افتاد که بآن وضع سر برهنه وفوطه بگردن میدوید وپیرمرد دلاك گریان و نالان سردرپی او گذارده وازضعف برزمین افتاد چون آن ملازم شحنه به بد نفسی وشرارت در آن شهر شهرت تمام داشت مردمان رایقین حاصل شد که او به پیرمرددلاك حیف ومیلی نموده خلق رارحم آمده برسردلاك هجوم آوردند وازحقیقت حالش پرسیدند فرخ روز همان فریاد میکرد که قشنك عفریت را بگیرید که صد هزار تومان بمن نقصان رسانیده خلق بازار گفتند که اوملازم شحنه ناپاك وشریر ومفسداست وما اورا می شناسیم دورنیست که بتوضرر رسانیده باشد نهایت او قشنك عفریت نام ندارد پهلوان جلندریکه تازه نام دارد همان نامش میبرده باش تاگواه صدق کلامت باشد اکنون گریخت و کسی

راباآودرستی نیست بروحقیقت حال را بشحنه عرض کن تا اورا از غرامت ظلمی که بتو کرده ازملازم خود بازخواست کندآنجماعت بند ازار شرا محکم بسته اورا دوسه نفر کدخدایان بازار ازعالم اوستادغلام نجاروقاسم حلوائی وبابارضای کفش دوزوشاه پور آهنگر اورا بدرخانه شحنه رسانیده گفتند که بی‌محابا باندرون رود شکایت کن که‌شحنه دردیوانخانه نشسته فرخ روز سراسیمه باندرون شحنه شتافت و فریاد برآورد و بدرد بخروشید وگفت ایمسلمانان ازبی اعتدالی قشنك عفریت دادوبیداد که زورق عافیتم‌چهار موجه بحرجوروتعدی اوست اتفاقاً جمع کثیری ازاعزه شهرمهمان شحنه بودند چون‌شحنه وآنجماعت آنمردرا بدان شوروغوغا دیدند ونام قشنك عفریت راشنیدند همه متحیرگشته اوراپیش طلبیدند درآنوقت بازآتش شوروجنون اورا برافروخت حال وحکایت ملکه بانووسایرجهات محرك سلسله سودای اوگردیده بیخود ازپیش دوید وسنگی از روی زمین برداشته بجانب اهل مجلس افکندآنجماعت وشحنه چون‌آن بی‌پروائی ازآنمرد دیدند چون منجم پیش ازآن بچند روزنظرفتنه وخونریزی بطالع آنولایت وخلق آنملك دیده ومردم کمال خوف و نگرانی ازآن سبب‌داشتندآنجماعت اینمعنی را مقدمه‌آن فتور دانسته همه سروپا برهنه ازجاجسته شحنه خودرا بحرم سرارسانید ودررا محکم بیست‌و آنجماعت متوجه کوچه شده روبگریزنهادند فرخ روزازعقب ایشان میدوید وهمین را می‌گفت که بگیرید قشنك عفریت راکه بهارراحتم را خزان جبراوپایمال نموده مردم و مترددین کوچه پنداشتند که دزدی ازخانه شحنه گریخته مردم سروپای برهنه درعقب او میدویدند جمعی تماشائی سردرپی آنجماعت گذاشته ازاطراف وجوانب خلق کثیری درپی هم دوان ومی گفتند بگیرید قشنك عفریت راکه ازخانه شحنه گریخته وهیچکس نمیدانست که قشنك عفریت کیست از قضا درآن روز مرد روستائی سیه چردهٔ طویل القامتی کریه منظراعجوبه که کمال ناهمواری وبداندامی سرشته قدوبالای ناتراشیده اوبود ازدهات بعیده شام بتماشای شهرآمده بود که ازپیش آنجماعت گذشت وچون هرگز بشهرنیامده بود واین نحوصحبت مشاهده نکرده ازواهمه وهراس آنغوغا وشورش مانند غول بیابان بوحشت ورمیدن درآمده روبگریزنهاد چون اوپیش وخلق ازعقب میدویدند وکسی‌اورا نمی‌شناخت خلق تصور کردند که قشنك عفریت است ودزد خانه شحنه است جمعی اورا گرفته دست بسته وفرخ روز درعالم جنون پنداشت که قشنك عفریت‌آن مرد روستائیست پیش آمده طپانچه برروی اوزده وبدرد خروشید وگفت ایظالم بیرحم ستمگر تقصیرم‌چه بود که مرادرقعرچاه‌جوروتعدی‌افکندی ومحبوب وخاتم راازچنگم‌درآوردی مردروستائی درواهمه وحیرت رنگش تغییرکرده تصور نمود که هرکه بشهر میآید بهمین قسم میباشد چون مردم تغییر حال وبشره روستائی راملاحظه کردند وناتراشیدگی اندام او نیزدلالت میکرد بر ارتکاب امور شنیعه مشخص شد که قشنك عفریت همین است گفتند البته جبر عظیمی باستاد دلاك کرده تمام خلق شهر برسر روستائی وفرخ روز جمع شدند عجب هنگامه وشورشی برخواست چون گریه بی‌اختیار واضطرار فرخ روزرا میدیدند باخویش

تأسف خورده هریکی روستائی بدبخت رابوضعی زجروآزار میکردند و میگفتند که ای قشنك عفریت بیدادگرشرمت نیامد که چندین خلل بحال این پیر کاسب افکنده روستائی احمق راخرافت وهیبت ازپیش برده چون تمام عمر بمعموره ودیاری داخل نه گردیده بود می‌اندیشید که هرکس اول مرتبه داخل شهرمیشود البته دستوروقانون چنین میباشد که بدین وضع باو سلوك مینمایند تن بقضاداده هرچه میگفتند اومانند بزاخفش سرمیجنبانید وشوروغوغای آن ازدحام بفلك رسیده بود وفرخ روزرا هرساعت سودا وآتش آنواقعه درکانون دل برافروخته دود ازنهادش برآورده میگفت که ازدست قشنك عفریت دادکه میل ستم بردیده رفاهیتم کشیده از قضاامیرآنشهر درصبح آن روز بشکاررفته بودمقارن آن‌هیاهو وغوغا برگردید چون بدان کوچه رسید وخروش فرخ روز وهنگامه اتفاق‌خلق



وبرهم خوردگی شهررامشاهده نمود تعجب کرده عنان کشیده و فرمود که یکی پیش رفته‌تحقیق وجه این غوغا نماید حجاب‌پیش رفته روستائی رادست بسته با فرخ روز پیش‌آورده بموقف عرض رسانیدند که ظاهراً این مرد روستائی راکه‌قشنك‌عفریت نام است وباین مرد دلاك‌تعدی وستم نموده زنش را با خاتم قیمتی از چنگش بیرون آورده فرخ روزرا چون نظربر آثار جبروت کوکبه امیر افتاد رایت خروش برافراخته کوس جزع وافغان بنوازش درآورده بدرد بنالید هر چند پادشاه و وکلا حقیقت جبر قشنك عفریت از فرخ روز پرسیدند او همین میگفت واویلا که بادفتنه قشنك عفریت شمع عافیتم را خاموش ساخته وآتش ظلمش جان و حیاتم راگداخته چون پادشاه مردی بود صاحب مروت و عدل اندیش همگی همت‌آن مصروف بدان بود که ازظامه بضعفا زیادتی واقع نشودوقاعدهٔ انصاف ورعیت پروری‌در همه‌باب معمول وجاری باشد بوکلا گفت ازقرینه چنین معلوم میشود که این روستائی زبردست باین مرد پیرعاجزتعدی خطیر وجبر کثیری بظهوررسانده باشد و ازاضطراب وسراسیمه‌گی احوالش مختل و شوریده گردیده ربط وجیهی درکلامش نمانده شهریار روستائی راپیش طلبیده‌چون نظرش برصورت زشت وقیافه کریه اوافتاد گفت مینماید که این شخص مردبی اعتدالی است دورنباشد که ازآن ستمی باین مردرسیده باشد شهریار

گفت ایمرد بوالعجوبه چرا باین مرد عاجز تعدی نموده روستائی احمق را سکرات خفقان بحلق و گلو پیچیده بغیر از جنبانیدن سر هیچ حرف نتوانست گفت پادشاه تبسمی کرده گفت سبحان الله عجب مدعی ومدعی علیه بیکدیگر برخورده اند که فهم هیچیك آنها را نمیتوان نمود پس گفت که درمیان آنخلق که برسر آنها جمعیت کرده بودند کسی باشد اطلاعی بر حقیقت حال این دو نفر داشته باشد اتفاقاً استاد کلبعلی ایاغچی که ازاول هنگامه سرتراشی ملازم شحنه تا آخر مقدمه توشه کش سفر سیر و تماشای آنواقعه بود پیش آمده گفت ایشهریار معظم تا لنگری زرین آفتاب ازاطعمهٔ رنگین الهی مالامال باشد پیوسته حلاوت نعمت خوان سفرهٔ الطاف شهریار کام بخش ذائقه مقصود عموم حاجتمندان باد بنده امروز صبحی ببازار بودم که برای استادعلی آش پز که بنده زاده شهریار است دلومیشینه ازجماعت چمشکزك خریداری کنم عبورم بدردکان اینمرد دلاك واقع شد که بتراشیدن سر پهلوان جلندریکه تاز ملازم سرهنگ جلغوز شحنه است مشغول بود ازاول تا آخر مقدمات بعرض رسانیده گفت اگرچنانچه خداوند برطبق قول بنده شاهدی میخواهد استاد علی شربت دارد بابا الله ـ وردی یخنی پز همراه من نظاره گرهیاهوی این هنگامه بودند بروم وآنهارا بیاورم شهریار گفت ازتو کسی شاهد و بینه نمیخواهد نهایت چون میگوئی آنها نیز شاهدند ایشان راحاضر نمای که شهادتی که دارند بگویند تا یقینی حاصل شود استاد کلبعلی بکنار آنمعر که رفته استادعلی شربت دار و بابا الله وردی را بخدمت شهریار حاضر نمود آنها هردو بخدمت پادشاه بهمین رای استاده لب بدعا گشودند که تا خوان سپهر از نقل نجوم و قرص مزعفر آفتاب و ماه آراسته و



پیراسته باشد پیوسته گردن ابلق لیل و نهار وسمند روزگار درقید افسار و چدار عزم و اقتدار شهریار عدالت شعار باد مدت هفتاد هشتاد سال است که استاد کلبعلی ایاغچی در کاسه لیسی ایاغ خانه روزگار شست و شوی دیك وسرپوش قاب وقدح عمروزندگانی قیام دارد ما دو نفر در این مدت جاروب کش کارخانه صحبت او بوده مانند گوشت و پیاز در دیك آمیزش او میجوشیدیم هرگز ندیدیم که در اوجاق دهانش خس و خاشاك دروغی برافروزد و بغیر ازراستی وصداقت در هاون دهانش کوفته شود ودرچاشت وشام

چندین کس ازمریدان صاف اعتقادمانندآب گردان و کفکیرهمه اعضاگوش وچشم گشاده وظیفه خواریومیه حدیث و کلام صدق انجام اویند وامروزساطورریش سفیدی‌اهل‌بیوتات دردست اوست چه احتمال دارد که چنین مردی که همیشه شانهٔ تقوی وطهارت بـرمحاسن اعمال وافعال خود میکشیده وسجاده حسنات اورا هفت قطـارشترنمیتواند کشید و بـار قافله کش وفش زهد و صلاح او در کاروان تعقل هیچ صاحب حسابی نتواند گنجید چنین امیرا برخلاف واقع بخدمت شهریار عرض نماید خصوصاً دراین وقت که کرکس‌عمرش رابپروبال قدرت ریخته بمقتضای عاقبت‌اندیشی شب وروزدهان مانند لحدگشوده بمؤدای آیه کریمه **کل نفس ذائقة الموت** منتظر چشیدن شربت مرگست چون آن سه نفر محضر شهادت اینمدعارا براین نحولطایف مزین نمودند پادشاه بحجاب گفت که مرددلاك رابا قشنك‌عفریت‌وملازم شحنه‌علی‌الصباح دردیوان حاضر نمایند که بحقیقت‌رسیده قانون‌عدالت معمول گردد و شهریار متوجه بارگاه‌ریاست گشت چون روزدیگر که پادشاه زرین کلاه نیراعظم‌درصدر تختگاه سپهر نیل فام برآمده پادشاه‌دراورنك‌دارائی جلوس نمودحجاب‌فرخ روز ومرد روستائی و ملازم شحنه راببارگاه حاضرنموده فرخ روز و مرد روستائی بهمان رویهٔ دیروز بـودند و ازطریقهٔ روش‌واطوار ایشان چیزی ظـاهـر نمیگـردیـد شهریـار مـلازم شحنـه را پیش طلبیده‌حقیقت‌رااستفسار



نمود ملازم شحنه پیش‌آمده چگونگی واقعه رامفصلابرصفحه عرض نگارش داد چون از تقریرفرخ روزچیزی برهیچکس ظاهرنشده بود بشهریارووکلا ظاهرشد کـه دلاك مرد مجهولیست واصلی درکلامش نیست شهریارفرمود که فرخ روز را بدارالشفا برده‌مداوا نمایند وازملازم‌شحنه وروستائی ضامن بگیرند تامحلی که تخفیف درحالش بهمرسدشمع درخشنده خامهٔ روشن روان که مشعله افروزکاشانه فصاحت وسخندانیست ازپرتوتحریر

چنین تجلی بخش بزم این مدعا میگردد که چون نفیسه با قشنك عفریت تخم این نیرنك بدان نحو برزمین فسونسازی افشاندند و بیهوش داروی جنون درساغر عقل وهوش فرخ روز آمیختند چنانکه بجستجوی خاتم پرداختند اثری نیافتند نفیسه بانو گفت مارا چندان بخاتم رجوعی نیست مدعای اصلی آن بود که ملکه بانووفرخروزرا ازنخل وصال یکدیگر ثمرمقصودی نخورند ودرمرآت ملاقات هم چهره تمثال تمتع نه بینند اکنون فرخ روزرا باید ازلباس حیات عریان گردانید قشنك عفریت چون ازمیکده روزگار جرعهٔ می تجربه چشیده بود گفت ایملکه آفاق اگرچه بنابررضاجوئی ومراعات توچشم‌ازطریقه راه‌وروش نمك‌وحقوق‌عنایت شهریار پوشیده مرتکب چنین جرأتی کردیدم اما موافق قاعدهٔ احتیاط بیخ و رشته نهال این کردار درآبست تاآنرا چه برك و شاخ بروید گل احتیاط و دور اندیشی را درهیچ موسم خزان ندامت وزوالی نمیباشد معمار آن کاخ حیات و زندگانی مقدمات دنیاراسهل وآسان نمیشمارند خصوصاً امریکه شهریارانرا بدان تعلق و دخلی باشد چون اینجوان نیکوئی بسیار درحق شهریار نموده وشهریاررا بهمه جهت خاطر باصلاح حال او مقرونست ازمن تفتیش حال او بسیارخواهد نمودودل شهریار مهبط ظهورحقایق اسرار غیبی میباشدگاه باشدکه تا خدعه‌که پیش نهادخاطرساخته‌ایم مقبول طبع‌او نیفتاده کاوش نماید ودرحالتی که اورا هلاك نموده باشیم جز آنکه بجریمه آن تقصیرسر وجان ما درمعرض تلف درآید دیگر چاره نیست واگراورا زنده بگذاریم یمکن که جریمه مارا تخفیفی داده ازسر خون ما بگذرد وزنده نگهداشتن مناسب ترازهلاك اوست‌حاصل که بعد ازقال وقیل‌طرفین بنای اینمقدمه‌را برآن گذاشتند که فرخ روزراچنان‌دیوانه ومجهول درملك شام که بدعای‌یکی از اولیا عبورجنیان



درآنجا کمتر واقع میشودزنده برند لهذا قشنك عفریت فرخ روزرا ازآنجابرده صبحی بشهرشام‌رسانیدچون‌ازحجامان‌یکی پیش‌ازهمه‌صبح دربازاربدکان نشسته بودقشنگ‌افریت فرخ‌روزراآورده افسونی بروخواندواورا بصورت پیرمردحجام نموده بدان کاربازداشت وآن دلاك‌را برداشته بدریاافکندش‌ازآنجاست که عقلاوارباب‌تجربه منع نموده‌اند که اهل حرفه پیش‌ازطلوع آفتاب‌درد کان نگشایند که ازجن وشیاطین ضررهابایشان میرسد مجملا آنکه چون نقشبندخیال ایشان نقش‌طلوع چنین‌خدعهٔ برآب‌زده‌دل‌ازاینمعنی جمع کردند روز دیگرقشنك عفریت‌سراسیمه‌وآشفته‌حال بخدمت‌شهریارپریان‌شتافته شهریارازحال‌فرخ‌روز پرسید قشنك عفریت گفت ایشهریار بلند اقبال طرفه حادثه برخرمن حال فرخ روز رسید اورا شهریارمملکت یمن‌بخدمت جانب بحرنیل‌مقررفرموده بودچون‌اورا بلب‌دریارسانیدم ازدریاجوش وخروش ظاهرگشته هنکال دیو که یکی ازخصمان شهریارساکن مصراست وباطایفه‌آدمیان نیزمعاندت تمام میورزد باهفتاد نفرعفریت نهنك صولت سرازآب بر

آورده چون من تاب مقاومت آنها نداشتم اورا ازچنگم گرفته بقعردریا بردند و سرازتن جدا کرده نعش او همان لحظه بروی آب آمده طعمه جانوران دریائی شده من بمحرومی تمام ازآنجا عود نمودم شهریار اولا تقریر آن را بصحت مقرون دانسته اندوهناك وغمگین واقعهٔ فرخ روز گردید اتفاقاً شهریاررا وزیری بود اختر نام درمراتب کارآگاهی و خیر اندیشی کامل عیاروتمام چون اختروزیر بلدکوچه ناپاکی ذات وشرارت حال قشنك عفریت بود گفت چون قشنگ عفریت را باین امر مأمور فرمودید بنده خواستم که بپایه سریراعلی عرض نمایم که اوسزاوار تفویض این امر نیست واندام ناهموار اوقابلیت تشریف این مهم ندارد زیراکه نظر بر عدم فروغ گوهر طینت ناراستیهای سرشته وآغشته آب وگل ذات نامسعوداوست در این اوقات زلال اخلاص اوراغبار یکجهتیهای نفیسه بانو بیصفاساخته وردریك موافقت وهواخواهی اومیجوشد هرچندکه بغیراز ذات ایزد بیمثل ومانند ضمیر هیچیك واقف اسرارغیبی نیست نهایت ازنوای عندلیب قرینه کارسرود اینمدعا چنین گوش زدغوروتمیز میگردد که چون نفیسه بانو را بملکه بانوو شهریار خصومت عظیم نقش خاطر است وسابقاً نیزمسموع شدکه فرخ روز را نفیسه در دام مهلکه افکنده بودگاه باشدکه اکنون نیزگل این خدعه از بوستان



طبع آنها سرزده باشد شهریار در جستجوی این واقعه همت بـه از این گمارندکـه در واقع حیف است که گوهرجان چون فرخروز جوانی عبث از کف مقصود بیرون رودومتاع هستیش تاراج انقلاب شرارت این نابکاران گردد و تاانقراض روزگاراین ننك درسلسلهٔ شهریار بماند چون شهریارعیاراخلاص اورا بمحك امتحان آزموده ازسیمای حال او نورخیراندیشی مشاهده مینمود اینمعنی خاطرشهریاررا بتردد ونگرانی صلا زده قشنك عفریت را طلبیده فرمودکه دانسته باشی که ضمایرپادشاهان جام جهان نمای عالم صدق وصفاست وتمثال هیچ امری نیست که درآئینه خاطراین طبقه عالیه پرتو ظهور نمینماید خصوصاً این نحومقدمات که من هرچند به نشیب وفرازآن میشتابیم وجهی که دل را بدان خورسندتوان نمود چهره ظهور نمینماید وآنچه تو میگوئی عقل بقبول آن تـن درنمیدهد ومرا تردد خاطراینفقره صلازده ازراه راستی درای واغماض منمای که فیروزمندیهای عالم ملازم رکاب وخانه‌زاد امان راستی است قشنك سر بزیرافکنده همان حرف دیروزرا بعرض رسانید شهریارفرمود

عفریتان اورا محبوس نمایندتاحقیقت معلوم شودروز دیگریکی ازخزانه داران خاتمی که شهریار بفرخ‌روزعنایت کرده بود بخدمت شهریار آورده گفت این خاتمی است که شهریار بفرخروز عنایت فرموده بودند درخزانه یافتم چون شهریارخاتمرا دید از حال فرخروز آگاهی یافت دانست که او درحیاتست وادعای قشنگ بیجاست البته اورا بحادثه افکنده باز شهریارقشنك راطلبیده خاتمرا باو نمود گفت ای نمك بحرام ظهوراینخاتم برگه و نشان خلاف قول تست وبحیات فرخروز گواهی میدهدهر آینه ترا بجزازراست گفتن چارهٔ نیست ومن ازاین ماجرادست بر نمیدارم قشنك عفریت بازهمان سخنرا تقریر کرد ودرخلال اینحال یکی ازجنیان ملازم شهریار که مدتها بطلب خون برادرخود دربلاد آدمیان بهرجانب متردد بود داخل بارگاه وبسعادت بساط بوسی مشرف گردید وقشنگ راآویخته دار بازخواست ودرزنجیرعتاب وخطاب شهریاردید درخلوت عرض نمود که چون درمابین جستجوی مقصود عبورم بملك شام افتاد درآنجا یکی ازآدمیانرا دیدم که ببلای جنون وسودا گرفتارشده بغیرازشکوه‌وجور وبیداد قشنك عفریت چیزی نمیگفت احتمال دارد که او فرخروز باشد



شهریاردرساعت خاتم را به‌یکی ازعفریتان داده بمواعید نوازشات مخصوص ساخته بشام فرستاد آنعفریت بعدازسه ساعت فرخروزرا بهمان صورت ببارگاه حاضرساخت چون چشم فرخروز بشهریار افتاد بی‌اختیار گریان شد شهریار او رادرآغوش نوازش درآورده بالطاف خسروانی بنواخت وخرمیها نمود که نهال وجودش را برومند آب ورنك بارحیات دید فرخروزوقایع را بموقف عرض شهریار رسانید شهریارفرمود که نفیسه را با قشنك عفریت حاضرساختندوخواست که بدفع آنها پردازدفرخ‌روز برخواسته زمین شفاعت بلب ادب واستدعا ببوسیدودرخواست عفو تقصیرات هردو رانمود شهریارفرمود که‌چون گناه هردو کلی است بامفسدین دیگر که‌ضرر بخلق الله میرسانند محبوس کنند نگذارند که دیگر آسوده باشند شهریار بهزاروزبان ازفرخ‌روز معذرت این سانحه را خواست ودرساعت کس بطلب ملکه بانوفرستاد چون حاضر گردید شهریار بوی فرمود ایفرزندارجمندخجسته نژاد اگرچه پیوندپری باآدمیزادخلاف عادت عرف وقاعده جمهوراست اما چون‌اینجوان نیکوکار بدودمان ما بسی‌مهربانی نموده ودرعوض ازمنسوبان ما بسی زحمتهای فاحش کشیده وتدارك آن بوجه دیگرمقدورنیست چنین مصلحت دیده‌ام که موافق عقد مسلمانی سررضا دردایرهٔ قبول اودرآوری ازآنجا که ملکه بانورا این آرزوبود گفت عم بزرگوارم مرابجای پدرونگین حیات زندگانی درانگشت تعهداوست بهرامری که‌منظورنظراولیای‌دولت روزافزونست ازصدق‌دل‌ورسوخ خاطرمطیع ومنقادم شهریارشیخ فرطوس شب‌زنده‌داررا طلبیده ملکه‌بانورا عقد بسته بتصرف‌فرخروزدرآورد

اگرچه او بمرارت بعضی حادثات روزی چند بتلخکامی گذرانیده عاقبت کار بالطاف بخت گلچین ریاض این عطیه گردیدو آفتاب این نحو سعادت تجلی بخش عرصه مراد ومقصودش گردید بعدازآنکه فرخروزازفیض تفرج بهشت عنبرسرشت وصال ملکه بانو کامیاب گردید لوای سرکردگی بیست هزار پری نیز بنام اقتدار او برافراخته بملك نو بهار عرض نمود که بر رای ملك آرای شهریار مخفی و پوشیده نیست که خلف عهد موجب نقص اعتبار هر طایفه میباشد بنده بنابر الطافیکه از شهریار یمن دیده ام درخدمت او تعهد بعضی مهمات نموده ام وهنوز بطریق خاطرخواه ازقوه بفعل نیامده ومرادر آنجاخصمان قوی بسیار ندا گرچنانچه تأخیردرانجام خدمات شود موجب شماتت عدوو باعث خجالت آنشهریار باشد تاخاتمه روزگار نامم به پست فطرتی برده خواهد شد چون مرا ملجئی بجزاین آستان نیست استدعـا دارم که کمترین را یکساله مرخص فرمایند که خاطر از تعهداتی که نموده ام جمع سازم و فارغ البال مراجعت کرده دراین آستان بسر برم وسردر بالش اقامت بندگی گذارم ملك نو بهار وملکه بانوراضی گردیده شهریار دیوانرا فرمود که چهاردرخت زرین سرانجام نمایند و درختانرا بافرخروز بهفتادعفریت معتبر سپرده که بولایت یمن برند فرخروز باتفاق عفریتان متوجه مقصد گردیدند چون بحوالی یمن رسید گفت که درختانرا در روز داخل شهر یمن نمائید که دوست ودشمن ازظهوراینمعنی آگاه گردند چهل نفرازعفریتان بصورت فیل شده درختان را بدوش خود حمل کردندفرخروز نیز خـود بفیل سوار شده بحوالی یمن رسید سالك كلك خجسته رقم که منشور اخبار وقایع فروغی از تجلی نطق و بیان گوهر باراوست چنین پادر رکاب توسن تحریر می کند که چـون وزرا و وکلاء فرخ روز را بدان نیر نکات که سابق رقم زد



كلك وقایع نگارگردیده به تقدیم آن خدمت نامزد فرمودند فرخروزازشهر بیرون آمده عزم راه نمود معاندین را زورق جان ازسواد بحراین تشویش بساحل خـرمی رسیده مـربع نشین فراش عافیت گردیدند وهرروز بشکرانه این موهبت جشنی تازه ترتیب داده انواع بهجتهامی نمودند وباخود می گفتند که روزگاریست که طرفه بلائی سرازآستین حادثـه درآورده و تقدیرات از پس پردهٔ غیب لعب عجب فتنه نموده بود ودست استقلال وانتفاع ما بزوربازوی زبردستی بپیچیده بنحوست اوازشغل ومهم خود یکبارگی بیدخل گردیـده

بودیم الحمدلله که بار گران این عقبه را التفات بخت واقبال‌ازدوش ما برداشت که اگردو سه روزدیگرشمع اقتدارآن بیسروسامان دربزم تقرب شهریارمی‌افروخت یمکن که گردن حیات‌وزندگانی هریك‌ازما بسته‌زنجیرصدگونه اندوه وحادثه‌میگردید اورا بوسیلهٔ آوردن نخل زرین که کسی نامش را درهیچ کتاب نخوانده سرگردان کردیم کـه اگرفی الحقیقه پادشاهان ذوی‌الاقتدارعرصهٔ دوران بالشکرهای عظیم تاقرنها سیار بحرو برربع مسکون گردند اثری از آن نتوانندکه بدست‌آورند اما ملك بیضا ازحسن سعادتمندی واخـلاص فرخروزخاطرجمع بوده منتظرانقضای مدت معهودمیبود وباوزرا ووکلاء میگفت که‌اگر ماظلم دانسته درحق فرخروزکرده بچنین امری‌اورا نامزدومأمورساختیم اما چون‌حصول جمیع امورمشکله باستقبال عزم‌گل چینان چهارباغ‌فطرت میآید وفتوحات عظیمه همسفر ارادت چنین جوان‌گشاده جبین میباشد ظـن غالب آنست کـه انشاءالله عنقریباً بیمن صفای نیت ارجمند ورسائیهای همت بلند ازسفرمقصود باحصول مطلوب برگردد ازقضا یکماه هنوزبوعده مانده بود که‌فرخروزبادرختان زرین که‌هریك بفیلی بار کرده واردیك‌منزلی



یمن شد مستحفظان شوارع مژده بشهریـاررسانیدنـد شهریارازاین خبرمانندگل شگفته ومعاندین اکثرپا دردایرهٔ قبول نمی نهادند شهریاربالشکرباستقبال شتافته‌چون‌باورسیدند ونخلهای‌زرین‌را ملاحظه نمودند شجرآمال بمیوه‌سروراو بارور گردیدفرخروز سر بسجده شکر گذاشت‌وشهریارهمچنان ازمرکب‌فرودآمده اورا بمهربانی دربغل گرفت سروورویش رابوسه‌داد وگفت ایفرزند خیرمقدم که ازآمدنت‌تورونقی درریاض زندگانیم بازآمدبعداز اظهارمراتب‌الفت‌شهریارباتفاق‌اوومتوجه‌شهرشدندومردم شهر کلا ازخانها بیرون‌آمده بسیر نخلهای‌زرین‌و به‌ثنای‌فرخروزمبادرت‌مینمودندغریوازمردم‌شهر برخواست‌چون‌شهریارداخل بارگاه‌گردید فرمودتخت دیگربجهت فرخروزدرپهلوی‌اورنك شهریـارنهادند فرخ روز برفرازتخت قرارگرفت وشهریار از اومعذرت خواسته‌قامت‌قابلیت‌اورا بخلاع‌فاخره‌اشفاق

می آراست وزراو وکلا ازمشاهدهٔ نخلهای زرین وطورمهر بانی شهر یار حرارت غریزی دررك وریشهٔ اعضای همه افسرده گردید صاحب فراش بستر جان کندن وسکرات مرك شدند و باخودراز راه تعجب میگفتند که اینمردرا بخت سخت قوی بازواست که بانجام هرامر معظمی که متوجه میگردد بی شایبه عجز و تعلل بر حسب مدعا صورت پذیر نماید و باوجود چنین شخص کار آگاه صاحب تدبیری که ازو کارصدهزار سپاه میآمد دیگر شهر یاررا بوجود ناقص ماچه احتیاج خواهد بود بایدهریك فکرحال خود نمودمجملا آنکه شهد حیات آنجماعت آغشته زهرغم واندوه گردید بازصبح وشام هریك کتاب مکر وحیله را گشوده دراین باب تمهید مینمودند واز کلك خیال نقش انواع تزویرات بر صفحه اندیشه نکارش میدادند و هر لمحه روی فکر براه خدعه می نهادند تاآنکه شهریار نظر بـرشوق نخل زرین وشکرانه دریافت ملاقات فرخ روز بازطرح جشن تازه درخاطر تصمیم داده ساعت تعیین نموده مجلس خسروانه با کمال زیب وزینت بیاراست وازهر نحو تحفه وهدیه که درخزانه بوده بمجلس آوردند وجابجا ترتیب دادند شاه وفرخ روز درفراز تخت واورنك نشسته چهاردرخت زرین را درچهار جهت شهر یار نصب نمودند وخروسرا نیزدر برابر گذاشته فی الحقیقه بزمی تـرتیب یافت که ازهر گوشه اش صد گلشن ارم اکتساب فیض نمودی وجنت ازهمچشمی آن مباهات فرمودی چون قطعات حدیقه آن بزم دلگشا ازریاحین رنگارنك آن تحایف زیور پذیرفت و گلزار طبایع بزرگ و کوچك ازرشحات سحاب غمام باده باعلی مراتب شگفت وسپهر آنمحفل ارم هنگامه ازمطالع تجلیات ماه ومهر آن تحایف بی نظیر نگین ومنور گردید وممهدین فراش دولت هریك ازوضیع وشریف بجای خود قرار گرفتند بازشهریار بحضار خطاب نموده گفت دیگردرباب استقلال پادشاهی ورنگینی مجلس وتحفه های متعدد و چنین یار موافق یکجهت چه چیز بخاطر شما میرسد بازآنجماعت مفسد زواریق شرارت درمحیط فسونسازی افکنده سیلاب وار بتلاش درآمدند وسر بسجدهٔ سپاس درجات مراتب شوکت واقتدارخسروانی گذاشتند وگفتند که تاخامهٔ بدایع نگارصنع بیچون در نگارش فقرات رساله انتظام هستی احوال عالم و بنی آدم جاربست پیوسته وجودعالم آرای کشورگشای شهر یار خورشید لقاازمقدمه تاخاتمه بزیور نکـات دل پسند و عبارات ارجمند وعنایات خداوند بیمثل ومانند موشح وآراسته بادفی الحقیقه دست وزبان عندلیب فکرانسانی ازدامان وقوای تعداد وتوصیف این گرامی مجلس عرش نهاد کوتاه و نارساست بزم هیچ خاطری بنظم برافروختن مصباح نظیراین محفل افروز نتواند رسید و نخل خیال این گلشن بهشت نشان درعرصه هیچ خاطری نتواند رست نهایت چون سلسله شوکت ولی نعمت بنحوی از اسباب جهانداری منتظم گردید که هیچیك ازشهریاران سلف روزگاررا مقدور نبوده بیمن اقبال بیزوال خداوند چراغ امتیازاینددولت چرخ توامان بوضعی برافروخته که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود کنجایش دارد که خبراینمژده فیروز بعالم باقی رسیده ساکنین بساط عرصه آنجهان خصوصاً اجداد وآل ونژاد واقربای فرخنده نهاد شهریار که صدرنشینان قصور بهشت عنبر سرشتنداز چگونگی جبروت واسباب حجاب این آستان خبردار گشته بدانند

که شهریارمصدرچنین برکات عظیمه است وهرآینه درضمن اینمژده که بایشان می‌رسد منافع عظیمه متصوراست که هریك ازآنهاموجب ازدیاد بقای‌عمرودولت‌ولینعمت‌است‌یکی آنکه دانند ازایشان چنین گرامی خلفی درروزگارقایم مقام است که بعد ازایشان چراغ اینمودمان را برافروخته داردوازاینمعنی درنظرشهریارانی که در دنیاهم چشم ایشانند مباهات نموده بشکرالهی مشغول‌شوند وچون آنهارا با فرشتگان رحمت قربی تمام‌است وخدنك دعای آنها بی‌شایبه‌تأخیر بهدف‌اجابت میرسد اگرچنانچه بخصوص زیادتی‌استقامت اساس عمرولی نعمت دست استدعا بدرگاه مجیب الدعوات بردارند یمکن که از مبادی عالیه مشاغل عمروحیات قبله عالمیان رازیادتی جلاوفروغی بهمرسد و چنانکه باید از گلگشت فردوس مقصودکام تمتع یابند والاازین عمرهای ناقص عروس چه قدرانتفاع در آغوش خاطر نشیند ودست‌مراداز گلبن‌لذات گل چه بهره مندی چیند چون شهریاراستماع اقوال‌آنجماعت نمود ومتعجب‌آنحکایت گردیده خندان شده گفت‌ای هرزه در ایان اینچه بساط بیهوده خیالی است که درعرصهٔ سفاهت می گسترانید واین مضمون بی‌معنی را از روی طومارچه فکرواندیشه میخوانیدطالب گوهری باشید که‌غواص اهتمام حصولش‌تواند نمودوآهنك راه منزلی کنیدکه بپای سعی تانهایتش توان پیمود چه کسرا مقدور است که این راه را بقدم حیات به‌پیماید وباین عالم‌بازدوباره عودنمایدآن گروه گفتند بقای عمر خداوند بادجمیع کارهای عالم بندهٔ درم وخریدارعالم اقبال است وتافرش اقبال در حریم تصرف کسی گسترده‌است بهرعزمیکه کمرهمت بندد بسهل‌ترین وجهی رشته حصول آن‌در کف مقصد درآورد لله‌الحمدکه دراینوقت سکه فیروزمندی و نصرت بمرتبه نقش درهم اقبال خداوند میباشد که دراینمدت‌لوای توجه بصوب هرمدعائی که برافراخته‌اند بهمعنانی امدادروزگارو راه نمائی خضرجاه اقتدار ازتمشیت‌آن‌کامیاب وبهره‌مندگردیده و می - گردند چون بنابر استقامت اساس عبودیت‌واخلاص‌این معنی برمرآت ضمایرخیراندیشان جلوه نماگشته بتحریك سلسلهٔ عرض‌آن جرأت واقع شدباقی مختارند و اگر تهاونی واقع شود انگشت ندامت بدندان افسوس گزیدن بی نتیجه خواهد بود ازآنجاکه شراب سخن رادردلها تأثیرتمام است خصوصاً شعلهٔ سخنی راکه جمعی ازاربابِ مطلب و غرض بخس وخاشاك واجتماع ودامن‌کاری تمهید برافروزند هرچند محال وخارج دایرهٔ قبول وعقول کامله باشد بمرتبهٔ قوه اشتعال پذیردکه زلال هرفکروخیالی دراطفای نوایرآن نتواند پرداخت مجملا آنکه ابلیس این جماعت بوسوسهٔ نیرنکات رهزن عقل و هوش شهریارگشته شهریارباخود اندیشید که اگرفی‌المثل در اینباب مرکب سعی چندقدمی در این راه گذارد چه نقص وخلل متصورخواهد بود اگرازقوه بفعل‌آید عین مدعاوالاکس بازخواست اینمدعا نخواهدکرد شهریارروبآنجماعت کردوگفت برتقدیری که‌ما باین‌قول تن دردهیم همان حرف عوام است که چه‌کس این زن را بخانه میبرد بازهمه متفق‌اللفظ سلسله فرصت رابحرکت درآوردند وگفتند چه کس خواهد بود که راه اینمطلب رابی - خطرپیماید ومردانه باحصول مدعا مراجعت نماید امروزسمندبخت همایون درزیرران

اقبال فرخ روزاست که جمشید اقبال اوصورت نصرتهای عالم بآینه سکندرطالع بدست آوردیمکن که بطریق خاطرخواه از نسیم فیروزمندی غنچه اینمقصد راتوانندشکفت شهریار گفت من هنوز لباس تعزیه حرمان یوسف حضورش را از بریعقوب خاطر بیرون ننموده و ازانگبین ملاقاتش کام روح وروانرا بهره مند نساخته‌ام چسان تواند شد که باز داغ محرومی او بردل گذارم رقم رجوع این امررا بنام دیگری نگارش دهید که مرا بوجود شریف اورجوع تمام است واین امریست محال پس فرخ روز چون یافت که زلال مدعای یاران ازچشمه چه فکرمیجوشد ازجا برخواست و گفت ایشهریار تابنده باده نوش میکدهٔ حیات باشم چه احتمال دارد که راضی شوم دیگری قدم درراه این مدعا گذارد.

قطعه

همچومردان رونمیگردانم ازاخلاص خویش — تا نشانی بر تنم باشد ز عمر مستعار
من بقانون وفا و بندگی راسخ دمم — تا بچینند چون گلم دست اجل ازشاخسار
برنگردم همچو بحرازشیوهٔ خود هیچ بار — هست اخلاصم بقانون وفا کامل عیار
جز متاع زندگی در کف ندارم مایهٔ — میکنم اورا در این ره نیز ازغیرت نثار

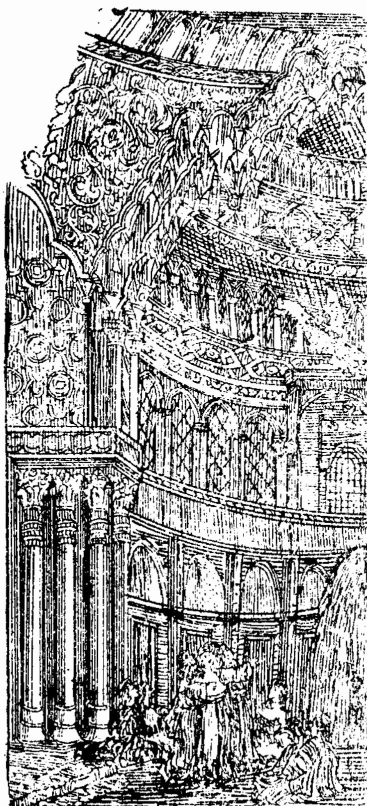
اگر بنده را تامدت یکسال مرخص فرمائید یمکن که بفیروزی اقبال خداوند صید این مطلب راتوانم بدام آورد شهریارچون دید که فرخ روز متعهد این امر گردیدناچار اورا مرخص نمود فرخ روز بموقف عرض رسانید که امروزمقررفرمائید که منشیان بلاغت نشان و دبیران عطارد توامان شروع در تحریرمکاتب و مراسلات نمایند تاشام باتمام رسانند و هرکس راکه در عالم بقا آدمی باشد نامهٔ قلمی دارد که انشاءالله تعالی فردا بنده بار ارادهٔ این سفر برناقه عزیمت می‌بندم شهریار بدبیران فرمود که بآبا واجداد کرام واقربای ذوی الاحترام اوهریك جداگانه مراسلات باینمضمون تحریر فرمایند که بموجب اشاره لازم البشاره شهریاراقلیم قضاوقدر که ابواب فصول کتاب آفرینش خلقت کونین ووجود جمیع موجودات وممکنات لفظی ازفقرات دیباچه صنایع کامله اوست آن اجداد فرخنده نهادواقربای فیروزی نژاد ازخبوشان این‌دارفانی روی اقامت تافته بجانب ارض مطهرمشهدمقدس جنت جاودانی شتافته‌اند و ازچنگال عقوبات و تسلط چمشکزك حوادث ونوایب روزگارنجات یافته وملك وتخت موروثی را باین خلف‌الصدق دودمان اخلاص باز داشته‌اند پروانچه نیروی نیابت را در دیوان عدل و انصاف بامضا رسانیده ولله‌الحمد تعالی که در ازای حسن نیکوکاری ومراسم صفای نیت وظهورقواعد اهلیت مورد عنایت بی‌منتهای شهنشاه خطه ایجاد گردیده‌ابواب‌اقبال‌ازشش جهت برروی‌احوالم گشاده واسباب ارجمندی وسعادت دربساط آمانی‌وآمالم بطریق خاطرخواه مهیاوآماده است وبنوعی که خامل عرایض بخدمت سامی هریك بلوحه عرض نگارش خواهد داد عقده هیچ امررفیعی نیست که ازسرانگشت همتم نگشوده باشد وعروس‌هیچ مدعائی‌نمانده که درآغوش‌تصرف درنیاورده باشم فی‌الحقیقه تاحال خاتم چنین دولتی درانگشت‌هیچ پادشاهی موافق نیامده دارای روزگارتاج این نحوسعادت‌وکامکاری‌برفرق صاحب‌جاهی

ننهاده چون فروغ این تجلی سرشاراز برکت پرتومشاعل درخشندگی آن آبای گرام جلا بخش کاشانه خاطر اینجانب گردیده لازم نمود که باظهار اینمراتب خاطر فیض مظاهر ایشان رابهمه‌جهت جمع گردانند که نخل حدیقه نظام و نسق این‌سلسله رفیعه باعلی مراتب سرسبزو برومند است و نیزخبری ازحقایق حالات خیریت آیات ایشان باینجانب رسدلهذا بتحریرمراسلات‌پرداخته وحضرت مقرب الخاقان اعنی نورشمسه دیوان سعادت‌وکاردانی وضیاء چهره کمال و شیرین زبانی فرخ روز که نخل طوبی‌نژاد وجود ارجمند مسعودش پرورش‌یافته بهارستان حسن اخلاص واعتمادسرکرده صدرنشینان مسند محرومیت‌واعتماد است بمرتبه ابلاغ واعلام‌این عطایای کامله که احسن مقاصد دودمان است شرف‌استسعاد یافت واینجانب رااز توجه عمیم ملازمان‌آن مستغرقان بحررحمت بیکران‌سبحانی امید آنست که چون بمقتضای عرف وعادت روزگاررشته عمرمستعار درفکرگسستن و غزال زندگانی درعین وحشت ورمیدنست و فکردغدغهٔ اینمراتب شهدگوارای اینموهبت کبری رادرکام عیشم ناگوارساخته وچنانکه باید ازحلاوت این نعمت لذتی نیافته ازآنجاکه‌اثرونتیجه تمام در نفوس مقدسه آنساکنین اقلیم مغفرتست وبافرشتگان رحمت و مقربان بارگاه احدیت خلط وآمیزش تمام دارند اگرچنانچه بدستیاری صحبت و محبت آنها از درگاه‌حق جل وعلا استدعارود که اضعاف آنچه مقرر گردیده بعمر اینجانب افزوده شود که زیاده ازحد دلبستگی و محبت جاه و حشمت بهم رسیده باشد که عروس دنیاداریها بی شبهه تر ازاین درآغوش طول امل درآید خاتمه همه شفقتها و مهربانیها خواهد بودزیاده دراینباب‌مصدع‌اوقات گرامی گردیدن‌موجب جرأتست وچون نسایم فیض شمایم‌ذات وصفات‌فرخنده آیات فرخ روزرونق افزای گلزارنظام ونسق‌مملکت وکمال انجام حوائج انام است و فروغ بزمگاه تنقیه امورسلطنت موقوف بانوارمصباح وجود اوست یقین



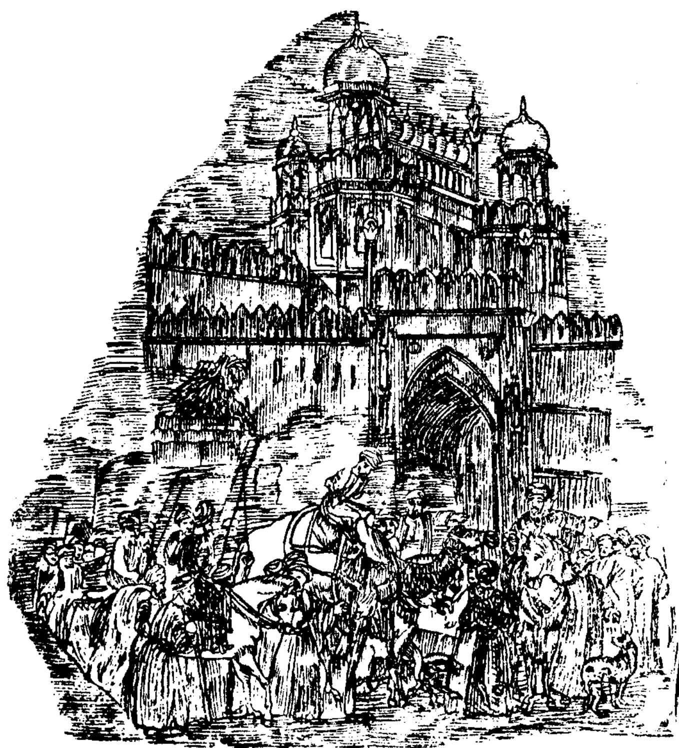
که چند روزی بیش اورانگاه نداشته روانه عالم فانی خواهند نمودچون نامها صورت اتمام پذیرفت شهریار سرآنها را مهر کرده تسلیم فرخ روز نمود وزرا و وکلا نیز از روی مصلحت و اینکه شهریار فرخ روز را بعالم بقا روانه نماید دو کلمه مشتمل برچگونگی حالات و واقعات از روی جهد قلمی و بفرخروز داده و هر کدام ازروی مهربانی نیزسفارشات بآبا واجداد واقوام خود مینمودند شهریارفرمود که ازچه راه‌عازم سفردارالبقا میشوی فرخ روز عرض کرد شهریار مقرر نماید که هیمه خشك بسیاری جمع نمایندتاخداوند مشاهده نمایند که ازکدام راه وبچه عنوان میروم شهریارفرمود که‌قریب

بهزار خروار هیمه خشك حاضر کردند فرخ روز کتابتها در جیب نموده دست شهریاررا بوسید شهریارروی اورا بوسه داد فرخ روزرفته دربالای هیزمها نشست و فرمود که از چهارجهته آتش بآن هیزمها زدند وخاتمرا بدست نمود دیوان در لحظه حاضر گردیدند چوآتش بلندشد اشاره بدیوان نمود که اورا مخفی از نظرشهریاروآنجماعت بردند و در ساعت بخدمت ملکه بانوو ملك نوبهاررسانیدند فرخ روز حقیقت مدعا را بایشان تقریر نموده برحسن تدبیراوهمه آفرین نمودند مجملا آنکه مدت یك سال فرخ روزدرآن گلشن فرح افزا بصحبت سراپا سعادت ملکه بانو وملك نوبهارهمه روزدرتفرج حدیقهٔ عشرت تازه می خرامیدند تا آنکه سال منقضی گردیده موعد بسررسید فرخ روز بخدمت ملك نوبهاروملکه بانوعرض نمود که این مهم خاتمه خدمت من است چون این را به تقدیم رسانم دیگرازخدمت شهریار یمن مرخص گردیده شب وروزدرسایهٔ مرحمت شما بسرمیبرم ملك نوبهارفرمود که مارا در هرباب نقش رضامندی تودرلوحهٔ خاطر منظوراست بهرنحو که مصلحت حال تست چنان کن فرخ روز کتابهائی که از جانب شهریار یمن و وکلا و وزراء آورده بود بهریك جواب موافق نوشت وباز باتفاق جمع کثیری ازعفریتان اراده شهریمن نمود عفریتان اورا درعرض دوسه ساعت بیمن رسانیدند افسانه پرداز بزم فیروزمندی یعنی خامهٔ نکته سنج که راوی داستان



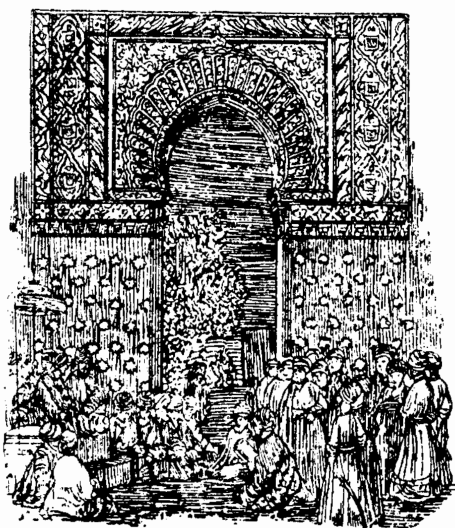
شیرین زبانیست بساط روایت این داستان را از اسباب عبارت لطیفه چنین آرایش‌میدهد که چون فرخ روز بعزم فیصل آنخدمت آهنك نمودهمه خلق وشهریاربجزازوکلا و وزرا اندوهگین حال‌اوشده ومیگفتند که درواقع محل تعجب است که آنجوان بآن شعوربرضای خود جان خویش راهدف تیرچنان عقبهٔ نمودوخودرا باین نحودانسته درآتش افکند چه احتمال دارد که نتواند مراجعت نماید وزراووکلا بشوق اینکه فرخ روزدر آتش تزویر ایشان سوخت واسم‌وجوداوازصفحه هستی‌محو گردیدودیگر بازگشتن اوازجمله‌محالاتست آب ورنك شوق وشعف این مدعا چهرهٔ نشاط هریك راگلگون ساخت ودرجزو شکر اینمعنی مینمودند اماشهریارکاهیکه دراینباب بمفتی عقل صدق‌اندیش رجوع مینمود ازباز

گشتن فرخ روز قطع نظر نموده دست ندامت بهم میسائید که ازبسکه اینجوان را مـا مکرر برجوع خدمات مشکله تصدیع دادیم دیگرازحیات خود بتنك آمده ناچار از روی اضطرار بسوختن خود راضی گردید و گاهی که سردربالش بیهوده خیالیها گذاشته عنان اختیار بدست تصورات باطله نفسانی می‌سپرد خودرا بجهات بوالهوسانه خورسند ساخته منتظر وامیدوارمراجعت اومیبود اتفاقاً درهمان روزیکه وعده منقضی شد شهریـار باین امیدواری مجلس عالی همتانه آرایش داده باوکلاووزراء نشسته چشم درراه ظهورقاصد مقصود میبود اگرچه وکلا ووزراء برمصلحت وقت بوجوه ودلایل واضحه شهریاررا به



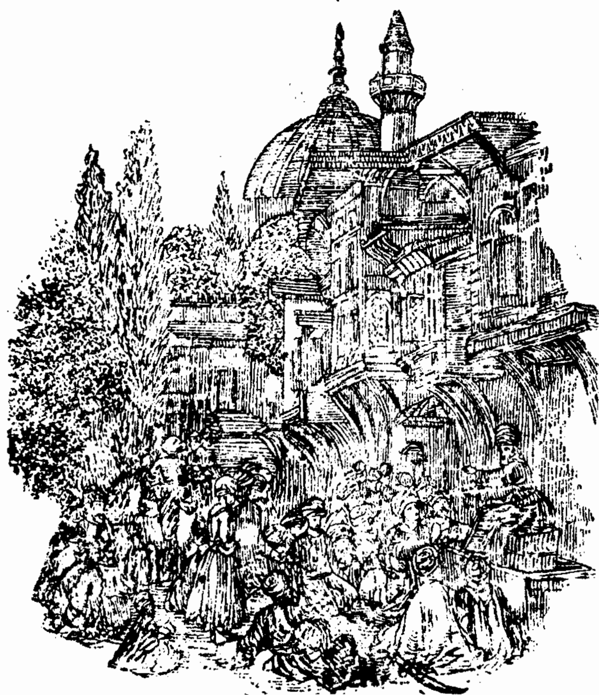
مژده مراجعت فرخ روز خوشوقت مینمودند اما درباطن ببزم خیال طرح جشن وشماتتو خرمی ریخته بشهریار تمسخرمی نمودند که چه پادشاه سفیه ناقص عقلی است که یکسال‌شد مردیرا درآتش انداخته وسوخته وهرذره خاکسترش باد باقلیمی رسانیده است و بـاز امیدوارمراجعت اوست دراین فکروخیال بودند که‌فرخ‌روز داخل‌شهرشد غوغا و خروش بلندشد که فرخ روزکه بآن جهان رحلت نموده بود اینك مراجت نمود مبشرین خبراین مژده را بشهریاررسانیدند شهریار مضطربانه ازجا برخـواست وسرشوق بچرخ هفتمین رسانیده ونوای شادمانی بلندآوازه گردانیدند وکـلا ووزرا متحیرشده گفتند البته خلق کسی را اشتباه نموده خواهند بود والا چه احتمال دارد که او از چنین سفری برگردد

ومقارن اینحال فرخ روز با کاروان کاروان فیروزی و گلشن گلشن پیرایه نشاط وخرمی داخل بارگاه گردید شهریار او را دربر کشیده سورورویش را ببوسید وزرا و وکلارا ضیق‌النفس اضطرار وسرسام حیرت دریافته بحال خود عاجز ومضطر گردیدند و پادشاه دست درگردن فرخ روز کرده گفت درواقع امروزخاطرم بجهات جمع گردید که چون‌من پادشاهی درعرصه عالم نیست واین سعادتی که مرادریافته هیچ صاحب جاهی را مقدور و ممکن نیست برفرضی که پادشاهان دیگررا چنین تحفه‌ها دست رس باشداین‌نحومصاحب خیرخواه وانیس کارآگاه که بانواع کمالات سوری‌ومعنوی‌اتصاف داشته باشد میسر نبوده ونیست پس‌ازفرخ روزپرسید که ای عزیزمشفق یکجهت اکنون از احوال آنعالم بگوی وازچگونگی اطواروا‌وضاع اجداد واقربای ماشمه شرح کن فرخ روز کتاباترا ازجیب برآورده بدست پادشاه داده وگفت ایشهریار بلند اختروالاتبار ازصفات جنت ونعمتهای گوناگون واعتدال هواوگلهای رنگارنك وحسن حوران مطبوع و قصرهای زرنگار و



سایر تکلفات‌وخوشیهای آنمکان‌روحبخش دلگشا چه شرح دهم که شرذمهٔ ازآن‌حد حوصلهٔ وبیان بشر نیست وتاپادشاه خود بدولت واقبال درآنجا تشریف نبرند از حقیقت اوضاع آن باخبر نخواهند شد هر آینه رجوع این خدمت ارجمند مرا به دریافت انواع سعادت‌ارشاد نمودوابواب فتوحات بی‌اندازه برچهره حیاتم گشود فی‌الحقیقه نمیخواستم که‌درحالت اختیار و رضا ازآنمکان مقدس بیرون‌آیم ودست از خوان رنگارنك آن نازو نعیم جاوید بکشم نهایت حقوق توجهات شهریاری و خدمتی که اجداد شهریاری در آنجا بمن رجوع کردند مرا بآمدن اینجا اشاره فرمود و بناچار و ضرورت آمدم‌خدمت ریاست بهشت بوالد ماجد پادشاه مفوض گردیده و والده شهریار بامرکدبانوئی مشغول است و مابقی اقربا هر یك رجوع منصب مهم شایسته سرافرازی دارند و درخدمت هرکدام چندین حور و غلمان بلوازم بندگی مشغولند چون خبر حسن کفایت و ظهور خیراندیشی و دیانت خداوند در آنجا شیوع یافته پیش از آنکه من داخل بهشت شوم غایبانه خدمت ضبط لآلی واقمشه واجاره مالیهٔ خالصه جات بهشت بعهده اهتمام شما فرموده بودند و منظورنظر کارکنان و مباشرین عمال‌آن روضهٔ مقدسه آن بود که کس بعقب شماتعیین فرمایند نهایت چون من وارد شدم نامهای شمارا باجدادگرام تسلیم کردم وحسن تعلق شمارا بپادشاهی ومحبت دنیا بخدمت هریك عرض کردم بجهد تمام‌آن کارو

مهم راازشما قطع کرده بصاحب اصطبل رجوع فرمودندشهریارازشنیدن اینخبرمسرور وفرحناك گشته بفرخ روزفرمود ای عزیز بسیارمهربانی نمودی که اینخدمت را ازگردن ما رفع کردی که مرامشاهده این طاوس وتخت و نخلها بهتراز صد هزار سریر بهشت و خدمتهای جنانست و بعد ازاین تحقیقات سرنامهای پدرواجداد خودراگشوده خلاصه‌این مضمون بنظرش درآمد که ای فرزند والاقدر ارجمند در هنگامی که بعنون عنایت ایزد ذوالجلال و همدستی و سعادات حسنات اعمال در فضای روضه جانبخش فردوس باکمال کامرانی جاودانی سیارصحبت حوران خورشید لقابـاده نوش میکده خرمیهای سرشار بودیم وازشش جهت نسیم مرحمت عمیم یزدانی برعرصه گلزارمقصود دروزیدن‌وغنچهای گلبن اعتدال آب وهوای بهاراکتساب لذات نازونعیم این ارض مقدس درخندیدن بـود



قاصد فرخ روز خجسته خبرفرخنده لقارسیداز ازظهورگلدسته‌رنگین بسته مفاوضات شریفه دماغ آرزوی خورد و بزرك دوستان معطـر گـردیـد و از رایحهٔ مضـامین آن ارقـام مشکفام استشمام شـد کـه آنگرامـی خلف دودمان سعادت‌راحسن توفیقات و رضا جوئی حق سجانه بیرافروختن مشاعل‌عدل‌وانصاف‌صلا زده و ازسبب برکات این‌شیوه حمیده‌چنانکه باید مفتاح‌خزانهٔ‌عامره سلطنت وکامکاری بکف اقتدارآمده درهمه ابواب خصوصاً ازباب تحایفی که بوساطت اهتمام فرخ روزتحصیل نموده‌اندگوی اعتباروبرتری درعرصهٔ جهان ازاقران وهمسران ربوده خلعت فاخره تفوق وسرافرازی روی زمین باندام اقبال آن شهریارموافق آمده و ازاینجهت وجوه کلیدگنجینه حمد بدست آمده بهزارزبان بشکروسپاس‌منعم‌حقیقی‌مبادرت واقع شد لله‌الحمد که آن نونهال باغ سلطنت وبختیاری بزلال بخت مسعود ریـاض دولت این خاندان راطراوت همیشه بهاری ارزانی داشته درباب طلب زیادتی عمراستدعانموده بود اگرچه پیش ازورودقاصد فیروزپیام درنظرمهدین بساط حل وعقد این مکان‌مصمم

بود که آن فرزند را بجهت تفویض بعض مهمات طلب نماید نهایت چون از قراین بوضوح رسید که آن نسیم فرحبخش بهار کامرانی رادرمراتب شغل وعمل شهریاری رغبت و دل بستگی عظیم است دست التماس بحلقه در اینمدعا زده از درگاه‌مجیب‌الدعوات ازدیاد طراوت نخل عمروحیات‌آن دیباچه دیوان شوکت رامسئلت نمودیم ازآنجاکه کاروان حاجت هیچیك از مشتریان متاع گرانمایه امید و اخلاص ازبندراین آستان بی اکتساب خریدار انتفاع کوچ نمینماید بعطاو بخشش اینموهبت کامل عیار امیدواری تمام روی داده‌ازگنجخانه عاطفت لاریبی خلعت فاخره عمرطویل نامزدقامت تمنای‌آن عزیز گردید ومنظورآنکه‌آن‌تشریف مصحوب یکی ازفریشتگان‌رحمت فرستاده وارسال گردد نهایت ارسال‌آن تحفه‌گرانبهای والا وعطیه عظمی بجهاتی چند موقوف ومتعلق بهمان گردید که درروزوساعت دریافت وغوراین‌مضمون وزراووکلا ومتصدیان امورسلطنت ومملکت رابموجب سیاههٔ که اسامی ایشان قلمی شده ومفصلا مرقوم ونزدفرخ‌روزاست باستعجال هرچه تمامترروانه بهشت عنبرسرشت نمایند زیراکه آبا و اجداد ایشان تشنه و جویای ملاقات فرزندان‌گردیده صبح وشام بآرزوی اینمدعا سلسله تضرع وزاریرا بحرکت در میآورند در اینوقت سهام استدعای ایشان بنشان اجابت رسیده رقم این بنام شهنشاه بلند اقبال عزصدوریافته که آنهارا بقدغن‌وایلغارروانه ایندرگاه نمایند وتأخیرجایز ندارند که اجداد آنجماعت چشم براه‌اند طریقه مراعات‌حقوق بندگی و شیوه ملاحظه راه و روش احتیاط وعاقبت اندیشی آنست که درروزوزرا وکلارا روانه نمایند که اینقضا داخل قضاـ های مبرم است وتعویق‌آن موجب قهروغضب الهی می گردد ومی‌دانم که آنفرزند درباب انجام امورمملکت بآنها رجوع تمام دارد تاچهل روزآنهارا باتشریف طول عمر روانه خدمت اومینمائیم چون شهریارنامه راسراسرمطالعه نموده دید که بآنها نیزهمان‌مضمون نوشته‌اندکتابات رابایشان تسلیم نمودوگفت بشارت بادشما راکه عجب دولت باسعادتی باستقبال وپای بوسی شماآمده حکم قضا چنین بنفاذ پیوسته که درروز عازم دارالسرور جنت شوید زود کارسازی خودراکنید که فردا چون‌آفتاب دربرج حمل وقمردرجوزاست وجوزابرجی است ذوجسدین وشمس نیزنظرسعادتی بعطارد دارد و سکزیلدوز در تحت الارض است انشاالله تعالی صبح روانه شوید یاران چون اینسخن را ازشهریار شنیدند واین مضمون را درکتابات نیز ملاحظه کردند ایشان را لقوهٔ و رعشه بدست و پا افتاده دانستند که قرعه این تدبیررا رمال صایب رای فرخ روز بنام‌آنها افکنده وگردن‌عافیت ایشان بقید زنجیری محکم شده که دیگر بهیچوجه امید نجات ندارند سرها بزیرافکنده شروع بشمردن نقش قالی نمودند وبخود گفتند بغیراینکه ازسرحیات وجان خود بیمضایقه برخیزیم چاره وعلاجی نیست چون شهریارازتغیر بشره آنها وقرینه احوال دریافت که‌آن جماعت رادرعزیمت آنراه رغبت وخواهش تمامی نیست بلکه خالی ازانکار نیستند غضب آلودشده بانك برآنها زدکه ای ناخردمندان تیره بخت همه وقت ارباب سعادت و اهل

صلاحرا جهد بهشت وتمام اوقات عمر بطلب جنت مصروفست شمارا بایستی ازمژده چنین بشارتی که هر آینه فواید غیرمحصور درضمن آن مندرجست کمال خرمی وشکر گذاری مینمودید اکنون چه کم سعادتی وبدبختی است که رهزن حال شماشده زوددرانجام این سفر خیر اثر کوشیده روانه شوید که تأخیر حرکت شما باعث بازخواست است پس شهریار فرمود که جواب کتا بتهارا قلمی وچند نفرمحصل بر ایشان گماشت که ایشان رافردا صبح روانه نمایند آنها نیز ناچارعزیمت سفرمرك نموده آنشب بهزارحسرت فرزندان واقربا راوداع نمودند وصبح بخدمت شهریار حاضرشدند وعرض کردند که بچه نحو واز کدام سمت رحلت بآن عالم باید نمود فرخ روز گفت اگرچه اینمنزل راراه بسیاراست اما ازاین راهی که بنده عازم شدم دیگرراهی نزدیکتر ازاین نیست خلاصهٔ سخن شهریار فرمود که هیمه بسیاری آورده خرمن کردند وقریب چهل پنجاه نفرازآنمفسدان حسد پیشه رابیالای آن هیمه‌ها نشانیدند ونامهارا تسلیم آنها کرده ازاطراف آتش بدان هیزمها زدند چون آتش برافروخته شد وحرارت سوزوگداز آنهارا عاجزو بیتاب ساخته بجزع وشیون درآمدند که بگناه و



تقصیر خود قائل ومعترفیم توبه کردیم که دیگر بعد ازاین درحق هیچکس حسد ورشك ننمائیم هرچند التماس نمودند زلال تضرع ایشان بآن آتش سوزنده اثری نکردوهمه بشعله نیرنك خود سوخته شدند چون آنجماعت ازراه آتش روانه ملك فناشدند فرخ روز بلوازم خدمت شهریار قیام می‌نمودو پادشاه همه وقت روزمیشمردوانتظارمراجعت یاران واخبارآن جهان میکشید تاروز چهلم بسر رسیده پادشاه بفرخ روز گفت امروزروز موعد معاودت یاران است ومنتظر برجوع ایشانم وتا شام در رهگذر انتظار نشسته چشم براه داشت مطلقاً اثری ازایشان ظاهر نگردید شهریار از سبب آنکه مبادادرراه آنجهان حادثه بایشان برخورده باشد شوریده حال وآشفته احوال گردید بفرخ روزگفت یاران نیامدند از آنجا که مکرر ازصلحاوعلمای صحیح القول شنیده شده که راه آنجهانرا عقبات ومهلکات بسیاراست مبادا سانحه خطیرسد راه رفتن یاآمدن آنجماعت شده باشد فرخ روزچون این مقالات ازشهریارشنید سر به پیش افکنده گفت ایشهریار کامکار این راه نه‌راهی‌است که همه کس تواند بحسب دلخواه بازگردد وحقیقت آن مدعارا ازاول تاآخر بی زیاده ونقصان بشهریارعرض نمود وگفت شایستگی اینخدمت بنده که آینه سلطنت پادشاه راازغباروجود ناپاك این مفسدان مبراساختم زیاده ازخدمات دیگراست درواقع دولت شهریاررا خللی بدتر ازاین نمیباشد که حسود سفله صاحب رشك بیباکرا دخیل کارومهم خودگردانند هراینه بخت واقبال را نظر سعادت و

یاری تمام بشهریار بود که دست دخل وشرکت این بی‌عاقبتان ازدامن امورمملکت واقبال پادشاه کوتاه کردید چون پادشاه برکماهی حالات آنگروه خطاکارخبردار گردید بفرخ روزانواع تحسینها نموده گفت‌ای عزیز باوجودتو مراچه احتیاج بوجود چنین طایفهٔ نابکار است اکنون چون مرافرزندی‌نیست خاتم شهریاری نامزدانگشت کفایت تواست فرخ‌روز زمین خدمت بوسیده گفت چترشاهی واقتدار ارزانی فرق همایون خداوند بادمرا دراین مدت توقف دراین‌آستان بجهت تقدیم خدمات شهریارودفع آنجماعت اشرارنابکاربودو الحال چون بتقریبات بجماعت پریان پیوندی نموده‌ام اختیاری ندارم و امکان ندارد که مرادراینجا بگذارند نهایت پدرومادروجمعی ازاقربا هست ازبندگان ایندرگاه استدعاو توقع آندارم که آنها درظل عاطفت وخدمت شهریار مرفه‌الحال بسر برند شهریار بقبول اینمدعاتن درداده‌راضی گردید فرخ روزعفریتان رافرمود که پدرومادر وخویشان اورا از ذکورواناث بخدمت شهریارحاضرساختند وآنها بدریافت ملاقات فرخ روزشادمان‌وفیروز گشته فرخ روزتاچندروزدیگردرآنجا باآنها بسر بردوشهریارامروزارت‌رابخواجه مرجان پدرفرخ‌روزعنایت وارزانی داشته بهریك ازار بای‌او نیزخدمت ومنصبی فراخورحال‌رجوع وتفویض فرموده وچون فرخ روز وعدهٔ که بپادشاه پریان وملکه‌بانو نموده‌بود بسررسید زمین خدمت شهریار رابوسه داده گفت که مرا اراده خاطرآن بود که خلاصهٔ زندگانیرا درخدمت شهریار مصروف دارم نهایت چون بحسب تقدیر بآن جماعت وصلتی شده است ورضای ایشان درحال منظوراست بنده رامرخص فرمایند وبنده هرششماه یکمرتبه باین حدودآمده روزی چندبخدمت‌خداوند میگذرانم شهریارناچار باینمعنی‌راضی گردیده اورا مرخص نمود فرخ روز بدلخوشی تمام عازم خدمت ملك نوبهار پری گردید و در صحبت دلگشای ملکه بانو وقت میگذرانید و هر ششماه یکمرتبه بخدمت پادشاه یمن‌آمـده از ادراك صحبت پدرومادر بهرمندی یافته تادوسه ماه بیمن بسرمیبرد وبازآهنك شهرپریان مینمود تازنده بودبدین وتیره فارغ البال‌میگذرانید تاآخرالامرهمه بموجب فرمان‌واجب الاذعان شهریار اقلیم قضا و قدر حیات مستعار را بدرودکرده از این سرای فانی عازم دارالملك جاودانی گردیدندو نقش مضمون این حکایت برکتابه ایوان روزگار بیادگار گذاشتند والله اعلم بحقایق‌الامور .

باب چهارم

دربیان‌آداب مصاحبت ومراعات‌جانب‌دوستان صادق ومذمت‌آشنائی وهمـدمی بیگانگان راه‌ورسم آدمیت‌وشرذمه‌ازحقایق اطواروسرگذشت جمعی که به‌یمن رفاقت‌سالکان طریق خـردمندی وسعادت بسرمنزل مقصوددرسیده وگروهی که بشأمت همدمی‌رفیق ناجنس گرفتارطلسم شرمساری و خفت‌گردیده‌اند :

یکی ازارکان کاخ بلنداساس مردمی واهلیت مرعی داشتن قواعدآشنائی وحقوق نمك خوارگی وتمهید بساط مصاحبت ومراعات طریقهٔ انیقه اتحاد وموافقتست چه این شیوه خانه زاد طبایع آزادگان درست اعتقاد ومسلك جبلی بلندفطرتان خجسته نژاداست صافی طینتان روشن ضمیرو نخل بندان سرابستان اصابت رأی وتدبیرجویندگان نشأه می روح پرور بی خمارمفرح دلگشای سعادات جاودانی وبازیافتگان سرادق کشورزیست وزندگانیند با هرکس که دم محبت ولاف یاری زنند تا فارس سمند حیات باشنددرطی مراحل طریق تواضع وآدمیت گرم عنان بوده بوساطت مخالفت هیچ وجهی ازوجوه ازجادهٔ مستقیم راه وروش ودادو قاعده حمیدهٔ اتحادانحراف جایز ندارندومصباح اینمقصد گرامیراازبادمخالف زوال درفانوس استدامت نگه بانی وصیانت نمایند ازآنجا که لفظ انسان مشتق است ازانس وانس یعنی کشش جذبه الفت غیری بغیری پس دراینصورت عموم بنی نوع انسان راکه عمله وفعله یکدستگاهندعرف وعادت حال آنست که بمقتضای روابط جنسیت ومماثلت بیکدیگرمحشور ومربوط شده سلسله موانست را از اسباب موافقت و التیام استحکام و انتظام دهند وجناق رسوخ این دستوررا ازفراموشی طریقهٔ صداقت بحریف خواهش نفس دغل بازخطاکارنبازند چون هیچ فردی ازافراد بشررا مقدورنیست که منفرد وتنها تواند زیست وزندگانی نمایدلهذا لازم وواجب است که قدم در راه آمیزش وآشنائی خلق گذاشته بانوارچراغ مددکاری و معانت تجلی بخش کاشانه دلهای ابنای زمان باشد و بمومیای چرب و نرمی تازه روئی و روغن بلسان مهربانی وخوشخوئی شکستگیهای جوارح اختلاط رادرستی بخشد اگرچه با وضیع وشریف راه مهربانی پیمودن بسرمنزل مدعا ومقصودرسیدن وبقدرمقدور مراعات خاص وعام کردن ازگلزار عافیت گل چیدن است اما در بحرانتخاب طرف صحبت غوص بسیار باید نمود تاگوهروجود دوست صادقی وانیس لایقی بدست آید یعنی یاری که همای طبع فیاضش درفضای علوفطرت طایروسیار بوده سایه بال سعادت وافادتش فیض رسان فرق استفادات این کس تواند شد اگرچنانچه بحسب چهره گشائی جمیله بخت ومساعدت اقبال یاری میسرشود که ازگلگشت ریاض فیاض خلق عمیمش دلی گشاید وجواهر سرمهٔ اتحادش ازدیده دوستی رمد غمی زداید زمان رفاقتش رامانند برکات آفتاب عمروحیات گرامی عزیزومغتنم باید شمرد وبوساطت هیچ غرضی ازاغراض دینوی خاطر شریفش را را نبایدآزرد که گوهرگرانبهای و جودچنان مصاحب خیرخواهی را تاسالها از غواصی بحرین سعی واهتمام بچنك تصرف درنتوان آورد .

لمؤلفه

یاری که بوی مهری آید زطینت او — هرگززخود مرنجان زنهار تا توانی
باشد ممد دولت همصحبت موافق — گردی بسی پشیمان قدرش اگرندانی
از مهریار یکدل روی وفامگردان — با دوستان مخلص شرطست مهربانی

جواهرشناسان قیصریه معرفت وآگاه دلی مایعرف خزاین و دفاین عالم راسبب انقطاع رشته گوهرگرانبهای موالات نمیدانند در عهد سلف که استحکامی در ارکان

حصارقویم البنیان ضوابط امور یکجهتی بوده غلوی محبت مالیات دنیا را اینقدرها دامن گیرهوس خاطر ننموده لذت طلبان نعمت صداقت وولا که درسفرهٔ اتفاق بنمك موایدوفاق هم لبی آلوده می ساخته اند حقوق آنرا تاسالهافراموش نکرده روز بروز بلکه آناًفآناً طراوت گلزارهمیشه بهارمحبت ویگانگی را از نزول فیوضات هوای بهار اعتقاد واخلاص می - افزوده اند ودرحضوروغیبت قاعده یکرنگی واتحادرا بنحوی رعایت میکرده اند که نقد خزانهٔ جان ومال رانثارراه همدمی یکدیگر کرده بر خلاف رضای هم نفسی نمیزده اند و درپیمودن جاده مستقیم مصاحبت مانند اینندویاردلخواه گرم عنان بوده اند .

حکایت

از خواندن ارتباط و التیام یار خوش کلامی شیرین کام نعمت استماع اینحکایت گردیدم که وقتی از اوقات بمقتضای روابط محبت خالی از شوایب جمیع اغراض دنیوی میانه دو نفرازصاف نوشان میخوشگوارصدق وصفا وحقیقت سنجان عدیم الریا بنیان رفیع الارکان دوستی ویکتادلی سمت استحکام پذیرفته رسم وآئین آمیزش و موالات بنحوی مشید ومضبوط گردیده بود که پیوسته درعالم اتحاد چون حسن ونظرونغمه واثرطالب و جویای دیدارملاقات یکدیگر بودند ومانندروح وتن ونسیم وگلشن راه موافقت همدیگر می پیمودند تااینکه ازقضا طبع بوقلمون خوی سپهرستیزه جوی چنین اتفاق افتاد که بناء برچهره گشائی امری ازاموراز سراپردهٔ مقاربت وحضوریکدیگرجدا ودورشده شب وروز گرفتاردردوداغ آتش بیرحمانه سوزآلام هجروفراق گردیدند از اتفاقات روزی شخصی بیکی ازآن دویاریکدل برخورد دید فرهاد جانش تیشه اندوه بر بیستون دل میزند و مجنون صبروقرارش سراسر گرد صحرای بیخودی واضطراراست وهر نفس قطرات امطار سرشك ازسحاب دیده برمزرع بیقراری افشانده میگوید .

بیت

بیوجودت لحظهٔ ای دوست نتوان زیستن
نیست ممکن چشم را بی جوهر جان زیستن

ای انیس موافق وای جلیس مشفق کجائی که تاازبیاض اقلیم دیده سواد قلمرو دل قفل نمودی گردن محمود دلم پای بند سلسله زنجیر مرغوله کاکل ایاز محبت حضورت گشته و وجود و امق حیاتم سپند مجمرسوزوگداز ازآرزوی عذرای جمال جهان آرای تو است .

نظم

بازا که بیتونیست مرا تاب زندگی — بگشا بروی آرزویم باب زندگی
درکاروان عمر ز تاراج هجرتو — چیزی بجا نمانده ازاسباب زندگی
بی جلوهٔ وصال تو ایمایهٔ حیات — بردیده ام حرام بود خواب زندگی

آنشخص چون عندلیب جانش رانغمه سنج گلزارترنمات دید خواست که ازروی امتحان عیارونقص زرمحبتش رابمحك تحقیق سنجدومعلوم کند که دوستی او بامصاحبش بچه مرتبه

است گفت ایعزیز درمراتب محبت رفیقت ترا طرفه‌راسخ دم وثابت قدم می‌بینم اگر کسی گوید که دوستت راحادثه پیش آمده باوجود این تعلق سرشارچه خواهی کرد آه آتشباری ازجگر بر کشیده گریبان تابدامن چاك زده گفت :

بیت

زندگانی بیوجوددوست کی آید بکار　　درتنم جان بیوجود او نمیگیرد قرار

این ترانه بسرود وماننده مرغ نیم بسمل درخاك بیقراری و اضطـراب بطپیدن در آمده رنك و طراوت گلزار بوستان عمروزندگانیش افسرده صرصرخزان وفات گردید ازنواپردازی عندلیب خوش‌الحان شاخساراین نمیقه خلاصه مدعا آنست که فوجی‌ازروشن گران مرآت علوفطرت که عنوان صحایف دل‌هارا بزیورطغرای غرای مصاحبت‌موالات یکدیگرموشح ومزین ساخته‌اند نقدکامل عیارجان عزیزرا در بزم موالات وموافقت بقمار محبت ووفاداری‌میباخته‌اندومراعات حقوق‌یاری وپاس قواعد معاونت ومدد کاری‌دوستان صادق مخلص را عمده واعظم مطالب ومدعیات دارین شمرده‌اند نشان مردان آزاده دل فرخنده سیر وعلامت سراسر گردان خیابان‌چهار بـاغ عقل ودرایت آنست کـه همگی نیت خاطررا بدان مصمم ومصروف دارند که چون غنچه موافقت و همدمی انیس شفیقی را به نسیم محبت قلبی شکفته وخندان گردانند ریاحین چمن موالات را ازریزش رشحات شبنم رسوخ واستقامت خرم و برومند داشته برك وبارنخل یکرنگی‌راازاختلال خزان دم‌سردی سخنان ناصواب واموریکه منافی طریقه وروش مهروولا باشد نگهبانی و صیانت نماید و بوسوسهٔ هیچ فکرو خیالی آئینه قلوب دوستان مهرآئین و مخلصان حقیقت بین را غبار آلوده ورنجش کدورت نسازد وهرمحبتی که نیراعظم مهرش از برج موافقت طلوع‌نماید وبناخن وفاقش گره‌غمی ازدل گشاید دستگاه رضاجوئی اورا ازاسباب ومصالح رعایت‌و امداد انتظام داده بزم خاطراورا بانوار مصابیح تفقدات مشفقانه منور گردانند ولمحهٔ را ازگلبن بهارحیات بیوجود عزیزش نگذرانند .

حکایت

فاخته کلك فصاحت نوا که سیارسرابوستان آثار واخبـار صحیحه است درشاخسار اشجارریاض این مقاله چنین ترانه سنج میگردد که درعهد سابق دونفرازمجاهدین‌طریق مستقیم شرع وفاداری بمساعدت صفای نیت باهم چون لفظ ومعنی وماننده‌چشم و نورمتحد ومحشوربوده و بیوجودیکدیگررشحه ازجام حیات نمی‌نوشیدند اتفاقاً یکی از آن دونفر راقصوری درچشم بودآنرفیق دیگرتاسالها که باودم‌آمیزش وهمدمی میزدلفظ چشم بر زبان جاری نساخت که مبادا رفیقش این معنی را حمل بر کنایه نموده موجب غبار دیده الفتش گردد دراین‌جزوزمان که خال مشکین وزلف عنبرین‌شاهد زاهد فریب دنیا طلبیها دام ودانه صید طایر دلها گردیده زرداران خواهشهای کسب زرو سیم و تحصیل اسباب نازونعیمی راه زن کاروان مهرو محبت خاطرهاست یکباره اسم دوستی از یاد زبان ها

محو شده و آشنایان باهم راه بیگانگی می‌سپرند و برادران بـرسفره وفاق لقمهٔ بی - نفاق نمیخورند .

حکایت

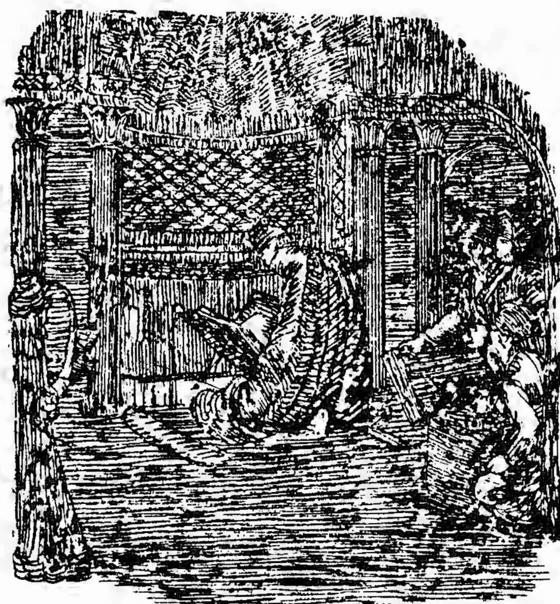
گل چینان حدیقه سخن سنجی گلـدسته تقریر این حکـایت را چنین بـرسر دستار سیاران گلزار کمالات زده‌اند که در ولایت چین تاجـری بـود صاحب ثروت وتوانگر که پیوسته قافله سالار بخت مسعودش براه بندر تجارت تردد نمودی ودربازار اقبال بدلال و فیروزمندی بامشتری طالع میمون گرم دادوستد و بیع وشرای متاع انتفاع بودی یکی از طراران جرار که پیوسته فنون ربایندگی وزنندگی‌ورزیدی و در چستی و چالاکی قاصد برق و پیك شمال را حلقه اطـاعت بگوش کشیدی و هرگاه بکلید نیرنك در بستان فریبندگی گشودی بقوت سرپنجه جذابی رنك ازچهره گل واثراز نغمهٔ بلبل ربودی‌مدتها بود که پیشنهادخاطرساخته بود که خودرا بخانهٔ آن تاجر رسانیده غنیمتی کسب نمایدزمام تقدیم آن مرام بقبضهٔ اختیارش درنمی آمد همیشه درمقام کمین گوشه نشین بوده روزوشب وقت میجست‌ومترصد فرصت میبود که بوسیلهٔ ازوسایل کمندارادت بکنگرهٔ حصاراین‌مدعا محکم ساخته عروس مقصود درآغوش هوس درآورد تابعدازمدتهای متمادی تمثال‌شاهد فرصت درآئینه ظهورجلوه نماگشته شبی ازشبها که عذار جمیله روزگاردرحجاب ظلمت مختفی وشحنه هوش تاجردرچهارسوق بیخبری ازجام غفلت مست و بیخـود شده بـودآن طرارخودرا بخانهٔ آن تاجررسانده چون غواص آرزویش بیخبرانه بگنج خانـه زر وسیم فرورفت وازهرنوع متاع گرانمایه قیمتی وزروجواهرگوناگونیکه دست رسش‌بودفراهم آورده برهم بست وخواست که بیرون رود دراثنای آنحال حقهٔ بدستش درآمد چون سر اوراگشود دید که چیزنرمی درآنجاست چون خانه تاریك بودبمساس دست نیزمعلومش نمی‌شد که‌چه‌چیزاست‌قدری چشیدمعلومش‌شد که نمك‌است‌چون‌طعم نمك‌راذایقه‌اش استدراك نمود تأملی کرده باخود گفت‌ای بیخبرلذت نمك نشناسی‌چشمی بگشای وازروی غور برچهره حقیقت‌حال نظر کن‌ومراعات‌حق نمك خواره گیراسهل‌مدان تاحال که‌لب بنمك‌اینمرد نیالوده بودی اگرچنانچه بمال اوخیانتی می‌اندیشیدی بوجهی ازوجوه میتوانستی برخود گـوارا ساخت اکنون که باین وسیله نمکش راچشیدی کمال بیشرمی وناجوانمردیست که بمال او خیانتی رواداری چون این شیوهٔ نامرضیه خلاف قاعدهٔ وطریقه اهل هرملت ومذهب‌است اگربوسوسهٔ ابلیس ستمکارازسراین بوالهوسی برنخیزم یمکن که کفران این نمك بورطه رسوائی وفضیحتم اندازد اولی آنست که دراینمقام بغیرمدعای خاطرعمل نمایم تاازنتیجه وثمره آن بهره مندگردم مجملاآنکه آنمالرا درآنجا گذاشته تهیدست بیرون رفت چون انوارتجلی صبح عرصهٔ طورروزگاررا روشنی بخشید وازاهتزازنسیم صنع یزدانی غنچه خورشید بخندید تاجربدرون خانه رفت جمیع اسباب ومایعرف خودرا پریشان و برهـم ریخته دیددانست که طراری بآنخانه آمده است چندانکه ملاحظه کرد معلوش نگردیدکه چیزی برده باشد دفاتر جمعیت وحساب خودراگشوده تاچند روزاوقـات بملاحظه عـرض

مال خود مصروف داشته ظاهرش گردید که مطلقاً چیزی فوت وفرو گذاشت نشده تعجب کرده باخودانديشيد که مگراین دزد فرشته بوده والا کارانسان نیست که ازچنین گنجینه دست خالی بر گردد وحیران بود که اینمعنی رابکه اظهار کند تا اینکه آنجـوان دزد در خلوت باوبرخورده گفت شنیدم که دزدی بخانهٔ تو آمده مشخص شد که چه چیز برده است تاجرچون این رازرا به کسی نگفته بود بفراست دریافت که دزد همین است تاجر گفت‌ای جوانمرد بخدائیکه هستی کونین خوشهٔ ازخرمن صنع وقدرت اوست که راست بگوی که تو آن دزدنیستی طرار گفت بلی‌منم‌تاجر گفت تراچه‌وجه مانع وسدراه شد که چیزی نبردی دزد گفت اگرچه‌سالهادرانتظار بودم تاچنان فرصتی بچنگم افتاد نهایت حقوق نمك‌خوارگی تودست رد برسینهٔ اراده‌ام گذاشت و شرمم آمد که‌خیانتی بتوروادارم تاجر گفت تواز کجا بامن نمك خورده‌ئی دزدقصه راکماهوالواقع بیان کرد تاجر گفت ایجوان آراسته محضر بسیارحیفم میآید که باوصف اینهمه شعوروحقایق بینی که باتست بچنین پیشه دون همتانه اقدام نمائی که عاقبت آن کار خرابی خانهٔ دین وآخرتست اگرهمت درترك آن گمـاری و مردانه دست‌ازاین شیوهٔ بیعاقبت برداری درازای‌این نیکوئی وجوانمردی که نمودهٔ مرا دختریست که گوهروجودش‌پرده نشین صدف عصمت وپاکیزه گوهریست بانصف مال‌خود بتو میدهم دزد چون این معنی را بشنید از راه آنعمل شنیع بهدایت خضر توفیق متجاوز گردیده تاجردخترخودرا بانصف مال خود باودادازآرایش وغازه کاری شاهد دلفریب اینحکایت مدعاومطلب آنست که درضمن مراعات حق نمك خوارگی وملحوظ داشتن‌پاس آشنائی که دست ریا و اغراض را در انتظام سلسلهٔ وقوع و رسوخ او دخل و تصرفـی نبوده باشد فوایدعظیمه‌وبرکات‌غیرمحصوره مندرج است سالکان راه راست این‌فرخنده منزلرا درطی هرقدمی بسی تأییدات نامتناهی کرامت وارزانی گردیده وزایران کعبه‌این صفت محمودرادرهردمی انواع فتوحات غیبی رسیده خلاصه کلام آنکه دراین شیوهٔ‌ارجمند که‌گل سرسبد اخلاق وصفات انسانیست دستوروقاعدهٔ کلی آنست که جمعی کـه باقمه این موايد پرفوايد خوان نمك خوارگی یکدیگرشیرین کام میشوندتاصدرنشین اریکه حیات وزندگانی باشند سررشته این نسق و نظام این‌دستگاه رابدست‌اقتدار نفس‌نافرجام‌بیهوده خیال نسپرده جواهرسرمهٔ رعایت حقوق اینموهبت عظمی باعث روشنی دیـده اعتبـار و برکات روزگارخود دانند وبقدروسع وامکان درتضـاعف سرسبزی و طراوت گلـزار اصلاح امورومعاونت حال وحفظ سیرت وازدیادفروغ مصباح عزت‌وآبروی دوستان‌ثابت الولاپرداخته درحضور وغایبانه ازارتکاب فعل ناصواب خصومت وگزندگـی مصاحبان یکرنك وآشنایان بی‌نیرنك دست وزبانراتوبهٔ نسوح‌داده بسنك سخنان سردیاوه که‌شوخ طبعان معرکه هرزه درائی مزاح وهزلش نام نهاده‌اند شیشه دل احباب رانشکنند که‌شمع محبت وولای بسی ازدوستان راتندیهای باد مخالف گفتگوهای بیهوده بیفروغ خاموش ساخته وبلکه شیوهٔ یگانگیرا به‌بیگانگی وطریقهٔ محبت رابخصومت منجرومبدل گرداند

فرد

یاران حذر کنید که در باغ دوستی بار عداوت از سخن سرد میرسد

بهر تقدیر از آنجا که ارکان قصر رفیع البنیان قواعد وضوابط اینمطلب عالی رامن جمیع الجهات معمارطبع وخلق بلندفطرتی بمصالح واسباب استدامت وپایداری استحکام تواند داد که نهال نجابت ذات با برکاتش از تربیت دهاقین نجابت وصفات گوهرطینت در فردوس حسن خلق و نیکوکاری پرورش یافته از نزول فیوضات بهارستان آدمیت ببرك و بار افعال حسنه رتبه خرمی و برومندی پذیرفته باشد بهرجهت طالبان سایهٔ بال همای سعادت وطریقهٔ مصاحبت رابوجود لازم است که دست آمیزش بدامان اتصال وولای مرحله



پیمایان راه و رسم عقل و کمال زده محمل آشنائی والتیام رابناقه موافقت آنگروه والا گهر فرخنده سیر بندند تااز آسیب همه مخاطرات ایمن بوده سالم بسرمنزل عشرت آباد مقصود رسند واز ناجنسان بیوقارو لئیم طبعان خطاکار که سررشته عهد و پیمان ایشان از تلون مزاج ومخالفت رأی ازصد جا گسسته و غبار بیگانه خوئی وفریبندگی بر آینه صفات ایشان نشسته جهان جهان دوری و کناره جویند که از آن جماعت بیعاقبت حقوق آشنائی ونمکخوارگی نیاید فی الواقع بانامحرمان سراپردهٔ نجابت وخردمندی وپست فطرتان عالم صلاح و پرهیزکاری دم مصاحبت ومحرمیت زدن چنان باشد که عمداً خودرادرآتش افروخته اندازند ویا بامارمصاحبت آغازند چنانکه صحبت ارباب سعادت وموافقت اصحاب نجابت تاج آدمیت وفیروزمندی راگوهریست گرانبها وراه منزل اعتبارات جاودانیرا خضریست راهنما از مؤانست ومجالست گمراهان سیاه دل وغافلان بیحاصل که خارصحرای شقاوت وجغدویرانهٔ ضلالتند دوری واجتناب جستن برهمه کس واجب ولازم است زیرا که صحبت سفله وخلطهٔ ناجنس سیلابیست که قصر نیکنامی ارباب نام وننك را ازپای درآورد و صاعقه ایست که دریکنفس زورقهای عافیت حیات خاص وعام رابدست طوفان چهار موجه بحر حوادث و انقلاب سپاردهرغافل بی بصیرتی که بمقتضای عدم احتیاط دست درحلقهٔ آمیزش اختلاط آن فرقهٔ سفله خوی بی آبروی زدعنقریب پای سلامتش بسته فتراك انواع عقوبتها گردیدوهر جاهل پست فطرتی که بنا برقلت شعور نقد وقاررا از کف اختیار بسودای بی منفعت موافقت

آنگروه قبایح کردار داد هرگز درمی از زرکامل عیار فیروز بختی و اعتبار در جیب تصرف خود ندید.

فرد

هر که با ناجنس بنشیند دمی　　سالها بار پشیمانی کشد

چه آن طایفهٔ دنی پیشه رادرشوره زارمسلك ناصواب جز گیاه ارتکاب فتنه وانقلاب نروید سالك نیت زشت ایشان بغیرازطریقهٔ بادیهٔ گمراهی ومردم فریبی نپوید.

نظم

ز هم صحبتان دغل اختلاط　　ضروراست برخاص‌وعام‌احتیاط
ندانند حق نمکخواره‌گی　　ز انصاف دورند یکباره‌گی

بادهٔ مصاحبت آن بی باکان ناپاك ازبیهوشداروی خدعه وحیله مغشوش ودیك یاری ومعاونت آندغل پیشگان بی‌ادراك ازآتش عنادوخسران درجوش است ازبوی گل آشنائی آن ناآشنایان طوروفا داری بهیچ شامه رایحهٔ انتفاعی نرسیده و از زبان اختلاط‌آن مخالف نوایان مقام ناراستی زمزمهٔ وفائی گوش هیچ بزرك وکوچکی نشنیده خلاصه کلام‌آنکه روزوشب تیشه حرص وآزدردست نفس دغابازداده مترصد خرابی بیخ وبنیاد خانهٔ عافیت‌وراحت عموم خلق‌الله بوده ومیباشند وبگمان اخذ انتفاع درمی درتلف گنجها چراغ جهد برافروزند وباحتمال ادراك دانهٔ خرمنهارا بآتش زوال سوزند پس در این صورت بایدکه مرد خردآیین عاقبت‌بین هرگزدرزورق موافقت این‌ناموافقان لئیم‌خصال ننشینند تا اسباب ننك و نام ومتاع اعتبار و احترام خودرا فانی گرداب قلزم فنا و زوال نه‌بینند.

نظم

سیلاب قصراقبال‌باشد رفیق‌ناجنس　　با بدگهر میامیز تا محترم بمانی
درشمع مهرناکس‌نبودفروغ‌راحت　　از یار نا موافق بگریز تا توانی
رازضمیرخودرا ازسفلکان‌نگهدار　　ناید ز دزد هرگز آئین پاسبانی
جیب تراچه خالی بینند اززرومال　　عنقا صفت گریزندد رقاف بی‌نشانی

هر بوالهوس که ناشایستگان‌ازخرد بیگانه‌و بدگوهران نافرزانه رادرمهدمهرومحبت پرورد هرگزعکس شواهد عافیت ومقصودرا درآئینه بهبودنه‌بیند و عاقبت‌کار مانندآن وزیرازگلبن کردارناصواب‌آن اراذل پرتزویر گلهای الوان افسوس وپشیمانی چیند.

حکایت

ازمصباح محبت یکی ازروشندلان خردمند ودوستان دل پسند فروغ تقریر این ذریعه تجلی‌بخش‌کاشانه خاطرم گردیدکه درعهد سلف یکی‌ازوزراء قلمرواقتدارکه‌راقم دیوان اصابت رایش بخامه مهارت وکارآگاهی احکام انتظام مملکت وبختیاری نگارش دادی و مفتاح‌ضمیرخبیرش بسرانگشت تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات بر چهرهٔ‌مطالب و مدعیات رعایا وبرایاگشودی روزی ازکوچهٔ میگذشت دیدکه طفل شیرخوارهٔ رادرقماط

پیچیده بر سر راه افکنده‌اند بیکی از خدام اشاره فرمود که آنطفل را برداشت و بخانه آورد چون وزیررا فرزندی نبود اورا بدایکان سپرد وخاطر به پروردنش گماشت و بمهد ناز وشیر پستان مهروشفقتش همه روزه می‌پرورید تا بحدرشد وسن تمیزرسیده بتعلیم معلم تربیت ازاکثر کمالاتش بهره‌مندگردانید و وزیر باوی چندان مراعات ومحبت مینمود که اکثرمردم آن شهرراتصورچنان بود که آن فرزند صلبی وزیراست آن بیرون گردسراپردهٔ سعادت واهلیت رارغبت ومیل تمام بلهوولعب وارتکاب امور شنیعه بهمرسیده و بوسوسهٔ تقاضای ذات وسرشت طینت و ناشایستگی گوهر با بعضی ازنا آشنایان بطـریق سعادت و بیگانگان آئین نجابت وآدمیت دربزم سفاهت و ناخردمندی طرح الفت وآشنائی ریخته اکثراوقات گرم قماراعمال ناصواب بودی منع مواعظ هیچ یك ازبزرك وکوچك سد راه خطاکاری او نگردیده از راه و روش گمراهی وهرزه درائی متقاعد نمیکردید حاصل آنکه آنهمه مراعات وتربیت وزیرسدراه‌مقتضیات‌او نشده و بنابر کریمه **کل‌شیئی‌یرجع الی‌اصله** سراسر گردصحاری آداب و مسلك جبلی اصلی خودگردید .

نظم

کی کند هرجنس ترك عادت و افعال خویش

تا بمـردن میزند آتش دم از سوزندگـی

ازاتفاقات جمعی ازارباب فساد باوزیر نرد خصومت وعناد باخته درهنگام فـرصت بخدمت امیرفقرات تقصیرات بصفحهٔ احوال او نگاشته محضرخطاکاری اورا بمهر شهادت و امداد یکدیگر رسانیدند امیر روی توجه خاطر ازجانب وزیرگردانیده فرمود که در بارگاه بدارسیاست وعقوبتش آویختند .

بیت

هیچکس را خصم بدگوهر نباشد در کمین

میزند عقرب چـوفرصت یافت آخر نیش کین



امیرحکم کرد که هرکس بیشتر بقتل وزیر اقدام نماید بیشتر مورد نظر عاطفت خواهدگردید جماعتی کـه درآنجا حاضر بودند حقوق نمك خوارگی وپاس مهربانیهای وزیر را مرعی داشته مساهله نمودند که شاید بجوی عفوومرحمت امیر آبی بازآمده ازسرخونش‌درگذرد ازاتفاقات پسروزیر نیزدر آنوقت بسیروتفرج آن هنگامه بارفقا آمده بودچون درباب‌قتل وزیر وعدهٔ التفات از امیرشنید حق مهربانیهای چندین سالهٔ اورا بکفران نعمت بدل ساخته باضطراب تمام از جا برجسته شمشیر بر کشیدوقصد کشتن وزیر کرد وزیررا چون چشم برآن ناخلف افتاد خندیدن‌آغازکرد چون امیرخنده وزیررا دید با خود گفت وزیر مردعاقلیست خنده اودراینوقت بیموجبی نیست

فرمود که اورا ازدار بزیر آوردند وسئوال نمود که درچنین حالتی که سیاف سیاست شمشیر برکشیده وبادمخالف محرومی بساط امید رادرهم نوردیده بوساطت بشارت کدام دلخوشی وانتعاش خندیدی وزیر گفت ای امیرهوشمند خنده من ازروی سرورشادمانی نبود بلکه ازراه تعجب وحیرانی بود امیرازصورت واقعه پرسید وزیر گفت خزان گلشن عمر واقبال امیر ببهار جاودانی مبدل و تاج فتح و نصرتش بجواهرات گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد .

قطعه

هرکس که ماررا بدهد جادر آستین · باید کشد همیشه بمرك خودانتظار
باشد عبث بسفله و ناجنس تربیت · هرسنك کی بسعی شودلعل آبدار

چون امیراین جماعت را بقتل بنده اشارت و وعده التفات فرمودند همه را طریقه ترحم وانتظارعفو وشفقت امیرسد راه ومانع گردیده ازجا حرکت نکردند و این ناپاك دنی زاده نعمت زوال که عمرها بنازونعمت سفرهٔ تربیت احسان من پروش یافته وانواع مهربانیها ازاودرنظرداشتم بوعدهٔ توجه امیرقصد قتلم نموده باشاره مضمون **ومن اعان ظالماً فقد سلطه الله علیه** خندیدم و از حرکت ناصواب این ناخلف دودمان نجابت حیرت ورزیدم .

قطعه

هرکه از ناجنس میجوید وفا · عقل اورا چشم بینش احول است
تخم حنظل گر بکاری در بهشت · چون بروید باز بارش حنظل است

امیر چون این معنی شنید ازسرجریمه وزیردرگذشت وخونش رابخشید وفرمود که رشتهٔ حیات آن ناپاك راbپاداش آنعمل بمقراض تنبیه منقطع ساختند .

قطعه

هرکه فراموش کند نیکوئی · تیر بلا نامزد جان اوست
بالش راحت ننهد زیر سر · دست اجل وقف گریبان اوست

ازجلوه و جولان گلگون خوش رفتار خامهٔ شیرین زبان درطی مضمار اینحکایت مدعا آنست که ازآنجا که نانجیبان زشت خوارزمایم ذات وصفات ودنائت طبع مانع وسد راه تأثیرتربیت است هرتخم سعی که درزمین ناقابل تربیت آن مخربان حصار سعادت و نیکونامی افشانند نروید وهرشمع اهتمامی که دربزم بیصفای آن تشنه لبان زلال نجابت وخردمندی برافروزند فروغی ندهد نهال پیوند مهرومحبت ازنخل نانجیب وسفله درحدیقه قبول دل ننشانند که ازثمروسایه اوفیض تمتع وانتفاعی نبینند ودرمرحله رفاقت ناجنس و دنی زاده قدم اختیار نگذارند که در منزل فراغت لمحهٔ شادکام ننشینند جویندگان گوهر تجربه راهرآینه مقدمات آندختر عجوزه نابینای سایل وتربیت پادشاه و نصایح عاقلانه وزیردلیلی است قاطع .

حکایت

درفضای دلگشای حدیقه این روایت نسیم نطق و بیان یکی ازاحباب صادق‌موافق راسیاردیدم که دراوقات سابق یکی ازملوك عجم را درشکارگاه عبوربحشمی افتادودر آن حشم دختری بسن ده سالگی که بکمال صباحت وجه وصفای اندام ورعونت پیکر و شمایل آراسته وپیراسته بود بنظرشهریار درآمده که عصای عجوزهٔ بی بصریرا گرفته بدر های منازل اهل حشم بگدائی ودریوزهٔ میگردانید پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ‌حسن ولطافت منظرآندختر گردید گلهای رنگارنك فردوس جمالش‌راپروردهٔ آب ورنك بهارستان‌خرمی‌وطراوت یافت بوزیر گفت مرا بسیار حیف میآید که‌چنین‌نادره دختریراکه‌کان یاقوت ملاحت و سرچشمه زلال صباحت باشد این عجوزهٔ زشت در چنین کاروپیشه خسیسی کجکول دست دریوزهٔ بی آبروئی خودساخت درواقع اگراین دختر در



سراپردهٔ حریم نازونعیم درآید و چهرهٔ صفاتش را مشاطه تربیت بگلگونه اصلاح برآرایدهرآینه قابلیتش بلباس قبول آراستگی پذیرفته لیاقت‌همسری وموافقت‌همه اکابربهم‌رسانند وزیر گفت پیوسته شاهداقبال‌ودولت مهدنشین آغوش کامرانی ومدعای شهریارباد آنچه ولینعمت‌دراین‌باب میفرمایندحقست نهایت‌درتربیت استعداد گوهر ذات وقابلیت‌ماده‌دخل‌تمام‌دارددختریکه تاچشم‌گشوده‌خودرا درراه وروش دون همتی و مسلك پست فطرتی ودنی طبعی بارکش توبره دریوزه وبی ننگی‌چنین عجوزه بیعاری‌دیده باشدوبدلالت او به چنین کاروشغل‌پست‌فطرتانه اقدام‌نموده‌وباکل وشرب‌این صفت‌نامحمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که بهدایت هزارافلاطون ترك راه ورسم هواوهوس عادت طبع خود نموده ازشعله تربیت فروغی درچراغ صفاتش بهم رسد .

فرد

تانباشدذات‌قابل‌تربیت‌درگیر نیست . کی کندخاصیت اکسیردرخارااثر

درپروردن چنین ناشایستگان بی رتبه نتیجه وثمره متصور نیست پادشاه گفت ای وزیرآنچه گفتی باعتقادمن مباینت واختلاف عظیم دارد موافق رای من‌آنست که چنانکه خاصیت کیمیا درمس اثرمیکند وفیض بهار باشجارسرایت‌مینماید تربیت نیز بانسان‌اثر کند.

فرد

مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا چون نگردد بهره‌مندانسان‌زفیض‌تربیت

وزیر گفت ایشهریاروالامقدارقبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی وعارضی تاشخصی راازاشخاص رتبه نجابت وعیار اصالتی سررشته طینت نباشد و اسباب اقتباس قابلیت در گوهرذات موجود نبود سعی درآن مؤثر نگردد وقبول تربیت نکنند .

فرد

تربیت کی‌میکندتأثیر برهرمرده‌دل چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

این معنی راازطوطی ودیگرمرغان استنباط توان کرد چندین مرغان‌دیگرمیباشند بنابر عدم شایستگـی حال امکان نداردکه به تعلیم صدلقمان زبـان بیاموزندوطفلی‌تواندکه صدطوطی را بنطق و تکلم درآورد پادشاه گفت‌من‌این دختر را تربیت میکنم تا حقیقت حال برتو ظاهر گـردد پادشاه فرمود که بعجـوزه مبلغی دادندکه دیگر محتاج بدریوزه و سؤآل نباشد وآنـدختر را ازآن گرفته بحرم‌سرافرستاد و دایگان عاقل وکنیزکان‌کامل را بتـربیت اوگماشت‌ومراقب حال اومیبودند تابسن چهارده‌سالگی رسید گلزار حسنش راآب ورنك سرشار بهم - رسیده پادشاه فـرمود کـه قصر زرنگارفلك‌شکوهی‌درکمال‌تکلف



بخصوص‌آندختر ساختندوآن جمیله‌راباسباب لایق وسزاوارباعزازواحترام بیشماردرآن قصربرده پادشاه ویرا بحباله نکاح خود درآوردوبوی بیشترازخواتین دیگر ملاطفت و توجه مرعی‌داشتی‌واکثراوقات بوثاق اورفته کامیاب صحبت وملاقات اوگردیدی‌وشهریار همه وقت‌بوزیرطعنه زده میگفت که آنچه کلك‌خیالت می نگاشت مضمون عکس اودرعنوان صحیفه مدعا بنظررسید وزیرمیگفت درآنچه روزنخست گفته‌ام اعتقادم همچنان راسخست وگل اعتقاد پادشاه نیزازنسیم صرافت خواهد شکفت چون ازاین اوقاتی گذشت روزی‌از روزها پادشاه برخلاف اوقات دیگرایام هوس دریافت صحبت جمیله درخاطر جلوه نما گشت چون داخل عمارت گردیدآنصنمرا مربع نشین بالش حریم معهود ندید ازدایگان وکنیزکان استفسارحال اونمودگفتند او هرروز همین وقت بیکی از اینخانها رفته دررا

بروی خودمحکم می بندد وقریب بدوساعت درآنجا هست و بیرون میآید و کسی را برحال اواطلاع نیست که چه میکند پادشاه گفت یمکن آنجارا محل راحت وآرامگاه خودساخته باشد شهریارساعتی منتظر نشست دید که بیرون نمیآید پادشاه از روزنی بآنخانه نگاه کرده دیدآن دختر باهمان لباس کثیف ژنده روزاول درمیان آن خانه بکاروعمل موروثی خود اقدام دارد بهرطاقچه قدری از نان پارهای خشك و هرگونه چیزی ریخته وتوبرهٔ گدائی بگردن آویخته بنزدیك هرطاقی آمده زبان بجزع وضعیف نالی میگشاید ومی ـ گویدای گنجوران خزاین جود واحسان دختر یتیمم عاجز از مراعات پدر و مادر محروم ودوروازدردفاقه وفقرخسته ورنجور بزکات حیات خودکام مقصود این عاجزه را بانگبین مروتی شیرین و بهره‌مندگردانید وبازخودازز بان طاق بجواب خود متکلم میگردد و میگوید ای قحبه زادهٔ بداصل برو که چیزی نیست و باز دست بحلقه درالتماس‌میزند و به سماجت تمام‌نان‌پارهٔ ازطاق بر ـ میدارد وهمچنین بیکان‌یکان‌طاقچه ها رفته باین ترانه و سرود ازهر طاقچه نان‌پاره برداشته‌قدری‌خورده بقیه دیگر را بازجابجا بطاقها گذاشت‌و بعدازآن برهنه‌شده‌شروع درپوشیدن‌لباس‌مقطعه نمود پادشاه چون‌صورت‌حال آن‌سفله خوی‌دنیرا بدین منوال ازروزن ملاحظه‌کرد آهی کشیده دود ازنهادش برآمد وبخطای رای خودونصیحت وزیر برخورده گفت :



فرد

بیحاصل‌است‌حاصل‌عمری که بگذرد
در اهتمام تربیت پست فطرتان

دریغ وافسوس ازاینهمه سعی که درتربیت‌این گدازاده مصروف ساختم ودراصلاح حال نا مقبولش بتضییع عمرگرامی پرداختم نهال بیحاصل ذاتش را جزثمر زحمت باری نبود جفای عبث ورنج بیهوده برمن مانده ازآنجا بآشفتگی تمام بیرون شتافته درخلوت وزیررا ازحقایق حال‌آگاهی دادوگفت‌آخرغنچه‌اینمدعا برحسب اعتقاد توخندان‌گردید وازشوره زارذات وطینت‌آنسفله جزخاروخس بدگوهری و خطاکاری نروئید وزیر گفت

ایشهریارو الاتبارفلك مقدار .

نظم

به بد سعی مربی کی کند سود نگردد چوب بید از تربیت عود
خطا باشد بناکس رنج بردن نگردد نرم آهن از فشردن
نهالی راکز اول کج بود تن درآخر کی توانش راست کردن
تو نیك آئینه را اول نگهدار که وی را درنیابد نقص زنگار
چو بزداید صفا ازچهره اش زنك زصیقل کاریش گردد دلت تنك
نتابد روی کس ازعادت خویش دهد زنبور نوش عقرب زندنیش
نیابد هر گیاهی رتبه گل نیاید از زغن دستان بلبل

بنده روز اول حقیقت حال را بعرض ولینعمت رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد اکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت ودرورطهٔ مختلش باید انداخت که مرحمت و عنایت سد راه بد کرداری هر ناشایسته نگردد وبحرارت آفتاب برودت از مزاج کافور بیرون نرود پادشاه یکباره قدم ازدایرهٔ محبت آن نانجیبه بیرون گذاشت ودست ازمراعاتش برداشت

فرد

نماند تنك ظرفان را بکف سررشتهٔ دولت
چو مفلس گنج یابد زود ستانند از دستش

مغنی نواپرداز خاطر را ازالحان سرود این ترنم مدعا آنست که هریك ازگوشه نشینان بزم زندگانیرا که گوش بر آواز نغمه بشارت نوای فیوضات دوگاه دنیا و عقبی است اگرخواهد ازپستی ذلت آهنك اوج حصار علو فطرت نموده پیوسته تصانیف عزت واعتبارش درحجازوعراق السنه افواه کوچك وبزرك بلندآوازه گردیده رخسار فراغتش مانند دف مضراب طپانچه پنجه افسوس نشود وچون نی هر بند عضوش جداگانه برنگی لب بشیون ندامت نگشاید باختیارخاطر قدم درمقام موافقت مخالفان قانون آدمیت وخارج آهنگان سراپردهٔ اهلیت نگذاردو گردن دردایرهٔ قبول قول بازاست آن بی اصولان معرکه صداقت فرود نیارد که هرمساهله اندیشی غفلت کیشی که بنا برعدم رسائی رشته اصابت رای زمام محرمیت دردست اقتدار آنفرقه طاغیه مخذول العاقبه سپاردو پشت بردیوارسست بنیان اعتماد آنها واگذارد درآینهٔ حصول تمثال آن صورت راجلوه نماخواهد دید چنانکه بهرام گورازمراتب کردار ناصواب آن وزیر پرحیله وتزویرخاین ملاحظه نمود.

حکایت

چمن آرای حدیقه انیقه تألیف این نمیقه اعنی برخوردار ترکمان درنخلستان کتب تواریخ معتبره کامیاب لذت ثمراین مفاوضه گردید که بهرام گور که یکی ازصنادید ومشاهیر ملوك عجم ودربارگاه اقتدار وعظمت سریرآرا ومحترم بود در اوایل حال و ایام بهار شباب ونخوت سلطنت وجوانی که درهنگام مستیهای باده سرشاربی پروائی وغفلت است بوسوسه غرورنفس هواطلب سیار بستان سرای لهوولعب وطافح شراب عیش وطرب گردید،

عنان انتظام نسق مملکت وامورسپاه ورعیت رابقبضه اقتدارواعتماد وزیـرسپرده خود مطلقا متوجه امری ازامورجزوی و کلی ومراتب ریاست وملك داری نمیگردید ازآنجا که کاخ وجود وزیرساخته آب و گل عدم نجابت و بدگوهری بود و کوکب دانش چندان درجه وفروغ پاکیزه طینتی نداشت که در شروط دولتخواهی وظایف اخلاصمندی و خیر اندیشی مرعی دارد چون‌دست شعور وهوشمندی بهرام‌رابسته فتراك بیخبری دیدبمقتضای دنائت طبع وغلوی حرص و اشتعال نایرهٔ طمع دست هرج و مرج در خرابی اساس‌آئینه نظام و نسق امورولایت درازکرده ازظهورشیوع جوروتطاول‌آن بیدادگرنمك ناشناس سلسله رونق رفاهیت حال رعایا وبرایا ازانتظام افتادفسادوبرهمخوردگـی قـوت عظیم یافته بهارآبادی مملکت‌پایمال خزان خرابی و اختلال‌گردید و رفته رفته انقلاب تموج بحربـی اعتدالی وشورش بیشترگردیده زواریق رفاهیت دلها شکست و متاع قوافل امنیت و نظام طعمه کام نهنك حوادث‌گردید اتفاقاً یکی ازمخالفین که نخل‌ارادهٔاو پیوسته با حنظل خیال وزیر از یك جویبار آب نشو نما خورده بود آهنك محاربه بهرام کـرد چون بهرام را آستین ظهورآن واقعه بردیده شهود کشیده شده چشم ازخواب‌بیهوشی‌گشوده و بنظرغورمشاهده‌حال‌شاه‌ورعیت نمود دانست کـه این اختلال و برهمخوردگی از رهگذر غفلت اوواقتـدار وزیـر بیماقبت است



اندیشه این هنگامه عنان خودداری ازکف صبروطاقتش ربوده مقارن‌آنحال عازم شکار گردید ودرفکرتدبیروتدارك رفع دشمن وکرداروزیربود درعرض راه دیدکه چـوپانی سگی راآویخته وچوب میزند بهرام چون‌آنحال مشاهده کرد عنان کشید ازچوپان‌سئوال نمودکه ازین سك چه تقصیر دیدهٔ واورا بجریمه کدام خطارنجه میداری چوپان‌گفت ای خسروسیارهٔ سپاه وایشهریار عالم پناه همیشه ابرمطیراقبالت رشحه بخش مزرعه مقصود جهانیان باد .

فرد

از لئیمان چشم یاری داشتن   دردل شب‌مهرتابان جستن است

باآنکه بزرگان گفته‌اند که سفله ودنی‌اعتبار واعتماد را نشاید من این‌سکر امناط اعتبار ساخته‌ام اکثراوقات اختیارگله را بقبضه حفظ و حراست او گذاشته میرفتم و بنمك شناسی واحتیاط اوخاطرجمع میبودم میدیدم که روز بروز تنزلی درگوسفندان بهم می - رسد و نمیدانستم که‌این‌آفت از کجاست تااینکه اکثری ازگله‌ام تلف گردید امروزازراه امتحان بر نهج استمراراوقات سابق گوسفندان را بامید اوگذاشته خود بگوشهٔ مخفی‌شدم دیدم ماده‌گرگی ظاهرشده باسك درآویخت وبعدازآنکه مطلب سك از آن بفعل آمد گوسفندی راانتخاب کرده برداشت وبیردمن چون اینخیانت وناراستی ازاین سك خیانت اندیش دیدم اکنون بجریمه این تقصیر تنبیهش‌میکنم .



قطعه

هرکس‌بدست سفله‌دهداختیارخویش
باشد چنانکه مار دهد ره در آستین
چشم وفا مدار ز ناجنس کز خزف
ناید فروغ خاصیت گوهر ثمین

بهرام‌چون‌ازچوپان این‌ماجرا شنید باخود گفت‌مقدمات‌این‌چوپان وانچه سك کرده‌معاملات‌من‌ووزیر است هرآینه جریمه جرم اورا باز خواست عظیم ولازم درکاراست همینکه بهرام‌ازشکارمراجعت کرد فرمود که وزیررا محبوس و مال‌و نعمت اورا بسپاه‌انعام‌نمود ودرمیان اسباب‌او نوشتجات‌ومکاتیب‌ازخصم بهرام ظاهرومعلوم‌گردید مشخص شد که آن‌خصم بدلالت ومظاهرت وزیر آهنك محاربه بهرام‌کرده بود وزیر نابکار مدتی در رنج حبس گرفتاربود تاآخر‌بهرام اورا بصعبترین عقوبتی‌بقتل رسانید .

رباعی

درکار وشغل ملك مده‌راه سفله‌را   کوتاه‌کن‌زدامن خس دست‌شعله‌را
کارشبان بگرك مفرما که عاقبت   بربـاد میدهد سروسامان گلـه را

برهرتقدیر ازگسترانیدن بساط تحریر و تقریر این مقاله مدعاآنست که هرغافلی که صرصر سموم دخل وشرکت وربط مجالست‌نانجیبان بی‌آبروی و بیوقارآن فتنه جورا

در گلزار حال و کار خود رخصت عبور ندهد هرگز گریبان نزهت و صفای چمن سرای راحت خاطرش از چنگ تطاول و خسران خزان افسردگی نرهد بر هر یك از نشأء طلبان باده گوارائی عزت و اعتبار واجب و لازم است که از خارستان آمیزش آن فرقهٔ زشت خصال کناره جسته دامن آزادگی و فراغت بلوث تشویش آشنائی ایشان نیالاید و اندام نافرجام ایشانرا از لباس اعانت و اقتدار نیاراید که از سبب دست تسلط و تیزی ناخن زبردستی ورشادت ناکس وسفله ابواب انواع خللها و نقصانها برچهرهٔ احوال خاص و عام گشاید و بسی بدعتها و بی اعتدالیهای فاحش رخ نماید اورنك آرایان خطهٔ بختیاری که طریقهٔ کار آگاهی و شعور ملازم رکاب طبع قاعده دان حقایق بین ایشان بوده درعرصهٔ تقدیم مراسم حل و عقد امور مشاعل آداب دانی می‌افروخته‌اند اراذل و نانجیب رامحرم سراپرده اعتماد و داخل هیچ امری ازامور ندانسته انگشت ناقابل آنگروه ناشایست رالایق ومستعد خاتم تفویض مهام ورجوع نمیدانسته‌اند و پیوسته سایهٔ چترعاطفت و تربیت بر مفارق ناظمان سلسلهٔ نجابت و اصالت گسترده ابواب امصار جمع امور را بدستیاری کلید اصابت رای عقده گشای آن طبقه عالی نژاد میگشوده‌اند چنانچه زمزمهٔ عندلیب اینحکایت برشاخسار شهادت صدق و صحت این مدعا بلند آوازه ودل گشاست .

حکایت

ناقل کلك خجسته تقریر که راوی اخبار لطیفه مسرت افزاست در بزم افادت چنان بیان مینماید که وقتی ازاوقات سلطان ملك شاه سلجوقی رایات عزیمت سفری ازاسفار



درعرصه خاطر برافروخته چون آنقدر زر درخزانه نبود که باخراجات ضروری سفر و تجهیز و ترتیب حال سپاه کفاف نماید سلطان بخواجه نظام‌الملك که سررشته وزارت و انتظام امور ریاست بقبضه کفایت او بود گفت که توقف دراین سفر بطول خواهد انجامید وظاهراً

که آنقدر نقد درخزانه نباشد که کفاف نماید ازفلان تاجردویست هزاردرهم برسبیل مساعده بگیر خواجه نظام الملك تاجر را طلبیده حقیقت رااعلام نمودتاجردکان دعاوثنا گشوده اجناسْ و امتعهٔ تحیت وعقیدت نثار راه التفات وخدمت خواجه نمودو گفت منت بجان داشته دوچندان آنچه ضروراست بسرکارسلطان و بیست هزاردرهم بملازمان خواجه بندگی می‌نمایم وعوض نمیخواهم بشرط آنکه مراپسریست ازلذت مائده شعوروفراست کامیاب حیف است که باوصف اینهمه کیاست اوقات بکسب دیگرپیشه مصروف داردچنان شود که رشحات سحاب توجه خواجه مربی نخل احوال اوشده بخدمت سلطان عرض و اورا مرخص فرمایند که بدفترخانه همایون رفته ازقواعدعلم سیاق بهره مندی یابدخواجه گفت چنین باشدخواجه بخدمت سلطان شتافته آغازمباهات نموده عرض کرد که امروزطرفه کفایت وتوفیری بخزانه عامره راه یافت سلطان فرمود که چگونه خواجه تقریر نمود که ازفلان تاجر بموجب فرموده خداوندی زری بصیغه دستگردان میخواستم چنین التماس کرده مبلغهای خطیری برسم پیشکش قبول نموده که اکنون مهمسازی نماید اگرچنانچه ولی نعمت مرآت استدعای اوراعکس پذیرای تمثال جمیله اجابت فرمایندموجب امیدواری اوخواهد بود سلطان تأملی کرده گفت بایستی ازتاجرتحقیق نمود که هیچیك ازآباواجداد اودراین فن مهارتی داشته اند ودرسرکارهیچ بزرگی برجوع منصب ومهمی اقدام نموده اند یانه خواجه رفته ازتاجرپرسیده تاجر گفت آباواجدادمن بغیرتجارت کاردیگر نکرده اند خواجه حقیقت رابعرض سلطان رسانیدسلطان فرمود که ازکاردانی وشعورتوعجب مینماید که بی آنکه غورپایان وعاقبت چنین امری نمائی مبالغه درانجاح آن کنی طبع عاقل کجا تن در میدهد که بقلیلی انتفاع بانی ومحدث امر ممنوع ناصوابی گردد مگرنشنیده‌ای.

فرد

تیغ دادن درکف زنگی مست به که آید علم ناکس رابدست

فراگرفتن هرعملی وشغلی بکسی نسبت داردوهرصنفی رادراین روزگارفراخورقدرو مرتبه بکسب بازداشته اندتا نظام ونسق عالم مضبوط ومحکم باشدازخفاش کارحربا نیایدوتوقع طعم شکرازحنظل نباید و زراء نیك محضر فرخنده سیر بتدبیرات فرزانه تقویت بخش ارکان کاخ دولت پادشاهان وسلاطین میباشندودردفع بنیان بدعت واستحکام اساس رفاهیت واطفای نایره جورارباب شرارت نهایت جهد وسعی مرعی میدارند من درعجبم که چرا تو خودرا راضی باینمعنی کردهٔ خواجه رفته بتاجر گفت هرگاه این پیشه موروثی شما نیست سلطان راضی نمیگردد تاجر گفت پانصد هزاردینار بسرکار سلطان وچهل هزاردینار بخواجه ایستادگی دارم گر این التفات ازقوه بفعل آیدممنون التفات خواجه ام خواجه باز بخدمت سلطان آمده و گفت از اینکه یکنفر برخلاف مسلك آبا واجداد خودعمل نمایند خللی در نظام وضابطه عالم راه نخواهد یافت سلطان گفت حجاج یکنفر بود که بسبب قدری که بهم رسانید تخم این همه ظلم و بیداد درعرصه فتنه وفساد افشاند ومزدك نیز یکنفر بود که چندین هزار کس را از جاده مستقیم حق پرستی برده براه باطل آتش پرستی منحرف ساخت ومستحق عذاب جحیم

ومورد خشم وغضب ایزدواجب التعظیم گردانید اکثرافسردگی که بگلزارانتظام امور و احوال ارباب جاه ودولت بهم میرسدوحدیقه دولتهای عظیم بی رونق میگرددازظهورخزان دخل وشرکت سفله است اگر بوجهی ازوجوه سررشته ومهم زمام اقتداری بچنك آورد بنا برعدم اهلیت و نجابت ووسعت دستگاه تسلط ورجوع خلق از شیوه عاقبت اندیشی تقاعد و انحراف جسته مصدرهزارگونه فساد میگردد وازسیلاب نفسانیت باعث خرابی خانه عافیت چندین هزار بیچاره میشود حکمای ذیشعورکه اقالیم ضوابط وقواعد حل وعقد امورعالم راجیوش تدبیرات طبع خردوورای انورایشان ازدست اندازطراران بادیه خلل محافظت وصیانت مینموده اند پادشاهی وریاست بمثابه بارگاه وعمال رابمنزله ستونها وطنابها تصور کرده اند اگرستونهاوطنابها محکم وآزاد باشدآن بارگاه پیوسته برسرپاایستاده والا که سست و بی بنیاد باشد بمجرد حرکت نسیمی خلل پذیرگشته ازپای درآید ازتربیت ناجنس وسفله را رتبه آدمیت و انسانیت بهم نرسد و لباس عاریت منصب عیب ناکس را نپوشد.

بیت

ازشست وشوی سنك سیه کی شود سفید ازنا نجیب غیرخطا هیچکس ندید

فی الواقع هرکس را بمرتبه حدوپایه اوبازداشتن وهرامریرا بعاملی که ازاوبروجه صواب متمشی شودرجوع نمودن هنرامیران وپادشاهان عادل آگاه دلست نهالی راتربیت باید کرد که امیدواری نتیجه وبهره ازثمروسایهٔ اوباشد وتخم اراده رابرزمین املی باید افشاند که توقع روئیدن حاصلی تواند داشت .

سعدی

زمین شوره سنبل برنیارد درآن تخم امل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

مایعرف خزاین ودفاین روزگار در چشم همت والای ارباب فطرت قدر و وقعی نمیآرد پانصد هزار درهم چه وجودخواهد داشت که نظرمالیه اوتاانقراض عالم کسی مورد طعن وسرزنش ابنای زمان شود اگر امروز اورا مرخص نمائی که در این فن ماهرشود فرداست که دریکی ازسرکارات ناخن بندکرده سررشته اقتداری بدست خواهدآورد و بمقتضای خواهشهای نفسانی بظهورشرارت وبدنفسی پرداخته خللهای فاحش ازآن بمال و جان وسیرت خلق الله برسد وآنچه ازآن بوقوع انجامد درنامه اعمال مادرج شده بنحوست اطوارنابکارآن جفاکیش بعذابهای گوناگون اخروی گرفتارگردیم هرفتوری که ازعالم خفاگوشه چشمی نموده و هرآتش فسادیکه درکانون ظهوربرافروخته ازنسیم دامن کاری قوت حال ودرازدستیهای دون همتانست .

فرد

دنیرا تربیت کردن خطرها در کمین دارد
بعقرب مهر ورزیدن خلل در آستین دارد

عندلیب رادر باغ آشیانه وجغد رامنزل درویرانه است هر گاه چنین جماعت ناشایسته عامل شغل دیوان گردند پس فرزندان امثال شما مردمان چه کار کنند و از پی کدام پیشه شتابند خواجه نظام الملك رامواعظ دلپذیر سلطان خوش آمده تحسینهای بلیغ کرد و تاجر را جواب داد وازطلوع کوکب درخشنده و ایراد این نکته غرض اصلی آنست که هریك از عطارد فطنان خورشید ضمیر که سیاران بروج افلاك بلند اختری وادراك اند وجود این طایفه تیره بخت سیاه دل بیحاصل راخسوف چهره اختراقبال وسعادت و برق خرمن عافیت واعتبار شمرده دیدن روی نامسعودشان راچون رؤیت سکزیولدوزسرمایه نحوسات عظیمه دانسته اندوارباب خرد ازمقاربت حضور بیخردان سفاهت دستور بپای عالمی جدائی ودوری جسته ودست آمیزش ازرفاقت ایشان شسته‌اند فتنه که درلوح فسادطرح گردیده نگاشته کلك شرارت آندغابازان شطرنج ناپا کیست وهرموج تزویری که دربحراختلال بجنبش درآمده باشاره باد مخالف طبع آن نهنگان دریای بی باکیست از مصاحبت این اهریمن صفتان ابلیس نژاد که مخربان کاخ صلاح وسدادند هر که احتراز نمود در سریر فارغبالی براحت نشست و هر که دست اختلاط در دامن محبت ایشان زد در هیچ معرکه کمر آسودگی نه بست .

فرد

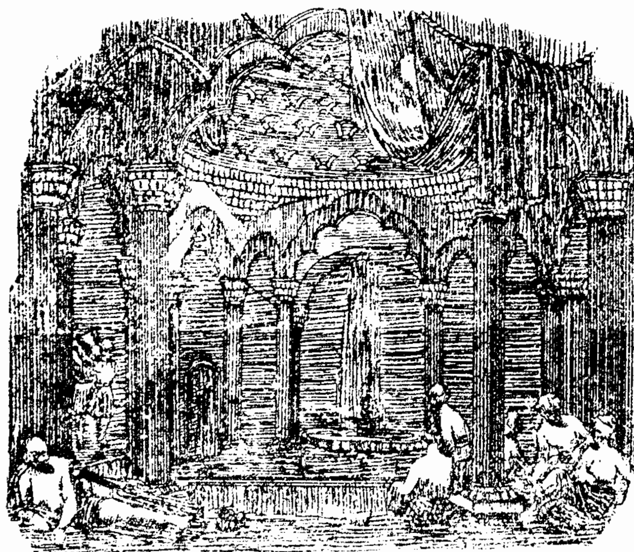
رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند چه یکپا خفت پای دیگر از رفتار میماند

هرچند که اوضاع نامرضیه آنگروه نمك ناشناس در عنوان صحایف السنه و افواه خواص وعوام روزگار ثبت ومندرج است نهایت خدنك حادثه که از کمان دغابازی عارف ابن‌سهیل برسینه عافیت عاصم بغدادی رسیداگرسبق آموزان درس قانون زیست ومعاش بجواهرسرمه غوروتأمل رمد غفلت ازدیده بصیرت بزدایند و بنظر عقل متوجه گردند سرمشق عبرت توانند ساخت .

حکایت

دیباچه سرای غنچه نکته دانی وعنوان آرائی رساله شیرین زبانی یعنی دوستی از دوستان صادق موافق جانی ویاری از گلدسته بندان چمن محبت ومهربانی که آفتاب مهر محبتش تجلی بخش عرصه‌مقصودم بودحکایت کرد که وقتی ازاوقات وارد بغداد گشته بتقریبات بعاصم نام شخصی ازارباب تمول و نعمت که ساغرخلق فیاضش از بادهٔ جوانمردی سرشارو دست بحرازحوصله‌اش درمزرعه امیدخاص وعام چون ابرنیسانی گهربار بودرابطه آشنائی بهم رسیده پیوسته طبیب طبع کریمش از نوشداروی معاونت و امداد و رنجوریهای دل ارباب اضطرارا علاج کردی وخوان تازه روئی وخوش خوئی در بزم آمیزش بیگانه و آشنا گسترده مدتی درآنشهر بجهت انجاح بعضی امورتوقف نموده روز بروزاساس وداد فیما بین سمت استحکام می‌پذیرفت واسباب موالات دربساط خاطرها ترتیب می‌یافت روزی بااووارد حمام شده علامات بعضی جراحات براعضای اومشاهده کردم چون ازحمام بیرون آمدیم ازآن استفسار کردم چگونگی آن علامات راگفت ایدوست موافق مراپدری بود

دراین شهر تاجر ومستطیع متاع عافیت درحجره دلش موجود ودرزمان‌ازشش جهت بر چهره اقبالش مسدود بود روزگار بکام دل گذرانیدی و نسیم اعانتش رایحه گل احسان بمشام ارباب حاجات رسانیدی چون مراحل وادی حیات رابنهایت رسانده کوس رحلت بجانب دارالملك بقا بنوازش درآورد وآن جمعیت گران مقدار بیمشارکت غیری بحیز تصرفم درآمد ازآنجا که اجامره واوباش کوچه وبازار هرولایت ودیارمنتظر ومترصد میباشند که بهرجا چراغ دولتی افروخته بینند پروانه‌وارهجوم آورند وهرجاسفرهٔ ثروتی گسترده یابند چون مگس رجوع کنند ازاطراف و اکناف گمراهان طریق آدمیت وسفله خویان عالم بلاهت قفل دکان نیرنکات بکلیدزبان فسونسازی گشودند و از عرض متاع الوان محبت ویکجهتی دلمرا خریدار اثاث متاع آمیزش خودنمودند چون من‌جاهل واز قواعد زندگانی بیخبروغافل بودم بتحریك آن گروه بی‌سعادت اره اسراف بپای نخل بضاعتم گذاشته خرجهای بیوقوفانه میکردم وازغایت کار نمی‌اندیشیدم چندانکه اقربا و احباب شمع منع دربزم محبت می‌افروختند من بباد هوس و هواهای باطل خاموش میساختم تا اینکه بمرور ایام و دهور سررشته آنهمه نعمت و جمعیت غیر محصورازدستم گسیخت و ساقی غفلت بیهوش داروی مرارت در جام رفاهیتم ریخت چون استطاعتم تهی گردید رخسار آفتاب دولتمرا کسوف زوال بپوشید



یارانیکه درسپهروفاداری چون پروین دردورم‌جمع بودند مانند بنات‌النعش متفرق گشته روی ازدایرهٔ موالات تافته به‌پی کارخود شتافتند من ازخود بیگانه واز کرده پشیمان و درسنگلاخ دشت ناهموارحیرانی وادبارسرگردان مانده روزی ازخجالت دوست ودشمن ازشهر بیرون آمده آهنك یکی از بلاد فرنك نمودم وچندانکه درآنولایت بااوضاع مختلفه گشتم عاقبت اقبال بامن دم‌آمیزش زدو بخت درمقام مساعدت برآمد بازبانك وقتی از جواهر سرمه التفات سپهرنوری درچشم بضاعتم بهمرسیده صاحب جمعیت خطیرشدم و خوشوقت عازم دیارخود گردیدم‌چون واردگشتم گروه قبایح اقتباس‌حقیقت ناشناس چون عندلیب رفاهیتم رانغمه سنج مقام توانگری دیدند چنك دردامن دلنوازیم زده قانون‌مهر

دوستی ساز گردند من رو گردان دایرهٔ ملاقات آن خارج آهنگان نغمهٔ راست‌قولی گشته هرچند خواستند که باصول نیرنکات روی خاطرم رامتوجه‌خودسازند ممکن نشد که به لطایف الحیل آن مخالفان عالم سعادتمندی ازجادهٔ احتیاط تجاوز نمایم و بتدارك مافات بارباب صلاح وسدادمحشورشدم ودرمصلای پرهیزکاری نشسته بسجدات شکرمنعم‌حقیقی اشتغال می‌نمودم وخاطر بارباب مستحقین‌وارباب عجزواضطرار مصروف داشته اکثرشبها زری برداشته به‌تغییرلباس ازخانه بیرون‌می‌آمدم‌وهرجا بینوائی گمان‌داشتم براوعطا می‌نمودم اتفاقاً شبی ازشبها بطریق عادت زربیکی ازارباب حاجت برده مهم سازی کردم وتابرگردیدم نصفی ازشب گذشته بودعبورم بگورستان افتاد که درسمت راه بود ازمقبره



صدائی به‌گوشم رسید چون باثر صدا داخل مقبره گردیدم چهارنفر رامقتول ویکی‌زخمدار درکارجان کندن دیدم مراوحشت عظیم دست داده ازآنجا گذشتم و بخانه خود رسیدم ودر این‌اندیشه بودم که‌آیا اینها چه کسان بودند ووجه اینقضیه چه باشد مرا باآنشخص‌نیم جان مجروح ترحم‌آمده دو سه نفرازغلامان را فرستادم که‌آن را در همان شب‌بخانه بردند و بمعالجه زخمهای او مشغول گشته مرهم غمخوارگی مینهادم‌تادرعرض چند روزجراحات اوالتیام پذیرفته صحت یافت واورا بحمام فرستاده لباس‌گران بهائی بآن‌کرامت‌کرده روزی ازوپرسیدم که اگرچه مرادراین‌باب بتومنتی نیست وباسترضای خاطرالهی غمخوارگی تو کرده‌ام نهایت چون مرا برتوحقی هست‌وباین صلح میکنم که راست‌گوئی که‌آنچند نفرراچراوبچه‌وجه مقتول وترا مجروح نموده درآنگورستان انداخته بودند سر بزیر افکنده گفت عداوت شیطان باطبقهٔ انسان امریست ظاهروقاعده‌ایست‌مستمرونفس خطاکارنیزراه زن‌کاردان عقل وهوش آدمی‌است اسم من‌عارف ابن‌سهیل‌است وپدرم یکی ازارباب دولت واحتشام ولایت بصره بودچون

پدرم ازحال و تربیتم غافل بود بعضی ازاوباش واجامرهٔ آندیار گردن احتیاطم را بفتراك تحریکات نالایق بسته مرا بارتکاب باختن قماروخوردن شراب وسایرفسوق واعمال شنیعه تحریص و ترغیب مینمودند چون وقوع اینقسم امور باکیسهٔ تهی صورت نـدارد وچندان اختیار نیز نداشتم که مال پدرراتوانم بی رضای اوخرج کنم رفقا گفتند در کنار دریاتشنه لب زیست گردن کارخردمندان نیست اکنون هنگام بهارجوانی وموسم دریافت کیفیت می عشرت و کامرانیست اگر خوشیهای چنین اوقـاتیرا غنیمت ندانسته چنانکه باید از وصـال جمیله فارغبالی کام دلحاصل ننمائی بسیاردست افسوس بهمسائی وفایدهٔ نیابی وجودپدرت سد راه راحت ورفاهیت تست اورا درچاه مماتافکن تازروسیم اوبتوانتقال یافته هرفراغتی که خواهی بدون منع واحتیاط نمائی من روی دست فریب آنجماعت راخورده شبی سنگی بمغز پدرزده اورا ازسریرزندگانی بخاك مذلت مرك انداختم ازاضطراب جان کندن اومادرم ازخواب بیدارشد چون استدراك اینمعنی نموده خواست که بنیاد جزع وفزع نمایدمن از افشای آنراز خوفناك شده مادررا نیز کشتم برادرانم باغلامان بیدارشده و ازسر مقدمه خبردار گردیدند مرا گرفتند چون فرعون شب ببحرنیل عدم فرو رفت و موسی آفتاب در صدرسریر سپهر بلند اقبالی جلوس و نزول نمود همسایگان ومردم محله ازچگونگی این فضیحت مخبر شده بعرض حاکم رسانیدند و مرا بدیوان حاکم برده حکم بر قتلم نمود برادران واقربا بالتماس نموده حاکم فرمود که ده هزار درهم جریمهٔ اوست تسلیم نمائید تانجات یابد ده هزاردرهم ازمال پدرم داده من نجات یافتم ودیگرمن درآنشهرزیست و توقف نتوانستم کرد باینولایت آمده آوازهٔ حسن و جمال دختر قاضی این شهرمرا بچنك مزاحمت پلنك عشق گرفتارساخت غزال صبرم بوحشت درآمده ازاستیلای شدت این مرض طبیب تدبیرعاجرشده روزبروزوجودم مانندگل خزان دیده می افسردوتنم میکاست وهر دمم عشق جان گداز بکورهٔ اضطرارتازه می انداخت وهر نفس ازنوبامن نردنبردی میباخت بهیچوجه چارهٔاین درد نمیدانستم ومعالجهٔ این جراحت نمیتوانستم تااینکه بحسب مصلحت حال وتدارك کارملازمت قاضی رااختیار کردم که فی الجمله قربی بوصال معشوق بهمرسانم ازاتفاقات شبی ازشبهامقبل کبوتربازوابوالقصاص کشتی گیرومهرس آشپز وبشیر دلاك و شمال شاطرشحنه باجمعی دیگردرخانهٔ چخمورخمیرگیرمهمان بودیم واززلال بادهٔ فرخنده سرشت آبی برآتش جگرودل پرسودامیزدیم تارفته رفته بتربیت هوای می صبرگداز نخل این هواوهوس درعرصه تخیلم ریشه قوی ساخته ببرك وبار بیطاقتی برومند گردید وشعلهٔ اضطرابم بالتهاب درآمده وآرزوی حضورمعشوق دلخواه عندلیب روح وروانم رامشق خروش ناله داده بمضراب کاریهای ناخن بیخودی ازسراپای چنك وجودم شیون وافغان بصدرنك وآهنك برخواست بیتابانه مانندنسیم به بیقراری درآمده چون گل باجگرلخت لخت گریبان تادامن چاك کردم و ازابردیده باران سرشك می افشاندم یاران چون مـرا سینه چاك آن آشفتگی دیدند دانستند که سپند دلم در مجمر تعلق ماه سیمائی وآئینه ضمیرم مطرح تمثال خیال جمال دل آرائیست گفتند ازطریقه مقال وقرینه حال توچنین مستفاد میشود

که خارتعلق معشوقی بپای دلت خلیده و سواد خط خیالت جولانگاه مهرو محبت رعنا صنمی گردیده باشد از آنجا که دوستان صادق موافق درهنگام ظهور مشکلات اسباب و مصالح انجام امور یکدیگر میباشند گشایش قفل بسته حوایج یاران از کلید امداد واعانت یاران آید وازاحباب حال دل پوشیده نشاید .

فرد

داشتن پنهان زیاران راز دل ازحکیمان دردخود بنهفتن است

من ناچارازروی ضرورت ایشانرا ازصورت ماجرا واقف ساختم گفتند تدبیر این مدعا آسان است درهمین شب رفته دخترقاضی رامیاوریم تا بمحکمه آغوشت قرار گیرد و قبالهٔ مرادت بمهرمفتی وصالش آراستگی پذیرد ومراعشق مردافکن وبادهٔ خرد دشمن بی‌اختیارساخته بود که بی آنکه نظر بعاقبت حال افکنم راضی شدم همه پیرایه شب روی برتن‌خودراست کرده باتفاق من روانه شدند چون بخانه قاضی رسیدیم کمند انداخته ببالا رفتیم ودختررا ازجامهٔ خواب ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان بیدار گردیده مارا گرفتند و به‌پیش‌قاضی بردند قاضی فرمود که دختررا باما بآنقبرستان برده بقتل رسانند دختر ورفقای مرا کشتند مرانیزچند زخم منکرزده‌بان مقبره انداختند ودیگرازخود خبرم نبود تا بمحلی که بدولت سرای‌عاطفت توبهوش آمدم چشم گشوده بمداوای‌طبیب‌التفات و پرستاری توصحت یافتم من چون این جرات و ناپاکی ازآنکرك صحرای بی اعتدالی و بیباکی شنیدم طبع وروی دلم از آن منحرف ومتنفر گشته گفتم ای برادردراینصورت‌ترا مردم این شهرمیشناسند هرگاه مصدرچنین افعال واموروخطیر گردیدهٔ مبادا دیگر باره مصیبتی بتوروی نماید سر بزیرافکنده گفت‌ای بزرك حمیده اطوارلوای هرحقی ازحقوق برزمه نیت کاشفان رموزصداقت ونمکخوارگی ونمك حلالی‌لازم وواجب است خدا نکند که من‌سرازقدم بندگی توبردارم وبتلافی اینجوانمردی تاجان را نثارراه خدمت‌وغلامی تونسازم زندگی رابرخودگوارا نتوانم ساخت چون بقینم بحصول پیوست که این مرد سفله وخطاکاراست باخود اندیشیدم که ازچنین بیدادگری که باپدرومادر وولینعمت خود این نحو نیرنکات بازد چه‌توقع‌تو انداشت ماردرآستین‌پروردن به که بایارناجنس دریك شهرزیست کردن اولی آنکه باوخرجی داده روانه طرفی سازم که مبادا ازشآمت او برق حادثه برخرمن عافیتم افتد بوی گفتم ایجوان مراازظهوراین نیکوئی ازتوتوقع تلافی و تدارك نیست این اعانت محض رضای الهی کرده‌ام نهایت مصلحت حال تو درآنست که اکنون بولایت بعیده رفته بعد ازآنکه غبار اینواقعات از تمادی اوقات فرو نشیند عود نمائی گفت اگر عضو عضوم را از یکدیگر جدا سازی دست از حبل المتین غلامی تو کوتاه نکنم .

مصراع

«نتابم سرزفرمان توتاجان دربدن‌دارم»

هرچند که خواستم که بلطایف الحیل وتدبیرات اورا مرخص ودلرا از خطر بیم

حضورش فارغ سازم مؤثر نیفتادو سماجت اوزیادتی کرده توقف نمودمن همه وقت ازخوف نحوست آن بیسعادت چون موی آتش دیده بخود می پیچیدم وروز وشب بصیانت ومحافظت حال خودمی اندیشیدم که مبادا از آنسموم بادیه بیدادگری آفتی برگشت زاراحوالم رسد چون روزچند براینمقدمه گذشت دوستی ازدوستانم که بیکی ازقرای توابع شهرساکن بود مراتکلیف سیرگل نمود اتفاقا موسمی بود که سپهسالارفیروز بخت فصل بهار بامر شاهنشاه مملکت لم یزلی بعزم انهزام جنود دی رائیت حرکت برافراخته عرصهٔ دوران راازخیام رنگارنك گلهای الوان آراسته وفراش ناحیه صاحب هرمرزوبوم را ازفروش الوان سبز های زمرد بوم پیراسته بود مشاطهٔ ابر بهاری بغازه کاری رخسارعرایس ریاحین یدوبیضا نمودی ونقاش نزهت نگارفصل نوروزی ازرنك آمیزی نقوش رنك برنك نضارت وزیبائی سرلوح سفینه هرچمن راغیرت نگارخانهٔ فرنك نمودی مجملا آنکه مراخوشوقت وتقاضای موسم بقبول تکلیف آنعزیز اشاره کرده چون خاطرم ازجانب آنخارگل زار انسانیت و اعتبارمانند اوراق گل پریشان ودیدهٔ حیرتم چون چشم نرگس نگران بودآنرا نیزرفیق خود ساخته روانه گردیدم وقریب سه فرسخ از شهر تا آنجا مسافت بود طی آن راه نموده وارد باغی شدم چون اعمال ارباب صلاح خرم ودرلطف وصفا باخلد برین هم چشم وتوام بود حجلهٔ هرقطعهٔ جنت مرتبه اش فوج فوج ازعروسان اشجار نوخیز ایستاده وساقی گلبن ساغرهای ریاحین موزون رادر کف دلربائی نهاده گوارائی آب کوثر صفایش باصفای زمزم دم همدمی زدی ورایحهٔ نسیم عنبرشمیمش برچهره هوا دکان عطرفروشی گشودی زمزمه عندلیبان غزلخوانش بادم مسیحا دریك پرده جلوه نمودی مجمعی درآن جنت سرا چون اوراق گل حمرادست یکرنگی درگردن اتحاد حمایل ساخته مانندشیروشکروحسن ونظر بهم میجوشیدند وازساغرفارغبالی می انبساط مینوشیدند گلزارصحبت ایشان ازخار وخس نفاق مبراوآینه موالاتشان ازصیقل وفا مجلی بودمن نیزچون نسیم داخل حدیقه اتفاق آنگروه شده عقد جواهرصحبت دررشته التیام خاطرها انتظام پذیرفت و ازتقریر لطایف ونظارهٔ رنگین سلسلهٔ اختلاط بحرکت درآمد چون چهره طراوت گل صوری آفتاب صرصرخزان شام بپوشید وسنبل شب رانسیم صنع یزدانی بشکفانید وازطلوع نجوم چراغان سواد آن بزم منورگردیده سفره گستردندوانواع نعمتهای گوناگون که خوانسالار نعمتکده خیال رادرنظرمطبخ قیاس بنظر درنیامده بود در خوان اکرام مرتب ساختند چون غذا خورده شدمن حرکت کردم برادر میزبان ازجابرخواسته التماس کرد که صباح نیزاین گوشه بی توشه را بنورحضورمسعود همچشم فردوس نعیم ساخته من بحکم ضرورت راضی شده توقف کردم آن جوانمرد سفله که بامن بود تاخفتن آنجا بود وبعد ازان دیگر او را ندیدم چون یوسف زرین نقاب آفتاب از زندان خفا بسریر مصرسپهرجلوس نموده ویعقوب شام دربیت الحزن کنعان اعتکاف نشست من از خواب بیدارشده چندانکه اورا جستم ندیدم من نگران خاطر گشته ازآنجماعت عذرخواستم وروانه شده چون بخانه رسیدم

چند نفر ازاهل خانه رامجروح وصندوقچه که قریب بصد هزار درهم جواهر قیمتی با بعض تحایف دیگر که درآنجا بود مفقودالاثر یافتم وچون بطویله رفتم ازجمله مرکبان کمیتی که خاصه‌ام بود برده بودمن سراسیمه گشته بیراق واسلحه مکمل شده چند نفرازاقربارا خبر کرده درساعت سوارشدم وهر کدام براهی رفتیم من دوروزرفته روزسیم چاشتی باو رسیدم گفتم ایجوان زود بود که حقوق آنهمه بندگیها را که فراموش کنی تا این سخن گفتم تیری بجانبم انداخت خطاافتاده سپرقضا نگذاشت که خللی بجانم رسد من نیز تیری بچله پیوسته چون بخانه کمان درآمد چله کمانم گسیخت و برسر مرکب خورده برمیدن درآمد وچندان بیتابی کرد که عنان اختیاراز کفم ربوده مرا برزمین افکند ویکپایم را قصور عظیمی رسید آن نامردآمده دستم ببست وچندزخم ازخنجر باعضایم زده عریانم کرد و روانه شد تادو روزودوشب درآن صحرا مینالیدم وازیکتای بیهمتا نجاتی مسئلت میکردم ازاتفاقات چند نفر ازطراران که آنوادیرا جولانگاه خود ساخته همه روزه چون صرصر تقدیر وپیك قضا بچپ وراست آن بادیه تردد میکردند وازهرطرف کسب غنیمتی مینمودند دوسه نفرآنها را عبور درآنجا واقع شده چون مرا دیدند دستم راگشوده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیدند مرابتکیهٔ خود برده‌زخمها وجراحتهای مرامرهم میگذاشتند تاصحت کامل یافتم لباس ومرکب وخرجی بمن داده معذرتها خواستند وقدری راه بمتعاقبم آمده عود نمودند چون پارهٔ راه رفتم به‌جزیرهٔ رسیدم وجاده را گم کرده بهرجانب تردد مینمودم ازقضا بجائی رسیدم که رعنا جوانی رادیدم که بمکانی نشسته وچند صندوق به - اطرافش چیده‌اند ریاحین رعونت ازگلبن وجود لطیفش شکفته و چهره ماه از غیرت جمالش در کلف تیره گی نهفته کاکل مشکبن دام تسلسل دررهگذردلها گستردی وچشم پر فسونش بازارملامت یوسف راکساد کردی پیش رفته سلام کردم آن جوان نیز بقدم بهجت و سرور استقبالم کرده مقدمم راگرامی داشت من از مرکب فرودآمده نزدآن غزال صحرای اهلیت وپاکیزه گوهری نشسته حقیقت حالرا بوی تقریر نمودم بعدازآن ازتنهائی وصورت‌حالش پرسیدم گفت ایجوان‌دراینحوالی حشمی‌است وسرکردگی آن قبیله بپدرم تعلق داشت‌دراینوقت ماه‌عمرش بسلخ رسیده‌ازدارغرورعازم دارالامان سرورگردیده قاعده و آداب طایفه ماچنانست که هرگاه‌سرکرده قبیله وفات یابد فرزندش‌را اهل‌حشم بمحلی که ازمعموره‌دور بوده باشدتنهامیگذارند اگرتابیست‌روزخللی نرسیده سالم‌وصحیح بماند‌اورا برده‌سرکرده خود مینمایند والاالباس این امر بدیگری میپوشانند تاببرهرکه‌موافق آید سرکرده‌او باشدامروزروز بیستم‌است که پدرم‌فوت‌شده ومرااینجاآورده‌اند وعصری وعده است که بطلبم آیندحضورت دلم‌راازآرامگاه‌تنهائی نجات داد چون لمحهٔ برآمد اثرشیری ازآن بیشه ظاهر گردید آن پسرخجسته‌سیر شمشیرحمایل کرده آهنك‌حرب شیر نموددرساعت شیرراکشته آمده در جای خود قرارگرفت من چون‌این شجاعت و مردانگی ازآن دیدم تحسینهای بلیغش کردم دراین اثنا پسرازجای برخواسته بمن گفت بیالمحه درسراپای‌این بیشه تفرج کنیم باتفاق هم بهرجانب میگردیدیم تا بکناررودخانه رسیدیم پسر گفت مرا

بآب احتیاج است برهنه شده بآب رفته اعضایش‌را شست وشوداده بیرون آمده چون آستین پیراهن دردست کرد ازجاجستن کرده فریاد برآورده که دریغ ودرد که جانم هدف تیر طرفه بلائی گردید و برزمین افتاده مانند ماهی بطپیدن درآمد ودرساعت هلاك شد من متحیرانه متوجه جستجوی وجه وسبب اینواقعه گردیدم چون پیراهن‌ازتنش کندم عقربی از پیراهن او برزمین‌افتاده غایب‌شد من‌ازوقوع آنحادثه‌متعجب و مکدرگشته گفتم که ازمکان تهمت اجتناب لازم است گاه باشد که اقربای او آمده مرا دراینمکان به‌بینند وتصور کنند که‌قاتل‌پسرمنم من‌مرکب‌راسوارشده‌خواستم که‌روانه گردم قریب هزار نفرازخویشان پسر بطلب او آمدند چون پسررا بآنحال ومرا درآنجا حاضردیدند همه‌را یقین حاصل گردید که من باعث انقطاع رشته حیات اوگردیده‌ام گریبانها چاك زده مرا در میان گرفتند هریك طپانچه وسیلی زده دستهایم را به بستند و مرا با نعش پسر بحشم بردند اهل‌حشم‌فوج‌فوج باستقبال‌میآمدند‌چون واقف‌هنگامه میگردیدند‌خاك‌برسر کرده بافغان وخروش درمی‌آمدند وهمه تیغها بکف گرفته آهنگ قتلم نمودند یکی که اعقل ایشان بود ازمن احوال‌پرسید گفتم زهی سنگ دلی که بهلاك چنین جوانی راضی گردد وحقیقت حالرا شرح نموده بر بیگناهی خود سوگندها یادکردم وزاری بیحد نمودم‌آنمرد جهال قبیله را ازآزارمنع نموده گفت حقیقت مقدمه برما معلوم نیست اورا پیش سلجوق عابد برید تاچگونگی‌را تحقیق نماید چند نفرازسرخیلان‌مرا برداشته به‌مغارهٔ کوهی‌بخدمت عابد بردند وصورت ماجرارا شرح کردند سلجوق وضوساخته دورکعت نماز گذارد وآنگاه مهرهٔ ازجیب‌درآورد نگاه کردوبآنجماعت گفت که‌اینجوان بیگناه است دست ازاو بردارید آنجماعت ازخدمت عابد عود نموده من‌درپیش‌عابد ماندم عابدازچگونگی واقعاتم پرسید من طومارسرگذشت خودرا بازکرده قصه سراسرغصهٔ کربت خودرا ازآغاز تابانجام و کفران نعمت‌آنسفلهٔ نمك ناشناس را تقریرکردم عابد بحالم رقت کرده و گفت ایعزیز آنچه ترا برسرآمده درجیب واقعاتم ازباب قطره ودریاست آلهی هیچ غافلی بمقتضای عدم احتیاط لحظهٔ بصحبت سفله‌وناجنس نگذراند موانست بدگهروارازل‌دردست‌بیدرمان وسمومیست‌جان‌ستان هرناخردی که‌بزورق رفاقت آنگروه نشست سفینه نام وننگش غرق بحرفضیحت شده‌بساحل مراد نرسیده وهربیباکی که داخل سلسلهٔ آنطایفه گردیدعنقریب گردنش گرفتارصدگونه فتراك بلاگشته درهیچ آینه جمال شاهد مقصود نه‌بیند اگرچه لله‌الحمد که اکنون بهمدستی مظاهرت ایزدلایزال ومعاضدت بخت واقبال شمع احوالم‌از شعلهٔ فیروزبختی روشن وچهرهٔ شاهد مقصودم بزیور اطاعت بندگی سبحانی مزین است ولیکن دربدایت حال که هنگام مستیهای شراب جهالت وجوش بهار بی پروائی و غفلت است بوسوسهٔ ابلیس هواوهوس وتحریك سك نفس هرزه مرض گردن‌اختیار بستهٔ‌پالهنك رفاقت ناجنس وسفله‌گان بیکمال گشته بارانواع سختیها کشیده ومرارت‌اقسام صعوبات چشیده‌ام بدانکه من ازمردم دمشقم ونام من سلجوق است پدرم مردی‌بود منعم و صاحب سامان‌آهنگ سفرفرنگ کرده مال خطیری باخود برد و چون داخل دریا گردید جمعی از طراران فرنگی که قطاع طریق دریااند به او برخورده اسباب پدرمرا با مایعرف

همه تجارغارت وجمله را مقتول نمودند بعد ازمدتی اینخبر منتشر گردید قدری مایعرف که ازپدرم درخانه باقی مانده بود آن نیز بمرور ایام صرف شده چنان گردید که دربساط مکنت ما هیچ نماند مادر پیری داشتم بخانهٔ منعمان ومحتشمان شهرمیرفت وازشغل ومزدوری و محنت هرروزه قوت یومیه تحصیل کرده اوقات بآن نسق وضابطهٔ میگذرانیدیم بجوار منزل ما آماج خانهٔ بود که هرروز سپاهیان آنشهر آمده مشق کمانداری میکردند من بااطفال محله رفته سیرمینمودم مراهوسی درآنفن بهمرسیده ازچوب تیرو کمان ترتیب داده مشق تیرانداختن میکردم تاازآداب آنکاروقوفی بهمرسانیدم روزی باچند نفرازاطفال محله درسرراه عامی نشانه گذاشته کمانداری میکردم اتفاقاً امیرآنشهردرآنروز بشکاررفته بودوازآنراه مراجعت نمود چون بازیچه طفلانرامشاهده کردعنان کشیده تماشاوتوقف نمود من تیرکه می انداختم به نشانه میخورد پادشاهرا صافی شصت وحسن مهارتم خوش آمده بمحرمان گفت که این طفل قابل تربیت است وبیکی ازخدام اشارت کرده مرا ببارگاه بردند شهریاراز حسب و نسبم پرسید من ازچگونگی حال موافق آداب عرض وخاطرنشان کردم امیررا حسن تقریر وطریقه حالم مرضی طبع افتاده درمهد عاطفتم جای داد وبانعامات وتصدقات مخصوص ساخته بیکی ازامرا سپرد که درتربیتم مبادرت نماید من باندك وقتی بدلالت خضرشعور وتعلیم معلم فراست ازهمه فنون سپاه گری وخصوصیات آن بهره یافتم روزی شهریار رأیت عزیمت بشکار برافراخته بافوجی ازلشکریان متوجه شکار گردیدند شهریار داخل بیشه شده شیری ازبیشه بیرون آمد مانند رعد خروشان وچون برق شتابان که ثورفلکرا ازبیم صدمهٔ پنجه مهابتش چون سرطان خون درشریان واعصاب افسرده برآن گروه حمله کرده اجزای جمعیت لشکریان تفریق یافته شیر بیرون رفت من ازلشکرگاه مرکب جهانیده ومتوجه آنشیر گردیدم وشیری بچله کمان پیوسته تاشصت گشادم بسینه شیرخورد چنانکه از پشت او گذشته نیم ذرع بخاك نشست وتیر بخاك غلطیده هلاك شد امیررا آن دلیری ومردانگی خوش آمده مرابنواخت و بانعامات کلی مخصوص ساخته ازقضادرآنسپاه شخصی بودازجمله ارباب مهم بمرض حقد وحسد گرفتارا گردرجابلسادیدی وشنیدی که کسی درجابلقانیم دینار بکسی عطا نموده ازرعشه بیقراری جانش بلب آمدی وسرسام پیچ وتاب او بهذیان ورده و کفر بازداشتی چون آن شجاعت ازمن وآنعنایت سرشارازشهریارملاحظه کرد مانند سپند در مجمر سوزو کدازوطن ساخته ازطغیان این سودا برآشفت وچون سك دیوانه بترش روئی وخشونت درآمده وبیخودانه گفت صیدشیری اینهمه انعام واکرام ندارد ومراشان تهور نگذاشت که متوجه دفع اوشوم والا مانندروباهی صید فتراك مردانگیش میکردم پادشاه سخنان ناصوابش رااستماع نموده هیچ نگفت چون آهنگ مراجعت کردنددرعرض راه روباهی ازبیشه بیرون آمده امیرروی بجوان حسود کرده گفت خوش باشد حسود ومردودرا قولنج مرگ گرفته درنظرهمکنان نتوانست عذریرا سدراه خود گرداند ناچارمرکب تاخته کمان ازقربان کشیده خواست که درفنون کمانداری حسن کاری نماید کمانرا برسردست بچرخ درآورد کمان ازدستش بدورافتاد وشمشیر ازنیام برآورده چون برروباه نزدیك

رسید مظطربانه شمشیرفرود آورده نصف سر مرکب را بایك پای خود مجروح ساخت ومرکبش برمیدن ووحشت درآمد چندان بیتابی کرتا اورا برزمین افکنده هلاك گردانید امیرولشکریان چون ببالای سرش آمدند جیفهٔ وجودش طعمهٔ کرکس فنا شده وبادمخالف حقد وحسدشمع زندگانیش را خاموش ساخته شهریار مهم وانعام مقرری اورا بمن تفویض وشفقت فرموده من رفته رفته یکی ازمقربین بساط عزت گردیدم وصبح اقبالم ازمشرق مقصود دمیده روز بروز کوکب بختم را درجهٔ می افزود تا صاحب مال موفور ونعمت غیر محصور گردیدم یکی ازفرومایکان آنشهر را بامن راه آشنائی واختلاط بهم رسیده بشأمت وساطت اختلاط وموافقت او بخوردن خمر وارتکاب مناهی وفسوق پرداخته دست ازرکاب قرب خدمت امیر برداشته چنان سرگرم و مایل آن امور نا مستعد شدم که لمحهٔ بخود نمی پرداختم وآن اسباب وجمعیت بی اندازه را باندك وقتی بمصارف آن نامعقولات رسانده بقوت نفقهٔ یومیه محتاج وخاك نشین عرصهٔ عسرت واحتیاج شدم آن ناکس چون مرا مستغرق بحرعمیق آنحوادث ساخت راه بیوفائی وطریقهٔ ناآشنائی پیش گرفته جواب سلامم نمیداد



من از بهت آن بادهٔ بی پروائی بهوش آمده دانستم که خطا کرده ام وپشیمانی سودی ندارد روزی پیاده از شهر بیرون آمده متحیرانه بهر جانب میگردیدم عبورم به نخلستانی واقع شد قدری خرما جمع کردم و در بغل نهاده گفتم دیگر بشهر مراجعت کردن کمال بیعاری و سفاهت است باخود گفتم راهی به پیش آمده میروم تا به بینم که اینراه بکجا منجر و منتهی میگردد چون قدری راه رفتم بیکی از درویشان برخورده گفت دوروزاست که چیزی نخورده ام ای جوان باتو غذائی هست که باعث شیرازهٔ انتظام حیات قدرتم گردد من چند خرماازبغل بیرون آورده بآن دادم گفت الهی مرحمت یزدانی بدرقه کاروان ارادات باد بهرطرف که روی عزیمت نهاده برحسب دلخواه بسرمنزل مقصود رسیده جمیله مدعا درآغوش مرادت درآید ودوستکام ومقضی المرام مراجعت نمائی من اینمعنی را بفال نیکو دانسته جازم آنعزیمت شدم چون قریب به پنج و شش فرسخ رفتم بقریهٔ رسیدم بمسجدی رفته بعبادت ایستادم درآن اثنا شخصی داخل مسجد شده بنماز بایستاد وبعد ازنماز شروع بگریه کرده چندان جزع نمود که مرا یقین حاصل شد که اورا واقعهٔ پیش آمده چون از نماز فارغ شد ازوی استفسار آنحال کردم گفت مدتهاست که غواص بحرحیاتم تا گوهروجود فرزند ارجمندی بدستم افتاده ودراین

وقت او را خستگی و رنجی طاری شده و آزار او صعبست میترسم که مبادا کل حیاتش پژمردهٔ آفت‌خزان شودوخانهٔ عمرم ازسیلاب‌این سانحه دیگر گون گردد ای‌جوان غریب در حق او دعائی کن‌شاید سایل دعای توازمبدء فیاض‌تهی دست بر نگشته مجیب الدعوات صحت وشفائی بآن کرامت کندمن دست بر آورده ازروی اخلاص بدر گاه ایزد مرادبخش بنالیدم وصحت جهة او استدعا نمودم آنجوان بیرون رفته بمن طعامی آورده گفت نذر کردم که اگرفرزندم صحت بهمرساند اعانتی که لازم باشد در بارهٔ تو بتقدیم رسانم از اتفاقات حقتعالی درآنشب‌ازخزانه غیب خود شفائی بفرزند آن‌جوان عنایت کرد آنجوان ده‌هزاردینارومرکبی بمن اعانت نموده روانه شدم در عرض راه شخصی برخورده پیاده وعریان ورنجور واز کثرت‌پیاده روی پایش فرسوده گشته‌ازضعف وناتوانی‌قدرت‌حرکت ندارد‌پرسیدم که ای برادر دراینحال‌عزم کجا داری گفت من‌مردیم سراج‌نام یکی ازجملهٔ محتشمان ولایت شام حریف‌روزگار بامن‌نردفریب باخته از دغل بازیهای چرخ فتنه ساز مایعرف‌مخزن‌استطاعتم‌از کف‌تصرف بیرون‌رفت‌چون روزگاروواوقاتم بسختی می گذشت شنیده‌ام که درمصر جماعتی هستند که جراحت عسرت و بینوائی مثل مادرویشان دلریش را مرهم لطف وامدادی میگذارندا کنون‌ارادهٔ‌مصردارم‌و بهزار گونه مشقت ورنج‌تااینجا آمده‌ام من بنا بررعایت او فرودآمده ازاطعمه که داشتم بابعضی ازلباس خود بآن‌دادم وچون فی‌الجمله قوتی بهمرسانید اورا سوارمرکب خود کرده‌تامنزل درجلواو رفتم‌ودر منزل روزی چند بمتابعت او بماندم چون صحت‌کامل یافت ویکباره آثار خستگی ازآن زایل شد ستوری جهت او خریداری کرده ازآنجا باتفاق روانه‌گردیدیم وتیماروخدمت او برذمهٔ همت خود واجب دانسته درمهربانی اومسامحه نمینمودم نهایت ازطریقهٔ‌اوضاع ومسلك او ظاهر میگردید که تهی‌دست متاع نجابت و تشنه‌لب زلال آدمیت‌است‌روزی درعرض‌راه بیکی ازمترددین‌برخورده‌سراج‌بمن‌گفت‌ایجوان دراین بیابان‌کسی‌نیست که افشای رازما شود بیا تاموافقت کرده این مردرا بکشیم واسباب و مرکب اورا صاحب شویم من بمنع او پرداخته گفتم چنین سخنان بیهوده مگوی که بمقتضای نفس خطا کار خار راه بندگان خدا شدن بموجب محرومی حسنات و برافروختن شعلهٔ معاصی‌وسیآتست اگر اینمعنی‌را از راه رسوخ اعتقادمیگوئی توبه کن واگرازراه مزاح و هرزه درائیها میگوئی داخل پوچ‌گوئی ویاوه طرازیست گفت دربیابان چنین صید مفتی بدام ماآمده اورا نمی‌توان گذاشت که‌رایگان ازدست بیرون رود چون اصرار اورا دراینکارملاحظه نمودم من موکب پیش رانده دور ایستادم سراج‌بآنمرد آغازنبرد وشدت نموده آنمرد درفن شجاعت ومردانگی کامل وزبردست بود چوبی درکمرداشت در آورده چنان بر سرمرکب سراج زدکه مغزازسرش درآمده‌مرکب درغلطیده‌وسراج برزمین افتادسراج ازجا برخاسته بی‌پروایانه بجانب او دوید آنمرد چوبی دیگربرگردن سراج زده‌سراج بیهوش شده بیفتادآنمرد تازیانهٔ‌برمرکب زده روانه‌گردید چون من‌این بیباکی‌ازسراج دیدم متحیر گردیده باخود گفتم اگرچه این مرد ناپاك ازجمله اشقیاست وازوتنفر و

احتراز واجب است نهایت چون رفیقست اورا چنان خسته در این بیابان گذاشتن نشان ناجوانمردیست ازآنجاکه هرگز نیکی ضایع نمیماندولی آنست که چشم ازمراعات او نپوشم ازمرکب خود فرود آمده‌سر اورا درکنار گرفتم‌تابحال آمد اورا سوار برمرکب خود کرده او پیش میرفت ومن پیاده ازعقب اومیشتافتم چون قریب دوسه فرسنگ‌رفتم پایم فرسوده گشت وصعوبت پیمودن راه برمن بسیار اثر کرده گفتم ای برادرمن‌بسیار مانده شده‌ام‌شرط رفاقت آنست که من‌نیزقدمی سوارشوم سراج‌بخشونت درآمده تازیانه بمرکب‌زده بسرعت تمام‌بدررفت من‌آنچه‌داشتم‌بارمرکب‌بود دانستم که‌مهربانی بآن سفله ناسزا بود گفتم خدایا روا مدار که‌دراین بیابان طعمهٔ‌سباع وهوام‌کردم من این‌نیکوئی برای رضای تو کردم حاصل‌که بهزارخون جگرخودرا بمنزل رسانیدم آن ناپاك بمنزل توقف ننموده بود من عاجزوبیزادوراحله روزی چند درآنمنزل مکث‌کردم تاقافله بهم رسید اهل قافله را ازسر گذشت و حقیقت حال خود آگاه نمودم آنجماعت تعهد حالم نموده باتفاق آنها روانه شدم ودرعرض راه خدمت آنهامیکردم گاه سواره وگاه‌پیاده مرامیبردند تامنزل چندباایشان رفته‌چون‌بده فرسنگی‌مصر رسیدندقافله عزم دیگر جائی نموده بمن مرکبی وقلیل خرجی داده من رو بمصرروانه شدم چون نزدیك بشهر رسیدم دیدم‌شخصی‌دستها‌بسته وعریان افتاده نـاله و افغان عظیمی دارد مرارحم آمده پیاده شدم وبند ازدستش‌گشوده ازصورت حال اوپرسیدم گفت من شحنهٔ ولایت مصرم دیشب‌طراری خزانه امیررا شکافته اسباب خطیری برده امروز امیرقریب بپانصد نفرتعیین وبشوارع‌و معـابرفرستاده وامیروعده کرده که‌هرکس دزدرا بچنك‌آورد بمبلغهای‌کلی انعام‌وبهره مندی خواهد یافت والا همه‌را بعقوبت عظیم‌بکشیم من چون بخودگمانی داشتم تنهاعازم این‌سمت‌شدم‌وبسرعت‌میآمدم‌تا باینمکان بطرار برخوردم اقبالم پستی‌ودزد زبردستی‌نموده مراعریان نموده و دستم‌بسته مرکبم را ببرد اکنون مراواجبست شکرحقوق مهربانی تو اگرزنده وارد شهرگردم تلافی اعانت تو خواهم نمود او پیاده در جلو من افتاد چون نزدیك شهررسیدیم گفت ایجوان من مردیم دراین شهرمشهورومعروف وازجمله ارباب اعتبار چون باین شق داخل شهرگردیم ازبزرگ و کوچك‌کمال خجالت خواهم کشید وهمه‌را یقین‌حاصل خواهد شدکه دزد برمن‌زیادتی‌کرده چه شود که مرکب ولباس‌خودرا برسم عـاریه بمن دهی تامن بخـانه خود رفته عذر اینمهربانی‌را ازتو بخواهم من لباس ومرکب‌را باو داده خودپیاده میرفتم چون سواد شهرنمایان شد آهی زده گریان گردید وگفت واحسرتا بختم زبونی کرد که تهی دست وبیحصول مطلب برگشتم‌اگرآن دزدرا همراه میآوردم اکنون بفواید عظیمه مخصوص‌میگردیدم چون چنین مراجعت نمایم آنچه ازخزانه برده‌اند غرامت باید کشید من گفتم شکر الهی‌را بجاآورکه ازدزد خللی‌بجانت نرسید اگر حیات باقیست انتفاع بسیار است گفت ای جوان مرا تدبیری بخاطـر رسید اگر چنان شودیمکن که چراغ مدعایم برافروزد نهایت شرمم میآیدکه اظهار نمایم گفتم دراظهار تمهید وتدبیرشرم جایز نیست گفت اجابت این امروابسته بخلق عمیم تست چون

انواع نیکوئیها درحق من نموده من تازنده‌ام کمر بندگی ترا بجان ودل بسته‌ام نهایت چون مجاهدین طریق خدا پرستی که بمقتضی لطف عمیم که متکفل حال خستهٔ شدند مهربانیرا باتمام رسانند و تدارك آنرا بخدا وا میگذارند اگر قسم یاد مینمائی که‌خلق کریمت را در انجاح آن مبالغه باشد اظهار کنم من‌قسم یاد کردم که اگر ازدستم برآید مسامحه ننمایم گفت امیر چون کام امید مرا بشربت وعدهٔ انعام واکرام شیرین ساخته و چنین محروم برگشتن موجب حسرت من است چه شود که از راه مصلحت طبعت راضی گردد که‌ترا در عوض‌آن دزد دودست بسته بنظرامیردرآورم بعد ازآنکه بشفقت امیر بهره‌مندی یابم سعی درنجات تونموده نمیگذارم که‌آفتی بتورسد ومراازسعادت التفات توبهرهٔ وثمرهٔ روی دهد من تبسم کرده گفتم من نیزدراین شهر بامید حصول مطالب و حوائج میروم‌مراکه اول مرتبه دراین شهردزد وطرارخزانه امیرشناسند برفرضی که‌مرا نکشند دیگر چه اعتبار خواهم داشت دیگرآنکه حفظ بدن امریست‌واجب طبع عاقل کی راضی شود که خودرا دانسته درطلسم عقبه وحادثه افکنده‌گاه باشد که چون چشم امیر بر من افتد مورد غضب وسیاستی گردم وترا درآنحالت زمام فرصت تدبیری در باب نجاتم بدست درنیاید آنمرد گفت که اگر باید تمام قبیله خودرا بکشتن دادنگذارم که زحمتی‌بتو رسدآنقدرالتماس‌وتضرع‌نمود که‌مرابوی دل‌بسوخت باخود گفتم که هرگاه کام‌حاجتمندی ازقتلم برآید چرا بجان مضایقه نمایم خلاصه کلام‌آنکه گفتم اگرمراد تو از بستن دستم برآید سهل باشد پس‌هردوستم بفتراك محکم بربسته ودردهنه جلوانداخت‌ومیبرد چون داخل شهرشد سرم را برهنه کرده بیرحمانه کوتك میزد و میگفت جزای کسیکه بدزدی خزانه امیر جرأت نماید این است من ازظلم‌آن بیدادگرعاجزشده بشیون درآمدم‌ومردم شهر برسرم جمعیت کرده‌تصور همه‌آن بود که دزد منم مرابدان صورت بدارالامازه برده شحنه بامیرگفت حصاردولت واقتدارامیررا مستحفظ عنایت‌سبحانی حافظ ونگهبان باد اینك به‌نیروی‌قوه بازوی اخلاص دزدخزانه امیررا بچنك آوردم نهایت‌آنچه برده‌اعتراف ندارد امیرگفت بقصاص‌کاهش برند تااقرارکند من چون دانستم که‌آنظالم ستمگرمی‌خواهد که دانسته برمن ظلم کند فریاد برآوردم و خواستم که چگونگی احوالرا عرض نمایم آن بیدادگر مرا بسخن نگذ شته کشان کشان بیرون برد و چوب بر اعضایم میزد ومیگفت بگوی که‌آنچه ازخزانه بردهٔ چه‌کرده خلق عظیم جمع شده همه شهادت بقتلم دادند ومرا بخواری وزجرتمام برسرچهارسوق شهرآورده درآویختند ازاتفاقات‌آن دو ناپاك زاده که دروطن وعرض راه خلل‌های فاحش بمن رسانده مرکب واسبابم را برده بودند دراین وقت پیداشده گفتندای خیرهٔ بیحیادیگرچه گل فتنه وفساد شکفته که باین‌بلا مبتلاشدهٔ عسسان گفتند که خزانه امیررا شکافته‌آندو گمراه حق ناشناس گفتند که‌مضبوط ومحکمش نگاه دارید وازاوغافل مشوید که این ناپاك یکی ازطراران کمربسته ودزدان مشهوراست‌چون‌ابلیس‌یك‌نفس‌ازمشرق‌بمغرب روداززسائی کمندحرص وآزببام قصرسپهر برآید وازقوت‌جاذبه نگاه نورازپیکرآفتاب ونشأء ازجسم شراب بربابد بسی‌نقصان‌ها بجان ومال وسیرت خلق‌الله هرملك ودیاررسانده اکنون که بدست افتاده در سیاست او

تعویق جایز مدارید شحنه تیغ سیاست بکف گرفته رو بمن کرد و گفت بآنچه کردهٔ اقرار کن والاترا میکشم من چندانکه بر بیگناهی خود عجز میکردم کسی نمی‌شنید و بقتلم تدبیرات مینمودند من رو بآسمان که آستان اجابت دعوات ضعفاست کرده دست رجا بعروة الوثقی ایزد دادرس که معاون حال عاجزانست زده گریستم و بدرد بنالیدم و گفتم ایحاکمی که ضمیر عدالت جز راه حقانیت وانصاف نپوید وشحنه غورت داد مورحقیر از فیل قدیر بستاند واقف جمیع سرایر و کاشف همه ضمایر حقیقت احوالم بر تو ظاهر ومعلوم است بحرمت جاه وجلال کبریای بزرگی وعظمت خودت که مراازشکنجه این حوادث برهان و از ین بیابان اندوه به‌منزل نجاتم برسان هنوز این تضرع تمام نکرده بودم که دوصورت شیر که بدیوار چهارسوق نقش کرده بودند مجسم شده بحرکت آمدند وبصلابت ومهابتی که تزلزل در ارکان حال آنخلق افتاد غران وخروشان ازدیوار جدا شده آن دو نفر را باشحنه مصر بدم درکشیدند وفتراکی که مرابسته بودند بچنك ودندان قطع کرده کل خلق ازخوف آنها رمیده متفرق شدند وباز آن دوصورت شیر بطریق پیشتر برروی دیوار متصل شدند خلق آن هنگامه راملاحظه نمودند امیرشهر را خبر کردند امیرخود تعجب کنان بنظاره آنمقدمه آمده فرمود که مرابدارالاماره بردند وچگونگی حال رااز من پرسید من قصه رامن اوله الی آخره شرح کردم امیر دانست که من بیگناهم مراخلعت داده بمهربانیها و عاطفتهای مشفقانه بنواخت ودستم ببوسید گفت ای جوان مستجاب الدعوه مرا رنج صداعیست قدیمی که جانم را کاسته و بهیچوجه معالجه پذیر نیست چه شود که دعائی در حق من کنی تا بیمن مسیحا نفس فیض بخش تو ازاین درد وزحمت والم نجات یابم من دعا کردم امیر صحت یافت باز دستم ببوسید ومعذرت خواسته گفت نصف دولتم تعلق بتودارد گفتم مرابزرومال احتیاجی نیست استدعا دارم که به‌مکانی که از آشنا وبیگانه کسی راراه‌در آنجا نباشد معتکف گشته بذکرالهی مشغول باشم مدتیست که باینمکان مجاورم نهایت اکثراوقات امیر باینجا آمده بطریق خدام یکروز خدمت مینماید غم مخور که آنچه آن خطاکار ازمال تو برده باضعاف اواز خزانه عامره الهی بهره‌مندی خواهی یافت فردا امیر می‌آیدمن شرح احوالت راخواهم نمود من شب درخلوت سلجوق عابد بسر برده صبح امیر بافوجی ازخدام بملازمت سلجوق آمده بخدمت بایستاد سلجوق عابد حقیقت حال مرا بپادشاه تقریر نموده گفت اینجوان ازسلسله بزرگان ونجباست وفتورروزگاراورا ازوطن آواره ساخته اکنون محتاج باعانت شهریار است شهریار پانصدهزاردینارزرسرخ باده قطارشتر ازهمه قسمی اسباب عنایت وصد نفر همراه نموده که مرابولایتم رسانیدند واینهمه مال وجمعیتی که دارم ازرهگذرادراك سعادت خدمت سلجوق عابداست وعلامت این جراحتها که باعضایم مشاهده نمودی زخمهائیست که درعرض راه ازآنسفله نمك حرام برمن رسیده غرض ازافتتاح ابواب گنجینه لالی تعداد اینحکایت آنست که هرعافیت طلبی فرخنده دستوری را که نصب العین ضمیرو پیشنهادخاطر خطیرآن باشد که صبح عزت واقبالش از مطلع مراد طلوع نماید وکوکب بختش از مشرق فیروزمندی برآید پشت امید بردیوار بی‌اساس محبت وآشنائی آنگروه بیوفای

حقیقت ناشناس نزنند وزرخالص عیاردوستی رابیهای جنس کاسد خلطه و مصاحبت ایشان ندهد که هر گز از گوهرذات بدگهر صفای مردمی واهلیت نبوده ونمیباشد وهیچوقت از نخل‌ولای آن دهاقین گشت بیمروتی کسی برتمتعی نخورده وازلجه بحرطوفان خیزموافقت آن فرقه ناخردمند جانی بسلامت بیرون نبرده موایدموالات آنطایفه ممزوج بستم‌نفاق وشراب صحبت ایشان آغشته بیهوشداروی عدم‌مهربانی ووفاقست ازهرنخلی که ثمرعافیتی خورنداره کفران دربیخش گذارند و ازسایه هر دیواریکه ادراک راحت وآسایش نمایند بسیلاب شرارت ونفاق ازپای درآورند خلاصه کلام آنکه ازهرکس اعانت و التفاتی بینند درعوض تاتوانند انواع بدیها بمنصه ظهوررسانیده مانند خواجه سهراب وزیرپادشاه‌یمن وی راتلخکام مرارت زهرچندین خللهای گوناگون گردانند.

حکایت



صدر نشین اورنك سخنوری اعنی خامهٔ دقایق سنج که فرمان روای‌قلمرونکته‌دانی و عذب‌البیانیست بدستیاری جنودانامل‌حصارتحریر این مقاله راچنین بحیز تصرف درمی آورد که درعهد ماضی‌شهریاری بود درولایت یمن که مسیحای عدالتش‌ازاثر دم اعجاز نمای رای خورشیدضیاءاحیاءسلسلهٔ انتظام‌وآبادی مملکت نمودی وشحنه‌انصافش بقوت‌بازوی حکم‌دست تسلط ظلم وجوررا از گریبان دلهای خاص‌و عام کوتاه فرمودی قهرمان‌نسقش بدست تدبیرحلقه اطاعت بگوش امنیت کشیده‌تیغ ظفرپیوندش‌واسطه‌اتحاد اضداد گردیدی‌روزی برسردیوان‌حکمرانی‌وعدالت‌جلوس‌نموده‌بود وسروران‌سپاه‌واعیان مملکت چون مژگان دراطراف آن نورحدقه بختیاری صف کشیده بودند مقارن آن حال شحنه شهرشخصی راسرشکسته ودست بسته بنظر شهریاردرآورده بلوح بندگی نگارش

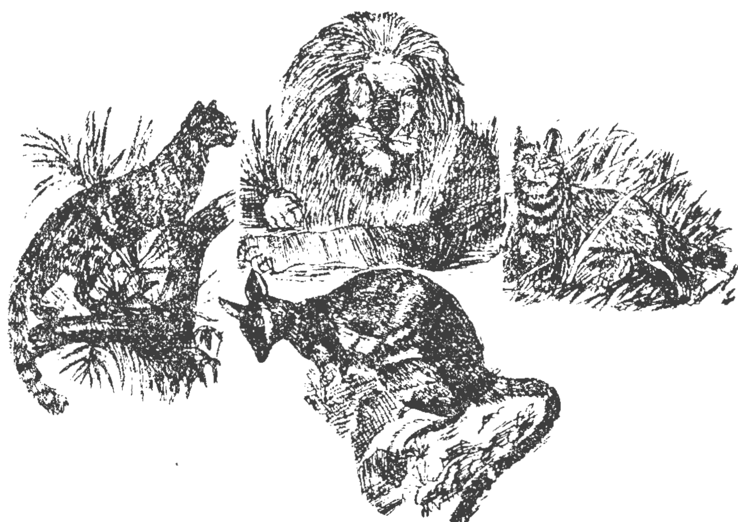
داد که پیوسته ازصاف زلال کوثر اقبال ساغر آمال شهریار لبریز ومالامال باد بنده ازخرابه میگذشتم اینمردرا باسه نفرمقتول درآنجا دیدم اگرچه اینمرد باقرار این معنی تن در نمی‌دهد نهایت نظر برقراین چنین ظاهرمیگردد که این سه نفررا این مرد کشته باشد پادشاه از زبان مرد پرسید که توچه میگوئی آنمرد گفت ایها الامیرمن مردیم از خاندان عجز و انکسار وپروردهٔ نعمت درویشی وافتقارهرگز لقمهٔ ازخوان ارتکاب اعمال ناصواب بر نداشته وقدمی دروادی تقدیم امورشنیعه نگذاشته‌ام دراینوقت بحسب اتفاق از آن کوچه عبور و مرور مینمودم مراقضای حاجتی دست داده بآن خرابه رفتم سه نفرمقتول دیدم مرا واهمه دست داده خواستم که بمقتضای مصدوقه **اجتنبوا من مواضع التهم** از آنجا بیرون آیم شحنه رسیده مراگرفت ومرا بخدمت شهریار آورد امیر بشحنه گفت اکنون اینمرد را نگاه دارتا اندیشه وفکری دراینباب نمائیم شحنه آن مرد را خواست که بیرون برد درآن اثنا فاخته درسرایوان بارگاه نشسته شروع درخواندن نمود خواجه سهراب وزیر پادشاه که پیوسته درفنون کارآگاهی واصابت رای نسب بافلاطون رساندی متوجه لحن فاخته شده بشحنه گفت که دست ازاینمرد بردار که اینمرد بیگناهست در فلان محله خانه ایست و در آنخانه مردیست عارف نام بفلان علامت و نشان اورا بخدمت شهریار حاضر نمای شحنه رفته اورا درساعت احضار نمودچون پادشاه ازحقیقت حال مقتولان پرسید عارف نتوانست که انکار کند اقرار بارتکاب آنعمل نمود حاضرین مجلس راازحکم وزیر تعجب عظیم دست داده شهریار درخلوت ازاو پرسید که‌ای دستورقلمرو دانش و کمال بچهره گشائی چه وجه وسبب استنباط بیگناهی اوو تحقیق گناه عارف نمودی وزیر صفحه عبودیت رابرفقرات ثنا طرازی نگاشته گفت که بنده زبان طیوروسایرحیوانات را میدانم مرافاخته‌ایست درهمه‌جا طیاروسیاروهر امری ازامور که درهرجا ازهرکس بوقوع می‌انجامد مرامخبر میسازد و آن فاخته امروز برفراز بارگاه نشسته مرا ازچگونگی اینواقعه آگاهی داد شهریار گفت که زبان حیوانات رابچه نحوفراگرفته وزیر گفت ایشهریارعالیمقدار پدرم درولایت شام بتجارت وبازرگانی اوقات مصروف میداشت روزی سایلی بدرخانه ماآمده فریاد بر آورد که‌ای مدعیان محبت الهی آنچه ازخزانه عامرهٔ الهی بشماعنایت گردیده حصهٔ باین عاجز بیراه وروی کرامت وبذل نمائید تابنیان جمعیت وسامان شما از سیلاب حوادث وخلل محفوظ بماند که صدقات سدراه بلاوحصاروحارس مال وحیاتست پدرم‌خواست که کام سئوآل آن عاجزرا بشهد عطائی شیرین گرداند یکی ازناکسان سفله خودرصحبت پدرم بود بمقتضای طبع لئیم سدراه و مانع آنعطاگردیده سایل را تهیدست جواب دادند من پنهان از پدرم قرص نانی بآن سایل رسانیدم اتفاقاً درآنشب آتش درخانه ماافتاده پدرم ومادرم باآن سفله وغلامان وجمیع اسباب سوخت وببرکت آنقرص نان خللی بمن نرسید نهایت عریان‌و درنهایت تنگدستی و اضطرارماندم چون درآنشهر بمهد ناز و نعمت پرورش یافته بودم بچنان حالتی نتوانستم که توقف آنشهررا برخود گوارا کنم عزم عراق عجم نمودم بیزاد وراحله مستظهر بجناب ایزددادرس شده بارتوکل بسته بناقه بحروبر نشستم و چون از

شهر بیرون آمدم بجوانی برخوردم که او نیز مصمم عزیمت آنراه بود هردو رفیق شده می‌رفتیم تا بعد از چند روز بقافله رسیده من ملازمت یکی از اهل قافله را اختیار نمودم آنمردی بود در نهایت دانش واصابت رای بهر علمی از علوم قویدست و کامل خصوصاً در اعداد و جفر و سایر علوم غریبه مهارت تمام داشت از آنجا که خدمت امثال اینجماعت خالی از منفعتی نمیباشد من اینمعنی را غنیمت شمرده کمر خدمت وانقیاد او بر میان جان بسته در تقدیم مراسم جانفشانی واطاعت بمرتبه کوشیدم که روی دل اورا کل الوجوه متوجه خود ساخته روز بروز بتفقد واعانتم می‌پرداخت نظر براینکه بنده شایسته خدمت صید صاحب خود میکند مرا در صدر سریر محرمیت خود جای داده بیوجودم جرعه از جام حیات نمی‌نوشید طی مسافت آنراه مینمودیم تا ببغداد رسیدیم شخصی که من سر در دایرهٔ ملازمت او داشتم ببغداد توقف نمود مرا چون خار خار عزیمت سفر عراق در خاطر راه یافته جازم آنراه بودم بوی گفتم ایخداوند والامقدار اگرچه مرا پیش نهاد خاطر همت آن بود که تا سالك مراحل حیات باشم مانند نقش قدم دراه بندگی وفرمانت ساکن باشم نهایت روح و روانم متوجه این حرکت است نمیدانم قاید قضا را بامن چه اندیشه و تدبیر است لاعلاج آنجوان مرا خص ساخته و بمن دعائی آموخت و گفت



هر گاه بخوانی زبان جمیع جانوران را بفهمی وهر آینه ترا استدراك این کیفیت بهتر از خزانهای عالم است وفایده‌های عظیم بیابی مراچون از امداد آنمرد عالی فطرت بقدر مایهٔ بضاعت بهمرسیده بود ساز برك سفر انجام داده روانه شدم چون وارد بصره گردیدم جوانیکه از یمن برفاقت او بیرون آمده بودم در بصره دیدم که جامهٔ عریانی پوشیده وچهره‌اش از ضعف یرقان فاقه و گرسنگی زرد گردیده مرا از عالم نمکخوارگی و حمیت بروی رحم آمده پرسیدم که ایعزیز تراچه پیش آمد که سررشته قدرت از دست داده چنین رنجور و بیحضوری گفت چون شمع سرورم از تندی باد مخالف هجرانت خاموش گردیده و روزگار [illegible] امرا از باده فرح افزای مشاهده جمالت تهی ساخت در عرض راه دست درر کاب ملازمت یکی از مترددین زده چون باینولایت رسیدم پای صحتم را شحنه بزنجیر عارضهٔ رنجوری محکم کرده آنجوان مرا گذاشته خود آهنك عزیمت نمود مرا یکی از اهل این دیار بخانه برده پرستاریم میکرد تا اثر بهبودی بحالم راه یافته اکنون بقدر قوتی بهمرسانده‌ام من دستش گرفته بمکانی که نزول نموده بودم آورده چند روز توقف و به تیمار و مراقبت آن کمر بستم تا بکمال صحت رسیده هردو از بصره باتفاق بیرون آمدیم چون منزلی چند طی نمودیم

روزی بیکی ازمنازل در کناردجله فرود آمدیم وچون‌روزدیگر آهنك رفتن کردیم‌زورقی ترتیب داده اسباب رابزورق گذاشته زورق راباآب افکندیم وعنانش را بدست او داده گفتم نگه دارتامن دست بآب رسانم چون من بگوشهٔ رفتم آن ناپاك‌بزورق نشسته‌روانه شد چندانکه جزع وفریادکردم فایدهٔ نداد تااینکه ازنظرم ناپدید شد من درکنارآن دجله حیران و بکار خود مضطرمانده چون نزدیك بود که زورق زرین مهر غـرقهٔ بحر نیلگون شام شودوطشت سیمائی‌ماه ازگوشهٔ بام سپهرظاهر گردد درآن حوالـی کوهـی بودفلك شکوه خودرا بآن کوه‌رسانده وازخوف جانوران بمغارهٔ رفته درمغاره‌رابرروی خودمسدود ساختم وصبح صدای چندین جانوران وسباع مهیب می‌شنیدم ونهایت خوف و هراس داشتم تااینکه سکندر زرین کلاه مهرظلمات مغرب زمین عود نموده برفراز تخت گاه چرخ برین مستقر گردید من چشم را از خـواب کشوده برخواستم که ناگاه شیری و



پلنگی وگرگی باروباهی پیداشده بدرمغاره رخت اقامت افکندند وبایکدیگرقیل‌وقالی داشتند دعائی که‌ازآنجوان آموخته‌بودم شروع‌درخواندن کردم چون لحظهٔ برآمد شیراز شعله‌خشم برافروخته نعره چندزد که‌تزلزل درارکان‌پیکر کوه افتادوپلنك وروباه وگرك هرسه برسرپاایستاده از خوف مجال نفس کشیدن نداشتند بعد ازلمحهٔ که نیران‌آتش قهر وخشونت وشیررا انتهائی بهمرسیدروباه نرم نرم‌آغاز اظهار لوازم بندگی وثناطرازی کرده قدم جرأت پیش گذاشت وگفت:

نظم

ایشهنشاه برو بحرو جبال | باد محفوظ دولتت ز زوال

پـادشاهان عرصه دوران | چاکران تواند ازدل وجان

باد مقرون به‌نیکوئی حالت — نرسد آفتی باقبالت
نزند کر فلك بکام تودور — بدرانش‌زیکدیگرچون ثور
ببر دربرو در جبال پلنك — فیل دربیشه و به بحر نهنك
گشته از خوف‌چنك‌سلطانی — زورق عمر جمله طوفانی
تاج اقبال فتح بر سرتست — لطف ایزدمعین ویاورتست
این غبار ملال غم زچه راه — کرده آغشته الم دل شاه

ای پادشاه‌کشورگیر تاضیغم زرین چنك آفتاب درنیستان سپهر اخضرجلوه نماست پیوسته اغنام صحرای مدعااسیرسرپنجه مهابت اقتدارت بادمدتهاست که بندهٔ خاص‌الخاص قویم الاخلاص درظل ظلیل عاطفت خداوند رتبه سرافرازی یافته‌ام هرگز خاطرعاطررا افسرده ازخزان چنین رنج والمی ندیده‌ام امثال مابندگان‌فدویرا که پرورش یافته‌مطبخ احسان بندگان این درکاهند منظور نظراز دیادارتفاع اختر درجات عظمت شهریاریست صاحب‌کارخانه‌گون مکان وحرکت اجزای سلسلهٔ ایجاد تدارك هردردیرا بدوائی ومعالجه هرحادثه رابدعائی مخصوص ساخته چه شودکه این ضعیف نهادرا ازحقیقت حال باخبر فرمایندکه بقدرمقدوردرتدارك آن کوشش نماید شیرگفت ای روباه رازدل گفتن بشما نشایدوگشایش گره‌ای‌از ناخن هرشخصی نیاید تورا باموروملکت وتدبیرات انتظام‌مهمات چه‌کارشیوه تو ندیمی وشوخی‌ست اگرحکایت غریب دازی بیان نمای تالمحه مشغول شوم روباه زانوی ادب دوتاکرده گفت ایشهنشاه‌کیوان دستگاه اگرچه ولی نعمت بمقتضای خلق عمیم ذره پروری فرموده قامت افتخار بنده را بخلعت ترخانی وندیمی برآراسته‌اند نهایت چنانکه خطاوغفلت خانه زاد طبع هربیمقداریست قهروغضب نیزملازم رکاب‌مزاج ارباب شوکت است گاه باشدکه موافق تقاضای وقت‌بتقریبی خوشوقت‌گشته التفات‌نماید ووقتی باشدکه بمدعای خشم‌آلوده شده سیاست فرمایند میترسم که ازمن مبادا امری‌بر خلاف رای امیر صادرگشته مورد سخط امرگردم امیر شرط‌کندکه اگر خطائی از من بظهوررسد درگذرانندکه خدمت بزرگان زوربازوی شعوروآگاهی میطلبد چنانکه گفته‌اندکه پادربساط تقرب ارباب ریاست‌گذاشتن معاینه خودرا درآتش انداختن است شیر گفت کلید درب جمیع عقبات دروغ و بی ادبی است اگر تو‌ترك این دو عمل شنیع نمائی هرگز گردخلل بدامن ابتهاج تو نه‌نشیند بهرتقدیرا گرداستان غریبی تقریر کنی که دراین نحومقالات پربی‌لطف نمیباشد روباه سربجیب خرقه تزویرفروبرده کردن تحیت وثناطرازی برافراشت وگفت‌ای بلند اخترخورشید نظیر وای شهریار چرخ سریر بیشه سرافرازی وامتیازجولانگاه تکاوراقتدارت باد درهنگامیکه خداوند رأیت عظمت بصوب گل‌گشت ییلاق جزیره خرم دشت برافراشته واین بیوجودرا بقراولی قیما سکوه مامور فرموده بودند درآنجا شنیدم که قیصورهزبرکه سالهاست دردشت مخالفت خداوندسیار و روگردان این قبه‌گردون مداراست درآنمکان نزول نموده‌آمدم‌که‌آنکمراه بیسعادت تیره‌بخت را تنبیه و از قشلاق خداوندی اخراج نمایم چون در اینمکان‌آمدم اثری ازآن

بنظرم درنیامد نهایت درآنوادی خرابه‌ایست مشهور بکوشك صخران اهریمن که درعهد آصف بن‌برخیا دراینجا متواری بوده دیدم جغد و کرکسی درآنخرابه نشسته‌اند مقارن آنحال پلنگی نخجیریرا صید کرده چندانکه خواست ازگوشت‌آن طعمه تناول نمود بعد ازآنکه آهنك رفتن کرد کرکس بجغد گفت‌ای برادر عجب نوالهٔ بپای خود باستقبال‌کام خواهش ماآمده بیاتابرویم و ازآنچه مانده‌آبی برآتش جوع خود افشانیم جغد گفت‌ای کرکس وظیفه من‌نیم خورد جانوران نمیباشد اگر من بچنین حرکت پس فطرتانه اقدام نمایم خلاف قانون وغیردأب‌ودستورمن است‌وجمیع وحوش‌وطیورزبان طعن برمن گشایند تراابن طعمه ارزانی که من قدرگوهرمقدار خودرا بچنین هـرزه درائـی نمی‌شکنم وکام قناعت واستغنارا ازمرارت این جیفه ناگوار نمیکنم کرکس پرواز کـرده ازآن فضلات چندانکه خواست‌وتوانست خورده‌خوشوقت باز آمدو بجغد گفت‌ای برادرنخوت وخودداری دشمن راحت وفارغبالی وموجب دوری ازسعادت لایـزالیست اگر بامن دراینـراه رفاقت میکردی اکنون چون من سیرومطمئن میشدی جغد گفت ایعزیز قناعت غیر نخوت وتعین است چنانکه حرص‌ثمریك نخل نیستند قناعت وتعین نیزازیك سلسله نباشند صفتی که بامن است قناعت است نه‌نخوت وتعین من ازجمله درویشان واهل اعتکافم درویشی وتعین در یك مزاج جمع نشود واگر مراتعین باشد شیرازهٔ انتظام حالم ازهم بپاشد و حال‌آنکه ببرکت قناعت هرصبح وشام رزق وروزی من دواسبه درسراغ راه ومنزل منست برخلاف جانوران دیگر که بقوت بال حرص و هرزه درائی‌پست وبلندعالم‌راتردد میکنند ومع‌هذا پس مانده حیوانات دیگر را ماده معیشت خود میسازند و از سرکشی نفس‌آتش بیعاری برخرمن نام وننك خود میزنند هرآینه سالها ازصعوبت حنظل فاقه تلخکام بودن به‌که ازموايد خوان دیگران تنعم کردن .

فرد

گر بمیری بزهر خانه خود به که ازشهد دیگران لیسی

چون جغدرا سخن باینجا رسید کرکس گفت ای جغد من یکحرف گفتم وتوباینقدر لطایف‌الحیل ومقالات بی‌ادبانه پرداختی‌ازآنجا که هرپرگوئی‌خطاگوی میباشدازسخنان بی‌اصلت رتبه ولطفی ندیدم چنانکه‌پیکرتوضعیف است عقل وذکای تونیزخفیف است‌اگر عقل تودرجه‌کمال میداشت بابزرگترازخود بچنین‌هرزه درائیها اقدام نمینمودی رعایت قدروپایه بزرگان‌باید دانست وقدم ازمرکزمقدارخود بیرون نباید گذاشت تزاحقارت‌تن وبیوجودیها بگوشه نشینی وقناعت ره مینماید اگرقدرت و توانائی میداشتی وباین‌مسلك همت میگماشتی دردعوی خود صادق بودی اکنون ظاهرش‌آنست‌که در اینصورت صفت حمیدهٔ قناعت باتو نباشد همان‌مثل عـوام موافق این مقام است کـه خانه نشینی خالـه از بیچادریست نه ازمستوری اگرخواهی که بخرمن احترامت برق زوالی نرسد بابزرگان واهل حکم برسم ادب پیش‌آی وطریقه تواضع وحیارا حصارحفظ وناموس خودساز کـه درخدمت صاحبان شوکت ازسخنان بیجابسی سرها طعمه شمشیرفنا گشته وبسیارخانها در

ورطه هلاکت افتاده خوردان از بزرگان هرچند خلق وروی دل بینند صلاح چنان‌واولی آنست که جواهرصیانت و حفظ حال خودرا برشته فروتنی و اطاعت منتظم ساخته زمام رعایت وقت و صرفهٔ سخن را تا توانند مضبوط و محکم نگاهدارند تا کار بندامت و فضیحت نرسد .

فرد

بیصرفه سخن‌مگوی‌تاغم‌نخوری کـز گفتن‌بیوقت ندامت خیزد

مقدمات کبوتروشاهین دراینباب برهانیست قاطع .

حکایت

همای منشان اوج نکته طرازی در فضای هوای اینمدعا چنین عروج نموده‌اند که روزی شاهینی ازآشیان طیران ودراوج بلند پروازیها ازبال افشانی تهور وچالاکی دام تردد برسطح هوا گسترده درتحصیل صیدی بهرجانب دواسبه میتاخت وعقاب نظر مانند برق‌لامع گرم‌پروازمیساخت ناگاه کبوتری رادردامگاه نظاره‌اش یافت آهنك صید کبوتر نموده بچنك تصرفش‌درآورده‌وخواست که ازخون‌اومخلب بیالایدوبال‌طایرروحش‌رابرشته اجل به‌بندد کبوتر گفت ایشنقاراوج شجاعت پیوسته شکارگاه عالم اقبال جولانگاه عزم واراده شاهباز مقصودت باد ازآنجا که گفته‌اند که درهیچ حالتی ازاوقات عرض مطلب حال‌اهل‌حاجت ازسردولت سرای‌احسان‌عالم‌مروت تهیدست برنمیگردد دراین وقت جزع مدعائی دربهلهٔ خاطرنشیمن نموده اگرطبله سلسله مروت عمیم حرکت نماید جوارح‌این مدعارابپروازگاه جرات طایرسازم شاهین گفت بگوی کبوتر گفت دوروز پیش ازین‌جفت مراُزوالی طاری شده و مرا دوبچه کوچك درآشیانست پرستاری و قوت بچگان وابسته بوجود ضعیف من‌است چون من کشته شوم بچگانم ضایع شوند ونسلم منقطع گردد اگر امیرازسرخونم برخیزد وگرد مذلت برسر یتیمانم نریزد شرط میکنم که هرروز یکصید باخود بمنزل امیرآورم که بی‌تعب‌ترددغذا سازند وهمیشه دررکاب بندگی ثابت قدم‌بوده دست ازحلقه ملازمت کوتاه نکنم شاهین گفت اگرچه قبول این استدعا درجیب همت ما سهل است اما توازجنس ما نیستی وبیگانه دأب وطریقه‌مائی گاه باشد که بطریق‌سزاوار سلوك نتوانی وراه قانون موافقت را چنانکه باید بانتها نرسانی کبوتر گفت معاذالله که من جز کنگرهٔ قصراطاعت تونشینم وغیرازمسلك بندگی امری گزینم شاهین چنگال‌سست کرده کبوترنجات یافت وبآشیانه خودشتافت‌روزدیگرخودرا بکبوتران‌رسانیده دو جفت طلب کرده کبوتران‌ازچپ وراست مستی‌آغاز نمودند وهریك بآن تکلیف هم آشیانی‌می- نمودند گفت‌جفت‌من کبوتری‌باشد که بهرجائیکه من‌روم‌دم موافقت زده روی‌ازرفاقتم‌نتابد کبوتری درآنمیان گفت‌یارخواطرخواه ورفیق‌تو منم کبوتر ماده بپرواز درآمد کبوترنر ازعقبش میشتافت تابآشیانه شاهین رسیدند ماده بیمحابا باندرون غاررفته نرنیزازدنبال اوبی احتیاطانه‌میرفت‌شاهین‌ازکمین‌برجسته درساعت‌بهلاکش کوشید و هرروز بدینمنوال ماده کبوترصیدی بجهت شاهین می‌آورد و شاهین نیزبواجبی‌مراعات اومینمودوازگزند

جانوران دیگر محافظتش میکرد وهردو ازرفاقت یکدیگر در مهد فراغت غنوده بودند از قضا روزی شاهین بحکم تفرج آهنك طرفی داشت کبوتر نیز آهنك رفاقت می‌پیمود تا هردو بعروج وصعود درآمدند و بسیار بلندشدند کبوتررا بخاطررسید سرعت حرکت و تندی پرواز خودرا خاطر نشان شاهین نماید پا دربلند پروازیها نهاده بمرتبهٔ بلند شد که هرچند شاهین سعی نمود نتوانست که خودرا باورساند شاهین میل به‌پستی نموده برفراز کوهی نشست کبوترنیز آمده درپهلویش قرار گرفت شاهین گفت‌ای دنی‌زاده بی‌ادب‌سزای نیکوئی اینست که مرازیردست خودنمائی کبوتر خواست عذریرا شفیع خود سازد شاهین اجزای اورا ازهم شکافته هلاکش نمود کرکس چون حکایت باینجا رسانید گفت ایجغد هرچند ترا بحضرت خود گستاخ نموده مراعات ترا برذمت همت خود واجب دانسته‌ام زندگی را غنیمت دان و عنان مرکب احتیاط کشیده دارکه در راه زندگانی ناهمواری بسیاراست مبادا از درشتیهای راه بی ادبی کمیت حیاتت بسردرآید وچون جان‌آنکبوتر اسیرپنجه اجل کردی دستی راکه نتوان برید باید بوسید وبرچشم کشید نشنیده که ستیزهٔ کوچکان با بزرگان ازباب خصمی گوسفند است باگرك .

فرد

هرکه با فولادبازوپنجه کرد ساعد سیمین خودرارنجه کرد

جغدگفت ایکرکس درست میگوئی نهایت بزرگی ضخامت جثه و تنومندی جسم نمیباشد بلکه تصفیه ذات وعلو فطرتست کوه باوجوداینهمه عظمت پیکر درنظر ارباب بصیرت بقدر یکدانك الماس قدروقیمت ندارد کوچك صاحب جوهر از بزرك ناخردمند بمراتب بهتر باشد نمرودکه بهمه عالم بقوت و زبردستی تقدم جستی پشه باین ضعیف نهادی بارگاه جبروت ودستگاه هستی اورا درهم نوردیده فیل بآن‌قدرت را انسان‌باین حقارت اطاعت فرماید وگرك بآنشوکت راموروحقیرعاجز کند استطاعت خرمن بدولت دانه وعظمت دریا ازآب روی برکت قطره است .

مصراع

«سرفرازی کوه‌ازبالای پستی میکند»

بسی ازکوچکان خردمند رادیدیم وشنیدیم که بربزرگان بیغیرت نادانشمندمسلط گردیدند چنانکه آنمرغك ضعیف باغبان بآن قدرت رابدام تدبیروفریب افکنده کرکس گفت چگونه بوده است آنحکایت جغدگفت :

حکایت

سالکان مراحل‌اخبار چنین قاطع منازل تقریراین روایت شده‌اند یکی‌ازبزرگان طبقه انسان را درمملکت بلخ باغی‌بود که‌ازنزهت و صفا چون گلزارعذارپریرخان عذار جمال‌آراسته‌ورنگین‌نظم ریاحین الوانش‌باج لطافت ازفقرات سفینه جنت‌خواسته‌وعبارات اشجارنوخواسته‌اش به‌مضمون موزونیت پیراسته ازهرنحو میوهٔ که نخل‌نخیل بیارآوردو

ازهرجنس گلی که درگلشن قیاس شکفته کرده در آن حدیقهٔ انیقه متصور بود مرغك ضعیفی که اورا بفارسی سارخوانند درآن بستان سرامسکن ساخته جمیع میوها را ازرسیده و نارسیده برزمین می‌افکند وهرگاه باغبان بباغ می آمد وآن هرج ومرج راملاحظه‌می‌کرد خاراین اندوه بپای دلش خلیده سرسبزی بهارسرورش ازدم سردی خزان آنهنگامه افسرده میگشت چندانکه دست افسوس بهم میسائید ولب حیرت بدندان میخائیدهیچ تدبیر علاج آنحادثه نمیتوانست کرد تاآخر الامردامی تعبیه نموده در راهگذار مرغك گسترده چون‌مرغك آهنك پرواز کرده خواست که برنهج استمراروطریق معهود عمل نماید گردن اختیارش بفتراك دام محکم بسته شد باغبان راهمای انبساط دردامگاه خاطر افتاده از کمین جسته‌مرغك رابچنك آورده وخواست که بال وپرطایرروحش رابریسمان فنا بربندد وباوج‌پروازگاه عدمش سایرسازد مرغك بزبان‌آمده گفت ایچمن آرای عالم‌دانش‌پیوسته قطعات فردوس مقصودت مطرح ریاحین گوناگون‌لطف‌یزدانی بادچنان گیر که مرا کشتی آنچه نقصان رسیده از گشتنم تدارك نپذیرد بمقتضای آنکه هرکه ازسرحیات برخیزد از صعوبت هیچ المی نپرهیزد مرا عرضی واجب محرك سلسله بی ادبی گشته قطع تعلق حیات اشاره بآن مینماید که تقریر کند اگر دستوری دهی اظهارکنم بعد ازآن اختیاردر دست تست هرچه خواهی بکن ولی صبروتحمل خانه زاد طبایع ذیشعوران فراست قرین است وشتاب دستورناخردمندان جهل آئین دمی از مرکب خشم فرودآی وبچهرهٔ ضعفا و بستگان بند بلادرحلم‌وعفوبگشای باغبان را ترنمات و لطایف مرغك سدراه غضب گشته گفت تاصرصر ممات بکشت حیاتت نوزیده هر چه خواهی بگوی مرغك گفت ای باغبان فرزانه بدانکه درمغرب جزیره ایست قبیلهٔ من درآن جزیره سکنا دارند در اوایل بهار من ازمیانه‌آنها خشم کرده دراینمکان آمدم مرانزهت وصفای این گلشن خوش‌آمده لمحهٔ برسرشاخی آرام گرفتم عندلیب وهدهدی باهم در فرازنخلی نشسته بودند ملخی به‌پرواز آمده آهنك گرفتنش کردند عندلیب پیش دستی نموده ملخ راصید کرد هدهد ملخ راعنف ازمنقارعندلیب گرفت عندلیب گفت ای هدهد ننگت نیامد وشرمت مانع نشدکه بتعدی صیدم راازچنگم درآوردی اگرقدرت داری‌تو نیزصیدی بدست آورهدهد گفت‌خاموش‌باش حرف بزرگان است که‌صید کردن هنرصیاد نیست بلکه صید راازچنك صیاد بیرون آوردن هنراست عندلیب گفت سهل باشدحلالت کردم ایهدهدمن صفات تراازمرغان بسیارشنیده‌ام اکنون چون ملاقات واقع شده میخواهم که ازتو بشنوم که درخدمت حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه‌السلام ازجنس مرغان‌هیچ مرغی بتقرب ومنزلت شمانبوده درازای مژده شهر صبا وظهوراینهمه اخلاص وخدمتکاری فرقه شما ازآنحضرت بکرامت چه عطیه و نتیجه بهره مندی یافته هدهد گفت ازحضرت‌سلیمان بطایفهٔ ماسه عطیه مرحمت شده یکی آنکه میدانم زمین راکه می‌شکافندچه‌مقداربابد تاباب رسد دویم آنکه‌سرمرا بتاج سرافرازی زینت داده سوم آنکه حقیقت وخاصیت ثمرهرنخلی رادانم دراین سال آفت سماوی دراین باغ نازل گردیده چنانکه اگرمیوهٔ ازاین باغ بکام کسی رسد درساعت از صرصر سموم

مرك برك وبار نهال حیاتش بریزد هدهد بعندلیب گفت بطبقهٔ شماچه‌عطیه‌عنایت‌وارزانی گردیده عندلیب گفت بمانیزسه خصلت شفقت شده اولا حسن صوت وآهنك دلفریب که بزرك وکوچك عجم وموافق ومخالف حجازوعراق چون ترانه ازسفیر دلپذیرم شنوند قانون تحسین ساز کنند وازاثرلحن دلگشایم ارغنون شوق بنوازش درآورند دویم آنکه صفت شب زنده داری بمن داده‌اند که‌ازسبب آن کمال‌ودرجات بازهادوصلحا شریکم سوم آنکه خلعت رنگین عشق بقامت استعدادم پوشیده‌اند و جمال چون گل محبوبیرا نامزد نظاره‌ام گردانیده‌اند که بااوبی ممانعت ودورباش رقیب درسراپرده وصال می نشینم واز بوستان مشاهده عذاردلربایش گلهای تمتع وعشرت می‌چینم مرغك گفت‌ای باغبان‌روشن ضمیرمن چون ازهدهد شنیدم که بمیوه این باغ آفتی‌رسیده بدان سبب میچیدم‌ومی‌افکندم که کسی نخوردوبزحمت ورنج گرفتارنگرددوالحال اگرشرط مینمائی که‌مراآزادسازی تراسه نصیحت بیاموزم که‌بدان سبب ازلذت عمربرخوردارگردی وکاردنیاوعقبی برحسب مدعایت برآید وروزگاربفراغت وکام دل گذرانی ودوست و دشمن سربخط اطاعت تو درآورندباغبان گفت بگوی مرغك گفت اول آنکه سخن‌ناجنس وسفله رامناط اعتبارندانی ودیگرآنکه بقبول قول‌محال‌تن درندهی دیگرآنچه ازقبضه اختیارتوبیرون رودپشیمانی نخوری که نتیجه ندارد باغبان دست سست کرده‌سارپرید وبرشاخی نشست وخودراتکانی داده گفت‌ای باغبان اگربدانی که چه نعمت غیرمترقبی بچنك آمده بود قدرندانسته ازسر اینسعادت برخواسته‌هرآینه‌خودرااهلاك گردانی سخت‌دردام فریبت‌افکندم وحیلهٔ درکارتو کردم‌باغبان گفت کدام‌است‌سار گفت‌درشکمم گوهریست بقدرتخم بطی که‌دیده‌جواهری‌عقل نظیرش ندیده‌وگوش غواص‌اندیشه حرف عدیلش نشنیده چه فایده که‌گنج بادآورنصیب توشده‌بود مفت ازدست دادی گنجینه‌معاش تراازآن چنان سرمایه‌بهم میرسید که تاسالها چراغ کامرانیت‌می‌افروخت باغبان‌چون‌این‌شنید گریبان تابدامن چاك زدوخاشاك پشیمانی برسرریخت‌وخارغم واضطرار ازصحرای دلش روئیدن گرفت وبراست وچپ دویدن آغاز نهاد که‌سارراب‌چنك آرد سارپرید وبرفرازدرختی بلند نشست و گفت ای باغبان.

فرد

برو این دام برمرغ دگرنه که عنقارا بلنداست آشیانه

گل چینان ریاض تجربه‌وشعورراکه‌خارحادثه‌بپای دل‌خلدتاهزارسال صعوبت‌آنرا فراموش نمیکنند من‌اینك ازچنگت بهزارحیله ونیرنك نجات یافتم اینقدر غافل نیستم که دیگر باره صید تو شوم چه احمقی و بوالهوسی که سعی درگرفتن من داری خیال خام میندیش که ظاهراً این‌آرزوبخاك بری باغبان‌آب سردی بردل زده زارزار میگریست‌و هرلحظه غنچه‌آهی ازگلبن خاطرمی‌شکفانید سارتبسمی کرده گفت‌ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال تو ناشایستگان بیکمال اطلاق میشود اینقدر احمق و سبك مغز نمیتوان بود حالا من تراچند نصیحت کردم چرا در ساعت فراموش کردی گفتم فریب سفله وناجنس مخورچرا فریفته سخنم شدی‌آزادم ساختی دیگرآنکه گفتم حرف

محال رامناط اعتبارمدان چرا آنچه اکنون گفتم قبول مینمائی درواقع محال زیاده‌ازاین نمیباشد که گوهری بقدرتخم بطی درشکم چون من گنجشك ضعیفی باشد دیگر آنکه گفتم چیزی که ازچنگت بیرون رفت براه پشیمانی مشتاب کـه نفعی نداردوالحال چـرا اینهمه پشیمانی میکشی این بگفت وازآنجا پرواز کرده از نظر باغبان غایب گردید جغد چون حکایت باینجا رسانید گفت ای کرکس تودرعقل زیاده ازآن نیستی ومن کمترازآن‌سار دراین مجادله بودند که عقابی بمهابت تمام ازآسمان متوجه زمین گردیده کرکس‌ازخوف بپرواز آمد و جغد ازهراس بسوراخی پنهان شد روباه را چون حکایت باینجا رسید شیر گفت احسنت‌ای ندیم خردمند فهیم نغمهٔ عجب حکایتی ساز کردی که مضراب اثردلپذیرش قانون عشرتم رابسازونوازآورد اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند موافق‌اندام استعدادتست روباه سر بسجدهٔ دعاگوئی گذاشته بجای خود قرار گرفت نهایت چون گرك وپلنك حسن نطق وچرب نرمی حرکات واطوار روباه را ملاحظه کـرده اورا بالانشین انجمن قبول خاطرومورد عاطفت شیردیدند ازآنجا که هریك رادا‌عیه منصب وخدمتی‌در خاطر بود بیکدیگر نگاه کردند وبزبان رمزوایما رسانیدند که اگرشیرازراه امتحان مـا درآمده خواهد که بقدر مرتبه سخندانی و کمالات صوری مهمات بما تفویض کند بسیـار مشکل است چراکه هیچکدام مارا چون روباه مصالح واسباب وتزویـرات در دستگاه خیال نیست که بساط دکان داریها وچرب زبانیها راآراسته توانیم کرددیگر آنکه‌هرگاه مانند روباه‌باکمال پست فطرطی وحیله وری درخدمت شیراینقدرراه حرف وتقرب‌داشته باشد چراغ استقلال و اختیار ما را چندانها فروغ اقتداری نخواهد بـود یمکن کـه بمقتضای دون همتی وپستی‌گوهرذات پیوسته بماطریقه رشك وخصومت پیموده همه‌وقت شوریده حال وخاطرپریشان نیرنکات‌وعناد آن کج نهاد باشیم ولمحهٔ بفراغبال زندگانی وزیست نتوانیم کرد صلاح چنان است که‌آنچه باشیربگوئیم درمذمت ناجنس وسفله باشد شاید توانیم بقوت سرپنجه وسیله وسبب رشته تقرب روباه رامنقطع ساخته روی التفات شیررا ازجانب اوبرگردانیم دراین اندیشه وتدبیربودند که شیر روی بگرك کـرده گفت ایگرك درآنوقت که شجاع برادرت که بوزارت سرکار ما اختصاص داشت سراسر کـرد دشت عدم‌گشته چنین استشمام حجاب این بارگاه میگردد که ترا درسرداعیهٔ این منصب ارجمند والاباشد دانسته باشی که تشریف‌اینمهم جلیل القدرشایسته وموافق اندامیست که درتهذیب اخلاق وحسن‌محاورات ونکته دانی ضرب‌المثل ویگانه روزگاربوده درمخزن خاطرش ازهرگونه جواهرات حکایات‌آنقدرآماده باشدکه غواص خیال درتعداد احصاو حصرآن عاجزآید ودرتدبیرات عاقلانه ازامثال واقران ترجیح وتفـوق داشته باشد تـا تواندکه جواهرکاردانی وانتظام مهامرا دررشته تمیزمنتظم ساخته بطریق لازم وقاعدهٔ مرغوب درتقدیم‌لوازم این‌امرمبادرت نمایدا کنون که خاطرم‌راغب استماع‌حکایت‌غریبست بیان‌کن تامقداروکیاست‌تودرمیزان غورسنجیده شودگرك خودرا بگله اغنام دعاگوئی زده دهان عقیدت بدنبهٔ شیشك بندگی بیالوده گفت تافوج وحوش نجوم ازمهابت حضور

اسد خورشید درصحرای سپهر متفرق ومخفی باشند پیوسته مغز سرقوچ اسمعیل وخون حلقوم ناقه صالح و دل خرعیسی (ع) ماحضرخوان تنعم امیر بادایدستوراقلیم بختیاری آنچه در این ابواب درآئینه ضمیردقایق پذیرامیرجلوه نماگشته حق و بیان واقعست نهایت ازآنجا که نظرا کسیر اثرارباب جاه وجلال محك ادراك حسن وقبح حال واوضاع خاص و عام است شمع ایندرفانوس خیال امیر باعلی مراتب برافروخته خواهد بود که ممیزان دارالارشاد دولت واقتداروزرا وارکان دولت رااز تقریرقصه خوانی وآزمایش امتحان نکنند بلکه درهنگام رجوع مهمات وظهورتدبیرات وصفای گوهرباطن وفروغ مصابیح صفات تجربه مقدار عقل وشایستگی حال هریك نمایند مهارت خصوصیات مناصب ومهام ازکسب افسانه سنجی جداست گاه باشد که طفلی از اطفال که دبیرعقل و تمیزش کلمه از کلمات قواعد معقولات درصفحهٔ ضمیر نگارش نداده باشد چندین حکایات وروایات فراگرفته باشد پس در اینصورت استعدادارجاع هر امری ازامور کلیه خواهدداشت هرچند که نطق و بیان غواص گوهر بحرین کمالات صوری ومعنوی ومعرف قدروقیمت متاع دانش وخردمندیست نهایت ازجمله متفرعات اسباب اینمراتب حصر کرده‌اند چرا که خوانندگان دروس سرایع اخلاق عالیه گفته‌اند که بارگاه تقدیم مناصب ومهام ازسه ستون قویم الارکان وپابرجاست اول طراوت وتازه روئی گلزارنجابت وآب وتاب گوهرطینت که آن جزء اعظم معجون اهلیت ورکن رکین کاخ سعادتست ودیگری نیکوئی ذات که آن پیوسته تصدیق امور خیروصلاح نماید وابواب فتنه وفساد برچهرهٔ هیچیك ازخواص وعوام نگشاید و دیگری عقل معاش که آن صراف قلب ورایج دراهم خزینه اموردنیا ومميزرسم وآئين محاسن وذمایم صفات وافعال اعلی وادنی است ومابقی خصال عالیه ملازم رکاب واززمرهٔ فروعات این سه صفت حمیده است فی‌الواقع درگلبن ذات هر کامل الصفاتی که ریاحین این سه خصلت سراسر سعادت شکفته باشد خاتم تفویض هرامری ازامور بانگشت قامتش موافق آید وازمفتاح وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات گشاید ایخداوند والاتبار مشاطه‌گان حجله‌خانه دولت که بگلگونه آداب دانیها چهره عروس مملکت داری وحکمرانی آراسته‌اند دخل وشرکت نجبای نیك ذات عقل راممد پایه قصرعظمت واقتداردانسته‌اند اگرفی‌المثل سفله وناجیب نسب قابلیت وکاردانی بلقمان و افلاطون رسانند که اورا نامحرم بساط دولت واعتبار تصور کرده‌اند وچنانکه شیشه را ازسنك وآئینه را از زنك نگهداری و محافظت میکنند گلزاردولت ازخس وخاشاك محرمیت دون همت حراست وصیانت نموده ومینمایند هرذیشوکتی که سایهٔ چترعاطفت برفرق نامسعوددنی وناکس گستراندوناجنس رابنازونعیم خوان همدمی ووفاق پروراند عاقبت کاربوی آن رسد که ازآن گربه بدگهر باملاق والداعظم خداوند رسید شیر گفت آن بچه منوال بود گرگ گفت :

حکایت

ایشهریار قویچنك با فرهنك از غضنفر عم خودکه برتبهٔ وزارت اعظم والد ماجد خداوند سرافرازبود استماع کردم که درهنگامیکه حدیقه اورنك ازریاحین فروجودوالد

ماجد خداوند طراوت وتازه روئی داشت روزی در بارگاه عدل و دادنشسته از سروران طبقات سباع و هوام وغیره از جانوران جمع کثیری درمدنظر شوکت اثرش از یمین و یسارجابجا قرار گرفته بودند وزرا ووکلا واعیان مملکت در صفحهٔ آنمجلس ارم هنگامه نزول داشتند ازسپهرهرزبانی اختر بیانی میدمید وازصدف هر نطقی گوهرحکایتی آویزه گوش مستمعان میگردید درآن اثنا چند موش ازبن دیواری بیرون آمـده داخل مجلس شدند جوش وخروش سپاه وآثارجبروت سلطنت را دیده مضطربانه بهر جانب دویدند امیررا بی‌ادبی وجرأت آنها ناخوش آمده حجاب هرچند خواستند که آنها راگرفته تأدیب نمایند نتوانستند باز روز دیگر بیرون آمده این مرتبه تا نزدیك بساط سلطنت بی‌ادبانه شتافتند و امیر بـانگ به پروانه چیان و خـدمهٔ مجلس زدکـه این ناپاکـان دنی را بگیرید آن‌ها را دور کردند هم چنین مرتبه بمرتبه ازآن موشان دلیری وجرأت بظهور می‌رسید امیر بعمم گفت کـه این حرکت موشان مـا را بغایت نـاخوش آینده است بـاید تدبیری دردفع آنها کرد عمم ازجا برجسته بعد ازتقبیل عتبه دعا و وظایف عبودیت وثنا بعرض رسانید که ایخداوند جانوری هست که آنرا گربه خوانند بمقتضای دستوروضوابط عالم اسباب آن‌را باموش عداوت وخصمی‌است اگرچنانچه‌ازآن جنس یکی‌دراین بارگاه باشد دیگرهیچ موشی از خوف چنگال او پیرامون بارگاه نتوانندگردید، امیر گفت آن جانور بچه جثه وترکیب است عمم گفت از روباه کوچك تراست نهایت جانـور مطبوع شکلی است امیرگفت چرا دراین ایام بشرف بساط بوسی مفتخرنگردیده که درظل سایه بال‌همای توجه حجاب‌این آستان بزم‌نشین عالم‌رفاهیت بوده بانعامات گوناگون عزاختصاص یابد عمم گفت درهنگامیکه امیر کبیر والد خداوند از بیشه وجود به نیستان عدم ارتحال فرمودند وخداوند سرمه کش‌دیده عروس سرافرازی گردید حکم والاچنین شرف صدور یافت که جمیع جانوران وسباع اهلی ووحشی که درمعموره ودشت وکوه وبیشه هرمحل ودیار بوده باشند بپایه کاخ سلطنت حاضر گردند که عرض ایشان دیده شده از هر نوع و جنس آنچه بسبب زبردستی و حسن منظر و صفات حمیده قابلیت بندگی ایندرگاه داشته باشندهمه‌وقت دررکاب دولت حاضرو بمراسم عبودیت قیام نمایند وفوجی دیگر که‌چندانها شایستگی باایشان نبود مرخص فرمایند که درقراولی بیشها وحراست راهها اشتغال‌نمایند چون اصناف‌وانواع‌جانوران‌جمیع حاضرودرمعرض‌انظارمهرآثارباریافتگان سرادق عزت درآمدند جمعیرا که مرضی‌طبع امیرافتادبرتبه ملازمت ومنصب عالیه‌دراین درگاه ممتاز وبعضی دیگررا مرخص ساختند وچون گربه ازسبب حقارت پیکرداخل آنفـرقه بود باین عطیه والافایز نگردید وازرهگذر بیوجودیها وضعف قدرت در دشت وبیابان نتـوانست سلوك نماید بمعمورهٔ آدمیان التجاوتوسل جسته وهمه وقت نزدانسان میباشد ومکرر از جاسوسان‌استماع‌میشود که همیشه‌ازسبب‌جوروتطاول آنجماعت‌جفاکار کمال‌زجرواضطرار میکشدامیر گفت‌دراین‌صورت واجب‌است که‌احدی‌را بطلب‌اومأمورفرمائیم که‌اورا ببارگاه حاضروخدمت تنبیه موشان را باوتفویض نمائیم کیست که تشریف اینخدمت باندام‌اخلاص اوموافق باشد وتواندکه اورا ازمیان‌آدمیان باینطرف دلالت نمایدکه بی هراس عازم گرددعمم گفت حال واوضاع ظاهروباطن‌خاص وعام‌فدویان‌این درگاه کماهوحقه بخداوند

ظاهرومعلوم است همه ازصمیم قلب واعتقاد مستدعی وآرزومندانند که بارجاع خدمات و تفویض مهمات منظورانظارحجاب اینمتبه رفیعه گردند تاهریك درقواعد خیر اندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت جانفشانی نموده رتبهٔ عیار و خلوص بندگی خود را بطریق لازم خاطر نشان نمایند دراین اثنا میمون ازدربارگاه حاضر گردیده بسجدات دعاوخاك بوسی دارالاخلاص بندگی اقدام نمود امیر پرسید که توچندل میمون نیستی که ترا بجاسوسی نزد کرمیال امیرهژبران به بیشه فرنقوش فرستاده بودیم میمون دست درعروهٔ سالوسی زده گفت بلی یاامیر بنده همان فدوی اخلاص نشانم امیر گفت ازاوضاع کرمیال خصم ما چه خبرداری گفت ای امیر:

نظم

الهی بـه امداد پرورد گار — اساس وقارت بود پایدار
توئـی آنـه آسمان وقـار — که یابدزحکمت نسق روزگار
کلید در فتح شمشیر تست — نهال ریاض ظفر تیر تست
دلیرا که جودت نوازش کند — بخود تاابد فخرونازش کند
بکامیکه شهدعطایت رسید — ز زهر ستم تلخکامی ندید
بود تا نمایان به بزم سپهر — چراغ مه وجام سرشار مهر
بجامت بـود بادهٔ اقتدار — بکامت بود گردش روزگار

چندل گفت خلاصه کلام آنکه دراین اوقات جاسوس کرمیال از دشت فیقورآمده به کرمیال خبررسانید که زربال ببرعرض لشکردیده ودرترتیب وسامان اسباب عزیمت این حدود است کرمیال هژبرفرمود که منادی کردند که همه لشکریان دربیشه فرنقوش مسلح حاضر کردند وسپاه اودرکارجمعیت بودند چون بنده واجب دانسته آمدم حقیقت رابعرض رسانیدم ودیگرازهیچ طرف امری برخلاف طبع فدویان این آستان از پردهٔ غیب بمنصه شهودجلوه گر نگردیده امیرچندلرا آفرین کرده گفت مادراینمدت این میمون رابهرخدمتی که مأمور کرده‌ایم بطریق مدعا بانجاح مقرون ساخته درواقع شایستگی نـوازشات و ترقیات داردیکی ازیاریهای بخت و مددکاری اقبال امرا و سلاطین وجود چاکر و خدم کارآگاه نمك حلال خیرخواه است که درسایهٔ دیوارملازمت هر کس برآسایند در حسن وقبح نظر کرده بمقتضای مراعات حقوق نمك حلالی از دایره خیراندیشی وصلاح دولت خداوند خودتجاوزاختیارنکرده راه کعبه بندگی بقدم حسن اخلاص وصدق نیت پیمایدبهر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه مینماید که انگشتر تفویض اینخدمت نامزد انگشت کاردانی چندل میمون گردیده دبیران دیوان استمالت نامچه نیز بکربه نگارش دهند عمم سر برزمین عبودیت گذاشت وگفت:

لمؤلفه

نظرقدرشناس توچنان اکسیریست — که زفیض اثرتربیتش خاك طلاست
جرعهٔ ازمی احسان توهر کس که چشید — چنك فیروزیش ازنغمهٔ عشرت بنواست

زهی مساعدت بخت و اقبال بنده که نظر بر پاکیزگی گوهر اعتقاد سجل معرفت حال واخلاص خودرا بمهر مرحمت خداوند خود مزین گرداند و بقوت بازوی شایستگی وربایندگیهای چوگان صداقت کوی برتری ازعرصه امثال واقران رباید.

فرد

بندهٔ شایسته باشد مستحق التفات نخل بار آور فزون بیند ز دهقان تربیت

القصه چندل میمون نامزد این خدمت گشته منشیان فصاحت نشان باین مضمون استمالت نامچه باسم گربه بحیز تحریر در آوردند.

پروانچه مبارکه باستمالت گربه

فرمان امیر صدفرسنك درصد فرسنگ دشت خوارزم حکمرانی و سلابت قهقراس ضیغم بهادر که ازتف بخار شعله صولت مریخ صلابتش جگر نهنك دربحر آب وازواهمه جوش جنود غیرمحصورش دل خورشید چون کره سیماب دراضطرابست چنین درآئینه قدرت عکس پذیر گردید ازآنجا که سلاطین روزگار زبردستی وشوکت وممهدین بساط ملك وحشمت که از دیوان شفقت و التفات پادشاه دارالسلطنه لم یزلی بارجاع مناصب فرمان روائی بهره ور ودرسریر خلد نظیر اقبال وروزافزونی مستقرند بمقتضای فطرت جبلی ورسائیهای همت فطری که ملازم رکاب اینفرقه عالیه است بتربیت حال ومراعات اعمال زیردستان وضعفا طریقه توجه وعنایت مبذول میدارند که تشنه لبان زلال رفاهیت ازسرچشمهٔ آسودگی سیراب گردیده از آسیب حوادث حیف ومیل درحصار امن وامان بخاطرجمع بیارامند تا نسیم دعای خیر ضعفا سلسله جنبان نزول فیض بهارستان خلق خلیق خالق بیهمتا گشته موجب قویم طراوت بساتین عمرواقبال ارباب دولت واقتدار گردد بناء علی ذالك چون ابردریا دل عنایت بی نظیر و مرحمت دستگیر ما دراینمدت ازپروردن گیاه وجود هیچیك ازضعفا واقویا توجه دریغ نداشته باین شیوهٔ ستوده همیشه معمول ومستمر بوده وخواهد بود دراینولا بعرض رسیده که بنا برتسلط و زیادتی اجامره و اوباش صحاری و بوادی لاعلاج بانسان پرجفای بیوفا پناه برده درقید زنجیر اطاعت آن فرقه درآمدهٔ بمقتضای آنکه نجات ضعفا ازعقبات تقویت فرمای بنیان جاه ودولت است خاطر باستخلاص اواشارت فرموده چندل میمون را که سرکرده قبیله سی هزارخانه میمون جزیره عقرس که یکی ازبرگزیدگان درگاهست بعقب اوفرستادیم می باید که چون بمضمون نامه مطلع گردد گل اینعطیه را زیور دستار امید واستمالت خود دانسته بلاشایبهٔ تعویق وتاخیر بلکه بقدغن کثیر عازم تقبیل عتبه کریاس فیض اساس گردد که تدارك حال او بروجه خاطر خواه نموده شود و در عهده دانند نامه را تسلیم چندل کرد میمون رفته گربه رادرعرض اندك وقت حاضر کرد گربه چون داخل صف نعال سریرعز و وقار

گردید جبهه صدق بر آستان بارگاه ثنا طرازی نهاده گفت :

لمؤلفه

شکر خدا که از اثر لطف پادشاه گلزار بخت وطالع من گشت تازه رو
صورت گرفت برحسب مدعای من آندولتی که داشتمش دایم آرزو

ازآنجا که هر رنجوری جوینده شفاوهراعمی طالب دیدهٔ بیناست سالها بلکه قرنهاست که این سوخته آتش بیوجودی وانکسار آرزومند وامیدواری دریافت قربِ بندگی این درگاه بوده ولله الحمد تعالی که آخر غنچهٔ امیدم بهزار آب ورنگ بشگفت :

فرد

چشم امید عاقبت بیند رخ مقصود را از امید خویش ایدل یك زمان غافل مباش

نهایت ازآنجا که ارباب عجزوحقارترا ذلت و خاکساریهــا سد راه ادراك جمیع سعاداتست ازشرف سجدهٔ این در محروم وبحسب زیردستی گریبان اختیارم بدست تسلط وتحکم آدمیان درآمد ازبزرگ وکوچك آنگروه قدرناشناس انواع ناخوشیها دیده‌ام وازسفرهٔ احسان آنگرسنه‌چشمان هرگز بنوای لقمه لذیذی بهره‌مندی نیافته همیشه بادیده‌تر ولب خشك سر برده‌ام تااینکه خدنك ضعیف نالیهای صبح و شامم بهدف اجابت رسید لله الحمد تعالی که بـاین موهبت عظمی رسیده‌ام :

نظم

لله الحمد که این بندهٔ اخلاص نژاد که ز خوان نعم بندگیت کام رواست
بمدد کاری اقبال ولی نعمت خویش بخت شد یار وازین خاك مذلت برخواست
از فیوضــات بهــار نظر احســانت این زمان گلشن امید مرا نشوونماست

امیر گفت ای گربهٔ بیوجود:

فرد

زحمت خوددرازخوددان ومرنج ازهیچکس کانچه برخود میکند کس کی عدوی او کند

ذاتهای عالم درسرراه خواهشهای نفسانی آماده ومهیاست اگــر چنانچه باشاره نفس خام طمع ازین درگه روگردان نشده دست توسل آنفرقه برسینهٔ اطاعت نمیگذاشتی اینهمه آزارهای گوناگون نمی کشیدی :

فرد

هر که روگردان ازین درگاه شد عاقبت ســرگشته و گمــراه شد

بهرتقدیر شکر کن که نیل این اندوه ازجبهه خاطرت محو گردید و روزگار غمت بآخررسید ایگربهٔ مذکورمیگردد که فرقهٔ شمارا باموشان عداوتیست عظیم وچند موش خیرهٔ بیباك بعض اوقات جرأت عبوراین بارگاه مینمایند:

فرد

منع هر بی‌ادبی واجب ولازم باشد تادگر مصدر افعال بد خود نشود

چون جزای هر بی‌ادبی ازجملهٔ واجبات است ترا طلبیده‌ایم جزای بدکــرداریهای

اورا بچنك و دندان بدهی و ایشان را بعذابهای گوناگون معذب سازی گربه گفت:

حافظ

جز آستان توام درجهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

هرچه امیر فرماید دراجرای آن قاعده بندگی بجا آرم ای امیر سعادتمند کامکار ضرر و اذیت موشان بسیار است اگر واهمه وجود ما سد راه ومانع بی‌اعتدالی آنها نباشد بساخللهای فاحش که از آن خطا کاران بظهور رسد امیر گفت وجه عناد شما باموشان از چه جهت وسبب است گربه گفت ای امیر بافرهنك درهنگامیکه طوفان نوح اشتداد یافت حضرت نوح نجی‌الله بفرمان ملاح زورق قضا وقدر در کشتی نشسته مقرر شد که یا نوح از هرجنس جانوری یکجفت در کشتی ببر تا منقطع النسل نکردند ازین سبب کثرت عظیمی در کشتی بهمرسید از بسیاری فضلات حیوانات تعفن در کشتی پدید آمده چنانکه همه خلق عاجز ورنجور شدند اهل کشتی درباب رفع آن مکروه بحضرت نوح تضرع و استکانت نمودند که یا نوح مناجات کن تا اینمقدمه رفع گردد نوح دست ابتهالِ و استدعا بدرگاه ایزد یکتا برداشت درساعت خوك خلق شده بخوردن آن فضلات اشتغال نموده خلق از آن عذاب نجات یافتند وموش از کسافت دماغ خوك موجود گردید و بنا بـر خطا کاری که سرشت حال آن بدکردار انست کشتی را سوراخ نموده آب داخل کشتی گردید و بهیچ وجه تدارك آنرا نتوانستند باز همه اهل کشتی عاجز ومتحیر شدند باز نوح بمناجات قیام نمود به‌امر رب جلیل حضرت نوح دست مبـارك برپیشانی شیر کشیده گـربه ازدماغ شیر مخلوق گردیده بدفع موشـان پرداختند وآن آفت نیز برطرف شد نزاع باموشان از آن عهداست امیر خندان شده گفت باینوسیله گربه باما رابطه خویشی وقرابت درست مینماید خلاصهٔ کلام آنکه گربه‌ دردفع موشان کمرسعی بسته ازین سبب درسلك محرمان ومقربان انتظام یافت چون چندی‌ازاینمعنی برآمد گربه ازتوجهات سرشار امیر ابلق غرور ونخوت برسرزده بمقتضای پست فطرتیها که خانه‌زاد حال بی‌استطاعتان مایه نجاتست قاعده وسر رشته حد وپایهٔ خودرا ازدست داده وبچنك تسلطوزیادتی خاطر اکثر عمله وفعله بارگاه‌را مجروح میساخت وبتحکمات بیجا میپرداخت آن گرده چون آنرا بالا نشین حریم اعانت امیر ملاحظه میکردند از خوف امیر بنا برضرورت وحسب ظاهر راه تغافل میپیمودند و باطناً باخود می‌اندیشیدند که‌سالهاست که چنك‌دردامن اخلاص زده خدمات شایسته بظهور رسانیده‌ایم مطلقا دندان وسرپنجه بطعمهٔ تفقدونوازش نیالوده‌ایم گربهٔ بیسروپائی که ازسبب حقارت و بیوجودی همیشه بیرون گرد بزم‌عزت‌ودریوزه گرد خوان زکات وصدقه آدمیان می‌بوده اکنون بسبب چنین رجوعی محرم اسرار ومعتمد الیه‌سرکار امیر گشته ماهمه زیردست پنجهٔ آن دنی زادهٔ ناکس شده‌ایم ازچنین خداوند قدرناشناس که خار وگل وگوهر وخزف‌در نظر تمیزاو دریك حالت باشد امیدوار بودن کمال‌سفاهت و بیخردیست‌حیف عمر واوقاتی که دراینمدت ضایع ساختیم تدبیری دراین باب‌لازم‌است یوز که سرکردهٔ مهترخدام بارگاه بود گفت روباه درانتظام دستگاه‌تزویرات وحیله‌وری استاداست درس هر نیرنگ وخدعهٔ

خوانده ومرکب مکروافسون سازی بیمین ویسار بیشه تلبیس رانده باید که بمطالبه‌دفع گربه باستخلاص خود نزد او رفته به‌بینیم اززمین طبع اوگیاه چه تمهید میـروید وممیز رأی او دراینباب چه میگوید یوزبـاتفاق وشق بخلوت سرای روبـاه رفته بعد ازظهور مراسم تواضعات صورت ماجرارا برلوح تقریرنقش کردند وگفتند ای‌فیلسوف پرتدبیر که غنچه هرعقدهٔ ازنسیم‌رأی گره‌کشایت شگفته وگوهرهرمشکل‌ازمثقب‌ناخن ضمیرجهان نمایت‌سفته‌است ازآنجاکه قفل‌بسته مهمات دوستان بی‌مددکاری کلیدامداد واعانت مشفقانه احباب‌نگشاید‌گره این مهم نامزد ناخن‌تدبیرتست درباب دفع گربهٔ بدگهرنقش تذویری درلوحهٔ خاطر بنکارتااین کشتی نشستکان‌بحرحیرت ازلجه‌غروروتطاول گرداب فساد آن ناپاك بساحل نجات رسیم روباه آستین تزویر بردیده خدعه مالیده کتاب لطایف‌الحیل بگشود ودرهرباب وفصول او بنظرغورمشاهده کرده گفت ایدوستان یکجهت وای گل چینان ریاض یکتا دلی ومحبت‌صرصراین هنگامه برگشت احوال من نیز وزیده‌وجراحت این خنجر برسینهٔ‌عافیت من‌هم‌رسیده من‌نیز گریبان چاك‌وهلاك تحکمات بیجای آن‌ناپاکم نهایت هرچند قرعهٔ تفکرمی‌افکنم وبجمال‌شاهد حقیقت نظرمیکنم گربه مسکین‌را دراین باب بیگناه می‌بینم چراکه دود مشعل التفات‌ازباب‌شوکت دردماغ هر بیمغزی شرونخوت وغروررا ندازد وشراب‌ساغرسرشار توجه‌بزرگان زود هر بیحوصلهٔ‌را ازفکرعاقبت اندیشی بیگانه سازد لباس مهربانی بیجابرقامت استقامت‌هرناشایستهٔ که بپوشند عنان خودداری ازدست ادب رها نماید زود خودرا دروادی خود شناسی واحتیاط‌گم کند تیرگیهای‌این بزم ازعدم فروغ شمع بی‌تمیزی ونارسائی عقل امیراست که نظربرخصوصیات قـاعده و دستور نکرده فرق نامسعود چنین ناجنسان‌را باکلیل توجهات‌غیر لایق می‌آرایدوخمیازه کشان خمار صهباء استحقاق‌را بجرعهٔ باده تفقدی خوشوقت نمینماید این آب ازسرچشمهٔ چنین بی‌تمیزیها غبار آلود وبی‌صفا میخیزد شمارا باید فکری براصل نمود وبنای قصر این اندیشه‌را بوضعی ریخت که روزی چند درسایه دیواررفاهیت وآرام توانید آسود بر تقدیریکه امروز گربه‌را دفع نمائید فرداست که حاجت بیضابطه گی وسفله پروری‌آن باز دیگرلئیمی را دربالا نشینی بارگاه عاطفت اشاره مینماید وازناخن این اندوه‌ناسور جراحت خاطرها تازگی‌می‌پذیرد:

فرد

گناه خرسک مسکین چه باشد　　　گناه خرس با آن قلتبان است

بی‌ادبی خادم ازعدم ضابطهٔ تمیز خداوندداست وناشایستگی فرزند ازغفلت‌سرشار پدرناخردمند است:

مصراع

«درخانه بکدخدای مـاند همه چیز»

بهرتقدیرچارهٔ این کاردست‌درگردن‌این‌تدبیردارد که بهرحیله که‌ازپیش رودتاج‌حیات‌ازسرنا مستعدامیر باید برداشت‌وازخطهٔ‌زندگانی‌اخراجش باید کردتاتوانیم‌پای‌عافیت‌درجادهٔ‌سلامت

رویها گذاشت والا باید بهمه‌وقت خسته ورنجور این درد والم بیدرمان بود آنها گفتند تافتن این سر پنجه ازبازوی ضعیف بیقدرت ما بر نیاید و ازکلید جرأت ما کی درحصار این امرخطیر گشاید گاه باشد چراغ اینراز دربزم حضور برافروزد وخرمن حیات ماازبرق پاداش این بی‌پروائی بسوزد روباه گفت غم مخورید که بهمه جهات تامن خاطرازعاقبت اینکار جمع نکنم سفینه اینمدعا دربحروقوع نیفکنم مرا دربارگاه امیر راه عبور نیست که بگربه جام آمیزش وآشنائی توانم پیمود والا توانم بنوعی باراینمدعا برناقهٔحصول بندم که اینمعنی‌بآسانی وطریقهٔ خاطرخواه صورت تقدیم‌پذیرفته هیچکس این امررا ازما نداند وهمان گربه دردام اینحادثه گرفتارگردد وما ازدورسیار ومتفرج اینهنگامه باشیم شمارا همینقدر باید کرد که غایبانه سروش اینمدعارا بگوش گربه رسانید که عنقای فرخنده فال فیروز چنگال که واقف اسرارغیبی‌است شنیده‌ایم که از آسمان فرود آمده اگر دانیم کجاست بخدمت او رفته حقیقت عمروپیش آمد احوال خودرا ازوی معلوم نمائیم چون اینمعنی‌را بسمع گربه رسانید من بهرنیرنگ که توانم نزدگربه در خلوت شتافته چراغ افسونی برافروزم و بایکدیگرتوانیم‌دوسه روزی شادکام زیست کردهرگاه ما بزوربازوی کفایت‌خود تحصیل صید معیشت‌نمائیم چه‌لازم کرده که پای‌بند سلسلهٔتحکم وبستهٔ فتراك خوف وتوهم چنین سفله‌پرور بیدادگری باشیم چرا هرلحظه درتفرج فضای صحرای‌فارغبالی نخرامیم وهرنفس‌ازساغر کلکشت‌سراسر بیشه باده‌راحتی نیاشامیم‌وامیران عالمرا ازجمله‌ملازمان‌رکاب آسودگی‌خودتصورننمائیم‌ازآنجا که‌بادووسوسهٔ اهل نیرنگ زود پرتو چراغ بیخبرانرا فرو نشاند وصرصرفسون اهل تزویر گلشن عاقبت اندیشی عاقلانرا افسرده گرداند روباه چندین بادهٔ وسوسه وفسون برایشان پیمود که ازمرکب عقل پیاده شده دوش اختیار بزیربار اینکاردرآوردند وگفتند ای پیرپرتدبیر ازملاقات گربه مدعا چیست روباه گفت‌ای برادران درحرم نیرنکات شاهدان پرده نشین تدبیرات وتزویرات بسیارند پرده احتیاط ازرخسارعرایس اسرار بی‌باکانه نتوان برداشت وهرکم تجربه ناقص عیاریرا ازرموز وسررشته کارهای خطیر باخبر نباید ساخت خاطرم چنانکه باید ازجانب استقامت بنیان کاخ رای واحتیاط شماجمع نیست گاه‌باشد که ازاهتمام نهفتن اینراز مساهله نمائید وطایراین سر درشاخسارگوشها آشیان بسته خللهای فاحش روی دهداگر بکتاب مفتاح‌الحیل جمله قسم یاد مینمایند من بشما میگویم که مرادم از ملاقات گربه چیست آنها گفتند روا باشد روباه مفتاح حیله ازسجاده خدعه برآورده درپیش یوز ووشق گذاشت هردو ازچشمهٔ آبروی تقوی وزهد روباه وضو ساخته دست بمفتاح الحیل گذاشته قسم یاد کردند که آنچه روباه بایشان بگوید آنها جمیلهٔ آنرازرا از حریم دل بحجرهٔ زبان نیاورند روباه گفت من قدری ازموی شارب جعلهای خوارزم‌دارم وخاصیت آن موی این‌است که چون شیر بخورد درساعت هلاك گردد میخواهم آنموی‌را بگربه دهم بهرنحو که تواند بخورد شیردهد خلاصه کلام آنکه روباه و وز ووشق باین ماجرا همداستان شده تااینکه روزی درخلوت یوزووشق خودرا بخدمت گربه رسانیده

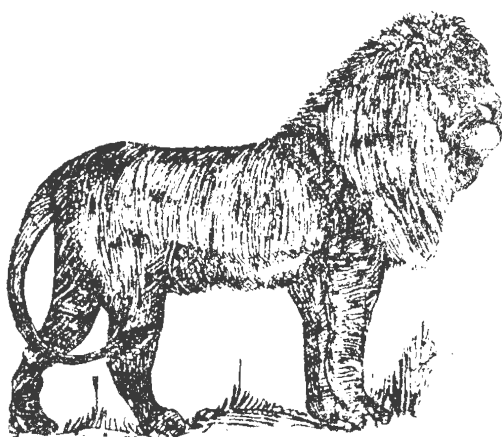
یوز بوشق گفت ای برادر گران مقدار شنیده‌ام که امروز عنقای فرخنده‌فال فیروزچنگال که از امور آنده و گذشته و حقیقت رسائی و کوتاهی رشتهٔ عمر و زندگانی هر صاحب حیاتی آگاه و باخبر است از آسمان فرود آمده اگر راست باشد زهی سعادت ما که بپای بوس چنان جانور فرخ رخ مبارك مقدم همایون فالی بهره‌مند گردیم و اگر بهار عمر ماروی در خزان زوال نهاده باشد بانجناب فرخنده مآب استدعائی نمائیم شاید بتأثیر برکات و درجات دم مسیحائی عنایتش باز تازه روئی در گلزار حیات ما بهمرسد وشق گفت ایعزیز والاتبار آنچه میگوئی حقست من نیز شنیده‌ام که چنین جانوری در آسمان دویم درجوار عطارد میباشد و سال یکمرتبه همین موسم بهر ملکی که در آن نظر سعادت است فرود میآید و از فیض قدمش فائده‌هایی کثیر بخلق آن ملك رسد چه‌خوش باشد که اینسخن راست باشد و بخت در اینعطیه بروی ما گشاید گربه چون این ماجرا را از آنها شنید تعجب کرده باخود اندیشید که آیا اینچه نحو جانوری باشد که باین صفات حمیده موجود شده است یوز و وشق بنزد روباه شتافته گفتند نام و نشان ترا باین صفت بگوش گربه رسانیدیم روباه گفت همینکه امیر از بارگاه بطرفی بیرون رود و بارگاه خلوت باشد مرا خبردار نمائید تا رفته گربه را دریابم اتفاقاً بعد ازدوروز چندل میمون باچهرهٔ گردآلود ازدر بارگاه شتابان داخل گردیده گفت ایها الامیر مرا بقراولی بیشه فرنقوش مأمور ساخته بودند از پایان جزیره که تختگاه گرچیسال هژبر است گرد تیرهٔ برخواست ظاهراً که گرچیسال ارادهٔ این سمتها در لوحهٔ ضمیر نقش کرده باشد امیر چون اینمعنی شنید بافوجی از عساکر منصوره که در رکاب ظفر انتساب حاضر بودند بقدغن و ایلقار هرچه تمام‌تر باستقبال عزیمت گرچیسال هژبر شتافتند چون چهرهٔ بارگاه ازوجود خاص و عام ساده گردیده بغیر از گربه احدی نماند یوز و وشق بروباه گفتند که عجب میدان صافی است اگر مرکب تمهید معهود را کرم عنان میسازی وقت است روباه فرصت غنیمت دانسته شیادی واسباب سالوسی زیور اندام فسونگری ساخته داخل بارگاه گردید گربه را چون غافل چشم برهیکل جانور بیگانه افتاد خواست که وحشت نماید و بدست خشونت پری بکلاه نخوت زند روباه گفت ای بیخبر لذت نعمت خوان فتوحات از سایه بال همای سعادت جاودانی مپرهیز و بادهٔ این دولت را از جام اقبالت مریز که اختر احوالت را طرفه درجه درطالع بود که ازفواید مواهب سایهٔ نخل ملاقاتم فایز گردیدی حضورم را عموم جانوران بحر و برربع مسکون ابلق اکلیل حیات ومباهات خود شمارند منم عنقای فرخنده فال فیروزچنگال واقف اسرار واقعات ماضی واستقبال گربه چون از یوز و وشق صفت عنقارا شنیده حضور آنرا ازجمله مدکاریهای بخت تصور کرده ازجا برخواست ودرقدم روباه افتاده و گفت ای همای سپهر میمنت و اقبال جانم نثار مقدم خیرتست من وصف کمالات ذات جامعه‌الصفات خداوندرا شنیدم اسکندروجم طالب آب حیات قرب بندگی مخدوم بود صدشکر که گوهر اینعطیه بچنگ غواص مقصودم افتد گربه گفت ای صاف صهباء معارف وایقان چه‌شود که بزایچه استقبال حال و عمرم نظری افکنی وازحال واوضاع

آینده‌ام خبری دهی روباه روی بآسمان کرده درزیر لب افسونی خوانده بچهارجهت دمید ودندانها بهم‌زده‌ازدهن کفی برلبها فراهم‌آورد وخمیازه کشید وبعدازان دست افسوس بهم سائیده سری بجنبانید و گفت واویلا وحیف ازتو که‌طرفه طرارخطری درکمین قافله زندگانی‌تو نشسته وتاهفت‌روزدیگر تعلق دامادحیات بعروس‌بدنت باقیست گربه ازاستماع اینخبر ناملایم مضطرب گردید ودود بیخودی ازکانون دماغش برآمده گفت ای عنقای مغرب ازین ترانه جانم بلب آمد چاره درکارم کن روباه گفت ایجانورضعیف ترااین شیر ظالم بخصوص رفع موشان در اینجا آورده واکنون پادشاه موشان دردشت عربستان بطلب خون فرزندان خود لشکر کشیده وجمیع موشان معمورهٔ عالم برسرپادشاهزادهٔ خود جمعیت مینمایندوچون‌موشان‌ازاینمکان برطرف گردندیگرامیررا بتورجوعی نخواهد بود وترا درساعت‌هلاك خواهد ساخت مگر نشنیدهٔ که مهربانی ورعایت بزرگان برزیر دستان‌وحقیران‌تاوقتیست که‌کار ورجوعی دارند همینکه غنچه مدعای‌ایشان‌شگفت‌ورجوع ایشان‌برطرف گردید روز التفات‌آنها نیزشام و مائدهٔ خوان اعانتشان تمام میشود ازمیان آدمیان ترا اجل تکلیف اینمکان کرده خواهد بود ودرهروقتی از اوقات اینظالم چندین‌مثل ترا بیابان مرگ این‌نیرنکات ساخته دراین‌مکان‌طرفه غافل وبیخبر نشستهٔ گربه را رعشه عجبی بدست‌وپاافتاد وگفت ای عنقای فرخنده فال بحق درجات‌اخترذات والا صفاتت که بگوی که معالجهٔ این بلا بچه وجه ممکن است که مرا بحیاتم تعلق عظیم است روباه خمیازهٔ دیگر کشیده گفت نجات تو بیك وجه ممکن است مگر شیررا آفتی پیش‌آید که تورهائی یا بی



والا نجات تو بر وجه دیگر مقدور نیست گربه بیچاره زار زار بی اختیار بگریست و گفت ای عنقا چه احتمال دارد که شیررا تاصدسال دیگر خللی دریابد بازخمیازه‌دیگر گشیده گفت ازآنجا که رعایت حال ضعفا ورفع ظلم وتعدی اقویا موجب حصول اسباب حسناتست مرا قدری موی شارب‌جعل خوارزم هست‌بتومیدهم وبهرنحوی که دانی وتوانی داخل طعمهٔ شیر کن که چون شیر بخورد هلاك‌گرددوتورا نجاتی حاصل شود اگرخواهی که درآنوقت ازنظرهمه‌غایب گردی که بدامن وجودت گرد خللی ازآنواقعه ننشیند چشم چپ شیررا بخوروموی شارب جعل را بگربه داده گفت همتی که اکنون بآسمان شوم واز پیش‌گربه بیرون رفت وگربه ملول ومکدرحال خود بود که آیا آخرکاراوبکجا خواهد رسید تااینکه شام امیراز استقبال گرچیسال هژبر برگردیده در بستراستراحت‌آرام گرفت هرشب قاعده ومستمرچنان بود که پروانه‌چیان قدری گوشت‌آهوبره بخصوص ناشتالیق برده بالای سرامیرمی گذاشتند تاسحر که بیدارمیگردید میخورد درآنشب نیز ناشتالیق را برنهج عادت‌آورده بالای سرامیر گذاشتند چون‌پاسی ازشب گذشت آن گربهٔ بی‌حقیقت موی شارب جعل راآهسته برده داخل‌آن‌گوشت نمود وخود رفته بگوشهٔ منتظر بنشست

همین که حوالی سحر شد شیر بیدار شد چون قدری از آن ناشتالیق خورد و مرارت آن سم بآن اثر کرده گردن آرامش بسته زنجیر سکرات مرگ گردیده نعرهٔ چند زده بجانب بیشهٔ عدم شتافت و گربه خودرا برسر امیر رسانیده و در حدقه‌اش دست انداخت که چشمش بیرون آورد از صدمهٔ مهابت صدای شیر کل خدمه و پاسبانان بارگاه بیدار شده حیران آن صدا بودند چون ببالای سر امیر آمدند دیدند که از سریر حیات دیگر گون گردیده و گربه چشمش را بیرون آورده و در کار خوردنست همه متحیر آن واقعه شده گفتند به بینید که امیر در این مدت با این سفلهٔ دون همت بدسرشت چه مهربانی ها مبذول داشته در اینوقت که مرده چشمش را بیرون آورده میخورد و در واقع این سزای کسیست که بناشایستگان سفلهٔ نژاد مهر و محبت ورزد مجملا آنکه از اطراف و جوانب آن بدکردار را درمیان گرفته بضرب دندان و چنگال جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع کردند وسلسلهٔ چنین دولت از رهگذر نحوست محرمیت گربه وحیله وری روباه دغا باز و خصومت یوز و وشق از انتظام افتاد و همهٔ وکلا و خدمه و غیر ذالك متفرق گردیدند تا اینکه اکنون نگین همان دولت بانگشت اقتدار امیر موافق آمده بنیان همهٔ دولتها را خدا از آفت چشم زخم کید و فتنهٔ سفلهٔ بی وفا نگهدارد که شراب آشنایی آن گروه بی عاقبت به بیهوشدار وی بیوفایی آغشته و بمعجون ذات ایشان از اجزای شقاوت و خدعه سرشته است چون گرگ حکایت باینجا رسانید شیر گفت ای گرگ ما را مثل دیگران جاهل مسئله عقل و احتیاط تصور مکن که مقدار حد و پایهٔ هریك از خواص و عوام متوسلین و منسوبین این درگاه را بمیزان غور و تمیز سنجیده‌ایم و در بوستان این دولت صرصر فریب فتنه سفله را قدرت عبور نیست چون اکنون ساعتی مناسبست تشریف وزارت را نامزد اندام تو فرمودیم گرگ زمین خدمت را بوسیده بجای خود به نشست شیر روی به پلنك کرد و گفت ای پلنك بلند نخوت تیزچنك چون امروز ابر نیسان باد بهار شفقت و امتنان ما مربی مزارع آمال و تربیت بندگان و فدویان است و بعضی مناصب که تا حال بکسی مفوض نگردیده مطمح نظر آنست که مفارق اکثری از هواخواهان اخلاص سرشت در اینروز بتاراج ارجاع آرایش یابد ترا شاهد داعیه و هوس چه منصب مربع نشین حریم خاطر است پلنك از جا برخواسته طومار تسلیم بر گوشه تاج عبودیت زده گفت چتر همایون فال ملاطفت امیر گردون اقبال سایه گستر مفارق جمیع فدویان عقیدت مآل باد شاید بمسامع زایران حریم جاه و جلال رسیده باشد از روزیکه قحطاس ببر برادر خوانده بنده بنحوست آشنائی



ناجنس از نیرنکات سنجور میمون از سرخوان حیات وزندگانی برخواست از اندوه وملال ظهور آنواقعه جانگاه نوش حیات ناگواری عافیتم گـردیده پوست تخت قناعت دربرو کلاه درویشی ومسکنت برسر از سرخوان لذات نفسانی وحب جاه ومنصب روزگار برخواسته‌ام وبسامان واسباب فقر وگوشه نشینی پرداخته‌ام مرا توجه ولطف امیر مطلوبست نه‌مهم و منصب دنیا همینکه ازجمله زایران این آستانم خوانند کافیست:

فرد

اگر زاغ اگر صعوهٔ ناتوانم　　همین بس که درجلگه بلبلانم

شیر گفت ما مقدمات سنجور میمون و هلاك قحطاس ببر را با فواه بطریق اجمال استماع نموده‌ایم حسب الواقع مسموع نگردیده برسبیل تفصیل تقریر کن تاحقیقت مفهوم ومستفاد شود پلنك گفت ای امیر بافرهنك درجام جهان نمای ضمیر منیر خداوند پرتو ظهور



افکنده خواهد بود که عارفان رموز عقل واخلاق سفله راگرك کله دولت وبختیاری دانسته وعاکفان خانقاه دولت سررشته محرمیت بقبضهٔ اعتماد ناکس نداده‌اند وبردیوار بی بنیاد موافقت آنگروه پشت ننهاده‌اند ای امیرمقدمات قحطاس ببر بدین منوال است که‌دراینحوالی جزیره‌ایست که‌آن راجزیره فندق خوانند درآنجزیره ازسبب شدت گـرما بغیرازمیمون جانوردیگرزیست وزندگانی نتواند کرد سنجورمیمون که یکی ازاجامرهٔ آنگـروه بود بنابرظهور تغلب فتنه که از آن بوقوع انجامیده بودازانجا روی اقامت وتوقف تـافته در بیرون جزیره کوهیست فلك شکوه که سمت غربی آن متصل بشارع یمن است سنجور آمده بیکی ازمغارهای آن کوه متواری میبود وآن را محبت تمام باسباب ومال دنیا پدیدآمده

هرقافلهٔ که از آدمیان درآنمکان منزل مینمود شبها برسم طراری ازآنمغاره درآمده مال وغنیمت بچنك آورده درآن‌مغاره‌مخفی مینمودواهل‌قوافل رامعلوم نبود که این برق آفت ازچه سمت بخرمن متاع ایشان میرسد هرچند که تجسس میکردند اثری ازطرار نمییافتند چون مدتی برآمد سنجورازین ممرمال وجمعیتی خطیر فراهم‌آورده ازآنجا که میمون جانوریست دوراندیش وصاحب احتیاط روزی باخوداندیشید که اینهمه مال‌آدمیان را در اینمغاره جمع کرده‌ام وهیچ توانگریرا خصم قوی ترازمال نمیباشد وهمه وقت منازعه که میان‌آدمیان واقع میشود برسرحب مال ونعمت است وکاه باشدکه یکی ازآدمیان را رایحهٔ ازگلشن اینمدعا بمشام خاطررسیده به‌شآمت اینمال خللی بجانم رسد وجان جنسی نیست که چون از چنك تصرف بیرون رود عوض‌آنجان رفته را نتوان بسعی تحصیل کرد موافق صلاح آنست که‌پیش‌ازآنکه تیرحوادث‌از کمان‌جستن کند بایدسپر تدبیری برسر کشید سنجورهمه روزه خوفناك اینمعنی میبودوراه تدبیرآن مینمود روزی برفراز کوه نشسته بهرجانب قاصد نظاره را متردد و سیار داشت دیدکه عصفوری در صید ملخی کرم عنان گشته در عین گرفت وگیر اوست اتفاقاً شاهینی در آنکوه آشیان داشت ملخ ضعیف ازخوف زبردستی خصم خودرا درآشیان شاهین افکنده شاهین راچون چشم بعصفورافتاد پنداشت که از راه جرأت و خیرگی بحوالی آن آشیان‌آمده گفت تنبیه بی ادب از جمله واجباتست ازآشیان‌پروازکرده کنجشك راصید نمودملخ بآن وسیله نجات‌یافت میمون‌چون آنمقدمه راملاحظه کرد باخودگفت اینواقعه سرمشق تجربه حال من تواند شد وازاین‌معنی استنباط حال خود توانم نمود پس در اینصورت هر ضعیفی را لازم است که اعانت بزرگیراحصار حفظ خود نماید تا ازگزند دشمن و سایر حادثات ایمن باشد خلاصهٔ کلام آنکه سنجور بقحطاس ببراستعانت‌آورده سلسلهٔ فروتنی را از مصالح دعا وثنا انتظام داده دستگاه عجزولابه بگسترانید وگفت‌ای نهنك دریای پردلی وصولت شیرآفتاب را ازخوف سرپنجه تهورت پای قدرت وصلابت درسلسلهٔ کهکشان فلك محکم باد ازآنجا که مرحمت‌کامل ارباب شوکت ناصروحامی حال عجزه وضعفاست وارباب انکساروعجز رانیزجزقلعه متین‌حجاب بزرگان‌ملجاء ومناصی نیست‌چون بنده‌دراین مرزوبوم‌تنهاوغریم بعضی ازسباع درنظردارند که کلبه محقرمرا بجبر ازمن انتزاع نمایندآمده‌ام که حمایت معاونت امیر دست جبروتطاول‌آنگروه بیدادگر را ازگریبان عافیت این عاجز کوتاه نماید قحطاس باجابت اینمدعاتن در داده باتفاق سنجور بدر مغاره‌آمد قحطاس را صفا و فضای‌آندامن‌کوه خوش‌آمده گفت اینمکان را نزهتگاه دائمی خود باید نمود و بساط اقامت درآنجا طرح کرده توقف نمود سنجورمیمون فارغبالیرا وداع کرده روزوشب‌پای بندزنجیرقید خدمتکاری گردید وبیرضای قحطاس نفسی نمیتوانست‌کشید چون روز چند براینمعنی گذشت سنجور عاجز گردیده با خودگفت اینچه زهر بودکه بدست خود نوش کردم بگمان اینکه مبادا بمن خللی رسد چنین سبع قوی چنگال را باینمکان راهنمائی کرده همه وقت باید تابع تحکم وانقیاد اوبودولمحهٔ ازخوف قدرت اوایمن نتوان زیست

بزرگان گفته‌اند که ازمجالست ارباب قدرت حذرواجتناب باید کرد که هرگز برنك وبوی گل دوستی وعداوت آنفرقه اعتمادواعتباری نیست مبادا روزی رسد که ازمن برخلاف طبع اوامری بوقوع انجامد وازآن ضرری بجانم رسد سنجور بماتم این هنگامه سیاه پوشیده همه روز سینهٔ افسوس رابناخن اندوه میخراشید ودرفکررفع واصلاح اینمعامله میبودتا اینکه روزی قافلهٔ ازآدمیان بحوالی مغاره سنجورفرودآمده چون مکاره دوری منزل و مرارت راه برایشان سرایت تمام کرده بودهمه سردربالش استراحت نهاده در بستر بیخودی خفتند چون قدری ازشب گذشت سنجور میمون تا هنگامیکه جمیله سحر سراز روزن کاخ شب در آورد چند مرتبه بیورت و مکان آنجماعت رفته مال خطیری کسب کرده چون صبح شد و اهل قافله بخود پرداختند هنگامه را چنین مشاهده کرده بجستجو درآمدند چندانکه بچپ و راست آندشت و صحرا گردیدند از طرار و برندهٔ آنمال اثری نیافتند متحیر آنواقعه شده آن‌روز نیزدرآنجا مکث کردند سنجورمیمون ازدورو نزدیك جاسوسی حال آنجماعت مینمود چون توقف آنها را دید دانست که آنجماعت درآنشب نیز خواهند ماند باخود اندیشید که مبادا اینها بجستجوی اینمال پرداخته یکی ازایشان راعبور بمغاره افتاده واین اسباب درحیطهٔ تاراج آنها درآید وروزگارمن تباه گردد وتدبیری بهتر از این نیست که وسیلهٔ انگیزم که قحطاس ببر باآنها بمحاربه درآید اگرقحطاس بقتل آیداز آسیب تحکم اونجات یابم واگر برآنجماعت شکستگی رسد روی درفرار نمایند و مالم بسلامت درهرصورت .

مصراع

«زهرطرف که شود کشته سوداسلام است»

سنجور بعضی از اعضای خودرا بدندان مجروح و خون‌آلود ساخته پیش قحطاس آمده شروع درگریه وعجز نمود قحطاس پرسید که‌ای سنجورترا چه پیش‌آمده سنجور گفت ایمخدوم چون خداوند بنا برضعیف پروریها همه وقت بمحافظت و پاسبانی احوالم مشغولست و مرا بجز دعای خیردیگر قدرت آن نیست که توانم بوضع دیگر ازحقوق این مهربانیها درآیم چون دراین وقت جمعی ازخویشانم ازبلاد چین‌آمده در عرض این بیشه سکنی کرده‌اند امروز صبحی بمنزل آنها رفته کیفیت و حقیقت التفات خداوند را تقریر کردم یکی ازاقربایم چندین غزال چینی آورده بود من یکی ازآنها انتخاب کرده بجهت خوان ماحضرخداوندمی آوردم دراین حوالی قافلهٔ ازآدمیان جورکردارخیره سر که بی‌اعتدالی ایشان مشهوراست نزول نموده‌اند بسرم هجوم‌آورده آن تحفه رابجبرازمن گرفته کباب کردند وآن مائده نصیب‌کام نافرجام آنها گردید ومن ازتقدیم این خدمت محروم و بی‌بهره ماندم قحطاس ببرچون نام ونشان بره غزال شنیدآب حسرت دردهان رغبتش گردیده ازجوش وقوع این نقصان تنورجگرش برافروخت ازجا برخواسته گفت کوآن قافله تاروزحیات ایشان راشام گردانم سنجور گفت‌ای خداوند اکنون روزاست و ایشان ازراه احتیاط باخبرحال خوداند مبادا ازخیره‌گی آنها چشم زخمی بخداوند رسد چون

شب شود وهمهٔ آنها درفراش غفلت بیارامند می‌توانند شد که در آن وقت خداوند بدل‌جمع شبیخون برسر آنها برده متاع حیات آنها را به معرض غارت درآورند و این انتقام را بروجه احسن بکشند قحطاس ببرصبر کرد تاشام شد وپاسی ازشب بگذشت سنجور گفت اول بنده بروم وجاسوسی احوال ایشان نموده خبری بیاورم آنگاه خداوند بخاطر جمع بروند سنجورخودرا بحوالی قافله رسانیده دربن سنگی پنهان گردید اتفاقاً اهل قافله‌همه تیرها برکمانها پیوسته ازیمین ویسار درکمین انتظار نشسته بودند سنجور درآن بن‌سنگ شروع به صداهای غریب نموده اهل قافله راتصور آنکه البته اثر دزدشب گذشته است آستین بردیده احتیاط کشیده درمقام کمین پای ثبات افشردند وپیك نظاره باطراف و جوانب‌فرستاده منتظرمی‌بودند سنجورچون آن هنگامه‌ملاحظه کرد درساعت‌خبر بقحطاس رسانید که همه مستغرق بحرمدهوشی گشته‌اند ووقت حرکت خداوند است قحطاس باتفاق سنجورآهنك قافله نمودند وچون بنزدیك رسیدند سنجورقافله رابقحطاس نموده خود



بگوشهٔ مخفی گردید قحطاس ببر بی‌باکانه برسرآن جماعت تاخت آنها چون ببررا دیدند ازاطراف وجوانب همه بیکباروی راتیرباران کردند تمام اعضایش رامانند جوشن‌سوراخ سوراخ کردند درساعت هلاك شد وسنجورخوشوقت گردیده گفت ازعجب ملالی وارستم آنها چون جرأت ببررا بدان وضع دیدند تعجب کردند و گفتند دراینمکان طرفه‌جانوران سباع خیرهٔ دلیر بهم میرسند مال‌جهنم مبادا آفتی بجان مارسد چون صبح شدهمه کوچ نموده رفتند اتفاقاً قحطاس راعمی بودقلماس نام سرکرده قبیلهٔ ببران آن وادی یکساله بشکار گوررفته بود چون مراجعت کرد قحطاس راندیده ازمحرمان پرسید که کجاست گفتند که مدتیست از میان قبیله اعراض کرده و ناپیداست میگویند که با میمونی سرگرم مصاحبت است قلماس برآشفته گفت آن جاهل خیره سرمگرازحیات خودبتنك آمده که باناجنس دم آمیزش میزند بافوجی ازببرهامتوجه آنمکان گردید که آنرا دلالت نموده بمیان قبیله برد

وقتی رسید که قحطاس بدان حال خاك نشین صحرای فنا گردیده بود دود از نهادش برآمد و گفت این از نتایج صحبت ناجنس است و فرمود که سنجور میمون را پیدا کرده آوردند گفت ای ناپاك قحطاس بنحوست تو بچنین حادثه گرفتار گشته اکنون ترا بعقوبتی بکشم که عبرت همه سفله کان گردد ببرها رافرمود که دارسیاست برسرپا کرده میمون را بدارعقوبت آویختند وجمیع اعضایش راازتیغ و خنجردندان و چنگال از یکدیگر قطع کرده باین نحو لباس حیات از برش درآوردند چون پلنك قصه باینجا رسانید بشیرگفت ای امیرمقدمهٔ محطاس ببرازرهگـذر نیرنك آن میمون ازخرد بیرون بدین منوال است نهایت ازآن تاریخ تاحال آن همه مال وجمعیت راکه سنجورمیمون فراهم آورده بود در آن مغاره بیصاحب مانده اگرچنانچه یکی ازآدمیان راعبور برآن گنج افتد چه عیشها و فراغتها نماید شیرگفت ای پلنك مـراحکایت توازخـواب بیخبری وغفلت بیدار ساخته در واقع حق است بزرگانرا عیب وننگی بدتراز آمیزش و التیام بدگوهروسفله نیست واز آنجاست که عقلا گفته اند که یار بدبمراتب ازمار بد بدتراست چراکه ازماربدضرری بحیات وزندگانی رسد وایمان راخللی روی ندهد وشآمت یاربد بنیان جان ومال وایمان رازیرو زبرسازد پس دراینصورت ماروعقرب رادرآستین پروردن به که بابدگهر بسر بردن شیر این بگفت وازجا برخواسته باگرك وپلنك وروباه ازکوه فرودآمدند مغنی گلك نواپرداز فقرات تصنیف این ترانه راچنین بلندآوازه میسازد که چون وزیرحکایت رابا ینجارسانید گفت ای شهنشاه عالمیان پناه چون شیروگرك و پلنك ازآن مغاره برخواستند و روانه گردیدند من ازمغاره بیرون آمدم بنشانی ووصفی که از پلنك شیده بودم متفحص مغاره میمون بهرجانب آندشت تردد وجستجو مینمودم تاعبورم بآن مغاره افتاد ازهرنوع جنس واسباب گران بها وزروسیم وجواهرات زیاده ازآنچه درحجرهٔ خیال تاجراندیشه درآید ملاحظه کردم قدری جواهرات ازآنجا برداشته عزیمت شام نمودم ودرآنجا بوساطت آن جواهرات مشغول به تجارت شده چون دستگاه استطاعتم ازمایهٔ توانگری انتظام یافت غلامان واشتران خریداری نموده عازم یمن گردیدم چون بآن مغاره رسیدم جمیع آنمال را بیرون آورده حمل ونقل یمن کردم ودرهمان روزیکه واردیمن گردیدم آن رفیق ناجوانمرد که ازراه تغلب مالم رادرزورق برده بوددیدم که سرهنگان اوراء دست بسته میبردند وخلقی ازپیش وعقب گریبانها چاك زده درشیون وخروشند ازیکی پرسیدم که این مردرا بجریمه چه تقصیردست بسته اند واینچه خروش وغوغاست گفت اینمردیکی ازملازمان وزیریمن است دیشب وزیررا بقتل رسانیده مال خطیری برداشته فرار نموده بودامروزسرهنگان آنرا گرفته اند وبحکم امیربقصاص گاه میبرند واینجماعت که میخروشند منسوبان وزیرهستندسرهنگان آن ناپاکرابرد. سیاست کردند ازآنجا که بنده رافی الجمله رتبه استعدادی درگوهرذات بود والد ماجدشهریارقامتم رابه تشریف تفویض امروزارت برآراستند وازآنوقت تاحال سردرسجده بندگی اینددرگاه گذاشته ام ووجه فهمیدن زبان حیوانات اینست پادشاهرا سرگذشت وزیر بسیار خوش آمده اورا بانعامات ونوازشات لایقه بنواخت .

باب پنجم

در بیان فواید قناعت و نتایج همت که موايد خوان این مواهب عظیمه‌حلاوت بخش کام افتخاروسر بلندی وضیع وشریف وخضراین عطیات‌راهنمای راه نجات ورستگاران و طالبان کعبه خداشناسیست ومذمت رشك وحسد که‌تیشه آن امور شنیع قصر سعادات‌دوجهانی رااز پای‌درافکندوسر گذشت‌جماعتی که‌ازراه‌قناعت‌و همت بکعبه کامکاری‌رسیده‌اندوفوجی که بنحوست‌حسددردام بلیات گرفتار گردیده

بررای آفتاب‌ضیاء‌خردرهنمای‌روشنگران‌مرآت‌صاف‌دلی‌و کارآگاهی که‌تمثال‌حقایق‌حسن وقبح اوضاع جمیع اشیاءاز ناصیهٔ‌جام‌جهان نمای‌ضمیر خورشید‌نوایرایشان‌روشن‌وهویداست مخفی‌ومحجوب‌نخواهد بود که‌یکی‌ازجواهر گرانبهای‌اخلاق‌عالیه که‌مخزن‌معرفت‌انسان را متاعی کامل عیارترو جنسی نفیس‌تراز آن نیست‌طریقهٔ‌انیقهٔ قناعتست و گوهرمرادابنمدعای فیروزرا از بحرین سعادات غواص وقت‌طبع‌عالی‌فطرتی‌بدست تصرف تواندآورد وبکمال آرمیدگی نفس وسلامت حال وعدم زیاده طلبی‌موصوف و ازطریقه پیمودن راه و روش صلاح ومعرفت ذات واجب الوجود مهارت ووقوف تمام داشته باشد وآنچه پادشاه‌کشور لم یزلی ازخزانه مرحمت بیدریغ خود یوماًفیوماً دروجه‌اومقدورومقرر کرده باشدشیرازهٔ اوراق انتعاش وسرمایه انتظام سلسله معاش خود ساخته‌ذایقهٔ رضا رااز‌شکرشکر مروت واحسان منعم حقیقی بهره‌مند وکامیاب گرداند تا درازای قدرشناسی و سپاس داری این موهبت کبری وعطیه عظمی آناًفآناً ازنزول رشحات‌سحاب تفقدات سبحانی محصول‌حال‌و مزرعهٔ‌آمال اوببرکات تازه بتازه وخرمیهای بی‌اندازه فایز گشته ابواب فتوحات غیبی و فیوضات‌لاریبی برچهرهٔ مقصود او گشوده گردد لذت شناسان نعمت گوارائی خوان اخلاق حمیده که کامیاب و بهره ورطعم موايد پرفوايد تفوق وامتیاز ند قناعت راحصارحفظ‌آبرو وپاسبان قبیله نام وننك گفته‌اند وراقمان صحایف مواعظ گوهر وصف این مسلك ستوده راچنین نامزدآویزهٔ‌گوش استفادات خاص وعام روزگار کرده‌اند که گلزارخصال‌انسانی راگلی به‌رنگینی‌ونکهت صفت قناعت واستغنای طبع نیست ونخل حدیقهٔ ارباب زندگانی راثمری شیرین ترازین افعال صالحه نمیباشد ومصباح این اعمال مرغوبه باوجود تندی های باد مخالف حرص درکاشانه خاطرهر خرد بیگانهٔ بوالهوسی که ناآشنای طریق انسانیت وتهیدست مایه‌آدمیت بوده باشد پرتوجلا وفروغ صفا نتواند داد بلند فطرتان کامل عیار وصافی ضمیران والاتبار که لآلی ثمینه مراعات نام و ننك برشته هموار حسن سلوك منتظم‌ومربوط ساخته‌اند ودرعرصهٔ معارك تمکین ووقارعلم‌فیروزمندی‌بدوش‌همت مردانه برافراخته تا توانسته‌اند نظر برکریمه **عزمن‌قنع‌وذل‌من‌طمع** همای بلند پرواز استغنای طبع والارا درفضای عالم فطرت طایرساخته بقوت بال و پرقناعت بمعراج اوج سرافرازی رسیده‌اند حیف دانسته‌اند که طبع سلیم رابمقتضای اشارات باطله نفس دغاکار

مانند مورهرزه درای بتلاش وتردد فراهم آوردن دانه واندوختن ذخایروجیفه نامستعده مالیات دنیوی عادت داده بهر بابی فرستند وازسیلاب ریزش ابرواساس مستقیم قصرحدو مقداراعتبارخودرا ابترومنهدم ساخته وسازند و سزاوارقاعده مردمی وآدمیت ندیده‌اند که کجکول طمع را بدوش سایل حرص افکنده بهر دری پوست تخت استدعای حاجتی گسترانند وازصدای صوراسرافیل شاخ نفیرابرام طلب راشورووحشت صد رستخیزدردل قرار وآرام ساکنان عرصه ملك و ملکوت اندازند فی‌الواقع مشعله افروز فضای عالم عقل و ادراك صاحبدلی راتوان گفت که تاگمان ثمرجودی در نخلستان مراحم و اشفاق ایزد رزاق داشته باشد دست طمع بخوان التجا وتوسل ارباب دنیا نرساند چون کرکس ببال حرص بجهة صید جیفهٔ نا مستعد دنیادراوج هوای هردرونامی پروازنیاید تا مانند کبوترجان وحیات آندوطالب طامع ناقانع طعمهٔ شاهین حوادث نگردد .

حکایت

نامق‌این نسخه صحیحه اعنی برخوردار ولد محمود ترکمان رقمزدکلك تحریر می - گرداند که مضمون اینمقاله رااز کلام‌مجیدناطق‌تقریرصحیح‌القولی که‌صفیح رسالهٔ بیانش ازعبارات و حروف سقم و غلط و کـذب وخود سازی مبرا بود مستفاد نمود که وقتی از اوقات سابق دونفرازاهل کابل اززاویه نشینان اعتکاف پریشانی ومقیدان سلسله عسرت وبیسروسامانی صاعقه‌وآشوب گرداب گردش دورفلکی‌زورق بضاعت ایشان رادکرگون وطعمه‌کام نهنك زوال ساخته بودبادل پرخون چون غنچه درشکنجه تنگنای فقروفاقه بسر می بردند وازپیچ وتاب پریشانی هرنفس مانند بوقلمون برنگی میگردیدند تاروزرابشام میرسانیدند هرچندکه بپای اهتمام وجهد براه هرشغلی وعملی میشتافتند ازعدم مـوافقت اقبال بیوقارومما نعت ادبارنشانی ازمنزل مدعانمی یافتند شام غریبان ازسوادصبح ایشان تیرگی اندوه کسب فرمودی وازآئینه شام‌ایشان تمثال غم کدورت عید یتیمان جلوه‌نمودی روزی باخودگفتند دراینولایت ابواب راحت برچهره مامسدود شده سخن اکابراست کـه اگردرولایت خود اوقات بصعوبت وتنگی بگذرد باید متوجه دیگر جای و مکان گردید اکنون اولی‌آنست که چون امروزخاتم وجود درانگشت جود سلطانمحمود غزنوی است عازم غزنین گشته سیاربستان سرای توسل اوگردیم‌شاید ازگلزار عطایش‌رایحه‌مهربانی بمشام مقصد مارسد واصلاحی درحال ابترما پدیدآید ازکابل عازم غزنین شدند درعرض راه شخصی بایشان رفیق گردید که همیشه گلشن اعتقادش ازشبنم حق شناسی تازه بودی ودرع لم قناعت چون ارباب سعادت زیست نمودی ازایشان پرسیدکـه ای برادران نعلین چه اراده درپای عزیمت کرده‌اید وروی توجه بصوب کشورچـه مدعا داریدگفتند چـون هریکی را چراغ عافیت ازباد حادثه خواموش گردیده وخار اضطراری بپای دل خلیده ودرکابل مرهم اصلاحی بجراحت بیسروسامانی ماگذاشته نشد میشنویم که ابواب مرحمت واکرام سلطان محمود غزنوی برچهره‌خاص وعام‌گشاده وخوان لطف بیدریغش پیوسته در مهمانخانه ضعیف نوازی نهاده است میرویـم تاشمع افسرده احوال خـودرا از شعله

التفات او برافروزانیم آن دو نفر نیز از آن جوان پرسیدند که منشور ارادهات نگاشته مضمون چه عزم ومدعاست و نخل خیالت را بار کدام اندیشه و تمناست گفت مرا نیز از سبب عدم بضاعت در وطن روز فراغت ورفاهیت بشام رسیده بطلب رزق حلالی میروم نهایت مراز از سلطان محمود وامثال آن توقعی نیست طالب وجویای فیض وعنایت سلطانیم که صدهزار چون سلطان محمود گداو دریوزه گرد دردولتخانه عاطفت اویندو چشم امید برخزانهٔ بی ـ منتهای لطف و کرم اودارند مجملا آنکه هرسه نفر رفیق گردیده قطع منازل میکردندتا بولایت غزنین رسیدند و کنج خرابه مسکن نموده بایکدیگر بسرمیبردند شبی ازشبها هرسه نفر در آن خرابه نشسته ازهرجا سخنان میگفتند ازقضا در آنشب سلطان محمود با ایازوخواجه حسن میمندی بعزم سیرماهتاب از بارگاه بیرون آمده سیر مینمودند بهرطرف کوچه ومحلات میگشتند اتفاقاً عبورایشان در حوالی آنخرابه واقع شد باثر صدای آنها پیش آمده پرسیدند که شماچه کسانید آندو نفر گفتند ازمخموران بادهٔ عجزوانکسارمستوران حجاب اضطرار برمرکب بینوائی نشسته ازفرازونشیب عالم میگردیم اکنون بخت مارا باینجا رهمون کرده تا ببینیم که عاقبت کار بکجامیرسد سلطان گفت چه مدعا مطمح نظر شماست گفتند هرگاه بگوئیم و بجائی نرسد چه فایده سلطان گفت ازآنجا که اهل عالم ناظم کارگاه حوایج یکدیگرند مدعای خودرا باید بمسلمانی عرض کرد شاید گره بسته آنمهم ازناخن امداد واعانت کسی گشاید البته باید اظهار کرد یکی از آنها گفت من ازاغنیا و ارباب دولت بودم مال عظیم داشتم روزگار بوقلمون خوی از چنك تصرفم بیرون کرده ازننك وپریشانی حال وخجالت عیال ترك وطن نمودهام اگر ده هزاردینار بجیب تصرفم درآید میتوانم آنوجه را مایهٔ بضاعت خود ساخته سرافراز بوطن مراجعت نمایم دیگری گفت مرازنی بود درحریم موافقت پرده نشین که لطافت خورشید رخسارش از رعونت جمال گل باج خواستی وماه ازغیرت پرتوعذارش کاستی بآن محبت بسیارداشتم ودمی بی اوزندگانی نمیتوانستم نمود ازقضای فلکی سردرحجاب برقع تراب کشیده اخگر این بیقراری جیگرم را سوخت واندوه مرك اومرا آواره وبیسروسامان ساخته اگر امیر ازخاصان حرم خودیکیرا بمن دهد که ازشعاع مهرحضورش سرای طرب وسرورم رانوری بهمرسد میتوانم بدلخوشی اینمدعا بوطن خود شادکام عود نموده ورفیق سیمین هیچ نگفت سلطان روی بوی کرده گفت توهیچ نمیگوئی گفت کارمن بخداست مرابزن وزرحاجتی نیست روی امیدم بخزانهٔ عامرهٔ مرحمت ایزد مرادبخش است که از هر ضمیری کمال آگاهی داردو میداند که هرکس بچه چیزلایق وسزاواراست مدعا ومطلبم بیرورضای اوست اگر ترا بخدا قرب و منزلتی هست دعائی درحق من کن تا توفیق دهد که دمی بیرضای او نزنم سلطان هیچ نگفته برخواست وروانه گردید چون حاجب تقدیر ابواب حصارضیا برچهره ساکنین کشور روزگار گشوده شاهنشاه آفتاب عالمتاب برخیمهٔ فیروزه فام چرخ برین جلوس نمود سلطان بیکی فرمود که سه جوان غریب درفلان خرابهاند ایشان را حاضر نمائید درساعت هرسه نفررا حاضرساختند چون آنها سلطان را دیدند شناختند که همان

شخصیست که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا بایشان غضبی نماید آنها را سلطان پیش طلبیده ازحاجت ومدعای هریك پرسیدآن دو نفرهرچه درشب تقریر نموده بودند بآن اظهار کردند چون نوبت بشخص سیم رسید گفت :

فرد

تلخاست تلخ برلب ماحنظل سؤآل　　　شهد سخا زکام کریمان گرفته‌ایم

ایچهره پردازشاهد دارائی وای نوربخش آئینه اورنك فرمانفرمائی تاگنجخانهٔ صنع الهی ازلآلی اعطاف کامله سبحانی مالامال است مخزن مقصودت از زروسیم ولآلی روزافزون اقبال معمور باد هرچند که مرجع عالم رابلذت مائده عطا و کرم کامیاب ساخته وطعم نعمت احسان راچنانکه باید دریافته اما بازیافتگان سرادق عزت و فطرت نیزکام استغنارا ازشهد قناعت بمرتبه شیرین گردانیده‌اند که ننك وعار دستورخود دانند که لب بلقمه همت غیری بیالایند .

فرد

کام ارباب قناعت را کرم شیرین نکرد
شهد استغنا فزون از لذت بخشندگیست

مراتوقع وچشم داشت ازآستان پادشاه بیزوال است بهرچیزیکه مرا شایسته داند بی‌آنکه دست امید در دامن سئوال غیری آویزم وآبروی شرم وحیا بریزم خواهد داد سلطان چندانکه مبالغه کردآنجوان پاازدایرهٔ مسلك خودبیرون ننهاده باظهار مدعائی لب نگشود سلطان فرمود که بشخصی که زن خواسته بودیکی از کنیزان حورلقادادند و شخصی که زرخواسته بود نیزدوبدرهٔ زرعطا نمودند وگفت اکنون هرسه ازین شهر بولایت خود بروید مجملاآنکه هرسه باتفاق روانه کابل گردیدند وچون قریب دوفرسنك رفتند جوانیکه مالك زر بود دوش توانائی اوازگرانی زر خسته شده زر را برفیقی که تهیدست بوددادوالتماس کرد که این زرراقدری‌راه ببرتامن لمحهٔ برآسایم زرراتسلیم او کرد راوی خامهٔ عنبرین شمامه چنین دربزم تحریرروایت‌میکند که چون آنسه نفرازپیش‌سلطان بیرون رفتند سلطان روی بحضار کرده گفت آن مرد مستغنی مارا سخت خجل و شرمسار ساخت وطرفه بیوجودی بماگذاشت که هرچند الحاح نمودیم چیزی قبول ننمودوازاحسان ماعار کردیکی ازندمای مجلس که ببلای ضیق‌النفس‌طمع گرفتار بودازآنجاکه اهل‌طمع را بارباب قناعت دشمنی وخصومت جبلی وموروثیست دلش بجوش آمد وگفت ای خداوند سلاطین وپادشاهان عالم صاحب جمعان خزانه الهی میباشند وبمقتضای نظام ونسق عالم اسباب حقتعالی براتحاجت فقرارابنام نامی ارباب دولت حواله نموده هرکس بپادشاهان پناه نجوید وازعطا وامداد ایشان عارکند چنانست که بخدای تعالی از راه تکبرواستغنا پیش‌آمده هرآینه چنین شخصی واجب‌القتل و لازم السیاستست سلطان‌آشفته شده یکی ازحجاب گفت که درفلان راه سه نفر میروندآن دونفرکه زروکنیزك دارند هیچ مگوی وآن کس که تهیدست است بقتل رسان وسراورا زود بیاورازقضاواتفاقات گماشته‌سلطان

وقتی رسید که آنمرد مستغنی زررادردوش داشت وصاحب زردست خالی بودملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال کند آن‌مرد صاحب‌زررا کشته سرشرا بخدمت سلطان آورد سلطان چون نیك ملاحظه کرد گفت ای بی بصیرت غلط کرده یکی دیگر را ازحجاب گفت برو وسرآن مردی که چیزی ندارد بیا ورازقضاشخصی که صاحب کنیزك بودو کنیزك را نزد آنمردمستغنی گذاشته خودبجهة قضاوحاجتی ازراه بیرون رفت درهمانوقت حاجب‌سلطان رسید دیدکه مرد تهیدست در عقبست پنداشت که آنکس است که سلطان بعقبش فرستاده اورا کشته سرش را بنظرسلطان آورد سلطان را چون چشم برآن سراوفتاد آشفته شده گفت‌تو نیزآنمردرا بغلط کشته لمحه تأمل کرده چون بخود بازآمد دانست که لطف‌یزدان حصارحفظ وحراست حال‌آنمرد مستغنی است که بآن مطلقاً خللی نرسیده دیگری‌ازخدام راتعیین کرده گفت بروآن مرد که‌زرو کنیزك‌دارد بیارخادم رفته‌اورابازرو کنیزك بخدمت حاضر کرد چون سلطان راچشم برآن افتاد تبسم کرده پرسیدکه رفقای توچه شدند گفت بقای عمرامیرباد و متصل دست جمیله دولت درگردن مرادش حمایل باد هرکس زر و کنیزك بایشان عطا فرموده درعوض جان ایشان گرفت فی‌الحقیقه‌هرکس که خلق را بر خالق‌ترجیح دهد وروی طلب ازآستان منعم حقیقی بتابد و بغیرملتجی‌شودپایمال‌حادثهای عظیم‌گردد وگلی ازگلزار مراد نچینند .

فرد

هرآنکس که ازدرکهش روبتافت بهردر کـه شد هیچ عـزت نیـافت

سلطان را لطایف‌آنمرد ازخواب غفلت‌بهوش‌آوردودانست که آنمردیکی از لذت شناسان خوان نعمت محبت و معرفت الهی است گفت‌ای صدرآرای بزمگاه اطاعت احکام ربانی‌حالم بسیارراغب‌آنست که بتوچیزی بدهم وغریق منت توگردم بخدایت قسم‌میدهم که از من چیزی بخواه‌آنمرد سعادتمند گفت مرا سه مدعاست اول‌آنکه مبلغ خطیری در کابل بجهت وارث این دونفرمقتول بیگناه فرستاده‌آنها را راضی کنی دیگر آنکه عهد نمائی که تامن حاضر نگردم اشاره بقتل احدی ننمائی ودیگـر آنکه مـرا درکسب شعر بافی بقدرمهارت وقوفست منزلی عاریت داده قلیلی از سرکاربرسم مساعده تسلیم نمایند تاپیرایه واسباب‌آنکاررا سرانجام نموده لب‌نان حلالی تحصیل کنم سلطان انگشت قبول بردیده رضا گذاشته گفت‌ای گل چین‌ریاض نیکوکاری وسعادت مرانیزسه حاجتست‌ملتمس آنست که لطفت‌دراجابت‌آنها مبالغه کند اولاآنکه اگرازمن‌غباری‌بخاطرت نشسته محو کن دیگرآنکه اگرخطائی ازمن دربارهٔ آن دوبیگناه صادر گردیده دعاکن شایـد حق تعالی بآبروی توآنعصیان ازنامه عمل من محوسازد ودیگرآنکه هرشب‌جمعه نزدمن‌آی تامرا ازادراك فیض صحبت توفایدها حاصل‌گردد اونیزقبول این معنی کرد مجملاآنکـه درآنشهرفارغبال بشغل‌کارخود اشتغال داشت تارفته رفته از رهگذرنیت صادقش مفتح‌الابواب درکار برکات‌ووسعت رزق برچهرهٔ آمال او گشوده دراندك زمانی چندان‌جمعیت بهم رسانیدکه هرگاه سرکارسلطان رازری احتیاج می‌شد ازآن مساعده مینمودندوبسی کسانرااز کشتن نجات داده بسیاری ازبدعتها که شایع شده بود سلطان بصواب دیـد او

برطرف کرد ورسمهای نیکو مستمر گردانید وانواع فیضها بارباب استحقاق و عجزه میرسانید غرض از جریان زلال چشمه سار ایراد مضمون اینحکایت بر مزرعه تحریر و نگارش آنست که ازآنجا که جرعه پیمایان باده بیخمارقناعت ازجمله ابرارومهمان خوان عنایات پروردگارند پیوسته حق جل وعلا رانظر التفات وتوجهی بآنجماعت بوده‌وهرگز کاشانه فراغت خودرا خالی ازفروغ مصباح عطایای کامله‌سبحانی نبینندو برخلاف ارباب حرص وطمع همیشه برصدر سریر عزت و اعتبارنشینند .

دربیان‌فوایدجود وسخاوت

یکی ازقطعات بهشت عنبرسرشت نیکوکاری صفت حمیدهٔ جود وسخاوتست که‌خضر راه رستگاری و مفتاح مخزن برخورداریست بلند فطرتان عالی همت که کیمیای سعادت کردراه سفر ایشان است جماعتی باشند که طبیب لطف را بمعالجه حال رنجوران مرض عسرت و بینوائی گمارند وازشربت فواکه‌ارادت عطا بتقویت کام وزبان تشنه ضعفاوارباب حاجت پردازند نشاء بیخمارابن باده راکسی دریابد که بمیخانه طلب رضای الهی راهی یافته باشد وبوی گل توفیق بمشام ادراك آگاه دلی رسد که سراسری درگلزارحق‌شناسی رفته باشد فی الواقع هر فرخنده فالی که در این آینه تمثال خود بیند دعوی اسکندری تواند نمود وهرخجسته خصالی که جرعه از جام این تمنا بلب رساند در سریرجمشیدی تواند غنود

نظم

سعادت‌خانه‌زادطبع هرصاحب کرم باشد مکن کوتاه‌ازدامان‌همت‌دست‌قدرت را
برافرازی‌لوای‌جود کر برعرصهٔ فطرت مسخر میتوانی کرد اقلیم سعادت را

فی‌الواقع همت خالی ازشوایب اغراض وریا شمعی است که لمعه ازآن دربزم هر دلی که پرتو اندازد هرگزتیره‌گی اندوه در بزم راحتش راه نیابد و سخاسحا بیست که قطرهٔ ازآن نامزدگشت هرخاطری گردد ازبرومندی جاوید کامیاب وخرم‌شودشهسواران مضمارخردوعقل گفته‌اند که احسان مرکبی است که فارس خودرا عنقریب سالم‌بسرمنزل فیض‌آباد عالم دوستکامی وعشرت رساند ومطلوبیست که بیمضایقه کام دل طالب خودرا برآرد سالکان طریق آزادگی که زایران کعبه ارجمندی اند قومی‌اند که از جاده مستقیم تقدیم آن شیوهٔ‌مرضیه انحراف‌جایز نداشته تخم اینعمل پسندیده را درمزرعه‌خاطر گشته‌اند زیرا که‌هرکس ازشهد عطای کام‌سایلی بنوازد ازجانب کریم‌واهب‌العطایا به نزول‌عنایات وعطیات گوناگون مخصوص گرددوماننددآنعورت جیب بضاعتش اززروسیم‌مالامال گردد.

حکایت

راوی خامه شیرین زبان که هنگامه آرای بزمگاه عذب البیانی و ناقل قواعد سخندانیست چنین روایت مینماید که در عهدی که پرتو لمعات آفتاب التفات سبحانی بر عرصه احوال حضرت داود علی نبینا و علیه السلام تابیده وقامت قابلیتش ازز یور خلعت فاخره نبوت زیب و زینت برتری یافته بود روزی عجوزهٔ بخدمت آنحضرت بتظلم آمده از بیداد باد شکایت آغاز نهاد و گفت یا نبی‌الله تو آن ذات مقدس و پادشاه عادل دادرسی که بمقتضای امر سبحانی داد مظلوم ازظالم بستانی وزلال چشمه سار انصاف درجویبار بساتین روزگار جاری ساخته گریبان ریاحین دلها را از پنجه جور و تطاول خزان ستم برهانی من عجوزه‌ام ازدرد بیدرمان پیری وضعیفی رنجور وخسته و گرد عسرت و بینوائی در آئینه دل ناتوانم نشسته چند طفل یتیم عاجزدارم که حقتعالی مرا وسیله وذریعه برومندی نخل حیات ومعاش ایشان ساخته عنان تربیت و پرورش آنها دردست اختیار نیست دیروز قدری آرد تحصیل کرده میبردم که نفقه عیال و یتیمان خود نمایم بادی از مهب ستمکاری بوزیدن درآمده عنان اختیار ازکفم بستد و آرد را ببرد ازدیروز تاحال یتیمان من در بوته گداز فاقه وجوع مضطر و بیقرارند یا نبی‌الله بمقتضای قانون عدالت دادمن از آن بیدادگر بستان داود (ع) فرمود که ای عجوزه مرا بر باد تسلطی وحکمی نیست وفرمود که یك انبان آرد بآن عجوزه عطا فرمایند چون عجوزه آرد را گرفته بیرون رفت سلیمان علیه السلام بآن برخورده تحقیق صورت ماجرا نموده بعجوزه گفت برو بگوی من بمرافعه آمده‌ام نه بحاجت ودریوزه میانه من و باد مخالف محاکمه کن دستور مروت و عدالت جاری ساز و دادمن بستان عجوزه برگشته گفت یاحضرت داود (ع) بمن ازز بردستی بادجوری واقع شده باید که خصم مرا حاضر کرد و بازخواست این زیادتی نمود تامرا اطمینان و خورسندی حاصل بهمرسد حضرت داود فرمود که دو انبان آرد بآن دادند چون عجوزه بیرون رفت باز حضرت سلیمان (ع) بآن برخورده عجوزه راباخود بخدمت باب بزرگوار آورده گفت ای پدر بزرگوار اگرچه مراحد آن نیست که بظهور اینچنین بی‌ادبیها وجرأتها مبادرت نمایم نهایت چون باد را قدرت آن نیست که برخلاف و امتثال حکم و امر شما عمل نماید اولی آنست که آنرا نیز طلب نمائید تاهردوخصم بمواجه یکدیگر دعوی نموده موافق قاعدهٔ حقانیت رفع تعدی شده رضای سبحانی معمول واحقاق حق گردد حضرت داود (ع) باحضار باد حکم فرمود بادرا بصورت مرد پیری حاضر ساختند بداود (ع) سلام کرد زمین تحیت ببوسید عجوزه بان دعوی آغاز نمود حضرت نیز خطاب کرد که ای بادچرا چنین تعدی و زیادتی باین عجوزه بیچاره نموده باد گفت یا نبی‌الله مرا قدرت آن نیست که باختیار نفس خود حرکتی کرده ازجاده اطاعت تجاوز نمایم جمعی تجاردرزورقی نشسته ازفلان بحر عبور مینمودند زورق ایشانرا سوراخی چند بهمرسیدو آب داخل کشتی شد و نزدیك شد که اهل کشتی غرقه آنحادثه شوند گفتند معالجه این سوراخها بآرد ممکن است اگر کسی قدری آرد تواند آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود یحتمل که صحیح وسالم توانیم بساحل نجات رسید همه گفتند که نذر وعهد کردیم که اگر کسی آرد آورد نصف مال خودرا باو

دهیم یاحضرت نبی‌الله حکم وفرمان شاهنشاه اورنك لم‌یزلی بنام من صادر گردید که آن آردرا ازاین عجوزه گرفته بآنجماعت رسانیدم وآنها بدان سبب نجات یافتند حضرت سلیمان کس باتفاق باد فرستادند که اهل کشتی آنچه نذر کردند بفرستند آنجماعت نیمه مال واسباب خودرا که غورعدیل آن درحجرهٔ خیال محاسب اندیشه نمی گنجید فرستادند حضرت سلیمان (ع) همه اسباب را بآن عجوزه تسلیم نمودند شخصی ازعجوزه پرسید که هرچیزازعطیات وعقوبات که بهر کس میرسد بتلافی پاداش عملی از اعمال میباشد نقش ارتکاب چه کار خیربلوحه ضمیر نکاشته ومرهم امداد برجراحت دل کدام خسته گذاشته که درازای آن خازن گنجخانهٔ عاطفت ربانی‌ابواب برکات بررخسار مقصود تو گشوده اینهمه اسباب‌ونعمت برتو کرامت گردید عجوزه گفت من دیروزدوقرص‌نان بسایلی صدقه کردم‌و آنسایل درحق من دعا کرده گفت حقتعالی ترا ازمال دنیا توانگر گرداند عندلیب خاطر را ازطرانه طرازی ترنم تحریروتقریراینحکایت مدعا آنست که درضمن هرجود واحسانی چندین نتیجه وثمره مضمرومندرج است محققان آگاه دلی که بدیده بصیرت تحقیق وتمیز هرعملی‌ازاعمال‌نموده‌اند همت‌راکلیدکاشانه سر بلندی ورکنی‌ازارکان ارجمندی‌شمرده‌اند وگفته‌اندکه احسان نسیمی است که گرد کینه و غبار کدورت کریم را از خاطر دشمنان بروید وگل دوستی ازگلبن ضمایرآشنا وبیگانه بشگفاندسالکان‌طریق طلب کعبهٔ‌رضای آلهی راراهی بقرب بساط عبودیت نزدیکتر ازجادهٔ‌سخا نمیباشد وزلال‌عطا نوایر بازخواست معاصی ارباب عصیان را منطفی ساخته هرچند که فاسق باشد حقتعالی بآبروی کرم قلم عفو برجرایم اعمال‌او کشد وازبرکت‌جود شرهمهٔ عقوبات ازآن رفع گرداند .

حکایت

واعظ خامه شیرین زبان که صدرنشین منبر سخندانیست روایت میکند که روزی دشت پیمای وادی نافرمانیٔ وعدم انقیاد حضرت رب‌العالمین یعنی ابلیس مردودلعین‌بمهد نشین بارگاه تقرب ایزد وافرالنعم ذوالهمم عیسی بن مریم‌علی نبیناوعلیه‌السلام برخورده آنحضرت ازوسئوال کردند که ای طاغی کمراه وای یاغی درگاه آله که دام ووسوسه در راه غارت متاع ایمان خلق گستردهٔ راست بگوی که بیشترانسانرا به‌تکلیف چه عمل نـا صواب محروم‌وروگردان رحمت آلهی‌میسازی گفت یانبی‌الله زیاده‌خلق‌را همه روزه‌امساك وخست تعلیم میکنم وازکرم وجود منع مینمایم چراکه قبیح‌ترین جمیع اعمال ناصواب خست وامساك وبهترین همهٔ اعمال واعمال‌صالحه کرم وسخاوتست صاحب عطا هرچند مستغرق بحرمعاصی باشد عنقریب فیض رحمت یزدانی اورا دریابد وممسك هرچندعبادت کند حق جل وعلا نپذیرد فی‌الواقع چنانکه لمعات مهرعالم‌آرانقش ظلمت ازصفحهٔ‌عالم زایل‌گرداند صیقل مراحم سبحانی نیززنگ ادباروکدورت ازمرآت حال صاحب خود بزداید یکی ازاسباب این دستورارجمندآنست که دهنده ازگیرنده متوقع ومنتظر تلافی نباشد که چنان جود وعطایی کرم ومروت نخواهد بود

فرد

احسان هنری نیست بامید تلافی | نیکی بکسی کن که بکار تو نیاید

پس اولی آنست که هر کس بدرهم ودیناری بمعاونت یکی ازارباب استحقاق پردازد ودرمجالس ومحافل کوس پهلوانی بنام خود بلندآوازه نسازد ودل بیچاره رابنوك سنان زبان منت نخسته مستغرق گرداب عرق شرم وانفعالش ننماید که آنهمت داخل سمعه ورياست وهیچ انتفاعی ازآن نه بیند فی الحقیقه بیشایبه ریا واغراض دنیوی بمائدهٔ احسان کام بینوا یانرا ازتلخیهای زهرعسرت رهائیدن وازابرمروت آبی برآتش اضطراراهل احتیاج فشانیدن دست بحلقهٔ درکعبهٔ رضای ربانی زدن وتوشهٔ عافیتی براه آخرت فرستادنست مرحله پیمایان راه حق که لذت نعمت جودرا دریافته‌اند وبراه باطل خست نشتافته‌اند بدستیاری توجه منعم حقیقی دردنیا صدرنشین اورنك امتیازودرعقبی مورد تفضلات ایزد بی انباز باشند ازبرکات این خصلت خجسته منشی احکام آفرینش عنوان صحایف آمال ایشانرا بتوقیع انعامات غیرمحصوره موشح گردانیده وازحادثه صعوبت تنگدستی وبیسر وسامانی حراست کند مانند عبدالله صبری چهره غیرتشان از گلگونه طلیعهٔ صبح دولت بیاراید واخترسعادت ازمطالع اقبالشان برآید .

حکایت

مشاطه کلك سخن طراز که چهره پردازعروس سراپاناز عبارات رنگین دلنوازیست رخسارشاهد تحریر اینحکایت‌را ازآب ورنك فصاحت چنین زیورآرایش میدهد که درایام سلف مردی بود درولایت بصره عبدالله نام صاحب عیال ودرغایت پریشانی حال همه‌وقت درشکنجه پنجه عقاب حسرت گرفتاروازمحنت کسب قوت چاشت وشام غرقه بحرطوفان جبرواضطرارمیبود هرروزصد مرتبه دشت ناهموارتردد سپردی تابهزارگونه تعب لب نانی بدست آوردی باوجود اینمراتب هرگز گریبان جبهٔ خاطررا بدست چنین بی‌صبری ندادی و دیدهٔ رضا جزبروی جمیلهٔ توکل نگشادی هرچندکه چون سیم در کورهٔ زحمت فقروفاقه میگداخت تادرم ودیناری ازشغل وکارمزدوری حاصل نموده صرف نفقهٔ عیال میساخت نهایت دربزم اطاعت ربانی قائم مقام وازجام قناعت جرعه آشام میبود روزی دیناری تحصیل کرده ببازاربرد که بیهای غذایی دهد دید که یکیرا برسرچهارسوق آویخته وجمع کثیری دوراورا احاطه کرده‌اند وازسنان عتاب وخطاب وخنجرتهدید وانقلاب زخمهای گوناگون براعضای راحتش میزنند ازشخصی استفسار کرد که پای اینمرد بجهة چه بسنك حوادث رسیده که بمقتضای بدعهدی ایام اینجماعت همدستان گردیده اورا از دارعقوبت آویخته‌اندوچندین عذاب‌میکنند گفت این‌مردخزانه‌دارامیراست ویکدینار بمال امیرخیانت کرده دراین وقت امیر امر فرموده که ازآن بازیافت کنند اورا مقدور نیست مهمسازی نمایدآویخته‌اند که شاید از اوبوصول برسدآن‌کامیاب نعمت گوارائی مروت و مردی را عرق رحم ومروت بحرکت درآمده یکدینار بمحصلان داده‌اورا نجات داددست تهی بخانه عودکرد وحقیقت را بعیال خود تقریر کردواظهار نمود که اگرچه امروزوجه معاش را درراه‌رضای خدای‌تعالی ایثارنمودم درمقام توکلیم نهایت چون باعث استخلاص بینوائی شده‌ام یمکن که اینمعنی موجب خوشنودی ایزدواهب العطایا وروشنی چراغ

بضاعت وفیروزی ماشود زن نیزخوشوقت اینمدعا گشته بشوهر تحسین بلیغ کرد امـا در درآنروز گمان غذائی ازهیچ جانب که سدرمق تواند شد نداشتند لشکرجوع برسرایشان تاختن آورده رسم فاقه دست طاقت آنهارا بکمند تسلط محکم بربست آنمرد بـرخواست بکرد خانه برآمد چندانکه جستجوی کرد بغیراز کـوزهٔ شکستهٔ نیافت واورا بـرداشته ببازار برد تاحوالی شام گردانید کسی بهم نرسید که بخرد عبورش ببازارماهـی فروشان اتفاق افتاد ازقضا یکی ازماهی فروشان ماهی دردست داشت کـه دوسه روز بود که صید نموده بود وازآن کسی نمیگرفت واز کثرت گرمی هوا عفونت عظیمی بهمرسانیده بـود ماهی را بآن جوان داده کوزه را ازوی بگرفت وآنماهـی را بخانـه آورده گفت ای‌عیال امروزقسمت مابااین نواله حواله شده زودباش واین را بپزتا بخوریم چون زن ماهی را برده شکم اورا بشکافت دوقطعه مروارید آبدارشاهوار که هریك خراج اقلیمی توانندشد ازشکم آنماهی بیرون آمد زن آندوقطعه مروارید راآورده تسلیم شوهر نموده گفت ایـن نمونه ازمزد عطای تست آنمردرا کوکب انتعاش ازافق خاطرطلوع نمود وزبـان بشکر مرحمت حقتعالی گشوده علی الصباح آن دوگوهررا ببازار برد وبجواهری که باومحبت‌و آشنائی داشت به‌پنجاه هزاردرهم فروخته بخانه آورد وچون شب شد سایلی بدرخانه آمده فریاد برآورد که‌ای دوستان خدا ازآنچه حـق تعالی بشما کرامت کـرده حصه بمن عطا نمائیدآنمرد نیمهٔ آن زررابرده بسایل تسلیم کردسایل گرفته چون قدمی چندرفت برگشت وآن زررا بایکچندان دیگرآورده باوداد وگفت ایجوان من همان یکدینارم که در راه خدا بآن گرفتار بندبلاسبیل نمودی بامرحقتعالی بصورت ماهی فروش ببازارآمده آنماهی رابتودادم واکنون امرشد که بطریق امتحان آمده ازآن زرحصه طلب کنم وبه‌بینم که‌علو مرتبت ومحبت شما بمال دنیابچه مرتبه است وچون قطع نظر ازآنوجه گـردید مقررشد که‌آن زررا بایکچندان دیگرمهمسازی نمایم‌خلاصه کلام آنکه آن مردآن‌وجه رامایه دست خودنموده دستگاه‌تمول‌ومکنت اورا وسعت‌عظیمی بهمرسیده یکی‌ازمحتشمان آنعصر گردید وببرکت یکدینار عطا بنزول آنهمه تأئیدات خوشوقت گردید غرض ازچهره گشائی‌شاهد اینمقاله آنست که هرگاه بچوگان مرحمت کوی دلی ربایدصیقل فتوحات جاودانی غبار مکارهٔ جسمانی وروحانی ازآینه مقصودش زداید وهرکه بجراحت خستهٔ مرهم عطـائی نهد شکستگیهای جوارح مدعابش راومومیائی لطف ایزدکارساز درستی بخشد بسبب یکدینار که عبدالله دستگیری آن گرفتاردام محنت نمود ازخزانه‌عامرهٔ منعم حقیقی آنهمه عطایا باو رسید مشهوراست که همچنانکه کبوترازخوف چنگال شاهین گریزد بلاوآفت نیزازصاحب کرم بپرهیزد وبنحویکه فانوس شمع راازآسیب باد محافظت کندسپردعای مستحقین نیز جان وعافیت ارباب عطارا ازسهام آفات وعوارض حراست ونگهبانی نماید چنانکه دعای آنمستحق رفع عقوبت آندواهریمن ازآنزن نجار کرد .

حکایت

شاهین بلند پروازآشیان دقایق سنجی یعنی شنقارکلك مضمون شکارکـه کبوتـر

فصاحت صید سر پنجه تحریر و بیان اوست درفضای شکارگاه تعداد اینمقصد چنین سیار میگردد که درهنگامی که ازدیوان شاهنشاه اقلیم کون وفساد پروانچه تفویض امر جلیل‌القدر ارجمند رسالت ودانائی نظام ونسق روزگار باسم سامی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام عزصدوریافته خاتم جریان اوامرونواهی بانگشت اقتدارش موافق آمده تارك همایون فرقدان سایش رااززیورا کلیل برتری واختیار رجمیع موجودات زینت سربلندی و اقتداریافت روزی دو کبوتر بنزد حضرت آمدند وخروش برآوردند و گفتند یاحضرت در این اوقات که چشم روزگار از جواهر سرمه عدل وانصاف تو نورانیست وشعله را قدرت زیادتی برخاشاك نیست وعصفوردرپنجه عقاب بیضه میگذاردوغنم تخم مهر ومحبت درزمین الفت ضیغم میکاردشمع بادراك ملاقات لئیم آغوش میگشاید وخزان آستین گرد ازچهره گل میزداید ماضعیف نژادان آشیانهٔ عجزوانکسار برفراز درختی که در خانهٔ فلان نجار است آشیان نموده‌ایم وهرگاه تخم گذارده امیدوار آن بوده‌ایم که مارا بچگان بهمرسد ونتاج مابتسبیح وتهلیل یزدانی مشغول گردند زن نجار بمقتضای بوالهوسیها درپی‌خرابی خانه انتعاش ماگشته تخم مارا برمیداردو نمیگذارد که بکام دل ازروزکار حیات خود بهره‌مندی یابیم ازین سبب شربت زندگانی درکام ماناخوشگواروباده راحت وفارغبالی ماآمیخته بیهوشداروی اضطرار است یا حضرت روی توسل بدرگاه توآورده و التماس داریم که دست تحکم وجورآن بیدادگر ازگریبان رفاهیت ماکوتاه شودومن بعد بیمن لطف تو در مهد امن و امان سربریم حضرت سلیمان فرمود که آن نجاروزنش راحاضر ساختندو بایشان خطاب نمود که این کبوتران بشکوه جورشما آمده‌اند درواقع لاف اسلام زدن و بیگانه طریق خداشناسی ومروت بودن موجب اشتعال آتش قهرالهی و باعث ظهورضلالت وگمراهی است اینمرغکان ضعیف التجا بشما آورده‌اند دستور حمیت آنست که ز جمیع عوارض صیانت حال ایشان نموده نگذارید که گرد حادثه بپروبال فراغت آنها نشیند کمال بیشرمیست که خود مصدراستیصال وبرهم خوردگی احوال آنها گردید اینمرتبه شما را بخشیدم اگر بعدالیوم مرتکب اختلال حال آنها شوید موجب تنبیه وبازخواست شماخواهد گردید کبوتران دراواج دعا وثنای آنحضرت سیار گشته رفتند نجاروزنش نیز بخانه خود شتافتند کبوتران اینمرتبه بخاطرجمع تخم گذاشتند چون روزچند برآمد بازنن نجارخواست که‌مزاحم‌حال آنها گردد باز کبوتران بخدمت‌حضرت آمدندحضرت‌سلیمان دودیوگریه منظر راطلبیده‌فرمود که‌سررشته‌محافظت‌ونگهبانی آشیان کبوترانرا بچنك اهتمام‌شما واگذاشتم اینمرتبه که آنزن خواهد برفرازدرخت رفته متعرض حال کبوتران شود اورا بزیرافکنده هلاك سازیددیوان آمده روزشب دراطراف آندرخت باخبربودند بازروزی زن‌نجار آهنك درخت کرد درآن اثنا سایلی بدرخانه آمد و فریاد برآورد که کام لب تشنگان صحرای کربلای فاقه رابشربت عطائی دریابید تاقصروجود شماازآفت سیلاب بلیات محفوظ بماند زن نجار قرص نانی برده بآن سایل داد خود ببالای درخت شتافت دیوان ازچپوراست پیش آمدند که آن زن رابزیراندازند شخصی بهیکل وشمایلی که هرگز ندیده بودند از

آسمان بزیر آمده دیوان را تهدید کرده بضرب طپانچه از پیرامون درخت دور کردند و دیوان ازخوف آن روی بفرار نهادند دیگر مرتبه باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان شکوه آوردند حضرت فرمود دیوان را حاضرساخته خطاب فرمودند که شمارا بخدمتی مأمور کرده چراحسب الامر بتقدیم نرسانیده‌اید گفتند یاحضرت چون زن قصد درخت کرد ما آهنك تنبیه او نمودیم شخصی سطبرجسد که ازهیبت وقدرت او تزلزل درارکال طاقت‌ما افتاد ازآسمان بزیر آمده وهر کدام مارا طپانچه زدوازحوالی درخت دور کرد ما چون تاب مقاومت او نیاوردیم بی‌اختیارروی بفرار نهادیم وآنزن هرچه خواست کرد حضرت فرمود زن را حاضرساختند ازوی پرسید که ازاعمال خیرازتوچه صادرگشته که ترا از آفت دیوان نگهداشته زن گفت یاحضرت سایلی بدرخانه آمده ازروی عجز بخروشید من یك قرص نان باو عطا کردم حضرت سلیمان فرمودند که بهمان قرص نان که بسایل‌دادی ومهربانی نمودی حق جل وعلاترا درکنف حفظ خود نگاهداشته نگذاشت که از دیوان ضرری بتورسد فی‌الواقع نخل رابخشش ثمرازجورواره وتبرحراست کند اگرچنانچه کسی چنانکه باید طعم مائدهٔ احسان دریابد هرگزدست ازخوان دلنوازی فقرانکشد وپیوسته درویشان واهل‌سئوال‌راکامیاب‌شربت‌امداد نمایدوچشم‌امید بی بضاعتان‌را بتوتیای دادودهش روشنی بخشد زیراکه اعانت حاجتمندان نتیجه برهان فتوحات و درجات بی‌اندازه است رایحهٔ ریحان معاونت را ازمشام دوست و دشمن دریغ نباید داشت اگر چنانچه در بارهٔ دوستان صادق الولا بوقوع انجامد روز بروزگلزار محبت و ولای ایشان را تازه روئی بیفزاید و اگرنسبت بدشمنان صادرگردد حقوق آن اکرام سد مخاصمت شده نگذارد که معاندین مصدر عداوت وخصمی‌شوند حرف‌اکابراست که جبهه نیت سعادتمند بایدمانند بحرگشاده‌رو بوده درریزش برچهره هیچیك‌ازتشنه‌لبان نه‌بنددومانندشکرحلاوت‌شیرینی ازهیچکامی دریغ ندارد تاحجره بختش از متاع نفیسه خوشنودی حق جل و علا مالا مال گردد و اکلیل فیروزمندی او بجواهرات‌گوناگون تفقدات وعواطف ربانی زینت یابد.

حکایت درصفت بخل وحسد

تصویر این مضمون دلپذیر در لوح تقریر یکی از مصوران نکارخانه عقل و خرد نگاشته دیدم که روایت کرد سلطان ملك شاه سلجوقی‌را ندیمی بود درفنون شوخ طبعی ومجلس آرائی کامل وبی‌نظیرپیوسته بزم خاص سلطان‌را ازمصابیح نکات ظریفهٔ ومقالات دلپذیرانه منور داشتی نهایت طبعش‌را علت یرقان بیعلاج رشك وحسد وطن ساخته وآن مرض درطینتش‌چندان قوه‌اشتدادداشت که‌هرگاه‌تصورکردی که‌موری‌ازدریای‌عمان لبی‌تر ساخته زورق دلش ازصاعقه بیقراری دگرگون‌شده تنش ماندموج به‌پیچ وتاب‌اضطراب درآمدی وهروقت که بخیالش رسیدی که ازپرتو خورشید بذرهٔ فیضی رسیده بماتم آن آشفتگی چون شام سیاه پوشیده آفتاب رفاهیتش روی در مغرب زوال نهادی چون سلطان بکسی‌اعانت وریزشی‌نمودی‌سنگ حسد شیشه‌طاقتش‌را شکستی وناخن‌بی‌آرامی سینهٔ راحتش‌را خستی و چندانکه میخواست که ازین فعل نامحمودابا و امتناع ورزد

حریف زیر دستیهای نفس اماره خود نمیگردید ازقضا روزی سایلی بدربارگاه سلطان بارناقه امید گشوده بعرض متاع عجز وجزع اقدام نمود سلطان فرمود که بدرهٔ زری بآن عطا نمایند چون ندیم لئیم‌را پیکان خدنك ظهوراین عطا برهدف جگر آمد مانند کمان زه اضطرار بر گلو افکنده از کشاکش پنجه تشویش پشت عافیتش دوتا گردید وجانش بلب رسیده شعله‌وار سراپا بر آشفت و بی‌اختیار چون‌ساعت عقرب خواست که بپای‌تعویق حصول این امردرمیان گذارد ورای شهریارراب‌ه‌وسوسهٔ و نیرنگات برگرداند ازآنجا که گلزارطبع عالی ارباب فطرت‌را خزان هیچ واسطه از نگهت ریزش وعطا باز نمیتواند داشت سخن بیهوده ندیم مؤثر نیفتاد:

فرد

مانع جود کریمان کی شود حرف لئیم		مشت خاشاکی کجا سدره‌دریاشود

بدره زررا آورده تسلیم نمودندندیم ماننده‌مار بخودپیچیده آغاز هذیان و بیخودی نمود وگفت سایلی‌را که بدرهمی خوشنود توان نمود چرا یك بدرهٔ زر بایدداد:

فرد

ریزش بیجانباشد داخل جود کرم		نوشدارو بر شتردادن کمال ابلهی‌است

بسی‌شهریارانرادیدیم وشنیدیم که ازین بخششهای نامناسب‌مایعرف خزاین ریاست را بباد فنا داده عاقبت بارفاقه کشیدند ومرارت زهرا دبار چشیدند سلطانرا حرکات مقالات نامسعود آن‌بیسعادت نامقبول طبع افتاده بررغم ندیم گفت ازآنجا که نوازش اهل سؤال احسن افعال وموجب‌خوشنودی ایزد متعال‌است مادرحق این سائل بینوا کوتاهی نموده بآنچه بالقوه خواهش او بود ازما بظهورنه پیوست اورا بطلبید ویك بدرهٔ زر دیگر عطا نمائید سائل‌رابخدمت سلطان‌حاضر کرده یك‌بدرهٔ زر دیگربان انعام‌فرمودند وسلطان عذربخواست درویش حرکت نکرده بایستاد ندیم بخشونت درآمده گفت دو بدرهٔ زر گرفتی دیگروجه ایستادن چیست سائل گفت ایعزیز نشنیدهٔ هیچ دوئی نیست که‌سه نشود می‌اندیشم که مرا باز مروت قاعده دانی سلطان برگرداند سلطانرا لطیفهٔ دریش خوش آمده فرمود که یك بدرهٔ زردیگربآن دادند ندیم باز درحالت سکرات مرض‌حسد درآمده گفت ای گدای بیعاقبت سمج سه بدرهٔ زر را عبث ورایگان گرفته بس نیست که داعیه لطیفه گوئی نیز بهمرسانیده نااهلانرا زروسیم زود گمراه سازد وبورطهٔ خیالات فاسد اندازد وامروز هوس پیشهٔ من‌نمود یمکن که‌فردا داعیهٔ ریاست بخاطررسانی‌مذموم ترین خلق ارباب سؤال باشد زیرا که این‌فعل خسیس‌ترین‌افعال وبرق خرمن آمال‌است درویش چون چین جبین وآشفتگی حال‌ندیم دید دانست که رشك عطای سلطان وی‌را تلخکام ساخته گفت ای‌ندیم:

فرد

باستطاعت خرمن کجا رسد نقصی		زنیم دانه که گردد نصیب مورحقیر

ای ندیم ازآنجا که گنجینهٔ تمول گنجوران خزاین دولت و اقتدارا بخزانهٔ عامرهٔ

رحمت ایزد لاریب اتصال میباشد اگر از آنجا درم و دیناری بارباب حاجت عطا گردد خللی در آن راه نخواهد یافت بلکه نظر در درجات و نتایج همت خوشنودی ایزد تعالی برکتی نیز در آن راه خواهد یافت و باینکه میگوئی اهل سؤال دنی ترین طبقهٔ انسانند حق است نهایت شنیده باشی که فعل ستودهٔ مروت وسخارا خالق وخلایق ممدوح شمرده اندو بخل را بدترین جمیع ناشایستگیها حصر کرده اند درویشان محرك سلسلهٔ جود و عطا میباشند وارباب حسد ولئیمان سد راه همت وسخایند به بین که کارو پیشهٔ من بهتراست یا از تو:

نظم

هرکه منع کرم کند ز کریم — بود آن ناخرد ز اهل جحیم
حیف باشد که اهل عقل و تمیز — مهر ورزند با حسود لئیم

ندیم سر به پیش افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت سراپا غرقه بحر اندوه ومحنت گردید پادشاهرا لطایف درویش مرضی طبع افتاده فرمود که یکبدره زر دیگر آن انعام کردند درویش رو بندیم کرده گفت «هذامن برکة البرامکه» درویش چون زرهارا تصرف کرد روانه گردید ندیم را ازاعراض لقوه کدورت وسرسام ملال طاری گردیده برخواست وارادهٔ حرکت نمود ازضعف وسستی که باعضای قدرتش راه یافته بود هردو پایش بدر رفته ازفرازمنبر بارگاه بشدت تمام بزیرافتاده سرش بسنگی خورده مغزازدماغش بیرون آمده درساعت بچاه اندیشهٔ باطل خود افتاده ازصرصر آن پیشهٔ ناصواب خرمن محصول حیات وزندگانی برباد داد شهسوار خامهٔ تجرد سیررا از جلوه جولان مضمار اینمقاله وربودن گوی بیان‌را بچوگان اینمدعا غرض آنست که متاع قافله عافیت وسلامت حالرا طراری زننده تر از حسد نمیباشد وکلهٔ جان وایمان‌را گرگی درنده تر ازین عمل نامسعود نیست زیراکه تیرگی استیلای اینطریقهٔ نامیمون فضای هردلیرا که دریابد بروشنی شمع وچراغ هیچ هنرو کمال رفع آن نتواند نمود چنانکه تطاول سموم عشق طراوت گلزار صبررا ربايد ورمد شراب نوربصیرت ازدیده عقل زدايدسیلاب بخل‌وحسد نیز قصرسعادت ورفاهیت را ازبیخ وبنیاد براندازد وابواب نزول مرحمت ایزدی‌رابرچهره حسود وبخیل مسدود سازد وپیوسته درکورهٔ سوزو گداز آتش غم والم درپیچ و تاب سوختن باشد

نظم

چو صرصر سموم‌حسد نیست آفتی — برکشت زار عافیت اهل روزگار
هرکس‌فشاندخارحسد درره کسی — پای فراغت‌وی از آن‌خار شد فکار
محصول گشت زارحسد عقدهٔ دل است — بار درخت بخل بود خار اضطرار

بدبخت بی بصیرتی که مرکب نفس‌را درسنگلاخ دشت حسد راند وبیحاصل آن نامستعدیکه تخم ارتکاب بخل درزمین خاطرافشاند هر ناخردمندیکه ازجام لئامت نفس زهرحسد نوشید مانندآن وزیرحسودجامهٔ راحت نپوشید وپیوسته چون سیلاب از بیقراری دل خروشید :

حکایت

سالك مسلك معرفت وصواب یعنی ابدال خامهٔ مجرد شتاب که سرحلقهٔ ذکرعاکفان

خانقاه آزادگیست خرقه تعداد اینحکایت را از رقعات الوان تحریر فقرات چنین میآراید که درعهد قدیم در بلاد مغرب زمین شهریاری بود ذوی‌الاحترام وملك آرا نام باوجود حصول اسباب کوکبهٔ جاه وجلال پیوسته شمع طریقهٔ درویشی وعاقبت اندیشی دربزم سلوك برافروختی وازصحف آمیزش وصحبت درویشان آگاه دل وجهاندیده‌گان عاقل کامل علوم‌زیست روزگار دروس وقواعد تجربه‌آموختی بدروازهای شهروشوارع کسان گماشته بود که ازهرطرف که یکی ازدرویشان وارباب تجرد که داخل آن‌ولایت شود بخدمتش آورند وهمه‌اوقات ازصبح‌تاچاشت درسریر حکمرانی بتدبیراصلاح امورمملکت وانجاح حوایج سپاه ورعیت مصروف داشته بقیه اوقات را در خلوت بدریافت نشاهٔ می بیخمار مجالست صاف نوشان میخانه حقایق‌ومعارف گذراندی ازاتفاقات وقتی ازاوقات درویشی را درآن ولایت عبورواقع شدکه قامت استعدادش ازکسوت کمالات صوری و معنوی آراسته وازجام سیاحت بروبحرعالم نشاهٔ تجارب وکامل عیاری دریافته‌بود اورا بخدمت شهریارآوردند چون ازاوضاع هرملك وديار مستحضر و ازرسم وآئین سلوك روزگار آگاه وباخبربود موايد خوان صحبت‌اوگوارای ذائقهٔ طبع شهریار افتاده‌روز بروز خرمی دماغ محبت ملك ازتفریح مفرح طور ومسلك اومی افزود تاچنان شد که که شهریاردرخلاء وملاء لمحهٔ بی‌سیر وتماشای گلزارحضورش نمیگذرانید چون چندی ازین بگذشت ازآنجا که پیوسته‌خس وخاشاك حقد وحسد خانه‌زاد حديقهٔ التفات وتوجه امرا و سلاطین‌است پادشاهرا وزیری بوددرقلمرو بخل وحسد یگانه وازراه روش‌مروت وانصاف دور وبیگانه چنانکه نمیخواست ازخاص وعام وکوچك وبزرگ هیچیك از سفرهٔ عاطفت شهریار لقمهٔ خورند وازخرمن فیوضات مرحمت سلطانی هزار مور یکدانه برند عاطفت شهریار نسبت بدرویش نامقبول آنحسد کیش افتاده نايرهٔ رشك درخاطر نامسعودش اشتعال پذیرفته مرکب تدبیررا درعرصهٔ‌خیال گرم‌عنان ساخته هرروزدرسراسر میدان تمهیدات دو اسبه میتاخت و قرعهٔ تزویری می‌انداخت و وقت میجست که بدست نیرنکات آبی بر شواعل مهر ومحبت شهریار افشاند و آندرویش را مردود نظرشفقت شهریار گرداند تااینکه‌روزی وزیر شهریاررا درخلوت تنها یافته فرصت غنیمت شمرده گفت ای امیر بارأی‌وهوش عمریست که‌بنده سر ارادت درعتبه درگاه کاخ اخلاص‌خداوند گذارده ودقیقهٔ برخلاف قاعدهٔ خیراندیشی نپرداخته‌ام ازآنجا که پرورش یافتکان‌خوان عبودیت را نظربرمراعات حقوق وفاداری ظهور بعضی وقایع که خلل رسان بنیان جاه و دولت‌است محرك عرض جرأت میگردد بنده را عرضی واجب بتصديع خداوند اشاره مینماید خداوند دراین اوقات قطع‌نظرازامور سلطنت کرده مداراوقات باخلاص‌وصحبت بیفایدهٔ‌گدایان بی‌نام وننگ که ازسبب ذمایم افعال آوارهٔ شهرستان سعادت وکمالند می‌گذرانند ننگ وعار دودمان تمکین ووقار ارباب شوکت واقتداراست که پاکی‌دامان اقبال‌را بلوث ادبارآمیزش هربیسروپای نامستعد بیقدربیالایند :

نظم

حیف باشد که قدر نشناسد　　رتبهٔ خویش را در شهوار
گر بدکان جوهری باشد　　هر نفس میفزایدش مقدار
گر فتد دربساط پیله‌وری　　ببرندش بجای مهره بکار

پادشاهان‌را غور تربیت حال سپاه ورعیت‌وانتظام دستگاه جبروت وریاست‌قاعده و دستور میباشد پادشاه چون از وزیر این ماجرا شنید گفت ای عاصف عهد کارآگاهی دراین اوقات درتقدیم امور مملکت وانجام مهام‌سپاه ورعیت چه مساهله وتاخیری بوقوع انجامیده اگرخللی سنوح یافته بگوی‌تادرتدارك آن کوشیده‌شود والا اینها چه‌گفتگوست ارباب عقل وشعور که‌ممهدین‌بساط اخلاق ودستورندشهر یاران عالی مقداررا بمثابهٔ‌گلشن تصورنموده‌اندکه در لمحهٔ هزارکس ازهرفرقه وطایفه بسیر آنگلشن میآیند ازکثرت نظاره وادراك تمتع تماشا چیزی از پیرایه طراوت وسرمایه نکهت اوکاسته وکم نگردد وازفیض پرتو آفتاب عالمتاب‌جمیع مخلوقات‌انتفاع یابند وهیچ خللی درنوروضیای‌آفتاب روی ندهد پادشاهان را ازصحبت جهاندیدگان انواع تجربها وفایده‌ها حاصل‌گردد که هرآینه موجب زیادتی استحکام سلسلهٔ اقتدار شود مرا ازآمیزش چنین جماعت مقصود بسیاراست دراینمکالمه بودندکه درویش پیداشد پادشاه متوجه‌احوال او شده وزیر بیرون رفت وباخود اندیشید که‌ازین درویش روی‌عاطفت‌شهریاررا بهیچوجه بر نمیتوان‌گردانید بازطایر حسد را درفضای تدبیر بپرواز آورده و تیغ برفسان نفاق‌کشیده کمان عداوت زه کرد که شاید خدنك تزویرونیرنگی برهدف مراد زند تااینکه روزی وزیر بدرویش برخورده چاپلوسی آغاز کرد و گفت ای عمدهٔ محققین وای زبده مدققین هر چند که نسیم خ‌طرت‌سیار بستانسرای‌مصاحبت‌وخلطهٔ شهریاران وارباب حشمت‌باشد نهایت امثال ماضعیف نژادان بی‌وجود را نیز توقع نظرالتفاتی‌ازشمامیباشد که‌پرتوچراغ‌صحبت روشن دلان‌فیض بخش کاشانه‌دلهاست.

فرد

صیقل مرآت خاطر صحبت روشندل‌است　　التفات مهر افروزد چراغ ماه را

ازآنجا که فیضهای فراوان وبرکات بیگران ملازم حضور خدمت ارباب تجرد و یقین‌است ملتمس آنکه اگر روزی بحسب اتفاق شرف خدمت پادشاه دست رس نباشد کلبهٔ محقرارباب اخلاص‌ونیازرا ازپرتومشاعل مقدم شریف برافروزد وچاك خرقه‌مدعای متجرعان بناده صداقت‌را بسوزن این التفات بدوزدکه عطیه‌های عظیم درقدم خیر توام درویشان صاف ضمیراست از روغن غازفسون سازی و فروتنی سرا پای تن واندام دل و خاطردرویش‌را چرب ونرم ساختنه درویش انگشت اجابت بردیدهٔ قبول نهاد وگفت‌چنین باشد تااینکه روزی چنین اتفاق افتاد که پادشاهرا صداعی بهمرسیده ازحرم بیرون‌نیامد درویش‌را وعدهٔ که بوزیرکرده بود بخاطر رسید بخانهٔ وزیررفت وزیر لوازم مراعات بتقدیم رسانیده چون شام شد اجزای مجلس ازهم متفرق گردید وزیر بدرویش التماس

نمود که چون دریافت فیض صحبت درویشان ازجملهٔ سعادات واعا نتهای بخت واقبال است وهمه وقت اختر اینمدعا از برج خاطر رخ نمینماید که مدتها در کمین گاه انتظار نشسته‌ام تا برات چنین عطیه ازدفتر تقدیر بنام طالع‌ما حواله شده توقع آنکه امشب نیز چون بدر منیر نظر توجهی ازجانب این‌عطارد برج اخلاص دریغ نفرمایند درویش در آنشب نیز توقف کرد چون صبح شد وزیر فرمود که درخانه آشی طبخ نمودند سیر بسیاری داخل آن آش کردند خود آن آش‌را نزد درویش آورده گفت ای بیت‌الغزل سفینه حقانیت و طریقت چون دراوقات زمستان پختن چنین آشهای درویشانه هر بامداد متعـارفست حصهٔ جهة تو آورده‌ام مصالح این آش همه ازممر حلال‌است وازخوردن آن ضرری‌است متصور نیست درویش گفت خوش باشد وزیر گفت چون امروز چهاردهم شهرشوال وروز مولودشهر یاراست بموجب نذروعهدیکه کـردهام سالهـاست که دراین روز روزه میگیرم درویش شروع درخوردن آش کرد چون لذت تمام داشت بیشترخورد چون لمحهٔ بر آمد ازافراط سیرخارش وشورش عظیمی دراعضای درویش افتاده او بیتاب گردید وزیر گفت ای شاه کشورسلوك ازخارش اعضا دغدغه نیست سیـررا فواید وخواص بسیـاراست این سوزش تن و بدن‌ازجمله‌منافع اواست‌زیراکه هر نفخی که دراینمدت‌درجلد جا کرده الحال بحرکت درآورده که بروز اخراج فرماید وازمنافع سیر وزیر چندان رسالات خاص ترتیب داد که درویش متغیرشد و بعد ازاینمقالات‌وزیر گفت باوجوداینهمه خاصیت ولذتی که درسیر است‌من‌عجبم که شهریارماراچه براین‌داشته که بسیار بسیارمنکرسیراست‌وازدهن شخصی که بوی سیرمیاید نفرت عظیم میکنند دراین اثناخبر آوردند که پادشاه‌ازخلوت بیرون‌آمده وزیر بدرویش گفت بنده بجهة امرضروری بخرمت شهریارمیروم نهایت توبجهة تخفیف بوی سیرودفع خارش اعضا اگرلمحهٔ بحمام روی مناسب خواهد بود وزیر بخدمت‌پادشاه ودرویش بحمام شتافت چون وزیر بخدمت امیر آمـد بعد ازلمحهٔ پـادشاه بفکر درویش افتاده گفت آیا درویش کجاباشد که امروز پیش مانیامده وزیر گفت دیروزودیشب‌درویش درمنزل بنده بود امروزاراده حمام داشت یحتمل که اکنون بحمام رفته باشدپادشاه گفت که مدتیست که این درویش درخدمت مـاست وفی‌الحقیقه‌مـا ازخلطهٔ او بهرمندی عظیم دیده‌ایم چون تاحال ازماعطای لایقی باوصادرنگردیده کمـال خجالت‌ازوداریم باواعانت سرشاری باید نمود پادشاه ازوزیر پرسید که توقع و طمع خانه زاد طبع انسانیست چون دراینمدت باوعاطفتی نکرده‌ایم‌ازما سخنی بـرسم‌کله برزبان نیاورده وزیـرسر بـه پیش افکنده بتأمل‌تمام گفت خیر پادشاه‌ازتأمل وزیر بشك‌افتاده گفت راست بگوی وزیر فرصت یافته مرکب تمهید درمیدان خصومت وغرض خواهی بجولان درآورده بکلك ثنادیباچـه پردازصفحه‌چاپلوسی وخدعه گشته گفت بررأی قبله‌عالم مخفی نخواهد که امثال‌اینجماعت درهمه جا درسیروهرزه درائی میباشند ودرمیان هرطایفه کـه میروند تاباآن‌طایفه هستند بمذهب همانفرقه درمی آیند چون ازآنجاآهنگ جای دیگر کردند هزارعیب را ازآنجا بجاهای دیگرسوغات میبرنـد اینجماعت را طبع سلیم واستقامت مـزاج ومذهب درستی

نمیباشد هر گاه درمذهب این گروه خلل باشد صحبت اینها مخالف قول خداورسول است وعقلا همیشه ازینفرقه نامحترم اجتناب واحتراز کرده‌اند و باینها اعتماد ورازدل گفتن ننموده‌اند پادشاه گفت باری بگوی ازو نسبت بماچه شنیدی وزیر گفت با آنکه بنده‌را در مراتب بندگی خداوند یکجهت میداند و نمیتواند نسبت بولی‌نعمت سخن ناشایسته بگوید بازحریف زبان خود نشده گفت شهریاررا هیچ عیب نیست حیف که دهان شهریارا اندك تعفنی دارد ومن گاهی که نزدیك پادشاه می‌نشینم ازین سبب بسیار آزارمیکشم چون آن ناپاك‌چنین‌تهمت بیهوده بخداوند گفت بنده اراده داشتم که اورا تنبیه کنم نهایت بجهة اینکه مبادا بخاطر ولینعمت چیزی برسد وغرض گویان نحودیگرخاطر نشان نمایند خود را معاف داشتم پادشاه متعجب اینمعنی گشته باخوداندیشید که مبادا وزیررا مدعائی در ضمن این سخن باشددرین اثنا درویش آمده‌چون هنوز بوی سیرازدهنش میآمد ازمکانیکه همه روزه می‌نشست پائین‌تر نشست وزیر برخواست بیرون رفت پادشاه باز بادرویش گرم هنگامه‌صحبت گردید نهایت باخود درفکرسخن وزیر بود چو ندیددرویش ازجای هرروز بسیار پایین‌تر نشست گفت ایدرویش نزدیك‌تر بیادرویش‌معذرت خواسته ازجاحرکت نکرد پادشاه خود برخاسته نزدیك درویش آمد درویش‌چون‌ازوزیر شنیده بود که‌پادشاه از بوی سیر بسیار نفرت‌دارد برعایت‌اینکه‌بوی سیر بمشام شهریار نرسد بتدریج‌پس میرفت‌وهر گاه پادشاه متوجه اومیگردید اوروی بدیگرطرفی مینمود پادشاه چون حال درویش‌را بدین نهج دید باخود اندیشید که ظاهراً حرف وزیرراست باشد واینمعنی طبع پادشاهرا ملال آمیزساخته گفت بسفله وناخردمند اینهمه مهربانی کردن چنین گلها بشکفانند ودرمقام تنبیه‌درویش برآمده باخود اندیشید که ویرا بایدچنان سیاست کرد که کسی‌واقف اینحال نگردد وخلق روزگارحمل برتلون مزاج‌ما ننمایند ودیگرازدرویشان احدی رغبت بصحبت ما نکنند اتفاقاً شهریاررا دردوفرسخی شهر کوشکی بود که چند نفرغلامانرا درآنجا تعیین وسفارش نموده بود که هر گاه من‌خواهم شخصی را بنحوی بقتل رسانم که کسی باخبر نگردد بآن براتی داده نزد شما میفرستم همین که می‌آید اگر همه فرزندم باشد بقتل رسانیده تاخیرجایز ندارید دراینمدت چندین گناه‌کاررا باین نحودفع کرده بود و اینمعنی را بغیرازپادشاه وآنغلامان کسی دیگر ازاهل‌آندیار نمیدانست شهریار تدبیر نموده که درویش را بآنجا فرستد بدرویش گفت میدانم که دراین غریبی بسیاردلتنك شده وخاطرت راغب‌وطن است دراینمدت ازمابخصوص تواعانتی واقع نشده هزاردینار براتی نوشته بآن داد وگفت این خرجی راهیست درفلان کوشك کماشتگان من میباشند براترا تسلیم کن ووجه را بازیافت نمای درویش ازخدمت پادشاه مرخص شده بیرون‌آمد وزیر باو برخورده گفت کجابودی‌درویش گفت‌ازخدمت‌پادشاه مرخص شدم وبراترا بوزیر نموده گفت این برات انعامیست که ملك باسم غلامان کوشك عطا فرموده نهایت من بلد این کوشك نیستم وزیر باخود اندیشید که مبادا درویش نتواند که این وجهه را وصول کند باز مرتبه دیگر بخدمت امیر آید وزیر گفت ایدرویش وجه را ما از سرکار خود میدهیم براترا بگذار ما کسی خواهیم فرستاد که بوصول رساند درویش براترا داده

زررا گرفته‌روانه‌شدوزیرچون‌خبری ازصورت‌ماجرا نداشت بعدازدوسه‌روز بوسیله‌عزم‌سیر عازم کوشك‌شده براترابغلامان نمود غلامان ازاطراف درآمده وزیر را درمیان گرفتند و خنجرها وشمشیرها کشیده رشته‌حیای اورا مقطوع ساختند.

فرد

جهان دار مکافاتست و دارد طبع آئینه
بهرصورت که‌هستی‌عکس‌خودرااندرآن بینی

نظم

میکنی هرقدرنیکوئی بخلق روزگار — برتوصد چندان‌تلافی‌میکند پروردگار
نخل کین بر کن‌زباغ دل که‌آخرآورد — میوهٔ بیحاصلی این نخل ناشایسته بار

ازآنجا که حسد مرکبی است خیره ونافرمان وهرگزفارس خود راسلامت بمنزل مراد ومقصود نمیرساند دامی که وزیردرراه درویش گسترده بود خود صیدآندام گردیده ومرارت آن زهر بدکرداری چشیده .

نظم

حاسد همیشه در الم ماتم خود است — سوزد زآتش جگر خویش چون چنار
صبحش همیشه شام وسرورش بود عزا — قوتش فشارش نفس وکارش اضطرار
چون لاله خانه‌زاددل‌اوست داغ رشك — مانند بیدرعشه در اعضای اوست بسار
گر بشنود که در فلك از مشتری بماه — از روی مهر مرحمتی گشته آشکار
برخویش‌همچو ماربه‌پیچد که‌چون نشد — نسبت بآن زمشتری اینمرحمت دوچار

مجملاآنکه‌درویش بنا بـرصدق نیت‌وصفای‌عقیدت بی تعب‌زرراازوزیر گرفته‌راه‌مقصد پیش گرفت‌ووزیـر بمقتضای‌شرارت‌ذات وشقاوت نفس‌آویختهٔ‌دارآنعقوبت گردیدوچـون وزیر بدست خودآنزهرخطاکاری نوش نمودروزدیگرپادشاهرابآن‌رجوعی بهمرسیده کسی بخانه‌اوفرستاد اهل‌خانه گفتند که‌وزیردیروز که ببرون رفته تاحال‌دیگرعودننموده‌پادشاه کس بجستجوی‌اوتعیین کرده‌چندانکه درطلبش‌شتافتند نیافتند وچون کسی‌واقف‌حال‌او نبود متحیر بودند که‌آیااوراچه‌حادثه‌پیش آمده باشدکلك نکته‌طرازکـه‌غواص بحرفکروخیالست گوهراینمقصد راچنین‌دررشته‌تحریرمنتظم‌میسازد که‌چون‌درویش بوطن خودرفت‌ومدتی بر آمدبازمهر بانیهای بی‌اندازه شهریارمحرك آن گردید که بخدمت‌شهریارمراجعت کندلاجرم عازم‌آندیار گردید بخدمت شهریارآمد چون شهریاردرویش‌رازنده وسلامت دید متعجب گردیده گفت ایـدرویش مگربجهة وصول‌آنوجه نزد غلامان نرفته بودی بکوشك گفت ایشهریاربنده را وزیرمانع رفتن کوشك گردیده برات خداوندرا گرفته وجه را ازخود کارسازی نموده من‌آن زررا بوطن برده بنفقه عیال گذاشتم وازآنجاکه چراغ نیکوئـی ازظهورهیچ بادی خاموش نمی‌شود وآثارمحبت ومردی ازلـوح هیچ دل محووفراموش نمیگردد مرا خضرتفقدات بـازبدریافت زیارت این‌آستان دلالت کرد شهریاردانست کـه وزیررا غلامان کشته‌اند پادشاه ازدرویش پرسید که درآنروز که ترا مرخص فرمودیم‌چه جهت داشت که‌ازصحبت مادوری‌مینمودی‌وبرخلاف‌ایام‌دیگرازنزدیك نشستن نفرت‌میکردی درویش مقدمهٔ‌آش خانه وزیر راکماهو حقه عرض کرد گفت چون درآنروز ازدهنم بوی

سیر بافراط میآمد ووزیر گفته بود که بوی سیر بسیار مکروه طبع خداوند است آن احتیاط ازآنسبب میکردم شهریار چون حکایت اورا بدینمنوال شنید یقینش حاصل شد که ظهور اینمعنی ازراه نیرنگات وخدعهٔ وزیر بود پادشاه خوشوقت گردید که بدرویش خللی نرسیده درحق او انواع مهربانیها مبذول داشت وپسروزیررا برتبهٔ مهم وزارت سرافراز گردانید چون مدتی برآمد درویش را طایر آرزوی وطن وادراك حضور اقربا درشاخسار خاطر طرح آشیان ریخته ازشهریار مرخص گردید شهریار اینمرتبه ده هزار دینار زر باوعطا فرمود درویش درهنگام وداع گفت چون انواع نوازشات ازشهریار دیده ام و کمال خجالت دارم وبهیچ بیان وزبانی ازعهده شکرحقوق او بیرون نمیتوانم آمد مرادعائیست درخاطر و آنرا دعای نقل روح گویند وچون خالی ازغرابتی نیست آن دعارا بنویسد ازبنده یادگار داشته باشند شهریار پرسید که آندعارا ازکجا آموخته وخاصیت اوچیست درویش گفت سالی چندازین پیش من بوسیلهٔ وجهتی بمیان جنیان افتاده بودم ومدت مدیدی باآنطایفه بسر بردم وچون بملك جنیان ازمن نیکوکاری بظهوررسیده بود درازای آن ایندعارا بمن تعلیم کردند ومن تاحال بهیچ آفریده نیاموختم خاصیتش آنست که هرجسدی خواه ازانسان وخواه ازحیوان که بی روح باشد این دعا راچون خوانندو بآن دمند روح ازخواننده بآن جسد نقل کرده بی روح بماند نهایت چون مناسب نیست که غیراز شهریار دیگری ازحقیقت این ماجرا واقف گردد شهریار ایندعاراچنان بنویسد که دیگری مطلع نشود پادشاه باتفاق درویش بخلوت رفته اتفاقاً پسروزیر نیز درعقب درخانه نشسته این ماجرا رامی شنید درویش دروقتی که آن دعارا کلمه بکلمه میگفت وپادشاه مینوشت پسروزیر درعقب درشنیده اونیز مینوشت پادشاه چون دعا را تمام کرد درویش روانه گردید بعد ازچند روز شهریار بعزم شکار بجانب صحرا شتافت دراثنای شکارچنان اتفاق افتاده که پادشاه ازلشکریان منفرد وجدا افتاده بسرچشمهٔ رسید دید که لاشه آهوئی درآنجا افتاد وچند آهو دوراوایستاده اند پادشاه را دعائیکه ازدرویش فراگرفته بود بخاطر رسیده گفت که باید آن دعا را دراینجا امتحان نمود ازمرکب فرود آمده مرکب را به بست ودعارا خوانده برجسد آهوی مرده دمید روح پادشاه بجسد آهو نقل کرده کالبدش بیروح ماند پادشاه چون خواست که دعارا شروع نموده باز بجلد خود برآید درآنوقت ازیکطرف دشت پلنگی بهمرسیده چون چشمش برآهوافتاده قصد آنها نموده پادشاه باآن آهوان بوحشت ورمیدن درآمده روبفرار نهادند وپلنك سردرعقب آنها گذاشته قریب دوفرسنك راه دویدند تاپلنك مانده شده بایستاد حال برپادشاه متغیرشده نادم و پشیمان آنهوس گردید ودرآندشت وصحرا سرگردان میگشت وچشمه را نمی یافت ودرغم آن بود که مبادا ازجانوران وسباع برجسد اوخللی رسدراوی خامهٔ مسیحا نفس ازفیوضات دم اعجازنما احیای سلسلهٔ ربط وآئین این نمیقه مینماید که چون پادشاه ازلشکریان فرد افتاد پسروزیروسپاه بتفحص او یمین ویسار آنصحرا متفرق گردیدند وهر کدام درطرفی بجستجوی وتکاپوی بودند اتفاقاً پسروزیررا تنها عبور برسر آنچشمه واقع شده دیدمرکب پادشاه درآنجا بسته وجسد پادشاه بی رمق افتاده پسروزیررا مقدمات دعای درویش بخاطر رسید چون اونیز ایندعا را میدانست فرصت غنیمت دانسته دعارا خوانده برنعش پادشاه

دمید درساعت روح پسروزیر بر بدن پادشاه نقل نموده پسروزیر جسد خودرا درزیر خاك پنهان کرده مرکب خودرا سر بصحرا داد ومرکب شهریاررا سوار گردیده روی بلشکرگاه نهاده ولشکریان همه آنرا تصور شهریار نمودند واز آنجا آهنك شهر کرد چون شام نزدیك شد باندرون حرمسرا رفت غزال کلك سخن سنج دردشت ختن تحریر اینمدعا چنین جولان مینماید که چون پادشاه بهزار تلاش و نیرنك ازچنك گیرودار پلنك نجات یافت تا حوالی شام بجستجوی جسد ومرکب خود سراسیمه به نشیب وفراز آنوادی سیار ومتردد بود وازجسد ومرکب خود اثری ندید مرکب پسروزیررا دید که درآن صحرا بهرطرف میگردد دانست که آن لئیم زاده نیز آندعا را ازدرویش تعلیم گرفته بود دودانده و بخار حسرت ازدماغش صعود نموده حیران آنحادثه گردید تاچندروز با آهوان درآندشت بسرمیبرد تاآنکه روزی بجزیرهٔ عبورش افتادو بهرجانب آن بیشه سیر و تفرج مینمود تا بجائی رسیددید که جسدطوطی مرده درآنجا افتاده قریب بصد طوطی برسراوجمع وغوغادارند چون شهریار بصورت آهو بود همه طوطیان پرواز کرده متفرق گردیدند شهریاردانست که اینطوطی که مرده سرکرده طوطیان بوده وطوطیان اینجمعیت وشور برای عزای اودارند پادشاه باخود گفت مدتی بصورت آهو بودم اکنون باید بصورت اینطوطی شدتا به بینم که عاقبت راه این سفر بچه منزل منجر میشود دعا راخوانده برجسد طوطی دمید کالبد آهو افتاده طوطی بپرواز درآمد طوطیان چون سرکردهٔ خودرا زنده دیدند همه خوشوقت گردیده برسرش جمعیت نمودند هرروز با آنطوطیان بیك سمت جزیره درسیر و تماشا مشغول بودند و نیشکر غذا مینمودند نهایت پادشاه روزتاشب درحیرت حال خود و تأسف مفارقت تخت و تاج پادشاهی میگذرانیدتا اینکه روزی صیادی دامی بجهة صید طوطی درآن بیشه گسترده ازاتفاقات گذر پادشاه باطوطیان درآنجا واقع شده پادشاه باخود اندیشید که خودرا دراین دام می افکنم شاید ازراه گرفتاری دام بمنزل مقصود نجات ورستگاری برسم وحق جل وعلا مرا ازچنك عقاب این سانحه نجاتی کرامت فرماید ازفراز هوا آهنك دام نموده طوطیان دیگر برفاقت وی بدام آمدند صیاد دام کشیده همه طوطیان را صید نموده صیاددید که اینهمه طوطی بیکبارددردام اوفتاده اینمعنی راازجمله مددکاریهای بخت شمرده خوشحالیهای بیحد نمود بال و پرطوطیان بسته بمنزل خود برد وشهریار بسخن آمده گفت ای صیاد پیوسته راه اقبالت گشوده وصید مراد گرفتاردام مقصودت باد بدانکه من پادشاه این طوطیانم قبل ازین بمدتی درمیان آدمیان بخدمت پادشاه عظیم الشانی بسرمیبردم وچندین زبان فراگرفته درفنون فصاحت وحسن تکلم مهارت تمام دارم پادشاهان عالم همه درآرزوی صحبت منند چون دلم بازرغبت بمؤانست آدمیان بهمرسانیده بوددانسته خودرا بدام توافکندم آنچه بالقوه خواهش تست از قیمت من ده چندان بحسب مدعای تودرمیآید این طوطیان را آزاد کن که بیگانه طور و روش سخندانی ومعرفتند من تلافی اینها را بتومیکنم صیادچون دید که این طوطی بسخن درآمده بفصاحت تمام تکلم مینماید طوطیان دیگر را آزاد نموده آنطوطی را در میان قفسی کرد طوطی بصیاد گفت اگرمرا بنظر پادشاه این شهررسانی چنان کنم که مبلغهای خطیر بقیمت من بتو

دهد صیاد گفت چنین باشد طوطی خامه فصاحت‌نوا که راوی‌قصهٔ سخندانیست درشکرستان تحریر چنین شیرین زبانی میکند که چون پسر وزیر بصورت پادشاه داخل حرم سرای گردید از آنجا که بیگانه طریق روش سلوك پادشاه بود نمیدانست که چکند و کجا رود بیکی ازغرفها رفته حیران وتنها بنشست و بعدازلمحه نقل وشراب خواست و بساط عیش و طرب بگسترد و بعشرت مشغول گردید خواتین حرم تعجب کردند کـه شهریار از شراب اجتناب تامداشت و بآئین صلاح و سداد زندگانی میکرد آیا چه نحوشده باشد که ترك آنرویه وضابطه نموده یکی ازخواتین حرم که ازهمه اعظم بود وپادشاه همه وقت اورا عزیزومحترم میداشت وپیوسته روی صحبت وملاطفت پادشاه باومیبود بآن مطلقاً التفات نکرد تامدهوشی شراب بآن اثر کرده ازخود بیخبر سردر بالش بیخودی گذاشت و پادشاه را عادت چنان بود که هر بامداد که ازنمازفارغ شدی درمنظریکه آنخواتون معظمه بود رفته لمحه بااوصحبت میداشت و بعد از آن آهنك رفتن بیرون مینمود چون صبح از خواب بیدارشد بحریم آن جمیله نرفته بیرون شتافت و بامرای بیرون نیز بنحوی سلوك کرد که همه متعجب شدند و چون شام بحرم آمد بهریك از خواتین حرم بر خلاف مسلك پادشاه معاش نموده همه متحیراینحال بودند چون جمیله که سر کردهٔ حرم بود پادشاه را باخود برخلاف سابق کم لطف وبی التفات‌دید‌حیرت تمام بروی اثر کرده روزی برحسب‌امتحان متوجه احوال شهریار گردید چندانکه مشاهده کرد حرکات‌واوضاع‌اورا برعکس‌و نقیض اطوارشهریار دید باخود اندیشید که آیا شهریاررا چه حادثه پیش‌آمده باشد که‌یکباره ترك دستور جبلی خود نموده است روزی پادشاه بحریم آنجمیله آمد دید که بوقـار تمام نشسته و باووجودی نمیگذاردپادشاه ازاینمعنی‌مکدرگشته‌میان‌ایشان‌ناسازگاری‌تمام‌روی داد چون اهل حرم همه مطیع ومنقاد او بودند پادشاه دریافت که در رنجانیدن او غلط کرده‌وسیله‌میجست که بااوصلح کند تااینکه‌روزی‌صیاد آنطوطی را برداشته بخدمت‌شهریار آورد وطوطی بعبارات صحیحه فصیحه بدعا و ثنای شهریار اشتغال نموده به‌انواع‌شیرین زبانیهاو کلمات‌لطیفه‌و نکات‌بدیعه‌متکلم گردیدپادشاه‌رالطف کلام و نطق گویای آنطوطی بسیارمرضی‌طبع‌افتاد بصیاد گفت قیمت این‌طوطی‌چه‌چیز میشود گفت‌اختیاراین باطوطی‌است من‌شرط کرده‌ام که بهرقیمتی که‌خودتصدیق کند اورا بفروشم‌طوطی گفت قیمت‌من ده هزار درهمست چون صیاد مرد بینواست وبغیرازمن مایعرفی ندارد وازآنجا که‌مرحمت ولطف پادشاهان‌وسیله‌جوی‌امدادواعانت‌حال‌فقراست‌پادشاه‌دوازده‌هزاردرهم‌بصیاد بدهد پادشاه فرمود که‌دوازده هزاردرهم داده‌طوطی راگرفتند و مقرر کرد که قفسی ازسیم وزرساخته بجواهرات گوناگون‌مرصع نمودندوهمه‌وقت‌قفس‌اورا بدربارگاه‌می آویختندپادشاه‌وحضار مجلس از حسن محاوره و گفتگوی آن طوطی حظها مینمودند پادشاه را بخاطررسید که آنطوطی‌را باخود بحرم برد بوی گفت ایطوطی چون چرب ونرمی درزبان توهست میانهٔ ما ویکی‌ازخواتین‌حرم‌رنجشی و آزردگی‌بهمرسیده‌شایدچنان‌توانی کرد که میانهٔ‌ماوآنجمیله صلاحی‌بهمرسد طوطی راپادشاه باندرون‌آورده قفس اورابدرمنزل جمیله آویختندطوطی

بطرانه طرازی وشکرشکنی غنچه‌منقار را شکفته گفت:

نظم

سلام علیك ای زلیخای عصر | که ارزانیت باد اینمهد قصر
بود تا سواد حریم سپهر | منور زشمع رخت ماه ومهر
بود روزت ازروزفرخنده تر | سریرت بود رشك بزم قمر
توئی آنکه در آستانت وقار | گذارد سر خدمت از افتخار
توئی آنکه بحرین عزوشرف | ندارد چو تو گوهری درصدف
وجود تو نوررخ عصمت است | ملك پیش خلق تودرخجلت است
توئی حوروا این روضه خلدجنان | توخورشیدی ومنظرت آسمان
ترا ازچه راهست آشفته حال | که گردیده ازغم دلت پایمال
کسیرا که دردی رسد درجهان | کند مشورت با همه دوستان
بگو تا به بینم که حال توچیست | که نتوان باندوه‌دل کردزیست
با حباب باید غم خویش گفت | که درد ازطبیبان نشاید نهفت

بعدازگسترانیدن فرش دعا وثنا طوطی گفت‌ای بلقیس روزگار اقتداروایخورشید بیت‌الشرف تمکین ووقارخزان چه غم‌درگلزارخاطر ملکه‌عبور نموده که طراوت بهارستان سرورتورا افسردهٔخزان ملال میبینم این معتکف قفس بی‌وجودیرا حق‌تعالی حالتی‌ارزانی فرموده که‌عقدهٔ هرامری‌ازامور بسرانگشت‌تدبیرتوانم گشود وازاسباب ورونق سلسله هر هنگامه‌راانتظام‌توانم‌دادجمیله چگونگی‌احوال‌خودشرح‌فرمایدتابنهج خیروصواب اندیشه درباب تدارك آن نمایم جمیله بانوراحسن نکته‌سنجی ولطایف گفتاروطریقه‌قاعده دانی آن طوطی بسیارتفریح‌بخش‌خاطر گردیده گفت‌ای طوطی ازین پیش‌پادشاه‌مارا خلق خوش و اطوارفرزانه وادب ملوکانه بود وکام‌آمیزش مارا بشهد مهرومحبت شیرین مینمود چند روزاست که حال‌اومختل‌گردیده حرکات واوضاع اورا بهیچوجه بااطوار بیشتراومشابهتی نیست نمیدانم اورا چه‌پیش‌آمده که چنین بیگانه وناشایسته طریق اهلیت ومردمی گردیده ایطوطی مراغم واندیشه اینمعنی دریافته طوطی گفت آنچه ملکه میفرماید حق‌است‌نهایت من‌انشاالله تعالی فرداچنان‌میکنم که باز کوکب آن‌مدعاازبرج‌ظهوربرآید چون فردا شود ملکه قفس مرابجائی بگذارد که پادشاه مرانه بیند ومن اورا به‌بینم وچون پادشاه ازدر حریم ملکه بگذرد ملکه برسرراه اورفته بلوازم مهربانی وتازه روئی اقدام نماید و بتکلیف پادشاه‌رابحریم خودآورده و چون بنشینند یمکن که درباب رنجش ملکه اظهار گله نماید ملکه بفرماید درجواب که‌وجه‌رنجش‌من‌آنست که پادشاه پیش‌ازین‌باهمه وقت کمال عاطفت مبذول میفرمودند ازهنگامیکه از شکاربرگردیداوضاع پادشاه راتغییر و تفاوت فاحش بهمرسیده وبساط آنهمه دوستیهای سرشار بالکلیه بهم نورد دیده شده من چنین میبابم که درشکارگاه معاندی داروئی بخورد پادشاه داده باشد پادشاه خواهد گفت که بازهمان ضابطه منظوراست وتغییری براحوالم نرسیده ملکه درجواب بگوید که درمیانه ماوپادشاه نشانیها است که همه وقت بظهورمیرسد پس اکنون چرا بعمل نمیآید

اگر گوید چه نشانیها بود ملکه بگوید که پادشاه هر گاه بحریم ما میآمد ازراه توجه و کوچکدلیها بظهور بعضی ظرایف ولطایف غریبه مارا شکفته وخرم میساخت و یکی ازجمله لطایف پادشاه آن بود که اکثر اوقات ازاین مرغابیها وجانوران که درحرم سراست یکیرا می گشت و بازنده میکرد ومارا ازسیروتماشای آن سرورو خوشی روی مینمود هیچ نمی بینم که شهریار باین مقدمات بپردازدو بعد از آنکه سخن باینجا رسید آنچه از شهریار بوقوع انجامد حقیقت احوال اوظاهر خواهد گردید چون صباح شد جمیله قفس طوطیرا بگوشهٔ گذارد که کسی نه بیند و بعد زلمحهٔ شهریار بطریق امتحان بدرحریم جمیله بانو آمد که به بیند که موعظه طوطی بچه نحو برجمیله بانو اثر کرده چون جمیله را نظر برشهریار افتاد باستقبال پیش شتافت و شهریاررا بحریم خود آورده وانواع تعظمات بظهور رسانید شهریار باخود اندیشید که البته نصایح طوطی جمیله راچنین سرگرم محبت ما ساخته شهریار بگله مندی پرداخته استفسار وجه رنجش جمیله کرد جمیله نیز سر گنجینه گله گشوده بنوعی که طوطی تمهید نموده بود بگفتگو درآمد شهریار گفت غلط کرده خللی بضابطه وحالم راه نیافته پادشاه رفته مرغابیرا بحریم جمیله آورده درحریم را به بست که کسی دیگر واقف این راز نشود و گلوی مرغابیرا گرفته آنقدر فشارداد که مرغابی بمرد بعداز آن آندعارا خوانده برجسد مرغابی دمید در وحش برجسد مرغابی درآمد طوطی فرصت یافته اونیزدعا راخوانده درساعت بجسد اصلی خود درآمد وازجا جسه سر بسجدهٔ شکر ایزد مراد بخش گذاشت وسر مرغابیرا از تن جدا کرده بدور افکند خرمیهای بی اندازه نمود جمیله بانو متحیر ومتعجب آنواقعه گردید پادشاه دست درگردن جمیله بانو درآورده بروفاداری وحسن اعتقاد او آفرینها کرده حقیقت سرگذشت وچگونگی حسد وزیروخیانت پسروزیررا از آغاز تا انجام شرح کرد ابر گوهر بار خامهٔ مدعانگاررا ازریزش قطرات امطار تحریر اینفقرات در طی گلزار این رساله غرض آنست که دهاقین مزارع سلوك و معاش از زلال چشمه سارصدق نیت و طلب رضای رب العزت نخلستان اعمالرا برومند وسیراب ساخته تاتوانند رك وریشه بیخ وبنیاد شجره ملعونهٔ بیحاصل خیانت وحسد راازرمین دل برآرند تامانندآن وزیرحسد کیش وپسرخیانت اندیش او آویخته از نگونساری و بدکرداری خود نگردند مردعاقبت بین صدق آیین آنست که از صرصر خیرگیهای دست حسد و حقد خزان طراوت گلشن حال و استطاعت کسی نگردد بلکه تربیت گلبن فیروزمندی واصلاح حال عموم خلق الله بپردازد تاازادراك روایح گلهای رنگارنگ اثرو نتیجه‌اش بهره‌مند گردد که هرسست مغزی تیره دل که صفایح بیاض خاطر را مطرح نگارش عبارات هفوات حقد وحسد ساخته خانهٔ دلرا حریم مضمون محبت جمع مال گرداند اساس دستگاه ربط وآیین فقرات نسخه حیات وعافیتش منهدم گردد وچون ملك الشعرای سلطان سنجر اوراق مجموعه نظم ونثرخانمانش ازباد حوادث ابتروپریشان شد سلسلهٔ موزونیت بیت رفاهت وزندگانیش نامنتظم گردد.

حکایت

از بحرین نطق و بیان یکی از جواهر شناسان قیصریه محبت و وداد گوهر اینحکایت بچنگ غواص مقصود این جوینده کیمیای سعادت نکته سنجی افتاد که درهنگامیکه سلطان سنجر ماضی بمشاطکی بخت فیروز چهره عروس فرماند هیرا از گلگونه تصرف و خط وخال انتظام ومعموری برآراست ومروشاه جهانرامقرسلطنت ومخیم بارگاه امارت وریاست ساخته بمساعدت رسائیهای علوفطرت خطه عدل وهمت رابتصرف خاطردرآورده عموماً باهمه فرقه و طایفه طریقه اعانت وتفقد مسلوك میداشت خصوصاً باعلما و ارباب فضل و کمال وشعرارا پیوسته محترم ومعززداشتی وخاطرهمه وقت بانعامات این گروه گماشتی اتفاقاً سلطان را ملك الشعرائی بود ازقواعد فنون شعر وخصوصیات آنفن ماهر و استاد نهایت همیشه برنج بیعلاج حسد وعلت مهلك رشك گرفتارورنجوربودی واز رهگذر این معنی روانداشت که دیگری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری راه تقربی به بساط خدمت سلطان بهمرسانیده مورد الطاف سلطانی گردد هر یك ازفرقه شعرا که ازهر محل ومکانی قصیده وغزلی بهزارسعی درمدح سلطان گفتی وبامیدواری نمام میاورد که درخدمت ملك الشعرا گذرانیده بوساطت امداد او بخدمت سلطان درآید واوآنچنان حافظه داشت که بمجرد یکمرتبه که می‌شنید ازاول تاآخرفرامیگرفت وپسری داشت که او نیز دو-مرتبه که می‌شنید حفظ میکرد وغلامی داشت که سه مرتبه که استماع مینمود او نیز می-آموخت مجملاً آنکه درآنعهد ازهرطرف که شاعری بامید التفاف سلطان وارد آنولایت شده قطعه وقصیدهٔ را ذریعه ودست آویز توقع شفقت سلطان می نمود بملك الشعرا توسل جسته قصیده رابسمع اومیرسانید چون بآخرمیرسید میگفت جفای بیهوده گشیدهٔ اینقصیده یااین قطعه رامن مدتهاست که بمدح سلطان فکر کرده‌ام بنحویکه ازآنشاعر شنیده بود بی‌زیاده و نقصان میخواند بعد ازآن پسرش رااشاره مینمود چون دومرتبه شنیده بود او نیزمیخواند وغلام‌مرتبه سیم که می‌شنید فراگرفته اوهم میخواند شاعر بیچاره بحیرت‌تمام محروم وتهیدست برمیگردیدومدتی بود که باینطریقه ناصواب بسر برده کسی واقف‌رویه ومسلك او نگردیده بوددرآنوقت حکیم انوری درخطه بلخ اوقات بتحصیل علوم‌مصروف داشتی و کمتر بفکرشعر پرداختی چنان اتفاق افتاد که بسبب‌وجهی ازوجوه دراثنای آنحال نیزاوقات بکسب علوم گذرانیدی ازقضا روزی زن انوری بحمام رفت درآن روز ماه پرور خانم زوجه ملك الشعرا نیز درآن حمام بود زن انوری داخل حمام گردید اساسه وطمطراق وخدمه زن ملك الشعرارا دید چشم بطلعتش خیره شده ومحوآنجبروت شده‌از یکی پرسید که اینخواتون معظمه مکرمه سراپرده نشین حریم تصرف کدامیك از اکابر وامراست گفتند‌این ملکه‌جمیله آفتاب بیت‌الشرف دوش وآغوش ملك‌الشعرای سلطانست زن انوری خواست که نزدیك اورود کنیزکان ازاطراف و جوانب پیش دویدند و اورا بباد طپانچه‌وضربات گرفتند وگفتندای هرزه درای بی‌ادب باین جرأت وقباحت چرااقدام نمودی مگر نمیدانی که مطلع برجسته‌وجوداین مخدومه بیت‌الغزل ترجمة‌الشوق مناکحت

ملك الشعرای سلطانست اینمعنی کدورت بخش خاطر زن انوری گردیده باخود اندیشید که درفن شعرچه شرافت ورتبه است که زنان شعرا باین جبروت ووقارمیباشند ومرتبه علم چه پست و بیمقداراست که زنان علما باین خفت وخاری زندگانی میکنند وشوهرم ازین شغل وعمل چه فایده دیده که در کسب آن چندین خون جگر میخورد وچه اوقات نحس ناموافق بوده که من چنین شوهری فرومایهٔ بیدولتی اختیار کردم کاش زن شاعری می بودم که ترقی ودرجه در شان حال واوضاعم بهم میرسید وامروزچنین خفیف و بیسروسامان نمیبودم از راه رشك جبلی ومرارت زهرآن خفتی که چشیده بود گرمابه خاطرش از آتش اندوه تافتهٔ حرارت غصه وخشونت گردیده چون بخانه آمد چادر برخاش یکشاخ کرده با نوری اعراض نمودو گفت تا کی بنحوست توروزگارچنین تلخ وتیره خواهم گذرانید ودرشبستان بیت الاحزان موافقت تواین نحوخاروذلیل بسرخواهم بردانوری گفت مقسم ارزاق قادرعلی الاطلاق وکریم ذوالاشفاق است انشاالله تعالی گنجورخزانه لطف ابواب وسعت رزق و رفاهیت برروی مآرب ومطالب جمیع ضعفا و بینوایان ومساکین گشاید از کلید سعی و تلاش ماقفل چاره نمیگشاید زن صورت ماجرای حمام وکوکبهٔ زن ملك الشعرا وطپانچه چندی که خورده بود با نوری بیان کرد وقسم یادنمود که اگرچنانچه شاعری پیشه خود نمائی وبمن نیزچنان اسباب سرانجام کنی فهوالمطلوب و الاطلاق خودرا از تومی گیرم انوری بچندین وجوه که خاطر نشان نموده خواست که روی خیال اورااز آن فکرواندیشه برگرداند نتوانست باخود اندیشید که شعر نیزداخل کمالاتست نقصی متصورنخواهد بود یکچند اوقات باین کارمصروف دارم شاید موافق مدعای این زن فروغ انتفاعی در بزم عافیتم پدید آید بزن گفت خاطرجمع داربنا بخاطر تو شرط کردم که من بعد باینکار وشغل پردازم ومبادرت نمایم تاتونیزچون زن ملك الشعرا محترم گردی انوری تاآنوقت کمتر بفکرشعرافتاده بودودستگاه خیالش ازاسباب وپیرایه تتبع چندانها انتظامی نداشت نهایت چون طبعش فی الجمله موزون بودو گاه گاه فردی یارباعی موزون نمودی چون شب شد **بسم الله الرحمن الرحیم** گفته سرتوکل بجیب تفکرفرو برده ازآنجاکه درمبدء فیاض بخل وامساك نمیباشد وسایل هیچ مقصودی ازدردولتخانه اعتصام کریم بنده نواز محروم برنمیگردد ونقش بندخیالش تمهید این قصیدهٔ مشهوررا درکارگاه خیال مدح سلطان طرح نمود که مطلعش این است.

بیت

تادل ودست بحروکان باشد دل ودست خدایکان باشد

وتاصبح قصیده را با تمام رسانید نهایت چون انوری شنیده بود که ملك الشعرای سلطان لعبت این نحوخدعه ونیرنك درپس پرده خیال دارد باخود اندیشید که ممکن نیست که تااول این قصیده بلیغه درنظرملك الشعرا نرسد توان بخدمت سلطان بردوچون بصحهٔ اورسدگاه باشد که چون قصاید دیگران بشهود نیرنگات صاحب شودودیگر ازعهدهٔ زبردستی سرپنجه اقتدارومکابرهٔ او بیرون نتوان آمد بهترآنکه اول قصیده لغوبی معنی

فکر باید کرد وهمانرا درپیش او خواندگاه باشد که بسبب آنقصیدهٔ مجهول مرا بخدمت سلطان ببرد و درخدمت سلطان قصیدهٔ خوب را بخوانم در ساعت قصیدهٔ بی رتبه لایعنی برهم بافت وهردورا نوشته دربغل گذاشت ولباس وکسوت چمریانهٔ برخود مرتب ساخته نزد ملك‌الشعرا شتافت اتفاقاً وقتی بود که جمعی از اعزه بدیدن او آمده بودند انوری پیش آمد وسلام کرده گفت ای ناظم عقدگران بهای نکته دانی تامصرعین لیل و نهار را شاعردیوان ایجاددرصفایح اوراق بیاض روز کارنگارش دهد پیوسته غزل وجودموزونت ازمطلع آغازتا مقطع انجام بابیات مروت وانصاف رنگین بوده سررشته سلسلهٔ نکات دیگرضعفا نیزازدقت ناخن طبع نامستعد عیب جویان محفوظ بادبنده یکی ازتاجران‌متاع بالادست موزونیت وشاعریم دربساط استطاعت‌خیالم ازهمه‌قسم متاع رنگین سخن بسیار بهم میرسد ومراقهقرطاس شاعرمیخوانند اگرچه بحرین طبعم راگوهر کمالات عالیه بسیاراست اما درفن شعر خاطرمرا بیشرازفضایل دیگرقدرت ورغبت است ازگلبن‌خیالم عجایب غنچه قصیدهٔ در مدح سلطان شکفته و دست‌آویزدیدن سلطان ساخته‌آورده‌ام که بدستیاری التفات تو بنظرسلطان درآورم ملك‌الشعرا ازلباس نامتعارف وحرکات و سکنات مجهولانه اوعجب آمدگفت‌ای برادر موزونیت اندام خوش قماش و طریقه لطف کلام ورتبه سخنان دلفریب مداح شاعریت وکمالات تست الحق طبقه شعرا اکنون‌ازسبب هم‌کسی تو بمراتب عالیه رسیده‌اند و زرشعرا امروز سکه رواج یافت که چون توصرافی پای دردرالعیارسخندانی گذاشته‌ای‌شعرا راچرابدنام‌میکنی‌بگوی‌ازفنون مسخرگی آگاهم کلام تووصف استعداد تومینماید احتیاج ستودن خودنیست .

فرد

عقل متکلم از کلامش پیداست ... از کوزه‌همان‌برون‌ترآود که‌دراوست

انوری گفت‌ای نوچهره بینش ودانش درست گفتی نهایت .

فرد

هر پیسه گمان‌مبر که‌خالیست ... شاید که پلنك خفته باشد

ملك‌الشعرا ازین مناسب خوانی عجب آمده باخودانديشيد که قصیدهٔ که اینرد گفته ازدوحال‌بیرون‌نیست خوبست یابداگرخوب باشدآنهم همسفرراه‌دیگران‌خواهدشداگر بد گفته‌باشد اورابنظرسلطان‌میرسانم که بخوانند ودرآن‌ضمن قدرومرتبه سخن وشعرم نزد سلطان یکی برهزارخواهد افزودملك‌الشعرا گفت اکنون قصیده رابخوان انوری‌طومار قصیده لایعنی راازبغل درآورده بدوزانو نشست وراه نفس پاك کرده گفت همه‌مستمع باشید اول‌شروع درآیهٔ چشم‌زخم کرده بعدازآن گفت :

نظم

سجنجل‌را زعکس‌بحرصبح‌من سحر بندد ... هژبر طمطراق آب ابر چوب تر بندد

بنیلاج سحر بزم کلام شمع می افروخت ... بتشویش‌مسلسل نردبان عشق در بندد

کلیسای مدجرح‌راصدف درمغزخارآرد ... ترنج طبل سنجرراقفس در زیرپر بندد

قمر را توتیای کهکشان زیرزبان دارد ... که‌مجنون‌را چراوامق بغوغای نظر بندد

چون انوری قصیدهٔ لایعنی راتمام بخواندملك‌الشعرا واهل آن بزم بی‌اختیارشروع بخنده نمودند و گفتند این مرد عجایب دام مضحکه‌ایست وطرفه تارپودترصیعات بهم بافته امروز بایست اورا بخدمت سلطان برد تا سلطانرا قدر سخن ارباب کمال معلوم شود ملك‌الشعرا بخدمت سلطان شتافته از راه ظرافت بعرض رسانید که شاعری تازه از بلخ آمده وقصیده درمدح سلطان فکر کرده وخالی ازغرابتی نیست اگراجازت باشدآورده بگذراند سلطان گفت خوبست کسی فرستاد انوری را حاضر ساختند انوری فوراً تغییر لباس داده بوضع شایسته بنظرسلطان درآمده اول بوظایف تحیت وثنا پرداخت وبعداز آن قصیدهٔ که اول فکر کرده بود ازبغل بیرون‌آورده شروع درخواندن کرد گفت :

بیت

تا دل و دست بحروکان باشد	دل و دست خدایگان باشد

چون انوری مطلع قصیده را خواند روی بملك‌الشعرا کرده گفت ایمخدوم مطلع رابنده خواندم اگراین قصیده زاده طبع شماست تتمه رابخوانید که بنده مبادا ازملازمان شما دزدیده باشم سلطان وحاضرین را ازین اعتراض عجب آمده گفتند چه قسم میتواند شد که دو نفر یك قصیده را سراسر توارد نمایند انوری گفت اکنون چنین رسم شده‌و در اینمدت در اینولایت‌چنین‌اتفاق بسی‌افتاده ملك‌الشعرا چون‌حال وحکایت رابدینمنوال مشاهده کرد دانست که انوری بیهوشداروی طرفه خدعه و فریبی بشراب این تدبیر آمیخته وتیرعجب هنگامه درچله کمان تمهید پیوسته انوری چون قصیده را سراپا خواند سلطان وحاضرین‌تحسینهای بیغش نمودنـد وسلطان رابسیارخوش‌آمده گفت فی‌الحقیقه دراینمدت چنین قصیدهٔ غرائی ازهیچ‌شاعری بگوش نرسیده انوریرا اشاره نشستن‌مجلس نموده بانعامات لایقه مخصوصش ساخت انوری ازجا برخواسته گفت بنده‌را واجب‌العرض محرك سلسلهٔ بی‌ادبی گردیده اگراجازت حجاب این درگاه باشد برلـوح عرض‌نگارش دهد سلطان گفت وا باشد انـوری گفت درواقع حیف است کـه بدردولتخانه عـاطفت ارباب دولت ومروت حسد پیشگان ناپاك ولئیمان بیباك راه اقتداریابند وبنا بـرمقتضیات طبع خطا اندیش وطمع بیش ازبیش خود موجب بـدنامی بزرگان وسدراه انتفاع ضعفا وحاجتمندان گردند صدق پیرایگان دستگاه اخلاص وعقیدت طایفهٔ باشند که وجود خـود را ازاسباب و مصالح انتظام استحکام اساس دولت خداوند خود دانسته بیگانه وآشنارا بوسائل وذرایع تحریص بدعای‌خیرولی نعمتش گردانند.

نظم

هرکس که‌هست‌مخلص‌مخدوم خویشتن	حاصل کند همیشه برایش دعای خیر
ذات خجسته‌اش نپذیرد که هیچ وقت	ازبهـر سود خویش رساند زیان بغیر

چون دراینمدت آوازهٔ احسان خداوند عام وخاص خلقرا بدریافت عنایـات بیدریغ ایندرگاه‌صلازده ازیمین ویسارعالم بسی ازشعروقصاید درمدح خداوندگفته بـامیدواری تمام میآمدند که ازفیض عام این‌آستان بهره‌مندی یابند ملك‌الشعرای ولینعمت بـاین‌خدعه وفریب سدراه التفات امیرگردیده وقصاید ایشانرا بنام خود خـدمت ولینعمت گـذرانیده

جایزه وصله گرفته وآن بیچارگان تهیدست ومحروم بیکاررفته‌اند بنده ازاهل اینکار نیستم و به کارشاعری نپرداخته نهایت اقبال‌خداوند مرا براو گماشته تا باین وسیله ولینعمت را اطلاع بردستگاه خیانت او بهمرسیده انتقام آه ودوددل چندین دلخسته ازآن کشیده شود سلطانرا ازحیله آن ناپاك عجب آمده فرمود که اورا محبوس وامرملك‌الشعرائی سر کاررا بحکیم انوری مفوض‌فرمودندوانوری باعزازوخرمی تمام بخانه آمده زنرا ازصورت حال آگاهی داد وگفت اگرچنانچه بحمام میروی خوش باشدمجملا آنکه‌رفته رفته انوریرا دستگاه سخنوری وکارخانهٔ توانگری وسعت مالا کلام پدیدآمده ازجملهٔ صنادید طبقهٔ شعرای آنعصر گردید قاصد فرخنده خرام سریع‌السیر کلك‌راازطی منازل ومراحل تحریر سواد قلمرواین نمیقه مراد وغرض اصلی آنست که فوجی که تهیدست نقد خالص عیار طریقه زیست وسلوك روزگارند چون بقدم غور ببهارستان استماع اینمقالات بساتشمام گلهای تجربه شگفته دماغ گشته دانند که‌کاشانه هیچ مدعائی ازشمع پریشانی‌تارافسرده حسد تجلی نپذیردآگاه دلان سینه صاف وکامل عیاران پسندیده اوصاف پشت دست بر قبول این فعل ناصواب زده بمقتضای صفای نیت هرگز دوش سعادت بزیر بارگران حسد ورشك نیاورده فریب ووسوسهٔ نفس بیوفا نخورده واینمعل را خسوف چهرهٔ آفتاب فیروزمندی‌ورستگاری شمرده‌اند ازجمله ریاحین حدیقه مواعظونصایح عقلاست که‌چنانکه زنك مانع جلای فروغ آینه است حسد نیزپردهٔ رخسارجمیع حسناتست هریك‌ازجاهلان مسائل عقل وادراك که بیباکانه جرعهٔ ازبادهٔ مغشوش اینعمل پرخلل بنوشد مانندآنوزیر صاحب ترویزاسیر بند زنجیرعقوبات خطیر گردیده جیفهٔزندگانی وعرش طعمهٔ کرکس فناشود زیراکه براینعمل ناشایسته هرگزباران سعادت درمزرعه تمنانباردوپیوسته‌دهقان این امرناصواب تخم ندامت درزمین‌دلها بکارد.

حکایت

ازبساط رنگین نطق وبیان یکی‌ازتاجران کاروان خرد ودانش جنس نفیس‌اینحکایت را ازنقد قبول خاطرابتیاع نمودم که وقتی ازاوقات‌تاجری از ولایت یمن خواجه بشیرنام وبفضایل و کمالات ظاهری و باطنی آراستگی‌تمام داشت ویرا ببساط محرمیت پادشاه آنشهرراه تقربی سرشاربهمرسیده کوکب اقبال اورا درسپهرالتفات شهریارچنان درجه عالی بهمرسیده بود که پیوسته فروغ شمع حضورش بزم افروزصحبت ومجالست شهریار گردید ولمحهٔ بی‌نشئهٔ همدمی اونمیگذرانید وشهریارودرا کثردقایق مشکله باستصواب رای اصابت پیرای وی پرداختی وهمه وقت بانعامات و مهربانیهای گوناگون اورا نواختی اتفاقاً پادشاهرا وزیری بود حاسد ومتاع طینت‌نامسعودش دردکان آدمیت‌واهلیت ناروا ج وکاسد بنابردووجه وسبب وزیربخواجه بشیردرمقام رشك وحسد برآمدیکی آنکه خواجه بشیردرحسن تدبیروقابلیت تفویض مهام براوتفوق داشت دیگرآنکه پیوسته صدر نشین‌سریرمحرمیت شهریاربوده بانواع‌توجهات سرشارو کامکاربودوزیرباخودمی‌اندیشید که‌گاه باشدکه روزی مزاج‌شهریارازمن منحرف گشته مهم وزارترابخواجه بشیرتفویض

نماید حفظ وصیانت احوال خود نمودن ودردفع اعدا کوشش کردن ازامورواجبه است تا خواجه بشیرتاجرجرعه‌نوش جام زندگانی ومرقع‌پوش مراحم واشفاق خسروانیست کلف پریشانی حواس ازرخسارخورشیدآسودگیم نزدایدولمحهٔ دلم ازتشویش نیاسایدپس‌اولی آنست که باید جملگی نیت را برآن گماشت ونقش تدبیری بلوح خاطر نگاشته که خواجه بشیردرنظرعاطفت امیربیمقدار گشته بلکه چنان شود که شهریاراورا بقتل رساند یاآنکه ازین شهراخراجش نماید روزوشب رشته مشق این خیال را بدست تدبیرمیتابید ودرراه این فکرمیشتابید تااینکه وزیرروزی درخلوت بخدمت شهریاردست درحلقهٔ درفرصت رسانیده گفت :

لمؤلفه

ایشه عالی‌نسب وی خسرو جم اقتدار　　کزوجودت‌یافت فیروزی سریراعتبار
رایت اقبال وجاهت‌باددایم چرخ سای　　وزغباردرگهت روشن بود چشم وقار

ازآنجاکه موافق دستور وضوابط اسباب وزرارا مفاتیح گنجینه تدبیرات مهام و صراف حسن وقبح معاملات سرکارشهریاران ذوی‌الاحترام می‌نامند برحسب دولتخواهی بنده‌را ظهورامری ازامورکه برخلاف رسم بندگی ملاحظه میشود بجرأت عرض وتصدیع خداوندگاراشاره مینماید پادشاه فرمود که بگوی وزیرگفت دوچیزاست که بنیان دولت‌ووقار مشیدان ارکان جاه و جلال راخلل فاحش ونقص عظیم دارد یکی استخفاف ارباب عزت واحترام‌ودیگری‌معززداشتن‌سفله‌طبعان بی‌نام‌وننگ‌ورعایت‌این دوامربهریك‌ازجویندگان سایهٔ بال همای بختیاری وسلطنت بجهات چندلازم است خواجه بشیرتاجرکه درخدمت پادشاه بالانشین انجمن تقرب والتفات است مردیست‌دنی‌زاده وخطاکارو بعدم حفظ سیرت مشهورروزگارزنی‌دارد زانیه وبیرون‌کرد سرا پرده عصمت بیمحا با درهمه مجالس و معارك حاضروسیاروباهریك‌ازاجامره واوباش‌مصاحبست‌ویار درواقع محل حیرت وتعجب است که خداوند باوجودکمال فروغ مصابیح عقل وتمیز بظهورچنین بی‌احتیاطی مبادرت فرموده‌اند ازانجاکه پادشاه درآنمدت بکرات ومرات اوضاع خواجه بشیررا بمحك‌غور وامتحان‌آزمایش نموده نقص وخللی برگوهرذات وصفات اومطلقا ندیده‌بود متعجب گردیده روی خاطرقبول ازادعای وزیرتافت وگفت عهد بعیدیست که باین مرد ملاقات مینمایم زر کامل عیار اطواراورا ازغل وغش عیوب واختلال معرا دیده‌ام آنچه میگوئی ازرویه‌ومسلك‌او بسیاردوراست شاهد وحجتی برطبق این‌قول بایدگذرانید تامعلوم‌گردد که سخن‌تواصلی دارد والا ترابه‌سخت‌ترین عقوبتی معذب‌سازم وزیرازگفته نادم‌وپشیمان شده بقدریکهفته ازپادشاه مهلت خواست وروزوشب مانند قلم سرگردان سواد صحرای انشای تدبیرمیبود که بچه حیله بارقه بدنامی برخرمن عصمت زن خواجه بشیرزند از قضا عجوزهٔ عیاره‌ای بود درآنشهردرفنون‌نیرنگات‌استاد وقوی بازوودرعالم خدعه‌سنجی در میزان‌موافقت‌ابلیس هم‌ترازوپیوسته دام تزویربرهگذرفتنه سازی گستردی وعقاب چرخرا بچنك حیله ونیرنگ گرفتار کردی چون وزیرنام ونشانش راشنیده بودآنرا طلبیده‌روغن

غازوعدهٔ التفات بسراپای اعضای طامعهٔ اومالیده گفت میانه من وپادشاه چنین شرط شده میباید بهر نحویکه بوده باشد ازمنکوحهٔ خواجه بشیر نشانی بنزد من آوری عجوزه گفت بجان منت داشته درتقدیم اینخدمت وظایف بندگی بجا آورم روزدیگرعجوزه لباس کهنه ژنده دربر کرده خود را بوضع اهل فقروگدایان بیاراست وبوسیلهٔ سئوال بدرخانه خواجه بشیر آمده خواست که باندرون رود حاجب مانع شده بحاجب گفت ای لعین نشنیده

فرد

هر کس که شود مانع در یوزهٔ سائل از اهل جهنم بود آن ناکس باطل

ازاینکه بدولت خانه خواجه روم ومورامیدم ازخرمن اعانت اودانهٔ انتفاعی بچنك آرزو آورد تراچه نقص رسدو باز پای جرأت پیش گذاشت که داخل خانه شود حاجب چوب پیش پای او گذاشت وگفت خواجه درخدمت شهریاراست واجازت نیست که من بی رضای او کسی را دراینخانه گذارم عجوزه خودرا برزمین افکندو نعرهٔ زد که مرا دربان کشت واعضای خودرا مجروح وبدندان خون آلود کرد و بدرد مینالید ومیگفت واویلا طفلکانم یتیم ماندند چون صدای خروش عجوزه را زن خواجه بشیرشنید خواجه سرایانرا بیرون فرستادچون بیرون آمدند دیدند که عجوزه تمام اعضایش مجروح وبرزمین افتاده ودرکارجان کندنست پرسیدند که کیستی وترا چه پیش آمده گفت من پیرزن فقیرهٔ عاجزه‌ام بامید اعانت بدر دولتخانه خواجه آمده‌ام جان خودرا بخیال این طمع خام ازضرب چوب دربان بباد فنادادم خواجگان بدربان ابرام نمودند که ای بیسعادت رفع بلیات وظهوردرجات درقدم سایل است شرمت نیامد که عجوزهٔ سایلی‌را چنین بیرحمانه‌زده دربان بعدم صحت قول عجوزه قسم یاد کرده حقیقت را تقریر نمود خواجکان خبرماجرارا بخواتون بردند زن خواجه‌چون بسیاررحیمه وازجملهٔ اهل سعادت بود گفت آنمظلومه‌را بهرصورت که هست باندرون بیاورند تاتدارك حال او نمایم که فقرا ودرویشان کاروان مرحمت وشفقت آلهی‌اند وزجر آنها موجب اشتعال نایرهٔ قهروغضب ایزدی است خواجکان عجوزه را به پرده گلیمی پیچده باندرون آوردند زن خواجه درساعت چند وصندل وعود بدماغش رسانید بعد ازلمحهٔ پیره زن چشم گشود وچاوش قافله فریبندگی یعنی زبانرا بندای زن خواجه متکلم ساخته گفت ایخواتون سرا پرده خدارت خدا ازتوراضی ومستقبل حالت رشك زمان ماضی بادا گر یکنفس دیگرازمومیائی خلق فیاضت شکستگیهای اعضای ناتوانم درستی نمیپذیرفت دیگر نزدیك بآن رسیده بود که ازصعوبت چوب دربان گیسوی حیاتم را پنجه مرگ پریشانی ساخته طفلکانم بمرارت زهریتیمی تلخ کام گردند وبی اختیار آغاز گریه وناله نموده گفت ای روزگارغدارمرا درآتش جانسوزمرگ خواجه طاوس شوهرم افکندی بس نبود که‌سر رشته چنان نعمت بیدریغ ازپنجه بختم بیرون کردهٔ مرا بمصیبت بینوائی ویتیم پروری مبتلا ساخته که باید بتلاش تحصیل نفقه وجه معاش فرزندان اینهمه آبرو بریزم وبکاریکه عارغلامان من بوده قیام نمایم ایخواتون معظمه من زنی بودم صاحب ننك ونام ازخاندان عزت واحتشام فریبندگیهای زال چرخ‌شوهرومال ازچنگم بیرون کرد ومراآوارهٔ کشور

راحت وفراغت ساخت هرروزهزارمستحق و بینوا أزخوان عاطفتم بهره‌مند میشدندیکروز سائلی را ازخانهٔ خود تهیدست راندم ازآن سبب سیلاب زوال قصررفاهیتم‌را از پـای در آورده‌کارم باینجا رسید فقرا جاسوسان بارگاه احدیت میباشند نفقه ومراعات آنها باعث زیادتی طراوت بهارستان رضای سبحانی ومحروم کردن ایشان موجب خرابـی کاخ نعمت وزندگانیست :

نظم

اگر محروم‌سازی‌سائلی را نیابی لذتی از کامرانی
نگهدارد دعای سایلانت ز آفـات بلیات جهانـی
نوازش کن‌ضعیفانرا زریزش که تاپیوسته‌دردولت بمانی

ایخواتون مکرمه امروز بلندآوازه گیهای کوس همت مردانهٔ خواجه بشیرمرا باین درصلازده افتان و خیزان آمدم که کامیاب لقمهٔ عطایی گردم چنین حادثهٔ بمن‌خوردالحمدالله جزصبروشکرچه‌چاره

مصراع

«باقضا و قدرستیزه چه سود»

آنقدرازاین‌مقوله دانه نوحه وزاری‌دردام فسونسازی‌افشاند ومرثیه ماتم وبینوائی خود خواندکه طایرساده لوحیهای زن خواجه بشیرگرفتارشبکه خدعه اوگردیده بی ـ اختیاربگریه درآمد وزبان بدلنوازی اوگشوده بهزارزبان عذرزحمت اوخواست وگفت آنقدر صبرکن که خواجه ازخدمت پادشاه بخانه‌آید انقدرزروسیم ازجهت توبگیرم که بقیه عمررا بفراغت مصروف داشته دیگر ازراه احتیاج توسل باحدی نجوئی اگرچه این خانهاکه می‌بینی مالامال نعمت ومال است نهایت من امینم وشرط امانت نیستکه ازمال اوبی اذن ورضای اوچیزی بکسی عطا کنم عجوزه تاشام منتظر بنشست ازخواجه اثـری بظهور نرسید عجوزه‌گفت ای خاتون محترم تا حال خواجه نیامد وطفلکان یتیمم‌میدانند که امروز پناه باین آستان آورده‌ام و منتظر عطای خواجه اند زن خواجه جامه‌گران بهائی که در برداشت بیرون آورد باو داد وگفت این جـامه حق و مال من‌است امشب فروخته صرف نفقه یتیمان خودکن تاصباح از خواجه چیزوافری جهت تو بگیرم عجوزه جامه رابرداشته بیرون‌آمد وازآنجا یکسربخانهٔ وزیرآمد وگفت طرفه نشانی عیانی از زن خواجه بشیربچنگ آوردم وزیر خرمیها نموده‌۹در همان شب محلی که خواجه بشیر از خدمت شهریاربنماز برخواست وزیرجامه رابنظرشهریار درآورده گفت پیوسته گـردش فلك برمراد خداوندگذران وخورشید دولتش ازافق اقبال تابنده وعیان بادبنده ازخطا کاری زوجه خواجه بشیرشمهٔ بخدمت باز یافتگان سرادق عزت عرض‌کردم حمل برغرض فرمودند اگرچه همه وقت نزدبنده میآمد نظرپرهیزکاری وپاس خیراندیشی خـداوند و مراعات‌آشنائی خواجه بشیر اوراازآنکارناصواب منع میکردم وبخودراه نمیدادم نهایت

چون دیشب بجهت حجت کس بطلب او فرستادم تا سحر نزد بنده بود این نشانی از همانست امشب آمده اورا مرخص نمودم خداوند این جامه را بخواجه بشیر نمایند اگر قبول نکند بنده اورا خاطر نشان کنم شهریار بسیار مکدر خاطر گشته وزیر بیرون رفت وخواجه بشیر نزد شهریار آمد پادشاه در این شب هیچ نگفت خواجه بطریق عادت هر شب درآنجا خفت وچون جمیله صبح جامهٔ صباحت در بر کرده مربع نشین عماری طلوع گردید شهریار جامه را بخواجه بشیر نموده گفت دیشب شحنگان بجمع دزدان برخورده این جامه را از آنها گرفته اند آیا این از چه کس باشد خواجه را چون چشم بر آن جامه افتاد شناخته رعشه براعضای او افتاد ورنك از رویش پریده گفت این جامه ازمنسوبان بنده است نهایت چون من چند شب است که درخدمت شهریار میباشم خبری ازخانه ندارم و نمیدانم که چه واقع شده پادشاه تبسمی کرده گفت ایسفله خطا کار شرمت نمیآید که چنان زن خطا کاریرا بخانه خود نگاهداشته که هر شب باحریفی در بزم عشرت نردمعشوقی می بازد دیشب زنت تاسحر درخانه وزیر بود واینجامه راجهت نشانی آورده اند تقصیر منست که اینچنین بیسروپایانرا بخود راه میدهم خواجه بشیر متحیر شد و چون ازجانب عصمت و پاکدامنی آن زن بجهات خاطرجمع بوددانست که وزیر نقش این افترا را بر آب زده بتقریر هروجهی پرداخت مقبول طبع نیفتاد بحرخشم پادشاه بتموج در آمد وزورق صبروسکونش طوفانی چهارموجه گرداب بیقراری شده حکم بر سیاست خواجه بشیر کرد خواجه را سرهنگان از بارگاه بمیدان قصاص بردند خواجه راغلامی بود محرم وباوی همه وقت همراه وازقواعد خیرخواهی باخبر وآگاه از سرمعامله آگاهی یافته در ساعت بخانه شتافت حقیقت را بخواتون اعلام کرد خواتون گفت دغدغه نیست من آنجامه را برضای حق جل وعلا بخشیده و خیرات کرده ام و وعدهٔ که ایزدتعالی درباره ارباب عطا نموده برعکس نتیجه نخواهد بخشید و نخواهد گذاشت که بخواجه خللی رسددرساعت بدرهٔ زری بغلام داده گفت زررا زود برده تسلیم سرهنگان کرده وبگوی که لمحهٔ درقتل خواجه مساهله جایزدارندتامن تدبیری در نجات خواجه نمایم غلام زررا برده بسرهنگان داد چون ایشان نیز از خواجه هنگام تقرب پادشاه نیکوئی دیده بودند دست نگاهداشتند زن خواجه چادر برسر کرده خودرا بدرگاه رسانید وزیر در خدمت شهریار توقف کرده بود که مبادا کسی التماس خواجه نماید که ناگاه آن زن فریاد وشیون آغاز نمودو گفت ایشهریار از جوروبیدادوزیرداد پادشاه اورا پیش طلبیده گفت ازوزیر برتوچه ظلم عظیم رسیده زن خواجه گفت من همیشه متعهٔ محتشمان میشوم و از این سبب وجه معاش خود تحصیل مینمایم و اکنون قریب پانزده سال است که متعهٔ وزیرم وقرار کرده که هرسال نهصد درهم بمن بدهد دراینمدت تکیه برزبردستیهای جاه ومنصب خود نموده ویك دینار بمن نداده ودیشب که حق خودرا ازاو طلبیدم قصد هلاك من نمودوزیرمتحیر شده پادشاه حقیقت را از وزیر پرسیدوزیر گفت این زن دروغ میگوید بسرعزیز خداوند که من این زنرا ندیده و نمیشناسم که چکاره است زن گفت او بسرولینعمت دروغ قسم یاد مینماید اوالتزام درباب آنچه میگوید بنویسد اگرمن ثابت کردم و خیانت او بشهریارواضح وظاهر گردید امرازپاشاه است والامرا بقصاص رسانند وزیر برخواسته

بصورت وقدوبالای زن متوجه گردید والتزام نوشت که من درمدت العمرهرگزاین زنرا ندیده ونمیشناسم واگرچنانچه نقیض قولم ظاهر گردد خونم وقف سگان آستان شهریار باشد چون التزام را وزیر نوشته مهر کرد وپیش شهریار گذاشت زن گفت ایشهریار بر رأی مهرانجلای ملك پوشیده نماناد که من زن خواجه بشیرم که این ظالم بیداد گر ازراه حسد ونفاقی که باآن دارد دربارهٔ من بیگناه چنین مکروحیله اندیشیده خدای تعالی فرموده که هرکس مکری درحق کسی کند آنکس نیزازراه مکر تدارك نماید حقیقت را کماهوحقه درخدمت شهریار بیان کردو گفت هرگاه وزیر اعتراف مینماید که من هرگز این زن را ندیده‌ام ونمیشناسم من بچه نحوسالها معشوقه او بوده‌ام پادشاه رایقین حاصل گردید که غنچه این خدعه ونیرنك شکفته نسیم فکروخیال وزیراست وزیررا قولنج مرك بر اعضاراه یافته ازین شرمساری وخجالت سردرپیش افکنده درساعت پادشاه کس فرستاد که خواجه بشیررا ازقصاص گاه آوردند زن بخانهٔ خود شتافت پادشاه فرمود که زن عیاره راحاضرساختند ازوی پرسید که راست بگوی که این جامه راازکجا آوردهٔ پیره زن عیاره خواست که پناه بحصار نیرنگی برده انکار نماید پادشاه فرمود که اسباب شکنجه حاضر نمودند چون زن نام شکنجه شنیدازراه راستی درآمده گفت ازآنجا که زنان ناقص عقلند مراتقصیری نیست بتحریك وزیر بخانه خواجه رفته آن زن مستورهٔ عفیفه ازبرای خدا جامه را ازتن خود جدانمود بمن عطا نمودومن چشم ازنیکوئی اوپوشیده بخام طمعی وعدهٔ التفات وزیرازراه راست تجاوز کردم وازاول تاآخرشرح داده پادشاه وزیررا بازن عیاره بردار کشیده آفرینها بر تدبیر عاقلانه زن خواجه بشیر نموده ازخواجه عذر بسیار خواسته اورا برجوع منصب ارجمندوزارت سرافرازساخت واسباب ومایعرف وزیرسابق‌رابزن خواجه بشیرارزانی داشت .

خاتمه حکایت رعنا وزیبا

طراح قطعات رنگین گلشن اینمقاله ومفتریات صحایف اینرساله اعنی برخوردار ترکمان فراهی که نخلستان ابواب این نسخه راازلال جویبار برمضامین روایات دلفریب سیارآن حدیقه سعادت آباد فصاحت ونکته دانی برومند ساخته ومیسازد ازشخصی که از سراپرده نشینان بارگاه محبت که نقدخلاصه اوقات رادربندر سیاحت بقیمت متاع بالادست تجارت داده بیشتراوقات سالك عزیمتش درسیر وتماشای بلادوامصارهراقلیم مترددوسیار میبودودرحجرات خیال وخاطراز نقد وجنس هرگونه لطایف مرغوبه مهیا داشت استماع نموده بتحریرآن مبادرت کرد چنین رقمزد کلك بیان میگردد که درعهد قدیم در ولایت ختن شهریاری بود ملك ریحان نام عدالت گسترورعیت پرورکه همواره دهقان حکمش تخم نسق در مزرعهٔ بختیاری کاشتی و جراح انصافش بر جراحت دل ارباب حاجت مرهم دادرسی گذاشتی .

نظم

مروت شعار وعطا دستگاه — برازنده مهد و اقبال جاه

بگلزار خلقش عدالت گلی | بشاخ سنانش ظفر بلبلی
سپاه و رعیت بدوران آن | زجور و تعدی همه در امان
بدرماندگان لطف او دستگیر | کف او وزریزش سحاب مطیر

مدت مدید وعهد بعید مستقر سریر دارائی واقبال میبود تاعاقبت کار بمقتضای دستور وروبه رزگار وقانون عرف وعادت طبع لیل ونهار سپهسالار وجودش ازفیض آباد صحت بجانب کلفت آباد رنجوری رأیت عزیمت برافراخت و باباد مخالف دشت امراض مصاف نموده درمعرکه نبردسر گرم محاربه بود تا آخر نسیم ظفر ازپرچم علم خصم بوزیدن درآمد وسپاه زندگانیش منهزم ومستأصل ومایعرف خزاین ملك ومال حیاتش بنهب غارت ودست انداز لشکر اجل گردیده وازرباط وجود رخت ببادیه نیستی کشید .

قطعه

هر که افروزد ببزم زندگی شمع وجود | سازدش خاموش آخر سیلی باد اجل
درسراغ خرمن عمر است دایم برق مرك | زندگی کی محو گردد یکدم ازیاد اجل
طایر هستی اگر درچرخ سازد آشیان | عاقبت گردد اسیر دام صیاد اجل

وازملك ریحان پسری مانند ملك رعنا نام درصغر سن چون قامت نارسایش شایستگی تشریف ریاست نداشت باستصواب وزرا ووکلا واعیان مملکت وارکان دولت بنیابت ملك رعنا تاج فرماندهی برسر صنوبر شاه عمش گذاشتند که تاهنگامیکه نهال وجود ملك رعنا بثمر رشد و تمیز بهره ورشود عمش در سریر فرمانفرمائی جلوس و درانتظام امور ملك وانجاح مآرب خاص وعام پردازد وصنوبر شاه زمام حشمت وجاه بقبضهٔ اختیار واقتدار درآورده سیار سرابستان شوکت وسروری گردید گلهای کامرانی از گلبن بلند اقبال میچید وبادهٔ عشرت ازجام فارغبالی می آشامید تامحلی که نخل احوال ملك رعنا از تربیت بهار ازمنه وادوار ببرك وبار دولت درآمده وقت آن شد که برسریر ریاست موروثی بجای پدر مستقر گردد بوساطت وزرا ووکلاء بصنوبر شاه عمش پیغام نمود که اگرچه عم کامکار مرا بجای پدرودراین امرازمن بجهات لایق تراست ودراین عرض اوقات نسبت بمن عنایتهای مشفقانه وعاطفتهای پادشاهانه مبذول فرموده جدائی فیمابین منظور نیست نهایت نظر براینکه عهد وپیمان نموده اند اگرچنانچه شمع آنعهدرا جلاوفروغ صحتی بوده در نظر داشته باشند که بدلالت مرحمت عمیم کاخ مروت را ازمصباح احقاق حق منور گردانند ودراینباب خلف وعده و نقض عهدرا جایز ندارند وقتی بهترازحالا نخواهد بود چون این خبر بصنوبر شاه رسید ازآنجا که طالبان طریق دولت رامحبت فرماندهی ولذت حکمرانی نمیگذارد که ازجاده پیروی نفس وانقیاد هوا تجاوز کرده عروس کامرانی راباختیار خاطر طلاق دهند عمش راتازه روئیهای گلزار اقتدارمانع وسدراه عهدوپیمان گردید .

قطعه

طالب دنیاچه داندشیوه پیمان وعهد | هست درفکر خطا اندیشی ومشق دغل
ازبرای اخذمال وحب جاه روزگار | افکندهر لحظه نفسی رابگرداب خلل

صنوبرشاه باخود اندیشید که درامورملك داری و پادشاهی عهد و پیمان را دخلی نمیباشد ورعایت خویش واقربا منظور نیست کدام خویش بقدر مرتبه پادشاهی معاون وممد حال کسی توانند بود .

قطعه

تاترا تاج دولتت بسر است	جملهٔ خلق چاکران تواند
روزوشب درفرازمنبر صدق	منقبت‌سنج ومدح‌خوان‌تواند
در سر سفـرهٔ سخاوت تو	همچوتصویر نقش‌خوان‌تواند
جیبت‌ازمال چون تهی بینند	رهزن کاروان جان تـواند

سالهاست که تاریخ پریشانی وزهر تلخکامی کشیده وچشیده‌ام تا روزگار بامداد چنین نقش ومنصوبه منتها برمن گذاشته‌ولوای امتیاز بنامم برافراشته اکنون کمال‌سفاهت میباید که عنان تصرف چنین عطیه رااز کف گذارم و ازمرکب دولت فرود آمده برخاك مذلت نشینم شاهد خاطرارباب عقل واحتیاط درآینهٔ این نحوخیالات بیفایده‌جلوه ننماید .

قطعه

کسیکه لقمهٔازخوان‌جاه‌ودولت خورد	بفقر و فـاقـه قناعت نمیتواند کرد
برهنمائـی خضـر وبوعظ افلاطـون	بترك خواهش دولت نمیتواند کرد

بملك رعنااعلام نمود که ظاهرمیگردد که ملك زاده‌هنوزپای‌بند سلسله جهل‌ودوره گرد سراپرده دانش وعقل باشد البته باده جنون وبیخردیهااورا باابن بـوالهوسیها راه نموده اکنون وقت این مزخرفات.وهنگام این ارادات نیست چون اینخبر بملك رعنارسید دانست که جمیله دلفریب شهریاری نچنان معشوق دلخواهیست که کسی عمداً تواند که از وصالش اباوامتناع ورزدگفت عم رااستیلای حب جاه‌وجلال بدان اشاره نموده که دست ازدامان شاهد اینمهم کوتاه نسازد وازظهورعدم دیانت غم واندوه این الم آتش حسرت‌و محرومی درکانون سینه‌اش برافروخت فی‌الواقع از بیخبران قـواعد دیانت شرط وآئین رعایت امانت نیاید وگل رابدست صرصر خزان سپردن نشاید .

قطعه

بی‌دیانت را امین مال وجاه خودمکن	کی نگهدارد‌چه چنك گرك‌دادی‌دنبه‌را
برکسی بسپارامانت‌راکه بتوانی گرفت	چون بآتش‌میسپاری کی‌دهدپس پنبه‌را

ملك رعنا بحسب ضرورت ازمال وملك پدرقطع نظرنمود وازقضاءعمش را نادره دخترلطیفی بودزیبانام درسپهرعصمت وپاکیزه گوهری ماننده‌ماه‌تمام درسراپردهٔ حسن و رخساروصفای اندام‌بالانشین وبلقیس احترام که چون مشعل در بزم صباحت افروختی بدر منیرصدجا داغ پروانگی ازرشك برسینه سوختی .

لمؤلفه

دلآرامی که مه وقت کمالش	تجلی کسب کردی ازجمالش

سریر حسن را زیبا نگاری | براورنك رعونت گلعذاری
گل باغ حیاخرم زخویش | در بحر ولایت گفتگویش
دوچشمش فتنهٔ دلهای مردم | دوصدیوسف بچاه غبغبش گم
دل‌عاشق کباب‌ازچشم‌مستش | دگر گون‌خانهٔ‌طاقت‌زدستش
بدورحسن اوازشرم‌خورشید | بساط عالم افروزیش برچید



درهنگامیکه پدرملك رعنا سرشار باده‌حیات بودزیبارا نامزد ملك رعنانموده بودزیبا برعنا پیغام فرستاد که غم مخوراگرپدرم بفریب دولت بی‌اعتباردوروزه دنیاخلاف رسم مهرووفانموده و قدم از راه عهد وپیمان بیرون گذاشت وازراه عدم اهلیت و حقانیت حق صله رحم وصداقت را مرعی نداشت من حق ومال توام‌وتاامکان‌دارد جانرا درراه بندگی تونثارخواهم کرد :

بیت

آئین‌وفاگر پدرم کرد فراموش | کوته‌نکنم‌دست‌من‌ازدامن‌پیمان



ایملك زاده تــوا کنون برحسب ظاهر بخدمت‌پدرم کس فرستاده‌اظهارطلبم نمائی تا من نیز در جزوامداد واعانتی که لازم باشد بتقدیم رسانم رعنا بعمش پیغام داد کـه جانم نثارراه اطاعت‌وبندگی‌عمم باد مراسایهٔ عاطفت عم بزرگوار برسربه که تشریف فاخرپادشاهی دربر .

قطعه

یکی از غلامان این آستانم | مرانیست‌داعیه‌ازفروشوکت
مرا به بـود سایهٔ التفاتت | زدارائی‌ملك‌ودیهیم ودولت
برازد تــرا مسند کامــرانی | مسلم بودبرسرت تاج‌حشمت

خاتم فرماندهی نامزد انگشت اقتدارآن خدایگانی باد مرا بریاست و تاج داری توقعی نیست نهایت چون ملکه زیبا صبیه آنخداوند بموجب وصیت پدردرحبالهٔ منست‌اگر چنانچه لطف جمیل ولینعمت دراجابت این ادعا معاونت نماید هرآینه کحل الجواهراین التفات نوربخش دیدهٔ مباهات واطمینان من خواهد بود چون‌عمش اینمعنی راشنیددست‌رد بسینهٔ ادعا والتماس رعنا نگذاشته بقبول این مدعاتن درداد واعلام نمود که مضایقه نیست چون زیباشنید که پدرش باینمعنی رضا داده گلزارنشاط وسرورش خرمی پذیرفت ازآنجا

که نخل دلش پرورده آب وهوای بهار محبت ملك رعنا و بنقدجان خریدار متاع گرانمایه اتصال وموافقت او بود بوساطت دایه که محرم او بود از پدر پنهان پنجهزار درهم وعقد مروارید گرانبهائی برعنا فرستاد که در تدارك كار خود باش که عروس اینمقصد حسب المدعا در آغوش تمنایت درخواهد آمد آنمروج مذهب محبت ووفاداری بمرور ایام اسباب قیمتی وزر و جواهر میفرستاد تا گنجینهٔ مکنت رعنا مالامال گردیده وقت آن شد که بانجام این کار باز کسی بنزد عم خود فرستد مقارن آنحال رسولی ازجانب فرمانفرمای چین با تحف و هدایای بسیار بخواستگاری زیبا آمد رعنا این معنی راشنیده باخود گفت که هرچند عم بیمروت باشد نقض عهد آشکارا نخواهد کرد تا اینکه روزی زیبا برعنا خبر فرستاد که پدرم ادعای شهریار چین راقبول کرده درفکر تهیه آنست که مرا دراین چندروز روانه کند اکنون که دراندیشه آنکار مشغول است تودو رأس اسب بادرفتار سریع السیر چابك شتاب مهیانمای که مرا تزویری در نظر است اتفاقاً دختررا کنیزکی بود که بآن نهایت شباهت داشت زیبا بااودرخلوت گفت که ترا بعوض خود بچین میفرستم که درشبستان مناکحت ملك چین درائی کنیزك خام طمع اینمعنی شده قبول کرد که چنان نماید درهمان شب که دختر را میفرستادند کنیزك را بلباس ملوکانه و زیور های بزرگانه آراسته نموده خود بگوشهٔ پنهان شده کنیزك بعزت وعظمت تمام درهودج عزت واحترام نشسته اورا با فرستادگان شهریار چین روانه کردند زیبا در هنگام فرصت خودرا بمنزل رعنا رسانیده گفت که تا هنوز کسی بفکر ما نیفتاده مایعرف را بردار که بمرکبان سوارشده فرار نمائیم هردوسوار شده مصمم سمت خانبالیغ گردیدند تامحلی که خازن گنجخانهٔ صنع درمخزن صبح راگشوده طلیعهٔ رأیات ظهوراسکندر خورشید ازجانب خاورزمین نمایان گردید .



قطعه

عروس حسن بنزهت سرای کشورصنع	فکند برقع مشکین شام از رخسار
رسید صیت ظهور سکندر خورشید	نمود زنگی شب عزم زنگبار فرار

همه وقت بسرعت هرچه تمامترمرکب میراندند تا بلب بحری رسیدند ماندساغر جوصله ارباب همت سرشار وچون خلق وسیع اهل سعادت بیکنار .

بیت

نمودی هر حبابش آسمانی | خطهرموج اوچون کهکشانی
چو جنبیدی بهنگام تلاطم | بگردیدی سر افلاك آنجم

لمحه درکنار بحرتوقف کردند تا ملاحی پدیدآمده زورقی پیش‌آورد خواستندکه هردوبزورق درآیند ملاحرا چون چشم برخط و خال وجمال باکمال دل‌آرای زیبا افتاد حیلهٔ برانگیخته گفت زورق من جای دونفربیش نیست اگرشماهردو درزورق بنشینید از مراتب ملاحی وعزیمت سفردریا بیخبرید مبادا حادثه شما را طعمهٔ کام نهنك آفتی سازد یکنفرشمارا میتوانم بساحل رسانم وبعدازچند روز آمده دیگری راببرم رعنارا چون دغدغه بودکه مبادا ازعقب کسی بطلب زیبا آید اورا بااسباب بملاح همراه کرده خودبامر کبان بکناردریا منتظر به نشست وبعدازلمحهٔ که زورق ازنظرشاهزاده غایب شد باخود گفت این چه غلطی بودکه بوقوع انجامید خاتم اختیارچنین پریزادی رایگان‌درانگشت تصرف اهریمن نفس ملاح درآمد تاچه پیش‌آید طوطی کلك سخن‌گذار در شکرستان تحریرچنین متکلم میگردد که چون زورق بمیان بحررسید زنبورشهوت نیش بیقراری به اعضای طاقت ملاح فروبرده ابواب خصوصیت گشوده گفت‌ای مایهٔ گنج خانهٔ نازورعونت دیده روح وروانم چون چشم حباب حیرانت وصدق آغوشم مسکن گوهردرخشنده چهره‌تا بانت هرچند میخواهم حال دل از تومخفی دارم بیخودیهای عشق جانگداز نمیگذارد تا ملاح نظاره‌ام درزورق‌ادراك حضورلطف نشست ازپیچ وتاب امواج دریای طوفان‌زای بیصبری کشتی طاقت ولنگر شکیبائیم شکست اسباب حیاتم پایمال تطاول این طوفان وجانم مانند خس در غرقاب اضطراب سرگردانست‌وقت آنست که نسیم شرطهٔ مهرت از مهبت دلنوازی وزیدن‌آغاز نماید ومعلم توجهت ازاین گرداب اندوهم بیرون‌آورد زیبا چون اینمقالات شنید بخطا وغلط خود برخورده دانست که مقدمات چه صورت داردچون سپند درمجمراندوه وطن ساخته حیران آن واقعه شد .

نظم

در اول کار زاخراندیش | تالب نگزی زکردهٔ خویش
چونرفت برونت‌ازکمان‌تیر | کی برگردد بسعی و تدبیر

زیبا ازاین سخنان‌بهم برآمده‌بملاح گفت‌ای ملاح هرزه مگوی وعبث راه‌اینمطلب ممتنع‌الوقوع مپوی که‌باین لطایف الحیل ازمیوهٔ نخل‌الفتم بری نخوری وازین گفتگوی باطل صرفهٔ نبری اگرمانند موج همه عمربشتابی ازساحل کناراینمقصد نشان نیابی زود مرابساحل برسان که رفیقم درکنار منتظرمراجعت تست ملاح گفت‌ای سرکرده قبیله‌حسن و جمال دلم‌آماج پیکان خدنك عشوهای دلربایت وگردن اختیارم مقید سلسلهٔ زلف چلیپایت باددل ازتعلق رفیقت بردارؤتخم خواهش حضورش درزمین خاطرمکار که‌ظاهر

آنست که عکس ملاقاتش درآئینه حصول نه‌بینی و گلی از گلبن اینمراد نچینی ای شمسهٔ بیت‌المعمورمحبوبی وای نیراعظم مطلع خوبی بیاتا چون شیروشکر بهم‌آمیزیم و دست اتحاد دردامان عشرت‌آویزیم که هنگام فرصت غنیمت وحادثات دهر بوقلمون خوی‌رهزن هنگام صحبت است زیبا چون این لطایف استماع نمود باخودگفت اکنون کـه درطلسم تحکم وتسلط این ناحق شناس افتاده‌ام از ناخن ابرام وخشونت گره تدارك گشوده نمی‌شود درچنین مکانی بتجویزمفتی عقل وتدبیرباید عمل نمود موافق احتیاط آنست که با آن خوش برآیم وبروغن بلسان خلق ومدارا بچرب ونرمی اعضای موافقت او مبادرت نمایم شاید توانم اورا بدلالت بعض نصایح ومواعظ ازراه این ماجرا منحرف ساخته‌از اندیشه باطل بازش دارم تامحلی که ازجانب کریم سبب‌سازفتح ونجاتی روی نمایدبملاح روی کرده گفت :

فرد

راه عبث میوی‌ومریز آبروی خویش   کین مطلب محـال میسر نمیشود

ای غواص بحر تمیز که گوهرحقیقت آداب دانیها در رشته ضمیر تو منتظم است از کاشفان رموز مروت و جوانمردی این نحوافعال شنیعه دون مرتبه علـوفطرت است از عقبوبات روز جزاو بازخواست ممیزدیوان چون وچرا بپرهیزوازسرهوای ناسودمندنفس خطاکارمردانه برخیز که بیگانگان طریق صلاح واحتیاط را خطرها ومکاره بیحد در راهست هرکس قدمی درراه‌آرزوی نامستعد خاطرشتافت سینهٔ رفاهیت خـودرا ازخنجر بیسعادتی مانند قبر قنبر شکافت ملاح گفت‌آن بچه منوال است‌آنـراوی حکایت شیرین زبانی گفت :

حکایت

ازگلزارصحبت ومجالست عزیزی‌گل این نکته رنگین را چیدم که روزی درایـام تابستان که کره‌زمین مانندهٔ کوره حداد برافروختی وازحدت تابش‌آفتاب جسم‌ماهی‌چون سپند درمجمر بحرسوختی گل‌دسته‌بندچمن رسالت و برتری سیارریاض نبوت و سروری اعنی بیت‌الغزال دیوان اقتدار حضرت عیسی علی نبینا وعلیه‌السلام بجائی میرفتنددرعرض راه ازشدت‌گرماتشنگی عظیمی بمزاج وهاج‌آنحضرت راه یافت بسقاخانهٔ رسیدندکوزه برگرفته‌آب کردندکه ازرشحهٔ آن زلال نیران‌آن عطش رافرونشانند چون قطرهٔ‌ازآن آب‌بکام‌آن‌حضرت‌رسیدازآن‌آب‌طعم‌وتلخ ومرارت‌عظیمی استدراك فرمودندکوزه رابر زمین گذارده ازدست مبارك قدری بیاشامیدند درنهایت عذوبت وگوارائی بود دانستند که‌آن تلخی باکوزه‌بود ازسراینمعنی‌متعجب‌گردیدند ندائی‌رسید که‌ای‌عیسی(ع)مناجات کن تاپردهٔ حجاب‌ازروی‌اینراز برخواسته چگونگی برتومنکشف شود حضرت عیسی(ع) روی بدرگاه ایزد مرادبخش کرده گفت یاعالم السروالخفیات دانندهٔ همه‌آشکار ونهان توئی حقیقت این امرمبهمرابرمن معلوم‌گردان صدائی‌آمدکه بگویا قنبرقم باذن‌الله‌تعالی چون حضرت عیسی(ع) این بگفت درساعت‌کوزه بجنبش‌آمده بشکست وازاجزای کوزه شخصی کریه منظری سیاه چزده ترکیب یافته تن واندامش درنهایت سیاهی وزخمهـای

منکر برسراپای اعضایش نمایان وازهرزخمی برنگی ریم وفساد روانست گفت السلام علیك یاحضرت روح‌الله سالهاست که من منتظرمقدم جانفزای روح بخش توام بفریادم بـرس که بغیرازاعتصام معاونت تودستگیری وشفیقی ندارم حضرت عیسی(ع) گفت یاقنبردرایام گلچینی بهارحیات بارتکاب چه عصیان پرداخته که محروم فیوضات رحمت الهی ومستحق عذاب جحیم ومورد عقاب الیم گردیدهٔ قنبرشروع درجزع وفزع کرده زارزاربگریست و در پای حضرت افتاده گفت ای آنکه دم مسیحای لطفت روح بخش وجود انس و جانست ازحال خرابم چه میپرسی من یکی ازاولاد سام ابن نوح علیه‌السلام من مردی بـودم شوخ چشم وشاهد بازودرهر کوچه‌از کوچهای شهرستان بدبختی وفسوق میدویدم پیوسته دام هوس برهگذار خواهشهای نفسانی گستردم جواهرسرمهٔ خط و خال مشکین عورات صبیحه واطفال ملیحهٔ مردم بدیده تعلق میکشیدم وروزوشب درحدیقه عشق مهوشان سیار بوده بادهٔ لهوولعب ازجام بی‌پروائی وخطـاکـاری مینوشیدم روزی ازروزهـا ازخانه بیرون آمده بکوچه عام میخرامیدم ومنتظر میبودم که ازکجا زن رعنائی یاپسرزیبائی بصید گاه نظاره‌ام درآیدتاازمصباح حضوروملاقات‌هریك تعمیرکاخ دل بیقرار کنم ازاتفاقات درآنکوچه عبورزنی واقع شد که دهقان سایه نخلش تخم فتنه در زمین دلبری کاشتی و رفتارموزونش تذرورا ازرفتار بازداشتی من بوسوسه نفس هواطلب توشهٔ هوس بردوش خاطر کرده در عقبش روانه گشتم تا ازشهر بیرون آمده متوجه سمتی گردید و شتابان میرفت تاازمعموره بیرون رفت وبخرابهٔ داخل شد سایل رنجورناتوانی درآنجا خفته بود قرص نانی‌اززیرچادردرآورده بدست آنماجز داده مراجعت کردسایل گفت‌خداوندشرجمیع بلیات ازتوبگرداند چون‌قدری راه برگردید بادکنارمعجرازرخساردل آرایش بیکطرف افکنده من چون رخسارماه سیماوجمال روح افزایش دیدم یکبـاره مرغ اختیارم بـدام تعلق گرفتار گشته دربسترپیچ وتاب افتادم بیتابانه پیش آمده گفتم ایگلزار زندگانیم را نسیم ملاقات دلگشایت باعث نزهت وصفاومحفل حیاتم راشمع حضوربی قصورت‌نورافزا

فرد

جانم بلب رسیدهٔ طرزنگاه تست　　　　کارم زدست رفتهٔ چشم سیاه تست

چه شود که این مخمورمحبت را بجرعهٔ می‌التفات بنوازی و ازمرهم‌ترحمی بالتیام زخـم ناسور دل بیقرار پردازی.

فرد

دریاب که ازجلوه شمشاد قدت　　　　در خانهٔ صبرمن فتاد است فتور

از اینمقوله شمع بسی خصوصیات در بزم عجز و ابرام افروختم و هردم چـون سپند در مجمر اضطرار میسوختم آن نمك مائدهٔ بی نظیری گفت ای بیشرم هرزه درای اینچه بی‌پروائیست مگرسروکارت‌هیچ بخالق نیست مرکوب هوای نفسانیت گشته یکباره روی ازکعبه صلاح و پرهیزکاری تافته من سرگردان دشت ناهموار شقاوت وفسادشده مطلقا غور نمینمودم که اوچه میگفت پیش آمدم گفت برگردوگل اینمدعا وماجرامچین

وباشاهد اینمدعا منشین که تراآرزوی خیال خام درآتش غضب الهی اندازد سیلاب این اراده نافرجام بنیاد عمرت رازیروز برسازد هرکه بمقتضای پیروی نفس وغلوی شهوت خواهدکه دامن ارباب عصمت رابلوث بی‌ننگی بیالاید و بویرانی امن آباد ناموس اهل سیرت‌پردازد تمثال جمیلهٔ بهبودی درمرآت مقصودنه‌بیند و نفسی در بزم فارغبالی بمراد دل ننشیند .

نظم

دامن ننك هرکه پاك بود   دامن دیگـری نیالایـد
هرکه برباد داد خرمن ننك   سیرت دیگران کجـا پاید

مرا چنان مـرکب بیخودی در بادیهٔ تعلق‌گـرم عنان بود کـه بهیچوجه تفرس سخنانش نمی نمودم پیشتر آمده خواستم که دست بکنار معجرش رسانم روسوی آسمان کرده گفت :

نظم

ای‌آنکه نیست‌دادرسی‌جزتوخلق‌را   کام امید از کرم تست بهره ور
غیراز حصار حفظ توهنگام حادثات   ارباب عجز را نبود ملجاء دگر
یارب بظل مرحمت خود نگاهدار   عرض مرا زفتنه آسیب این خطر

ای معاون ضعفا وای دستگیرهرعاجزوبینوا ظاهراست‌که مرا دراین صحرامناص وملجاء بغیرازدرگاه حمایت تونیست مرا ازشردست انداز این بوالفضول در حصار حفظ صیانت‌کن هنوزاین سخن راتمام نکرده بودکه هردودستم تاببازوخشك شد عجز نمـودم که برضای خدا ای مستوره دعائی بکن که ازین بدکرداری توبه‌کردم آن بیچاره دعـا کرد درساعت دستهای من نیك شد بازشیطان مرا بچاه وسوسه افکنده باخودگفتم :

مصراع

«عاشق نبودآنکه زگفتن ترسد»

دم ازتعلق‌گل رخان زدن و تاب مرارت وصعوبت راه عشق نیاوردن ننك سلسله عشاق باشد بازمراغلوی حرص بآن خطاکاری صلازده اینمرتبه پیش رفتم وگفتم ای‌صنم کامم بده وداغ‌آرزوبرجگرم‌منه که‌تاطایرحیات‌سایرفضای‌وجودم باشدازاین‌اندیشه‌روی نگردانم وبازخواستم‌که دست باوبرسانم‌روی بجانب قبله عربی کرده بدرد وسوز بنالید مقارن‌اینحال فرشتهٔ ازآسمان ظاهرشد مراگرفته‌برزمین افکنده وزمین شکافته وبتدریج درزیرزمین فرورفتم هرچند ناله وزاری نمودم نتیجهٔ ندیدم تـاسراپابه زمین فرورفتم و بصعب‌ترین حالتی جـان دادم ازآنوقت تاحال‌قرنها‌گذشته ودراین ایام مشت‌خاك وجود خودرا درآتش انواع عذابهای‌گوناگون سوخته وچندین صورتهای مختلف دیده‌ام‌تلخی صعوبت جان‌کندن هنوزازذائقه خاکم بیرون نرفته :

لمؤلفه

دلم در آتش حسرت نشسته   عنان راحت از دستم گسسته

به پیچدهر که سراز حکم یزدان بود لطف کریم ازوی گریزان
بود پیوسته در محنت بد اندیش نه بیند یك نفس آزادی خویش

یاحضرت نبی الله دردم را دوائی عنایت کن و رنجم‌را شفائی به بخش که دیگر تاب اینهمه عذاب وعقاب ندارم.

لمؤلفه

زلطفت یا نبی امیدوارم که سازد زین عقوبت رستکارم
دراین‌عصیان‌شفاعت خواه‌من‌شو که دیگر نیست تاب انقلابم

حضرت عیسی ازدرگاه اجابت کننده دعوات استدعا نمود ومناجات عفوجرایم و نجات قنبر کرد حق جل وعلا بوساطت التماس آنحضرت از تقصیراودر گذشت وقلم عفو بر



جرایم جرایم‌او کشیده‌قنبرسر درنقاب تراب فرو بردایملاح‌ازچنین کام دلی که سالها بدرد سرانتقامش گرفتار باید بود چه تمتع و بهره‌چنان گیر که‌مرا ندیدی سود ناخورده درجهان بسیاراست درراه سلامت رویهاتفرقه نمیباشد.

مصراع

«ره‌چنان رو که رهروان رفتند»

ملاح چون اینحکایت شنیدآنروزوآنشب دندان بجگرافشرده بانفس مجادله نمود وهیچ نگفت وچون غواص صبح سراز بحر نیلگون شب برآورد وبساط روزگارازفروغ گوهردرخشنده خورشید زینت یافت ازآنجا که مرض عشق ازدوای هیچ موعظه علاج نپذیرد وهیچ حجت سدراه امتناع عشق نمیگردد بازسفینهٔ طاقت‌ملاح طوفانی چهارموجه بحر بیقراری گشته اسباب طاقتش طعمهٔ کام نهنك آه وافغان گردید بازسازالحاح کوك

کرده بزیبا گفت :

لمؤلفه

بیا ایمایـهٔ روح روانـم / مکن آزار جان ناتوانم
مرا نبود چو عقل و هوش موجود / کجا پندو نصیحت میکند سود
نگردد از دلم عشقت فراموش / شود کی آتش این دود خاموش
سرا پا غرقه دریای عشقم / چو مجنون سالك صحرای عشقم
ز استیلای این برق جهانسوز / که افتاد است برجان من امروز
فروزانست همچون شمع جانم / گدازانست مغز استخوانم
ز سیلاب سرشك چشم پرخون / مرا شد زورق طاقت دگرگون
کنی چندم به نیرنگات پابست / که این بار گرانم پشت بشکست
بکن فکری ازین بهتر بکارم / که از تن رفت جان از دل قرارم
نچینم تا زنخلت میوهٔ کام / نگیرد برتن من روح آرام

ای بانوی حریم زیبائی هرچند باخود مجاهده میکنم حریف زبـردستیهای نفس اماره سرکش نمیشوم بیخودیهای عشق خرددشمن صبر گدازعنان خـودداریها از کـف اختیاردلم بیرون برد بیا ترحمی کن وکام دل مرا برآرو بیش ازاینم میازار که جانم بلب رسیده زیبا گفت ایخردمند دانش‌ور عقلا پیروی هوای خاطر نکند و بـه تـرك تـلاش کام کوشیده فریب آرزوهای نفس نخورند که هوای نفسانی وتحریکات شیطانی رهزن کاروان دین وایمان است وچندین کسانرا درطلسم ظلمات مصیبات گوناگون انداخته.

فرد

نگذری تاازتلاش کام خویش / کی شود حاصل مرادخاطرت

مگرحکایت شعیب ابن عامررا نشنیدهٔ ملاح گفت آن چگونه بوده است.

حکایت

آن ناظم کارخانه رعونت وزیبائی وآنصفحه پردازسفینهٔ دل آرائـی بهنسیم عـذب البیانی غنچه تقریررا شگفتگی بخشیده گفت ایملاح بحر بی‌پروائی زورق احتیاطت بدستیاری باد مراد عاقبت اندیشی ازصاعقهٔ شکست مصون وخضر توفیقت بساحل حق شناسی رهنمون باد درروزگار گذشته شعیب نام جوانی بود درد ارالامان کرمان و کوکب بختش ازافـق اقبال طالع ونمایان نسبت نجابت بسلسلهٔ شرفا وصنادید آندیاررسانیدی وپیوسته مرکب اعتباردرعرصهٔ برتری وتفوق راندی اگرچه دربدایت حال بزم استطاعتش ازپرتومصابیح زروسیم بیقیاس منوروشام احوالش ازرایحه گلزارراحت ورفاهیت معطربود نهایت‌غایت کارازآنجا که هرکمالی رازوالی وهربهاریـرا‌خزانـی میباشد بمقتضای وسوسهٔ نفس و خودرائی جنیبت سرکش جهالت وبی‌پروائی اودرپیمودن طریـق غفلت وبیخبری بسردر آمده لباس عافیتش آلوده لوث فسوق وفجور گردید بشآمت آن اعمال شنیعه خانهٔ سعادت ونیکونامیش کم شده‌دست ادبار بگریبان اقبالش آویخت وروزگاررفاهیت روی محبت‌از مساعدتش تافته رمداسراف دیده توانگریش را دریـافت تااینکه درکمترزمـانی اسباب

سلسلهٔ بضاعتش ازیکدیگر گسسته ابواب فراغت برچهره مقصودش بسته‌شد وچون‌طراوت بهارهنگام دولتش صرصرسموم بی‌دولتی افسرودلات بوالهوسیهای ابلیس نفسانیت ازراه راست عاقبت اندیشی وصلاح بیرونش برد ومتاع سعادت‌را دردکان سفاهت مرهون‌ساخته مستغرق دریای بیکنارعسرت و بینوائی گشت ازآنجا که آخر کارمتحملان بار گران بلاهت وخطاکاری باعث سرگردانی طلسم اندوه ومحن اختیارغربت وجلای‌وطن‌است ازشرمساری بیگانه وآشنا نقش‌آواره‌گی برلوحهٔ ضمیرطرح کرده شبی باجگرداغدارودیدهٔ خونبار قدم عزیمت برجادهٔ اضطراروحیرت گذاشته روانه سمت شیراز گردیده ازآنجا که بتجربه پیوسته که هرحاجتمندی که بدست آویز متاع توکل روی بآن‌عالیمقام گذارد نمیشود که تهیدست برگردد بعدازمدتی‌ازآنسمت باغنایم و جمیعت موفوره مراجعت نموده یکی از احباب روزی ازوی سئوال نمود که ای بردار والاگهر خجسته سیر بکجا رفتی وچه کردی که غبار بینوائی ازمرآت حالت بالکلیه زدوده شد و دستگاه نعمت وتمولت بیشتراز پیشتروسعت یافته‌ومعشوق دلخواه درآغوش مقصودت قرار گرفت شعیب گفت ایعزیز باوفاق حمیده اخلاق درخت نیکوکاریرا میوهٔ سعادت جاودانی دربار وخدنك حوادث روزگار درسراغ هدف سینهٔ هرخطاکاراست.



فرد

مزد نیکی‌عاقبت‌پاداش بدکاری بدیست اجرتی ازبهر هرکاری مهیا کرده‌اند

سالکان راه راست آزاد گیراغیرازمتاع سلامت نفس وآرمیدگی حال دست‌آویزی درتحصیل مدعا درکارنیست هرکه‌مردانه درتلاش آرزوهای دل کوشد وجامهٔ خلاف نفس پوشدازسفرهمت‌وارادت‌مظفرومنصورباز آیدوهرگزسرانگشت‌افسوس بدندان ندامت نخاید عزیزا ازین دیار که قاید قسمت عنان عزیمتم‌را گرفته خواه وناخواه بدارالعلم شیراز رسانید درهمانروز که واردآنملك شدم سیر کوچه وبازارمینمودم تاحوالی شام عبورم‌بدر مدرسهٔ اتفاق افتاد چون هوا درنهایت شدت سرمابود داخل مدرسه‌شده مانده وگرسنه درگوشه قرار گرفتم همینکه مدرس درس‌گاه عالم افروزی یعنی خورشید جهانتاب کتاب مصابیح الانوار در بغل نهاد و تلامذه نجوم در عرصهٔ سواد سپهر سیار گشتند خادم پیش آمده گفت ایجوان غریب بیرون رو که شب درآمد و در مدرسه بسته میشود مبادا اهل مدرسه را نظر برتوافتدگمان اجلاف شهر کرده‌آزاری بتورسانند من

گفتم ای بردارمن مرد غریبم نامراد و بیچاره وازدیار آسودگی وفراغت آواره اکنون با صد گونه رنج ومکاره سفرازراه دوررسیده‌ام مرا امشب صعوبت سرما وعدم اعتدال هوا دراین مکان راه نموده‌موافق مروت نیست که بیرونم نمائی گفت این کاروانسرا نیست مدرسه است هرحجره که می‌بینی تعلق بشخصی دارد وهیچ بیگانه را بحجره خود راه نمیدهندمبادارنجی بتورسدمن کتاب‌جزع گشوده فصلی ازفصول تضرع را خواندم ازروی اکراه اجازت داد که‌شب‌در آنجا بسر برم‌من بهرطرف نگاه‌میکردم دریک‌حجره‌رامقفل‌دیدم پرسیدم که‌اینحجره‌از کیست گفت‌از تاریخی که‌این‌مدرسه‌ساخته‌شده تاحال‌دراین‌هجره‌مقفل است بجهة‌اینکه‌هر که‌شب‌دراین‌هجره‌خوابیده‌صبح نعش‌اورا بیرون آورده‌اند وهیچکس از



سراین آگاه نیست ازین سبب کسی‌جرأت نمینماید که‌شب‌دراین حجره بخوابد من التماس کردم که ایعزیز قاعده مروت محرك آنست که‌چون مردغریبی ضعیف اندامی هستم وسردی‌هوا ازحد اعتدال متجاوزاست چه شود که دراین حجره رابگشائی‌تاامشب مرفه‌الحال درآنجابسر برم واز زحمت سرما ایمن باشم خادم گفت مگر بزندکانیت سروکاری نداری وازحیات طمع بریدهٔ‌من گفتم‌ای‌برادرچون‌کاشانهٔ خاطر ازگردهراندیشه باطل پرداخته ومحل‌دل‌رامتکای خیال پرهیز- کاری و عاقبت اندیشی ساخته‌ام در خاطرم نیست که خارجور وستمی دررهگذار عبور برهنه پائی افکنم بدیهی است حق جل و علامرا ازآفت هر حادثه نگهداری وصیانت مینماید ازبس مبالغه کردم خادم دررا گشوده باندرون‌رفتم ودر بروی خود بسته متوسل بنام نامی حافظ حقیقی شده بخاطرجمع خوابیدم چون سیاره شب را بنصف رسانید صدائی بگوشم رسید چون چشم گشودم حجره را بچراغهای متعدد روشن وبفروش الوان مزین ملاحظه کردم ودیدم که پرتوخورشیدرعنا صنمی گلعذاری برسرم افتاده که صیاد زلف‌پرپیچ وتابش دام تسلسل بررهگذارطایر قرارعشاق گستردی‌وطرار چشم پرفسونش متاع آرام وصبرازقوافل دلها بیغما بردی‌ازکلید دلنوازی قفل مخزن‌بیان

را گشوده گفت ای بیخبر برخیز که همای عجب دولتی‌سایهٔ عاطفت برسرت افکنده من از جا برخواستم ازمشاهده وادراك آن دستگاه رعشهٔ خوف بر اعضایم افتاده نزدیك بود که قالب تهی سازم چون آنجمال باکمال وحسن محاوره وشیرینی مقال دیدم فی الجمله بحال آمدم گفت ایجوان مائدهٔ حسن وجمالم نامزدکام مقصودتست آمدم‌تا بانگبین وصالت ذائقهٔ خاطرراکامیاب کنم مرا معرف رعونت ولطف کلام آن نمك خوان صباحت بتحصیل کام دل ترغیب نموده‌خواستم که بی‌محابادست بخوان نعمتش‌رسانم آستین برچشم مالیده بخود پرداختم وعنان احتیاطرا محکم گرفته گفتم درراه ارتکاب این‌نحوامورشتاب جایز نیست یمکن که جماعتی که در این حجره متاع عافیت‌وحیات بتاراج‌فناداده‌اند شربت اینواقعه چشیده باشند در اینمدت که‌اینهمه پیروی نفس اماره کرده‌ام‌چه ثمردیده‌ام‌دراینمقام‌اولی آنست که بمخالفت خاطر کوشش کرده‌ازراه‌این‌هوس برگردم‌شاید که کوکب بهبودی از مطلع مدعا برآید گفتم‌ای‌مشرق آفتاب پاکیزه گوهری من مرد بیچارهٔ غریبم از اینهوسهادوروپایمال‌هزارگونه‌فتور کیستم که‌توانم‌پای‌دردایرهٔ‌موافقت توگذارم ونام این‌جرأت برزبان آورم ترا چون تو یاری باید این گره‌ازناخن‌اندیشه‌ام‌نگشایدهرکه باهمچون خودی دم همدمی تواند زد با از خودکمتری اگر آغاز مجالست نماید کمال پست فطرتی ودون همتی است ازپروانه همدمی



سمندرنیاید وصعوه‌راهم‌چشمی‌عنقا نشاید آن‌رعنای‌حرم‌سرای‌غنج ودلال گفت وقت‌اینمقالات نیست هرچند اینمکان مدرسه‌است امامن‌بفراگرفتن درس و کسب مسائل قابلیات نیامده‌ام برخیزوزود دستگاه عشرتم راانتظام ده‌که شب میگذرد وطرارکاروان عشاق یعنی سحر میرسد ومتاع اتحاد مارا غارت میکند اگر بامن دم موافقت زنی ترا چندان نعمت بخشم که خاتم‌مهتری توانگران درانگشت‌نمائی چون دیدم که الحاح ومبالغه آن ازحد متجاوز گردیدآغازتندی وابرام نموده گفتم که بروکه‌آزارم بتومیرسد درساعت درهمان مکان که ایستاده بود برزمین فرورفت وآثارشمعها وزینتها بالکلیه مفقودالاثر و محو گردید

من هراسان گشته خواستم که ازحجره آهنك بیرون آمدن نمایم ازسقف خانه روشنی پدید آمده مردی باچندنفرخادم که شمهای برافروخته دردست گرفته بودند حاضر گردیده دست توجه مهربانی برسرم نهاده گفت .

فرد

هرچه دراین پرده نشانت دهند		گر نستانی به از آنت دهند

غم مخور که ببرکت این پاکدامنی و پرهیزکاری ابواب فتوحات غیبی برچهرهٔ اوقات توگشوده شد هرکه ازپیروی نفس دست بردارد نهال بخت واقبالش بثمرسعادت بارور گردد بدانکه من دیلمان جنی‌ام وده هزار دیو وجن کوه‌پیکر پهلوان سردر حلقهٔ اطاعت وفرمان منند که اگرحکم کنم یك لمحه عالمرا زیروزبر کنند وکره زمین را مانند سیب بهوا افکنند پیش‌ازآنکه این مدرسه‌را بنا کنندسالهاهمین‌مکان که‌حجره است بزمگاه ومحل استراحت ما بود چون اینحجره ساخته شد مکرردراینحجره مردمان آمده جای گرفتند من جفت خودرا بجهت امتحان میفرستادم که متاع جمال خودرا بآنها عرض کن اگرپیروی رضای شهوت ونفس نمایندآنهارا بقتل رسان والا بانواع نوازشات مستظهر گردان آنجماعت بشومی هواوهوس وتوقع بیجاراه اقلیم عدم پیمودند وچون تواحتیاط نمودهٔ آبروی شرم خودرا نریختی بچندین انتفاعات رسیدی :

نظم

هرکه را زحمتی به پیش آید		خانه زاد شقاوت نفس است
فیض جاوید ونصرت دو جهان		در رکاب سعادت نفس است

همان مکانیکه من خوابیده بودم بقدرنیم زرع شکافت وبزبان جنی چیزی گفت‌در ساعت دستی ظاهرشد ازهرانگشتش عقد مروارید گران بهاآویخته هرپنج عقد مروارید را بمن داد وخود غائب شد وچون نسیم غالیه بخش صبح وزیدن آغاز کرد وصیقل گر خورشید غبارظلمت ازرخسارمرآت عالم بپرداخت منبسطوخوشوقت ازآنجا بیرون آمده یکعقد مروارید را بسی هزاردرهم فروختم ومایه این اسباب وجمعیت کشته شکرگویان مراجعت کردم وچهارعقد دیگرهست ایملاح برخواهشهای خاطرفایق آمدن بسی منفعتها دارد ونفس مرکبی‌است سرکش ونافرمان دربادیهٔ بوالهوسی بهرجانبش که گرم عنان سازی دراولین قدم سرت را بباد فنا دهد ازاین ماجرا طمع ببرتاما نند شعیب بهره‌مند و شیرین‌کام سعادات جاودانی گردی :

فرد

ازهوای نفس بگذر تا برآید کام تو		پر شود از بادهٔ اقبال دولت جام تو

ملاح گفت ایرعنا صنم درحسن بلاغت وفصاحت وشعورتوحرفی ندارم ومیدانم که عقل وزکای توبدرجهٔ اعلاست نهایت عشق نه‌مرغیست که بهردامی گرفتارآید و تعلق نه سیلابی است که سد هروجهی تواند مانع جریانش گردد :

فرد

خامش نشین که هیچ بجائی نمیرسد   سعیی که در نصیحت مجنون کند کسی

ای سیم اندام اینمقالات سد راه تعلقم نگردد :

فرد

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید   یا تن رسد بجانان یا جان ز تن در آید

زیبا چو ندید نخل اینخال در زمین اعصاب وعروق ملاح چنان رفته وریشه قوی ساخته که امکان ندارد که به تیشه هیچ تدبیری از پای در آید باخود گفت موافق صلاح وقت وتقاضای حال آنست که باینمرد خوش بر آیم و بوعده ووعیداورا خوشوقت وامیدوار نمایم شاید تکلیف این اموررا موقوف بوقت دیگر نموده روزیچند ازالحاح وسماجت اوفارغ باشم زیبا گفت ایملاح این بحررا پایانی هست یااینکه همه وقت مانند عکس سپهر درسواد آینه ایندریا نمایان خواهیم بود ملاح گفت ای انیس باوفا اگر باد شرطه برخیزد یمکن که چهل روزدیگر بساحل توانیم رسید زیبا گفت ای ملاح کشتی جای حضرت نوح نجی الله است هر گاه ماچند روزدیگر ازدریا بیرون خواهیم رفت چه لازم کرده که بیصبری نموده درجای پیغمبرخدای مرتکب ظهوراین امر ناصواب گردیم چون از کشتی بیرون آئیم دیگر اختیارم باتست هرچه خواهی چنان کن ومرا نیز ازجادهٔ صوا بدید تو تقاعد وانحرافی مرعی ومنظور نخواهد بود ملاح گفت وقت را باید غنیمت شمرد وزمام چنین عطایا رارها نباید کرد که حوادث دوران سرگردان انقلاب روزگاردرسراغ تفریق سلسلهٔ این هنگامه هاست بسا کسان که ساغراین آرزوها را لبریز ساخته که بنوشندروزگارچنان پشت دستی زده که نتوانسته اند لبی تر کنند خصوصاً امریکه باز نان باشد خلف وعده وشکستن پیمان خانه زاد طبع این طبقهٔ ناقص بیخرداست تخمیر وجود زنان ازآب وگل بیوفائی است هیچکس جرعهٔ ازصهبای محبت ایشان نچشیده که بدردسر خماررسوائی وفضیحتی گرفتار نگردیده باشد بوی گل قول ایشان آمیخته خلاف وخارآمیزش آنها سینه شکافست هرکس نظر بفقرات نسخه خطاکاری و نیرنك ایشان افکنده وداستانی ازکتاب فسونسازی وبیمهری ایشان خوانده باشد دل بوعدهٔ بیفروغ آنها نه بندد وغنچه وفائی از نسیم بیعت ایشان نخندد:

نظم

زن استاد است در نیرنك و تلبیس   ز زن مکر و حیل آموزد ابلیس
زمکر زن کسی غافل نباشد   و گر غافل بود عاقل نباشد
اگر زنرا کسی بر خود دهد راه   فتد زود از سریر دولت و جاه

ای زیبا گاه باشد که چون از بحر بیرون رویم درخت خدعه اترا ثمرفریبی ببارآمده چهرهٔ خورشید تمنایم را خسوف تعویقی بپوشاند و رنج انتظاروصبرم ضایع شود عقلا گفته اند که ابله ترین خلق سه نفر باشند یکی دزدیست که خودرا چون بگنج خانه زروسیمی رساند آنچه تواندبر ندارد ودیگرعاشقی که چون بوصال مطلوب رسد دراخذکام دل تأخیر وتعویق جایزدارد ودیگرصیادی که چون صیدی بدام مقصودش درآید درکشیدن دام تعلل

ومسامحه ورزدای زیبا من خاطرجمع وخام‌طمع بوعدهٔ سراسرخلاف وپیمان‌معلل بدروغ تو نمیشوم ترا با من هرچند سر محبت باشد زیاده‌ازمحبت دخترعم شاپوربشاپورنخواهد بود که بمقتضای نقص عقل وتحریك خطاکاری باشوهرخود شاپورنردآنهمه‌نیرنگات باخت ودرهرباب کمال بیوفائیها ظاهرساخت زیبا گفت آن بچه طریق بود ملاح زورق زبانرا دربحربیان رانده گفت :

حکایت

ایملکه باوفاق وای شمع‌محفل‌محبت واتفاق‌مرا وقتی ازاوقات عبوربولایت تبریز. اتفاق افتاد روزی ازروزها دربازارتفرج مینمودم دیدم که شخصی چندنفر کنیزك خطائی وروميوغیرذالك گل‌اندام خوش خرام که‌پیکرشمایل هریك پرورده بهارلطافت‌وپاکیزه گوهری بود ببازارآورده بقیمت سهل فروخت وازجمله وجه قیمت آنها ازجماعت خرس بانان چند خرس‌خریداری کرده بصحرا برده قیدوقلاده ازگردن هریك برداشته آزادنمود وازآثارحال‌آنجوان بحسب ظاهرچیزی‌معلوم نمی‌شدکه‌حمل برجنون وخفت‌عقل اوتوان نمود وازآنجاکه ازمردم عاقل هوشمند ظهوراین نحووقایع غرابت تمام دارد من متحیر آن شغل وعمل شده باخودگفتم که‌آیا این جوان را هادی چه وجه ومصلحت بظهور چنین امری راه نموده باشد چندانکه مدبرخاطررا بتحقیق این معنی گماشتم وبپای‌خیال برره هراندیشه میشتافتم بوجه وجهتی که‌خاطرخورسند تواند شد برنخوردم این عقده‌در خاطرم بود تااینکه باآنجوان طرح آشنائی ریخته بعد ازمدتی که سلسله محبت وارتباط از جانبین بحرکت درآمده‌دستگاه محبت ودوستی‌ازاسباب‌صداقت رونق وانجام یافت‌روزی درخلوت ازوی استفسارنمودم که ای برادرفرخند سیرنیکومحضرمدتیست که مرا ملاحظه واقعهٔ عجیبی درپیچ وتاب حیرت افکنده ازغوروتحقیق حقیقتش دست عقلم نارساست چه شود که بکلید اظهارقفل ازدرگنجینه این رازبرداشته مرابگلزارچگونگی آن راهنمائی پرسید که‌آن چه مقدمه است گفتم درفلان روزوجه فروختن کنیز کان وخریدن خرسان و آزادکردن آنها چه بود مدتیست که صراف زرکامل عیاراطواروصفات توام دراهم عقل وشعورترا ازشایبه غل وغش نقصان مبرا می‌بینم وخلوص عیارشرا بدرجه اعلا ملاحظه میکنم نمیدانم که ظهورآنحرکت مبنی برچه وجه است شاپورگفت ای برادرمرا وقتی‌از زنان انواع بیمهریها وازخرس نهایت مهربانی رسید ازآنوقت باخود عهدکرده‌ام که تا صدرنشین انجمن حیات باشم هرجا خوکی وخرسی راگرفتارحادثه بینم نجات داده در عوض زنیرا درچاه آن‌عقبه افکنم بدانکه وطنم درحوالی گرجستانست میانه ماوجماعت گرجی پیوسته نایرهٔ مخالفت وخصومت فروزان وبنیان عداوت ونقاضت قویم الارکانست چنانکه هرگاه زمام فرصت بدست هریك افتد دقیقهٔ ازتاراج وقتال ازطرفین فوت وفرو گذاشت نمیشودقبل ازاین‌ماه‌ربیع‌الاول حیاتم ازبرج نوروزشباب وجوانی‌لامع بوددختر عم خودراکه خورشید عارضش تجلی بخش حریم عصمت‌ورعونت بود خواستکاری نموده درحبالهٔ مناکحت درآوردم رابطه مماثلت و جذبهٔ جنسیت واسطهٔ بنیان محبت ووداد‌شده

درعالم یگانگی واتحاد چون لفظ ومعنی ومانند حسن و نظر بایکدیگر زیست مینمودیم وبنوعی شهدموافقت وموأنست حلاوت بخش کام آمیزش هر یك گشته بود که تصور نیم دقیقه جدائی موجب انقطاع رشتهٔ حیات جانبین میگردیدمرا ازاتفاقات سفری پیش آمد که ترك آن موجب خللهای فاحش وعزیمت آنسفر بجهات واجب بود بنا برضرورت سازو برگ حرکت مهیا کرده در آنروز که حرکت واقع میشد یاد انقلاب هنگام جدائی ومفارقت خانه برانداز صبروطاقت هردوشده نزدیك بآن رسیده بود که نایرهٔ شواعل آه آتش بار ازسپهردوار بگذرد چون بیتابی واضطراب اورا ازحد اعتدال متجاوزدیدم گفتم ای همسر موافق چنانچه مردانرا بجهت کسب معاش تردد وحرکتی واجب ولازم میباشد زنانرا نیز بوجوه لازم است که در شبستان عفت و انزوا گوشه نشین بوده رخسار عروس نام و ننگ را ازخط وخال حفظ سیرت بیارایند تا گلشن سعادت ایشان از رشحات سحساب نیکو نامی خرم بوده از سموم خزان شرمساری و خجالت محفوظ بماند اگر چه روزی چند مغایرتی فیمابین واقع میشود اما عنقریب بسعادت ملاقات هم فایز وکامیاب خواهیم شد حاصل که من روانه سفر



مذکور گشته خودرا به منزل مقصود رسانیدم وچند روزی در آنجا بجهة انجاح بعض مهماتیکه داشتم توقف کرده چون نزدیك شد که کارسازیهای من صورت پذیر گردیده مراجعت نمایم ازوطنم خبر رسید که جماعت گرجی برسرولایت ما آمده اسباب بسیارغارت وخلق کثیریرا قتل واسیر نموده اند مرا استماع اینخبر نگران خاطر و پریشان ساخته ازواهمه اینکه مبادا از آنحادثه عظمی گردفتوری بدامن منسوبان واسبابم نشسته باشد باآنکه بعضی ازاموریکه درنظر داشتم هنوزفیصل نیافته مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب خانه را درحیز تاراج حادثات ودخترعمم رامفقودالاثر یافتم آتش این اندوه برسراپای اعضایم افتاده ودود ملال ازنهاد احوالم برآمد ازغم دخترعمم گریبان راحت چاك زده خاك حسرت واضطرار برسرریختم وراه تدارك این هنگامه را نمیجستم مرا فرط محبت محرك عزیمت سفر

گرجستان گشته همان روز مصمم وروانه شدم بعدازقطع مسافت وطی مراحل ومنازل بـه بیشهٔ که محل گرجیان بود رسیدم بخانهٔ عجوزهٔ پناه والتجا برده حقیقت حالرا بوی‌خاطر نشان کردم عجوزه گفت ایفرزند این بیشه را که می بینی چهل فرسنك طول وعرض دارد وطی سواد این بیشه محل سکنای آنجماعتست‌واعداد ایشانرا خدا بهترمیداند همه فیل‌تن وقوی هیکل وباسلحه شجاعت ومردانگی مکمل‌اند ایـن خیالیست محال و امریست در غایت اشکال کی توانی آنزنرا ازچنك تصرف ایشان بیرون بری نهایت چون‌دست ازجان شستهٔ واینقدر راه آمدهٔ شاید بهمدستی همت مردانه‌ات صید اینمدعا بدام حصول درآیـد نهایت روزدرگوشه پنهان ومخفی باش که کسی برصورت حال آگـاهی نیابد وهـرشب برسم دریوزه بمحلات رفته شاید که باین وسیله ازگم‌شده نشانی یابی‌من قدری زروسیم بعجوزه داده عهد کردم که اگرغنچه اینمقصودشگفته گردد نهال امیدت‌را ازبهارمهربانی سرسبز گردانم روزها بخانه پیره زن مخفی وشبها لباس کهنه پوشیده تـابصبح بطریـق گدایان درمحلات بجستجو بودم تاازاتفاقات شبی بمحلهٔ رسیدم که جمعی کثیرازآن جماعت دربزم عیش وعشرت نشسته وبجرعه پیمائی بادهٔ گلرنك بمهد بساط شوق و انبساط بودند دختر عمم درآن بزم پای کوبان و دست افشان رقص وطرب گشته‌هرلمحه درآغوش وکناریکی ازآنها بیمحابا در می‌آمد چون آنواقعه را دیدم عرق حمیتم بحرکت درآمده خواستم که بی پروایانه داخل آن مجمع گردم بازعقل و احتیاط دست ممانعت برسینهٔ اراده‌ام گـذارده گفتم گشاینده ابواب چارهٔ این نحـو واقعات بجزکلید صبرومدارا نمیباشد شجرتهور و بی احتیاطی جزمیوهٔ ندامت‌ثمری ندهد ازگوشه‌سیرمینمودم وباخود تعجب وحیرتـی داشتم‌چون اکثرمست ودرجامهٔ خواب خفتند دختر با جمعی از کنیزکان از خیمه بیرون آمد که بکنارآب رود من ازگوشه خودرا بوی عرض نمودم اشاره کـرد کـه یك ساعت صبر کـن و خـود



بسرعت واضطراب تمام برگردید من مسرورشدم وگفتم البته درفکرسامـانی ازاسباب حرکت خواهدبود بعد ازلمحهٔ باچند نفرازآنجماعت بیعاقبت‌بیرون‌آمده مرا بایشان‌نموده گفت که زنده‌اش‌مگذارید که‌سر کردهٔ قبایل چندین فتنه وفساد است‌آن گروه‌خداناشناس قبایح اقتباس ازاطراف مرا درمیان گرفته تیغهای خـون‌آشام ازنیام خشونت کشیده هـر کدام بنحوی درقتلم تمهید وتدبیری داشتند یکی که اعقل ایشان بود ازدرصلاح درآمده گفت کشتن اینمرد موافق قاعدهٔ انصاف ومروت نیست چندین فرسنك‌راه بتلاش مراعات ناموس وسیرت آمده همین که تهیدست وبیحصول مدعا مراجعت نماید ویرا صعوبت ایـن

معنی بدتر ازهزار مرگست حاصل که هردو گوشم را بریده گفتند برووشکر حیات خود کن که جان مفتی ازورطهٔ غرقاب این لجه بیرون بردی من بادلی از آتش اندوه مالامال مأیوس مراجعت نمودم وروزی چند درخانهٔ عجوزه بمداواوعلاج پرداختم چون که گوشم روی ببهبود نمود متوجه بوطن شدم و ناچارقطع نظرازآن مراتب کردم روزی دروطن میانهٔ من وشخصی دعوا و بحث اتفاق افتاده ازراه طعن بمن گفت ای بیعارزنت دردست گرجیان گرفتاراست درمستی وهوشیاری هزارکارآن میکنند اگرغیرتی درخاك وجودت سرشته میبود میبایست تاحال خودرا زنده نگذاری من چون اینسخن شنیدم جوش سودا بسکرات دیوانگی وجنونم افکنده گفتم اینمرتبه میروم یا جانرا در سراینکارمیگذارم یاآن زنرا بچنگ می آرم فی الواقع هر کس راکه بقدرمقدوردرحفظ سیرت ومراعات نام وننگ کوشش واهتمامی نباشد مرگش بهترازز ندگانی و رنجش بهتر ازکامرانیست

نظم

گلشن ناموس هر کس را نباشد آب ورنك | زندگانی بر سرش باشد گل شرمندگی
حفظ سیرت آبروی گوهر مردانگیست | بر فروزد مرد را از ننگ شمع زندگی
نخل سیرت را نگهدار از خزان هر نظر | شمع را باد است دایم رهزن تابندگی



باز اسباب عزیمت آنسفر سرانجام داده روانه شدم اتفاقاً روزی که بسر منزل بیشه رسیدم در عرض راه دیدم که دوخرس بایکدیگر درآویخته جدالی دارندوخرس دیگردور ایستاده جزع وفزع مینماید دانستم که این خرس مادهٔ آن خرس را بجبر گرفته تیغ بر کشیدم و آنخرس مسلط را هلاك ساخته جفت آنرا نجات دادم آن خرس آغاز لابه نموده بطرفی روانه شد وبمن اشاره نمود من درعقب اوروانه شدم چون قریب بیك فرسنك از راه تجاوز نمودم شروع کاویدن زمین کرده خم عظیمی نمودارشد من فرود آمده چون نیك ملاحظه کردم آن خم را مالامال زرسرخ ملاحظه نمودم یکچنك ازآن زر برداشته بجیب ریختم واشاره کردم که بالای خم را بپوش که محل مراجعت تصرف خواهم کرد ازآنجا روی براه مقصدنهاده روزدیگرعصروارد بیشه شدم وبخانه پیره زن فرود آمدم چنداشرفی

بوی عنایت نمودم و گفتم همت به بند که کارمارا انجامی بهمرسد چون فرمانفرمای خطهٔ نهاراز بارگاه ظهور بخلوتخانهٔ خفا رفت وشحنهٔ لیل بچهارسوق هستی جلوس نمود من مرکب خود را بحوالی منزلی که زنم بود برده بگوشه مخفی گردیدم درآنشب نیزجشنی وصحبتی داشتند آنقدرصبر کردم که اجزای ترکیب مجلس ازهم‌فروپاشید وهمه مست و مدهوش باده بیخبری وغفلت شدند من از کمین درآمده آن زن را مست ازجایش ربوده بمرکب سوار گردیدم وآنرا به‌پیش گرفته آهنگ‌عزیمت نمودم تامحلی که عقاب شب در قله قاف بی‌نشانی آشیان بست وهمای صبح درفراز کنگرهٔ حصارافلاك نشست قریب سی فرسنك راه طی کردم چون نسیم صبح سلسله جنبان احیای اجسام اشیا گردید زن بخود آمده چون برحقیقت‌حال واقف گردید درعجز گشوده اظهار بیگناهی خود نمود من‌تغافل کرده‌درفکر بودم که آنرا بچه‌نحودفع کنم‌چون مراخواب‌و کثرت‌پیمودن راه عاجز بی‌تاب ساخته بود قدری ازراه‌تجاوز کردم وخواستم‌بجهت ادراك راحتی در بن سنگی فرودآیم مقارن‌آنحال همان گرجی که زن را برده بود رسید اولا چند حمله نیزه وشمشیروخنجر فی‌مابین رد و بدل شده بعدازآن بکشتی گرفتن منجر گردید وهردو بهم درآویختیم من زیادتی کرده نزدیك بود که گرجی را برزمین افکنم‌آن سلیطه بیحیا بمعاونت‌ومددکاری گرجی ازعقبم‌آمده‌هردوپایم را فرو کشید من عاجزشده افتادم و گرجی برسینه‌ام نشسته خنجر کشید وخواست که رشتهٔ حیاتم را منقطع سازد ازاتفاقات حسنه‌آن دوخرسی که در هنگام رفتن اعانت ویاری ایشان نموده بودم پیداشده‌بآن‌زن و گرجی حمله کردند وآنها را زخم چند زدند نگذاشتند که بمن المی رسانند من‌قوت کرده برخاستم وبمساعدت‌آندو خرس وفادارتیغ کشیده‌اول گرجی راکشتم وبعدآنزنرا بقتل‌رسانیدم وپس‌ازآنکه خاطر جمع شدم درآن حوالی حشمی بود رفته‌مکاری‌آوردم وآن خم را حمل و نقل بوطن‌خود کردم و ازآن سبب‌دستگاه دولت مرا وسعتی بهم رسیده الحال صاحب چندین مال و ملکم چون من این نیکوئی ازخرس‌وچندین بیوفائی‌ازآن زن ملاحظه کردم ازآن به‌بعد باخود شرط کردم که هرجا خرسی وسکی وخوکی را به‌بینم که دربلیه افتاده‌اند نجات داده درعوض زنیرا گرفتارآنعقبه نمایم :

فرد

نباید غافل از مکر زنان بود — که‌هرساعت‌دهد صدخانه برباد

چون ملاح حکایت باینجارسانید بزیبا گفت ای‌یگانه روزگاردلبری وای‌مهرسپهر بلند اختری مرد را ازدخترعم بکسی نزدیکتر نمیباشد هرگاه‌آنزن بشوهروپسرعم خود آنهمه بیمهریها وجفا نموده‌باشد مرا باوجود عدم مماثلت ازهمچوتوناآشنائی طرزاهلیت چه توقع وچشم داشت مهربانی ووفاداری باشد زیبا گفت ایملاح بحرفهم وذکاءآنچه بیان نمودی حقست ولیکن همه کسرا بیك منزل تصور نبایدکرد نیك وبددرمیان همه فرقه وطایفه میباشد چنانکه مردان مختلف‌الاوضاعند بعضی صادق وبرخی‌کاذب بندزنان نیزیکسر بدکار و بیوفا نمیباشند درمیان ایشان اهل سعادت ونیکوکاربسیارند اگراز

جمعی اعمال قبیحه صادرشده باشد بسیارهستند که درتقدس ذات وتنزه صفات ضرب المثل عالمند اگر بحسب اتفاق ازیکی حرکت ناخوشنمائی بظهوررسیده باشد لازم نکرده که در عالم هرجا که زنی باشد دربدکرداری با وی شرکتی داشته باشد بسی بی‌اعتدالیها وستمکاریها ازمردان شنیده ودیده‌ایم پس دراینصورت باید که همه مردان را شریرو از جمله ارباب شقاوت تصور کرد میتوان گفت که درطایفه زنان نیکوکار بیشترازبدکردار است ودراستحکام عهدوپیمان ایشان سخن نیست مگر حکایت دختر خواجه‌حمید تاجر و صدق عهد اورا باپسرقصاب نشنیدهٔ ملاح گفت آن بچه نحو بوده‌است .

حکایت

آنسرکرده سپاه خوبی وآنسر خیل خیل محبوبی حریم تکلم را از انوار مصباح شیرین زبانی برافروخته گفت که در ولایت اردبیل تاجری بود خواجه حمیده نام پیوسته کار وان‌سالار بخت مسعودش بوساطت دلال اقبال دربیع و شرای متاع بـالادست بنادر کامرانی‌وسعادت‌مشغول بودی دردکان مساعدت روزگار از دادوستد سودای اقمشه‌تحصیل کام وفارغبالی فایده وانتفاع عظیم حاصل نمودی‌وی رارعنا دختری بود درپس پرده عفت مستوره وددروزگـارحسن و ملاحت یگـانه و دستور ماه رخسارش در سپهر دلبری و صباحت چراغ زیبائـی بر - افروختی ونـرکس شهلا از کردش چشم شوخ جـادویش روش دلربائی‌آموختی روزی در منظر قصر خود نشسته از غرفه بکوچه عـام ملاحظه و تفرج مینمودوازاثرفیض نظاره دلفریبش گلهای تجلی ازدرو



دیوارآنشارع شکفته میگردید ازقضا پسرقصابی ازراه عبورمینمود قاصد نگاهش داخل حصاربندحسن آن نادرهٔ روزگار رعونت شد بهیچوجه راه چاره بیرون‌آمدن نیافت‌چندان که خواست قدم بردارد دلش فتوی نداده روح وروانش چون نقش قدم درراه تعلق بـار

اقامت افکند لباس صبررا بدست بیخودیهای عشق ناشکیبا چاك زده از ساغر سرشار محبت معشوق مدهوش گردید وفریاد برآورد .

نظم

یکره نظاره کردم ورفت از کف اختیار دامم عجب نصیب شد این صیدگاه کیست
پایم به پیش از سر این کو نمی رود یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

مرکب عقلش بسردر آمده دلش چو نمرغ نیم بسمل در عرصهٔ بیقراری بطپیدن درآمد و گفت ای نورفزای دیده عشاق وای مرهم نه جراحت دلهای ارباب اشتیاق روان منظر چشمم بزمگاه جمیله حسن عالم آرایت وهدف سینه بیقرارم آماج خدنك عشوه های دلربایت .

فرد

بیك نظاره که چشم تو کرد در کارم شدم ز وحشت ورم آهوی بیابانی

بدانکه طره طرار نامسلمانت راه کاروان دلم رازد وغمزه خونریز فرنگی نسب بی رحمت متاع آرام وهوشم بیغما برد .

فرد

در کاروان دل زمتاع قرار وصبر چیزی بجا نمانده زتاراج غمزه ات

بفریادم رس که دست اضطرار در گریبان طاقتم آویخت وساقی عشقت بیهوشدار وی محنت درجام آرامم ریخت دختر چون اینمقالات رااستماع نمود گفت .

حافظ

ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری با خبر باش که سرمیشکند دیوارش

ای بیخبر ازقواعد احتیاط زودقدم جرأت ازراه این اندیشه باطل بردار و بهوس اینخیال ناسودمند مارا میازار و خودرا رنجه مدار که درمرآت این اراده روی جمیلهٔ بهبودی جلوه گر نیست .

فرد

دراین بازار بار خویش مگشای که این سودا ندارد انتفاعی

این خاتم بانگشت مدعای هراهریمنی موافق نیاید و در این هنگامه بکلید ابرام هر بوالهوسی نگشاید صعوه را با بلبل دم همزبانی زدن نشاید و ازکبوترهم آشیانی شاهین نیاید .

فرد

نه هر که طرف کله کج نهاد تند نشست کلاهداری وآئین سروری داند

من نه آنمرغم که بدام هرصیادی گرفتار آیم و نه آن نخلم که باهتزاز هر نسیمی بحرکت درآیم پسرقصاب گفت ای نوباوهٔ حدیقه ملاحت من گوسفند قربانگاه عشق توام هرچند دورباش تطاول سدجوروتغافل درراه مدعایم کشد تاجانرا دردارالسلخ تملقت فدا نسازم امکان ندارد که از راه این سودا برگردم دختر چون دید که چاك پیراهن تعلقش

بسوزن هیچ تدبیری رفو پذیر نیست از آنجا برخواسته بمنظر دیگر رفت وروی غرفهٔ جواب را برچهرهٔ پسر قصاب دربست و بمقام خواموشی نشست پسر لمحهٔ سپند واردرمجمر بیقراری بآتش ناله وزاری سوخت وچون دید که کمند سعیش بکنگرهٔ قصر تدارکی نمیرسدو نسیم جزع وفزعش را در بوستان خاطر معشوق رخصت عبوری نیست دلرا گذاشته قدم برداشت وهرروز بامید آنکه شاید مصباح نظاره رادر بزمگاه ادراك رخسار مطلوب روشن تواند ساخت بی اختیار بدرآن کوی آمده بهرطرف طواف مینمود و از جواهرسرمهٔ غبار آنراه رمد اندوه ازدیده روح وروان می‌زدود وتامدتی براین گذشت علت فراق ودردهجران زور آورده ضعف وناتوانی دروجود طاقتش قوت اشتداد یافت صاحب فراش وبستر اضطرار گشته طبیب اندیشه از معالجه درد دلش عاجز گردید روزی باخود اندیشید که از چنین روزگاریکه بهارشبابش پایمال خزان چنین حوادث باشد چه ثمر عمر گرامی نه چنان بی بها گوهریست که چون از کف مقصود بیرون رود نظیرو بدلش را توان در بساط روزگار بخرید وفروخت بدست آورد .

نظم

عمرم همه صرف تعب هجران شد — بنیاد قرار و صبر من ویران شد
از کثرت گریه چشم دریا بارم — برهمزن هنگامهٔ صد طوفان شد

هنگام خوشیهای اوقات حیات بشأمت دم سردیهای زمستان مهجوری بآه واندوه دوری گذشت تا بکی گرفتار طلسم صاعقهٔ این بحر بیکنار وتاچنداسیرسر پنجه ضیغم ناله واضطرار باشم هیچ بهتر از آن نیست که شبی خودرا بکوی آنماه رسانیده یا تمتعی ازگلزار مقصود بردارم یاسررا درراه این کار گذارم همه اوقات وقت ملاحظه میکرد و در انتظار فرصت بود تا اینکه شبی که فضای حدیقهٔ سپهر از ریاحین نجوم شکفته وشحنه هوش در چهار سوق روانها خفته بود



پسر از باده بی پروائی طافح گشته آهنك کوی مطلوب کرد و کمند افکنده در فراز قصر شتافت وبهرحیله ونیرنگی که دانست وتوانست دختررا ربوده بپائین آورد چون به بیغوله برده خواست که دست بحلقه در گنج خانه مدعا رساند دختر بهوش آمده گفت ایجوان عاقبت کار بدلالت بی پروائیهای نفس دون برق بدنامی بخرمن ننك عشاق افکنده بمسلك ناپسندیده دزدان وطراران درآمدی .

مصراع

«شیوه دزدیست ننك عاشقان پاکباز»

پرورش یافتگان خوان نعمت خردمندی وفطرت دهان بلقمهٔ غذای ناگواری دون همتی نمی آلایند وازراه وروش غیرت ومردمی بوسوسه خیالات نفسانی تجاوز نمینمایند اززمین اینقسم حرکات جزحنظل خرابی خانهٔ ارباب سیرت وعصمت نروید بدانکه من یکی ازپروردگان سراپردهٔ عصمت وعفتم دراینمدت دودمان سیرت ماراازهیچ سبب آسیب شکستگی روی نداده پدرواقربایم درتشیید مبانی نام وننك کمال رسوخ دارند و دیگر آنکه رایحه گلزارهستیم نامزدمشام موافقت جوانیست که ازخوف دمخنجر غیرتش جگر نهنك در قعر دریا بگدازد و از مهابت سنان قدرتش پلنك دربیشه پوست اندازد اگر فی المثل مرا درهفت پرده افلاك پنهان سازی عاقبت بچنك آورد وغرامت این فضیحت از تو خواهد توحریف سرپنجه نبرد اونیستی دربدایت هرکارنظر بعاقبتش باید کرد حکاك رسوائی آخر گوهراین راز را خواهد سفت وازگلبن این امر گلهای پشیمانی خواهد شگفت .

مصراع

«مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند»

هنوزکه طشت این فتنه ازبام رسوائی نیفتاده واین قضیه چشم ازخواب خفا نگشوده اگر بتجویز خضرعقل ازسراین خیال خام برخیزی نذرمیکنم که قبل ازآنکه کام نامزدمرا از شهد حضور من حلاوت تمتعی بهمرسد رایحه ریاحین گلزار وصالم رابمشام تمنای تو رسانیده هروضعی که رأی تواقتضا نماید اطاعت کنم از آنجاکه سایل مواعظ عاقلانه از دردولت سرای تأثیردلهای آگاه تهیدست برنمیگردد اینجوان ازخواب مدهوشی بیدار گشته دانست که این خطا کاریرافتنه عظیم دردنبال است گفت ای راوی داستان فصاحت مرا خضرتدبیرات فرزانه‌ات از راه این تیره بختی گردانید آنچه گفتی طبعم پذیرفت و خاطرم پسندید گرداینخیال ازدامان اندیشه افشاندم ومرکب خاطر ازراه این تمنا گردانده عنان اختیار بقبضهٔ رضای تو واگذاشتم دختررا آورده بمکانش رسانیده وخود مراجعت نموده دندان صبر برجگر آرزو افشرد وبانتظار انقضای مدت معهود بسرمیبرد تا اینکه نامزد دختر پای خواستگاری پیش گذاشته دخترا بعقد خود درآورد چون بملاقات یکدیگر فایز گردیدند آنجوان خواست که سیاربستان سرای مباشرت واتحاد گردد دختر گفت ای جوان اگرچه اظهاراینمدعا خلاف قانون ارباب عقل واهل سیرت است نهایت بسبب اتفاق طرفه امری چهره گشا گردیده وبدان سبب عهد وقراری کرده‌ام مرالازم است که ازحقیقت این امر ترا باخبر گردانم چگونگی اینرازرا کماهوحقه بشوهرش گفت شوهر گفت چون از آنجوان چنین خویشتن داری بعمل آمده بروکه من قطع نظر ازتو کردم وعنان اختیار ترا بقبضه امرونهی آنجوان واگذاشتم آندخترا درهمان شب طلاق داده دختر خودرا نزد پسر قصاب رسانید وگفت ایعزیز درازای آن نیکوئی وگذشت توبنذر وعهدی که

کرده‌ام اکنون وفا نموده بخدمت تو آمده‌ام اختیارم باتست پسرقصاب تأملی کرده گفت کمال ناجوانمردیست که چشم ازحقوق ومهربانی شوهرش پوشیده برخلاف قاعده ارباب صداقت سلوك نمایم دختر را عذرخواسته مرخص کرد دختر چون مراجعت نمود درعرض راه چند نفر ازدزدان برخورده دخترراگرفتند وازجواهرسرمهٔ لقایش دیدهٔ حیات را نورانی ساخته هریك بآرزوی وصالش چون هلال آغوش گشوده بهزارگونه شوق اورا بگوشهٔ بردند که کام دل حاصل نمایند دختر گفت ای جوانان یك لمحه صبر کنید که مرا سرگذشتی است بشما حکایت کنم آنگاه اختیار دارید دخترمقدمات را بنوعی که ذکر یافت شرح کرده گفت الحال اختیاردردست مروت شماست طراران چون از کماهی‌حالات واقف گردیدند ازسراینمقصد برخواسته گفتند هرچند کاروپیشه ماطراریست نهایت بحسب فطرت کمتر ازپسرقصابی نیستیم دختررا برداشته بی آنکه ازبادآن حادثه خللی به‌پرتو چراغ عصمتش رسد اورا بدرخانه‌اش رسانیده دخترچنانکه رفته بودسالم برگردیدو نزد شوهر آمده گفت ایشوهر پاکیزه‌سرشت برخیز.

مصراع

«درخزانه بمهرتوو نشانهٔ تست»

صفای نیت واستحکام عهد وپیمانم حراست احوالم گشته گرد نقصی بدامان عافیتم نه‌نشست آنجوان دختررا باز عقدکرده دست محبت بگردن وصال یکدیگر درآورده از دریافت گلگشت فردوس فیض حضورهم کامیاب شدند ایملاح.

فرد

عهدیکه نخست با تو بستم   آنعهد بجاست تا که هستم

نهایت دست توقع بعروة الوثقی مروت ومردانگی توزده امیدوارم که تا دراین زورق نشسته‌ایم ازاینمقوله هیچ نگوئی که این نحو مکانها محیط غضب الهی و محل نزول حوادث نامتناهی است مبادا خارخارهوای نفس مارا بورطهٔ عقوبت و بلائی افکند زود سعی کن که بساحل برسیم چون شراب و کیفیت درصراحی محبت بهم آمیزیم و مانند حسن ونظر بایکدیگردرآویزیم زیبا آن روزنیز بدین لطایف‌الحیل وفسانه گردن تکالیف وبی‌اعتدالی ملاحرامحکم بست چون‌شام شد بازملاح نغمه خارج آهنك مخالف ساز کرده ریزه خوانیراازمضراب مبالغه بنوازش درآورده گفت ای قوال تصانیف رعنائی فریاد که قانون دلنوازی عشاق نمیدانی‌ودرمقام همدمی ازفقرات موافقت ترانه نمیخوانی ایزمزمه پردازترنمات سوزوگدازتادرچنك مغنی عشق تودرآمدم مانندنی هربندو عضوم گرم‌ناله وافغانیست وچون طنبورهرتارموبرتنم‌کام شیونرا زبانی.

فرد

چنان از دردلبریزم که گریك هم نفس بینم
چو موسیقار از هرعضو من برخیزد افغانی

زیبا گفت ایملاح‌این ترانه‌زاریراسرودی نهایت‌قدم‌اطاعت‌دردایرهٔ‌فرمان‌حافظ‌بزمگاه

ایجاد گذاروغم مخور که عنقریب از پردهٔممانعت این بحر بیرون رفته درحصارمحبت دست افشان رقص محبت وطرانه طرازهیاهوی گلبانك شوق وعشرت خواهیم بودنزدیکست که آهنك عشرت این گوشه گیران مقام موافقت از نوای جوش وخروش هنگامهٔ موالات بلند آوازگی پذیردومطرب نشاط محفل آرای خاطرها گردد تفتح هرامری از امور موقوف بوقتی ازاوقات است شمع اضطراب درهیچ بزمی بکام مدعا نسوزد وسوزن بی تابی چاك لباس هیچ اراده رابطربق خاطرخواه ندوزدودر گنجینه خانه مقصد جز بمفتاح صبر نگشاید اگرروزچند بمرارت صبر بسازی بموجب الصبرومفتاح الفرج شکستگیهای اعضای مدعارا ازمومیائی تائیدات غیبی درستی پذیردوریاحین چمن آرزویت از فیوضات بهار جاودانی تازه روئی گیرد زیبا از اینمقوله سخنان گفت که ملاح قلزم خواب بتلاطم درآمده زورق هوشش دگرگون بحرغفلت گردید چون روزدیگرجرم آینه سپهر راصیقل کاری صنع یزدانی مصفا ساخته تمثال جمیله آفتاب جلوه نما گردید ملاحرا طایرهوش از اوج آشیان خواب بپروازگاه بیداری سیار گردیده ساقی بزم تعلق جام دلش را از می بیقراری مالامال گردانیده وهجوم اضطراب بگریبان طاقتش چنك زده ازاستیلای آتش شوق شیشهٔعافیت رابرسنك زده گفت ایصبح صادق بلند اختری هرچند میخواهم داغ دلرا بمرهم صبرمعالجه سازم وباجفای درد بیقراری پردازم حریف قدرت بازوی عشق نمیشوم و ازعهدهٔ غوغای دل بیرون نمیتوانم آمد .

فرد

داغ ناسوردل شعله فشانم زدرون　　　همچوداغ جگرلاله زبیرون پیداست

عشق گلرخان آتشی است سوزان وشعله ایست فروزان درکانون هردلی که درگیرد ازرشحه هیچ چارهٔ خاموشی نپذیرد .

نظم

رحمی که جان من بلب آمدزانتظار　　　وقت ترحم است ز بحر غمم برآر

بفریادم رس که دردست طرار تغافلت اسیرم ومتاع کاروان زندگانیم بتاراج رفت.

لمؤلفه

دل رفت وهوش رفت وزطاقت نشان نماند
اسباب عافیت همه یك یك بباد رفت

تاچند سپندوار در مجمر سوزوگدازوطن سازم وتاکی چون آبگینه درکورهٔصبر وانتظار بگدازم وحیرتم که شکوه بیداددل شوریده بکه بگویم ودوای مرض این اندوه ازکجا جویم .

نظم

کرده سیلاب دل بیدادگر　　　خانهٔ صبر مرا زیرو زبر
در طلسم طرفهٔ افتاده ام　　　رشتهٔ آرام از کف داده ام
زدشراری عشق بر اعضای من　　　شعله‌سان افروخت سرتاپای من

همچو مجنونم گرفتار جنون — رفته‌ام از کشور دانش برون
بینمت تاکی چنین درشوروشر — داد از دست تو ای بیدادگر

زیبا گفت‌ای ملاح دل قوی‌دار که تلخی هر انتظاری راشهد ثمر وظلمت هرشبی را تجلی سحری در پی‌است نهایت اکنون وقت‌آن نیست که بفتراك خواهش دل خودرا بچاه نفس‌افکنی و شیشه احتیاط بسندان بی‌تابی زنی .

مصراع

«هرسخن وقتی و هرنکته مکانی دارد»

هرچه توانی ازفریب دل حذرکن‌وبدیده غوردرعاقبت‌کار نظرکن تاازپی‌آرزوی نفس خاین مانند دخترخطیب اسفراین گریبان چاك ظهور چندین فتنه وفساد نگردی و بگمان یك لحظه عشرت تا سالها سنك پشیمانی برسینهٔ حسرت نزنی ملاح گفت ای‌آرام جان مقدمهٔ دخترخطیب اسفراین چه‌نحو بوده سالك نطق‌آن تاجرمتاع گرانبهای صباحت وزیبائی محمل مضمون این حکایت راچنین برناقهٔ تقریروبیان بربست وگفت .

حکایت

واقفان رموز دانش چنین حکایت کرده‌اند که وقتی از اوقات شخصی بدلالت و راهنمائی خضرتوفیق و تأیید کریم لایزال در هودج عزیمت ادراك طوف بیت‌الله الحرام که دردارالشرف سعادات دوجهانیست‌ومهبط فیوضات‌جاودانی نشسته بعدازقطع چندمنزل روزی گفت که در عرض راه عجوزهٔ را دیدم که تازه روئیهای بهار شبابش بتاراج جنود شیب رفته وازبارگران پیری سروآزاد قدش مانند بید مجنون خمیده وسرپنجه قدرت ضعف وناتوانی بازوی توانائیش را پیچیده وباوصف انواع بی‌قوتیها پیاده زادوتوشهٔ خودرا بدوش گرفته بصعب‌ترین حالتی‌باتفاق قافله حاج روانه بود مرا ازحال‌آن‌عجوزه عجب‌آمده چون قافله بمنزل نزول کردند ازآن عجوزه پرسیدم که ای ضعیف ناتوان با وجود ضعف پیری بارعزم‌کجا بردوش خیال بستهٔ ودرمرکب‌ارادهٔ چه طرف نشستهٔ آن عجوزه گفت خاطرم مصمم طوف خانه کعبه معظمه است گفتم کسیرا که سرمایهٔ مکنت در جیب استطاعت واسباب ضروری این سفر بارمفرش‌بضاعت نباشد جایز نیست که‌قدم درراه طی مراحل این اراده گذارد عجوزه گفت جذبه اشتیاق زیارت کوی دوست گریبان شوقم گرفته مرابی‌اختیارمیبرد طالبان را ذخیره وتمول دنیااسباب گران باریست تاآینه خاطر ازغل وغش غبارتعلق غیرنپردازی تمثال شاهد حضورمحبت دوست درآنجا پرتو ظهور نیفکند عاشقانرادرپیمودن راه منزل معشوق ودست‌آویزوراه‌آوری بهترازمتاع گرانمایهٔ محبت‌کامل عیاری نمیباشد ایعزیزبدانکه مرا درحالت بزم افروزی روزگارشباب‌جوانی که هنگام استیلای مدهوشیهای شراب جهالت ونادانی وزمان تندیهای مرکب نافرمان غفلت نفسانیت است بوساطت دلالت ابلیس ابترامرناصوابی ازشصت خطاکاریم برهدف عصیان رسید چندین مفاسد عظیمه تولدیافت ومن در طلسم غریب واقعهٔ افتادم در اثنای

نیران شعله آن نفتور بدرگاه آفریننده مار و مور بدرد نالیده بخود شرط کردم که اگر ازدام آنحادثه بروجه خاطرخواه نجات یابم بیست ودوحج بجاآورم از آنجا که فیض بخشیهای بهارمراحم بیکران سبحانی مربی وتراوت بخش نخستان اعتصام وامید ارباب‌حاجاتست گیاه وجود این لب تشنه زلال رحمت را از آفت صرصر سموم رسوائـی و فضیحت حفظ نموده از آنوقت تا حال بیست ویك حج گذارده‌ام و این حج بیست و دویم است ورجوع بکردار نامستعد خود که میکنم میدانم کـه هنوز لوث کـردار آن خطـای خطیر از دامن احوالم شست وشو نیافته نهایت‌از آنجا که درگاه گنجخانه عاطفت او برچهرهٔ خاص وعام بندگان گشوده ولطف بیمنتهای اودرعفو جرایم گناه کاران بهانه طلب و وسیله جوست وثوق من‌درحلقهٔدر کعبه‌مرحمت اوست و بی اختیار از ابر دیده قطرات سرشك افشاند مرادل بـروی سوختـه گفتم ای مـادر مهربان چه‌شود که‌آن ماجرارا بیان نمائی گفت‌ایجوان هوشمند اظهار این نحو ناشایستگی‌ها موجب‌هتك پرده عصمت و باز بر آن‌عودورجمت کردن است‌چنان گیر که شنیدی من ازراه‌الحاح درآمده گفتم توقع دارم که‌مرا از سر آن سر گـذشت واقف گردانی تامن نیز ازدرگاه‌ایزد مرادبخش بجهت توطلب‌مغفرت وآمرزش کنم ناچار دعایـم را اجابت کرده و گفت ای عـزیز بدانکه‌من‌دخطرخطیب‌اسفراینم پدرم مردی بود بزیورفضایل و



کمالات صوری و معنوی آراسته وسالها درآندیار بامرخطابت مامورو بحسب کثرت مال ونعمت نیزمعروف ومشهور بود چون صدف تناسلش رابجزمن دیگر گوهرفرزندی نبود مرا درمنظرمهروو‌فاق بنازو نعیم تربیت‌وپرورش‌داده همه‌وقت‌راه ورسم‌مراعاتم می پیمود و بخصوص من کاشانه ساخته روز و شب درآنجا بخدمت پدر اوقات بتحصیل علوم دینیه مصروف میداشتم تا بهره مندی کامل یافته از رضا جوئی و اطاعت یزدانی دقیقه نامرعی نمیگذاشتم روزی مرا بیموجبی وجهتی غبارملالتی بمرآت‌خاطر نشسته چندانکه میخواستم

بجهات از خاطرمحو سازم نمیتوانستم در بالای منظرم خانهٔ بود مرتفع درآن بالا خانه شتافتم که شاید بدان وسیله رفع اندوه وغم گردد ازآن بالاخانه روزنی بکوچه عام بود ازآن روزن متوجه سیر شارع گردیدم جوانی درآن کوچه میخرامید فارس مرکب حسن وجمال وصفحهٔ مرآت الجمال عذارش آراسته فقرات خط وخال مراچون شاهین نظر در صید گاه رعونت قدوبالا ولطافت حسن دل آرای آنمطلع قصیدهٔ خوبی و دلربائی طایر و سیار گردید ازآنجا که عداوت ابلیس ووسوسه نفس خسیس ازراه خدعه و تلبیس همه وقت در کمین قافلهٔ عقل وتمیزخاص وعام است و سوسه شیطان بدلالت نفس همدستان گردیده افسون نیرنکات بمن دمیده از جاده احتیاط مرا منحرف گردانیدند حاصل که دست تعلق سلسلهٔ شورمرا بجنبش درآوردوعشق خرد بیگانه نقدآرام ازدستم بیرون برد چون موی آتش دیده دروزطهٔ پیچ وتاب وطن ساختم واز بیخودیهای تعلق سرشار پادررکاب مرکب اضطراب گذاشته هرچه بادابادگویان درمعرکهٔ تدبیرطلب وصالش دواسبه میتاختم وچون کوچه راخلوت دیدم سرازروزن بیرون کردم متاع حجرهٔ رعونتم رادر بیع گاه نظاره اش درآوردم وحرکات مشفقانه رادانهٔ دام دلربائی او کردم آن جوان رانیزغزال خاطرصید



سرپنجهٔ ضیغم تعلق گشته بکل دام ادراك رعونتم در افتاده باده بی‌طاقتی نوش و از نسیم بیخودی چراغ خویشتن‌داری خاموش ساخته پادر دایرهٔ تعلق نهاد و در مخزن اظهار اسرار رازونیاز گشاد چون روزجمعه بودو پدرم بمسجد رفته بود و درخانه بغیراز من کسی نبود من راه در خانه را بوی نموده خود بپایین شتافتم واورا باندرون آوردم و دررا محکم بسته با اودرهمان بالاخانه در سریر خلوت موافقت

بصحبت نشستم ودرتدبیر انتظام سلسلهٔ محبت و ارتباط تمهید گرمی هنگامهٔ عشرت و نشاط بودم که صدای حلقهٔ در برآمد دانستم که پدرم از مسجد معاودت کرده است من مضطرب وسراسیمه ازجا برجسته پسررا نیزرعشه خوف براعضا افتاد تدبیردیگر بخاطرم نرسید صندوقی درآنخانه بود پسررا بمیان‌صندوق کرده سرصندوق را محکم بسته بپایین رفتم ودررا گشوده پدرم بخانه آمده وغذا طلبید من خوان وسفره پیش آوردم چون پدرم ازچیزخوردن فارغ شد باز آهنك رفتن کردمن خوشوقت گشته دررا محکم بستم و بنشاط تمام ببالاخانه شتافتم که آندرگران بهارا از حقه حجاب درآورده درةالتاج سلسلهٔ تمتع خود سازم بهزارگونه شوق سرصندوق راگشودم وچون نیك ملاحظه کردم گل حیات آن

رعنا جوان را افسرده سموم هلاك یافتم بارقهٔ جانسوز زاینواقعه آتش زوال بخرمن عافیتم زدبدست افسوس وحسرت معجرطاقت بدریدم و گیسوی دریغ پریشان ساختم واورا همچنان درمیان صندوق گذاشته وچون حوالی شام شد به پشت بام آمدم و بهرطرف نگاهی میکردم وچاره و تدارك میجستم که نعش آن پسررا بوضعی که کسی مطلع نگردد بیرون کنم بیك سمت غلام حبشی رادیدم که درطویله خدمت اسبان مینمود خودرا بوی نموده اورا بـایما خواندم غلام بپایین بام آمد بوی گفتم مرا باتوحاجتست اگردراقدام آن مردانه قدم گذاری و بمقتضای جوانمردی آن کاررا بوجه احسن وخاطرخواه برآری اعانت شایسته بتونمایم وغریق منت تو باشم غلام گفت منت دارم گفتم بهر تدبیری که توانی بالا آی غلام کمندی آورده بدیوار محکم ساخت و ببالا آمد اورا ازسرحال واقف ساخته چـون سر صندوق گشودم و نظرغلام بر نعش پسرافتاد آهی کشیده گریبان چاك زدوخاك برسر کرده گفت ای بیرحم ستمگراینجوان خواجه زاده من است که در اینمدت نهال وجود گرامـی اورا در ریاض دوش وآغوش خود بهزارعزیزی پرورده‌ام وخواجه‌ام راغیرازین فرزندی نیست اگر باخبر ماجرا شود آتش فنا دردودمان پدرت افکنده عالمی را زیروزبر کند غلام خواست که ازراه خشونت برسوائی وفضیحتم پردازدمن چون این هنگامه دیدم با خودگفتم که .

مصراع

«فریاد که به نشد بدتر شد»

درقدمش افتاده بنیاد عجزوالتماس نموده قسم یاد کردم که اینمعنی دون اختیارم از قوه بفعل آمده برضای خدا دامن لطف برخسار اینمقوله بپوش و درافشای آن مکوش که مبلغها بتومیدهم وسالها ممنون التفات توخواهم بود ازاینمقوله لابه وعجز بسیار کردم غلام گفت بیك شرط این نعش رابیرون میبرم که سردرسلسله موافقتم درآورده آنچه اراده کنم وفرمایم ازحیزانقیادم پای اطاعت بیرون نگذاری والا برسوائی توپردازم و خواجه را ازین راز باخبرسازم تاترا باپدرت بقصاص رسانند من دانستم که مدعای آن ناپاك چیست سردرپیش افکندم گفت اکنون اجرت آن کاررا بهمین صلح میکنم کـه قفل از در گنجینه بکارت توبگشایم و کام دل حاصل کنم من صرفه ندیدم که درادعای آنزشت اباوامتناورزم آن سیاه بدسگال مانند ظلمت گوروفشارلحد مرادرآغوش کشیده چون خفقان موت بامن درآویخت وخاك بیننگی برفرق عصمتم ریخت و بعدازفراغ مدعا نعش را بگلیمی بپیچیده بدوش گرفته ازبام پائین برد ومن تاصبح دراندیشه ودغدغه بودم که آیا نخل آن جادثه چه ثمره ببارآرد وجراحت این سنان بچه نحوروی ببهبود گذارد چون مشاطه صبح جمال شاهد افق را بگلگونه تجلی برآراست وجمیله مهرازسراپردهٔ حجاب پادرحجله خانـه سپهر گذاشت اثری ازهیچ طرف جلوه نما نگشته من بقدرخاطرجمع گردیدم نهایت در حیرت عاقبت کارخود میبودم شبی دیگر نصفی ازشب گذشته درجامه خواب خفته بـودم کـه همان غلام حبشی دربالای سرم حاضر گردید وبی محابا دست درگردنم کرده گفت جانـم هدف تیرنازت ودلم وقف خنجرمژگان چشم غمازت آب حیات وجودت پیوسته درظلمات آغوشم

وحلقهٔ مهرت زیور کوس عقل وهوشم امشب جنید عرب طویله خواجه کاوس جواهری بابیك بقرای وخلیفه عبدال حقه بازو بابا شعیب تـون تاب و بابا کـلاغ کـوت کش واستاد سمندر آهك پزو نظردوك تراش و بابا سبزعلی سیرو پزو بابا شمال شاطرو باباجانی حقه باز باجمعی دیگر ازرفقای همدم ومصاحبان مهرم بنده نوازی نموده بادراك صحبت من قدم رنجه کرده‌اندوهریك معشوق خودرا بوصاق من درآوردند درآن بزم دلگشا از اسباب شراب وکباب وسازو نوا هنگامه جوش وخروش طرفه درمیان است وجای تـو درآنجـا بسیار خالی است یاران را هر کدام سرصحبت از نشاء جام حضوریار و معشوق گرم است و مرا چون خاتم اتحاد درانگشت ودادتست و بغیراز تو یاری ودلخواهی ندارم آمدم تاترا ببرم تا دانند کـه سراپرده بختیاری مرا نیزچون تو انیس ومشفقی محفل آراست چون غلام این تکلیف نموده لرزه براعضای من افتاده بمعذرت درآمدم گفتم من تاحال باین نحوحرکات اقدام ننموده‌ام ومیترسم که چراغ این فضیحت برافروزد برضای کرد گاردست ازمن بردار گفت مبالغه نفعی ندارد تاترا باخود نبرم امکان ندارد که دست ازتو بردارم درعالم عاشق معشوقیها چه نحوروامیداری کـه جمعی کامیاب صحبت معشوق باشند و من ازعدم معشوق خمیازه کش بزم حسرت باشم دیدم که بهیچ تدبیر نمیتوانم که گریبان خودرا ازپنجهٔ لجاج و خیرگی اودرآورم ناچاردرآن نصف شب برخاسته باتفاق غلام از بام فرود آمده بطویله داخل گردیدم دیدم ده دوازده نفر نسناس بادهٔ سفاهت که هریك درپیکروشمایل دجال عصر توانند بود برویفرش سرگین نشسته وهر کدام فاحشه‌ای را درآغوش گرفته خم شرابی درپیش دارند وبشراب خوردن مشغولند وغوغـای گیرودار وخروش حشرونشرآن بی سروپایان بلند است چون آنهارا چشم برمن افتاد بنیاد شعف کرده غلامی که مرا آورده بود بمباهات درآمده وگفت ای جانانه ساقی این دور شو بنوش وبده وغم مخورکه دنیا پنجروز است من التماس کردم کـه بمن تکلیف شراب مکنید که مرا حوصله‌ای نیست اگرلب باین لقمه بیالایم بی‌اختیار آنقدرفتنه ازمن پدید آید که همه شمارا بیم مخاطرات عظیمه باشد نهایت من ساقی مجلس شما میشوم ودرلوازم خدمت بندگـی مینمایم همه قبول کردند من ازجا برخواسته آنها راباباد پیاله پیمائی گرفتم ازقضا درمیان فاحشه‌ها زنی بود دختردلاك پدرم که مرا درحمام مکرردیده بود مرا شناخته خواست سخنی بگوید من لب بدندان گزیده گفتم خاموش باش ازآن بسیاردرخوف بودم که چون صبح شود مرا رسوا خواهد کرد تا نزدیك آنکـه سالك شب بسرمنزل سحررسیدلمحه لمحه آنها را شراب بافراط میدادم تا ازباد شدت کیفیت می شمع وچراغ هوش واختیار ایشان را فروغ عقل وخودداری زایل گردیده بعد ازآنکه همه مست وطامح شدند ازراه اینکه ازتکالیف آن غلام یکباره نجات یابم وکسی ازآنچه بفعل آمده آگاهی نیابد خنجری ازکمریکی ازآنها کشیده رشته حیات بیست ویکنفر ازذکورواناث را منقطع ساختم وازآنجا آهنگ خانه نموده بهرتدبیری بود بیالا آمده بجای خود خفتم ودرهمان شب بخدای خود شرط کردم که اگرجان ازصاعقهٔ آن بحرپرآشوب بسلامت بساحل نجات رسانم وطشت این رازازبام افشانیفتد هرمالی که

داشته باشم درراه حق جل وعلا بارباب استحقاق خیرات کنم و بعوض هر کسیکه کشته‌ام یك حج بگذارم وچون آنشب صبح شد صدای غوغا وغریو ازسمت طویله بلند شد خبر بحاکم وداروغه رسید جمعی ازهمسایگان و مردم محله بورطهٔ آنهنگامه گرفتار گردیدند وچون کسی از من گمان آن فتنه نداشت مسلم ماندم نهایت همه وقت درفکر بودم که عاقبت این خطائیکه از من صادر گردیده بکجا خواهد رسید ازقضا پسرعمی داشتم مدتها بود که بسفر هندوستان رفته از آن سفر با مال واسباب خطیرعود نموده اراده خواستگاریم کرد چون پدرم در نظرداشت مرا بآن دهدنتوانستم که ازرضای پدرسر به پیچم ناچارتن درداده مرا بآن دادند چون برمن آنخطا رفته بود در فکر بودم که بچه تدبیرتدارك واصلاح آن کنم اتفاقاً کنیز کی باکره داشتم که کمال شباهت بمن‌داشت درشب زفاف باو گفتم که‌مرا امشب عذرمانع است که به بغل پسرعم خودآیم ترا بلباس فاخرمی آرایم‌اورا امشب بصحبت خود مشغول‌دارچون فرداشود ترا آزاد خواهم کرد کنیزك باینمعنی‌تن درداده وقت‌فرصت لباس و پیرایه گران بها درسرو براو کرده‌اورا درحجله گذاشتم وخودبگوشهٔ مخفی گردیدم و کنیزك را پسرعمم تصورمن کرده آنشب باوی گذرانید سحرپیش از آنکه پسرعمم بیدار شود خودرا ازگوشهٔ بکنیزك نموده‌اورا بایماطلبیدم که‌رخوت‌وپیرایه‌را از آن بگیرم‌شروع دربرخاش و خشونت کرده بمن گفت چه کنیزك بیحیائی بوده میخواهی شوهرمرا از من بگیری ودر فکر آن بود که پسرعم مرا ازخواب بیدار کند لاعلاج هیچ‌نگفته تن به‌قضای آنسانحه تازه داده ازترس خاموش شدم که مبادا پسرعمم ازخواب بیدارشود ومن رسوا شوم وشرمنده گردم تاقریب صبح چون پسرعمم به‌حمام رفت ازقضا درآنمنزل خانهٔ بودپر ازهیزم خشك تدبیری بخاطرم رسید درهمان دم آتش در آن هیزم‌ها زدم و خود در کنجی پنهان شدم چون آتش برافروخت کنیزك بصدای آتش ازخانه بیرون آمده خودرا بآن‌خانه رسانید که شاید بتدبیری تواند آن آتش را خاموش نماید من از کمین درآمده دستی بآن زدم وآنرا درآتش‌افکندم وهلاك گردید من‌لباس فاخردربر کرده شروع درجزع وفزع نمودم تا غلامان دربیرون خبردارشده آتش را خاموش کردند چون پسرعمم آمد بنیاد دل گیری کرده گفتم کنیزك من‌بآتش افتاده سوخت گفت سروجان‌توسلامت باشد غم‌مخور که دراین روزها قافله از جانب خوارزم میآیند شنیده‌ام کنیزکان خوب دارند در عوض اودو کنیزك شایسته جهت‌توخریداری مینمایم ومن مدتی‌باشوهرخود بسر بردم واز آن‌فرزندان بهمرسیدند و بعد ازمدتی شوهرم فوت شده آنچه ازمال و نعمت بمن رسیده با هرچه‌داشتم برضای الله تعالی خیرات کرده قریب به بیست سال است که هرسال یکحج میگذارم وعذر آن تقصیرات ازدرگاه مجیب‌الدعوات میخواهم اگرچه تقصیرات مرا حدی وپایانی نیست اما کاربلطف وعنایت نامتناهی حضرت‌سبحانیست گاه باشد که عفوفرماید چون زیباحکایت باتمام رسانید گفت ایملاح بی‌پروائی دشتیست فتنه خیزوبادیه‌ایست آفتانگیز هر بیخبری که غافل درطی این وادی پرخطرقدم نهاد جانش ازچنگ سباع وهوام اختلال وانقلاب نرهد زیراکه متاع رفاهیت وخوشیهای عالم مرهون دکان سلامت نفس وآرمیدگی حال

است از بهر یکجرعهٔ عمرها دردسرخمار نتوان کشید.

فرد

از بهر جرعه‌ای نتوان عمرها کشید   زهر خمار محنت درد سر وجفا

پایه قصرخردمندیرا مصالحی بغیرازوقار وتمکین نمیباشد مردان آزاده راکنگره کاخ استقامت طبع واستغنای حال ازآن رفیع تراست کـه کمند خیال هربوالهوس درآن دست‌رس باشد اینهمه که ازتطاول وزبردستی عشق وتسلط او سلسلهٔ شکایت را به‌جنبش میآوری عشق چیست وعاشق کیست که پنجه‌مقاومت هژبرخصلتان بیشه‌هوشمندی وآزادگی را به‌پیچاند وتعلق را ازکجا حدآنست که کمیت خودنمائی درعرصه خاطرارباب شعور و عقل براند ایملاح مرا ازین بوالفضولیها ولطایف مراد آنست که گرد ملال مکارهٔ سفر ازدامن خاطرت محوگردانم و الاشمع اخلاصم را جزپرتومحبت توفروغی نیست عنقریب کشتی آرزویت ازگرداب انتظار بساحل مراد رسد و از سایه بال همای وصال مقصود بهره‌مندی یابی.

مصراع

«میرسدسالك بمنزل‌عاقبت»

لطایف ومواعظ زیبا قفل‌کاشانهٔ ابرام ملاح گشته زبان افغان درکام خاموشی کشید وچون شب نیز بنصف رسیده بود سربی‌آرامی دربالش حیرانی گذاشته بخواب حسرت‌فرو رفت وآنشب‌نیززیبا دست تطاول وبی‌آرامی‌اورا بکمند این تدبیربسته بوسیلهٔ اینمقالات ازوسوسهٔ ابلیس نفسانیت‌ملاح‌وارست‌چون‌چمن‌آرای‌صنع ایزدی‌ازنزول بهارصنع نورانی حدیقهٔروزگاررا آرایش داد وغنچه گل سوری‌آفتاب‌عالمتاب رودرشگفتن نهاد ملاح‌چشم ازخواب‌گشوده بازتنورجگرش تافته نیران شعله اضطرارگردیده ودست بیخودی طومار آرامش را بهم‌پیچید چون بادمخالف‌حرکت کرد ومانند سیل‌بخروش‌آمده‌فریادبرآورد وقصهٔ سوزوگدازازسرگرفت وگفت ای خازن‌گنجخانهٔ دلربائی ازسکرات مرض اندوه جانم بلب رسید وازتزلزل اضطرارارکان چهاردیوار وجودم زیر وزبرگردید تاچند در کورهٔ پیچ وتابم‌گدازی وهردم چون طفلان دلم را ببهانه وفسانه مشغول سازی.

فرد

ازین‌آتش که‌میسوزد بجانم   گذشت ازنه فلك دود فغانم

ایشوخ بیدادگرترحمی که دیگرنور دردیدهٔ صبرم نماند وتیشه انتظاربنیان خانهٔ عافیتم را بآب رسانید ای جمیله هردم به‌پناه حصارترانه و بهانه‌ای توسل میجوئی وگل باغ نیرنگ و فسانه میبوئی‌کام تجربه‌ام لذت‌تلخ و شیرین‌وسخت وسست روزگار بسیار دریافته ازکتاب معاش وزندگانی داستانها خوانده‌ام و درزمین سلوك نیز تخم تدبیرات افشانده مرا طفل ونوآموزدرس زیست مدان و ببازیچه باب حیله مران که هرنقشی کـه اکنون‌ترا درکارگاه خیال‌نقش شود مراپیش ازین بسالها ازلوحهٔ ضمیرمحوگردیده‌اگر ترا بامن سرالفت ویاریست و اندیشهٔ محبت ووفاداری دردل داری ودرنهال موالات تو

ثمر اعتمادی هست صباحرا برامروز چه تفوق وترجیح است چرا کارامروز بفردا موقوف باید ساخت امروزرا صباح تصور کن وآنچه فردا وعـده میکنی امروز از قوه بفعل آور البته قرعهٔ این تدبیر بخاطر افکنده‌ای کـه هرروز غنچه دلمرا به‌نسیم بهانه‌ای خندان وشکفته سازی وروزرا بشام وشبی را بصبح رسانی وبعد از آن بباز ندگی نرد نیرنگ مرا درشش درتزویرات مات ساخته نجات‌یابی دیگر بس است من بعد افسون وحیلهٔ تو بمن کار نمیکند اگر بکلید اهلیت و نرم‌خوئی قفل اینمهم نگشاید سرخشونت وقوت بازو بسلامت.

فرد

چون زاهلیت نگردد کارها صورت‌پذیر　　چین ابرو را کلید مخزن مقصود کن

غنچهٔ اینمثل شکفته بهارطبع عقلاست که میوه‌را که از نخل بدست نتوان‌چید بسنگش باید افکند و درگرهی که ناخن اثر نکند بدندان باید گشود من ازرساله طلسمات زنان بابها مطالعه کرده‌ام ازروزیکه مـرا فریب دغدغه زنان قاضی ومحتسب وشحنه استمـاع گردیده و بوی گل آن هنگامه بمشام خاطر رسیده برسرورق سفینهٔ خاطر نقش کرده‌ام که دیگر بصحبت وصحت قول وحسن فعل هیچ زنی اعتماد نکنم زیبا گفت مقدمه آنها بچه‌منوال است مطرب خامه کـه مغنی تصانیف شیرین زبـانی و نغمه‌سنج مقام نکته‌دانی است بتحریر این ترانه چنین خوش‌الحان میگردد که ملاح گفت ای صدف وجودم را گوهر زندگانی و ای دستگاه روح وروانم را اسباب کامرانی.

حکایت

بدانکه وقتی ازاوقات سه نهنگ بحرشیطنت ونیرنگ وسه اژدها روش رعدمنش برق آهنگ یعنی سه برهمزن هنگامه‌ناموس وننگ وسه زن مردم‌فریب شوخ وشنگ که منشورفتنه صد شهرو دیاررا هریك از دیوان تزویر بنام خود امضا کرده ودرفنون حیله ابلیس را ازجمله نظاره کنان معرکه تلبیسات‌خود شمردندی یکی در دارالقضای آغـوش قاضی شهر بالانشین و دیگری تاج موافقت محتسب راگوهر ثمین ودیگری خـاتم روح و روان شحنه را نقش نگین بود پیوسته گـردن غزالان دشت مکررا از گیرائیهای‌سرپنجه فسونسازی صید کردندی ومتاع قافله جمعیت دلهای بیگانه و آشنا را از برندگی تیغ فریبندگی بتاراج بردندی روزی مثلث وجود آن سه‌پلشت رادرگرمابه اتفاق‌افتاد بحسب‌روابط مماثلت صوری ومعنوی مانند شانه وگیسو بهم بر



خوردندلنگ مؤانست بر کمراتحادبربستند وداخل حوض وفاق شده ودرگرم خانه‌محبت نشستند وازطاس جهل وکلید چاپلوسی آب ریزش برسر آمیزش هم‌ریخته بکیسهٔ الفت و سنگ مودت لوث مغایرت ازسراپای اعضای موالات یکدیگر زدودند بعد ازلمحه‌ای که

دیگ اتفاق را از آتش چرب زبانی بجوش آورده گرمابه صحبت را از هوای مهربانیها گرم ساختند و بیرون آمدند ودر جامه کن حمام هرسه باتفاق خاتمی یافتند که نظیر گوهر نگینش را دیدهٔ خیال حکاك روزگار درنگین خانه خاتم امکان ندیده بود سرانگشت طمع هریك ناخن بتصرف آن خاتم فرو برده آن گوهر گران بها دانهٔ دام بحث وجدال آنها گردید چون صف آرای سپاه قیل وقال وغوغای معرکه دعوی و جدال آنها گردیده بطول انجامید اتفاقاً حمامیرا مادرپیری بود که باشمسهٔ جادو سالها دریك چادر جلوه نمودی وعجوزه دهررا طریق نیرنگ آموختی درآنروز عجوزه برسر حمام بود چون مناقشه آنها را شنید پیش آمده گفت من زنیم روزگاردیده وازتجربهٔ این نحو مقدمات بکمال رسیده ودراین باب مرا تدبیری بخاطرمیرسد اگر بدان عمل نمائید این مناقشه زود بقطع رسد آن عجوزه گفت چون من زنی هستم امین وصاحب دیانت خاتمرا بمن سپرید هر کدام تخم فسونی درمزرعه سفاهت شوهرخود افشانده خدنگ نیرنگ هریك که بیشتر درهدف حماقت شوهرش جا کرده گل کردارش بآب ورنگ پرکاری ازریاحین عیاریهای دیگران شکفته تر باشد و من تجویز نمایم خاتم راآن در انگشت تصرف نماید باین عهدوپیمان هرسه نفر همداستان گردیده انگشتررا بعجوزه سپردند زن قاضی گفت اول من سند افسون بنام نامی قاضی می نگارم لباس خدعه دربروچادرحیله برسر کرده ازدرحمام بیرون آمده قصدخانه خود نمودند اولا زن قاضی بمحکمه فکروتمهید نشسته بجهت تحقیق این مسئله ارشادتزویر راگشوده ازمقدمه تا خاتمه باب بباب فصل بفصل بقانون غوروتأمل مینمود ازقضا نجاری بود درهمسایگی منزل قاضی شوخ وشیاد ودردکان مردرندیها و دردمندیها ماهروااستاد مدتها بود که ازاسکنه تعلق آنمحبوب سراپا نازالوارزندگانیرا شکافته همیشه چون اره درکشاکش بیقراری بوده لوح سینه را بناخن اضطرارتراشیدی وتخته تن را از رندهٔ آه وافغان خراشیدی چندانکه همه اوقات مانند پنجره تمام اعضا چشم گشته برکرسی انتظار حصول اینمدعا می نشست انگارهٔ این کاررا نمیتوانست باتمام رساندتا آنکه تیرسوزو گداز نخل صبروقرارش‌را قطع کرده ازپرماه این اندوه‌دلش سوراخ‌سوراخ شده بود ازآنجا که آنحریف ستم ظریف‌را ازتعلق سرشار بخاروگرمی بازاراضطرارش اطلاع بهمرسیده بودآنزنراکنیزکی بود درهمه اسراربوی‌محرم ودرفراگرفتن نقش کارگاه حیله‌وتلبیسش ثابت‌قدم کنیزکرا طلبیده گفت ای‌بنفشه بوستان یکجهتی کـه درایندت کل اندامت را در باغ تربیت می‌پرورم‌مرا امروزطرفه کاری‌افتاده میخواهم که بدستیاری محرمیت توصورت پذیرگردد اگربطریق دلخواه ازقوه بفعل‌آید ترا ازمال خود آزاد میکنم و ازانعامات گوناگون دلشادت میسازم کنیزك گفت هرچه مخدومه‌ام فرماید شرط بندگی بجاآرم‌زن قاضی گفت چنانکه کسی واقف نگردد رفته اززبان من بنجاربگوی که مرا سوزعشقت در دل سرایت کرده ومیدانم که درایندت ازرهگذربیمروتیهای من انواع زحمتها کشیده‌ای ودرعرصهٔ رستخیزجواب و بازخواست عقوبتهائیکه کشیده با من خواهد بود ومن حیرانم درعرصهٔ محشرازعهدهٔ عتاب وخطاب ماجرا بچه نحو بیرون‌آیم اکنون میخواهم بتلافی

ایام گذشته سر درحلقه وصال تودر آورم ازخانه خود نقبی حفر نمای که سر ازحریمم بر آورد که هر گاه خواهیم ازحدیقه محبت یکدیگر گل مراد بچینیم ازراه نقب رفت و آمدنموده باشیم کنیزك پیش نجار رفته از باده تبلیغ این رسالت دماغ امیدش را شکفته گردانید نجار هزاردینار بکنیزك داده اعلام نمود.

فرد

جانم فدایت ای صنم روضهٔصفا   بندم کمر به بندگیت صدهزارجا

عمریست که این سوخته برشته آتش محرومی وفراق سرمه کش دیدهٔ آرزومندی و اشتیاق آن نادرهٔ آفاقم .

رباعی

مرا در سینه سودای تو باشد   بداغ دل تمنای تو باشد
نه پیچم سر ز فرمان رضایت   روانم تابع رأی تو باشد

نجار نقب وسیعی ازخانه خود تامنزل جانانه گشود ومعشوق ازراه نقب بخانه استاد نجار آمد چون نجار بیت الحزن یعقوب دل خود را ازشمع یوسف حضور مطلوب روشن دیده گفت :

لمؤلفه

خوش آمد نگار وفا جوی من   که شدرشك خلدبرین کوی من
بیا شاهد ماه پیکر بیا   بیا دلبر ناز پرور بیا
ملاحت مگر شورگفتارتست   رعونت گل باغ رفتار تست
بود از تو قانون عشاق ساز   شود روشن ازچهره ات شمع ناز

آن سردفترقبیله محبوبی بعد ازلوازم متعارفات طالب ومطلوبانه بنجار گفت من فردا باینجا می آیم تورفته قاضی رابیار تامرا باتونکاح کند خصوصیات اینمراتب را به نجارتعلیم کرده نجاردست فرمانداری بردیدهٔ قبول نهاد چون روز دیگرقاضی صبح مهر تجلی برعنوان مجلهٔ افق زد شیخ آفتاب بسجاده طلوع نشسته بذکر وتعقیبات نورو ضیا متذکر گردید قاضی ازحرم سرابدارالقضای اخذوجر شتافته آن نگارناز نین قصد خانه نجار نموده نجارتن ازعزای فراق درآورده خودرا به لباس رنگینی بر آراست و بخدمت قاضی رفته سلام کرد و گفت ای ممهد بساط درجات شرعیات و ایمشید ارکان انتظام مهمات مخلوخات .

بیت

نرسد کار عالمی بنظام   که نه پای تودرمیان باشد

نظم

دیده ام منزل محبت تست   دل خریدار جنس خدمت تست
خاطرصدق کیش من همه وقت   چاکر زرخرید حضرت تست

مرا درحضرت توامروز رجوعیست از آنجا که مراعات حق جوار برذمه همت ارباب کرم ومروت واجبست آمده ام که خطاب اینمدعارا بتوقیع وقیع توجه تومزین سازم قاضی راچون بوی انتفاعی از کلام و کلمات نجار بدماغ هوش وروان رسید گفت **علیکم السلام ورحمة الله علی آبائك واجدادك ایها الرجل السعید** ایمرد مبارك قدم خوش آمدی لمحه بیارام غلیانی بکش وقهوه بخور تامفتی خاطر بفتوای مقصدتو پردازد نجار گفت ایها القاضی مرا امروزشغل کدخدائی مانع قرارو آرام است نامزدی دارم درخانه نشسته و امروزقمر دراول درجه برج میزانست دوساعت ونه دقیقه که ازروزمیگذرد تثلیث بشمس و تسدیس بمشتری و مقابله با عطارد و از طریقه عقرب و مابقی نظرات منحوسه خاطر جمعست و چون ساعت بجهة ایقاع عقد مناسبت دارد زود توجه مرعی دارند قاضی چون نام عقد شنید عمامهٔ طمع برسروتحت الحنك شکر گذاری محکم فروکشیده تسبیح نشاط بردست گرفت وباتفاق نجارروانهٔ خانه اوگردید وچون داخل خانه شد گفت **افتح یامفتح الابواب** چون چشمش برزن افتاد بانوی حرم سرای خودرا دیدکه بهزار آب وتاب درخانه نجار تکیه بربالش استراحت کرده قاضی متحیر گردیده باخود گفت عجب امری مشاهد میشود هرگزمن دونفررا ندیده ام که اینقدر مشابهت بیکدیگر داشته باشند چون قلم در دوات تفکروحیرت فرورفت نجار گفت یاحضرت قاضی ساعت میگذرد تأمل چه جهت دارد قاضی سر برداشته باز متوجه آنزن گردید چندانکه ملاحظه کرد مطلقا میانهٔ زن خود واویکسر مو مغایرتی نیافت گفت **سبحان الله لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم** دست در بغل کرده گفت این چه حافظه است وازجا برخواست نجار گفت یاقاضی بکجا تشریف می‌برید قاضی گفت بابا مفتاح الفلاح من بخانه مانده درآنجا دعائیست که قبل ازشروع صیغهٔ نکاح تیمناً باید خوانده شود تازن و شوهر چنانکه باید از یکدیگر کامیاب و بهره‌مند گردند وراه خانه پیش گرفت زن پیش ازقاضی ازراه نقب خودرا بخانه رسانیده سر در بالش خواب قیلوله گذاشت قاضی چون داخل خانه شد زنرا دیدکه تکیه کرده گفت **استغفر الله من جمیع ماکره الله قولا وفعلا وخاطرا وضمیرا لااله الاالله** که تخم عجب مظنه بدی درزمین اندیشه کاشتم خدا ببخشد زن چون اینمقالات و کلمات شنید خمیازه کشیده ازین پهلو بآن پهلو گردیده گفت ای بنفشه نگفتم که کسی را باینخانه مگذار بیاید تالمحه استراحت کنم قاضی گفت ای همسرموافق کسی بیگانه نیست منم معذوردارو گناهم رابیبخش که درحق توگمان مظنه بدی بزه کرده بودم وتیرخیال خطائی ازشصت خاطر بیرون رفته بود زن گفت مگرای مرددیوانه شدهٔ قاضی سر به پیش افکنده وباز بخانه نجار آمد زن پیشتراز آن رفته درجای خود قرارگرفت قاضی چون متوجه زن شد بازآن آش را درکاسه دید باز بشك افتاده حیران ماند وباخود گفت یامالك الملك بعجب هنگامهٔ گرفتار گردیده ام خارخاررسوم تعارفاتیکه متعارفست وطمع عقدانه دامن دل میکشدکه زودباش وعقدکن واحتیاط اینمعنی چشمك میزندکه دراینباب تأملی منظوردار میانه دو نقیض درشکنجه طرفه گرفتار گردیده ام نجار گفت یاحضرت قاضی خیراست شما را دراین

کارسخت دودل وصاحب‌مساهله می بینم هرچند که درعالم جوار نبایست ازمن توقعی نمائی نهایت این هزاردینار بگیر و مسامحه مکن که ساعت میگذرد قاضی گفت قبول این نحو زرها بجهة مالیت نیست و چون حلال است بواسطهٔ برکت کیسه فی‌الجمله شکونی دار بتوتلافی خواهیم نمود قاضی چون هزاردینار رادیدگرفته بوسید وبدندان شوق زده در جیب کفایت خود نهادو گفت‌اول فتح **بسم‌الله الرحمن الرحیم**وشروع‌درخواندن صیغه نمود تاگفت انکحت‌چشمش برخسارزن افتاده هندوی‌خال کنج‌لبش رادید که بارهاومکرراز آن بوسه خریدکرده بود دود ازنهادش برآمدوشکرهزاردینار درکام طمعش تلخ گردیده بازسر بجیب تفکرفروبرده‌وگفت **یامعشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض** نجار گفت ای قاضی من نمیدانم که وجه تاخیراینهمه تأمل چیست و آب اینمساهله ازچشمهٔ چه‌مدعا ومطلب میجوشد قاضی تبسمی کرده گفت‌ای نجارمامتکفل امورشرعیه ونایب‌انبیا ومفتی احکام وقانون طریقهٔ هدا هستیم درانجاح هرامری ازامور که متوجه میگردیم‌هزاردقت‌ازروی تأمل مینمائیم که مبادا سهووخطائی بوقوع‌انجامیده مؤاخذهٔ اخروی روی نماید اینهمه شتاب تو ازچه راهست‌کار های عالم بمدارا وصبر صورت انجاح پذیرد نه ازبیتابی‌واضطراب اوضاع ترامعاینه ازعالمی‌آن چوپانی‌ملاحظه میکنم که روزی در صحرائی بچرانیدن گله اغنامی اشتغال داشت تشنگی عظیمی بروی مستولی گردید چون قریه نزدیك بود گوسفندان را درصحرا گذاشته بطلب‌آب بجانب‌آن قریه‌شتافت چوپان داخل‌قریه گردید عبورش بمکانی افتاد که معلمی درسایه درختی نشسته بتعلیم اطفال‌قیام داشت‌چون ساعتی تفرج احوال‌واوضاع معلم واطفال نمود دیدکه‌آخوند درمهد حکم وفراغت درسایه نخل‌آسودگی استراحت دارد واطفال بجان و دل مطیع وفرمان بردار حکم اویند وهر کدام بلحن وسرودی در خواندن کتابی مشغولند چوپانرا هوس‌آن کاروپیشه ازچوپانی دل سردساخته گفت تاچنین کاری توانم‌آموخت چرا تمام عمر بآن‌کار پرزحمت‌کم منافع بیابان‌گرد بادیه پیمای عالم‌آورگی باشم بایـد شبانیرا بمعلمی تبدیل کردتامنهم مثل اینمعلم بفراغت تمام بسر برم قدم‌پیش گذاشته گفت ایخداوند مرا خاطر بکسب اینعمل تکلیف مینماید مراازاین کار بهره‌مندکن معلم چون‌آن هیئت و منظر بدید حیران گردیده دانست که مرد مجهولیست واستعداد اینکار ندارد ازراه مزاح ومطایبه بپارچه کاغذالف و بی نوشته گفت بنشین وبخوان چوپان گفت چرا ازآن کتابهای بزرك بمن درس نمیگوئی معلم گفت تواکنون مبتدی ومبتدیان تااول الف و بی نخوانند آن‌کتابها را نمیتوانند بخوانند چوپان گفت اینها چه حرفست که میگوئی اگر میتوانـی مرا درهمین ساعت سرپاملاکن که رمهٔ من درصحرا بیصاحبست وفرصت نشستن وخواندن الف وبی ندارم معلم تبسمی کرده چوپانرا براند ای‌نجارهر کاریرا آسان‌تصورمکن الحال فکروتأمل اینست‌که فلان محتشم شهر دیروزفوت شده ومال اوباید بسی و دو نفروارث قسمت گردد دراینوقت اوبخاطر رسید دراندیشه ضرب وقسمت‌آن بودم وبازقاضـی بزن نگاهی کرده سردرپیش افکنده شروع درشمردن نقش قالی نمودوجوش این سودا اورا

بیتاب ساخته باز از جا برخواست نجار گفت ایقاضی دیگر چه خیال محرك این حرکت گردید امروز ترا گرفتار طرفه اضطرابی می بینم قاضی گفت اینمقدمه ازجمله امورمعظمه شرعیات است و بیوضو بایقاعش نمیتوان پرداخت مراشکی دروضو و یقینی در حدث بهم رسیده میروم که تجدید وضو کنم نجار گفت هم اینجا وضو بساز قاضی گفت لاوالله هرگز بآب نامشخص وضو نسازم درخانه بخصوص وضو آب طاهر مطهر دارم و باز قاضی روانه گردید وزن بازازراه نقب پیشتر ازو بخانه رفته بنشست و کتابی گشوده دربیش گذاشت قاضی را چون چشم برزن افتاد گفت **استغفر الله ربی و اتوب الیه من جمیع الذنوب والاثام** زن ازراه تعجب خیره خیره بقاضی نگاهی کرده گفت امروز گردن شعورت رادرقید پالهنك طرفه جنونی وشوریدگی می بینم تاحال چند مرتبه شد که میآئی وماننند دیوانگان باخود وسوسه ها کرده بازمیگردی اینحالت واضطراب تو بسرسام وخبط دماغ نزدیکست اگر چنین مادهٔ حرکت کرده زود معالجه خود کن که سربرك بیمار داری تو ندارم قاضی گفت ای بلقیس عهد خدارت و پاکیزه گوهری درحق توامروز بدگمان شده مظنه بدغلطی برده بودم حلالم کن زن گفت بدترین خلق خداجماعتی باشند که مظنه بدبمردم برند وملاقات باچنان کسان کفاره دارد زن دینارچند بنفشه را داد که بکفاره دیدن اینمرد بدرویشان عطا کن قاضی دست بجیب کرده سیبی بیرون آورد ودو نیم کرده نصف سیب را بزن داده گفت ای جانانه اگرچه سیب راخواص بسیاراست نهایت عمدهٔ خواصش آنست که باهرازیاده و شهوت رابیفزاید وازجماع طرفین رالذت بخشد امشب مرا آرزوی رفتن حمام است و نصف سیب راقاضی دردست بخانه نجاررفت زن پیش ازقاضی رفته درجای خود قرار گرفت قاضی چون متوجه زن شد دید که همان نصف سیبی که بزن خود داده دردست این است دیگر اینمرتبه حیرت قاضی زیاده گردید نهایت از ترس نجارهیچ نگفت نجار گفت ای قاضی برضای خدا اگر شما را مطلبی هست بگوئید والا اینهمهٔ دفع الوقت چیست و اگراین معنی باعث دردسر شما میشود بروم وشیخ قحطاس کرباسی ویا علم الهدای خادم مدرسه را بیاورم که عقد کند ایقاضی مرا درعالم همسایگی ازتوتوقع ازین بیشتر بود اینمقدمه لایق این دکانداری نیست اگرزیاده ازهزاردینارازمن طمع داری این پانصد دینار دیگر قیمت امثله مخدوم زاده شما قاضی چون پانصد دیناررا دید لقوهٔ شوق براندامش افتاده اینمرتبه گفت هرچه باداباد چشم پوشیده گفت **اعوذ بالله من الشیطان الرجیم انکحت وزوجت** و بازچشمش بصورت زن افتاد اینمرتبه یاقوت تیته‌اش را دید که بسه‌هزاردینار ازاستاد رفیمای جواهری گرفته بود بازفسخ عقد کرده سر بجنبانید و گفت طرفه حالتی بخود مشاهده میکنم هرلمحه مرا تأمل بی‌اختیاری ازپیش میبرد نمیدانم که بازچه لقمهٔ شبهه ناکی قسمت این نفس بیسروپا گردیده‌واززیرچشم هرلمحه بزن نگاهی میکرد نجار گفت ایها القاضی ازآثارشوخ چشمیهای شما می‌یابم که گل میخ خواهش شما بردیوار قبول این زن رفته چراکه قاری نظاره شماهمین درکام مطالعه وقرائت مرآت الجمال وعذار ورخساراوست اگرچنانچه‌زمین قابلی دیدهٔ وتخم هوسی افشاندهٔ این‌عیب نمیباشدبگوئید

تافراخوراوفکری بکنیم قاضی باخوداندیشید که نجارمردروستائی نادانیست درخواندن صیغه باید حیله شرعی نموده چیزی دیگرخواند که اگرمقدمه نحودیگر باشد تدارك آن توان کرد قاضی بدوزانونشسته گفت و(جزغاراً حجرغاراً اقطائیس سلنقاراًدامن تلکوارو دورودراز وطلمیت الساز) بنجارگفت که بگومراقبول است نجارمکررصیغهٔ نکاح شنیده بود چون کلمات را شنید گفت ای قاضی این ازین صیغهائیست که باهل حشم و دهقانها میخوانند من هزاروپانصد دینار بتو داده‌ام که مرامثل اکابر عقدنمائی من طفل نیستم که ببازیچه ازسرتو واشوم این صیغهٔ تو از بیست دینارارزش ندارد یاباقی را پس بده یاآن صیغه آدمیان رابخوان قاضی گفت‌ای نجار تومرد کاسبی هستی چرا اینقدرداعیه داری‌ماهمان صیغه‌را که بملاعبدالله کدخدای بازارخوانده‌ایم اکنون بجهت توخواندیم وصیغهٔ دیگرجهت اکابروعلما وحکام است میخواهی بما دردسر بدهی نجارگفت ای قاضی منهم طالب علم وهم فاضلم قاضی گفت ازکجا بما ظاهرشود نجارگفت من‌قصهٔ مهروماه را میدانم وحکایت سیف‌الملوك وبدیع‌الجمال نیز شنیده‌ام وراه مسجد نیزدیده‌ام وپدرم‌هر روزیکبارازدرمکتب خانهٔ ملانعمت‌الله گیلك میگذشت قاضی گفت علم وکمال زیاده‌ازاین نمیباشد معذوردارکه ماحدوپایهٔ ترانمیدانستیم ازتمسخرقاضی نجار بخودبالیده پری بکلاه غرورونخوت خودزده گفت عذری‌باقی نمانده قاضی خواست شروع کند درعقدباز نظرش برنصف سیب افتاد که بدست زن بود گفت ای عورت آن نصف سیب رابمن ده زن سیب بدست‌قاضی داد قاضی آن نصف‌دیگر ازجیب درآورده چون بهم آمد موافق آمدنجارگفت قاضیاگویا اینجابحقه‌بازی آمده‌این‌چه لیت ولعله‌است که‌هرلحظه ازتوصادر میگرددقاضی گفت بجهت این چنین کرده‌ام که میانه شماالفت ومحبت بهمرسد بازقاضی برخواست که بجهة تحقیق این ماجرا بخانه رود زن نجاررا بباد دشنام گرفت گفت ایمردك ابله مرا اینجاآوردهٔ که عقد نمائی یادام مضحکه کنی این چه نحوفاضلی است که هزارتخته برسر پس خیزمعرکه باباجعل شب‌باز زده هیچ معرکه گیریرا باینحرکات وسکنات ندیده‌ام گویاآب‌مرواریدبچشمش بهمرسیده‌قاضی باین‌سخنان‌ملتفت‌نگردیده بازبخانه‌شتافت‌زن گفت ایقاضی توبآن‌جماعت مینمائی که آب‌مرواریددرچشم‌ایشان‌بهمرسیده‌قاضی گفت لااله‌الاالله که آنزن نیزهمین سخن گفت‌بهرتقدیرآب مروارید چه نحوبلائیست زن گفت آب مروارید رطوبتی‌است که‌ازلقمه‌های‌غلیظ ثقیل‌شبهه‌ناك‌ازمعده‌متوجه‌سرمیشودوازآنجا درپرده چشم نزول‌میکند وازآن سبب‌چشم راخلل‌فاحش‌به بینش‌بهمرسیده صورت اکثرکسها رامساوی می‌بیند وامتیاز نمیتواند کرد واگرمعالجه‌نکند زودبکوری منجرشود قاضی گفت‌دورنباشد من‌حریف‌نفس ظالم خودنمیگردم چند روزپیش‌ازین باشحنه‌شهر بخانه کاوس‌ارمنی که‌فوت شده‌بودرفته‌بودم که مال واسبابش‌راجهة‌امیرضبط کنیم اطفال‌خواجه کاوس ازخون خوك بطریق ترحلوا چیزی بجهة خود پخته بودند چون گرسنه شده بودیم وغذای لذیذی بود دوسه لقمه ازآن بیشترخوردیم چوآن غذاازمال‌آنمرده بودیمکن که بی‌شبهه نباشدوباز بخانه نجاررفت وتاچشمش برزن افتاد بازسربزیر افکنده دربحرفکر بشناوری‌آمده وهر ساعت دزدیده بجانب زن نگاهی میکردزن برآشفته بنجارگفت اینمردك بدچشم و شاهد

بازمینماید وهرساعت طرفه نگاهی قیقاج بجانب من میکند بنحوست شوهری تو عرض و سیر تم بیادرفت اینمرد ذوالجهول بوالفضول را ازاینجا بیرون کن والا دست ازمن بردار قاضی گفت ایها البا کره مرفوعه مکرمه درکارها تاملی درکار است نشنیده که ترکان گفته‌اند که (ارتق سعی چارق یرتروایشی بله‌تودمه) نجار بفریاد آمدکه ایقاضی از دست هرزه درآئیها ودرازنفسیهای توداد هلاك شدم وازین کدخدائی بیزارشدم ساعت گذشت هرساعت نی انبان معرفت راکوك کرده سرود نواد نشابورك تازه میخوانی درواقع طرفه دستگاه عرب‌وعجم‌بازی‌ساز کرده اگراین زن را قابل شبستان خوددیدهٔ این لطایف بآن میآوری که مزاد کنی چرا بایداینهمه خداناشناس‌وبدچشم بود مردم زنان بهترازاین‌بسیار دارند پس توهمه راازشوهران ایشان مزادکن نجاردراین حکایت بودکه بانك ظهر بلند شد نجار گفت واویلا که ظهرشد وساعت خوب گذشت قاضی گفت تومرد نجاری ترا ازاره وتیشه وساختن دروپنجره وقوفست توازگردش افلاك وستاره وساعت نیك‌وبد چه خبرداری این فن ازمتفرعات کارماست قاضی تقویم ازبغل درآورده گفت قمر کوکبیست سریع السیردیشب که داخل ببرج میزان گردیده اینقدر بسرعت طی درجات نموده که امروزمانده شده وهنوزدراستراحت است فردا نیزطریقه نخواهد بود از امروز تا فردا چاشت بجهت ازدواج و سایر امور نیکوست الحال من بخانه بروم و معالجه بجهت‌آب مروارید چشم خودکنم که بمرتبه شدت داردکه نزدیکست مراازمطالعه باز دارد ازیك طرف نجار وازیکطرف دیگرزن بگریبان‌وکمر قاضی آویخته گفتند مگرکار دنیا بازیچه است والله که تاعقد نکنی نگذاریم که بیرون روی‌قاضی گفت بگذاریدکه حالافتوی بقتل هردوی شما مینویسم گفتند ستونهای طالارخواجه رطیل‌سودا گربه‌گروتو اگرآنچه ازدست توبرآید تقصیر کنی قاضی روی بآسمان کرده گفت باقاضی محکمه قضاوقدر **احفظنی عن‌شرجمیع المجانین واللغووالعبث ومن کل خبائین السفیه و ارزقناعافیة الانزواء والراحه وتحکم‌ماتشاء لماترید** قاضی ناچار خطبه خوانده زنرا بنجار عقدکرد وچون درآنوقت رسم وقاعده چنان‌بود



که زن بعد ازعقد دست قاضی میبوسید زن‌پیش‌آمده که دست قاضی رابیوسد قاضی‌بجهت نشانی که بازتحقیق حال زن خودکند دست ناهنجاری بدماغ زن زده بشکست ودماغش خون‌آلودگردید وزود بخانه رفت محلی رسیدکه زن روی خودراخراشیده ودماغ‌خودرا شکسته‌فریادمیکردکه‌من ازچنین‌شوی بیزارم که‌زناکاری‌شیوه‌خودنموده بازن نجارقاعدهٔ عاشق معشوقی پیش‌گرفته زن باکنیزکان قاضی رابباد شلغته وزیرحلقی گرفتند عمامه ازسرش افتاده سربرهنه بیرون دوید نجارچون این غوغا شنید بدرخانه‌آمده دیدکه سر

قاضی برهنه است نجار کلاه خود بسر قاضی گذارد و گفت ایها القاضی زنان ناقص عقلندو منازعهٔ زن باشوهر همه وقت میبوده هر گاه طبع خانم از شما منحرف شده سهلست روزی چند بدیوان خانه بر آسائید تااز کرده پشیمان گردد قاضی رخت اقامت بدیوانخانه افکند عندلیب کلك دقایق نوا که سرودسرای مقام نکته سنجیست چنین مترنم میگردد که چون زن قاضی جامهٔ اینخدعه را بموافق اندام کدخدائی قاضی بمقراض مکر بریده از سوزن نیرنك دوخت و بحیله وتزویراتیکه ذکر یافت در برسفاهت قاضی کرد خبر آن دوجلادهٔ دیگر فرستاد که من کمان تدبیررا بزور بازوی کار آگاهی گوش تا گوش کشیده ازصافی شصت قدرانداز بخدنك استادیها نشانه شرط معهودرا زدم اکنون میدان خالیستونوبت نبردو پهلوانیهای رستم خدعه و کاردانی شماست اگر کوی شعبدهٔ بیازید خوش باشد و طاوس خوشخرام خامه درعرصهٔ تحریر اینمدعا چنین جلوه مینماید که نوبت گردش لعبیات زن محتسب گردیده آن ابلق سوارممر که شیادی وطراری که طفل دبستان حیله اش درس کلیات قانون فتنه وفریب بابلیس دادی وبکلید خدعه قفل مکراز درطلسم خانه صفصفه جادوگشادی بدارالاحتساب تدبیردر آمده درباراز بیع وشرای تدبیروتمهید سنك مکردر ترازوی خاطر نهادوعیارو نقص هر نقد وجنس تزویررا بمیزان غورمی سنجید تادر کارگاه خیال طرح نیرنگی کشیدازقضااورادایهٔ بود که اونیز بدلالت ابلیس مکاری محرمیت بسراپرده عیاری بهمرسانیده دراکثروقایع توشه کش وهمراه ارادات اومیبود دایه راطلبیده بروغن بلسان چرب ونرمیهای زبان پرفسونرا بسراپای اعضای پراتحاد اوطلاکرده گفت ایمادر مشفقه مهربانه که نقش و نگار کارگاه ریوورنگم نمونه صنایع نقشبند تدبیرات تست مدتیست که باشوهرجناق دلخواهی شکسته ایم وهرچند سعی میکنم حریف شعوراو نمیشوم که از آن ببرم مرادرهر باب خصوصادرباب بردن جناق بمهربانیهای تودل جمعیست اکنون مرکب خیال درمیدان تمهیدی جلوه گر گردیده ومیخواهم که بدستیاری التفات تو نقش این نگین درست نشیند دایه گفت ایسرخیل قبیلهٔ رعنائی .

فرد

نقد جانم در کفست و دیده‌ام در انتظار
تا دهد حکمت اجازت سازمش در دم نثار

تامرا طفل روح درگهواره تن وشیر حرکت وسکون درپستان اعضا وبدنست از امتثال فرمان توچارهٔ ندارم .

فرد

بنده دهم تمشیت ازروی صدق — رای تو هر چیز تقاضا کند

گفت روزی ازگرمابه بیرون آمدم پسرصرافی بآن کوچه میخرامید چون دودمشعل رعونتم بدماغ اورسید از مرکب عقل برزمین بیخودی افتاده سردرعقبم گذاشت و همه جاتخم آه واندوهی میکاشت ومراغیرت ووقارمعشوقانه نمیگذاشت که گلاب نگاهی بر چهره امیدش فشانم وچون بدرخانه رسیدآهی کشیده برگردید میدانم که طایردلش در

جستجوی دانهٔ این خیال دردمگاه هجر اسیر و گرفتار است میخواهم بنزد او رفته بگوئی که از آنروز که دورباش حاجب تغافل نگذاشت که ترا راهی بسرا پردهٔ وصال نمایم هر شب خواب شوریده دیده تاحال همه وقت درغرقاب پیچ و تاب چندین عقبات گرفتارم و میدانم که اینها همه ثمری خسرت و محرومی تست اکنون میخواهم که یکچند سیار ریاض مهر و محبت تو گردیده تدارك بدکرداری خود نمایم چون علی الصباح محتسب گرفتار بعضی شغلهای ضروریست خانه خلوتست معجری برسر کرده با شراب و اسباب صحبت متوجه حضور شو تاازانگبین ملاقات یکدیگر شیرین کام گردیم چون دایه را نزد پسر صراف فرستاد محتسب بخانه آمد زن گفت ایها الزوج المشفق فردایکی ازز نان مشاهیر شهر که بگرما به بااو آشنائی بهمرسانیده‌ام بدیدنم میآید ومیخواهم که اورا تکلیف نموده نگاهدارم چون مرادر پیش اوروی در کاراست خودفردا تاشام‌دردیوان‌خانه بوده‌ازاسباب‌ماحضرو تکلفات آنچه گنجایش‌داشته باشد باندرون ارسال نمائی و چنین کن که در هر باب هیچ خجالتی واقع نشود محتسب شمع اجابت اینمدعارا در بزم‌رضا برافروخته گفت‌چنین باشد چون صراف صبح‌دردکان‌افق‌نشست وزر کامل‌عیارخورشیددرضرابخانه‌صنع بسکه‌نوروضیا منقش ودر بازارسپهرر رواج یافت پسرصراف لباسهای‌فاخر پوشیده‌و بوی خوش بکار برده چادری برسر کرده ومینای باده لعل فامی درزیرچادر گرفته بهزار گونه شوق و نشاط وصدهزار نحو خرمی وانبساط داخل محفل جانانه گردیدآن محبوبه ازنشاط چون هلال شب عیدآغوش گشاده تا بصحن منزل باستقبال اوآمده گفت :

فرد

ببزم امروز ماه من عجب مستانه میآید	که از نو تازه سازد بازقانومحبت را

خوش آمدی که کلبهٔ‌محقرم از پرتومهرعذارت رشك‌صنمخانه فرنك و همچشم‌فردوس نعیم گردید.

نظم

بیا که بیتومراتاب زندگانی نیست	بچشم راحت‌من‌خواب‌زندگانی نیست
برای آب بقـامنت خضـر نکشم	مرارخ توکم ازآب زندگانی نیست

اورا درخلوت برده چادرش‌ازسر برداشت ودست اتحاد در کردن الفتش درآورده عذرایام‌گذشته خواست وبوعدهٔ مهربانیهای مشفقانه پای دلش رابعتراك امیدواری بست واورا برهنه کرده گفت دراین خلوت بفراغبال برآسای تا من بیرون رفته اسباب صحبت سازومهیا نموده بخاطرجمع پادرر کاب اشهب عشرت گذاریم زن بیرون‌آمده بکنیز کان تعلیم داد که چون من بخانه میروم شما محتسب رابدرون منزل طلبیده بگوئید که‌خواتون مرد بیگانه رابخانه‌آورده بااودرکار باده نوشتی وصحبت مشغولست وزن خود بازبآن خانه نزد پسررفت وشیشه شراب وپیالهها درمیان وبااوسرگرم اختلاط گردیدکنیز کـان محتسب را از بیرون طلبیده گفتند ازآنجاکه برجمیع پرورش‌یافتگان نعمت بندگی لازم است که حقوق نمك خداوند ومخدوم خودرا ازراه خیراندیشی ودولتخواهی بطریق‌لازم منظورداشته اگرامری بظهوررسدکه برخلاف طریقه بندگی بینند بقدرمقدور درتدارك

آن حیات وجان خودرا فدا کنند .

فرد

هر که پوشد دیدهٔ اخلاص ازحق نمك	چشم امیدش زمیل یأس نابینا شود

اکنون این بندگان راطرفه واقعه وهنگامه بنظردر آمده که باظهارآن جرأت نمی‌توانیم کرد محتسب گفت بگوئید کنیز کان گفتند که بی بی مرد بیگانه رابخانه آورده و با آن غرق بحرتجرع وباده پیمائیست حیفست که درخانه ارباب نام وننك گل چنین بدنامی ها شکفته شود که تاسالها زخم این فضیحت ورسوائی رابهیچ مرهمی باصلاح نتوان آورد محتسب چون این سخنان شنیدآتش اضطرار بجاش افتاده خفقان پیچ وتاب این واقعه بفشار گلویش پرداخت وبجستجوی آنحال کنیز کیرا پیش زن فرستادوزن مضطرب گردیده به پسر گفت که آمدن محتسب دراینوقت بیوجهی نیست مبادا بوئی ازاین معنی برده باشد پسررا نیزرعشه خوف بردست وپای طاقت افتاده گفت واویلا که جانم برسراینکاررفت برای رضای خدا چاره در کارم کن محتسب مبادابمن آسیبی‌رساندزن سرصندوق‌را گشوده گفت اکنون درمیان این صندوق روتابه بینم که آخرحال بکجا میرسد پسررا برهنه بمیان صندق نموده ولباس اورا باشیشه شراب واسباب صحبت جابجا در میان خانه چید و خود نزد محتسب آمده دید که محتسب سراپامانند تنوری برافروخته وچون مرغ نیم بسمل در طپیدن است زن دست درگردن محتسب کرد گفت‌ای آرام جان تراسخت شوریده حال و مضطرب می بینم خیراست محتسب گفت اگرچه عقلم بقبول چنین امر محال تن در نمیدهد نهایت چنین سخنی بگوشم رسیده راست بگوی که چه صورت داردزن خندان شده گفت آنچه شنیدی‌بیان واقع است مدتها بود که‌شمع دلم درمحفل عشق محبت جوانی‌برافروخته نخل خیال او نیز بثمرهٔ تعلقم بارورگشته اکنون اورا‌آورده و بااو درصحبتم سالهاست که عشق بادلها طرح آمیزش ریخته خانه زاد طبع ومزاج انسانست این بدعت درزمانه ماو توبهم نرسید مگر حکایت لیلی ومجنون نشنیده وازداستان یوسف وزلیخا‌بابی‌نخوانده وازوامق وعذرا مقدمه ندیدهٔ کیست درعالم که شورعشق درسر نداشته باشد کسی راکه گوهرعشق درصدف دل پرده‌نشین نباشد ازگلچین بهارحیاتش چه حظ و ثمره ایمحتسب ازذکوروانات کسی نیست که لب بشهداین هنگامه نیالوده باشد عشق بازندگانی توام وازنسیم روح فزایش گلزار انسانیت بنی‌آدم تازه رووخرمست وهیچ ذی حیاتی موجود نیست که بوی‌گلزارعشق بمشام جان اونرسیده باشد مرا مگردل نیست وداخل انسان نیستم تاکی باتوبسربرم در همه کار تغییر آب و هوا وتفنن مکان لازم است مدتها است که بیچاره رامرض عشقم دریافته صاحب فراش بسترمهجوریست یکی ازارکان مسلمانی رحم ومروتست‌فردای قیامت درعرصهٔ گیرودارمحشرجواب این‌تعدی‌چه خواهم گفت‌نشنیده که سایل را محروم نباید کرد درواقع از خرمنی که موری دانه بردارد نقصی در سامان جمعیت خرمن بهم نخواهد رسید .

فرد

باستطاعت خرمن نمیرسد نقصی   به نیم دانه که گردد نصیب مور حقیر

ازیك چشمه صد هزار کس آب می آشامند واز یك نخل چندین کس میوه میخورند ازگلزار رعونتم چه کسر خواهد کرد که بوی گل راحتی بمشام بینوائی رسد تا توانی تشنه را بجرعهٔ آبی دریاب وخسته را از ورطه عقوبتی درآر که نیکوئی سد راه حوادث است غم مخور ای محتسب که درخوان و جودم آنقدر نعمت الوان رعنائی است که هزار چون ترا سالها کفایت است محتسب برآشفته گفت ای نابکار هرزه درای بیهوده کردار این چه سخنان ابلهانست که میگوئی زن گفت بنمك خوان همدمی ووفاق که آنچه میگویم بی شایبه ظرافت وساختگی است اگر دراین باب شکی داری و بخاطرت هست بیا و بچشم خود ببین خود پیش افتاده محتسب از قفا میرفت تا بدرخانه رسیدند چون چشم محتسب بر آن لباس واسباب شراب وسایر پیرایها افتاد شعله وار تافته گردیده چون خم می بجوش آمد ومانند نشاء پا ازخود بیرون نهاد پرسید پسر کجاست گفت درمیان صندوق پنهان کرده ام اگر قبول نداری اینك کلید بگیرو سر صندوق بگشای چون محتسب کلید بگرفت زن فروخندید دست برهم زده گفت مرا یاد وتورا فراموش محتسب کلید از دست افکنده بغوغا درآمد و گفت ایخانه خراب آتش درخرمن صبرو شکیبائی وقرارم انداختی بردن جناقی اینهمه تمهیدات داشت برگردیده بیرون نرفت و ازشنیدن این سخنان بیهوشدار وی مرك آمیخته شراب عشق پسر گردید درکار عرض کلمه بود



چون شام شد زن سرصندوق گشوده گفت بزودی بیرون روو عینك این اراده ازپیش چشم بردار که نزدیك بود که پیراهن عاشقی دربرت قبا گردد پسر روی بگریز نهاده وشکر حیات دوباره گفت چون طایرخدعه زن محتسب درآشیان تزویر چنین بیضهٔ نهاد بزن شحنه اعلام داد که من نیز دام گسترده صید مدعا را بچنك آوردم و بالفعل میدان خالی و نوبت جلوه دست وتیغ تست به بینم که نخل استادی توچه میوه ببارمیاورد راوی این داستان غنچه گلبن نطق را ازشبنم تقریر این مدعا چنین خندان میگرداند که چون طراره دوران وجرارهٔ زمان ناخن ببریبان حیله ودندان هزار بیداد گری سموم صد گلشن آرام برق هزار خرمن ننك ونام یعنی دلالهٔ محتالهٔ دهر زن شحنه شهر که هر روز دریتیم خانه خاطرش هزار سرهنك نیرنك کمر پهلوانی بستی ودرعماری مکرش هزارعمروعیار بفرا گرفتن درس عیاری نشستی کلاه بره تمهید برسرو چپکن خدعه دربر وعبای فسون بردوش افکند وتکه آویز نیرنك آویخته سپر شیادی حمایل وتیغ فریب بدست گرفته برسرچارسوق تدبیر نشست وشبگردان فکررا بچپ وراست شوارع شهر بند جست وجوی فرستاد تا آن نیز سررشتهٔ بچنك آورد شبی بشحنه گفت میخواهم که فردا

گلچین بوستان مواصلت وانبساط بوده درخانه باهم بی‌محل‌طبع برآسائیم وطبخ‌حضوری نمائیم شحنه گفت بسیار بجا گفتی که من نیز تشنه چنین صحبتی بودم اتفاقاً زن‌را غلامی بود مطیع وهمه‌وقت غاشیه محبت او بدوش اخلاص کشیدی چون صبح شد غلام را طلبیده گفت مدتها است که بسنبلستان قدو بالای موزون تومینگرم میدانم که‌همیشه بصداقت راه رضای من میپوئی وطریق وفای من‌میجوئی مرا باتوانداک‌شغلیست‌میخواهم که بدستیاری امدادت صورت‌یابد غلام گفت منت دارم بی بی‌هزاردیناربوی داده گفت باین تکیه که درجوارماست قلندران میباشنداین هزاردینارر‌ا بیکی‌ازآن‌قلندران داده بگوی دیشب‌جماعت کنه کاریکه امیر بشحنه سپرده بوده یکی گریخته واو کمال مشابهت بتوداشته وشحنه چون خوف بـاز خواست امیردارد دیروزمیخواست کس بطلب توفرستاده تـرا درعوض اومحبوس نمایـد مرا برتورحم آمده آمدم که ترا اعلام نمایم این مبلغ راگرفته اسباب ولباس خودرا بمن ده وازین زرجهت خود لباس گرفته بتغییرلباس ازین‌شهر بیرون روکه اگرچنانچه صباح بمانی ازمحنت قرابقرا وزجرزندان‌وعقوبات گوناگون وشکنجهای پی‌درپی هلاك‌خواهی شد غلام هزاردینارر‌ا بتکیه برده بشروحی کـه ذکرشد بقلندری داده لباس اوراآورده بزن سپرد وچون هاتف صبح ندای والصبح اذا تنفس بگوش هوش جهانیان رسانید زن بشحنه گفت که‌ترحلوائی آرزومیباشد اگرچنانچه اجازت میدهی امروزطبخ را بهمین قرار میدهم شحنه گفت بسیارخوبست زن اسباب طبخ حاظرساخته به پختن حلوا مشغول گردیـد شحنه گفت دیروزدرخانه صنعان رنك رزدزدی شده بود تانصف شب درچهارسوق جمعی را شکنجه میکردیم وچون شب بیخوابی کشیده‌ام اکنون کسالت مرا بیحضورساخته لمحهٔ استراحت مینمایم زن گفت خوبست شحنه سردر بـالش استراحت گذاشت وچون حلوا پخته شدزن قدری‌از کفچه بیرون آورده‌وبیهوشداروبآن داخل کرده بشحنه گفت‌تاکی میخوابی امروزروزجشن وصحبتست نه‌هنگام خواب وغفلت سربرداربین کـه شیرینی حلوا بقاعده است یا نه شحنه سربرداشت ولقمهٔ ازآن حلواگرماگرم خورده وبازسردربالش‌نهاده و هنوزحلوادرگلویش بود که هوش طبل رحیل فروکوفت و سرپنجه بیهوشی بفشارگلوی شعورش پـرداخت زن درساعت لباس ازبرشحنه بیرون درکـرده لبـاس و کسوت‌قلندری را دروی پـوشانید واستره بدست غلام داده ریشش را نیزتراشیده تکلتوی سبیل گذاشت وبساعد هردودستش ده دوازده داغ منصوری سوخته چون شب شد غلامرا طلبیده و گفت آقا سنبل جانب‌را بنازم شحنه را بدوش کشیده بجای‌آنقلندر به‌تکیه بیرواگرصباح‌خواهد بخانه بیاید مگذارسنبل شحنه را بتکیه برد وچون اثرصبح ظاهرگردید شحنه انـدکـی بهوش آمده چون ازاثر بیهوشداروکام وگلویش‌تلخ شده تشنگی عظیم بوی سرایت کرده آنجا را خانه خود تصور کرده گفت ای نرگس‌آب بیارقلندران دیگرازخواب بیدارشده چون دوسه مرتبه که شحنه چنین صدا زده درویشان پنداشتند که خماربنك بوی اثر کرده گفتندای فقیر نرگس در بـوستان میباشد این تکیهٔ درمندانست‌سبزقبا دراینجا بسیاراست برخیزودماغی برسان که وقت نزول کاروان فیوضات‌سحروهنگام‌ادراك نشاء مادة‌الحیاتست

شحنه چون این کلمات بشنید از آنجا که اثر بیهوشی هنوز برسرش بود پنداشت که این ماجرا را بخواب می بیند برخواسته بنشست چون چشمش بر طاق ومنظر تکیه افتاد حیران شده ازجا برخواست و چون بخود پرداخت وآن لباس را دربـر وآن داغها برسر دست دید تعجب اوضاع خود کرده با خود اندیشید که آیا منم خود را در اینحال می بینم یا درخوابم آبی برصورت خودزده دید که کاروان محاسن نیز ازمیدانگاه رخسارش کوچ کرده بحیرانی تمام بآن وضع از تکیه بیرون رفت ومتوجه خانه شدزن باغلامان و کنیزکان برعقب در تمهید درست کرده منتظر شحنه بودند شحنه بدرخانه آمده دست برحلقهٔ درزد سنبل چوبی دردست بیرون آمده گفت ای قلندر کرا میخواهی شحنه گفت میخواهم که بخانه درآیم سنبل گفت ظاهراً امروز بنك صبح را بیشتر وزودتر ازدیگر روزهـا زده وچنین خیال خامـی نموده راه تکیه را غلط کرده برو که اینجاجائی نیست که چون تو قلندر بیسروپائی راه داشته باشد اینخانهٔ بلوقیای شحنه شهر است که اگر سیمرغ ازقله قاف مغرب باین سمت بی ادبانه نگاه کند در دم بال خیالش بسوزد شحنه گفت چه پوچ میگوئی ازسرراه دورشو که دراین صبحدم دمـاغ اینمزخرفات ندارم تاشحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چـوبی بشانه شحنه نواخت شحنه نیزسیلی بسنبل زده هردو بهم آویختند دراین اثنا زن و کنیزکان نیزازعقب دربیرون آمده شحنه را بباد چوب وسنك گرفتندوفریاد برآوردند که این قلندر میخواهد بروز روشن داخل بخانهٔ شحنه شود چه فایده که شحنه بیماراست والا این کهنه دزد عربتین را بقصاص میرسانید مردم محله نیزخبردارشده بمعاونت هجوم آوردند دیدند که قلندردر بـاب رفتن خانه بیحیائی وابرام می کند گفتند به بینید که چه قلندردلیرصاحب جرأتیست که میخواهـد بروز بخانهٔ شحنه رودهمـان مثل است که پشت بام زندان ودزدی قریب به پانصدنفر ازخرد وبزرگ بتماشای آن هنگامه جمع شده دست میزدند که مستملنك استچلکاه خروش و غوغا بلند شده شحنه عجب هنگامهٔ برسرخود دید گفت واویلا این چه سانحه وچشم زخم بود که بما روز کرد ،

حافظ

چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی واین باده از کجا آورد

مجملا آنکه بحال خود درمانده حیران ومضطر گردیدو کودکان محله دامنها پراز سنك بعقبش افتادند وسنك زنان اورا ازشهر بیرون کردند ودرسه فرسخی شهرقریهٔ بـود درآنجا بگوشه مسجدی رفته بسرمیبرد وشبها بدرخانه‌های مـردم بدریوزه رفته قوتـی حاصل مینمود تامحاسنش درآمده داغهای دست اونیزروی به بهبود نهاد وهرکس بطلب شحنه میآمد غلام میگفت شحنه را بیماری عارض گـردیده بعدازیکماه شحنه را خـارخـار فراغت ویاد خانه وصحبت جانانه بیتاب ساخته بـاز بتکیه آمد نهایت ازترس نمیتوانست اراده خانهٔ کند اتفاقاً زن روزی ازروونه بالاخانه نگاهی بتکیه میکرد شحنه را دید که باجمعی ازقلندران بهمان لباس نشسته رحمش آمده غلام را طلبیده گفت دیگر شحنه را بس است قرص نانی بخته ازآن بیهوشدارو قدری داخل کرده گفت که چـون قلندران بخوابند

این نان را برده درزیرسرشحنه بگذار وغلام چنان کرده چون نصف شب شحنه ازخواب بیدارشد دید که عجب قرص نانی درزیرسراوست تصور کرد که شب رفقا ازدریوزه آورده بآن حصهٔ داده‌اند تالقمهٔ ازآن شکسته خورد بازدرقهر بهرمدهوشی فرورفت غلام بفرموده بی بی رفته درهمان شب شحنه را بدوش گرفته بخانه آوردچون صباح شد زن لباس قلندری را ازبرشحنه بیرون آورده همان رخوت اورا بازدربرش کرده ودرهمان مکان دیك حلوا را بار کرده وحلوا را پخت وبعد ازلمحهٔ که شحنه حرکتی کرد زن گفت ایشحنه اینقدر مخواب گفتم امروز بعیش وصحبت گذرانیم این معنی نداشت که تمام‌روزرا چنین مدهوشانه بگذرانی سر برداروببین که چه‌خوب حلوا جهت توپخته‌ام شحنه چون چشم گشود وبخود پرداخت خود را بلباس روزاول بخانه خود دید بازگلبن‌حیرتش گلهای‌تعجب ببار آورده حیران گردید گفت سبحان‌الله مرا چه میشود برخاسته نشست وگفت‌ای‌زن طرفه حالی بخود می بینم که تقریرنمیتوانم کرد زن گفت که ازآثاروحرکات واضطرابی که یك لمحه پیش ازین درخواب مینمودی چنین ظاهرمیگردد که خوابهای آشفته دیده باشی شحنه گفت چه خواب آشفته که آنوقت که سردربالش نهاده‌ام خودرا بهزارصورت‌عجیب وغریب مشاهده کرده‌ام زن گفت البته دیشب غذای ناموافق خوردهٔ که امروز بخاراوبدماغت صعود نموده واین همه آزارت کرده‌شحنه گفت بلی‌دیشب بخانه سرهنك بهمن بضیافت رفته بودیم بریانی پلاوی پخته بود بیشترك خوردیم امروز بخاراومرا اینهمه آزار کرد خلاصه کلام آنکه آن سه سرهنگ معرکه فریبندگی را شغل وکاربآخررسید بعهدیکه نموده بودند بـاز بهمان گرمابه آمدند که صورت واقعات را ببلغه پیرزن رسانند وخـاتم بهریك تعلق داشته باشد صاحب شود چون‌واردحمام گردیده تحقیق نمودند اهل آن محله گفتند که آنعجوزه‌مدتیست بافرزندان وتبعهٔ خود ازین شهر بولایت دیگررفته همه بروی یکدیگر نگاه کـرده گفتند که صدرحمت بآنعجوزه که نیرنگ اوزیاده ازما بود جفا وزحمت را ما کشیدیم وخادمان بانعام وبخشش بهره‌ورشدند واوازمیانه رایگان چنین‌تحفه‌را صاحب شد چون ملاح‌حکایت فریب‌آن سه زن بآخررسانید گفت ای سرکردهٔ حشم دلربائی وایشمسه بیت‌الصنم زیبائی این‌حکایت‌ازبهر آن گفتم‌ودراین‌روایت برای آن‌سفتم که‌من‌هم‌فی‌الجمله‌ازمکروخدعهٔ‌زنان آگاهم وبیخبرقانون وفریب نیرنکات آنطایفه نیستم اگرنخل خیال ترا ثمرمکری دربار وکوکب نیت تو در اوج فریبندگی سیاراست مرانیزاره‌تدارك‌آن همراهست تیرحیله‌تو درسپراحتیاط وعاقبت اندیشی من کار نمیکند من‌آنقدربزنان بی‌اعتقادم که بصحبت قـول و استحکام عهد وپیمان تومطلقاً دل ندهم وقدم درراه قبول وعده وصدق فعل تو نمی‌نهم :

فرد

دل بقول وفعل زن بستن خطا باشد خطا عقل اگرداری مخواه اززن ره‌ورسم وفا

اینکه اکنون روی ازطریق اهلیت میگردانی وانتظام دستگاه عشرت را موقوف بوقت وزمان دیگرمینمائی وجه چیست وجهت کدام است درکارعیش وسروررونق سلسلهٔ انبساط وحضورتعیین وقت وملاحظهٔ ساعت‌ضابطه ودستورنیست الحال کـه عنان مـرکب

فرصت دردست اختیاروساغرخاطر از باده فارغ بالی سرشاراست وسنك تفرقه روزگار ما را چون زهد وشراب وبیداری وخواب ازیکدیگر جدا ودور نساخته بیا تاچون دل وخیال با هم جوشیم ومانند ناله زیروبم بایکدیگر خروشیم وداد فراغت بدهیم که طبع روزگاررا چندان استقامتی نیست وخوی گردون مزاج وحالت بوقلمون دارد وهر نفسی بنقشی جلوه مینماید وهر لحظه برنگی برمیآید مبادا ازکمان قضا وشصت قدرتیری جستن کند و سلسلهٔ وربط وموافقت ما ازانتظام تربیت والتیام افتد وهمچو عشق وصبرازصحبت هم فروافتیم :

فرد

امروز کنیم سازقانون نشاط شاید که فلك بما ستیزدفردا

باری انتظاری که کشیده‌ایم بی‌سود وزهرصبریکه چشیده‌ایم نابود گردد زیبا درج گوهرتکلم گشود گفت ای ملاح تواگرازقضا وقدرهراسانی بدانکه درحالتی ازحالات ساکنان قلمرو وعرصهٔ امکان‌محصور حصار قضاوقدرمیباشندودرجمیع موادمتوسل بجناب کسی بایدبود که خاتم اختیارقضا درانگشت وسررشته‌فرمان‌تقدیر در شصت اوست ودر جمله اوقات ناظم دستگاه‌نصرت و حراست حال عموم بندگان ومطیعان است واینکه میگوئی غنچه گلبن مقصودم را بشکفان من باوجوداین بیوجودیهاوخاکساریها چه



کس‌باشم که مصدرحصول مدعائی توانم گردید وازمن‌موری بکام دل تواندرسیدهر کس جویای گوهرحاجتی وطالب‌ادراك راحتی است باید پا درجاده آزادگی‌ورضا جوئی ایزد متعال گذارده دست‌ازطریق گمراهی‌وپیروی‌نفس بردارد وازصمیم‌قلب‌متمسك بعروة الوثقی عنایت‌یزدانی گردیده‌تادلیل مرحمت کریم‌سبب‌ساز بدرقه‌راه‌مدعای اوشده اورا ازتیرهگی بادیه‌ظلمت کربت بسرچشمه آبحیوان عافیت و بهبود رساند ایملاح کلید گشایش هر کاربسته بدست‌چاره‌سازی وتفضل خالق‌جزوو کل‌است آنچه‌خواهی ازخزانه‌مرحمت بیدریغ او بخواه که سفره نعمت لطف اوهمه وقت آماده ودربارگاه فیض بی‌منتهایش بررخ عموم وظیفه خواران گشاده است

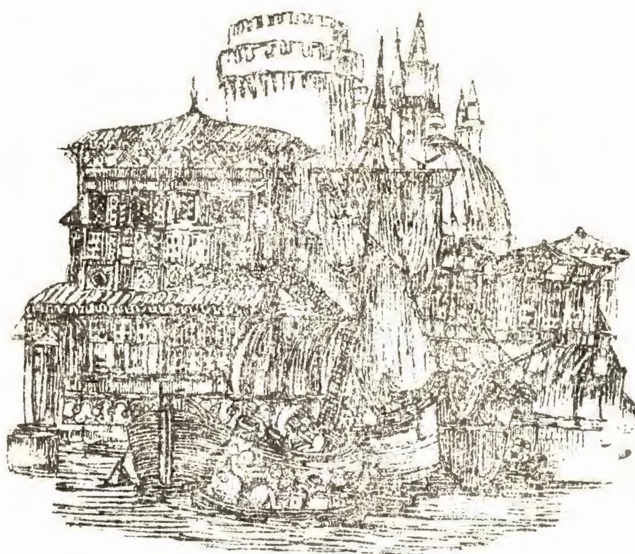
فرد

کرمش نامتنهاهی نعمش بی‌پایان هیچ‌خواهنده ازین درنرود بیمقصود

درهمه ابواب دل درعنایت اوبندتا ازشهدانجاح مآرب‌خودکامیاب گردی ومانندآن سه نفرازلجهٔ غم واندوه سالم وصحیح برآئی‌ملاح گفت آن سه نفرچه کسان بودند ودرچه جاده افتاد بودندآن مربع نشین بیت‌الشرف ملاحت وشیرین زبانی گفت :

حکایت

ازحجله خانه صحبت واختلاط یکی ازچهره پردازان عـرایس سخنوری وفصاحت عذار دلگشای مطلوب دلخواه اینحکایت تجلی بخش‌دیدهٔ قبولم گردیده که وقتی‌ازاوقات سه نفرازدوستان مشفق یکـدل واحباب صادق مقبل کـه پیـوسته در طربخانـه الفت بـاده بیخمارمحبت ازمیخانهٔ دل نـوشیدنـدی ودر استقامت بنای کاخ‌وداد وخـلـت مـردانـه کـوشیدنـدی بـارادهٔ سفری باراتفاق بردوش وفاق بسته ودرهـودج عـزیمت نشسته روانـه گردیدند دراثنای راه چنان اتفاق افتاد که شبی از شبهـا مغـاره



کوهیرا منزل کردنده ازقضا درآنشب صاعقه وآشوب شدیدی چهره‌کشا گردیده زلزله درارکان پیکر آن کوه افتاد اکثراجزای اوازیکدیگرمنفصل ومتفرق شده فروریخت و لخت سنگی افزون ازهزارخرواراز کوه جدا شد بـردرآنمغاره‌آمـده جفت شد وراه را مسدود ساخت‌آن سه‌نفردرمیانه غارمانده ازهیچ طرف راه نجات نمیجستند وچاره بیرون شدن نمیتوانستند تااینکه‌چند روزدرطلسم آنحادثه مانده زاد راهی که داشتند تمام‌گردید وازرنج‌تشنگی وعلم‌فاقه وگرسنگی کار برایشان تنگ‌شده‌متحیرحال خودماندند وبالکلیه طمع ازحیاط خود بریدندشبی هرسه‌نفر بادلی ازاندوه مالامال وخاطر آغشته حیرت وملال باهم درشکوه بیداد روزگاردغا بازوگفتگوی‌وقوع آنسانحه عظمی اقدام نموده تـدبیر چاره میکردند وهریك راه تمهید میپوئیدند یکی ازآنها که اعقل بود گفت ای بـرادران براه این خیالات بیهوده میپوئید که قفل این طلسم بکلید اندیشه و تدبیرات ما نمیگشاید مگرپنجه لطف ومرحمت ایزدی بند این تنبیه ازپای عاقبت ما بردارد .

فرد

غیرسرپنجهٔ‌احسان خداوند کسی　　　این دربسته بروی دل‌ما نگشاید

محرك سلسلهٔ رستگاری ازجمیع حوادث ونوایب اظهارراستی‌است آنچه دراینمدت برسرهریك ازماگذشته بدرگاه‌مجیب‌الدعوات عرض نمائیم وآنرا شفیع خود سازیم‌شاید

اینمعنی موجب ومحرك نسیم مراحم‌سبحانی گردید ازگرداب اینواقعه سالم بساحل نجات رسیم همه بقبول این قول همداستان شده گفتند خوبست اول یکی از آنها درمصلای امید نشسته بذکرتسبیح تضرع وابتهال پرداخت وگفت :

مناجات

آلهی بزرگی وحشمت تراست — سرافرازی ملك‌ودولت تراست
بتاج فلك گوهر آفتاب — ز دریای لطفت بود یك حباب
کریمی وعفو کنه کار تست — مروت شمیمی ز گلزار تست
توئی دستگیر فروماندگان — بر آرندهٔ حاجت بندگان
بهر غرقه لجهٔ حادثات — نماید عطای تو راه نجات
زخوان عطایت موظف امید — بامداد لطفت طلب رو سفید
اسیریم در ورطهٔ اضطراب — خدایا نجاتی بده زین عذاب

ای کریمی تاخضر امدادت بدرقهٔ راه نگردد سالك هیچ‌امیدی بسرمنزل حصول نرسد وازآنجاکه حقیقت هرسریرا ازاسرارضمایررسائیهای علم بیمنتهایت احاطه دارد وآنچه برمن گذشته ومیگویم درمرآت آگاهی توجلوه نماست من‌چندی ازین پیش سردرحلقهٔ ملازمت یکی از تجار داشتم وازسفرهٔ اعانت والتفات اوشیرین‌کام موایدرفاهیت میبودم اتفاقاً خواجه را نادرهٔ جمیلهٔ بود دربرج تصرف چون ماه شب چهارده فروزان و تابنده وازلطافت پیکر وصفای رخساربگوهرشهوارشبیه ومانند روزی قاصد نظاره‌ام را بحسب اتفاق گذربکوچه باغ حسن دل‌آرای‌آن یگانه کشور معشوقی افتاده روحم پروانه وار دورشمع عارضش گردیدن گرفت‌وعندلیب‌روانم‌ازحیرت آب‌ورنگ گل‌رخسارش بشیون در آمد شب وروزشعلهٔ بیقراری درآتشگاه سینه می‌افروختم وماننده خاشاك ازبرق این‌الم میسوختم ودرکمینگاه انتظارگوشه نشین گردیده وقت فرصت میجستم تاکی زمان‌فرصتی بچنگم‌آمده گلی‌ازگلبن‌آرزوبچینم تااینکه روزی خانه را خلوت وآن نگاررا بکام‌مدعا درخانه تنها یافتم خودرا بکنج خانه وصالش رسانیده بکلید مبالغه وضعیف نالی قفل رضای اوراگشوده چون قدم دردایره تسلیم نهاد من باخود اندیشیدم که ارتکاب چنین امورشنیعه‌موجب تموج‌بحرخشم‌آلهی‌و ننك دودمان‌ارباب‌حقیقت شناسی ومردمیست‌مدتیست که درظل عاطفت وتفقد اینمرددرمرفه‌الحال وکامیاب موایدعافیتم اینخیال بیهوده واندیشه باطل خلاف قاعده نمکخوارهگی وصداقت است :

مصراع

«منظورهرکه نیست نمك کورمیشود»

فردا درردیوان محشرجواب بازخواست وعتاب‌پادشاه اقلیم‌قضا وقدرچه خواهم داد هرآینه بمخالفت خطا اندیشیهای نفس کوشیدن وپردهٔ ممانعت برچهرهٔ خواهشهای نا صواب خاطرپوشیدن راه بسرمنزل مقصود بردن وازمحبوب دلخواه عافیت‌کام دل جستن است مردانه نقش این سودای بیفایده را از لوح سینه پرداختم و شعلهٔ اینخیال بدمآل



را بزلال احتیاط منطفی ساختم از آنوقت که عروس نفسانیت را سه طلاق گفته دیگر پیرامون هیچیك از محرمات وفسوق نگردیده‌ام ای کریم بخشنده دستگیر و ایخداوند مشفق جرم پذیر هر عملیرا اجری و هر کردهٔ را مکافات و پاداشی از دیوان عدالت و مرحمت تومیباشد چون مبنی بر مراعات ورضای تو ازسر این لذت برخواستم از آنجا که عطایای کامله ترا با نجاح مقاصد متوسلان این درگاه هرگز مساهله و مبالغه مرعی نبوده و نیست متوقع آنم که گرفتاران دارالسجن این مکروه را از آفت این اندوه نجاتی ارزانی داری وشروع بگریه کرده سر بسجده نهاد وهنوز سر ازسجده بر نداشته بود که غنچهٔ استکانت و امید وی ازفیض موسم ربیع اعطاف واهب العطیات خندیدن آغاز نمود بید قدرت شامله ایزدسبحانی آن سنك بجنبش آمد قدری از آن در گشوده شد ظهور اینمعنی بشارت بخش خاطر آنجماعت گشته نسیم امیدواری بر ساحت گشت آرزوی هر یك آغاز وزیدن کرده غنچه امیدشان شگفته شد دیگری از رفقا پیش نشست ودست استطاعت بعروهٔ اعتصام قادر وافر الاکرام زده روی عجز و نیاز بدرگاه بی انباز که قبله حاجت ارباب مقصود است کرده گفت :

مناجات

الهی گنه کار و بیچاره‌ام بصحرای حیرانی آواره‌ام
ز عطر گل باغ احسان تو دماغ تمنا بود مشکبو
اسیران این بندرا دادرس که جز تو نداریم فریاد رس

ای آنکه بی امداد ریزش سحاب جودت گیاه وجود هیچ موجودی در بهارستان هستی ندمد و بی نسیم مرحمت فیاضت غنچهٔ هیچ ممکنی از گلبن خلقت نشکفد خداوندا گر چه نامهٔ اعمال سراپا از نقش خطا کاریها چون کاشانه دل ارباب کفر سیاه درسپهر حالم بیشتر ازقطرات امطار واوراق اشجار اختر گناهست ولیکن از آنجا که:

فرد

سر و کار هر کس بود با کریم ز جرم و گنه نبودش هیچ بیم

عذر این تقصیرات حواله بکرم خطابخش تست مرا بعفو سرشار و کرم بیدریغ تو مظاهرت و پشت گرمی تمام است آنچه ازمن بوقوع انجامید و برحسب راستی بیان میکنم و پاداش اورا از تومیخواهم من دراقبال حال درغایت عدم استطاعت حال و کمال بینوائی بودم وهر روز بهزار خون دل دوسه درم تحصیل نموده ببهای قوت یومیه میدادم چنان اتفاق افتاد

که چند روز کاروشغل بهم نرسید هرچند بساط تردد وتلاش گستردم واسباب اهتمام چیدم سودای انتفاعی دست بهم نداد وصعوبت جوع مرا بیصبر وشکیب ساخته بنیاد خودداری وطاقتم ازپای درآمد باخود اندیشه کردم که ازین بیسروسامانی تاکی شهد حیات درکام حالم طعم حنظل خواهد داد هرآینه مرك ازچنین زندگانی خوشتراست و درتدبیر هلاکم اندیشه میکردم بخاطرم رسید که باید بخانهٔ یکی از منعمان رفت اگر گرفتار آیم هر چه خواهند کنند واگر مالی بچنگ آورم روزی چند ازین صعوبت برآسایم وسوسهٔ ابلیس نفس افسون گمراهی بمن دمیده اسباب شب روی وپیرایهٔ طراری سامان دادم تااینکه شبی ازشبها قصدخانهٔ یکی ازمحتشمان نمودم وکمند چالاکی ببام قصرفرصت افکنده خود را بمخزن مدعا رسانیدم زروجواهروازهرنوع تحفهای گران بها بچنگ مقصودآورده چون بخانه آوردم قدری ازبیخودیهای مستی آن کار بهوش آمده بخود اندیشیدم که این نیل چه خطای بزرگ بود که برجبهه بی احتیاطی کشیدچون فرداشود شعلهٔ این اندوه درکانون سینهٔ صاحب این مال برافروزد ازتابش تهمت اینواقعه جان بسی بینوایان بسوزد زهی بیمروتی و ناجوانمردی باشد که از رهگذر نفع نفس شوم خلقی را بچاه چنین حادثهٔ افکنم مردانه از سر این سودا برخواسته آنمالرا برده جابجا گذاردم وعود نمودم ای کریم کارساز بنده نواز بامید تلافی مرحمت تو قطع نظر ازآنهمه مال ونعمت نموده چشم امید بخزانهٔ عامرهٔ مرحمت بیدریغ تست .

فرد

هر کس بکسی و حضرتی مینازد　　　جز حضرت تو نداردابن بیکس کس

این بگفت وازدیدهٔ اشك افشانده سر بسجدهٔ دعا گذاشت ازآنجا که گنجوران خزاین ترحم الهی درمدد کاری وتوجه حال بندگان جویای بهانه وسبب است شمع امید آن نیزدر بزم اجابت روشن گردید وچون سرازسجده برداشت باز بفرمان قادر بیچون آنسنك حرکت کرده قدری دیگر درآنغار گشوده شد شخص سیم پیش نشست وکسوت ابتهال و جزع پوشیده روبآستان درکعبهٔ قدر و جلال مهیمن مراد بخش کرده ملتجی بحبل المتین امید گشته گفت :

مناجات

الی توئی قادر کار ساز　　　ترا میسزد قدرت و امتیاز
زجود توحاجت بود روسفید　　　نگردد کسی ازدرت نا امید
امید نجات ازتوداریم وبس　　　نخواهیم امداد از هیچکس

ای کریمی که هستی کونین ازگلشن لطفت گلیست ناشکفته ووجود ممکنات ازصدف صنعت دریست ناسفته نخل جودت ثمرمروت ازهیچ کامی دریغ نداردو بحر بی منتهای احسانت گشت هیچ امیدرا خشك لب نگذارد .

نظم

عـالم السر والخفیـاتی　　　خالق ذات جمله اشیائی
هرچه من کرده‌ام تومیدانی　　　چه بگویم کـه واقف آنی

من مردیم از دودمــان احترام وشأن و پروردهٔ آب وهوای دارالامان کــرمان در بدایت حال مال وملك خطیری داشتم و درسلك ارباب احتشام آن دیار تخم بختیاری در مزرعهٔ نیکنامی میکاشتم تا اینکه بوساطت صحبت ناجنس وسفله و کشاکش بیمهریهای افلاك رشتهٔ بضاعتم گسیخت وغربال روزگار گرداد بار برسر اقبالم بیخت و کار بجائی رسید که دست تطاول صعوبت عسرت آویختهٔ گریبان طاقتم گشته رو گردان توقف آن دیار گردیدم و برهنمائی یکی از آن رفقای بیسعادت قصــد دارالعلم شیراز نمودم در عرض راه مرکب رفیقم را حادثهٔ روی داده باشارهٔ تازیانه فارس قضا متوجه بادیهٔ عدم گردید هر دو بیك مرکب ساخته گاهی سواره و گاه پیاده طی مسافات منازل مینمودیم ودر تیمار مراقبت حال اودقیقهٔ نامرعی نمیگذاشتم تا اینکه روزی درعرض راه بیکی ازمنازل مرا بآب احتیاج شده برهنه گشته لنك بستم وداخل آب شده چون ازخصوصیات واجبات غسل فارغ گردیدم وعزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن بیدادگر نمك ناشناس لباسم را برداشته وبمرکبم سوار شده تازیانه برمرکب وبسرعت هرچه تمامتر روبگریز نهاد ومن ازآب درآمده چندانکه ازعقب اودویدم وعجز کردم ملتفت نشده شتابان میرفت تاازنظرم غایب گردید من درآن صحرا تنها و بیکس گرسنه و برهنه چند روز میگردیدم تا بحشمی رسیدم اهل حشم جامهٔ کهنه بمن داده پوشیدم وقوت چندروزه دریوزه کرده راه شیرازرا سراغ کرده ازآنجا بصعب ترین حالتی عازم شیراز شدم و بعد ازچند روز داخل شیراز گردیدم روزدیگر درسراسر بازار تفرج میکردم ناگاه چشمم برآن ناجوانمرد افتاد که لباسم دربر کرده ومرکبم را سوار بود وسیر بازارمینمود چون مرا دید رنگش متغیر شده بشخصی آهسته سخنان گفت و عنان مرکب تافته اراده رفتن کرد من خواستم بآن شخص سخنی بگویم او گفت حاجت اظهار نیست من سفارش ترا به آقا مسعود کردم خاطرجمع دار که او بطریق خاطرخواه بتوسلوك خواهد کرد وعذرها خواست ورفت آقا مسعود نامی نزدمن آمده گفت دل قویدار که ایام نحوست وجفای تو گذشت وروزرفاهیت رسیده ترا طرفه موهبتی روزی شده ومراتکلیف خانه نمود من تصور کردم که البته اینمرد یکی از اهل الله خواهد بود که در فکر تدارك کردار آن ناپاکست باتفاق اومیرفتم تا بخانه‌اش رسیدم درصحن منزل اوباغچهٔ بودبیلی آورده بدستم دادو گفت ظاهراً ترا درفن دهقنت وباغبانی مهارتی باشد این باغچه‌راشیار کن که موسم کاشتن شقایق است من باخود اندیشیدم که اینمرد عجایب تدارکی بحال من درنظردارد و گفتم ایجوانمرد ازراه دورمیرسم وماندگی برمن اثر کرده مراقوت اینکار نیست خدمت دیگر بمن فرما نگاهی بیوجودانه بمن کرده گفت هرگاه اینقدر کار ازتو متمشی نشود پس دیگرچه کارخواهی توانست کرد بخانه رفته جاروبی وسطلی بیرون آورده گفت درخانــه وطویله را جاروب کن من باخود گفتم چون مرا باین لباس کثیف دیده باراده فعلگی یا ملازمت آورده خواهد بود بهرصورت کار یکروزسهل است شام اجرت خود را گرفته خواهم رفت تا شام هرکاریکه فرمود بتقدیم رسانیدم چون شام شدآمدم سطل و جاروب برزمین گــذاشته و گفتم اکنون نوبت مهربانی شما است برخصت شما گفت مگر چه خیال داری گفتم میروم تاروزروشنست خودرا بکنج کاروانسرائی برسانم گفت مگردر

آنشهری که بودهٔ قاعده چنانست که غلامان از خانهٔ خداوندخود شبها بکاروانسرا میروندمرا این سخن عجب آمده گفتم ایخواجه مزاح مکن وحقم را بده که دراین شام خودرا بجائی برسانم تبسم کرده گفت ای بداصل سالها بود که من ازخواجه نجس تو مبلغها طلب داشتم وشهر بشهردرسراغش میشتافتم واورا نمی‌یافتم اکنون خودآمده ترا بهمان وجه طلبم که چهل درهم بود فروخته روانه تبریز گردید گفتم ای آقا مسعود مرا خواجه نمیباشد این لطایف اگراز برای آنست که اجرتم ندهی سهل است خدای تعالی عوض خواهد داد تا خواستم روانه گردم ازجا جسته مرا محکم بگرفت و گفت ای کاکا بنك بدماغت رسیده خواجه توراست میگفت که غلام مرا عیبی نیست مگراینکه هرسال یکمرتبه علت صرع او را درمیابد ظاهراً که امشب همان علت ومرض بر توسرایت کرده زنجیر آورده مرابطویله برده محبوس ساخت وشخصی راگماشت که حراست و نگهبانی مرا نماید من چندانکه عجز کردم او نشنیده آنگاه ازطویله بیرون رفت ودانستم که مراآنرفیق ناجوانمردم بآقا مسعود فروخته چون صبح شدزنجیر ازپایم برداشت تا شام مرا بزحمت وجفا بازداشت و بازشام درطویله محبوس کرد هرروز بدین وطیره مرا بانواع شغلهای مشکل دشوار باز میداشت تا بعد ازچند روزازشدت آنزحمت وصعوبت مراآزاری پدید آمده رنجوروصاحب بسترشدم آقا مسعود باخود اندیشید که مبادا غلام بمیرد و نقصانی بمن رسد او را بهر چه بخرند باید فروخت مرا بدانحال به پشت الاغی بسته بکاروانسرای بیرون شهر بردوبدر هرحجره که میبرد تعجب کرده میگفتند اینمرد غلام مرده راآورده می‌فروشد تا شام مرا باکمال ضعف درآن کاروانسرای درزجرضربات فروختن داشت تا اینکه یکی ازتجار پیش آمده گفت اینمرد طرفه شقاوتی دارد که غلام تا صحت داشت خدمتش فرموده اکنون که رنجور گردیده آورده که بفروشد من برای خدا این غلامرا ازاینظالم میگیرم و بمداوای او میپردازم اگرصحت یابد فهوالمراد والاکه بمیرد آنچه بقیمت او داده‌ام خدای عزوجل عوض خواهد داد تاجر به بیع وبهای من آمده جمعی درمیانه آمدند تا مرا به بیست درهم مبیع نمودند زر را مهمسازی او نمودند آقا مسعود گفت آن بیست درهم دیگر بجائی نمیرود ازخواجهٔ سابق او خواهم گرفت تاجری که مرا خریداری نموده بود کمر بمراعات وپرستاریم چست چالاك بست بمداوای رنج وبیماری من میکوشید تا بعون عنایت الهی بادنوبهاری اثرصحت بعرصهٔ حدیقهٔ وجودم بحرکت درآمده روزبروز آثارخزان درد ورنجوری میکاست وطراوت گلزار صحتم می‌افزود تا ریاض احوالم ازفیض نزول موسم بهار عواطف ایزد ذوالافضال خرمی وتازه روئی یافته مربع نشین مسند تندرستی وصحت گردیدم شکرحق‌ـ تعالی نموده که ازچنك چنان بدبخت بیرحمی نجات یافتم در خدمت و بندگی تاجر کمر همت برانگماشتم که ازحسن خدمات شایسته ولوازم اطاعت وبندگی وکفایت اندیشی او را فریفته خود نمودم وبعد ازچند روزخواجه اراده تبریز کرده چون وارد تبریز شد در نظرداشت که تحف بامیر تبریز پیشکش کند گفت هیچ بهتراز اینغلام نیست مرا بامیرپیشکش نمود امیرمرا درسلك خدمه مجلس و پروانچیان منتظم ساخته در قواعد خدمت و بندگی

کمر مردانه بستم وروی توجه وملاطفت امیررا بخدمات حسن اخلاص و بندگی متوجهٔ خود گردانیدم وامیردرتربیتم کوشیده روز ـ بروزدروظیفه و اعانت والتفاتم می افزود ودرتفقد ونوازشات من اقدام مینمود تاچنان شدکه مرا سر کرده خدام کرده در آن امر نیز چنان بخصوصیات خدمتکاری جهد نمودم که مرا بخدمت وکالت ممتاز فرمودند مدتی که در آن خدمت بطریق سزاوار خدمت کردم امیرراسفری ازاسفارضروره پیش آمده وچون درامر نیابت کسی دیگر باستحقاق من نبود و بهمه جهت از راه و روش انقیاد کار آگاهی من خاطر جمع داشت



زمام نیابت واختیارامور مملکت وسپاه رعیت بکف کفایت من سپرده خود عازم آنسفر گردید ومن تا مدت یکسال باستقلال هرچه تمامتر نایب وقایم مقام امیر بودم ازقضاروزی درديوان عدالت وحکمرانی نشسته بودم ازسپاه ورعیت قریب بسه هزار کس دربارگاه دست برسینهٔ اطاعت ایستاده بودند ومن درغورحال خلایق میپرداختم در این اثنا شحنه از در بارگاه در آمده دو نفر دست بسته آورد چون نیك ملاحظه کردم دیدم که یکی آنرفیق بیسعادت منست که مرا فروخته ودیگری مسعود نام است که مرا خریده بود ازشحنه سؤال کردم که اینها کیستند گفت اینها بسر غلامی که سابقاً بیکدیگر فروخته اند نزاعی داشتند شخصی درمیانه افتاد خواست که نوایر آتش جدال آنهارا بزلال موعظه واصلاح فرونشاند آنشخص درمیانه مقتول گردید من اینهاراپیش طلبیده سؤال نمودم که مقدمهٔ سودای غلام بچه نحو بود آنها بیشتر آمده ظاهر گردید که مرا شناخته اثر انفعال ازجبهه آنها ظاهر گردیده لکنتی برزبان ورعشهٔ بردست وپای آنها افتاده ازاضطراب خوف وواهمه نتوانستند که صورت ماجرا را تقریر کنند بشحنه گفتم دعوی اینهارا غوروتأملی درکاراست اکنون فرصت نیست آنها را نگهدارتاهنگام فرصت حقیقت ماجرای آنها را معلوم نمایم شحنه ایشانرا بیرون برد نفس برسرخشونت آمده افعال ذمیمهٔ که از آنها نسبت بمن بوقوع انجامیده بودبدان اشارت نمود که بسیاست آنهااقدام نمایم از آب علم ومدارا باطفاء شواعل آنخیال پرداخته باخود اندیشیدم که صاحب خطا وجرم را هیچ عقوبتی بهترازسوزوگداز کوره شرمسازی وخجالت نمیباشد خصمیراکه روزگارعاجز وزبون اینکس نماید قاعده مروت واهلیت آن باشدکه نام خطای او نبرده چشم ازتلافی وبازخواست آن بپوشد بلکه درعوض بدی بـه نیکوئی بکوشند تاحق جل وعلابه نسبت این نیکوکاری بزم مرادومقصود ایشانرا ازپرتو شمع التفات مجلی گرداند مجملا آنکه چون شام شد من در خلوت نشسته هـر دو را طلب کردم چون چشم آنها برمن افتاد نزدیك بود کـه ازخوف وخجالت قالب تهی کنند گفتم

دغدغه بخاطر مرسانید که آنچه‌در بارهٔ من گردیدشماراعفو کردم هردوشروع درگریه کرده لب باظهارمعذرت گشودند آنها را درآنشب نگاهداشته‌انواع مهربانیها کردم وچون‌صبح شد بهریك هزاردینارداده مرخص ساختم ودوهزاردینارنیز بـوارث مقتول عطا نمودم و مدتی درآنجا باعزازواحترام گذرانیدم تااینکه آخرالامر ازامیررخصت حج خواسته چون حج بجاآوردم آرزوی وطن ودیدن اقربا نمودم بدارالامان کرمان رفتم والحال بازبعزم سیاحت عازم این سفر گردیدم‌خداوندا من قادربدان بودم که حلقه انتقام بگوش آندونفر بکشم بخصوص رضای توجرم آنها را عفو کردم اگرچه نخل وجود مرا سرا پا بغیرازثمر عصیان وخطا برك وباری نیست ازآنجا که خود فرمودهٔ من نیکوکارانرا دوست میدارم آنچه ازمن بوقوع‌انجامیده‌اگرمیدانی که داخل‌اعمال حسنه‌است توقع دارم که دراینوقت بتلافی آن سد این عقبه را ازراه این سرگشتگان بادیه حیرت بـرداری وسربسجده نهاد چون سرازسجده برداشت‌بفرمان ایزد عنایت‌گستر آن سنك حرکت کرده پس‌رفت تاتمام درغارگشوده شد وببرکت آن‌اعمال خیرهرسه‌نفرازآن بلیه‌سالم‌نجات‌یافتند چون آنراوی قصهٔ نکته دانی حکایت راازآغاز تا بانجام رسانید گفت ایملاح من راه اینمقالات بدان میپویم که درخت امید را ازجـویباراستقامت اعتقادات شاداب ساخته منتظروصول اتصال شاهد مدعا باشی که لطیفهای غیبی همه‌وقت درسراغ‌اعانت‌حال‌عموم‌حاجتمدان‌این‌درگاه بوده ومیباشد هرکه دوسه روزی باررحمتی بدوش کشد بتدارك آن عمرهاشربت شادکامی چشد غم مخورکه زمان انتظارت زود بسرآید وکوکب مراد ازبام اقبالت برآیـد ملاح گفت ای بانوی حرم چرب زبانی هردم درمقالهٔ تازه میزنی وازتقریرفسانه وبهانه سدی براه مدعایم می‌افکنی هرگاه لب باظهاروعده میکشائی‌وعذریرا موقوف‌الیه این امـر مینمائی ازمقدمات وعده‌های بی‌اصل‌وسخنان ممتنع که آن جغد پرفسون نسبت بآن بازساده لوح‌درکارگاه حیله‌طرح‌مینمود بخاطرم میرسد که آخربازرا بدام خدعه گرفتاروطعمهٔ روباه مکارساخته خود نجات یافت زیبا پرسید که آن بچه نحوبوده وچه‌قسم تواند شدکه بازبـا کمال وشعوررا جغد بآن سفاهت بدام بلاافکند ملاح گفت:

حکایت

شنقارمنشان اوج سخنوری که درشکارگاه عالم فصاحت طیورحقایـق اخباررا صید سرپنجه بیان کرده‌اند که درفضای تحریراینمدعا چنین‌سیارگشته‌اند که روزی شاهبازیرا شاهین جوع درهوای خاطرطایرگردیده ازآشیان‌بال‌پـرواز گشوده بهرجانب بعزم صید مرکب تردد میتاخت ودام‌گاه نظاره را بهرسو گسترده بلند وپست هرسمت را بقوت‌پای قاصد اندیشه طی میساخت تااینکه ازاتفاقات‌جغدیرابردیواربست نظاره‌آن عبورافتادجغد را اسیرسرپنجه‌اقتدارکرده‌خواست که سینهٔ حیاتش‌را بمخلب‌ومنقارتسلط بشکافد وباطفای نایره جوع پردازد جغدگفت ایشهنشاه عرصهٔ بلند پروازی ووقاراگـرچه دراینوقت کـه قهرمان خشم وعتاب امیرخنجرسیاست کشیده درسینهٔ حیات این بیوجـود ازصد جا درعین گسستن وانقطاعست وقت ومقام این سخنان نیست نهایت چـون همای منشان اوج عقل و

کمال درسپهر تقریر این نکته عروج وصعود نموده‌اند که هر گاه‌سروکاراهل‌حاجت بارباب فطرت وجوانمردی باشد خدنك هرحاجتی که در کمان استدعا پیوندد البته بی‌شایبهٔ خطا بنشان مدعا خورد چراکه همیشه ابواب خزانه جود صاحبان مروت برچهره اهل طلب گشوده‌و آرزوی هیچ دلی محروم وتهیدست برنمیگردد ازآنجاکه این ضعیف نهادرا نظر توقع براعانت همچوتوشهریاریست استدعای عرض‌مدعائی‌هست اگر فرمان حجاب در دولت سرای عمیم باشد تقریر کنم بازگفت بگوی جغد گفت ای پادشاه فلك‌جاه‌سعادات‌جاودانی وفتوحات بخت وکامرانی ملازم رکاب وبنده آستان عفو کرم جمیل ارباب همت‌ومرحمت‌میباشد ودرضمن‌هرگذشت‌ومخالفت نفس چندین برکات آسمانی وتأئیدات یزدانی مندرج‌ومترتب است نظر برعلوفطرت ازسر هرآرزوی که برخیزی وازوسوسه نفس پرهیزی عنقریب چنك دردامن مقصود زنی واز مبادی عالیه بدرجات وافیه فایض وبهرورگردی :



فرد

ترك هوا دلیل بمقصد رسیدنست　　　بگذر زآرزوی دل و کامیاب شو

ایشهریار بافرورای مدعا ازین اقاویل‌آنست که دراین چند روز درحالت استیلای جوع وسرکشی‌نفس نافرجام‌گنجشکی بسر پنجهٔ تصرفم افتاده خواستم که بمحصلی فاقه مخلب وچنك بخون او بیالایم ولمحهٔ از انقلاب درد گرسنگی برآسایم گفت مرا مکش وازسر خونم درگذر که جانم‌سلسله‌جنبان حیات چندبچه خورد است چون وجودم متکفل احوال ونفقهٔ آنها نباشد شیر از هستی ایشان ازهم بپاشد وهرآینه بتدارك اینمخالفت نفس ازجانب ایزد و افرالعطیات بظهورمواهب عظیمه غیبی بهره‌مندی یابی من رشته اقتدارازبال وبراختیاراو گشوده اورا بطلب رضای آلهی نجات دادم وتاشام معتکف‌مقام توکل بودم چون شام شد ناگاه مخلوقی برهیئت‌سیمرغ برفرازخرابه مسکنم ازهوا هبوط نموده گفت ای‌جغد تحصیل‌کام ازسرمطلب گذشتن است ودوقطعه کبك نزدمن گذاشته گفت من یکی ازطایران شاخسار‌رحمتم ومکانم دراوج‌اعلا است هر بندهٔ که بسبب اعمال شایستهٔ قابل نزول فیض رحمت است مرا واسطهٔ ذریعه تبلیغ آنرحمت‌میفرمایند این‌دوقطعه کبك درعوض‌آن گنجشگی است که ازراه مخالفت نفس وهوا آزاد ساختی این عملت مقبول ساکنان ملاء اعلا افتاده مقررشد که چون ارباب عطا را درازای هرنیکوئی وظیفهٔ لطف



ومرحمتی است هرشب دو کبك از بهشت آورده دراینمقام بتو تسلیم کنم من درساعت یکی از آن غذا ساختم فی‌الواقع تا عمر منست ازگوشت هیچ جانـوری استدراك چنان لذتی نکرده بودم جغد چندان صفت کبکان نمود که‌منقارطمع بازخون‌آلود خواهش اوگردیده جغدگفت ایشهریاردرهای گنجخانهٔ عاطفت آلهی برروی واقفان رموزعفوورحم گشاده و برای هریك ازاز باب مروت وظیفه چندین مرحمتها آماده است چون امیرخونم بریزد از جسم لاغرضعیفم چندان گوشت بعمل نخواهدآمدکه‌تسلی‌بخش حوصلهٔ توقع‌خداوندگردد واین‌تحفها که ازبهشت میآورند نصیب‌کام ناشایستگان خواهد شد اگرچنانچه مخدوم‌قطع نظرازریختن خونم کند ازآن کبکها همه روزه یکی ندرخوان ما حضرامیراست بازگفت ایجغد طرفه خدعه ونیرنگی ریخته میخواهی باین وسیله ازچنگم بیرون روی حرف‌اکابر است که چون خصم بچنك افتد دردفعش‌مسامحه جایز نباید داشت وبوعدهٔ دروغ بیفروغش خاطر نباید گماشت که دشمن را درپرده خصومت بجهت صرفهٔ حال مکروحیله بسیارجلوه گراست این ماجرا را مدبرعقلم بی‌تنبیه وحجتی قبول نکند وبصحت آندل گواهی نمیدهد گفت معاذالله که مرا جزتلاش ازدیاد جاه ومنزلت خداوند مدعای دیگرملحوظ باشد من چه‌کس‌باشم که درخدمت امیرراهی بجزراستی‌پویم دربازارداد وستدمعاملات یکسوداهمه کس میتواندکرد بازخام طمع کبك بهشت شده ازروی سینهٔ جغد برخواست وجغد خودرا مسلم بدرون سوراخ کشیده و باز بامید وعده کبك بهشت بدر سوراخ نشست جغد بعد از لحظه که بحال آمد شکر آنحیات‌تازه نموده چون نگاه‌کرد دیدکـه باز منتظر بـدر سوراخ نشسته ودل بآن وعدهٔ خام بسته جغدگفت ایمخدوم عالمیان آنچه بنده وعده‌کرده بودم امروزازقوه بفعل نمیآمد بواسطه آنکه بهمه عشایرواقربایم خبررسیده بودکه‌خرمن حیاتم مورد بارقهٔ غضب خداوندگردیده همه بکلبه محزونم آمده درجوش وخروش تعزیه من بودند چون مرا بسلامت دیدند جمله سربسجده‌گاه دعای امیرگذاشته‌خرمیها نمودند وکبکی که درنظر بودکه بخدمت‌خداوندآورم آنهاصرف کرده بودندفردا بیقضای سبحانی توجه مبذول‌وقدم رنجه فرمایند تالوازم‌خدمتکاری بظهوررسیده شود بازگفت‌اقربای توازکدام‌دربیرون خواهندرفت جغد گفت‌ایمخدوم‌بنده‌نوازشماعبث‌انتظارمیکشید مقرراست که هرگاه یکیرا‌حادثه دریابد دیگرانرا‌تجربه شود آنچه‌مرا درپیش‌آمده باعث احتیاط‌آنها است احتمال ندارد که آنها ازخود غافل گردند بازرا چون گرسنگی بیتاب گردانیدومقدمه کبك اراجیف‌برآمدآهنك طلب صیدنموده چون بیوقت و نزدیك شام‌بود شکاری بچنگش نیامده‌گرسنه بمکان خود شتافت وآنشب را بزحمت فاقه گذرانید چـون شنقار صبح در فضای شکارگاه مشرق سیارگردید وغـراب شب درتیه خفا منزوی شد بازبطلب مقصود پروازکرده بدرآشیانهٔ جغدآمد جغد نیزبدرسوراخ آمده دیدکه خصم ریش اشتهاراشانه کشیده منتظرانه درکمین است‌گفت ظغرای دریا دل‌همایون بال خجسته مآل‌خوش‌آمدی که ازنزول همای سعادت حضورت فرق مباهاتم بتاج سرافرازی زینت یافت‌ازآنجاکه‌پرتوشمع عاطفت اصحاب جبروت وشوکت تجلی بخش‌بزم امتیازضعفاست کاشانه مباهاتم‌را

ازین کوچکدلی منور ساختی و آفتاب تفاخرم از برج مدعا طلوع نمود باز گفت ایجغد بوفای وعدهٔ معهود پرداز که امروز به نیت خوردن کبك بهشت عزم اینموضع کرده‌ام شست اشتها ضاف وخدنك خواهش دندان شکافست زود باش که توقف بطول انجامید و مرا امروز شغلهای فوتی بسیاراست جغد گفت ایخداوند بنابر کریمه الصبر مفتاح الفرج تا روغن صبر درچراغ کاری نشود شمع آنکار برحسب مدعا نیفروزد یك لحظه خداوند صبر کند تاچشم روزازخواب سحر بگشاید و بستر تیرگی شب ازعرصهٔ عالم جمع شود باز گفت ایجغد چرا بیرون نمیآئی تا باهم مواجهه صحبت بداریم که ازهمدمی توچندین تجربها حاصل توان کرد جغد گفت ایشهریارمن ازپدرخود چند وصیت ونصیحت دارم که هرگاه قدم از دایره تقدیم آنها بیرون گذاشته و بخلاف آن مواعظ نموده‌ام خللهای فاحش درامورزندگانی خود دیده‌ام یکی آنست که چون درسرا پرده قرب سلاطین داخل شوی خاطرجمع وایمن منشین گاه باشد که بمحض نگاه غیرآدابی جان این کس بمعرض تلف درآید هر کس از ارباب سیاست هرچند دورباشد براحت وامنیت نزدیکتر باشد ودیگرآنکه هرکه یکبار ازرهگذرامری بحادثه افتاد اگرسالم نجات یابدیگر پیرامون آن امر نگردد واگردوباره خودرا در آنعقبه افکند خونش هدر باشد دیگرآنکه بقول و فعل خصم عمل نباید کرد وسررشته خصومت دشمن وصیانت حال خود ازقبضهٔ احتیاط رها نباید کرد تاجانرا از آسیب اعدا خللی نرسد ایشهریارمثل مابی وجودان که نادان طرز وروش طبع امرا وسلاطینیم هرچند ازخدمت ارباب شوکت دورتر باشیم بصلاح و آداب اولی وانسبست بازگفت ایجغد اکنون بدین وسایل ازآمدن حضورمتردد وتعذرمیجوئی درباب وعده چه میگوئی گفت ایخداوند هنگام نزول آنمائده شب است چون خداوند دراینجا توقف نمینمایند این ضعیف نهاد راچند بچه کوچك درآشیان است همینکه آن نعمت می بینند از راه جهالت چنك ومنقار بآن می آلایند من مناسب نمیدانم که نیم خورده آنها لایق خوان حضور شهریاردانم ازین سبب نهال خجالتم بانواع ثمرات انفعال بارورواست اگر امیر شب تشریف آورند یمکن که آنمعنی ازقوه بفعل آید والحال توقف خداوند باعث تیرگی مرآت شرم وخجالت من است بازامروز نیز بدین لطایف الحیل ازوصول



کبك بهشت محروم و بیحصول مقصد عود نمود عندلیب کلك بلاغت سنج در گلزار تحریر اینمدعاچنین خوش الحانی میکند که چون بازاز در سوراخ جغد معاودت نمود جغد باخود اندیشید که اگر چه خود را بچنین خدعه از چنك خصم رهانیدی نهایت کام طمع او را باین نحو وعدهٔ بیفروغی شیرین ساخته احتمال ندارد که بهیچ تزویر و حیله توان سد راه مخاصمت او گردید چه چاره سازم که چنین دشمن قوی بازوئیرا بخون خود تشنه

ساختم وخود را بعجایب مهلکه افکندم که دیگر ازخوف تیزی چنگ کین او لمحهٔ فارغبال زندگانی نمی توانم نمود اگرخواهی کسیرا ثابت قدم خصومت خود نمائی چیزی وعده کن ومده جغد متحیر اینمعنی میبود که چکند باخود گفت که حرف اکابراست که چون شخصی درطلسم واقعهٔ افتدو بپای تدبیرات خود بسرمنزل چاره او نرسد پناه بحصار مشورت دانایان وارباب شعور برد تا ازحفظ وحراست مستحفظین رای صدق اندیش و صوابدید اهل دانش وتمیزازدست برد طراران اختلال واقعه مسلم ومصون ماند درمیان طوایف طیور اززاغ صاحب شعورتری نیست تاهنوز بازامیدوار اینمعنی است وفرصت ترددی دارم باید بزاغ توسل جست جغد از آشیان درآمده بنزدزاغ رفت و گفت ایجواهرسرمه دیدهٔ تمیزو خردمندی سالهاست که توشه کش راه اخلاص توام از آنجا که ناخن شعورت عقده گشای جمیع مشکلاتست بدریوزه حاجتی بحصن حصین تدبیر توالتجا آورده ام مرا رشته عجب هنگامهٔ ببال عافیت پیچیده طرفه صیادی دام خصومت دررهگذار راحتم گسترانیده وحقیقت واقعه را مشروحاً بزاغ تقریر کرد و گفت مرا بغیرازسایه مرحمت توراه بجای دیگری نیست امیدوارم که بهرنحویکه دانی جانم را از اینمهلکه حفظ و صیانت کنی زاغ گفت مرا بمواجه تاب مقاومت زبردستیهای شحنه شوکت وپهلوانی او نیست که توانم ازراه تسلط دفع تطاول او نمایم مگرازراه خدعه وتدبیر توانم چاره نمود اکنون آنچه بخاطر میرسد آنست که چون مرا بروباهی آشنائی هست من بآن شرح این داستان کنم چون د فنون نیرنگ سازی چالاك و



استاد است رفع این عقبه بوجه احسن تواند نمود زاغ باتفاق جغد بمکان روباه رفتند بعداز تمهیدقواعد پرسشهای متعارف دوستانه روباه را از سرگذشت حال واقف ساختند روباه گفت منت بجان نهایت من بیگانه شیوه وطریقه بازم نمیدانم که قوت چنگ عقل وادراك او بچه مرتبه است زاغ گفت باز جانوریست در کمال شعور وذکا نهایت ازراه غلوی حرص خودرا پیوسته دردام مهلکات ومخاطرات گرفتار گرداند روباه گفت هرگاه آنمرغك سرشار باده حرص است اورا زود میتوان بطلسم تزویرانداخت چراکه این کس را دشمنی بدتروقوی ترازحرص وآز نمیباشد.

مصراع

« حرص در دام افکندبازفلك پروازرا »

روباه گفت آنچه بخاطرم میرسد اینست که جغد رفته بهر وسیله که تواند کبکیرا از دامن دشت بآشیان خود ببرد من نیز پیش از وقت رفته در آنجا بگوشه مخفی شوم چون باز بطلب مقصود بدرآشیان جغد آید کبك را ببهانهٔ ازآشیان بیرون کند که چون بازاورا به بیند صید کند همینکه بازبصید کبك مشغول میگردد من ازکمین جسته باز را بسزای اومیرسانم تاجغد نجات یابد جغد روباه را دعاکرده پرواز نموده بجستجوی

کبك بدامن دشتی که در آنحوالی بود رفت وتفحص میکرد تا بکبکی برخورد بـآداب و آئین محبت وتازه روئی پیش رفته گفت ایطایر فرخنده سرشت وایغیرت طاوس بهشت که ازخرام موزونت پریرخان رعنا رفتار بیاموزند وقهقهه شکرافشانت شورد دل عشاق عرب وعجم اندازد واین خاکساررا ارادهٔ کدخدائی درمیانست وازهر نوع جنس مرغان مراعات بنده پروریرا مرعی داشته در بنده خانه آمده‌اند چون جای تو خالی بود خود بطلب تو آمده‌ام در آنجا جوش وخروش و تماشای عجب است وازشورسرود سرائی مرغان نوا



پردازوهیاهوی هنگامه سازو برك عیش وعشرت صدای غلغله بشهپر اعلی رسیده ازاینمقوله لطایف بکبك خوانده روغن غازی بسراپای اومالیده و کبك را برداشته باتفاق بدرون آشیانه خود برد وجغد خود بدر آشیانه نشست و راه بازرا می‌پائید و کبك چون داخل آشیانه جغد شد سوراخی دید تاریك و بی‌صفا واز آنچه جغد میگفت اثری ظاهر نه کبك گفت ایجغد هجوم مرغان واسباب جشن و کدخدائی کجاست جغد گفت که همه رفته‌اند عروس را بیاورند اکنون که میآیند صحبت گرم میشود پای کبك را برشتهٔ نیرنگات محکم بسته اورا تاحوالی شام بلطایف الحیل مشغول داشت روباه نیز آمده بگوشهٔ پنهـان شد چون اثر شام ظاهر گردید باز نیز بدر آشیانهٔ جغد آمده جغدرا چون چشم بباز افتاد بکبك گفت ایعزیز یاران سخت دیر آمدند مرا شغلی در پیش است تو بیرون رفته بجانب صحرا ملاحظه کن و ببین اثر عروسی ظاهر گردید یانه کبك بیچاره خالی ازذهن چون غافل قدم ازسوراخ بیرون گذاشت بازآنرا تصور کبك بهشت نموده از کمین برجسته بکبك پیـوست و کبـك را کشته بخـوردن آن مشغول بود روبـاه نیزاز کمین گـاه بیرون آمده خـود را نرم نرم بباز رسانید و بازرا گرفته بانتقام خون کبك هلاك ساخت وبازو کبك را برداشته بجغد گفت از عروسی توهیچکس اینقدر انتفاع وتمتع نیافت که بمن غنیمت و طعمهٔ بچنك آمد و روانه گردید چون حکایت به اینجا رسید ملاح گفت ایصاف نوش ساغر غنج ودلال اگر باز بمقتضای وقار و تمکین بوعدهٔ بی‌اصل جغد دغل اندیش دل نمی‌بست و درزورق فریب او نمی نشست گوهر گران بهای حیات ازچنگش بیرون نمیرفت و در دام صیاد مرك نمی‌افتاد مرا خضر اندیشه وتمیز نمیگذارد که بوعده وپیمان توخام شوم هر کسیرا هوش وخاطر درپی صرفهٔ حال و کارخود است .

فرد

هر که درانجام کاروفکراحوال خود است کی بود دیگر کسی در فکر کار دیگری

تاکی در کنار بحر تشنه لب بنشینم وتاکی خود را در گلشن بحسرت دیدار گل بینم ایحریف اگر ترا بادهٔ محبت درجام وفاداری میبود بایستی بهتر ازین سردر بالش الفت و موافقت مینهادی وسلسلهٔ اتحاد درانتظام میدادی لطف هر گل حاصل از آثار رنك وبوی

اوست هردم اززمین‌خیالت گیاه فریبی سر کشد واز باغ خاطرت گل هوا و هوس میروید هرآینه درچراغ اندیشه‌ات نورمهری نمی‌بینم ازآنجا که بهارطبع روزگار راآب وتاب استقامت نیست گاه باشد که حادثات دست‌ردی برسینهٔ اراده‌ام گذارد وشاهد اینمدعاروی درنقاب تعویق کشدآئینهٔ آرزویم را از فروغ تمثال وصالت بیارای و معشوقانه دربزم آغوشم درای دیگرمیوهٔ ازنخل خدعه نمی‌چینم و درسایه دیوار تمهید تو نمی‌نشینم زیبا گفت ایملاح مردان صاحب تجربه وروزگاردیده که بلند وپست بادیه هرسختً وسست را پیموده‌اند صبروثبات را مفتاح هربابی‌ازابواب شعورخود شمرده‌اند هرگز بدلالت‌شتاب‌و خود رائی راه هیچ مطلبی نسپرده‌اند و سالها تکیه بر اساس صبر کرده‌اند تا لقمهٔ از مائده کام خودخورده‌اند درخت صبررا برسعادت ونیکوئی بسیاراست لذت اینمعنی کسی یافته که‌چاشنی‌شهدگوارای‌مضمون **الصبرمفتاح‌الفرج** چشید وساغر معنی **والله‌یحب‌الصابرین** برسر کشیده باشد.

فرد

نتوان براه صبر کم ازسنك خاره بود کاخر زیمن صبر شود لعل آبدار

چون زیبا حکایت باینجا رسانید ازشب پاسی گذشته از نسیم‌مدهوشی‌شمع‌هوشیاری ملاح خاموش وپا دررکاب مرکب خواب نهاد وزیبا حیران بودکه بچه‌تدبیرخود را از



آن عقبه نجات‌دهد دراین‌اثناعلامتی ازدورنمایان‌شد زیبا متوجه علامت گشته شروع درناله وخروش کرد تاآنعلامت‌پیشتر آمدوازقضاشخصی بود درزورقی‌نشسته از زیبا پرسید که ایعورت وجه گریه چیست زیبا گفت ای برادرعزیزعورتیم حامله‌و بابرادر خود در این زورق نشسته اکنون‌وعده‌وضع حمل‌من‌است‌دوسه روزاست که ازین‌سبب گرفتارشدت دردوجع‌اینهنگامه‌ام برادر بیچاره‌ام چهارپنج‌هنگام است که نخوابیده‌و الحال خوابش‌ربوده‌ومیدانم که‌امشب‌طفل‌متولدخواهدشدواشتداددرد مرابشیون خواهد آوردوحیرانم که‌چکنم‌ازآنجا که‌لطف‌ارباب‌مروت‌را درانجاح مطالب‌ومآرب ضعفا مبالغه نیست چه شود که محبت وشفقت کرده باین زورق درآئی وبا برادرم یکشب بگذرانی تا من بزورق تودرآمده بعد ازفراغ این‌هنگامه بازبزورق خودآیم انجوان زورق خود را نزدیك راندوعنان‌هردوزورق‌رابهم بست‌واسباب‌خودرا بزورق زیباآورده وخودبآن‌زورق رفت‌زیبابآنجوان گفت که برادرم‌دوروزاست که ازاندوه‌واضطراب نخوابیده اکنون اورا

بیدارمکن چون لمحهٔ بر آمد آنجوان نیز بخواب رفت زیبا فرصت یافته عنان زورقرا گشوده نسیمی نیز بوزیدن در آمده لحظه بلحظه فاصلهٔ زورقها ازهم بیشتر شده تا اینکه زورق زیبا قریب چند فرسنك از زورق ملاح دور شد بنزدیك سحر ملاح چشم از خواب گشوده آنجوان نیز بنشست بازجنود غوغای گیرودار عشق وبیقراری تعلق هجوم آورده ملاح تصور کرد که آن جوان دختراست گفت ایصنم شرم بدارومن مهجوررا بیش میازار که طاقتم طاق گردیده وجانم بلب رسیده ملاح هرچند ازینمقوله گفتگو کرد جوابی نشید ملاح گفت که یمکن که ضعیف نالی من دردل معشوق غیور اثر کرده که هیچ نمیگوید از جا برجست وگفت الحمدلله که عاقبت صبح صادق اقبالم از مطلع امید دمید و غنچه اینمدعا بصدآب ورنك خندید دست درگردن آنجوان انداخت خواست که در آغوش کشد آنجوان متحیرشده باخود گفت مگر اینمرد را علت مالیخولیا عارض گردیده آنجوان نیز بتلاش در آمده ملاحرا استیلای محبت محبوب چنان محو و بیقرار کرده بود که مطلقا شعور و هوشش نبود که چه میکنند هردو بیکدیگردر آویخته در ردو بدل و دادو ستد کشتی گیری در آمدند تا آخر آنجوان فایق آمده ملاحرا برزمین افکنده هردودستش را به بست وچند طپانچه سخت بررویش زد ملاح تعجب کرده گفت واویلا که اینطرفه معشوق غیور پر زوریست آنجوان چون نیك ملاحظه کرد زیبا وزورق را ندیده دانست که آنزن مکری در کارش کرده چون غواص صبح سرازقعر بحرشب در آورده ازفروغ لالی نوروضیاء بساط عالم را تجلی بخشیده وملاح را چشم بر آنجوان افتاده زیبا را ندید دست افسوس بهم سائیده باخود گفت خاکم برسر که پنجهٔ حوادث روزگار گریبان عشرتم را چاك زد و سیلاب وقوع این سانحه خانهٔ راحتمرا خراب کرد زارزار بگریست وبسکرات وهای‌هوی جان کندن در آمد آنجوان چون ملاحرا چنان سودازده وشوریده حال دید گفت البته‌سودا وجنون اینمرد طغیان و غلیان نموده درعین بحردیوانگیست بملاح گفت‌ای ابوالفضول‌این چه ادای ناخوشنما بود که ازتودوش بوقوع انجامیده و همشیرهٔ توکه در زورقم نشست چه شد وبکجارفت حقیقت را راست بگوی والا ترا چنین دست بسته به بحر افکنم ملاح سردرپیش افکنده‌وصورت سرگذشت را تقریر نمود جوان گفت ای ستمگر بیرحم شرمت نیامد که بتحریك نفس‌شوم آندوعزیزرا ازیکدیگرجدا کردی وخود نیز بمراد دل نرسیدی مقرراست که هرکس سنگ تفرقه جمعیت دلها کردد درمضماررزم‌هیچ آرزوئی کمرنصرت نه‌بندد اکنون پاداش ظلمی که کردهٔ آنست که ترا چنین دست بسته ببحر افکنم که طعمهٔ حشرات دزیا گردی .

فرد

رشتهٔ دلها زهم هر کس برید گل ز گلزار حیات خود نچید

ملاح تضرع نموده گفت مراآنچه پیش آمده کافیست جوان دست ملاحرا گشوده زورقرا میراند تا بعد ازدوروز بساحل‌رسید راوی کلك سخن گذاردرصحیفهٔ تحریر چنین نگارش میدهد که چون‌آن فرنگی نسب حور نژاد عنان زورقرا گشوده روانه‌شد روی‌نیاز بقبلهٔ عربی که مرجع حصول مطالب و مآرب خاص و عام حاجتمندانست نموده گفت ای

آنکریمی که لطف توحافظ و ناصرحال مقیمان مصلای توسل و امیدواری و حصار کشور حفظت پناه و ملجأ جان و سیرت مجاهدین طریق حیرت و گرفتاریست گل عصمتم را از خزان دست‌اندازخلل‌وآفت نگهدار وپردهٔ صیانت ازروی شاهد عفتم بر مدار که بغیر از حصن احسانت ملجأ ومفری ندارم مقارن اینحال نسیم شرطه از مهب توجه ایزدذوالجلال والافضال بحرکت آمده زورق زیبا بساحل رسید بوساطت معلم بحر عنایتِ ایزدی سالم وصحیح ازدریا بیرون آمد وداخل جزیره گردیدم که بانواع‌ریاحین گوناگون و میوهای الوان‌آراستگی تمام داشت ازآنمیوهای لطیف قدری چیده خورد وشکرمنعم حقیقی بجا آورده وسیر کنان میرفت تا بوسط جزیره رسیداتفاقاً آنجزیره مسکن چهل نفرطراران عیارو نیرنگ طرازان‌جرار بود که عمرها درطی عرصهٔ آنجزیره مأوا گرفته بودندهرروز سی‌ونه‌نفر بعزم طراری و کسب غنایم باطراف و جوانب رفته یکی بمحافظت منزل قیام مینمود زیبا بیخبربحوالی مسکن دزدان رسید طراری که مستحفظ منزل بود دید که‌عجب صیدی بپای خود بخانهٔ صیاد میآید طرارازجا برجسته پای برهنه باستقبال مقدمش دوید بنقد عمر گرامی جنس‌نفیس‌حضورش راخریده آغوش گشوده درخصوصیت باز کرد وبساط مهربانی بگسترد زیبا چون هنگامهٔ تازه مشاهده نمود متحیرشده باخود گفت:

فرد

چه طالع است من دلشکسته را یارب که بخت خفته‌ام هرگز نمیشود بیدار

چه تدبیر کنم که حوادث روزگارچون سایه درعقبم افتاده بهزار محنت از شکنجه تطاول وبیداد ملاح نجات یافتم دیگرغنچه این کلفت از نسیم‌چه‌سانحه خندیدواین کوکب نامسعود از برج کدام حادثه دمید طرار گلزار محبت را از زلال مهربانی طراوت داده پروردهٔ کلیم انبساط بگسترانید و شاهد مهرش را در آغوش دل بنشانید طومار تحصیل اتحاد ویگانگی گشوده فهرست طلب کام دل برخواند زیبا گفت ایعزیز.

فرد

از این بهتر ازین خوشتر چه باشد که ناگه در رسد یاری بیاری

میدانم که جذبهٔ خواهش توسر گردانم ساخته و خضر قسمت مرا بمنزل تو هدایت کرده چون خاتم سلیمانی درانگشت اهریمن تصرف توام هرچه گوئی وفرمائی‌جزامتثال امرتوچاره ندارم نهایت ازراه دورمیرسم ورنج بیخوابی وگرسنگی وتردد راه‌مراخسته وناتوان ساخته حیف میدانم که درچنین حالی که احساس چگونگی هیچ عشرتی نمیتوانم نمود بحریم صحبت همچون تو حبیبی درآیم.

فرد

عیش ناقص بود بغیر محل گل‌عشرت بوقت‌فرصت‌چین

اگردرخوان‌محبت‌ووفاق‌غذائی داری بیاور تاکام یگانگی‌را ازموایدنمکخوارگی شیرین‌گردانیم طرارهرگونه اغذیه واطعمهٔ که حاضر داشت آورده زیبا بخوردن مشغول گردید وجاسوس‌نظر بهرطرف متردد وسیارساخت که لعب وحیله درکارطرار کندناگاه چشم زیبا بدرختی‌افتاد بغایت مرتفع وستونی افزون ازپنجاه زرع درفرازدرخت‌تعبیه‌شده

وکفه فریب بده زرع عرض وطول ازسرستون بزنجیرها آویخته واطراف وجوانب کمندها محکم فروبسته‌اند وجوانی در بالای کفه نشسته وفریاد میکند که ازصعوبت تشنگی هلاك شدم جانم بلب آمده مرا بجرعه آبی دریابید زیبا گفت ایجوان من اکنون غذا میخورم هنوز شغل صحبت عنان ازکف ما بیرون نکرده مرا خبرده که تو کیستی واین مکان کجاست و این دستگـاه عرب و عجم بازیکـه دراین درخت ترتیب داده بهر چیست و آن شخص کـه در میان کفه نشسته چه کس است طرار گفت اینمکـانرا جزیرهٔ اسلنقا میگویند ما چهل نفرطرار ضیغم اقتدارهژبر گرداریم که ازبیم قدرت بازوی مهابت مارعد خواموش و برق حلقه بگوش گـذرد ونهال سنان مـا ازین صحرا جزثمراجل بار نیـاوردوسحاب کمان ما پیوسته باران فتنه و فساد بارد و از زبانه شعلهٔ برق خنجر آتش فشان ماجگر پلنك کباب وازسیلاب چشمه سارجوهرشمشیرخونچکان ماخانهٔ آرام نهنك خرابست زورق صبروسکون پادشاهان اقالیم سبعه عالم غرقه چهارموجهٔ بحرصولت ماست قضا ازدرخانهٔ ما تسلیم کنان گذرد وتقدیروظیفه ازخوان اطاعت وانقیاد ماخورد سر کردهٔ مـاجوانیست اژدها سیرپیل پیکر نامش قهند وزاست که اگرفی المثل اثری ازنسیم قهرش را بچرخ گذر افتد شیرازهٔ ترتیب اوراق بیاض سپهرازهم بپاشد هرروزسی ونه نفرسوارشده باخدغنایم تاشام بیمین ویساراینمرزوبوم ترددمیکنند ویکنفردراینمکان توقف مینمائیم واین دستگاه که برسرپای بینی طلسم افلاك است کاروهنرش آنست که چون کسی بچنك ما افتدکه ویرا



خواهیم محافظت نمائیم که بجائی نتواند رفت او را درطلسم الافلاك مضبوط مینمائیم چنانچه باالفعل این شخص را محبوس نموده‌ایم واینجوانی که در کفهٔ نشسته اکنون فرصت تعداد حکایت آن نیست زیبا چون ازخوردن غذا فارغ شد گفت ایسرهنك بافرهنك وای نهنك بحرجراری ونیرنك دلم میخواهد که سیروتماشای اینطلسم نمایم ولمحهٔ بدین وسیله مشغول گردم طرار گفت ایمرهم ریش دل بیقرارم سیرطلسم قضا نمیشود کرد اگراینجا باشی بسیار سیرآن خواهی کرد اکنون بیا تاداخل فردوس عشرت شده وازآنجا گلهای کامرانی بدست اتحاد بچینیم حوادث روزگاراز پی تفریـق چنین هنگامه‌است مبادا رفقای من عود نموده درورطه گیرودارآنها افتی وازنخل التیامت ثمرمرادی نچینم زیبا گفت کـه عقلا گفته‌اند اگرخواهی که ازشهد حصول مدعا شیرین کام گردی در برافـروختن چراغ انجاح مطالب دیگران مبالغه کن ازاین چه برآید که من لحظه سیرطلسم کنم ناچار دست زیبا راگرفته بپای طلسم آورد ریسمانهای زیـرطلسمرا گشوده حلقها وفولادهائیکه ازدوطرف تعبیه کرده بود همه را ازهم جدا کرده کفهٔ که برسرستون بود بروی زمین آورده جوانرا طرار ازکفه بزیرآورد وزیبادرآنجا نشست طرار بازقلابها وچپ وراستها بهم محکم کرد وطناب اصل رافرو کشیده کفه بازدرسرستون قرار گرفت زیبا لمحهٔ سیروتماشا کرده گفت ایطرار

طرفه گرد وغباری ازدور نمایان گردید ظاهراً قهندوز باشد طرار مضطرب گشته گفت جانم فدایت زودتر فرودآی که تاهنوز باد مخالفی بحرکت نیامده شمع عشرت برافروزیم زیباازراه تدبیرمعجرخودرادرسرستون آویخته خودفرودآمدچون بخود پرداخت باضطراب درآمده گفت ایطرارمعجرم درسرستون مانده مبادا که رفقای تو به بینند طرار مضطربانه کفه رافرو کشیدوپا به کفه گذاشته زیبا با آن‌جوان قوت نموده‌ریسمانها را کشیدند کفه بلند شده درسرستون قرار گرفت آنگاه‌زنجیرهاوطنابهارامحکم بستند چون طرارمعجرازستون بازکرد گفت‌ایزیبازنجیرها وتعبیه‌ها بگشای وسرطناب محکم بگیر تافرودآیم زیبا گفت ایطرارپست‌فطرت همگی اینعالمرا نیت بدان‌مصروفست که ازپستی به‌بلندی روند این چه دون‌همتی است که توازبلندی تلاش‌پستی مینمائی‌همانجاباش که‌جایت بسیارعالیست‌طرارهرچند شمع جزع افروخت‌فروغ‌اثری مترتب ندیدزیبا بآنجوان گفت که وقت‌توقف نیست هنگام کسب غنایم‌ومحل‌رفتن‌است‌مجملاآنکه آنچه‌ازاسلحه‌درمنزل‌طراران‌یافتندبرتن‌خود مترتب ساخته‌ازاسباب‌قیمتی‌نیزآنچه توانستندبرگرفتندوزیبالباس مردانه پوشیده‌و مرکب تازی نژادنیزازمرکبان‌انتخابی‌قهندوززین کرده هردوسوارشدند زیبابطرارگفت‌ای ناقص‌عیار بوته عیاری کسوت پهلوانی‌حرام‌اندام نیرنگت بادهمین ننگ بس که چون من‌عورت‌ضعیفی بیوجود ترا ازراه تدبیر بطلسم چنین حادثه گرفتار ساختم چون‌رفقای تووارد گردند در هنگامیکه‌وصف‌و کردار کارآگاهی‌وپهلوانیهای‌خود نمائی‌ازعجزو بینوائی‌من‌نیزشمهٔ بیان نمای‌وبقهندوزطرارباشی وسایرسرهنگان کوه‌شکوه فیل‌تن که بکمند چالاکی ببام قصر سپهرمیروند وبقوت‌جاذبه نگاه کعبتین‌ماه ومهرازبساط نردفلك میربایند عرض دعا وسلام رسانیده بگو که بی کیفیت شراب حضورشما لطف وشگفتگی دراین‌بزمگاه نبوده بطلبم پای سعی وتردد رنجه مکنید که حصارعصمتم قوی اساس ورفیع بنیانست ازآنجا که حقتعالی را بارباب سیرت عنایتها وشفقتهاست نمیگذارد کهٔ خارخللی‌بپای رفاهیتم خلداین بگفت وباتفاق‌آنجوان روانه شد وبسرعت هرچه تمامترمیرفت تاازجزیره بیرون شتافته داخل پهن دشتی گردیدندکه مانند وادی عشق بیکناروچون عرصهٔ خلق ارباب اهلیت خرم وهموار بودسه روزوسه‌شب بسرعت وایلغارتمام‌آندشت را طی نموده قریب بهفتاد فرسنك ازمکان طراران دورشدند چون مرکبان را پای طاقت فرسوده شد دیگرقدرت حرکت نمانده‌بود زیبا بانجوان گفت سه‌روزاست بیفاصله راه‌میرویم مرکبانرادیگرقدرت نمانده وخود نیزمانده شده‌ایم اکنون‌باید لحظه‌استراحت نمائیم هردوازراه تجاوز کرده چون قریب یکفرسخ راه طی کردند بنخلستان وچشمه ساری رسیدند بسایهٔ نخلی فرود آمدند ومرکبانرا به‌بستند ونانی که‌ازمنزل‌قهندوزآورده بودند خورده‌آرام‌گرفتندزیبا ازآنجوان پرسید که‌آب ورنگ گل وجودت‌دست پرورده هوای چه باغ وروشنی بزمگاه هستیت خانه زاد چه شمع وکدام چراغ است بارعزیمت چه خیال برناقه خاطربسته بودی که متاع احوالت بیغمای‌تاراج تحکم طراران رفته درپنجه عقاب‌رنج وعذاب‌طلسم‌الافلاك گرفتارگشته بودی جوان گفت :

حکایت

ایشمسهٔ ایوان نیکوئی وای فهرست مجموعه تازه روئی مرا صفدرابن مسعود نام

است ویکی از بازیافتگان سرادق اعتبار واحترامم اصلم از ولایت چین وپدرم درانجمن تجارت وتوانگری بالانشین بود وخود کمتری درمعاملات سودا اقدام می نمود اکثر اوقات بصحبت امرا واعزهٔ آن شهر بسرمیبرد نهایت وکلا وغلامان معتبر داشت که همه وقت بتردد ولایات وخرید وفروخت امتعه وخصوصیات تجارت مشغول بودند من نیز بمقتضای هوا وهوس هنگام جهالت درغفلت خانهٔ بیخبری بساط نرد وشطرنج لهوولعب گسترده سیاروار کوچه و بازار بوالهوسی میبودم پدرم واقف حال شده گفت ایعزیزا گرچه مرا آن نقدزروسیم در خزانهٔ تصرف آماده ومهیاست که کیال عقل وادراك یکی ازهزارانرا بمیزان اندیشه نتوانند سنجید وهمه را بقوت دست وسعی بازوی خود پیدا کردم نهایت از آنجا که هرکس را لازم ومتحتم است که درشغل وعمل موروثی خود مهارتی بهمرساند اکنون که من زنده ام و خللی باین مال نرسیده اولی آنست که درمراتب تجارت وتوفیروصرفه کاروحال خودجهد وسعی مینموده باشی پس پدرم مساوی هزاردرهم ازهر گونه متاع وجنسی داده گفت توعلاحده بداد وستد مشغول باش تاحقیقت کفایت وکاردانی توظاهر گردد من بکاروانسرائی حجره گرفته درداد ستد مبادرت مینمودم وباندك وقتی درآن کارمهارتی به کمال بهمرسانیدم و بمساعدت اقبال بازارانتفاعم راچنان گرمی روی داده بود که پدرم بعدازیکسال عرض واسباب دکان وفایده یکساله را ملاحظه نمود پانصد هزاردرهم جمع شده بود پدرم خرم گشته گفت الحال مرا خاطر بجهات ازفرط شعوروکاردانی توجمع شده میدانم که بعد ازمن نیز این دستگاه را انتظامی خواهد بود حاصل که بخت وروزگار مساعدت نموده ازچهارجهت ابواب انتفاع برچهرهٔ طالعم گشوده شده بعد از سه چهارسال جمعیتم بمرتبه رسیده که خزانها اززروجواهرمالامال ساختم پدرم نیزداعی حق را لبیك اجابت گفته اسباب پدر نیزعلاوه رونق دستگاه بضاعتم گردید قریب بهزارنفرغلام تاتاروگرجی وترك وهندیو رومی بهمرسانیده هریك را بداد وستدمتاعی بازداشتم از آنجا نظر بر کریمه **خیر الامور اوسطها** هرچیز که ازحد اعتدال تجاوزمینماید خیریت وسعادتی درآن نمیباشد چون خود را مستقر اریکه چنان دولت خطیری دیدم وسوسه غرورمرا از راه راست احتیاط بیرون برده خیالات ناسودمند طبعم را بفکرواندیشه اموررياست وفرمان دهی رهنمائی نموده جمیلهٔ دلفریب اینمدعا ازپرده آرزو گوشهٔ ابروئی نموده پای دلم را بزنجیرسلسلهٔ خارخار این اراده بیفایده محکم بسته سودای بیفکری ها غالب شده باخود اندیشه نمودم که جزء اعظم شهریاری زرواسباب وسپاه است اکنون ثروتم ازجواهرات گوناگون وزرسیم لبریزومالامال است وهزارنفرغلام مردانه دارم موافق مصلحت انست که کل مایعرفم را ازاین شهر بیرون برده بوسیلهٔ تجارت عازم طریق سیاحت گردم ودرهرملکی که گنجایش دانم طبل داعیه خروش درآورم نقش اینمدعا بخاتم دل کنده هفتصد قطار شتربار کرده بجبروت تمام روانه شدم وبلباس بازرگانی وبهانه سودا بهریك از بلاد وامصارتر کستان وارد میگردیدم آتش غرورنفسانیتم شعله ورشده شیطان نخوت مرا بارتکاب ظهور آن امر اشاره نمود اتفاقاً مرا غلامی بودسنجق نام کهن سال وعاقل همیشه دراسفار بحروبر بخدمت پدرم بودی سالك فراستش درپیمودن طریق اقلیم حیات تجربها حاصل کرده بود برچگونگی حالم اطلاع

یافته گفت ایخواجه زادهٔ عالیمقدار شهر بند دلت را در تسخیر جنود طرفه اراده محالی می بینم درراه خیالات این اندیشه بوالهوسانه ناهمواریهای مخاطرات بسیاراست شاهد هر امریرا ازامور نامزد شبستان دأب ومسلك كسی است :

فرد

نقص هر ذات است ترك اقتضای اصل خویش   افکند هم چشمی خورشید مه را در زوال

هر قلمی خطی نگارد وهر نخلی میوه بار آورد زمام کیفیت هر طعمی را بکف مائدهٔ نهاده اند وهر گیاهیرا ازچشهٔ خاصییتی آب داده اند بادهٔ پادشاهی را خمار دردسر بسیاراست شهریاران عالم تشنه یکجرعهٔ آب فارغبالی وآسوده گی اند ازاین پیشه ارجمند چه نقصان دیدهٔ که چنین ارادهٔ بخاطر میرسانی فراغتهای عالم ملازم رکاب کاروکسب تست ایخواجه زاده والااتبار کمان پادشاهی را هر بازوئی نتواند کشیدو کمند هر فکری بکنگره کاخ اینمقصد نتواند رسید خاتم هر کاریرا درانگشتی کرده اند و قبضهٔ تیغه هر فنی را بمشتی داده اند :

فرد

هر قلمرا بهر تحریر خطی سر کرده اند   کار بازاز بط نیاید لحن طوطی اززغن



هر چند که شمع را فروغی باشد بامشعل خورشیدش هم چشمی کجاست و کبوتر را ادعای مماثلت شاهین خطاست بهوای زیاده طلبیها ازمسلك آبای خود تجاوز نمودن هر آینه لقمه ازدهان بزرگ برداشتن است وطایر راحت خود دردام افکندنست ایخواجه مگر مقدمه زاغرا نشنیدهٔ من گفتم آن بچه نحو بوده سنجق گفت :

حکایت

مشعله افروزان سرادق اخبار که ازفروغ شمع فروزنده کلام دلگشا سراچهٔ گوش وهوش ارباب تمیزرا تجلی بخشیده اند حکایت کرده اند که وقتی ازاوقات فوجی ازبازان در بیشهٔ مأوا کرده هیچیك ازصنف طیوررا از خوف پنجه زبردستی آنها جرأت عبور آن جزیره نبود همه طبقات طیور خصوصاً زاغانرا همه وقت همای آرزوی نزول آنمکان درهوای خاطر طایر بود درفکر تفریق حال بازها پیوسته مثلث تدبیرات درخاك میکردند وبقدم سعی راه انواع اندیشها می پیمودند مطلقاً سودمند نمی افتاد تا اینکه سرکرده بازانرا علتی عارض شده مصلحت چنان دیدند که بتغییر آب وهوا به بیشهٔ دیگر نقل وحرکت نمایند تا آن تکسراز مزاج سرکرده آنها برطرف گردد چون فوج بازان از آن جزیره کوچ کرده رفتند زاغان فرصت یافته آمدندو بجای بازان قرار گرفتند آنخجسته مکان رامرضی طبع آنها افتاده هریك بشاخساری طرح آشیان ریخته فارغبال می زیستند چون چندی

ازین بر آمد زاغان بیکدیگر گفتند که اینمکان نزهنگاه و مقام اصلی و دایمی بازهاست گاه باشد که بحسب تفنن و تفرج بمکان دیگر رفته باشند و بازعود نمایند ما حریف سر پنجه خصومت آنگروه نیستیم مبادا یاد آرامگاه اصلی خود نموده برسر ما آیند وخلل فاحش بجان وحال مارسانیده خوشیهای بهار فراغت ما را بخزان اندوه وانقلاب مبدل سازند بعلاج هرحادثه پیش ازوقوع باید پرداخت تاازسیلاب اختلال خرابی بخانهٔ عافیت اینکس راه نیابد بسر کرده خود که عنقاش نام داشت مشورت کردند عنقاش گفت آنچه بخاطر من میرسد آنست که فکر دیگر مکان باید کرد که میانهٔ ماو آنگروه بمقتضای عدم جنسیت وخصومت جبلی همه وقت عداوت عظیم است وهمیشه نصرت وزبردستی از آنجانب و هزیمت ازطرف ماست نهایت چون درحین وقوع این نحومراتب بارباب عقل ومحبت مشورت ازجمله لوازم است مـرا دوستیست بوم باآن باید مصلحت کرد به بینم تمثال چه تدبیردر آئینه عقل اوجلوه مینماید بصحبت بوم رفته تمامی چگونگی این رازرا گشودند بوم گفت اگرچه آنگروه درزبردستی وزندگی برشما کمال تفوق دارند بمواجهه وحسب ظاهر تاب مقاومت آنها را نـداریـد نهایت کشاکش ابواب کاخ انتظام این نحوامور را کلیدی بهتر از تدبیرات عاقلانه وتمهیدات فرزانه نمی باشد اگراساس اتفاق وجمعیت شمارا استقامتی باشدوسستی درارکان یکجهتی شماراه نیابد یمکن که توانید بآن گروه فیروز آئید:

فرد

هست جمعیت نظام ورونق هردستگاه مایه سامان بحر از اتفاق قطره است

والا پیش ازآنکه وارد گردند وجراحت کینه قدیمی تازه گی پـذیرد باستیصال و تفریق اجزای اجتماع رفاهیت حـال خود راضی نشده رخت عـزیمت بدیگر مکان کشیده عنقاش سرخیلان قبایل ورؤسارا طلبیده گفت دراینباب رای شما چـه اعتقاد میکندآنهـا گفتند سلسلهٔ رسوخ بندگی مادر کمال انتظام وحصار اخلاص مارا نهایت متانت واستحکام است اگرتزلزل واختلالی دربنیان تهور ومردانگی امیرراه نیافته روی ازعرصهٔ کارزار نتابد مادست ازعروة الوثقی جدال وکوشش کوتاه نساخته جانرا درسر اینکار گذاریم ودمار ازفرقه طاغیه برمی آوریم عنقاش راازین سخنان قدرتی درعروق واعصاب جوارح شهامت وشوکت بهمرسیده وگفت همه بجا ومکان خـود مردانه توقف نمائیدکه خصم را برمـا قدرت وتسلطی نخواهد بودفوجی ازچاکرانرا بقراولی ومحافظت شوارع مأمور کردند که اگراثری ازجانب مخالفین واقع شود خبررسانند بزرگ وکوچك بجا ومکان خود قرار گرفته بعد ازمدتی که آزارشهبال سرکردهٔ بازان تخفیف یافت بمقتضای حب الوطن یادمکان اصلی ومأوای قدیمی خود نمود شهبال باخیل وسپاه عازم ومصمم وطن مألـوف گردید چون مرحلهٔ چند پیمودند شهبال بوکلاء ومحرمان گفت مدتی است کـه ازجزیره بیرون آمده ایم وصعوبت عارضه طاریه نگذاشت کـه خاطر ازآنطرف جمع نمائیم چـون مکانیست دلنشین وفردوس آئین یمکن که طایفه ازطیور خـام طمع متصرف آنمکان شده باشند وماغافل آنجا رفته چشم زخمی بما رسد اولی آنست که بحسب احتیاط اول جاسوسی

فرستاده بعد ازآن بخاطرجمع داخل گردیم جاسوسی تعیین وروانه نمودندوخود روزی چند بعرض راه بانتظارخبرتوقف کردند جاسوس عود نموده گفت ساحت دارالملك امیر بزمگاه ومخیم نزول زاغان ظلمت سرشت شده سرادق استقامت پکیده ثابت قدم وآماده خصومت ومنازعه‌اند شهبال بو کلاء گفت که چون نخجیررا پرتوچراغ عمرپایان رسد با ضیغم آغازستیزه نماید اکنون‌دراین امرمصلحت‌چیست و کلا گفتند تدبیرواندیشه دفع آنها لازم نیست شان بیوجود ایشانرا چندان اعتباروواقع نمیباشد چنین که میرویم همه را بیمن اقبال ملك گشای امیراسیرودستگیرنموده مستقرسربردستگاه خود میگردیم شهبال گفت فرقه زاغان بحیله‌وری وبازندگی مشهورند تابوجهی ازوجوه ملجاء پناه‌به‌حصاراطمینانی نبرده باشند قدرت‌ارتکاب چنین امری وجرأتی ندارندد‌شمن هرکه باشدازخصومتش ایمن‌نتواند بود سررشته محافظت حال وضابطه احتیاط و دوراندیشی ازدست نباید داد قدیروحقیرخصم‌را ازیکدودمان وسلسله باید شمرد عقلا گفته‌اند که کم سه چیزرا بسیار باید دانست اولا مخاصمت اعداست که هرفتنه وخللی که ازبسیارآن‌آید از کمش نیز بوقوع‌انجامد ودیگر بیماریست که‌اگر درعلاج اندکش‌نپردازندعنقریب دست تسلطش قوت یافته معمورهٔ‌کاخ حیات را زیروزبرسازد و یکی دیگرآنست که شراری‌درنیم نفس عالمیرا بسوزاندبرهرتقدیراگرچه غافل برسردشن‌رفتن



وبخدعه وفریب خصمرا عاجزوزبون ساختن دون کسرشجاعت ارباب صولت است نهایت چون تنبه خود ناشناسان بی‌ادب وگمراهان فسادطلب بهریك ازصدرنشینان کشورقدرت بهروضعی که ازپیش رود واجبست‌آنچه بخاطرمیرسدآنست که‌اگرهمه بیکمرتبه داخل شویم یمکن که‌آنها ازراه احتیاط طرح تمهیدات‌نموده مستعد محاربه باشند ونیرنکات وحیلهائیکه درنظردارندبخاطرجمع بظهوررسانند اگرنسیم فتح ازپرچم علم‌اقبال خصم بحرکت‌آید مارا انواع رنجها بایدکشیدکه سد تدبیرات‌آنها را بشکنیم وگاه باشدکه بطریق لازم انتقام ازآنهابکشیم شق‌اسلم‌آنست که ازبیوجودان‌سپاه قلیلی را جداکرده پیش فرستیم وخود بالشکریان ازراه دیگررفته بحوالی بیشه مخفی گردیم چون‌آنگروه بازاغان‌آغازجدال کنند ازراه‌مصلحت‌بعجزاقرارکرده‌امان‌خواسته فراری شوند بعد ازان که‌زاغان بخاطرجمع بجا ومکان خودقرارگیرندما ازکمین‌درآمده غافل بجزیره داخل گردیم وهمهٔ‌آنها را بچنك‌آورده نگذاریم که احدی جان بیرون برد چون عقد این تدبیر انتظام پذیرفت بنحویکه ذکریافت شهبال‌معمول ساخت‌وهمه زاغانرا اسیرکرده بطریق خاطرخواه جزای‌آنها رادادند وخود بسریرعزوجاه‌مستقرگردیدند ایخواجه زاده خجسته

سیر کامکاررہ چنان رو کـه رهروان رفتند لله‌الحمد تعالی که ترا شاهد دولت در کنارو ساغر استطاعت سرشاراست پادشاه حقیقی نقش خاتم کسیست که بزم معاش وسلوك را از مصباح رعایت حد و پایهٔ خود محلی ساخته دست ازصیانت حال ومرتبه خود کوتاه نکند و بتلاش وسعت‌دستگاه وحب‌ریاست وجاه‌از بساط آرمیدگی‌وقناعت نفسی قدم‌بیرون نگذارد وموافق رویه ملك موروثی خود زندگانی کنند که‌اگردرروزگارراحت وعافیتی موجود است درعالم سلامت نفس وعدم داعیه است اگرفی‌الواقع زاغانرا نایـرهٔ بلند پروازیها مشتعل نگشته تلاش هم چشمی شهبال نمیگردیدند پیوسته‌صدرنشین آشیان عافیت و بالا گرد هوای اوج فارغبالی میبودند بدانکه همیشه راحت همراه اهل قناعت وعـزل وشرمساری درسراغ خانهٔ ارباب منصب :

فرد

با قناعت عافیت پیوسته باشد همعنان　　　درسراغ خانهٔ منصب بود سیلاب عزل

مجملا آنکه منجق غلام پدرچندانکه ازاینمقوله تخم موعظه و نصایح برزمین‌خاطر افشاند ازمزرع اندیشه‌ام غیراز گیاه حب آن مرتبه و اراده نروئید بمقتضای عدم عاقبت اندیشی‌پنداشتم که از پیمودن آنراه بمنزل‌عزت واحترام خواهم رسیدشهر بشهرودیار بدیار میگردیدم که کجا ناخن تدبیرفرو کنم تا اینکه بولایت کاشغروارد‌شدم‌خبر باامیرديار بردند که چنین تاجری‌آمده امیرمقدمم را بانواع تفقدات گرامی‌داشته بمحل لایقی فرود آورد روز بروزمیانهٔ‌من‌وامیراساس‌محبت‌و آمیزش‌زیاده‌استحکام می‌پزیرفت چون اوقاتی برآمد امیررا اراده‌سفری درخاطر تصمیم‌یافت‌ازآنجا که بحسب‌ظاهر نقدحالم‌رادر کورهٔ صداقت کامل‌عیاردیدتاج نیابت برسرم گذاشته‌خودعازم‌سفرمقصود گردیدمراهوای‌تصرف آندیاردر خاطرمستولی‌شده درسامان‌لشکروتجهیزامورریاست‌وتقدیم اسباب مخصوصهٔ آن‌مهم اقدام مینمودم تاآنکه‌درآن‌امرمستقل گشتم روزی خبر رسید که‌آن‌امیررا با والی بلخ محاربه اتفاق‌افتاده ازآن فراری‌وعازم کاشغراست چون بشهر نزدیك رسید من‌درقلعه کاشغررا بر روی‌اومحکم بستم‌وپیغام‌دادم که‌لقمه‌ازمستحق است نقش‌تعلق این‌آرزوازلوحهٔ ضمیر محو نمای که من دراین امرازتومستحق ترم بهرجانب که خواهی‌زودعنان‌عزیمت معطوف‌ساز که مبادا جانت درراه اینخیال هدف تیراختلال گردد من یکباره روی ازرعایت حق نمك وپاس‌آشنائی ودیانت تافته آماده جنك و مستعد خصومت گردیدم امیر اعلام نمود که ای ناخلف دودمان امانت واهلیت پاداش مهربانیهای من این نبود ازنتایج کردارت ثمرات خواهی‌دید وازگلبن این اراده چـه گلهای خاکساری خواهی‌چید هر که استدراك لذت نعمت نمکخوارگی‌چنانکه باید درنیابد پرتوخورشید دلخوشی برسرش نتابدازآنجا که قدرت توقف واسباب سامان مصاف نبود محروم‌وتهیدست مراجعت کردمن‌ازچهره گشائی این دولت وعطیه غیرمترقب خوشوقت گشته روزگاربفراغت میگذرانیدم تا اینکه مدتی برآمد بمقتضای گردش‌ازمنه وادوارمرا بجانبی حرکت اتفاق افتاده یکی‌ازغلامان‌معتبر خودکه گمان فروغ نمك حلالی درگـوهر ذاتش داشتم به نیابت خود در آن دیار مأمور ساخته خود عازم گردیدم وچون بعد از مدتی عود نمودم آنغلام آغاز طغیان و عذر کرد

پروانچه کردارمرا بتلافی امضاء نموده وبا لشکرعظیم ازشهر بیرون آمده با من آهنك محاربه نمود باد نصرت ازمهب پرچم علم واقبال غلام باهتزازدرآمده من فرار بر قرار اختیار کردم غلام تعاقبم کرده مرا بچنك آوردخواست که هلاکم سازد احتیاط بعضیجهات مانع وواسطه گردید بزندان محبوسم کرد ازاتفاقات حاکم پیشتر آندیار بعد ازمدتی با لشکرگران سنك آمده آندیاررا ازچنك تصرف غلام بیرون آورده اورا بصعب ترین عقوبتی هلاك ساخت حکم بنجات زندانیان کرد وکسی بفکرمن نیفتاده من بآنوسیله نجات یافتم وبا قافلهٔ روانه گشتم چون باینحوالی رسیدم طراران قافله را زده من بچنك آنها افتادم مراگرفته روزی چند درآنطلسم محبوس بودم تا آنکه حق تعالی رقم نجاتم را بمهر التفات تومزین ساخت نصایح غلامم را قبول ننمودم وبهوای باطل قدم فرسای بادیه بوالهوسی گردیدم تابتیشه خود رائی بنیاد چنان دولت وفراغتی را دگرگون ساخته سر رشته آنهمه مال ونعمت بیقیاس ازدست دادم چون صفدرسرگذشت خود را بآخررسانید زیبا نیزصفحه وقایع سانحه خود را سراپا خواند وازخوب وبدروزگارمفصل و مشروح سرگذشت خود را ازمقدمه تاخاتمه بیان کردوگفت ایجوان اقبال وادبارعالم باهم توام و دست درگردن دارندهر بهاریراخزانی درعقب وظلمات هرشبی را ضیاء وروشنی صبحی دردنبال است دل قویدار که اگرچنانچه از کرده پشیمانی شاهد کامرانی تو درآغوش مرادت درخواهد آمد هر قدرکه از مناهی و خطاکاری اجتناب و دوری مینمائی بمقام سعادات وارجمندی نزدیك ترآئی ایزد ذوالاحسان مربی افعال و مقوی آمال صدق پیشگان نیکوکاراست هر نخلی را بقدرمرتبه قابلیتٔ ثمری داده اند ودربطن هرصدفی موافق شایستگی ظرفیت گوهری نهاده اندایجوان نیکانرا ازحوادث چه باك بنیان قصر آزادگان صافی ضمیر ازسیلاب هیچ عوارض خللی نمیرسد مرد آگاه دلرا گوشمال روزگارازخام کاری وجهل برهاندو بصدر سریرتجربه وهوشمندی رساند سنك تادر کوره سوزوگدازدرنیاید مینا نگردد و نخل تا بصعوبت برگ ریزان خزان تن در ندهد رتبه خرمی وتازه روئی نپذیردایعزیز باتمیزالحال وقت تعداد اقاویل نیست مرا برادریست ملك رعنا نام در کناربحرچین ازمفارقت من سرگردان وبی آرام بوساطت اتفاقات روزگارازیکدیگرجدا شده ایم مرا



قاید قضا باین سرزمین افکنده نه مراازحالش خبری و نه اورا ازاحوالم اطلاعیست‌جانم مایل دیدار گوهر نثاراوست ازآنجا که رشته‌ازهم گسسته ملاقات دوستان وعزیزان‌را بهم پیوستن نشان جوانمردیست لهذا مزرعهٔ محبت تشنه آنست که خودرا بهروضعی ازاوضاع که دانی وتوانی بآنمکان رسانیده ازمن خبربوی رسانی واورا باینجانب هدایت نمائی اگرچنانچه بپای مردی امدادت گل‌اجتماع شگفته وگوهراینمراد سفته شود تعهدمیکنم که آنچه ازقبضهٔ تصرف توبیرون‌رفته باز بچنگ آمالت‌درآید صفدر گفت جانم درم خریدهٔ التفات ملکه است ازصمیم قلب جان وتنم وقف‌راه بندگی‌ملکه‌است هرچه گوئی‌درامتثال فرمانت بجان کوشش مینمایم زیبا انگشتری که ملك رعنا درهنگام حضورباوداده بود بصفدرداده گفت این نشانیست میانه من وملك رعنا چون باتفاق ملك رعنا باینمقام آئی یکسر بملك چین بیائید که‌من‌درولایت چینم وچون وارد چین شوید بوسیله عطرفروشی هرروزدرمحلات بگردید وفریاد کنید که عطرغزال رعنا میفروشیم من درهرخانهٔ که باشم بشما ظاهرخواهدگردید نهایت یك امشب هم درزاینمکان توقف نمای تاامرکب را بقدر قوت بهمرسد فردا همینکه شاهد صبح سرازروزن‌قصرسپهردرآورد آهنك‌رفتن کن مجملا آنکه شب هردودرآنمکان‌مانده‌چون فردا شدومشاطه **تولج اللیل فی النهار** چهرهٔشاهد صبحرا بسرخاب شفق بیاراست قدم در راه قطع مراحل این اراده نهاد راوی این نمیقه چنین مینماید که چون صفدرروانه شد وساعتی برآمد غلام حبشی که ازخواجهٔ خود گریخته وبعزم ولایت چین داشت عبورش بآنمکان واقع شده چون مرغ چشمش داخل صیدگاه نظاره جمال بی‌نظیرزیباگردیدآب تعلق ازدهان رغبتش روان‌گردیده گفت عجب‌آتش برافروخته دیدم که خانه طاقت‌مرا سوخت غلام‌بخود گفت طرفه نوالهٔ دراین صحرا بچنگم آمدآغازبشاشت کرده گفت ای لیلی قبیلهٔ رعنائی سیاه خانهٔ جانم پااندازمقدم دلگشایت و ظلمات دوش وآغوشم‌مسکن‌آب حیات‌جمال جهان‌آرایت که جواهرسرمهٔ خیال عذارت دیدهٔ اقبال مرا روشن ساخت وشمع رخسارفیروزت بصفای‌کاشانهٔ مقصودم پرداخت چون غلام‌پارهٔ مینائی ازاین مزخرفات برسنك زد زیبا خندان شده گفت ای جعل سایه خشك‌رو سیاه وای بدبخت بیسعادت‌گمراه ترا چه جرأت وخدآنکه پای‌ازاندازه مقدارخود فراتر گذاری مگر نشنیده که چون روزعمرزاغ بپایان رسد باشاهین‌آغازبازیچه نماید :

فرد

چون به‌تنك آیدزعمر خویش‌کبك   میکند بـا بـاز آهنك نبـرد

بروکه ازهیچ جهة خزان نیرنگت را راهی بگلزاراتصالم نیست هرچند مگس را قوت پروازباشد باهماراه طیران نتواند نمود :

فرد

ای خزف پای بگنجینه گوهر مگذار   که خجالت‌کشی ازگوهربی‌جوهرخویش

غلام چون دید که گردن این صیدبستهٔ فتراك‌تدبیراونمیشود باخود گفت آغازمحاربه و خشونت باید نمود شاید ازخوف درمقام رضا درآید وبرایراقی بغیر ازسنان نبود غلام

راست بر بالای مرکب نشسته نیزهٔ بجانب زیباخوابانیدزیباتیری بی‌پیکان‌از کیش درآورده بکمان پیوست وچنان بر پیشانی مرکب غلام زد که مرکب بخیره‌سری و تندی درآمده سکندری رسائی خورده غلام را پا ازرکاب مصاف درآمده مقدارده زرع ازپیش روی اسب بدور افتاده چون سایه برزمین نقش بست مرکبش روی بگریز نهاده بعد از لمحهٔ بهزارجر ثقیل اعضای خود را جمع کرده نالان برخواسته اتفاقاً مرتبه دیگرازخواجهٔ خود گریخته بود پی اورا قطع کرده بودند وقدرت پیاده رفتن نداشت لنگان لنگان سردرعقب مرکب خود گذارده میرفت ومیگفت واویلا توبه توبه مرا کفران نعمت خواجه باین بلا مبتلا کردزیبا پیش رفته مرکب غلامرا گرفته سوارشدومرکب قهندوزطرارچون دیگرقوت رفتار نداشت بامید غلام گذاشت و گفت ایزاغ آشیانهٔ تیره بختی چنین ادراك میشود که دیدهٔ توفیقت رمد بی‌سعادتی دریافته همعنان عدم اقبال روی ازدردولتخانه خواجه خودتافته فرار نموده باشی میخواستم که جیفهٔ روح نجست را طعمهٔ کرکس فنا سازم بخت یارت گردید که ترا قابل کشتن ندانستم ازسرخون نامبارکت گذشتم شرط کن تادرطویله حیات باشی بیدولتی نکرده روی ازاخلاص خواجه خود نتابی وازفتراك هوشیاری خمار بوالهوسی راچدار کرده پای دلرا گرفتارزنجیرمرغوله سنبل زلف شاهدان خیالات نامقبول خاطر نکنی که بیرون کردن ریاض تقوی وورعرا همیشه گردن راحت وآزادگی درقید عقوبات وزحمت گرفتارمیباشد اکنون بروو حیات دوباره را شکر کن زیبا عنان مرکب رابصوب عزیمت معطوف داشته روانه شد وچون قدری ازآن بیابانرا پیمودسواد شهری بنظرزیبا آمده دانست که ولایت چین است بملاحظه اینکه مبادا امری برخلاف مدعا چهره گشاید ازراه تجاوز کرده لمحهٔ تأمل کرده تاحوالی شام شدآنگاه عازم گشته میرفت تاداخل شهر گردید عبورش بدرخانهٔ واقع شده دید که پیره‌زنی نشسته گفت ایمادردلنوازی ومراعات غریبان ازجملهٔ صفات حسنه ونیکوکاریست امشب مرامدبرقضاوتقدیر بمنزل توراه نموده مهمان خوان نعمت و مهربانی والای توام اگرحاجب و خلقت اجازت دهدفرودآیم عجوزه گفت ای جوان فرخنده سیرخوش آمدی که صفای توجه قدمت زدود وآینه خاطرم غبارملال جواهر سرمهٔ گردسم ستورت روشنی افزای دیده مباهاتم گردیدهرگاه تراخضر کوچکدلی باین کلبه محقر دلالت نموده باشد زهی سعادت من فرودآی که منزل جانم تکیه گاه مقدم عنایت تست :



حافظ

رواق منظر چشم من آشیانه تست　　کرم نماوفرودآکه خانه خانهٔ تست

زیبا فرود آمده بخانه عجوزه رفت و چند درهم به پیره زن داد گفت ایمادر مرا مهمی پیش است اگر بحسب مدعا صورت گیرد کشت بضاعت ترا از زلال توانگری خرم سازم نهایت میخواهم که روزی چند در گوشهٔ غنوده کسی از حالم مطلع نشود یراق و اسلحه از تن بیرون آورده شب و روز بعبادت اشتغال داشت و به انتظار مقدم ملک رعنا بسر میبرد مغنی کلك نغمه سنج مضراب فصاحت چنین بر تار طنبور میزند که چون زیبا بمرکب غلام سوار و روانه شهر چین شد غلام مرکب طرار را کشان کشان میبرد از بیم آنکه مبادا خواجه او از عقب او آید هراسان و خوفناك میبود و با بخت خود آغاز جدال و شیونی داشت دبیر کلك فصاحت طراز درطی اینمدعا چنین نگارش میدهد که چون زیبا طرار را بطلسم افلاك محبوس ساخت یراق و مرکب قهندوز را برداشته باصفدر روانه شد طراریکه برسر طلسم افلاك بود بتلاش درآمده در باب پائین آمدن خود تدبیرات می انگیخت از قضا بادی بشدت تمام بوزیدن در آمده چون زیبا طنابها را چنانکه باید محکم نبسته بود باد کفه را بحرکت در آورده ریسمانها سست و تعبیها از یکدیگر جدا شده کفه از سر ستون باطرار بشدت تمام برزمین افتاده کفه بشکست و یکپای طرار نیز بشکست کمرش را هم نیز قصوری بهم رسید طرار بفغان آمده بیهوش شد چون چهرهٔ مرآت جهان آفتاب را نگار شب بپوشید قهندوز بارفقا مراجعت نموده ازسبب اینکه درآنروز تردد بسیار کرده غنیمتی بچنك نیاورده بود نهایت خشونت و اعراض بروی مستولی گشته بود چون چشمش برطرار افتاده او را بدان حال و طلسم افلاك را ابتر و وثاق راز یروز برومرکبانرا مفقود الاثر دید آتشگاه دلش بالتهاب درآمده دود قهر درکانون سینه‌اش متصاعد گردید چون عرصهٔ محشر دلش برآشفت و مانند رستخیز بشیون و بیداد درآمده طرار را بهوش آورده از وجه آنهنگامه پرسید طرار نتوانست که حقیقت را برنهج راستی تقریر نماید گفت تا تهمتن چرخ را سپر خورشید حمایل و کمان قوس وقزح درقبضهٔ تصرف باشد طرار قدرت پهلوانی در تاراج متاع قوافل بخت واقبال قوی بازو و چالاك بوده مایعرف خزاین و دفاین هردو کون را نامزد گنجینهٔ مراد و مقصودش باد ده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها روش فیل تن نهنك شکوه ناگاه پدید آمده بامن آغاز نبردی نمودند و تا رمقی از قدرت در تن تهورم باقی بود با آنجماعت کوشش و محاربه کرده چندانکه خواستم بزلال تدبیر دفع شعلهٔ شر ایشان کنم خورشید بخت روی در نقاب کسوف بیمددی نهان ساخته دست سعیم بگریبان تسلط ایشان نرسید واقبال نامساعد گردن اختیارم را بسته فتراك زبردستی و فتنه آنها نموده ازبسکه ازاطراف براعضایم کرز و نجق و شش پر زدند مدهوش شده افتادم و دیگر خبرم نیست که چه کرده‌اند از استماع وقوع اینواقعه هژبر خشم قهندوز در بیشه خاطر بغریدن درآمده مریخ غضبش از مطلع اشتداد لامع شده گفت ایحرامزاده نمك نعمت پهلوانی و مردانگی حرامت باد مدت چهل سال است که طنطنه مهابت و دلاوری بمسامع بزرك و کوچك اهل عالم رسانیده حلقهٔ ستبرو تفوق بگوش اطاعت سرهنگان و دلیران عرب و عجم کشیده‌ام اگر دراینمدت روزگار نفسی برمراد دلم نمیگذشت بزور پنجه زبردستی شیرازه

سفینهٔ ترکیب هستیش را ازهم گسسته اوراق روزوشبش را بباد فنا میدادم وفقرات نظام و نسقش را بکزلك حکم محو میساختم اکنون این ننك راکجا برم که امروزه بشئامت ونحوست چون توسست بنیادی چنین چشم زخمی بمال وحال من رسید و شمشیر خونفشان کشیده خواست که طناب عمرطرار را منقطع سازد طراران دیگراز اطراف پیش آمده سر عجز بسجده گاه نیازوالتماس نهادند گفتند تقصیرش را بما گذشت نمائیدقهندوزحرف آنها را قبول نمود تیغ کین درغلاف عفو نموده برفقا گفت هر کس مرد میدان مصاف اینچنین جرأتها وبی باکیها نتواندبود مرا آنچه بخاطر میرسد آنست که درحوالی شهرچین عیاریست بز بیزجرارموسوم عمرهاست که با چند نفرعمروعیارپیشه زرنك فیروزچنك حیله‌وردرآنجا بسرمیبرد ودرفن نیرنك‌طراری خود را سرآمد عصرویگانه دهرمیشمارد وکم کسی است که ازخوان فریب اولقمهٔ خسارت وخللی نخورده باشد یمکن که این جرأت ازجمله تلبیسات طبع اوباشد موافق احتیاط آنست که بدان سمت رفته شاید ازمقصود اثری توانیم یافت همه بیراق پهلوانی مسلح گشته باتفاق قهندوزدر همان شب سلسلهٔ عزیمت بحرکت در آورده بایلغارروانه شدند تا هنگامیکه رأیات قیض آیات شهریار صبح ازجانب مشرق عیان گردید قریب هفتاد فرسنك‌راه رفته بودند چون انوارتجلی مهرنیرروشنی بخش عرصهٔ طورروزگار گـردید دست طاقت جمله را بازوی ناتوانی وشدت مکاره طی آنمسافت پیچیده مانده وخسته در ممرسیلاب فرودآمدند ولشکرخواب ومدهوشی برسرآنگروه شبیخون آورده متاع هوش جمله بتاراج یغمای غفلت رفت ازاتفاقات درجبال فرازآنموضع روزپیش بارانی درنهایت شدت باریده سیلاب طوفان اثری درآن ممر جریان یافته مقارن آنحال سیلاب بآنمکان رسید وآنجماعت را چون خاشاك ضعیف ربوده اعضای هریك‌را بنا هموار یهای سنگلاخ آندشت چندان زد که زنجیرسلسلهٔ موج سیل اجل گلوگیرحیات هریك گشته زورق زندگانی جمله غرق آن بحرحوادث گردید قهندوزرا چون مهارتی درفن سیاحت وشناوری بود بهزارمحنت جان‌ازلجهٔ غرقآب بیرون آورده ازوقوع آنحادثه عظمی حیران وازفراق یاران گریان وبریان گشته چون دیوانگان پیاده وسرگردان درنشیب و فراز آن بیابان بی پایان میگردیدمقارن آنحال ازدوراثری بنظرش درآمدبقصدآنعلامت نموده چون نزدیك رسید ازقضا آن غلام حبشی بود که ازچنك زیبا نجات یافته بود قهندوزمرکب خود رادید درنهایت لاغری غلام آنرا کشان کشان میآورد تصور کرد که یکی ازجمله آن‌ده نفراست که بدست بردمنزل اوآمده بودند خوشوقت گشته گفت ای‌سیاه نامبارك قدم اینمرکب را من عمریست که دراصطبل‌عزیزی تیمارنموده وخلاصهٔ اوقاترا صرف غمخوارگی او نموده‌ام دردست توچه میکند وچه کردهٔ که مرکب بآن توانائی را چنین‌لاغروزبون ساختهٔ غلام‌را چون نظر برشکوه وعظمت پیکرقهندوزافتاد قولنج ویرادریافته خفقان‌اضطرار بفشارش راه نفس‌اوپرداخت رنك ازرویش‌چون مداد یخ بسته بریده چرب و نرمی رطوبت ازلب ودهانش برطرف شده خواست که‌معالجه یبوست کام وزبان‌خود نموده سخنی گویدقهندوز هردودست اورا بقفا محکم بسته تازیانه چند بر غلام زده گفت ای غلام راست بگوی که

رفقای توجه شدند ویك مرکب دیگر بامال واسباب که برده‌اید کجاست غلامرادرشکنجه ضربات افکنده هرلمحهٔ از نوآغاز گوشمال و تنبیه تازه می‌نمود و غلام را پردهٔ لکنت نقاب چهرهٔ تکلم گشته از تقریر سرگذشت خود عاجز بود دراثنای این داد ستد خواجهٔ غلام با جماعتی که‌درطلب‌غلام بجستجو بودندرسیدند وغلام را مقیدسلسلهٔ آن آشوب یافتند با قهندوز آغازستیزه‌وپرخاش کرده خواجهٔ غلام گفت ای ابله خطـا کار اینغلام مرا بجای فرزند است از من خشم کرده مبلغهااسباب مرابامرکب



تازی نژادی که خسروان عالم درآرزوی اوبودند برداشته باینطرف آمده کجاست‌مرکبم وچه کردی اسبابرا قهندوز گفت غلام توصدهزاردرهم ازنقد وجنس بادومرکب‌صرصر تك برق‌رفتار که نسبت بدلدل شیر یزدان میرسانیدند ودعوی همعنانی بارخش رستم دستان مینمودند برده است که اکنون‌یکیرا دردستش شناخته‌ام ترا تخم چه خیال محال در زمین خاطرروئیده وپیش کدام معلم درس‌این حیله ونیرنك گذرانیدهٔ مرا چنین تنهامبین که‌من قهندوزطرارم وگردن کشان عالم پست‌خیزمعرکهٔ شجاعت وصولت منند خلاصهٔ کلام‌آنکه ازطرفین قیل‌وقال بمحاربه وقتال تبدیل‌یافته با خواجه غلام دوازده نفر بوده همه بیکبار دست بیراق کردند چون اسلحهٔ قهندوزرا سیلاب برده بغیر ازخنجر چیزی نداشت عاجز شده اورا ازاطراف چند زخم‌کاری زده اونیزدوسه نفر را زخمدار ومجروح ساخته تـا آخرباد شرطه زورق نصرت‌آنجماعت را بساحل تسلط رسانیده ومتاع‌پهلوانی وجرأت قهندوزطعمهٔ کام‌نهنك‌بحرآن‌جدال گردید مجملاآنکه قهندوزرا دستگیر نموده دست‌ویرا بستند وراه ختن پیش گرفته مراجعت‌نمودند ناقل چگونگی این روایت چنین هنگامه‌ساز بزم تقریرمیگردند که چون ملاح ازبحربیرون‌آمد ازآنجاکه نهال تعلق‌درریاض‌هردلی که ریشه محکم سازد به تیشه هیچ تدبیری نتوان ازپایش‌افکند بازسودای عشق‌زیباخار خاربیقراری به جان وتن ملاح انداخته درکنار بحر تردد میکرد تا زورق زیبا را یافت دانست که روی عزیمت بچه سمت گذاشته قدم درراه جستجـونهاده طی مسافت مینمود تا بمکان طراران رسید اتفاقاً طراریکه زیبا اورا بحبس‌طلسم املاك افکنده بودبقدرصحت یافته تنها درمنزل نشسته بودکه ملاح رسید طرار پرسیدکه ای برادر گوهر صدف کدام مرزوبوم وقاطع‌مراحل کدام مطلب ومدعائی که این‌سرزمین را برشحهٔ سحاب‌حضوررشك گلزارارم ساختی ملاح آه آتشباری ازپیشگاه خاطربرآورده گفت ای‌عزیز چه میپرسی‌از ابترروزگارخرابم مرد غریبی‌ام وهمشیره داشتم که مدارحیاتم از پهلوی توجه خاطراو میگذشت ازمن اعراض کرده قصد اینطرف هاکرده‌نمیدانم که بکجا رفت چون نشان‌قدو

بالای واندام وشکل وشمایل را تمام تقریر نمود طرارررا یقین حاصل شد که آن زن همشیره این شخص است طرار باخود گفت هیچ بهتر ازاین نیست که انتقام کینه خواهرش ازوی باز جویم گفت ای برادرمن ازهمشیره توباخبرم لمحهٔ بنشین تا ازاوراد وذکر وفکر خود فارغ کردم آنگاه تعداد نمایم ملاحرا آب ورنك امیدواری برچهرهٔ حال اوبهمرسیده دلش از شوق این بشارت باضطراب درآمد طرارجواسیس مکر بهرطرف فرستاده جویای تدبیرو نیرنگی میبود که بکارش کند دراین اثنا ملاحرا چشم برطلسم الافلاك افتاد پرسید که طرفه دستگاهی مشتمل برچندین تعبیه واسباب مرتب وپیرایهای عجیب ملاحظه مینمایم این چه کارگاهست طرار گفت این تختی است که نمرود بآن تخت قصد آسمان کرده خاصیتش آنست که چون فرازش روند هفت اقلیم عالمرا بنظردرآورند وحجابهای افلاك برخواسته آنچه ازملائکه وغیره در آسمانست ملاحظه نمایند و چون بعالم ارواح نزدیکست ارواح جمیع اموات نزد این کس میآیند سیر بهشت ودوزخ درفراز این تخت بآسانی دست دهدازاینمقوله طرار آنقدر گفت که ملاحرا بحرهوس بتموج درآمده غواص خاطر بجستجوی گوهر تماشای آن مکان پرداخت گفت ای برادرراه این تخت از کجاست و بچه تدبیر توان ببالا رفت طرار گفت من مستاجر این تختم هر کس خواهد بتماشای این تخت رود هزاردینار باید بمن بدهد تا اورا بالافرستم ملاح هزاردینارررا ازجیب بیرون کرده بساوداد ملاحرا بکفه نشانید و آنگاه طنابها را محکم فرو کشیده کفه برفرازستون رفته طرارطنابها را جابجا بسته گفت ایعزیزدنیادارمکافاتست آنچه خواهرت بمن کرد اینك باتو تلافی کردم دل از حیات بردار وهروصیتی که داری بجاآر که آنقدردرآنجا خواهی بود که اعضایت طعمهٔ مرغان هواشود ملاح حیران آنواقعه شده گفت واویلا که باوجود اینهمه پهلوانیها خودرا بعجایب دام بلائی افکندم چون لمحهٔ برآمد شدت حرارت آفتاب وتشنگی ملاحرا عاجز کرده فریاد برآورد گفت ای برادرمرا خواهری نیست نظر بربعض مصلحتها دروغ گفتم برضای خدا مرا ازاین دارعقوبت نجات ده که بیگناهم طرار گفت نامعقول میگوئی هم آنجا باش که گوش مـن بیگانه شنیدن اینحکـایت است ابلغ کلك سریـع السیر چنین بادیه پیمـای وادی تحریر اینمدعامیگردد که چون زیبا باتفاق ملاح درزورق نشسته داخل دریا شدند ملك رعنا تـا سه روزدر کناردریا بانتظارملاح بسربرد اثری ظاهر نگردید ودانست که گوهرمدعـا از کف اختیارش بیرون رفت گریه کنان برلب دریامیگردید را وی گوید که ملك صنوبرعم ملك رعنا را رنج سرسام عارض گشته چندانکه اطبا بمعالجه‌اش پرداختند مفید نیفتاد تـا آخررأیت عزیمت به‌صوب عالم باقی بر افراخت و کلا ووزرا چون ازتعزیه‌اوفارغ شدند بجستجوی ملك رعنا مبادرت نمودند کسان بهرطرف تردد میکردند تایکیرا عبوربکنار دریا واقع شد وملك رعنا را بشهرآورده مستقرسریرفرمانفرمائی گـردید نهایت روح و روان اوچنان متوجه زیبا بود که اصلا ملتفت امـورریاست نمیگردید ولمحهٔ بی‌تلخکامی مرارت آن غم نمی بود وزیرچون ملك رعنا راآشفته حال وآینه دلش راآغشته غبارملال دید ازوجه کدورت استفسار نمود ملك رعنا احوال راکماهوحقه شرح کرده گفت ایدستور

خطه هوشمندی حقیقت آنست که مرا بیوجود زیبا لباس حیات در بر بدنما و تاج شهریاری برسر ناخوشنماست هر آینه تاکاشانه خاطر ازادراك پرتوشمع حضورش منور نگردانم سرم بهیچ امری ازامورفرود نیاید مصلحت چنانست که تو یکچند بنیابت من در مسند نظم و نسق مستقر گردی تامن بطریق تجار بولایات تردد نمایم شاید ازمقصود اثری بچنك آورم ملك رعنا اسباب سفرسرانجام کرده باپانصدنفرغلام مکمل ومصلح وزروسیم بسیارروانه شد وچون بلب بحررسیدبکشتی نشسته بعد ازچهل روز بیرون آمدند صفدرابن مسعود را



که زیبا فرستاده بود بملك رعنا بر خورده انگشترزیبا را نمود ملك رعنا را چون چشم برخاتم افتاد خاتم سلیمانی سروروکامرانی در انگشت مقصودش موافق آمده صفدررا بنواخت ودرخلوت صورت سرگذشت زیبا راسؤال نموده صفدر کماهی حالات را برلوح عرض نگارش داد ملك رعنا ازآنجا شاد کام ومسرور باتفاق صفدرعازم گشته میرفتند تا بحوالی مکان طراران رسیدند صفدرملك رعنارا ازمقدمات واوضاع آن باخبرومطلع گردانید وملاح که درقید طلسم الافلاك بود چون دید که علامت قافله ازدورنمایان شد فریاد برآورد که این اسیر زندان محنت واین طوفان زده چهارموج بحرملالت را دریابید ملك رعنا چون خوب نظر کرد طرفه دستگاه نیرنك طراری وکارگاه شعبده بازی بنظردرآورده نزدیکتر آمد طرارورا دید پرسید که این سرزمین محل نزول کدام سرهنك است طرارچون مشاهده اوضاع واطوارملك رعنا نموده صفدررادرخدمتش دیددانست که تیغ مکروخدعه اودراین مقام کار نمیکند ازدرراستی درآمده حقیقت حال قهندوزوچگونگی آنمکانرا شرح نموده ملك رعنا پرسید که اینمرد درآن بالا چه میکند و چه کاره است طرار گفت اینمردراجنوبی عارض شده ضرر اوبخلق میرسد اورادراین بالا حبس کرده‌ایم تابحال آید ملك رعنا گفت فرودش آرتابببینم دیوانگی اورا سبب چیست طرارناچار گشته ملاح را بزیرآورد ملاح زمین عبودیت بلب اخلاص بوسیده گفت الهی سکهٔ اقبال نقش درم آمالت بوده لطف ایزدی خضر وبدرقه راه عزم وارادات باد که مرا ازصعوبت پنجه تعدی این طرار نابکار نجات دادی چون ملك رعنا را چشم برملاح افتاد اورا شناخت واظهارمقدمات خطاکاریهای اونکرده بوی خطاب نمود که ارباب سعادت ونیکوئی جامهٔ عافیت پوشندوبدکرداران غیراززهرملال واندوه ننوشند سالکان طریق حق وباطل را هرچه ازخیروشرپیش آید هرآینه مکافات عملی باشد راست بگوی که ازهرچه بدکاری وخدا ناشناسی بتلخی کام وزبان پرداخته و

وشرارچه فتنه وفساد درخرمن رفاهیت سوخته جانی‌افکنده‌ای که به مقتضای عدالت میز دیوان قضا گرفتارچنین حادثه شدهٔ ملاح سرخجالت پیش‌افکنده‌ای گفت‌ایخداوندچه گویم که سرا پادرآتش‌سوزو گدازشرمساری وندامتم نهایت چون جراحات سیآت ومعاصی را بجزاظهارراستی مرهمی نمیباشدآنچه‌ازمن بوقوع انجامیده سزاوارچندین‌عقوبتم مقدمات زیبا وواقعات گذشته من اوله الی آخره شرح کردملك رعنا گفت ازشمامهٔ موافقت اوهیچ رایحه تمتعی بمشام خواهشت رسید ملاح گفت نقش انواع سمیهای جزیل در لوحهٔ خاطرم طرح کردم ودام هزار گونه نیرنکات درراه صید حصول کام دل گستردم‌آن کاشف رموز پاکیزه گوهری اززلال جویبارتدبیرات عاقلانه ومواعظ فرزانه شواءل‌ارادتم‌راخواموش ساخته بهیچ وجه نتوانستم که ازانگبین وصالش لبی‌آلوده سازم و گلی ازگلزارمدعا بچینم تاعاقبت الامرچنان اتفاق افتاد که بی‌آنکه جرعهٔ ازجام مقصودش نوشم مسلم و مردانه ازپنجه تصرفم بیرون رفت نهایت چنین ظاهرمیگردد که به این مکان نیز آمده و داغ برجگراین طراران گذاشته باشد ملك رعنا ازچگونگی حال پرسید طرار نیزصورت وماجرا را بی‌شایبه کذب بمقام اظهاردرآورد ملك رعنا ازصفدر بی اعتدالی طراران را استماع نموده بود بغلامان امر کرد که طلسم‌الافلاك را ابترساخته‌جمیع پیرایه واسباب را- سوختند وآنچه درآن مکان طراران بود بارشتران کرده‌باطرازوملاح مصحوب چند نفر ازغلامان بولایت خود نزد وزیرفرستاده خود باتفاق صفدر روانه شده منزل بمنزل طی مسافت مینمودند تا بشهرچین رسیدند و بکاروانسرائی نزول نمودند صفدر بملك رعنا گفت ایشهریارشما خاتم خودرا بمن داده درسریرراحت برآسائید که زیبا بمن تدبیری آموخته من جستجومینمایم تاانشاءالله‌تعالی‌اوراپیدا کنم صفدرخاتم‌ملك‌رعنا راگرفته‌اسباب عطرفروشی ترتیب داد وهرروز بمحله و گذری‌میگردید وفریاد میکرد که عطرغزال‌رعنا بزیبا میفروشم تا روزی عبورش بدرخانهٔ عجوزه واقع شد چون‌صدای صفدربگوش زیبا رسید بعجوزه گفت ایمادرمهربان من بربعضی جهات ازحرکت متعذرم توبیرون رفته‌جهت من قدری عطرخریداری‌نمای وبپرس که اینعطرازچه ولایت آورده‌اند وبغیرازعطردیگر چه چیز فروختنی دارد عجوزه بیرون رفت درم را بعطرفروش داده عطر گرفت وپرسید که این‌عطر کدام ولایتست‌ودیگرچه چیزداری‌صفدر گفت این عطرازولایت ختن‌آورده‌ام وخاتمی نیزدارم وخاتم را نیز به پیره زن دادعجوزه عطروانگشترانزد زیباآورده‌آنچه شنیده بود تقریر کرد زیبا چون خاتم را ملاحظه کرد شناخته مانند بوی پیراهن یوسف نوربخش دیدهٔ پیر کنعانی‌تمنایش گردید بی‌آنکه‌آن‌عجوزه واقف گرددآن‌خاتم را پنهان ساخته خاتم خودرا ازانگشت‌بیرون‌آورده باعطر بعجوزه دادوگفت‌اینعطروخاتم‌هیچکدام باب نیست اگرعطروخاتمی بهترازاین دارد بیاورد عجوزه‌آن‌عطروخاتم را برده بصفدر پس داده‌صفدرخاتم را درجیب کرده بسرعت‌تمام به‌خدمت‌ملك رعنا شتافت وازمژده گوهر وصال‌ملکه زیباسلسلهٔ‌عمروزندگانی‌ملك رعنا را انتظام‌بخشید روزدیگرصبحی ملك‌رعنا نیزباتفاق صفدر بدرخانهٔ عجوزه‌آمده صفدرفریادبرآورد که‌امروزعطروبخورخاطرخواه

آورده‌ام زیبا گفت به‌پیره زن که برووعطرفروش را باندرون آورتا من‌خود عطرانتخاب نمایم پیره زن ملك رعنا وصفدررا بدرون‌خانه آوردچون آن دویارمشفق یك دل را چشم برجمال یك‌دیگرافتاد عنان خودداریها از کف اختیارهـردوبیرون رفت همانجا شروع در گریه وبیقراری نمودند ملك رعنا گفت ای عزیزمرا برادری بـود فرشته خصال وحمیده فعال بچهره وجمال وسایر اطوار باتو کمال مشابهت داشت اوقاتی پیش ازین عزم سفر دریا کرده مفقودالاثر گردیده وازشداید حرمـان حضورعزیزش روزوشب هـرعضوی از اعضایم جداگانه گرفتاردرد وداغ‌اندوه‌والمی است اکنون که محمود نگاهم پای‌بندسلسله دریافت ریاض عارض ایازفیروزت گردیده بـرادرم بخاطررسیده جراحت داغ ودل شعله فشانم تازه گی پذیرفت زیبا نیز گفت ای جوان زیبا جمال مـرا نیزپسرعمی بود بمنزلـه برادرخورشیدنظیروووالا گهرمدتیست که بمقتضای عرف‌وقانون طبع‌روزگارپرده‌مساعدت ودوری مانع ادراك قرب ملاقات جانبین شده پیوسته ازصعوبت فراق دیدارش خاك‌نشین وادی حسرت واضطراروشعله‌افروز آتش خانهٔدل بیقرارخویشم چون دست‌نظاره‌ام گلچین چهرهٔ جهان‌آرایت گردید تصور کردم که سیارلقای اویم‌ملك‌رعنا گفت هرگاه چنین‌اتفاق افتاد بیاتا دراین سفر باررفاقت بناقه همدمی بسته روزی چندآرام بخش خاطراندوهگین یکدیگربوده بذریعه این اتحاد شمع سرورعشرتی‌درکاشانهٔ دلها برافروزیم زیباگفت‌از آنجا که خلق روزگارعمله وفعله یك دستگاهند بدیهی است که باید هنگام رجوع مشید ارکان‌کاخ مساعدت و یاری هم بوده درتمهید بساط محبت‌وانجاح‌مآرب وحاجت‌یکدیگر جهد لازمی دریغ ندارند تاسلسلهٔ رونق عالم اسباب‌ازمصالح وپیرایه استحکام وانتظام پذیرفته چراغ آمال هریك را ازروغن وفتیله رفاهیت وآسودگی برافروزد:

فرد

روشن شود چراغ دل‌ما بیکدیگر   چون‌رشتهای شمع بهم زنده ایم‌ما

هرگاه ازرشحهٔ رفاقتم چمن سرای خاطرت راتـازه روئی بهمرسد مرا چه‌مضایقه:

فرد

با دوستان یك دل راه وفاق رفتن   در منزل سعادت خـرم تـوان رسیدن

نهایت وجودم دراین‌خانه مرهون‌دلنوازی ومحبت این‌عجوزه است مدتی‌است که در پرستاری ومراقبت حالم‌انواع‌جفاها کشیده وازتدارك کـرداراوبری الذمه نیستم فـرض است اگرتا هزاردینار مقدور میبود بآن میدادم یمکن که می‌توانستم ازآن بحلی خواسته روانه‌گردم ملك رعنا گفت:

فرد

دریغ داشتن جان زیـارمشفق صادق   خسوف چهرهٔ مهر سعادت ازلیست

دست‌درجیب کرده‌قطعهٔ‌الماسی که‌عدیلش‌درمعدن‌تعقل‌صورت‌وجودنپذیرفته بوددرآورده پیش‌عجوزه نهاد پیره زن آن‌دانهٔ گران بهارا برداشته بزبان‌صدق نیت بدعای‌افزونی فروغ لآلی دولت وفیروزبختی ایشان عذب البیان گردید وچون عروس‌آفتاب برقع غـروب در

رخسار افکند ملك رعنا وزیبا باصفدر از آنجا آهنك کاروان سرا نموده محمل رحلت بستند ودرهودج عزیمت نشستند وروانه گردیدند درطریق سرعت هم پرواز طایرخیال شده روز وشب چون کاروان نسیم میشتافتند تا بحوالی شهرختن رسیدند ملك رعنا نامهٔ بوزیر نوشته فرستاد که بحمدالله تعالی از نزول فیوضات موسم ربیع مظاهرت ایزد متعال نخل احوال بثمر اقبال بارور گشته دیدهٔ حرمان یعقوب دل ناتوان از توتیای لقای یوسف مقصود روشنی یافت و باحصول مطلب شادکام مراجعت واقع شد وزیر فرمود که شهر را آراستند و نقاره شادمانی را بلندآوازه ساخته خود باوضیع وشریف وقدیر ضعیف باستقبال ملك رعنا بیرون آمده بعز بساط بوسی شرف استسعاد یافت وملك رعنا باعزاز واحترام تمام داخل شهر شده بایقاع عقد زیبا مبادرت فرموده بسریر تصرف مملکت مستقر واز نشأه رحیق مدعای خاطر کامیاب و بهره ور گشته مقرر کرد که جملهٔ زندانیان را از شکنجه و قید وحبس آزاد ساختند وقامت قابلیت خواجه صفدر را بتشریف منصب جلیل القدر وکالت آراستگی وزیور بخشیده بوالی کاشغر نامهٔ نوشت که خواجه صفدر از جمله هوا خواهان این دودمان و برتبهٔ امر وکالت سرکار همیون اعلی سربلندی یافته در انجام مهام ازهیچ ممرکه و مهلکه رخ برنتافته چنین بیاریافتگان سرادق جاه و جلال رسیده که قدری از اشیاء و اسباب او را غلامان اوازراه غدروطغیان بتصرف ایشان داده چون مراعات وانقیاد متوسلان عروة الوثقی این آستان اقالیم عالم واجب ولازم میدانند بدیهی است که خام طمع تصرف قدر نیم دینار از آن اسباب نشده بلاقصوروانکسار بعیز ارسال درخواهند آورد که فوت هر دینارش عوض خزانه تدارك نخواهد شد چون نامه بوالی کاشغر رسید جمله اسباب خواجه صفدر را با بعضی تحایف وهدایا برسم پیشکش بخدمت ملك رعنا فرستاد دبیر کلك خجسته تدبیر چنین عنوان آرای پروانچه روایت میگردد که چون شهریار امر نمود که محبوسانرا آزاد سازند خواجهٔ غلام که قهندوز طرار را در حبس داشت بخدمت ملك رعنا آورده حقیقت را ازجانبین عرض نموده امیر امر نموده که پنجهزار دینار در عوض مرکب خواجه ازسر کار باوداده طراری که درعرض راه گرفتند بااسباب قهندوز تسلیم قهندوز کرده اورا ازطراری توبه داد و خدمت شحنگی ختن را بآن رجوع فرمود وملاحرا نیز خلعت داده والتزام گرفته که دیگر بعد الیوم بهوای نفس از جاده راستی و پرهیزکاری منحرف نکردد ملك رعنا مدتها در اورنك اقبال باشاهد بختیاری متمکن وسیار فردوس امتیاز وکامرانی بود تاعاقبت الامر مشعل عمروحیاتش را تندبهای باد مخالف اجل خاموش ساخته عزم سرای باقی نموده وگوهر این حکایت را در بساط روزگار بیادگار گذاشت

والسلام خاتمه کتاب محبوب القلوب